فهرست انهار و امواج بحر عجم

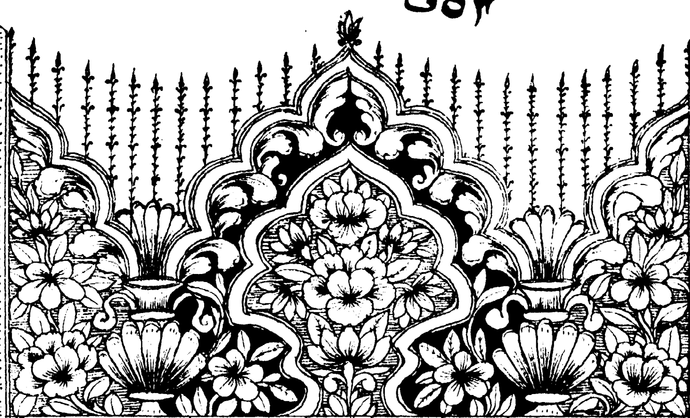
ومن یتوکل علی اللہ فهو حسبه

بفضل خداوند اعظم کارساز عالم
وبہ طفیل رسول اکرم سید
العرب والعجم صلی اللہ
علیہ وسلم

[illegible] ۱۲۷۷

از تالیفات
جناب مولوی محمد حسین صاحب
راقم الملخاطب بافضل الشعرا شیرین سخن خان
بہادر باہتمام بندۂ عجز و ذنب تا ترسید محمد ذاکر غفر اللہ ذنوبہ

در مطبع غوثیہ واقع مدراس مطبوع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم صل علی سیدنا محمد النبی الامی وآله وصحبه وسلم تسلیما کثیرا کثیرا ربا عی یارب بتصدق
رسول اکرم ؐ فرمای امیدم باجابت توام ؛ در بحر عجم غوطه زنم از سر فکر ؛ گوهر بکف آرم به نثار اعظم ؛ اما بعد بخدمت گرامی همت
سخن فهمان نکته دان و بلاغت سنجان فصاحت بیان عرضه میدهم که حسب الامر جلیل القدر فرمان روای اقلیم مضامین تازه حکمران شهرستان
معانی بی اندازه صاحب السیف تراش سراسر رنگین مالک القلم تلاش همکی نمکین نازک خیال شیرین مقال در سخن فهمی و نکته دانی بر مسند نشستان
این فن مقدم امیر الهند والاجاه نواب محمد غوث خان بهادر المتخلص باعظم که در بدیهه گوئی گوی سبقت از معاصرین خود ربوده و بارها
در بحر امواج غزلیات طرحی ابر مطیر طبیعت فیض طویت را باعانت هوای عنایت سرمدی نیسان نوال فکر نموده در عرصهٔ یکدو ساعت
صدف گوش ارباب مشاعره را از گوهر شاهوار نتایج الافکار رشک معدن الجواهر فرموده اساتذه این دیار انجناب را بکر مضمون در
دبندش چست قایم مقام حضرت والا دانند آری از ینجاست که والاجاهش خوانند ــه گشت با استاد خود هم پایه اعظم در ازل
زانکه والاجاه حکم ایزدی گردش خطاب ؛ من هیچمدان کج مج زبان بندهٔ عبودیت مرام محمد حسین راقم مصادر مفرده و مصادر مرکبه و
مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه فارسیه و غیرها که بشعر و شاعری و انشاپردازی بکار آید و طالبان این فن را بلاغت
و فصاحت بیفزاید و از محاورهٔ فرس خبردار کند و احتیاج بورق گردانی دیگر کتب کثیر الحجم نیفتد بکمال اختصار بی ترک فایدهٔ از فواید
ضروری از کتاب کشف اللغات و برهان قاطع و سراج اللغات و چراغ هدایت و مصطلحات الشعرا و بهار عجم و هفت قلزم و عین المصادر
و غیاث اللغات و دلیل الشعرا و غیرها انتخاب زده به بحر عجم موسوم و به سی و سه نهر مقسوم ساختم و هر یک نهر را غالبا بر سه موج جوش زن
گردانیدم موج اول در مصادر مفرده موج دوم در مصادر مرکبه موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها و بعض
الفاظ عربی الترکیب که نزد فارسیان هم رواج یافته ضمیمهٔ آن نمودم و در ضمن مصادر مفرده معنی بعض مشتقات آنها که سوای معنی

مصدری معنی دیگر هم میداشت بتحریر در آوردم و تاریخ آغازش از اعداد انهار اعظم ۱۲۶۸ دریافتم و در بعض مقام باقتضای ضرورت
وصوابدید خود به نظایر و اسناد آن پرداختم و لفظ بعض اعزه اشاره به مولف چراغ هدایت اعنی سراج الدین علیخان آرزوست که وارسته
مولف مصطلحات الشعرا معترض بر اوست و برای استخراج لغات حرف اول و ثانی اختیار کردم امید از درگاه مجیب الدعوات قاضی الحاجات
اندارم که این رساله را بطفیل پسند شاه عالم اعنی جناب اعظم مقبول عالم گرداند و مستفید از مقاصد دلی کامیاب فرماید انه علی کل شیء
قدیر و بالاجابة جدیر **مقدمه** باید دانست که جمله مصادر از روی تصریف بر چهار قسم است کامل التصریف سالم التصریف ناقص التصریف
متروک التصریف مصدر کامل التصریف آنکه همه صیغه های آن که ماضی و مضارع و حال و مستقبل و اسم فاعل و اسم مفعول و امر و نهی باشد یافته شود و هم در
کلام اهل لسان استعمال یابد چون از آموختن آموخت آموزد می آموزد خواهد آموخت آموزنده آموخته آموز میاموز و علامتش در آخر آن صیغهٔ
مضارع آن نوشتم و مصدر سالم التصریف آنکه بعد از حذف نون مصدر بنای ماضی و در مشتقات سالم باشد و تبدیل و حذف در حروف اصلی آن
راه نیابد پس درینصورت غیر ماضی و مستقبل و اسم مفعول نخواهد بود چون از آبادانیدن آبادانید خواهد آبادانید آبادانیده و صیغه های غیر سالم آن
که مضارع و حال و اسم فاعل و امر و نهی باشد در استعمال اهل لسان نیامده و علامتش در آخر آن لفظ سالم ارقام ساختم و مصدر ناقص التصریف
آنکه بعضی از صیغه های او مستعمل و بعضی متروک باشد چون بندیدن که صیغهٔ اسم فاعل و امر و نهی آن نیامده پس هر قدر صیغه ها که نیاید تفصیلش
بعد مضارع آن تحریر نمودم و مصدر متروک التصریف آنکه هیچ یکی از صیغه های آن مستعمل نباشد چون براختن و برازیدن و علامتش در آخر آن
حرف مت رقم کردم **تبصره** روشن خاطر باد که لفظ ره و شه و که و گه و مه که مخفف راه و شاه و کاه و گاه و ماه است و خرگه و سپه و
سیه و کله و کوته و کنه و نگه که مخفف خرگاه و سپاه و سیاه و کلاه و کوتاه و کناه و نگاه است و آینه و پیرهن و دامن و دهن که مخفف
آئینه و پیراهن و دامان و دهان است و چار و چل و کهر که مخفف چهار و چهل و گوهر است و برون و دگر که مخفف بیرون و دیگر است و چو
که مخفف چون است و پا و جا و خدا که مخفف پای و جای و خدای است و بو و جو و خو و رو و کو و گو و مو که مخفف بوی و جوی و خوی و روی
و کوی و گوی و موی است در مصادر مرکبه و مشتقات وغیرها هر جا که یافته شود تبدیلش با یکدیگر جایز و وارد است و حال دیگر الفاظ
هم برین قیاس باشد مانند سکندر و شتر وغیرها لهذا نظر به مخافت طوالت اکثر مکررات این قسم را در معرض تسطیر نیاورده ام **تنبیه** مخفی نماند که
در بعضی از کتب مرقومة الصدر از سهو بشری در تحقیق اعراب و الفاظ و تنقیح معانی تقاعدی راه یافته است و بنده راقم حتی الوسع بتصحیح
آن پرداخته عمل بر خذ ما صفا دع ما کدر ساخته ام بنابران اگر جائی در ماخوذ و ماخوذ منه اختلافی بنظر در آید حمل بر غلط فهمی
راقم نفرموده نگاه را غواص بحر اصول اینها سازند تا گوهر تحقیق بدست افتد و اگر احیانا سهوی و خطائی ملحوظ شود باصلاح آن کوشند
والله یهدی الی سواء السبیل و هو نعم المولی و نعم الوکیل **بهر اول** در الف ممدوده مشتمل بر سه موج **موج اول**
در مصادر مفرده **آبادانیدن** ستایش کردن و ستوده آمدن سالم **آبشتن** بفتح بای ابجد و کسر آن پوشیده داشتن سالم
آجیدن دوختن خرقه وغیره سالم **فایده** آجیده و آجده بمعنی بخیه و درشتی روی سوهان که آنرا موج سوهان نیز گویند **آختن** با خای
موقوف کشیدن و بر آوردن تیغ از غلاف آزدا **آراستن** با سین موقوف زیب و زینت دادن مطلقا و تزئین چیزی بافزایش زیور
وغیره نقیض پیراستن که آن تزئین بکم کردن شاخ از چیزی چنانکه ع آراستن سرو ز پیراستن است **آراید ف** کلمهٔ بر که زایده است برین
مصدر برای حسن کلام و رعایت وزن شعر هم می آرند **ف** آراسته بمعنی بتخانه نیز آمده **آرامیدن** آرام گرفتن و ساکن شدن

د قرار گرفتن و تجنبیدن آرامد **آرائیدن** آرایش دادن و زینت کردن آراید **آرستن** بفتح رای قرشت مخفف آراستن
بمعنی آرایش کردن و بمعنی توانستن نیز آمده آرد بمعنی تواند لاغیر و دیگر صیغه های غیر سالم نیامده **آرمیدن** بفتح رای قرشت مخفف
آرامیدن آرمد صیغهٔ امر و نهی ازین مصدر نیامده **آریدن** بروزن باریدن آرایش کردن سالم **آزارانیدن** بکریرا آزار دادن و
رنجیده ساختن متعدی آزردن آزاراند **ف** حذف یای حطی از مصادر یکه بعد از الف تعدیه نون و یای حطی و دال و نون باشد چه در نظم
و چه در نثر صحیح الاستعمال است و همین قاعده در تمامهٔ این قسم مصادر جاریست چنانکه از آزارانیدن آزاراندن گفته شود **آزاریدن**
بمعنی آزارانیدن آزارد **آزدن** بفتح زای هوز خلانیدن سوزن و امثال آن و بمعنی رنگ کردن هم آمده سالم **آزردن** بفتح زای هوز
مخفف آزارانیدن و آزاریدن و بمعنی خود آزرده شدن و مانده گردیدن و مجروح شدن آزرد **آزمودن** بازای موقوف آزمایش نمودن
آزماید **آزیدن** خلانیدن سوزن و امثال آن و بمعنی رنگ کردن و آزار دادن سالم **آزیریدن** بروزن بازی چیدن آزار دادن و
آزردن و بر کشیدن آزیرد **آژدن** بفتح زای فارسی خلانیدن سوزن و امثال آن و استره زدن و آژینه بر سنگ آسیا
زدن سالم **آژدن** بازای فارسی موقوف آسودن آژد **آژندن** بفتح زای فارسی آجیده کردن و سوزن زدن سالم
آژندیدن بروزن واخندیدن گل افکندن در میان دو خشت سالم **آژیدن** خلانیدن سوزن و امثال آن و آجیده کردن سالم
آژیریدن بروزن بازی چیدن بانگ کردن و هوشیار نمودن و آماده ساختن سالم **آسائیدن** آسودن و راحت
رسانیدن آساید **آسودن** راحت رسانیدن و راحت گرفتن و خفتن و کنایه از مردن و مدفون شدن نیز چنانکه گویند
فلان در جنب مزار فلان آسود آساید **ف** کلمهٔ بر برابر این مصدر رسم می آرند **آسیدن** آرد کردن دانهٔ غله از آسیا آسد **ف**
آس مطلق آسیا را گویند و نوعی از ریحان **آشامیدن** خوردن و نوشیدن آب و شراب و شربت و مانند آن آشامد **آشفتن**
بضم شین منقوطه شوریدن و شورانیدن و شوریده شدن و جنبانیدن و جنبانیده شدن و بهم بر آمدن و عاشق و دیوانه
شدن آشوبد **ف** کلمهٔ بر بر این مصدر هم می آرند **آشنائیدن** باشین موقوف شناوری کردن در آب و رزی نمودن
آشناید **ف** آشنا نقیض بیگانه **آشوبیدن** با واو مجهول بهم بر آمدن و شور و فتنه و غوغا نمودن و آشفته گردیدن و
دیوانه شدن آشوبد **آشوردن** با واو مجهول و رای موقوف آمیختن و خمیر کردن هر چیز آشورد **آشوفتن** با واو مجهول و
فای موقوف آشفتن و بهم بر آمدن آشوبد **آشمیدن** بفتح شین منقوطه مخفف آشامیدن آشمد صیغهٔ امر و نهی نیامده
آغارانیدن فرو کردن و فرو شدن نم بزمین و حرکت دادن آغاراند **آغاردن** بارای موقوف آمیختن و سرشتن و
و بهم بستن و بر انگیختن و بر انگیزانیدن و تحریک نمودن و نم کشیدن و خیسیدن ازآب بلغون آغارد **آغاریدن** بمعنی آغاردن
آغارد **آغازیدن** اراده کردن و شروع ساختن آغازد **آغالانیدن** متعدی آغالیدن آغالاند **آغالیدن** تند و
تیز کردن مردم بجنگ و خصومت افکندن میان مردم و تند و تیز شدن و بشور آمدن و تنگ فرا گرفتن آغالد **آغستن**
بفتح غین معجمه پر کردن چیزی را در جائی بزور سالم **آغشتن** بفتح غین معجمه تر کردن و تر شدن و آمیختن و آلوده کردن و آلوده
شدن سالم **ف** آغشته زمین آب داده **آغلیدن** مخفف آغالیدن آغلد **آغندن** بفتح غین معجمه پر کردن و پر
کرده شدن سالم **آغوشیدن** با واو مجهول در بغل گرفتن و در بر کشیدن آغوشد **ف** آغوش بغل و بنده که مقابل

آزاد باشد **آفریدن** بافای مفتوح پیدا کردن و هستی دادن و از عدم بوجود آوردن آفریند **ف** آفرین ستایش و تحسین **آفندیدن**
بافای مفتوح جنگ و جدال و عداوت و خصومت کردن سالم **آگاهانیدن** خبردار گردانیدن و هوشیار ساختن و خبردار
کردن آگاهاند **آگاهیدن** خبردار بودن و باخبر شدن آگاهد **آگستن** بفتح کاف فارسی تر کردن و آمیختن و آلودن و بکسر کاف فارسی
محکم بستن سالم **آگشتن** بفتح کاف فارسی بمعنی آگستن و بکسر آن محکم بستن سالم **آگندن** بفتح کاف فارسی پر کردن و
انباشتن آگنید صیغهٔ اسم فاعل نیامده **آگنیدن** بفتح کاف فارسی و کسر نون پر کردن و انباشتن آگند **آگوشیدن** با
کاف فارسی و واو مجهول بمعنی آغوشیدن آگوشد **آگهیدن** مخفف آگاهیدن آگهد **آلائیدن** آلوده و ملوث کردن آلاید
آلفتن بر وزن و معنی آشفتن سالم **آلودن** با واو معروف ملوث کردن آلاید **آمادن** ساختن و ساخته شدن و پر شدن و پر
کردن و مهیا و مستعد نمودن سالم **آماسیدن** ورم کردن و [illegible] بر آمدگی است در اعضا خواه [illegible] باشد یا [illegible] آماسد
آماسانیدن متعدی آماسیدن آماساند **آمائیدن** بمعنی آمادن آماید **آمدن** بفتح میم ضد رفتن و بمعنی شدن نیز آمده
جامی فرماید **ع** بماران منت هستی نه آمد که هست او هستیش هستی ده آمد آید **ف** چون این مصدر را با اسمی از اسمای
مخصوصه با یای ظرفیه ترکیب دهند افادهٔ معنی صدور فعل از فاعل یا قیام آن در ذات وی کند همچو به بس آمدن بس کردن و بجوش
آمدن جوش کردن و برقص آمدن رقص کردن و بهوش آمدن هوشیار گشتن و بدرد آمدن درد کردن و بحرکت آمدن متحرک شدن
وغیر ذلک **ف** آمده بمعنی بدیهه و لطیفه نیز آمده خسرو **ع** بارها در شدی به مجلس خاص که نوازن بدی و گه رقاص که
گفتی بشوخی آمدهٔ که نمودی بعشوه شعبدهٔ **آمرزانیدن** بضم میم و سکون را متعدی آمرزیدن آمرزاند **آمرزیدن**
بخشایش و رحمت کردن و در گذشتن از گناه و عفو جرم نمودن آمرزد **آموختن** با واو مجهول و خای موقوف تعلیم دادن و
تعلیم یافتن آموزد **آمودن** با واو معروف آراستن و آراسته شدن و آمیختن و آمیخته شدن و ساختن و ساخته گردانیدن
و پر کردن و پیراستن و در رشته کشیدن لعل و مروارید آماید **آموزانیدن** متعدی آموختن که تعلیم دادن باشد آموزاند **آمیختن**
با یای مجهول و خای موقوف مخلوط شدن و مخلوط کردن و چیزی با زیاده آمیزد **ف** آمیزه مباشرت و جماع و مردم پیر در شیر
دو مویه **آمیزیدن** با یای مجهول بمعنی آمیختن آمیزد **آنگندن** با نون موقوف و کاف فارسی مفتوح بمعنی آگندن سالم
آواریدن خوردن و گواریدن مست **آوردن** بفتح واو ضد بردن طغرا **ع** چو کلکش سر بجلکاری بر آورده طلا
کوب زر خود شد گل زرده و بضم واو نیز آمده جعفر خان مصنف شیرین خسرو **ع** لبالب کوزهٔ صافی زهر درده بنزدیک لب
هر یک چو آورده از غیاث اللغات آورد **ف** در صیغه‌های غیر سالم این مصدر حذف واو جایز است چنانکه آرد می آرد آرمیا
آرنده **ف** آورد جنگ و کارزار **آوردیدن** بر وزن واکردیدن حمله کردن و جنگ آوری نمودن سالم **آوریدن** بمعنی
آوردن آورد **آویختن** در گرفتن شخصی بشخصی و چیزی بچیزی و کشیدن آویزد **ف** آویزگان خواص و دلبران و معشوقان **آویزانیدن**
متعدی آویختن آویزاند **آهازیدن** بمعنی آهیختن است که کشیدن باشد مطلقا سالم **آهختن** بفتح هاء هوز و کسر آن مخفف
آهیختن سالم **آهنجیدن** بر وزن واکردیدن نوشیدن و کشیدن و انداختن آهنجد **آهنگیدن** کشیدن بود مطلقا
خواه آواز بود خواه تیغ و شمشیر خواه صف مردان و جانوران و اراده نمودن آهنگد **آهیختن** بر کشیدن و بر آوردن باشد

مطلقا سالم عوج **دوم در مصادر مرکبه** **آب آتش بودن** حلم و غضب داشتن و حرارت و برودت مزاج
آب آتش شدن آشوب بعد از امنیت **آب آوردن چشم** نزول آبی که از امراض معروفهٔ چشم است **آب از آتش**
برکشیدن امر غریب غیر ممکن بظهور آوردن **آب از آتش برون آوردن** مرادف آب از آتش برکشیدن **آب از آهن کشیدن**
مرادف آب از آتش برکشیدن **آب از بالا بستن** چشمه بند کردن تا آب جاری نشود **آب از جگر بخشیدن** عطا کردن
چیزی بمردم دادن **آب از چشم کسی گرفتن** ترسانیدنش **آب از چیزی بستن** باز داشتن آب **آب از چیزی چکیدن**
کمال لطافت و تازگی آن **آب از چیزی گرفتن** مرادف آب از چیزی بستن **آب از دهان رفتن** آب حسرت بدهان
آمدن طغرا ؎ قدح را در مقام لب چیش می ؛ زیاد بوسات آب از دهان رفت ؛ **آب از دهن گل چکیدن**
سخن کردن محبوب و شبنم از گل ریختن **آب از دیده پاک کردن** اشک چیدن **آب از کسی گرفتن** ترسانیدنش **آب**
انداختن برون دادن آب اشرف ؎ اشکم بدل حزین نمیکرد دبند ؛ این حوض شکسته آب می اندازد ؛ **آب باب**
رساندن متصل آب دادن نظام دست غیب ؎ بان رسید که خاک از میان کناره کند ؛ ز بسکه چشم ترم آب باب رساند ؛
آب به پرویزن پیمودن ارتکاب امر بیهوده و بی فایده نمودن **آب بپوست افکندن و آب بپوست انداختن**
نزد اکثری بالیدن است مطلقا و ماخذ آن بالیدن دلو و مشک پر آب است و بعضی گویند که چون میوه به پختگی رسد آب از جوهر میوه
بپوست آید و پوست از خشکی به تری گراید و اینها اطلاق آن بر میوه دانند خصوصا اشرف ؎ ع میوهٔ شیرین تر شود چون آب
اندازد بپوست ؛ فالاول هو الاقوی لهذا طفلی را که بالغ شود رندان گویند که آب بپوست انداخت و وجه آن ظاهر است هر چند
درینجا هم مراد بالیدن و بزرگ شدن باشد **آب بجو بستن** آب در جو آوردن کلیم ؎ آب دریا بجوی تیغ بیداد مبند ؛ بسکه سیر آب
است شمشیر تو زخم آب دید ؛ **آب بچشم گردیدن** آب حسرت بچشم گردیدن غنی ؎ بسی مشکل بود دل کندن از خوبان پس از الفت ؛
هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه میگردد ؛ و آب بچشم گردانیدن متعدی اوست **آب بچیزی دادن** سیراب کردن آن و ازال کردن آمده
زلالی ؎ زانگیز خرام آن پریزاد ؛ در و دیوار خلوت آب میداد ؛ **آب بچیزی داشتن** مرادف آب بچیزی دادن **آب**
بدست کسی ریختن و آب بر دست کسی ریختن خدمت کسی کردن و نوکر و ملازم شخصی بودن صایب ؎ روزگاریست
که در دیر مغان میریزد ؛ آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما **آب بدست کسی کردن و آب بر دست کسی کردن**
مرادف آب بدست کسی ریختن طغرا ؎ چون نمد پوش شدی خدمت قیصر نکنی ؛ آب چون آینه بر دست سکندر نکنی ؛ **آب**
بدهان گردیدن مرادف آب از دهان رفتن اشرف ؎ از خرامیدن شیرین تو باد عیان ؛ دیده را آب حسرت بدهان میگردد ؛
آب بدهن کشیدن مضمضه کردن **آب بر آینه ریختن و آب بر آینه زدن** چون کسی بعزم سفر از خانه بر آید کس
کوی او چند برگ سبز بر آینه گذاشته آب بر آن بریزند و این را شگون نیک دانند نظام دست غیب ؎ دیده را از کم
لمراشک چو رفتی ز برم ؛ در قفای سفری آب بر آئینه زنند ؛ و آینه از پی داشتن و آب از پی ریختن همان است **آب بر آتش زدن**
فرو نشاندن و تسکین دادن فتنه و آتش **آب بر بنیاد بستن** در صدد خرابی خانه بودن اینجا هم آب بستن بمعنی دادن آب است
تاثیر ؎ آبی بندی تو می تا چند بر بنیاد تن ؛ بر سر خود میکنی این خانه را ویران چرا ؛ **آب بر پای کسی ریختن و آب بر پای**

کسی کردن مرادف آب بدست کسی ریختن آب بر چهره ریختن بیدار و هوشیار ساختن آب بچیزی بستن و آب
بر چیزی بستن و آب بر پای چیزی بستن و آب بروی چیزی بستن آب دادن و سیراب کردن آن فطرت ؎ بوی
جان می شنوم از چمن زخم مگر؛ آب حیوان بدم خنجر قاتل بستند؛ قدسی ؎ آن نهالی که نبود آب که لایق او؛ بایست دهقان
اجل آب بپا از تیرش؛ و آب بر چیزی افکندن نیز همان است و آب بر رو و بر کسی بستن بمعنی باز داشتن آب نیز آمده اثر در مرثیه گوید ؎
آب بر روی امام خویش بستند آن سیاه؛ پس بآب تیغ شستند از جبینش گرد راه؛ آب بر چیزی نشستن قرار دادن آب
برای سیرابی آن مخلص کاشی ؎ نی همین از جوی شمشیرت گلویم تر نشد؛ آب پیکان تو هرگز بر دلم ننشسته است؛ آب برداشتن
زخم تازه شدن آن آب بردن چیزی نهایت اشکال و استعجاب و استغراب آن عبد الغفور یزدی ؎ از گریه کار خانهٔ دل کی
شود تمام؛ تعمیر این خرابه بسی آب میبرد؛ خان خالص ؎ پامال خلق گشتن اندک آبی میبرد؛ گر نداری طاقت اینکار از پل قرض کن؛
بعض اعزه که ماجرا را جزو محاوره فهمیده این بیت محسن تاثیر بسند آورده اند ؎ غیر از برای یار می ناب میبرد؛ این ماجرا ببین چه قدر آب
میبرد؛ غرابت دارد آب بردن زخم تازه شدن آن آب دیده زدن بیدار و هوشیار ساختن آب بر رخ باز آوردن
رونق رفته باز آوردن حافظ ؎ گریه آبی برخ سوختگان باز آورد؛ ناله فریادرس عاشق مسکین آمد آب بر رخ ریختن و آب
بر رخ زدن و آب بر روی زدن مرادف آب دیده زدن آب بروی کار آمدن درست شدن کار آب بروی
کار آوردن رونق و خوبی در کار پیدا آوردن و عزت و امتیاز حاصل نمودن آب بر ریسمان بستن تلاش امر محال کردن
و بمعنی تغلب هم آمده آب بزیر کسی دادن فریب دادن و ازجا بردن و آب بزیر آمدن لازم اوست آب بزیر هشتن
فریب دادن و حیله نمودن آب بسنگ سودن مرادف آب به پرویزن پیمودن آب بغربال پیمودن مرادف آب به پرویزن
پیمودن آب بقسم شدن مسخ شدن آب به لگد سودن مرادف آب به پرویزن پیمودن آب بی افسار خوردن
مطلق العنان و خودسر معاش کردن بدیعی سمرقندی ؎ همیشه تا فرس بد لگام ابلق چرخ؛ خورد ز چشمهٔ خورشید آب بی افسار؛
آب بی لجام خوردن مرادف آب بی افسار خوردن آب تاختن پیشاب و شاش کردن آب چشم کسی گرفتن ترسانیدن
آب خوردن اندک توقف کردن آب خوردن دل آرام و تسکین یافتن دل آب خوش خوردن بسکون ثالث
آسودن و راحت یافتن و برخورداری گرفتن آب خیر کردن صرف کردن آب در راه خدا که سبیل نیز گویند آب دادن
آبیاری کردن و پروردن آب دادن تیغ و آب دادن خنجر آب گیری کردن آن چه آب بمعنی آبداری تیغ است فطرت
؎ زخم جانم از شکر خندی نمی بندد دهان؛ خنجر نازترا آب تبسم داده اند؛ آب داشتن متاع غش داشتن متاع ما دیگر را توان
سلیم ؎ زنهار که از دکان ایام؛ آتش نخری که آب دارد؛ آب در جگر داشتن مست شدن و توانگر گشتن و استطاعت
و مایه داشتن و آراسته میگوید که اگرچه میر عضد الدوله و شیخ عبد الرشید این محاوره را بنون نافیه بمعنی مفلس و نادار نوشته اند و از
آب در جگر داشتن انکار دارند لیکن شعرا آورده اند چنانکه رهی نیشاپوری گوید ؎ ز آسودگی است گر بودت پیرهن درست؛ از
خامی است گر بودت آب در جگر؛ آب در جوی آمدن آمدن دولت آب در جوی نماندن رفتن دولت و زوال اقبال آب
در چشمه و آتش افکندن بی رونق و بی صفا گردانیدن آب در چیزی کردن دغل و ناراستی بکار بردن آب در حلق

شکستن و آب در حلق نشستن که شدن آب در حلق آب در دل شدن سرد و انتعاش در دل پیدا شدن آب
در دهان گردیدن مرادف آب بدهان گردیدن آب در دیده داشتن حیا کردن آب در سبد کردن ارتکاب
امر بیهوده و بیفایده نمودن ظهوری ؎ آور دنهان بیخودی بار صبر آمد و آب در سبد کرد آب در شیر داخل
کردن و آب در شیر کردن فریب دادن کسی را آب در غربال ریختن و آب در غربال کردن کار بیفایده
کردن آب در کالا کردن چیز زبون را خوب نمودن از راه فریب تا بنرخ گران فروخته شود آب در گره زدن کار ممتنع
را ممکن ساختن صایب ؎ تا بکی پوشیده از همصحبتان ساغر زدن در گره تا چند آب خویش چون گوهر زدن آب در گلو
شکستن گره شدن آب است در گلو و این حالتی است که آب در مجری نفس رود و نفس تنگی کند و سرفه بهم رسد وحید ؎ بدیده گریه
من شد گره ز حسرت یار بدان طریق که در حلق تشنه آب شکست آب در میان داشتن چیزی غش آلود بودنش
خان خالص ؎ هر که گوید که می زبان دارد سخنش آب در میان دارد آب در هاون سودن کار بیهوده کردن و ترکب
امری شدن که نتیجه نداشته باشد آب در هاون کردن و آب در هاون کوفتن کار بیهوده و بی فایده کردن آب در دیدن زخم
تازه شدن آن آبدست شخصی گرفتن کمال بزرگی کسی کردن آب دهان خوردن تحمل کردن آب دیدن زخم
تازه شدن آن آب رفتن بفتح رابع بی عزت و خفیف شدن آب رفته در جوی آمدن باز آمدن دولت و نعمت رفته آبرو خرید
چیزی برای حفظ آبرو دادن و خود را از شکنجه آبرو ریختن رهانیدن مخلص کاشی ؎ فروختم به غبار ره تو ملک جهان را باین متاع قلیل آبروی
خویش خریدیم ف خریدن بمعنی رهانیدن بسیار آمده قدسی ؎ از نصیحت های غمخواران جنون بازم خرید گلشن افسرده بود دم آفتابم زنده
کرد صایب ؎ می تواند کوکب ما را خرید از سوختن انکه بر خال تو آتش را گلستان کرده است و گرفتن نیز بهمین معنی آمده رفیع واعظ
؎ زور رمیدن از عهده بر نیامد از دست خلق آخر مردن گرفت ما را آب ریختن بی عزت و خفیف ساختن آب
زدن گرد فرو نشاندن و تسکین دادن و اطفای آتش کردن آب زیر کاه انداختن مکاری و حیالی کردن قدسی رباعی
چرخ آب همیشه زیر کاه انداز د یک کار بصد حیله براه انداز د مهر است که عیب چرخ را پوشید رسوا ست چو گل ز سر
کلاه انداز د بلی آب زیر کاه باتفاق اهل لغت مکار و حیال است و نیز بمعنی چیز مخفی سالک یزدی ؎ میدهیم بر باد آب
زیر کاه اعتبار زعفرانی کهربا را کاه خرمن میکنیم آب شدن گداختن و شرمنده شدن و رفتن عزت و آبرو و برطرف
شدن رونق و رواج آب شدن زهره بیطاقت شدن و کمال بیمناک گشتن آب صفت بودن بسیار نفع و فایده
رسانیدن و با تواضع بودن آب فتنه تیره شدن فرو نشستن فتنه آب کردن خجل کردن و گداخته کردن آب
کشادن نزد بعضی ضایع شدن وقت است و پیش جمعی مرادف آب از دهان رفتن است مفید بلخی ؎ ز غنچه دهنت
خنده تا نقاب کشاد دهان شیشه ز شوق لب تو آب کشاد آب کشیدن چیز را شستن آنست قدسی ؎
دل از خیال مے خضر آب کشیدم تا عشق چشانید بمن لذت غم را آب کشیدن زخم تازه شدن آن صایب ؎
زخم گل آبها ز نوای آبدارم می کشد شور بلبل خجلت از جوش بهارم میکشد آب کردانیدن خان آرزو نوشته
که این مرادف آب گردش است که تغیر آب و هوا و جای بیمار باشد و وارسته مینویسد که آن متعدی آب گردش است که

متغیر گردانیدن آب و هوا و جای بیمار باشد و هر دو همین یک بیت اشرف بسند آورده اند سه جوش صهبا شربت بیمار جوشانیدن آتش دور ساغر خستگان را آب گردانیدن آتش؛ **آب گرفتن آب دادن** مخلص کاشی سه چه باک از می کشی هنگام جوش خط نکویان را که چون گلزار گردد سبز دهقان آب میگیرد؛ **آب گرفتن چشم** مرادف آب آوردن چشم **آب گرفتن خانه** خراب و ویران شدن آن کمال خجندی سه از گریه مرا خانهٔ چشم آب گرفته است؛ افسانهٔ چشم تو زمن خواب گرفته است؛ **آب گهر آوردن چشم** مرادف آب آوردن چشم **آب گیری تیغ کردن** آب دادن تیغ طغرا سه توان از خاک کویش آب گیری کرد تیغش را؛ تنم از بسکه هر سو جویبار زخم مژگان شد؛ و آب گری بی یای تحتانی نیز بهمین معنی است اثر سه گردی از گریه و زاری که زمن قطع نظر؛ گردآیا که دگر تیغ تر آب گری؛ **آب لولو آوردن چشم** مرادف آب آوردن چشم **آبله در پا ریختن** گریزانیدن و آواره کردن و عاجز و درمانده گردانیدن **آبله در زیر پا شکستن** نمودن نفی کمال سبکروحی و کم آزاری صائب سه از بار غم اگرچه دو تا گشت قامتم؛ نشکست آبله در زیر پای مرا؛ **آبلهٔ دل شکستن** فرو نشستن آتش دل و تسکین یافتن آن **آبله کردن دهن** تبخاله بر آوردن دهان سه خاک ما سوختگان آتش دیگر دارد؛ دهن مور کند آبله از دانهٔ ما؛ **آب مروارید آوردن چشم** مرادف آب آوردن چشم **آب نخوردن** درنگ نا کردن و توقف نا نمودن **آب و جارو کشیدن** صاف و پاک داشتن خانه تاثیر سه تا نگیرد منصب دیدار جانان دیده ام؛ آب و جارو می کشد از اشک و مژگان دیده ام؛ جارو مخفف جاروب است **آبی شدن معامله** برهم شدن و از انتظام افتادن کار **آتش از آب بر آوردن** مرادف آب از آتش بردن آوردن **آتش از چشم پریدن** حالتیکه در وقت رسیدن صدمهٔ سخت بر سر و روی آدمی دست دهد و در چشم مثل لمعهٔ برق متخیل میگردد **آتش از چشم جستن** مرادف آتش از چشم پریدن **آتش از چشم کسی گرفتن** مرادف آب چشم کسی گرفتن که ترسانیدن باشد تاثیر سه از آن آتش چراغ دودمانی میشود روشن؛ که در خردی پدر از چشم گریان پسر گیرد؛ **آتش افروختن** فتنهٔ خوابیده را بیدار کردن **آتش انگیختن** بیقرار گردانیدن **آتش زیر پا داشتن** بیقرار بودن **آتش زیر پهلوی خویش گستراندن** مظلوم بودن کمال اسمعیل سه تخت زلف تو آتش زیر پهلوی خویش؛ بگستراند و پس آنگه چنین ستمگر شد؛ **آتش بیداد افروختن** رواج دادن ظلم و ستم **آتش باشیدن** بی اضافت بیقرار شدن **آتش پاشیدن** شتاب کردن و بیقرار شدن و ظلم نمودن **آتش خوردن** رنج و الم بسیار کشیدن **آتش دادن** سوختن و ترک دادن و ترک کردن باشد مطلقا و کسی را بر سر قهر آوردن و شخصی را بیقرار ساختن **آتش زدن** بمعنی آتش دادن **آتش فرونشاندن** فتنه فرونشاندن و غضب دور کردن **آتش نشاندن** فرونشاندن آتش قهر و غضب و خشم **آتشین یافتن** رونق و رواج بهم رسانیدن **آرزو بردن** آرزو کردن تاثیر سه یک صبحدم زرفت که آئی بخانه ام؛ تا چند عذر آری و من آرزو برم؛ **آرزو بستن** حاصل شدن و حاصل کردن آرزو **آرزو شکستن** حاصل شدن و نشدن آرزو و هر دو آمده اول کمال اسمعیل سه بر آتش ستم جگرم زان کباب کرد؛ تا آرزوی نرگس بیمار بشکند؛ دوم آصفی سه در دل از زلف پرشکن یار آصفی؛ بسیار آرزو که بخت زبون شکست؛ **آرزو گرفتن** پیدا شدن خواهش کمال خجندی ع هرگاه پای بوس توام آرزو گرفت؛ **آستان برخاستن** خراب شدن خانه و بمعنی بلندی و رفعت و جاه و دولت هم آمده **آستین از چشم برداشتن** و **آستین از چشم جدا کردن** گریه کردن **آستین از دور برداشتن** آماده و خبردار کردن غیبه

بیخبی؎ حیرت عشقم زراه خاکساری برده بود٭ گرد بادی گر نمی برداشت از دور آستین٭ آستین از مژه برداشتن و
آستین از مژه جدا کردن گریه نمودن آستین افشاندن ترک دادن و انکار نمودن و رقص کردن و انعام و بخشش نمودن
آستین به بینی گذاشتن و آستین به بینی گرفتن گذاشتن آستین بر بینی تا بوی بد بدماغ نرسد آستین برافشاندن
مرادف آستین افشاندن آستین برتر کردن دست درازی و فضولی کردن آستین بر جبین کشیدن و آستین بر
چشم کشیدن دلاسا و غمخواری کردن آستین برچیدن مستعد و مهیا و آماده شدن بکاری آستین بر چیزی
زدن ترک دادن آن ناظم تبریزی؎ کی شرابانه دست این خونابه کش خواهد گرفت٭ آنکه از ناز آستین بر آب کوثر میزند٭
آستین بر دل کشیدن دلاسا و غمخواری کردن آستین بر دهن داشتن پنهان خندیدن چنانکه آستین از دهن
برداشتن بیدا خندیدن است آستین بر دیده کشیدن دلاسا و غمخواری کردن صائب؎ آنکه دامن بر چراغ عمر میزد این
زمان٭ آستین بر دیده شمع مزارم میکشد٭ آستین بر رخ کشیدن رو پوشیدن آستین بر زدن مرادف آستین برچیدن
آستین بر فشاندن عطا کردن و خوش شدن در رقص کردن و بمعنی در غضب شدن نیز آستین بر گذر گریه سودن اشک
با آستین چیدن آستین بر گناه کشیدن عفو کردن گناه آستین پاره داشتن مفلس و بینوا بودن آستین تر داشتن گریه
بسیار کردن آستین تیز کردن دست درازی و فضولی کردن و تیز بر وزن بی چیز شاخ جامه را گویند آستین زدن رد کردن و منع
نمودن آستین شستن گریه بسیار کردن آستین شکستن برچیدن آستین هنگام اشتغال بکاری آستین کهنه داشتن مفلس و
بینوا بودن چون کسی در مجلس حرفی گوید و مجلسیان گوش بر حرفش نگذارند گویند حرفم کجای شنوند آستین کهنه دارم آستین کهنه شدن بی سر
و سامان گشتن آستین گرفتن بگار گرفتن یعنی کسی بظلم و تعدی کار فرمودن بی مزد و اجرت آستین مالیدن مرادف آستین برچیدن
آستین نداشتن مبالغه در ناداری و مفلسی است آسمان از ریسمان ندانستن عدم قوت تمیز در میان سپید و سیاه آسمان با زمین
دوختن و آسمان بر زمین دوختن کمال اقتدار و توانائی و امری غریب کردن آسمان بر زمین زدن مرادف آسمان با زمین دوختن
آسمان را بر زمین آوردن و آسمان را زیر زمین آوردن کار ممتنع الوقوع سر انجام دادن آسمان را زمین کردن گرد و غبار
بر انگیختن و بلی سپر کردن آسمان را و زیر پای آوردن آسمان را سوراخ کردن واقعه عظیمی واقع شدن آسمان سوراخ گشتن وقوع امری عظیم
ظهوری؎ هیچ سوراخی نخواهد گشت سقف آسمان٭ گر نگاهی جیب دامانی بر کنم٭ آسمان صفت بودن قادر بر همه چیز بودن
آسیای کسی از آب طلا گردیدن و آسیای کسی از آب گوهر گردیدن و آسیای کسی بآب چشمهٔ خضر گردیدن در کمال
دستگاهی و عزت و آبرو بودن آن کس تاثیر؎ جاوید گشته عزتم از پاس آبرو٭ گردد بآب چشمهٔ خضر آسیای من٭ آش پختن معنی آن
صاحب بهار مینویسد که کسی از برای آزار کسی انگیز اسیدن و آراسته میگوید که آش کسی پختن برای او مقدمهٔ آزار ترتیب دادن سلیم
در رزمیه گوید؎ اجل شد بر سر یخاش هر کس٭ بدیک توپ بختی آش هر کس٭ آشنائی دادن شناسانیدن کسی مثلا دو دیرین آشنا
بعد مدتی بهم رسند و همدیگر را نشناسند کسی آنها را از مهر و محبت قدیم خبردار کند گویند آشنائی داد و بعض اعزه بمعنی آواز دادن گویند
الاول هو الاصح ظهوری؎ باز دادند آشنائیها٭ داغ و دل را نشانه بوده است٭ صایب؎ اینچنین کز سرمهٔ بیگانگی
مست است مست٭ کی نگاهش با نگاهم آشنائی میدهد٭ آشیان کردن خانه ساختن صایب؎ در سر این غافلان طور

امل دانی که چیست؛ آشیان کرده است ماری در کبوترخانهٔ؛ **آغوش دادن** بلی خبر شدن **آغوش کشادن** و **آغوش واکردن** دست حلقه کردن از بهر معانقه **آفتاب از مغرب برآمدن** تمام شدن قیامت **آفتاب بر دیوار رفتن** و **آفتاب بر کوه رفتن** تمام شدن عمر و زندگانی و دولت و کامرانی **آفتاب بزرد رسیدن** و **آفتاب بزردی رسیدن** و **آفتاب بزردی زدن** قریب بغروب رسیدن آفتاب سلمان ساوجی ؎ زمانه مهر روشنش تیره کرد؛ زدوران رسید آفتابش بزرد؛ **آفتاب بگل اندودن** پنهان ساختن امری که در نهایت ظهور باشد **آفتاب بیک نیزه رسیدن** تمام شدن قیامت **آفتاب خوردن** محنت و تعب کشیدن **آفتاب دادن چیزی** نگاه داشتن چیزی در آفتاب **آفتاب فرود کوه رفتن** زوال عمر و دولت **آفتاب فرو رفتن** زوال دولت و رسیدن عمر باخر **آفتابی شدن** خشک شدن چیزی در آفتاب و بمعنی ظاهر شدن نیز سالک قزوینی ؎ نمیتوان چو دران کوچه آفتابی شد؛ مگر بر سر آن کوی آفتاب مخورؤ **آفتابی شدن چهره** زرد و متغیر شدن آن **آفتابی شدن رنگ** زرد و متغیر شدن آن **آلوده خون آمدن** مجروح شدن و گریان آمدن **آمد شدن** بمعنی آمدن واله هروی ؎ در خواب چرا داری در خانهٔ من آن پا؛ کاندر دل هر کس آمد شدنی دارد؛ **آمدن کار** حصول اقبال نیز ؎ گر چنین عمر شود صرف غم یار مرا؛ رفتن عمر بود آمدن کار مرا؛ **آوازافتادن** پست شدن بلند نامی **آواز بآواز رسانیدن** متصل بلا فصل آواز کردن **آواز دادن** صدا کردن و ندا کردن **آواز کردن** مرادف آواز دادن و بمعنی طلبیدن نیز سلیم ؎ بی تکلف من نمیرفتم ببزم او سلیم؛ سرمهٔ چشم پر افسونش مرا آواز کرد؛ **آواز کردن گوش** مرضی است که در گوش پیدا میشود و خود بخود آواز بگوش میرسد **آواز کشیدن** طلبیدن شانی تکلو ؎ صبر تا کی ناله را آواز میباید کشید؛ پردهٔ شرم از رخ این راز میباید کشید؛ **آواز گرفتن** مرادف آواز افتادن **آواز گشتن** و **آوازه گشتن** شهره شدن و مشهور گردیدن **آوازهٔ کسی نشاندن** بلند نامی او پست کردن و آوازه نشستن لازم اوست **آوردن آب چیز** را مفت و رایگان یا فتنش چون کسی خواهد که جنس گران قیمت را به بهای نازل خرید کند فروشنده گوید که این را آب نیاورده است یعنی مفتم بدست نیامده **آه باه انداختن** متصل بلا فصل آه زدن **آه در جگر نداشتن** کمال نکبت و افلاس داشتن **آه در جگر نماندن** کمال ضعف داشتن ؎ نماند از سر دمهر بهای دوران در جگر آهم؛ درختی را که سر تا سوخت دودش بر نمی آید؛ **آه در سینه گره نمودن** ضبط کردن آه **آهن سرد کوفتن** کاری و اراده کردن که نتیجه نداشته باشد و بفعل نیاید **آهو گرفتن** عیب گیری کردن **آهوی کسی بودن** اسیر و صید کسی شدن **آهوی لنگ گرفتن** بی انصافی و عاجز کشی کردن صایب ؎ بود مصاف تو ای چرخ با شکسته دلان؛ همیشه شیر تو آهوی لنگ میگیرد؛ **آهوی ملک رفتن** کنایه از نا انصافی **آهوی مانده گرفتن** مرادف آهوی لنگ گرفتن **آئین بستن** آرایش دادن **آئینه بخاکستر پرداختن** و **آئینه بخاکستر کشیدن** آئینه را بخاکستر صاف و روشن کردن **آئینه بر انگشتری نشاندن** آئینه بجای نگین و نگین دران نشاندن و آن خاصهٔ زنان است میرزا داراب جویا ؎ می نماید عارضش از حلقهٔ زلف سیاه؛ یا نشانیده است بر انگشتری آئینه را؛ **آئینه بر پیشانی بستن** رسم خواتین ولایت است که در حالت تقطیع ای آرایش آینه بر پیشانی می بندند صایب ؎ کدام آئینه رو احرام این میخانه می بندد؛ که می آئینه بر پیشانی از پیمانه می بندد؛ **آئینه بستن آسمان** آفتاب پیدا کردن آسمان و برآمدن آفتاب **آئینه بودن کتاب**

لذا بر روشن بودن آن آینه **بر نفس داشتن** بد حالت سکته و بیهوشی تمام که مشتبه بمرگ باشد آینه رو بروی نفس گذارند
تا حال موت و حیات را معلوم کنند **آینه پیش لب گرفتن** مرادف آینه بر نفس داشتن تأثیر ؎ غمگساران دیار ما به
تشخیص نفس پیش لب گیرند چون آئینه روی ساده را **آینه پیش نفس داشتن** مرادف آینه بر نفس داشتن **آینه در پیش**
دم آوردن مرادف آئینه پیش نفس داشتن **موج سیم** در **مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و**
توصیفیه و غیرها آب آبستنی دهد یعنی زمین را حامله میگرداند **آب آتش رنگ** شراب سرخ و اشک خونین **آب آتش زای**
شراب سرخ و اشک گلگون **آب آتش زده** اشک چشم غمزدگان **آب آتش شد** یعنی آشوب برخاست و شور و غوغا بهم رسید و آب گرم شد
آب آتش نمای شراب لعل و اشک خونین **آب آتش ناک** شراب سرخ و اشک خونین **آب آتشین** شراب گلگون و شراب تند و اشک
پرخون **آب آذر** شراب سرخ **آب آذرآسا** شراب سرخ و اشک خونین **آب آهن تاب** آبیکه آهن تاب داده باربار دران غوطه دهند تا
مزاجش بر گردد **آب احمر** شراب سرخ **آب ارغوانی** شراب سرخ و اشک خونین **آب استاده** آب ساکن که ضد آب روانست **آب**
افسرده پیاله بلور و شمشیر و آلات قتال **آب انار** شراب سرخ **آب انبار** حوض و تالاب کلانی که برای ذخیره آب در قلعه‌ها سازند و آن
بآب باران پر شود اشرف ؎ بسکه میگریم بعشق آتشین برخسارها کشته آتش خانها از اشکم آب انبارها **آب اندام** با اضافت
آدم سفید پوست و تر و تازه و نازک اندام و صاف اندام و با اضافت روشنی و نازکی اندام **آب اندر شیشه** زنگی آتیم سبز نباتی
آب انفعال عرق شرم **آب انگور** شراب انگوری **آب او را برد** با اضافت رونق و جاه او را برد و او را خجل کرد **آب ایام**
آفتاب و ماهتاب **آب ایستاده** مرادف آب استاده **آبای علوی** سبعه سیاره و نه فلک **آبای گلوگیر** سرور و عیش
جهان و نعیم دنیا و شادی که بجهت فوت دشمن کنند **آب باده رنگ** اشک خونین **آب باران** موقوف نام سیر کاهیست
از مضافات کابل **آب باریک** آب کم و به مجاز براندک مایه توکل و قناعت نیز اطلاق کنند **آب بازشناور آب بازی**
شناوری **آب بالای سنگ** زنگی بت سفید یا بسیاهی **آب بدهان آمدن** کمال شایق و مشتاق چیز مرغوب
آب بردار سخنی که صدق و کذبش غیر معلوم باشد **آب برندم** بتشدید دال مهمله آب گوارا که طعام را زود هضم کند **آب برین**
بر وزن پاک ترین کنار جوی آب را گویند که زیرش مجوف باشد و هر دم آب در انجا رخنه کند **آب بسته** شیشه و آبگینه و بلور و یخ و تگرگ
و ژاله و شمشیر در غلاف **آب پاشان** وقتی در فارس امساک باران شد و بعد از مدتی باران بارید فارسیان آن روز را عید کردند
هدان باز روز مذکور جشن کنند و گلاب بر یکدیگر پاشند و آن روز باین نام موسوم شد **آب پیکران** موقوف ستارگان **آب تاک**
شراب انگوری **آب ترازو** بی اضافت نام علمی مخصوص معماران و بنایان که بدان آب از جائی بجائی توان برد **آب تلخ** با اضافت
شراب و اشک عاشق مهجور **آب تنک** با اضافت آب کم در عمق **آب جامه** موقوف جام آب خوری **آب جاویدان** آب حیات
آب جگر خون و گریه غمزدگان **آب جو** معروف و کنایه از دولت و مال **آب چرا** بی اضافت و فتح جیم فارسی غذای اندک که
از ناهاری گویند و بجهت آبخوردن خورند و خوراک آدمی جن و پری و وحوش و طیور **آب چین** پارچه جامه که بدن مرده بعد غسل بدان خشک
سازند **آب حرام** دولت دنیا و شراب و منی و عشق مجازی **آب حیا** مرادف آب انفعال **آب حیات** معروف و سخن پاک و صاف
و دهان معشوق و تکلم او و اشاره بعشق و محبت **آب حیوان** آب حیات که آب زندگی باشد **آب خاطر** رونق و روشنی خاطر و صفای

فکرت و فکر صایب **آب خانه** موقوف مستراح یعنی پاخانه **آب خجالت** و **آب خجلت** مرادف آب انفعال **آب خرابات**
شراب **آب خزان** باران خزان **آب خست** بفتح خا و بی اضافت هندوانه و خربزه و هر میوه که درون آن ترش و ضایع باشد و مردم
بد اندرون و نام جزیرهٔ **آب خشک** شیشه و آبگینه و پیالهٔ بلور **آب خضر** آب حیوان و علم لدنی من الله تعالی **آب خفته** مرادف
آب بسته **آب خور** و **آب خورد** نصیب و قسمت و مشربه و آبخوری و سر چشمه و کنار دجله و امثال آن **آب خور آتشین** شراب خوار
و خون خوار و چشم غمزدگان **آب خورده** معروف عموماً و هر ظرفی که چندگاه آب در ان بوده باشد خصوصاً **آب خورشید** آثار زندگی
آب خیز زمینی باشد که هر جا که آنرا بکنند آب بیرون آید و طغیان آب و موجهٔ آب و ناودان **آبدار** آنکه آب از بهر مردم نگاه دارد و نام
گیاهی است و هر چیز با طراوت و پر آب از میوه و جواهر و کارد و شمشیر و مردم مالدار و اطلاق آن بر شعر هم آمده چون سخن آبدار و شعر
آبدار **آب داغ** باضافت آبی که بسیار گرم باشد و آنرا جوش داده باشند یا آنکه سنگی یا آهنی گرم کرده در ان انداخته باشند و بی اضافت
داغی که از آب افتد **آبدان** زمین پستی که آب باران در ان جمع شود و نیز ظرف آب و بمعنی آبگیر که تازی آن غدیر است و مخفف
آبادان و بمعنی مثانهٔ آدمی و حیوانات **ف** لفظ دان اکثر برای ظرفیت آرند مثل قلمدان و پاندان و نقلدان و گلدان و آتشدان و امثال
آن **آب در جگر ندارد** یعنی مفلس است و چیزی ندارد **آب در جو** دولت و فرماندهی و بمعنی کامیاب نیز **آب در جوی تست**
یعنی بخت و دولت و حل و عقد امور خلایق بدست تست **آب در چشم ندارد** یعنی بیحیاست و شرم ندارد **آب در دیده ندارد** یعنی
شرم و حیا ندارد **آب در سر دارد** یعنی ضعیف و گداز است **آب دزد** جاییکه آب در ان پنهان جاری باشد از عالم کاریز و ظرفی
است تنگ سر که در ته آن سوراخ تنگی باشد و بهندی آنرا بچوره خوانند و بمعنی ابر که سحاب باشد **آبدست** بی اضافت وضو و زاهد
پاکدامن و کاریگری که دست او در کارها چالاک باشد و باضافت خوبی و لطافت و چابکدستی و غسالهٔ دست و پا و این را آبدست
شو نیز گویند **آبدستان** و **آبدستدان** هر دو بی اضافت آفتابه و ابریق **آبدستان دار** آفتابه دار و آفتابچی **آب
دستکن** باضافت آب و کاف تازی مفتوح آبیکه بکاوش دست از زمین برآرند و آن در اراضی ریگستان معمول است
آب دماغ آبیکه از راه بینی برآید و آنرا آب بینی نیز گویند **آب دم دار** بفتح دال آبیکه هوا بآن رسیده باشد و آن دیر هضم بود **آب دندان**
بی اضافت احمق و کول و ضعیف و نحیف و نوعی از حلوا و مجازاً بمعنی شیرینی و باصطلاح قماربازان حریف زبون و نادان و
نوعی از انار و امرود و مطلق میوهٔ لطیف که متصادم دندان نشود و بمعنی منضبط و موافق و شجر و گیاه و باضافت برق و تابش و
صفائی دندان **آب دندان شکن** آب بسیار سرد یحیی کاشی در تعریف حوض گوید ه کرت هست در سردی آن سخن بیا شام
این آب دندان شکن **آب دهان** خیو که از دهان اندازند و استعمال آن با لفظ فرو خوردن و فرو بردن است **آب ده دست**
بکسر های هوز اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم خصوصاً و بزرگ مجلس عموماً **آبدید** جام شراب و جرعهٔ شراب
آب دیده بی اضافت متاع ضایع **آب راهه** بی اضافت رهگذر آب و سیلاب و آنرا آب راه نیز گویند **آب رخ** مرادف
آبرو که می آید **آب رز** و **آب رزان** هر دو باضافت شراب انگوری **آب رفت** بی اضافت و ضم رای مهمله سنگی را
گویند که آب آنرا تراشیده و مدور ساخته باشد **آب رنگ** بی اضافت تری و تازگی **آب رنگین** شراب سرخ و اشک
پر خون **آبرو** باضافت تری و تازگی و روشنائی و بی اضافت شخصی که پیش بزرگان قدری و اعتباری داشته باشد

آبِ رو این آب جاری **آب رود** بی اضافت سنبل و نیلوفر **آبِ روشن** باضافت رونق و بها و رواج **آبِ ریخت** یعنی
شرمنده گردید **آب ریزاب** خانه و مستراح و دلو آبکشی و ظرفیکه وقت غسل بدان آب بر سر ریزند و گودالی که از برای آبهای
مستعمل همچو آب حمام و مطبخ وغیره کنده باشند **آب ریزان** و **آب ریزکان** مرادف آب پاشان **آبِ زر** طلای حل کرده
نقاشان و می زعفرانی **آبِ زرتاب** از قبیل آب آهن تاب **آبزن** بای موقوف بمعنی آرام و قرار دهنده و ظرفیکه اطبا بیماران را
درین نشانند و حوض کوچک و شخصی که مردم را بزبان خوش تسلی کند **آبِ زه** باضافت و کسر رابع آبیکه از کنار تالاب و
رودخانه تراوش کند **آب زهره** باضافت و فتح رابع شراب و تابش و شفق بعد از صبح **آب زیرکاه** کسی که بظاهر خوب و در باطن
فتنه انگیز باشد و خوبی و نیکی و قابلیت و کمال مخفی **آب سبحه** رواج و رونق تسبیح **آب سرخ** شراب **آبِ سبک** آب گوارا
و گوارنده و بضم **آبستن فریاد** و **آبستن فریادخوان** بط دان سازیست **آبِ سفر** باضافت آبیکه در اثنای سفر خورند
آبِ سند بکسر سین مهمله و سکون نون دریای اتک **آب سوار** و **آب سواران** هر دو بی اضافت حباب و سوار آب باضافت
نیز **آب سیاه** مرضیست که چشم بدان نابینا شود و بمعنی شراب و گل و لای آب عظیم عموماً و آب طوفان نوح علیه السلام بمعنی نکبت و
خواری و علتیست که در سم اسپ پیدا شود اشرف همچو اسپ گوید ؎ کند در ره نوشتنها چو اصرار؛ سمش آب سیه آرد قلم وار
آب سیر بی اضافت و فتح رابع چارپای خوش رفتار **آبشار** چادر آب که از بالا بپایین ریزد **آبشتگاه** بفتح با و سکون شین معجمه
خلوت خانه و مستراح این را آبشتن گاه نیز گویند **آبشخور** بمعنی آب خور و محل اقامت **آبش روشن است** یعنی عزت و آبرو و رواج و رونق
و طراوت دارد **آب شرم** مرادف آب انفعال **آب شقایق** شراب سرخ و خون **آب شناس** حقیقت شناس و قاعده دان و صاحب
مهارت در علوم و شخصی که بر بالای تیر کشتی بر آمده از صلاح و فساد دریا خبر دهد **آب شناسان کار** قاعده دانان و ماهران **آبشنگ** بی اضافت
بروزن آب رنگ ظرفی باشد از مس وغیره بمقدار قامت آدمی که طبیبان بیمار را دران خوابانند و ادویه جوشانیده دران ریزند **آب شنگرفی**
باضافت شراب سرخ و اشک خونین **آب شور** اشک چشم غمزدگان **آب شیب** بی اضافت و کسر شین معجمه راه گذر آب که از بالا بزیر
آورده باشند **آب شیراز** خان آرزو گوید که نهریست در صفاهان و بعضی گویند که مراد از شراب است عموماً و بعضی گویند که مراد از شراب شیراز است
خصوصاً انتهی کلامه و وارسته می نویسد که آب شیرازی و آب شیراز شراب شیراز است از ؎ سر و برگ شکفتن نیست گل را از طبیعت را؛
اگر در خاک اصفاهان نباشد آب شیرازی؛ آب شیراز را نهر گفتن آب دهان دارد زیرا که جمهور ایرانیه از ان منکر اند **آب طبرستان** باضافت چشمه ایست
روان در کوهی که اگر انگشت بران زنند بایستد و چون فریاد کنند پنهان شود و چون طلب نمایند روان گردد و این حال در هر ساعتی از ان چشمه بفعل می آید
آب طبریه باضافت گویند چشمه است که مدت هفت سال پیوسته روان باشد و هفت سال دیگر خشک بود **آب طربشه** او بمعنی **آب طلا**
آبی که ورق طلا دران حل کرده باشند و بدان چیزی نویسند **آب طینت** باضافت آبی که خاک ابدان بدان سرشته اند **آب عرق** باضافت
خوی که از مسامات بر می آید و گلاب **آب عشرت** مرادف آب طرب **آب غربت** باضافت آبی که در اثنای سفر خورند **آب غمام**
باضافت باران و رونق ابر **آب فتنه** رواج و رونق فتنه و بسیاری آشوب **آبِ فسرده** باضافت شمشیر و خنجر و شیشه و بلور
و آبگینه **آب فلان روشن است** کنایه از عزت و آبرو بود و عبارت از رواج و رونق و طراوت نیز **آب کار** بی اضافت سقا و
شراب خوار و شراب فروش و حکاک و نگین ساز و باضافت رونق و رواج و آبرو **آب کامه** بی اضافت چیزیست که از حموضات

متعدده مثل ماست و خمیر خشک و سرکه راست کنند و آنرا نانخورش سازند **آب کبود** باضافت دریای چین که آنرا بعربی بحر اخضر
خوانند گویند هر شب زنان خوبصورت ازان بر می آیند و بر دامن کوهی که کنار آنست بازی میکنند و چون روز شود باز بدریا فرو می روند
آب کش خرندهٔ آب و کسی که از چاه و چشمه آب کشد **آب کشاده** باضافت شراب بون کم کیف **آب کش برک** کاو را تی
نبات **آب کمان** زور کمان **آب کمه** باضافت و ضم کاف و فتح میم آبیست خاکستری رنگ و بغایت بد بو که از شکم نوعی از ماهی
گیرند هر عضو که ریش باشد مقدار دو مثقال ازان بخورند درست کند و آن ماهی در بحر چین و دریای هرمز بهم رسد **آب کند** بفتح
رابع و سکون نون زمینی که آب آنرا کنده باشد و ایگیر و نام شهری **آب کور** شخصی که مردم را از آب و نان منتفع نگرداند **آب گاه** تهی گاه و
پهلو و تالاب **آب گردانی** متعدی آبگردش که بمعنی تاثیر زبونی آب و هوا باشد شانی تکلو ه هر زمانم بعالمی فکند خاکساری در آب گردانی
آب گردش بی اضافت تاثیر زبونی آب و هوا و تغیر آب و هوا و جای بیماری و بیماری که بسبب آب و هوای مختلف بهم رسد و بمعنی قسمت در روزی
و گردش زمانه نیز **آب گردنده** باضافت آسمان **آب گل رنگ** و **آب گلزار رنگ** شراب سرخ و اشک خونین **آب گوشت** شوربای
گوشت **آب گون** نام رود خانهٔ خوارزم و رستهٔ گندم و آسمان **آب گون پل** آسمان **آب گون صدف** آسمان و آفتاب و ماه
آب گون طارم آسمان **آب گون قفس** آسمان **آب گوهر** بیماری نزول آب در پردهٔ چشم که نابینا میکرداند و آبگیر تالاب و گوی که
آب درانجا استاده باشد و نام افزاری **آبگینه خانه** آینه خانه و آسمان **آبگینه طارم** و **آبگینه گون طارم** آسمان **آب لطف** فیض و
عطا و بخشش **آب لعل** شراب سرخ و اشک خونین **آب لوج** بواو معروف و جیم عربی بمعنی قند و آبله نیز آمده و بالضم معرب آن
آبله پا یان جستجو سالکان راه طلب **آبله پستان** بحمرة که بر پستان باشد و آنرا عقدهٔ پستان نیز گویند **آبله دولابی** آبله که بشدت نیش
و آب برداشتن درد دارد **آبله رخ فلک** ستارکان **آبله روز** آفتاب **آب ماه** روشنی ماه **آب مرده** آب غیر جاری و افسرده
صایب ه افسردگان بعالم بالا نمیرسند این آبهای مرده بدریا نمیرسند **آب مرغان** باضافت نام سیرگاهی در نواحی شیراز
و نام چشمه ایست در قهستان **آب مروارید** باضافت روشنی و رونق مروارید و نام علتی که در چشم آدمی پیدا میشود و بینائی را دور کرداند
آب مریم جاه و صلاح حضرت مریم علیها السلام و شراب انگوری **آب منجمد** و **آب منعقد** شیشه و پیالهٔ بلور و زجاجی و برف و یخ و
تیغ و خنجر و امثال آن **آب می** باضافت بیانی شراب **آب می گون** اشک سرخ **آب نار** و **آب ناردان** شراب سرخ و اشک
خونین **آب نافع** شراب **آب نبات** نوعی از حلوا و شربت و شراب و تازگی رستنیها و شیرهٔ هر رستنی **آب نقره** آبیکه ورق
نقره دران حل کرده باشند و بدان چیزی نویسند **آب نقره تاب** از قبیل آب آهن تاب **آبنوسی شاخ** سورنائی که آنرا شهنائی
هم گویند و نائی که از چوب آبنوس سازند **آب و آتش** بواو عطف حلم و غضب و مرد حلیم و غضوب و بغیر واو عطف نیز بهمین معنی
است **آب ورز** بفتح واو شنا کننده **آب و رنگ** شراب و اشک خونین و طراوت و تازگی و بمعنی سفیده و شنگرف و
روغن که برای صفای رنگ بر چهره مالند و آنرا گلگونه و غازه گویند **آب و روغن** تکلف کردن در سخن آرائی **آب و گل** بکسر کاف
فارسی قالب بشری و سرشت و طینت **آبیاری** آب رسانیدن بیخ درختان را و آبیار کسی که زراعت را آب دهد **آب یاقوت** و
آب یاقوت وار شراب سرخ **آب یخ** شربت یخ **آتش آب پرور** باضافت شمشیر و تیغ آبدار **آتش افرازه** تیری بود که
آتش که بر هوا روند و آنرا تیر هوائی نیز گویند **آتش افروز** ظرفی باشد از مخترعات جالینوس که آتش را برافروزد و سوخته هم چیزی که بدان

آتش افروزند و نام ماه یازدهم از سالهای یزدجردی و نام مرغیکه آنرا ققنس خوانند **آتش افروزنه** بفتح نون هر چیزیکه بدان
آتش افروزند همچو خس و خاشاک و چقماق نیز **آتش بجان** غم و سوزش شوق و محبت دارند **آتش برگ** حسی باشد که بگوگرد تر
کرده خشک سازند و بهندی دیاسلائی گویند و بمعنی چقماق که آنرا آتش زن نیز خوانند **آتش بسته** زر سرخ **آتش بند** عزیمت و
افسون که بخواندن یا نوشتن آن آتش کار خود نتواند کرد **آتش بهار** گل سرخ و لاله و رونق بهار **آتش بی باد** شراب و ظلم و تعدی
آتش بیداد رواج و رونق ظلم **آتش بی دود** شراب و آفتاب و قهر و غضب **آتش بی زبانه** شراب و لعل و یاقوت و عقیق **آتش پارسی**
مرضی است غیر آتشک و آنرا بعربی نار فارسی خوانند **آتش پای** بیقرار و اسپی که از تندی بریک جا نه ایستد **آتش پرآب** باضافت شراب
سرخ و اشک خونین و پیالهٔ طلا و پیالهٔ لعل و یاقوت پر از شراب **آتش پرست** جماعتی از قوم موسی علیه السلام و پروانه **آتش پرور**
تیغ و شمشیر آبدار و دیگر آلات جنگ **آتش پیکر** آفتاب و شیاطین و جن **آتش پاینده** آفتاب و طبیعت تیز **آتش تاک** باضافت
شراب **آتش تر** شراب سرخ و لب معشوق و لعل و یاقوت **آتش توبه سوز** شراب **آتش جام زیبقی** شراب سرخ که در پیالهٔ بلور یا پیالهٔ
نقره خورند **آتش حجر** لعل و یاقوت و آتشی که از چقماق خیزد **آتش خاطر** بی اضافت عاشق و تیز فهم و روشن رای و باضافت روشنائی خاطر
آتش خس پوش لب نوخط **آتش خوار** و **آتش خواره** نام مرغی است که آتش میخورد و مردم بدنفس و ظالم و حرام خوار و رشوت خوار
آتش خورشید نور آفتاب و سوز عشق و سوز دل و شراب و زر طلا و غضب و ظهور انوار الهی **آتش دستی** غلبه و چالاکی
و تیز دستی و جلدی **آتش دل** سوز دل و محبت **آتش دوزخ** علف شمشیر آبدار **آتش دهقان** باضافت آتشی که دهقانان
بعد از درو کردن و برداشتن غله بر بقیهٔ آن زنند تا زمین قوت گیرد و زور بهم رساند **آتش رز** باضافت شراب انگوری **آتش روحانیان**
جسم فرشتگان **آتش روز** آفتاب و گرمی و روشنی روز **آتش زبان** تیز و تند زبان یعنی شخصی که تند و جلد حرف زند و شاعر فصیح
الکلام **آتش زر** باضافت رواج و رونق زر **آتش زمزم** آفتاب از برهان و در سراج اللغات بهمین معنی آتشین زمزم نوشته
بزیادتی یا و نون ساکنین و همین صحیح است خاقانی ع ای کعبهٔ رهرو آسمان را ٭ وی زمزم آتشین جهان را **آتش زن** روشن
کنندهٔ آتش و آهن چقماق و صاحب اهتمام روشنی امرا و جانوریست که آنرا ققنس گویند **آتش زنه** چقماق و چوبی و سنگی که بدان آتش روشن کنند
آتش سان رونق و بهار **آتش سخن** بی اضافت طعنه زننده و عتاب کننده **آتش سرد** باضافت شراب لب معشوق و زر
طلا **آتش سنگ** گیاهی است دوائی که بتازی بفصیح الکلاب خوانند **آتش سودا** و **آتش سوز دل** باضافت گرمی عشق و ذکر و خیال
آتش سیال شراب سرخ و خون **آتش سیماب سان** آفتاب **آتش سحر** شراب انگوری **آتش صلیب** آفتاب **آتش صبح** آفتاب
آتش طبع تیزی طبع و فیاضی آن **آتش فام** رنگ نارنجی **آتش فراز** تیر آتشبازی **آتش فروز** مرادف آتش افروز
آتش فسرده زر طلا **آتش فعل** بی اضافت سبک جلد و تند و تیز **آتش فکر** مرادف آتش خاطر **آتش قند** سرخی لب
معشوق و شراب **آتش قندیل** رونق و رواج قندیل و سوز دل و محبت **آتشک** مرضی است معروف و برق و کرم شب تاب **آتش**
کار بی اضافت خشمگین و شتاب زده و بد کار و گلخنی و مطبخی و آهنگر و آتشباز و امثال آن **آتش کاری** آتش دادن و گرم کردن و
آتش گری نیز بهمین معنی آمده **آتش کاو** چوبی که بدان آتش را بر هم زنند **آتش کبریت** آتشی که در چشمهٔ گوگرد افروزد و فتیلهٔ گوگرد
که در هندوستان دیاسلائی گویند **آتش کدهٔ بهرام** برج حمل بواسطهٔ آنکه حمل خانهٔ مریخ است **آتش کش** بفتح کاف تازی آلهٔ که

آتش را بدان بردارند و آنرا نیز و در مصطلحات می نویسد که زاهد علی خان بخای لاری میگوید که **آتش کش** چیزیست که سر تنی بهم پیوسته باشد ما ماهی بیل که
بدان از تنور آتش و خاکستر برآرند و آن ورای آتش گیر است **آتش گر** و **آتش گره** بکسر کاف فارسی هر چیزیکه بدان آتش توان برداشت و
آنچه بدان آتش افروزند **آتش گل** ای گل که همچو آتش است و نیز رونق و روشنائی گل **آتش گون** نام گلیست در غایت لطافت که چشم
را از دیدنش روشنائی افزاید **آتش گیر** و **آتش گیره** مرادف آتش گر **آتش لباس** سرخ پوش و لباس سرخ **آتش لطف** مرادف آب لطف
آتش مجسم باضافت تیغ و شمشیر آبدار و سایر اسلحه جنگ **آتش محلول** آب گرم و روغن گرم و شراب **آتش موسی** آن آتش است که
موسی علیه السلام را بکوه طور راه نمائی کرد و این را آتش طور نیز گویند و بمعنی می سرخ هم آمده **آتش مویز** شرابی که از مویز سازند **آتش نثار** مردم
گریان و غمزده که خون میگرید **آتش نعل** بنون مرادف آتش نعل **آتش نمرودی** آتشی عظیم که با حاطه یک فرسنگ نمرود برای سوختن ابراهیم
علیه السلام افروخته بود و آنقدر حرارت داشت که در چهار فرسخ آن ذیحیات نگذشتی بحکم الهی آن آتش بر آنحضرت سرد شد و از میان آن
انواع گل و ریحان پدید آمد **آتش نیسان** رونق گلها و شکوفها وقت بهار **آتش و آب** تیغ و شمشیر و امثال آن و پیاله بلوری پر از
شراب سرخ **آتش وادی ایمن** مرادف آتش موسی که نور انا الله رب العالمین است **آتش هفت مجمره** سبعه سیاره که زحل و مشتری
و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد **آتش هندی** تیغ هندی **آتشین اژدها** هر یک از سبعه سیاره و مجموع را آتشین هفت
اژدها گویند **آتشین پنجه** کاریگر و استاد و جلد کار و تند و تیز و آنرا آتش دست نیز گویند **آتشین پیکر** آفتاب و جسد جنیان و شیاطین
آتشین دواج آفتاب و شفق و شراب سرخ و دواج بفتح دال بمعنی لحاف باشد **آتشین زبان** مرادف آتش زبان **آتشین سخن** تیز زبان
آتشین صدف و **آتشین صلیب** و **آتشین کاسه** آفتاب **آتشین لباس** لباس سرخ و کسیکه لباس سرخ پوشیده باشد
آتشین مار آه گرم و زبانه آتش و تیر آتش بازی **آجر تراش** بضم جیم آنکه خشتهای پخته را تراشیده در بناها بکار برد **آخته قد**
بلند قامت و نام آور **آخر جرب** باضافت عیش و عشرت و بسیاری طعمه و فراخی رزق و روزی **آخرف** بضم ثالث جای علف
خوردن اسپان و این را با واو معدوله هم نویسند بسبب آنکه رسم الخط این زمان است **آخر دست** بفتح ثالث صف نعال و کفش کن و داو
آخر قمار و عاقبت کار **آخر سالار** میر آخر و ریش سفید طویله **آخر سنگین** باضافت آخری که در آن کاه و علف بسیار باشد و جائی و مقامی که
در آن حاصل و نفعی نبوده باشد **آخرندارد** یعنی مآل بدی دارد و چنین کس را بی عاقبت گویند **آخرین آیه** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله
و صحبه و سلم **آخرین تحویل** قیامت **آخرین حرف** تقدیر و انتهای کار **آخرین راعی** و **آخرین رایت** اشاره بجناب سرور عالم صلی
الله علیه و آله و صحبه و سلم **آخور خشک** آخوری آب و علف **آداب فاضله** خصایل پسندیده و کنایه از حکمت و شجاعت و عفت و عدالت
آدم آبی نوعی از حیوانات که بصورت آدمی میباشد **آدم با آدم میرسد** مثلا شخصی است که از غنا به عنا افتاده و از بینوائی در پیش شخصی رجوع
آورده گویند هان دستم نیز آدم با آدم میرسد یعنی کار عالم است نباید فردا من احتیاج آری **آدم پیر** از اسمای الهی و مرشد کامل **آدم ثانی** حضرت
نوح علیه السلام **آدم نژاد** و **آدمی نژاد** و **آدمیزاده** انسان **آذرآباد** نام آتشکده تبریز و معنی ترکیبی آن معموره آتش چه آذر آتش و آباد
معموره است و این را آذربایجان نیز گویند **آذرآبادگان** نام شهر تبریز گویند چون در تبریز آتشکده بسیار بوده بنابران بدین نام موسوم
آذرآبادگون آتشگاه و گلخن حمام و کوره آهنگری **آذرآئین** نام آتشکده چهارم است گویند که عجم را هفت آتشکده نامی بوده بعدد
هفت کوکب که آذر مهر و آذر نوش و آذر بهرام و آذر آئین و آذر خرین و آذر برزین و آذر زردهشت باشد و هر یک ازین آتشکده ها منسو

بیکی از کواکب سبعه داشته‌اند و بخوری که متعلق بآن کوکب بوده می سوختند **آذرافروز** مرادف آتش‌افروز **آذرافزا** بمعنی آذرافروز
آذرباد نام یکی از موبدان و دانشمندان **آذربو** گل اشنان که آن زرد رنگ می‌باشد **آذربویه** مرادف آذربو و نزد بعضی بیخ زعفران **آذر**
پرست بمعنی آتش‌پرست **آذرپیرا** خدمتکار آتشکده **آذرخرداد** بضم خای نقطه‌دار نام آتشکدهٔ شیراز و این را باوا و معدوله هم گویند
و نام موبدی که این آتشکده را ساخته بود و نام ملکی باعتقاد فارسیان که به محافظت آتشکده‌ها مأمور است **آذرخش** بضم خای نخذ نام روز
نهم از ماه آذر و فارسیان این روز را مانند نوروز مبارک دانند و عید سازند **آذرشین** سمندر که در آتش مسکون کرده **آذرفروز**
مرادف آذرافروز **آذرفزا** بمعنی آتش‌افروزنده **آذرگشسب** بضم کاف فارسی فتح شین معجمه و سکون سین مهمله و بای فارسی بمعنی آتش
جهنده که عبارت از برق است و نام آتشخانه و بعضی گویند که این مخفف آذرگشتاسپ است چراکه بنا کردهٔ بادشاه گشتاسپ بود
آذرگون نوعی از شقایق و گیاهی است سرخ رنگ و نوعی از بابونه و گل همیشه بهار و سمندر و نام اسپی **آذرهمایون** نام ساحرهٔ از نسل
سام **آذرهوشنگ** نام اولین پیغمبریست که بعجم مبعوث شد **آرام تن** بفتح بای ابجد باغ میان شهر و قصبه و ده **آرام خاک** سکون
زمین و حلم آدمی **آرایش خورشید** نام لحن اول از سی لحن باربد و خطیکه بر عارض خوبان برآید **آردبیز** غربال و پرویزن **آردتوله**
آرددوله آشی که از آرد پزند و بعضی سخینه گویند **آردروغن** و **آردوروغن** و **آردی روغن** حلوای تر **آرد هاله** مرادف
آردتوله **آرزه** گر کسی که کاه گل سازد **آزاددار** و نوعی از چغند صحرائی **آزاددرخت** موتوف درختی است که در جرجان روید
و آزاددرخت طاق نیز گویند چون بهایم خورند در حال میرند **آزادکاه** جامه جائی که استادان جولاهه پارچهٔ بافته شده را از کارگاه برند
آزادمیوه حلوائی است که از قند و مغز بادام و پسته و نخود مقشر سازند و بعضی نخود قندی و بادام قندی و پستهٔ قندی را گویند که برنگهای
مختلف ساخته باشند **آزادنامه** دستاویز آزادی **آزادوار** نام صوتی است از موسیقی و نام موضعی از قرای اسفراین **آزاده دل**
فارغ بال و مردم صالح و حلال‌زاده **آزرده پشت** کوژپشت و مرکبی که پشت او مجروح باشد **آس افزون** آژینه که آلتی است از
فولاد که آسیا را بدان تیز کنند **آستان برخاست و افتاد** باضافت دنیا و روزگار **آستان عدم** دنیا و روزگار و فوت
و موت **آستان فنا** دنیای فانی **آستان گردان** **آستان گردون** و **آستانهٔ گردان** **آستانهٔ گردون** آسمان اول **آستین**
پوستین عیب و عار **آسمان ازکجا و ریسمان ازکجا** این مثل در جائی گویند که شخصی در برابر سخن معقول جواب نادرست گوید
آسمان برین فلک نهم که آن فلک الافلاک خوانند **آسمان دره** بفتح دال کهکشان که بعربی مجره خوانند **آسمان سوراخ خواهد شد**
یعنی هیچ واقعهٔ عظیمی نخواهد شد **آسمان گیر** شامیانه **آسمان و ریسمان** مرادف آسمان ازکجا الخ **آسمانی زبان** زبان ملایکه **آسوکار**
خاک اموات یعنی مردکان **آسیاآژن** بفتح زای فارسی آلهٔ که آسیا را بدان تیز کنند **آسیازنه** مرادف آسیاآژن **آسیاد** **آسیست**
آسیائی که بدست گردانند **آسیای دندان** دندانهای کردکه بدان طعام خائیده میشود **آسیای فلانی از بی آبروئی وا ایستاد** یعنی
مدارش از بی حیائی و بی آبروئی است **آسیای فلانی از آب طلا میگردد** و **آسیای فلانی از آب گوهر میگردد** یعنی در کمال دستگاهی
و عزت و آبروست از سیم زر اهمگی از پی دنیاست بدین آسیای وی نیز از آب طلا میگردد **آسیای فلانی باب چشمهٔ**
خضر میگردد یعنی در کمال و دستگاهی و عزت و آبروست **آسیب نظر** چشم زخم **آتش پرهیز** آتش آردی که بجهت بیمار پزند **آتش**
تتماج بهر دو تای فوقانی نوعی از آش که نان تنک ریشه کرده در آن پزند **آتش تره** مرادف آتش پرهیز **آتش تو در کاسهٔ تست**

یعنی رزق تو و نصیب تو در آستین تست **آشتی خواره** حلوا و طعامی که بعد از آشتی میان دوستان بپزند و صرف نمایند از برهان و در
هفت قلزم آشتی خوان بهمین معنی نگاشته **آش خلیل** آش عدس و ظاهر از خلیل نام واضع این آش است و نزد بعضی آشی که در روضه
خلیل علیه السلام میپزند **آش خمار** آشی که بخوردن مخموران دهند در وقت خمار **آش خیر** طعامی که لله بدرویشان دهند **آش**
دقیق آشی که از آرد برنج پزند و نزد بعضی حلیم **آش دم پخت** نوعی از آش **آشفتگی دماغ** اختلال هواس **آشفته رو** میان نگار
افروخته **آشفته مغز** دیوانه مزاج و مدهوش **آش مالی** تملق و چاپلوسی و دیوثی و بی حمیتی **آش مزور** آش برنجی که طبیبان بعد از فاقه
بسیار به بیمار دهند **آشنا رو** کسی که صورتش مانوس باشد **آشنا فروشی** مدح کردن آشنا **آشناگر و آشناور** شناکننده
آشیانِ آهنین انگشت دان **آفاق مایله** عبارت از ربع مسکون **آفتاب پرست** گل خورشید و گل نیلوفر و حربا و طایفهٔ
از کبران **آفتاب ثریا فشان** چهرهٔ عرق افشان محبوبان **آفتاب خورده** آنکه از حرارت آفتاب بدحال شده باشد **آفتاب**
دزدک شبکه باشد که طفلان از بوریا سازند و در آفتاب گذارند **آفتاب دولت** بخت و دولتی که همچو آفتاب روشن باشد
آفتاب رو موقوف مکانیکه رو بآفتاب باشد **آفتاب زده** موقوف مرادف آفتاب خورده **آفتاب زرد** موقوف وقت
غروب شدن آفتاب و باضافت خربزه و شراب زعفرانی **آفتاب زرد رو** باضافت خربزهٔ شیرین **آفتاب زردک** جانوریست
شبیه بچلپاسه که بهندی گرگٹ نامند و گل خورشید **آفتاب ساوه** اشاره به سلمان ساوجی **آفتاب سر دیوار** انتها و
زوال عمر و زندگانی و دولت و کامرانی **آفتاب سر کوه** انتهای عمر و زوال زندگانی **آفتاب سوار** موقوف مردم سحرخیز
و شب بیدار **آفتاب گردش** تمامی روی زمین و هر چیز که آفتاب بران تابد و حربا که جانوریست مانند چلپاسه **آفتاب گردک** جانوریست شبیه
چلپاسه و گل آفتاب پرست **آفتاب گیر** هر چیز که جهت محافظت آفتاب بالای سر نگاه دارند و سایبان و چتر و دسته دار که ملوک و امرا بدان
سایه کنند تا آفتاب نرسد **آفتاب لب بام** نزدیک بمرگ **آفتاب مغربی** تیغ **آفریدگار** پیدا کنندهٔ موجودات که
الله تعالی باشد **آگنده گوش** گناهکار و ناشنوا و چیزی در گوش آگنده و کسی که نصیحت نشنود **آلت شناس** سلاح شناس
آلِ تمغا بالتای فوقانی در ترکی مهر پادشاه را گویند و آل بمعنی سرخ آمده و مهر پادشاهان سرخ میباشد صایب سه روز محشر
سرخ رو چون لاله برخیزد ز خاک ؛ آل تمغای شهادت هر که دارد بر جبین و زمینی که ملوک و سلاطین بسبیل انعام و جاگیر تنخواه
کنند حالا اطلاق آن بر زمین انعام است خصوصا از مصطلحات و صاحب برهان قاطع آل طمغا بالطای دسته دار
بمعنی مهر و نگین پادشاهان نویسد و گوید که نزد بعضی این لغت ترکیست **آلِ معصفر** باضافت نوعی از ماهی درم دار و سرخ نیم رنگ تر
آلودگان دهر دنیاداران و بخیلان و گناهکاران **آلوده دامن** فاسق و گناهکار **آلو گرده** بضم کاف فارسی میوه است زرد
رنگ شبیه بزردآلو **آماج خانه و آماج گاه** تودهٔ خاکی که برای مشق تیراندازی سازند و آنرا خاک توده نیز گویند و مکانی
که آماج دران باشد و دنیا **آمدِ کار** حصول اقبال و مساعدت ایام **آمد و آتش گرفت و رفت** یعنی جا گرم نکرده رفت مبالغه
است از زود برگشتن **آمد را بمو میتوان کشید** مثلیست مشهور یعنی دولت چون روی آورد بمو میتوان کشید چه سهل
ترین توجه توان بدست آورد **آمر نون و قلم** اشاره بباری تعالی و جناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم **آموختگان**
لم یزلی انبیا و اولیا علی نبینا و علیهم السلام و شعرا الحکم الشعراء تلامیذ الرحمن **آموزکار** شاگرد و استاد **آموزناک** حقتعالی

و معلم **آمیزکار** خلیق و سازگار **آمیزه مو** مردم دو مویه **آن دفتر را گاو خورد** یعنی حساب پاک شد **آواره گیر** حساب گیر و محاسب
آواز خراشیده صوتی که از بسیار فریاد کردن بلند تر تواند **آوردگاه** جنگ گاه **آه آتشین** آه گرم و آه دردناک **آه دل خراش** از قبیل
آه جانسوز و جان گداز **آهسته رای** دانا و دانشمند و آهسته گوی **آه سرد** آهی که بخوف افشای راز حسب دلخواه با آواز بلند بگرمی و جوش
دل کشیده نشود و به تنفس تند بر آید **آه عنبرین** آه دردناک **آهن آشیان** انگشت دان خیاطان **آهن افسرده** تیغ و کارد زنگ بسته
و کند شده **آهن جامه** آهنی که بر صندوق و زین وغیره برای استحکام زنند **آهن جان** سخت جان و سختی کش و محنت کش و جفاکش **آهن**
جفت بی اضافت و ضم جیم آهنی که زمین را بدان شیار کنند **آهن خای** اسپ سرکش و پر زور **آهن ربا** مقناطیس و آن سنگی است
که آهن و فولاد را بجانب خود کشد و بهندی چمک نامند بضم جیم فارسی و تشدید میم **آهن رگ** اسپ پر زور و صاحب قوت **آهن گاو**
بی اضافت مرادف آهن جفت **آهنگ حصار** نام مقامی از موسیقی **آهن نخورد** یعنی زخم نخورده دست یا و زحمت نکشیده **آه نیم کش** آهی که
بخوف افشای راز حسب دلخواه با آواز بلند کشیده نشود **آهنین جان** مرادف آهن جان **آهنین جگر** مرادف آهن جان **آهنین رگ**
مرادف آهن رگ **آهنین کرسی** سندان آهنگری و مسگری و زرگری **آهنین کمر** مبارز سخت جان **آهوان بزم** ستارگان و شاهدان
آهوبره فلک آفتاب و برج حمل **آهو پای** خانه شش پهلو و خانه مقرنس تند و تیز دویدن **آهو پرستی** کمال محبت **شکار آهو**
گذشت یعنی وقت کار نماند و فرصت رفت **آهون بر** نقب کن و چاه جو و آهون بر وزن قارون خنق و نقب را گویند **آهوی**
توام ای اسیر و صید تو هستم **آهوی حرم** آهوی که در صحرای نواح مکه معظمه باشد و شکار آن حرام است **آهوی خانه خاوری**
آفتاب **آهوی خاور** و **آهوی خاوری** آفتاب **آهوی ختن** آفتاب **آهوی زرین** آفتاب و صراحی طلا **آهوی سیمیز**
ساقی سفید پوست و ماهتاب **آهوی شیر افکن** چشم معشوق و ساقی **آهوی فلک** آفتاب **آهوی نزار** بکیه بسفیدی
دست و پا مایل باشد **آی آی** بمعنی آید آید **آیات متشابهات** آیاتیکه مفسرین در تفسیر آن محتاج بتاویل اند مثل الرحمن علی العرش
استوی و ید الله فوق ایدیهم **آیات محکمات** آیاتیکه محتاج بتاویل نیست و حکم آن بر ظاهر معنی است **آیت ایام**
آفتاب و ماه **آیت مشهود** اشاره بآیه اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم **آینه آسمان** آفتاب و ماه **آینه**
اسکندری آینه بود که بجهت آگاهی از حال فرنگ بر سر مناره اسکندریه نصب کرده بودند و بمعنی آفتاب نیز **آینه افروز**
صیقل گر و روشن گر **آینه بدن نما** آینه کلانیکه تمام بدن در آن دیده شود **آینه پیل** آینه چند باشد فولادی در برگستوان فیل یعنی
بر پوشش روز جنگ تعبیه کنند و زنگ فیل نیز **آینه تصویر نما** آینه دو رو که تصاویر بر قفای او گذارند و چون تماشائی ملاحظه کند
داند که این صورتها را در صفحه آینه کشیده اند و این کار فرنگ است **آینه تمثال دار** مرادف آینه تصویر نما **آینه جامه نما** مرادف
آینه بدن نما **آینه چرخ** آفتاب و ماه **آینه چینی** آینه است که از تال سازند و تال طبق مس و برنج و طلا و نقره و روی و امثال
آن و بمعنی آفتاب نیز **آینه حبابی** آینه که بر دور او حبابها از عالم حباب شیشه باشد از مصطلحات قدر چراغ هدایت آینه که
بر اطراف آن آینه ها بصورت حباب سازند برای خوشنمائی **آینه خاطر** آدمی پاک سرشت روشن دل **آینه خاکیان** اشاره
بذات باریتعالی و آدم علیه السلام و دل مردمان **آینه خاوری** آفتاب **آینه دار** تتر تراش و حجام و مظهر و مقابل و کسیکه
آینه پیش رو گذارد و خادم **آینه دست** تیغ **آینه دل** مرادف آینه خاطر **آینه زدای** بمعنی آینه افروز **آینه زرین** آفتاب

آینهٔ سکندر و آینهٔ سکندری مرادف آینهٔ اسکندری آینهٔ شش جهت اشاره بسرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم
وکنایه از اصحاب کهف و رجال الغیب و مشاهدات نیز آینهٔ طاوس نقش بال و پر طاوس آینهٔ طبع مرادف آینهٔ خاطر
آینهٔ طلعت درویشان دل درویشان و باضافت بیانی روی درویشان آینهٔ طینت مرادف آینهٔ خاطر آینهٔ فتح تیغ
آینه گردان باضافت آفتاب و بی اضافت فاعل و امر بامعنی باشد آینه گرفته باضافت آینهٔ زنگ خورده آینهٔ گیتی نما
از قبیل جام جهان نما آینهٔ محشر آفتاب محشر یا باضافت تشبیهی همان محشر باشد که نیک و بد هر کس دران روز ظاهر شود آینه نما مرادف آینه دار
آینهٔ هفت جوش آفتاب و نیز آینه که از زر و نقره و مس و آهن و رصاص قلعی و سرب سازند آینهٔ یوسفان بینش آفتاب از هفت قلزم آیه
بلند آیه دراز چه بلند بمعنی دراز بسیار است کما لایخفی علی المتتبع واله هروی ع درشان قدش بهار در باغ ها خواند از سرو آیه بلند ش آیهٔ حجاب
و آیهٔ حجابی آیهٔ کریمه که در باب ستر نسا از نظر نامحرم منزل شده آیین بندی زیب و آرایش که در کوچه و بازار ها هنگام قدوم سلاطین کنند
آیین پرستی خدمت کردن بانهایت فروتنی آیین جمشید نام لحن دوم از سی لحن باربد و نام نواخی از موسیقی نهر دوم در الف
مقصوره مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده ابشتن بفتح اول و کسر ثانی پوشیده داشتن سالم ابیستن بیای ثالث
مجهول بمعنی آراستن سالم ارزیدن بالفتح قیمت کردن و قیمت شدن و فروخته شدن و کنایه از لایق و سزاوار بودن ارزد ارستن مخفف
آرستن سالم ارمانیدن بالفتح آرزو و حسرت بردن و افسوس و پشیمانی خوردن سالم ازدن بالفتح مخفف آزدن سالم ازمودن
مخفف آزمودن ازماید استادن بالکسر ضد نشستن یعنی راست کردن قامت و برپا شدن و برپا کردن و بازداشتن و منع کردن
از رفتن استدف الف مکسوره در پنج صیغهٔ غیر سالم از مصادر مکسور الالف با آوردن بای زایده و نون نفی بیای حطی مبدل نشود ف
استاده معروف و در هندی چوبیکه سایبان خیمه بران نصب کنند خان آرزو ع آسمان باشکوه او زعاجزنالیم ها خیمه اش را بی
از استادهٔ آه من است ها وارسته میگوید که مولف را در فارسی بودن آن تردد است زیرا که نه در کتب متداوله لغت بدین معنی دیده
و نه در شعر استادی بنظر آمده ظاهرا خان آرزو لفظ هندی بسته باشد لیکن مصنف بهار عجم که از معتقدان اوست با دعای فارسی بودن آن بدین معنی
آورده و بهمین شعر متمسک گشته ای کاش بشعر ایرانی که فارسی حق ایشان است تمسک می جست تا رد از میان بر می خاست من ادعی
فعلیه السند انتهی بنده راقم میگویم که مصنف بهار عجم سوای بیت آرزو شعر وحید هم نوشته است شاید که بنظر وارسته نرسیده باشد ع
ریسمان تابیدن شاهان پی چاکر خطا است ها خیمهٔ دولت بپا از زور این استاده است ها و استادگی معروف و بمعنی توقف و نکردن
کاری و بمعنی لجه گرفتن در کاری نیز آمده پس این گویا از لغت اضداد است استانیدن بالفتح ایستادن و بازداشتن و منع کردن
از رفتن استایدف تبدیل نون بیای حطی در صیغه های غیر سالم این مصدر سماعی است استردن بضم اول و ثالث تراشیدن و محو کردن
و پاک ساختن استرد استهیدن بکسر اول و ثالث مخفف استهیدن مت استهیدن مخفف استیهیدن استهد استیهیدن
بکسر اول و ثالث و یای تحتانی رسیده لجاجت کردن و ستیزه نمودن استیهد اسغدیدن بفتحتین ساختن و پرداختن و آماده و مهیا کردن سالم
اشیوختن بکسر اول و واو مجهول و خای موقوف پاشیدن باشد عموما سالم اشیختن مخفف اشیختن سالم اشیختن بکسر اول و ثالث پاشیدن
است مطلق سالم اشکوخیدن بکسر اول و واو مجهول لغزیدن و بسر درآمدن و افتادن باشد مثل کسی تند میرفته باشد و پایش بسنگی خورد و بغلتد
اشکوخد اغاردن بفتح اول و رای موقوف برانگیختن و تحریک کردن و نم کشیدن و خیسیدن و آمیختن و سرشتن اغارد اغاریدن بمعنی

آغاردن آغارد **اغازیدن** مخفف آغازیدن اغازد **اغالیدن** مخفف آغالیدن اغالد **افتادن** بالضم از پای درآمدن و بر خاستن
وسقط و خراب گردیدن و دور شدن و تواضع کردن و مخلوق شدن و واقع شدن و بمعنے زیبائی نیز مستعمل است کلیم ؎ جامه در خون
شهیدان کشش و بخرام بنازش بهوای شاخ گل این رنگ قبا می افتدش افتد **ف** افتاد کی افلاس و پریشانی **افتالیدن** بالکسر
پاشیدن و پراکندن و برافشاندن و شکافتن و دریدن افتالد **افدیدن** بالفتح شگفتگی نمودن و تعجب کردن سالم **افراختن** بالفتح
برداشتن و بلند ساختن و برآوردن و بپای کردن و برکشیدن افرازد **افرازیدن** بالفتح بلند ساختن و افراختن و آراستن و زیب
دادن و خوش کردن افرازد **افراشتن** بالفتح برداشتن و بلند ساختن و بالا بردن افرازد **ف** اصل این مصدر افراختن بوده است
افرندیدن بفتح اول و ثالث لیب دادن و زینت کردن و آراستن و زیبائی نمودن و حشمت داشتن سالم **افروختن** بالفتح روشن
کردن چراغ و آتش افروزد **افروزانیدن** متعدی افروختن افروزاند **افروزدن** بروزن و معنے افروختن افروزد **افروزیدن** بفتح
اول و واو مجهول روشن کردن و روشن ساختن افروزد **افزائیدن** بالفتح زیاده کردن و زیاده گردانیدن افزاید **افزودن** بالفتح
و واو معروف زیاده شدن و زیاده کردن افزاید **افزونیدن** بمعنے افزودن افزوند **افغولیدن** بالفتح و واو مجهول برانگیختن بجنگ
و بسر کار درآوردن و تقاضا نمودن و پریشان ساختن و دور کردن هر چیز خصوصا گردیکه بر جامه نشیند افغولد **افسانیدن** بالفتح
رام کردن و افسونگری نمودن و افسانه گفتن و مالیدن و راست کردن افساید **ف** تبدیل نون بیای حطی در غیر سالم این مصدر
سماعیست **افسردن** بالفتح وضم ثالث سرد شدن و یخ بستن و بسته شدن و دل سرد شدن از چیزی یعنے دست و دل کسے بکارے
نرفتن افسرد **ف** افسرده بمعنے ملول و دلگیر نیز آمده **افشاردن** بالفتح و رای موقوف آب بزور دست از چیزی گرفتن و ریختن
و پای محکم کردن افشارد **افشاندن** بالفتح و نون موقوف مخفف افشانیدن افشاند **افشانیدن** ریختن و پاشیدن و
نثار کردن و افگندن و پراگندہ کردن افشاند **افشرانیدن** بالفتح وضم ثالث متعدی افشردن افشراند **افشردن** آب از چیزی
بزور دست گرفتن و ریختن بے دریے و خلانیدن و پای محکم کردن افشرد **ف** افشره بضم سیم عصارۂ چیزی **افکندن** بفتح
اول و ثالث انداختن افکند **افندیدن** بفتحتین خصومت و جنگ کردن سالم **الفاختن** بالفتح و خای موقوف بهم سانیدن و اندوختن
وکسب کردن سالم **الفنجیدن** بفتح اول و ثالث اندوختن و جمع کردن سالم **الفختن** مخفف الفاختن سالم **الفغدن** بروزن و معنے
الفختن سالم **الفنجیدن** بروزن برهم چیدن کسب و حاصل کردن و کنانیدن و بهم سانیدن و اندوختن و جمع کردن الفنجد **الفیدن**
بالفتح اندوختن و جمع کردن سالم **انباردن** بالفتح و رای موقوف پر کردن و انبار نمودن چیزی باشد از چیزی دیگر مثل چاه و مغاک
بخاک و جز آن انبارد **ف** انبار غله بسیار که یکجا جمع شده باشد و خس و خاشاک و فضلۂ انسان و سرگین حیوانات که توده کرده باشند
و مزارعان آنرا در زمین زراعت ریزند **انباریدن** بمعنے انباردن انبارد **انباشتن** بالفتح و شین موقوف بمعنی انباردن انبارد
انبودن بالفتح و واو معروف بربالای هم چیدن سالم **انبوسیدن** بالفتح و واو مجهول پدید آمدن و ظاهر شدن و موجود
گردیدن سالم **انبوئیدن** بالفتح و واو مجهول بوئیدن و بوی کردن انبوید **انجامیدن** بالفتح تمام شدن و بانتها و آخر رسیدن
کار انجامد **انجختن** بروزن و معنی رنجستن سالم **انجخیدن** بفتح اول وضم ثالث مخفف انجوخیدن سالم **انجوخیدن** بروزن
بیراخیدن برهم کشیده شدن پوست روی و اندام سالم **انجوغیدن** باغین منقوطه بمعنی انجوخیدن سالم **انجیدن** بروزن

رنجیدن استره زدن یعنی حجامت کردن و ریزه ریزه کردن و بیرون کشیدن از زمین آب دادن انجد انجیدن بوزن شمشیرزن
سوراخ کردن سالم انداختن بالفتح افکندن و قصد و میل نمودن و ساختن و آراستن چیزی و گستردن و نوشتن و عرض
کردن امر انداز انداشیدن بوزن افراشیدن کاهگل و کلابه مالیدن بردیوار وغیره اندایدا اندخسیدن بروزن کم رقصیدن حمایت نمودن
و پشتی کردن و پناه دادن و پناه گرفتن اندخسد اندوختن بالفتح جمع کردن و فراهم آوردن و قرض گذاردن و واپس دادن اندوزد
اندودن بروزن فرمودن کاهگل و کلابه مالیدن بردیوار وغیر آن و مطلا و ملمع کردن اندایدا اندوزیدن بالفتح و واو مجهول بمعنی
اندوختن و دور کردن اندوزد انغریدن بروزن خندیدن تعجب کردن و سخن از روی شک و بآهستگی گفتن سالم اندیشیدن
بالفتح فکر و تامل کردن و خیال و اندیشه و غور نمودن در هر کار و هر چیز و ترسیدن و بیم بردن و غم خوردن اندیشد انگاردن
بالفتح و رای موقوف پنداشتن و تصور کردن و گمان بردن انگارد انگاریدن بالفتح بمعنی انگاردن انگارد انگاشتن
بروزن برداشتن بمعنی انگاردن انگارد ف انگاره هر چیز ناتمام و افسانه و سرگذشت و دفتر حساب و نامهٔ اعمال
انگیختن بفتح اول و یای مجهول و خای موقوف جنبانیدن از جای و برشورانیدن و بلند ساختن و برکشیدن و دور
کردن و پیدا کردن و افشا ساختن انگیزد انگیزیدن بفتح اول و یای مجهول بمعنی انگیختن انگیزد انگیزانیدن متعدی انگیختن و انگیزیدن
انگیزاند انوشیدن بروزن بنوشیدن ناله و زاری و نوحه کردن انوید اواریدن بفتح اول گواریدن و خوردن مست اوباریدن
بروزن سرخاریدن ناجاویده فرو بردن و بیرون افکندن و بضم اول ناله و زاری کردن اوبارد اوباشتن بروزن برداشتن پر کردن و
آکندن و افکندن سالم اوبردن بروزن افشردن ناجاویده فرو بردن سالم اوراشتن بوزن و معنی برداشتن و بلند ساختن
و افراختن سالم ف اصل اوراشتن افراشتن بود فا بواو تبدیل یافت اوردیدن بروزن نوردیدن جنگ کردن و حمله نمودن سالم
اورندیدن بروزن برهم چیدن زیب دادن و مکر و حیله نمودن سالم اوروختن بروزن و معنی افروختن سالم ف اینجا نیز ابدال فا
بواو است اوژمندن بروزن و معنی افکندن اوژند اوژندیدن بروزن برهم چیدن افکندن و انداختن و قتل کردن و کشتن سالم
اوژنیدن بروزن آکنیدن افکندن و انداختن اوژند اوژولیدن بروزن افزونیدن برانگیختن جنگ وغیره و تقاضا نمودن و شتاب
کردن و پریشان کردن اوژولد اوفتادن با واو معروف و فای موقوف از پای درآمدن و دور شدن اوفتد اوکندن بروزن
و معنی افکندن سالم ایستادن با یای معروف و سین موقوف بر پا شدن و بر پا کردن و راست کردن و قامت ضد نشستن ایستد

موج دوم در مصادر مرکبه ابجد تجرید نوشتن ترک خواهش و آرزو کردن و از خودی و مزاحمت نفس برآمدن و از ماسوی الله
مجرد گردیدن ابجد روان ساختن یعنی آن خان آرزو نوشته که سبق گرفته یاد کردن است و وارسته میگوید که خواندن ابجد باشد
که آن از عالم الف با تا خواندن است گویند فلانی هنوز ابجد روان نساخته یعنی الف با تا نخوانده چه پر جاهل است و هر دو همین یک بیت
شفائی بسند آورده اند ؎ روان نساخته ابجد بمکتب معنی ٭ ولی العلم جهالت یگانه استاداند ٭ ابرو بلند کردن نمودار شدن
و اشارت کردن ابرو بهم درکشیدن خشم گرفتن و بیدماغ شدن ابرو پرچین کردن مرادف ابرو بهم درکشیدن ابرو
ترش کردن مرادف ابرو بهم درکشیدن ابرو تنگ کردن ناز و غرور نمودن قدسی در تعریف تیغ گوید ؎ چو در غزه ابرو
تنگ و کینه ٭ سپاه گران را سبک میکند ٭ ابرو جنبانیدن اشاره کردن ابرو تلخ کردن مرادف ابرو بهم درکشیدن ابرو زدن

رضا دادن و اشاره کردن **ابرو کج کردن** مرادف ابرو بهم درکشیدن **ابرو گشادن** خوشحال شدن و باشارهٔ ابرو سخن گفتن و بشگفته رویی برخوردن **ابرو نازک کردن** مرادف ابرو تنگ کردن **ابرو نمودن** نمودار شدن و اشاره کردن واله هروی ع ابرو بناکرتا دهم جان ولی بسمله بسمل کردن ؛ **الواب کردن** مواخذه کردن و بپای حساب آوردن **ایاس** ع از هر دری مدد آمد بستم دری برویش کی مدعی تواند الواب کرد ما را ؛ **اتو کشیدن** شکن دادن جامه و خمیازه کشیدن و ظاهر از بان برآوردن و دم لابه کردن سگ ـ اینز گویند **احسان بهشت کردن** احسان کلی کردن اشرف ع جانب میخانه رو بکذر ز مسجد کاندرو ؛ گر بیا مرزند ت احسان بهشت میکنند ؛ **احوال کسی گرفتن** خبر حال او پرسیدن و تیمار او رسیدن **اختر شمردن** شب بیدار بودن **اختلاط براه افتادن** موافق آمدن صحبت مخلص کاشی ع راه کرد ؛ ند بهر جا بینم مخلص ز دور ؛ اختلاط من چنین با او براه افتاده است ؛ **اخگر در پیراهن کردن** بی آرام و بیقرار کردن **ادب آموز کردن** بلند قدر کردن و نام آور گردانیدن **ادب آوازه کردن** مرادف ادب آموز کردن **اردک پرانیدن** استخفاف و تمسخر و ظرافت و استهزا کردن مثلا کلاه از سر دیگری پرانیدن و نزد بعضی بجنگ پیش آمدن و مضطرب زدن و آردک بضم اول و سکون رای مهمله و فتح دال و کاف تازی لغت ترکیست بمعنی مرغابی **اردک پرانی کردن** مرادف اردک پرانیدن **ارزانی داشتن** مرحمت کردن و بخشیدن **از آب برآمدن** ظاهر شدن چیزی مطلقا اگر خوب برآید خوب از آب برآمد و اگر بد برآید بد از آب برآمد گویند **از آسمان چیزی بر زمین آوردن و از آسمان چیزی بر زمین کشیدن** کار ممتنع الوقوع سرانجام دادن مخلص کاشی ع کمند جلوهٔ ناز تو جذبهٔ دارد ؛ که آسمان بزمین میکشند مسیحا را ؛ **از آن جهان آمدن** از بیماری مهلک برخاستن و صحت یافتن **از باده گلگل شدن** سرخی چهره و نشاط دل یافتن از فرا خوردن **از بز شیر دوشیدن** مثلیست مشهور بمعنی امر غیر ممکن بظهور آوردن **از بهر توتیا نیافتن چیزی و از بهر دوا نیافتن چیزی** مبالغه در قحط و نایابی آن **از بید ثمر خواستن** طلب محال کردن **از پا افکندن** ساقط کردن و عاجز کردن کسی را **از پای درآمدن** عاجز شدن و مردن و لغزیدن و افتادن **از پای درآوردن** افکندن و انداختن و عاجز کردن و کشتن **از پای درگشتن** لغزیدن و افتادن **از پرده بدر افتادن** ظاهر شدن و رسوا گشتن **از پرکار افتادن** ضایع و بیکار شدن و پرکار بمعنی سامان و نظام است صایب ع تا نیفتاده است از پرکار غربال بدن ؛ خرمن خود را بچندین چشم از غش پاک کن ؛ **از پرکار شدن** بیخودی و بی اختیاری و اضطراب کردن **از پس وا شدن** دور شدن طغرا ع بت نز رجام تو این نفع بس که وامیشود عقلمندی ز پیش ؛ **از پوست برآمدن** کشف از احوال خود کردن و ترک دنیا نمودن و از خودی و نفسانیت باز آمدن و خندان بودن و بمقصود رسیدن **از پوست برآوردن** پوست کندن که بتازی تسلیخ گویند **از پوست بیرون کشیدن** مرادف از پوست برآوردن **از پهلوی کسی چیزی دیدن** منفعت یافتن از وی **از پهلوی کسی کاری کردن** باعانت و امداد وی کاری کردن هاشم صبوری ع دیده ام کو هر دم از من بخت از پهلوی اشک ؛ ابر دایم ریزشش از پهلوی دریا میکند ؛ **از پی سر صفیر کشیدن** رسوا نمودن شخصی را و مردم را از آن آگاه کردن سلیم ع در چمن هر گه با او همراه می بینند مرا ؛ از پی سر چون رقیبان میکشد بلبل صفیر ؛ از مصطلحات و در بهار عجم از پس سر صفیر کشیدن نوشته و سند آن همین بیت سلیم بتغیر لفظ پس بجای پی آورده **از پیش پای کسی برخاستن**

بتعظیم او برخاستن تاثیر ؎ ما خویش را سبک پی دنیا نکرده ایم ٭ از پیش پای باد نخیزد غبار ما ٭ **از پیش خود گرفتن چیزی**
متوجه و مشغول آن شدن قدسی ؎ از چه خاکی ای دل ویران که از روز ازل ٭ هیچکس از پیش خود نگرفت تعمیر ترا ٭ **از پیش**
رفتن حرف سبز شدن حرف **از ترس هندوانه افکندن** بسیار ترسیدن **از ته ریش گذشتن** فریب
دادن **از جا بر آمدن** از صبر بر آمدن و بی حوصلگی کردن و از جا بر آوردن متعدی اوست **از جا برداشتن کسی را** ترقی
دادن و مرتبه اش افزودن **از جا بیرون آمدن** مرادف از جا بر آمدن **از جا در آمدن** از حالت نیک بحالت بد رفتن **از جا رفتن**
بیحوصلگی کردن و مضطرب شدن و غضبناک گردیدن و از جا بردن متعدی اوست **از جا شدن** مرادف از جا رفتن **از جان سیر آمدن**
تنگ آمدن از زندگی و بیزار شدن **از جائی آمدن** خیال کردن کاری نظامی ؎ گر آئی زجائی بجهد از جای ٭ و گرنه سرت بسپرم زیر
پای ٭ **از جگر گذشتن** بیدلی و نامردی کردن **از جوش نشستن شراب** رسیدن آن ثابت ؏ تا رک خامی بود در باده نشیند ز جوش ٭ **از جوی**
زر آتش کشیدن از صراحی طلا شراب انگوری در پیاله ریختن **از چشم افتادن** بی اعتبار شدن در نظر کسی **از چشم افکندن** بی اعتبار
کردن **از چشم خریداری دیدن** بتوجه تمام دیدن **از چشم کسی چیزی دیدن** ظهور آن از پهلوی او دانستن پیام ؎ ترا میخواهم
ای داغ جنون رو سیه کرده ٭ من این آتش که در سر دارم از چشم تو می بینم ٭ **از چوب چیزی تراشیدن** بهم رسانیدن چیزی از
جائیکه حصول آن ممکن نباشد **از چوب خشک چیزی تراشیدن** مرادف از چوب چیزی تراشیدن **از چیزی بر آمدن** جدا شدن
و نشو و نما یافتن از آن بابا فغانی ؎ نخل قدت که از چمن جان بر آمده ٭ شاخ گلی بصورت انسان بر آمده ٭ از فرق تا قدم همه جان است
آن نهال ٭ گویا ز آب چشمهٔ حیوان بر آمده ٭ و بر این قیاس از چیزی بر آوردن **از حد بردن چیزی** افراط کردن در آن **از خاطر بردن**
فراموش کردن **از خاک برداشتن کسی را** مرادف از جا برداشتن کسی را **از خر افتادن** مردن و از عالم رفتن **از خر افکندن** ترس
دادن و عاجز کردن **از خط بیرون شدن** اطاعت نکردن **از خنده به قفا افتادن** خنده سرشار کردن **از خود بردن** بیخود
کردن **از خود بیرون رفتن** بیخود شدن **از خود حساب داشتن** در نظر داشتن خود که کنایه از انانیت و بخود مغرور بودن است سلیم
؎ خاکساری پیش مغروران ندارد اعتبار ٭ گر حسابی داری از خود در حساب ما مباش ٭ **از خود رفتن** بیخود شدن **از خون**
گذشتن بحل کردن خون **از خویش گسستن** ترک خودی کردن **از دایره افتادن** بی رتبه شدن **از دست بر آمدن** از دست
ممکن بودن و میسر شدن **از دست برخاستن** مرادف از دست بر آمدن **از دست بردن** بیخود کردن **از دست بر گرفتن** نیست
و نابود گردانیدن **از دست بیرون بردن** بیخود کردن **از دست دهر جستن** بمعنی از خر افتادن **از دست رفتن** بیخود
و بی اختیار شدن و اضطراب کردن و فوت شدن **از دست رفتن کار** فوت شدن مطلب از دست **شدن** بمعنی از دست
رفتن **از دست گذاشتن** واگذاشتن و دست برداشتن **از دست هم ربودن چیزی** نهایت عزیز بودنش صایب ؎
بپاک چشمی من شبنمی ندارد باغ ٭ ز دست هم برباید گلعذاران ٭ **از دل بر آوردن** فراموش کردن **از دنبال دولت آمدن**
گویند هر که را دنبال شود دولت باور و آرد تاثیر ؎ ضرری نیست که سودی ز پیش گل نکند ٭ دنبل غنچه بدنبال زر گل دارد اشرف ؎
زر بخش راحت گیتی مهیا ٭ چنان کز دنبل آید چرک دنیا ٭ چرک دنیا کنایه از دولت دنیا است ٭ **از دور بوسه دادن** و **از دور**
بوسه زدن نهایت ادب و تعظیم کردن صایب ؎ عزت داغ جنون دار که فرمان ده عشق ٭ بوسه از دور برین مهر همایون زده است ٭

از دهان مار برآمدن کنایه از راستی که هیچ کجی دران نباشد **از دیده خواستن** بسیار خواهش کردن و به عجز و الحاح تمام خواستن
از راستی گذشتن دروغ گفتن **از راه افتادن** راه گم کردن **از راه انداختن** گمراه کردن و فریب دادن **از راه بردن** گمراه
کردن و فریب دادن **از راه رفتن** گمراه شدن و فریب خوردن **از رگ اندیشه خون چکیدن** نهایت فکر و اندیشه کردن **از
زبان افتادن** مجال سخن نداشتن و از زبان افکندن متعدی اوست **از زبان برآمدن** سهو خطا کردن در گفتگو **از زبان
جستن** مرادف از زبان برآمدن **از زبان کسی چیزی آوردن** و **از زبان کسی چیزی بستن** و **از زبان کسی چیزی ساختن**
و **از زبان کسی چیزی گفتن** نقل کردن چیزی از زبان کسی که او نگفته باشد **از زیر سنگ برآمدن** و **از زیر سنگ بیرون
آمدن** از مهلکهٔ شدید خلاص یافتن **از زیر سنگ بیرون آوردن** و **از زیر سنگ پیدا کردن** مرادف از چوب چیزی
تراشیدن و از زیر سنگ پیدا شدن لازم اوست **از سر باز شدن** جدا شدن **از سر باز کردن** دور کردن چیزی از خود و انداختن
ورق کم گنجیفه برای برآوردن ورق بیش **از سر بدر رفتن** از حد تجاوز کردن و لبریز شدن پیمانه و سبو و دیگ و امثال آن ظهوری
رفتیم ز سر بدر خوشا حال ٭ مستیم ز جرعهٔ ایاغی ٭ و از سر بدر بردن متعدی اوست ظهوری ساقی از سر مرا بدر برده ست ٭ لطف
سرشار جام سرجوشت ٭ **از سر بدر شدن** مرادف از سر بدر رفتن **از سر پا روان شدن** باضافت سر بمعنی زود روان شدن و
تعجیل رفتن **از سر تازیانه بخشیدن** و **از سر تازیانه دادن** باشارهٔ تازیانه بخشیدن و این کنایه از حقارت و فرومایگی مایه جود
باشد **از سر چیزی برخاستن** ترک کردن آن **از سر خانه افتادن** کم زور شدن یکی از شعرا گوید میل و سنگ از سر مردان
غمزهٔ مردافگنش ٭ ترسم از سر خانه افتد نرگس جادو فنش ٭ لیکن سرخانه بمعنی حد معین ست درینصورت بمعنی از پایهٔ خود افتادن خواهد بود
از چراغ هدایت **از سر در رفتن** مرادف از سر بدر رفتن **از سر رفتن** مرادف از سر بدر رفتن کلیم مبادا آتش سودای کس
زین گونه تند افتد ٭ ز جوشش کر پیام چشمی است چون دیگ از سر رفته ٭ **از سر زانو قدم ساختن** مراقبه نمودن **از سر سوزن
برون شدن** کمال سهولیت در دفع چیزی تاثیر وقتست غیر از سر سوزن برون شود ٭ از بسکه گشت موی دماغ ضعیف
من ٭ **از سر شدن** مرادف از سر بدر رفتن **از سر گذشتن** واگذاشتن و دست برداشتن **از سر گرفتن** تازگی شروع کردن
از سر لبریز شدن دیگ آنکه باشد که آنچه دران هست بریزد بسبب جوش خوردن **از سر وا شدن** و **از سر وا گشتن** جدا
شدن **از سر وا کردن** دور کردن چیزی از خود و انداختن ورق کم گنجیفه برای برآوردن ورق بیش واصف قندهاری
مانند آن ورق که ز سر وا کند کسی ٭ حسنت بخرج گنجفه داد آفتاب را ٭ **از سفت سوزن گذشتن** مرادف از سر سوزن
برون شدن و نیز اظهار تلون حال نمودن و سفت بالضم سوراخ کوچک عموما و سوراخ سوزن خصوصا **از سنگ بیرون
آوردن** مرادف از چوب چیزی تراشیدن **از سنگ پیدا کردن** مرادف از چوب چیزی تراشیدن و از سنگ پیدا
شدن لازم اوست **از سنگ چیزی تراشیدن** مرادف از چوب چیزی تراشیدن **از شاخ پیوست کردن** پیوند
کردن نهال که آن را برگ پیوند نیز گویند **از شکم افتادن** مردن و از عالم رفتن **از صحرا آوردن** و **از صحرا جستن** و
از صحرا یافتن مفت و رایگان یافتن **از صدا افتادن** مجال سخن نداشتن و بی صدا شدن اشرف خط دمید از
رخ [illegible] خوبیت نشست ٭ گشت مو دار چو چینی صدا می افتد ٭ **از صورت خواری شستن** عزیز کردن و آراستن و

مذیب و نیست دادن ازطاق افتادن از جای بلند افتادن ازطاق افکندن از جای بلند افکندن ازطاق دل
کسی افتادن نامقبول و ناپسند شدن پیش او و بی اعتبار گردیدن ازطرف برشکستن رو تافتن و کناره کردن و اعراض نمودن
ازعدم در شدن مرده زنده شدن ازعهدهٔ کاری برآمدن و ازعهدهٔ کاری درآمدن سرانجام کاری کما ینبغی
دادن ازغلاف برآمدن بی حجاب شدن ازفکر افتادن فراموش شدن شفائی ز شغل عشق نبود کافر شناسد نی
مسلمانم ز فکر مومن افتادم ز یاد برهمن رفتم ؛ ازفلان چیزی برآوردن در اکثر جاها در ظرفیه مستعمل است و گاهی در اختصاص
که بمعنی ظرفیه ملحوظ نیست هم آمده تاثیر ز بار رحمت تو باد مخالف موافق است ؛ نومیدم از سفینه کن ای ناخدا برآر ؛ از
قفا جبین کردن روی بازپس کردن ازقلم افتادن حرف سهو شدن حرف در هنگام نوشتن ازکار افتادن
معطل و ناکاره شدن ازکار بردن معطل و ناکاره گردانیدن ازکار رفتن معطل و ناکاره شدن ازکار شدن معطل و
ناکاره شدن ازکار ماندن معطل و ناکاره شدن ازکار و بار شدن معطل و ناکاره شدن ازکجا در حساب آمدن حساب
نیامدن ازکسی بر داشتن جور و ستم او برداشتن ازکسی جا به داشتن مرید و خلیفه او بودن ازکسی چیزی دیدن ظهور آن از
پهلوی او دانستن ازکسی ذخیره داشتن شکوه او در دل گرفتن ایما ز در کیش اهل همت فکر ذخیره کفر است ؛ از هیچ کس نباشد
فکر ذخیره ما را ؛ چه ذخیره بمعنی شکوه مستعمل است شانی تکلو ز تن در دهم بهجر ازین پس که نالها ؛ یکیک ذخیرهای دلم از زبان کشید ؛ ازکسی
رنگ داشتن بهره و انتفاع ازکسی یافتن ازکسی کسوت داشتن مرید و خلیفه او بودن تاثیر ز گوئی از یک نگه قاصد کسوت
داشت ؛ که بقدر مژه برهم زدنی باز آمد ؛ ازکسی کشیدن جور و ستم او کشیدن تاثیر ز کباب کردی از آه بیابانی ؛ دلا چند از تو می باید کشیدن
ازکسی ماندن پای کم آوردن وحید ز دل و دین در تماشایش دگر با من نمی ماند ؛ هلاک دوستی کردم که از دشمن نمی ماند ؛ ازکسی منت
داشتن ممنون کسی بودن ضد منت نهادن ازکف دست مو برآمدن وجود گرفتن امر ممتنع الوقوع این محاوره در مقام تعلیق محال
بمحال مستعمل است صایب ز بزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب ؛ مو برآید ز کف دست اگر مانی را ؛ ازکله جستن پرواز کردن و بدر زدن
ازکیسه رفتن ضایع شدن و گم گشتن بر شخص و غیر شخص اطلاق کنند زلالی ز بی غم او عشق خطا میرود ؛ روز و شب از کیسهٔ ما میرود ؛
صایب ز چو گل ز خوردهٔ من روی باغ رنگین است ؛ روا مدار که از کیسهٔ بهار روم ؛ ازگرد افتادن بیرونق شدن طغرا ز دستگاه
سینه ریشان نیست غیر از ناله ؛ بی فغان از گرد می افتد دکان آسیا ؛ ازگرد راه رسیدن از سفر رسیدن از گرد عدم شانه کردن موجود
کردن و موجود شدن و آفریدن و ظاهر شدن ازگره رفتن نابود و تلف شدن زر نقد و غیره ازگریبان سر برآوردن جلوه گر شدن از
گل او برخوردن بضم کاف فارسی و کسر لام از خلق و دولت او بهره مند گردیدن ازگلو کشیدن مرادف از حلق کشیدن که معروف
است مخلص کاشی ز اگر از سینه بی یادش برآید ؛ نفس را از گلو باید کشیدن ؛ ازگوشهٔ دل نهادن از دل فراموش کردن
از لباس نفس عریان شدن از اوصاف ذمیمه مجرد شدن و از خودی بیرون آمدن از مسمار دوختن بکمال احتیاط نگاه
داشتن و سخت بستن از موم سنگ ساختن کار عجیب و غریب کردن از میان برداشتن دور انداختن از نظر
افتادن ناپسند و بی اعتبار شدن و از نظر انداختن متعدی اوست از نظر افکندن بی اعتبار کردن از نفس انداختن
خاموش و بی صدا گردانیدن از نقش گور رخار رستن خواری و بی اعتباری از نمد بیرون رفتن شراب صاف و خالص شدن

شراب از نمد چیزی **کلاه داشتن** بطور رسم و وضع او بودن سلیم ؎ عیب که بینند بجز روی دل از ما؛ چون از نمد آینه داریم
کلاهی را از نمد **گذشتن شراب** صاف و خالص شدن شراب **از نوا رفتن** بی صدا شدن **از هم برآمدن** پریشان شدن و غصه خوردن
از هم پاشیدن متفرق و پریشان شدن و کردن لازم و متعدی هر دو آمده **از هم شدن** جدا شدن و شکفتن **از هم گذرانیدن** قتل کردن
از هم گذشتن معنی آن خان آرزو گوید گشته شدن است اشرف ؎ خوش آنکس که زخمش ز مرهم گذشت؛ بتیغی چو مقراض از هم گذشت؛
و وارسته می نویسد که معنی آن مردن است و از یکدیگر جدا شدن و الهی روی بهر دو معنی بسته ؎ باین ناامیدی ز فلک گذشتیم؛ چو از هم گذشتیم از هم
گذشتیم **از هم گذشتن کار** و **از هم گذشتن معامله** آخر شدن و فیصل شدن آن **از هوا گرفتن** از جائیکه غیر ممکن باشد چیزی حاصل کردن
از هوش بردن بیهوش کردن **از هوش رفتن** بیخود و بیهوش شدن **از یاد بردن** فراموش کردن **از یاد رفتن** فراموش شدن **از یک**
چشم دیدن بنظر مساوات دیدن **اسپ را بزیر زین درآوردن** تهیهٔ سواری کردن **اسپ را زین کردن** و **اسپ را**
زین کشیدن تهیهٔ سواری کردن **اسپ را لجام انداختن** رام کردن اسپ توسن و از خیرگی بازآوردن **اسپ و فرزین نهادن**
اسپ و فرزین بطرح دادن و بازی بردن و غالب شدن و زیادتی کردن **استخوان افشاندن** پخته شدن استخوان و تخم خرما در زمین
کاشتن **استخوان چیزی بستن** درست کردن انکاره و بستن ترکیب الفاظ و عبارت و بند و بست اعضا و امثال آن
استخوان در پوست نگنجیدن غایت فرح حاصل کردن **استخوان در گلو گرفتن** رنج و محنت کشیدن **استخوان**
شکستن کمال محنت و حرج کشیدن و بمعنی استخوان خوردن نیز **استخوان گرفتن میوه** رسیدن آن بحد پختگی وحید ؎
اگر خواهی ز عمر خود حلاوت تن بسختی ده؛ ثمر را وقت شیرینی چو آید استخوان گیرد؛ **استره لیسیدن** دلیری و جانبازی کردن
اسکندری خوردن خان آرزو گوید که معنی آن کج شدن سم اسپ در وقت رفتن یا دویدن است و این مخصوص هر دو
دست آن باشد لیکن وجه تسمیه معلوم نیست بنده راقم میگویم که تحقیق آن در لفظ سکندر خوردن که از مصطلحات مرقوم گشته
خواهد آمد انشاء الله تعالی **اشک از رخسار چیدن** دلاسا و غمخواری کردن **اشک در دیده شکستن** بند شدن اشک
در دیده **اشک ریختن** خوش و محظوظ شدن کسی گوید که من حرف عجبی شنیده ام یاران گویند که ما هم بشنویم و اشکی بریزیم
یعنی خوش شویم پیام رباعی میکرد دلم نهان ز چشم پر آب؛ در یاد کسی که بیرون ز حساب؛ باشوق تمام دیده ام گفت بدل؛
من هم اشکی بریزم ای خانه خراب؛ **اصلاح پذیرفتن** به شدن **افتادن آتش** در گرفتن آتش **افتادن از دست**
افتادگان خراب شدن از دعای مظلومان **افتادن چشم بر چیزی** نظر کردن بر چیزی **افتادن دل بجائی** و
افتادن دل در جائی قرار و آرام گرفتن دل در آنجا و اگر حرف از صلهٔ آن واقع شود بمعنی بیزاری است **افتادن شیشه از**
طاق شکستن آن ع روز شنبه تو بام را شیشه از طاق افتاد؛ **افسار بر سر کشیدن** مرادف اسپ را لجام انداختن
واله هروی ؎ خصم از مرتبت خر عیسی شود چه شد؛ خواهم کشید بر سرش افسار دشمنی؛ **افسانه بستن** ترتیب دادن
افسانه **افسانه شدن** مشهور شدن **افسرده شدن تب** دور شدن تب **افسر شدن** پادشاه شدن **افسون**
خوردن فریب خوردن **افشاندن زلف** بر باد دادن آن **افیون خوردن حوادث** معدوم شدن حوادث **افیون**
در باده و در شراب ریختن و **افیون در باده و شراب کردن** پشت دادن شراب با مستی گذاره آوردن **افیون دادن**

افیون خوردن **افیونی چیزی شدن** عادت کردن بچیزی که بر ترک آن قادر نباشد **الامان بر داشتن** بانگ الامان بلند کردن
التماس کردن در محل شفاعت مستعمل است مخلص کاشی ؎ مرا از کشته شدن نیست آن زمان پروا ٭ که پیش یار کند غیر التماس مرا ٭
الف بتن کشیدن و الف بر تن کشیدن مرادف الف بر سینه بریدن که عنقریب می آید انشاء الله تعالی **الف بخاک**
کشیدن و الف بر خاک کشیدن خجلت و شرمندگی کشیدن صایب ؎ ز سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک ٭ بهر چمن که کند جلوه
قد رعنایش ٭ **الف بر خاک کسی کشیدن** در مذهب امامیه رسمی است که میت را در خاک کرده هفت بار سورهٔ انا انزلناه خوانند
و هر بار بر قبر خط الف کشند صایب ؎ بر خاک ما بجای الف تیغ می کشد ٭ خصم سیه دلی که پی ما گرفته است ٭ **الف بر زمین کشیدن و**
الف بزمین کشیدن خجلت و شرمندگی کشیدن صایب ؎ گذشته است ز تعریف قد رعنایش ٭ الف کشد بزمین سرو پیش بالایش ٭
الف بر سینه بریدن و الف بر سینه کشیدن و الف کشیدن خط کشیدن بر سینه از جارحه بشکل الف و داغ بصورت الف بر بدن
سوختن و بعضی گویند که در ایام ماتم استره بر سینه زنند که نشانهایش بشکل الف ها پیدا میشود ظهوری ؎ داغداران تو بر سینه بریده الف ٭
ای خوشا جلوه گریهای سرو کردن داغ ٭ صایب ؎ خلوت فانوس جای شمع عالم سوز نیست ٭ این الف بر سینهٔ پروانه می باید کشید ٭ و نظر
بهمین معنی این مصراع تاریخ فوت اکبر پادشاه شد ع الف کشیده ملایک ز فوت اکبر شاه ٭ **الف شدن** مجرد شدن و مفلس گردیدن
الماس دندان شدن کمال الحاح و فروتنی کردن **امتلا زدن** هیضه زدن و صاحب مرض امتلا شدن زلالی ؎ بعقل صد اجل
نوعی صلا زد ٭ که جان از برق خنجر امتلا زد ٭ **امروز فردا کردن** دفع الوقت و تعلل نمودن **امید را پی بریدن و امید را پی کردن**
نا امید گردانیدن **انتقام کشیدن** کینه کشیدن و پاداش گرفتن **انجام دادن** سامان دادن **انجم افشردن** محکم کردن و مضبوط ساختن
انداختن چیزی را بچیزی موقوف داشتن چیزی را بر چیزی **انداختن و رفتن** از کاری که در سر انجام آن باشند دست برداشتن و بکاری
اهم از آن رفتن مخلص کاشی ؎ براهست از پی عرض نیاز انداختم رفتم ٭ تو بی رحمانه رخش ناز بر من تاختی رفتی ٭ **اندام دادن** خوش اسلوب
و خوش ترکیب ساختن و ادب کردن و قاعده و روش آموختن **انگشت بدندان گرفتن و انگشت بدندان گزیدن** تعجب کردن
و تحیر نمودن و حسرت و افسوس خوردن **انگشت بدندان نهادن** تعجب کردن **انگشت بدهان ماندن** متعجب و متاسف و متحیر ماندن
انگشت بر آوردن از ستم زنهاری و فریادی شدن **انگشت بر جبین نهادن** سلام کردن زلالی ؎ بچرخ تعظیم درت را
مه و سال ٭ بر جبین می نهد انگشت هلال ٭ **انگشت بر چشم نهادن** قبول کردن و مسلم داشتن **انگشت بر چیزی گذاشتن**
و انگشت بر چیزی نهادن دخل و اعتراض کردن **انگشت بر حرف نهادن** عیب گرفتن و نکته گیری کردن **انگشت**
بر در زدن استجازت بار خواستن **انگشت بر دهان گذاشتن و انگشت بر دهان نهادن** حسرت و افسوس و تعجب و تحیر
نمودن و اشاره کردن بخاموشی **انگشت بر دیده گذاشتن و انگشت بر دیده نهادن** مرادف انگشت بر چشم نهادن
انگشت بر کسی خائیدن نوعی از تهدید که اقویا بر ضعفا کنند **انگشت بر لب زدن** کسی را بر سر حرف آوردن و بسته عای
سخن کردن **انگشت بر لب گرفتن** متعجب و متحیر و متاسف ماندن **انگشت بگوش نهادن** بند کردن گوش بانگشت تا نشنیده شود
انگشت خائیدن حسرت و افسوس و ندامت و پشیمانی خوردن **انگشت در چشم کشیدن** مزاحمت و تعرض کردن **انگشت**
در دهان داشتن و انگشت در دهان گرفتن متحیر و متعجب و متاسف ماندن **انگشت در دهان ماندن** متاسف

انگشت زدن از فرط خوشحالی انگشتها را برهم زدن تا صدا برآید **انگشت عسل بدیوار کشیدن** هنگامه برپا کردن یعنی چنانچه مگس با بر عسل فراهم آیند در آن معرکه مردم گرد آیند **انگشت فشردن** آگاه کردن **انگشتک زدن** بمعنی انگشت زدن **انگشت کشیدن** محو کردن و نابود انگاشتن **انگشت کشیده داشتن** اعتراض کردن **انگشت گرفتن** آگاه کردن سنجر در معراج گوید ؎ چو پهلو آشنا شد با مینش ٭ گرفت انگشت با روح الامینش ٭ **انگشت گزیدن** بفتح کاف فارسی تاسف و پشیمانی خوردن و ندامت و حیرت بردن **انگشت نهادن** اعتراض کردن و عیب گرفتن **انگشت نیل برخان و مان کشیدن** خان و مان بباد دادن **انگشت نیل کشیدن** کنایه از نشان فقر و رسوائی و ترک دادن کاری **انگوزه در قند خوردن** بازی و فریب خوردن **ایام بسر بردن** زندگانی کردن و روزگار بآخر رسانیدن **ایام فرستادن** ایام آفریدن واله هروی ؎ در هفته اگر جمعه نمی بود نمی شد ٭ بر قدرت حق نقص که ایام فرستاد ٭ **ایستادن باران** باز ماندن بارش وحید ؎ کجا زدیدهٔ من ضبط گریه می آید ٭ که ایستادن باران بدست مردم نیست ٭ مولوی جامی در نفحات در جای متعدد ایستادن باران بمعنی آمدن باران نیز نوشته چنانکه در حال بابا فرغانی رحمه الله فرماید که یکی درآمد و گفت ای بابا دعا کن تا باران آید دعا کرد در زمان باران ایستاد هفتهٔ دیگر همان مرد آمد و گفت دعا کن تا باران باز ایستد دعا کرد باز ایستاد انتهی کلامه **موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها** **ابا عن جد** یعنی پدر را از جد در اصل عن اب عن جد بود کلمه عن را از اول حذف کردند و لفظ اب را منصوب ساختند بقاعدهٔ نحو که گاهی حرف جر را حذف کنند و مجرور آنرا منصوب سازند و در اصطلاح نحویان منصوب بنزع خافض گویند **ابجد طفلانه** حروف تهجی که عبارت از الف با تا و جز آن ست **ابر بخشش** بی اضافت در صفات کریم و جوانمرد مستعمل است **ابر دریابار** ابری که باران بسیار بارد **ابر دست** بی اضافت مرادف ابر بخشش **ابر سنبل گون** ابر سیاه و تیره **ابر سیاه پستان** ابر بسیار باران **ابرش خورشید** آسمان **ابر کار** بی اضافت متحیر و حیران و سرگردان **ابرکوه** نام شهری از عراق عجم **ابر کهن** باضافت چیزیست مانند نمد کرم خورده که آنرا اسفنج البحر گویند **ابر گوهر بار** ابر نیسان **ابر مرده** باضافت بمعنی ابر کهن **ابر نیسان** نام بارانی است که در هوای سرما می بارد و صدف در دهد **ابر و فراخی** خوشدلی و کشاده روئی و همت و سخاوت **ابروی زال زر** ماه نو که هلال باشد **ابروی زرین** ابروی زرد رنگ مانند ابروی ترکیان **ابروی شام** ماه نو **ابروی فراخ** خوش و خندان روی **ابروی فلک** ماه نو **ابروی مردانه** ابروئی که نشان جوانمردی از ان نمایان باشد خان آرزو گوید که این لفظ بغیر از اعضا یا ابرو تنها مستعمل نشود مثلاً چشم مردانه یا مژگان مردانه گویند و وارسته می نویسد که اطلاق لفظ مردانه بجز ابرو یا اعضای دیگر غرابت دارد زیرا که در اشعار فصحا بسیار آمده اتیاز خان خالص ؎ بی تکلف حلقهٔ مردانه چشم ترا ٭ گر بدست قمری افتد طوق گردن میکند ٭ **ابریشم زن** مطرب و نوازندهٔ ساز **ابعاد ثلثه** بالفتح طول و عرض و عمق را گویند **ابقای ماکان** بالکسر باقی داشتن آنچه که بود **ابلق ایام** دنیا و روزگار را باعتبار شب و روز **ابلق چرخ** شب و روز و روزگار **ابلق چشم** چشم سیاه و سفید **ابلق عمر** مینی ای زندگی و جان من هستی و برخوردار منی **ابلق فلک** مرادف ابلق چرخ **ابلق مطلق العنان** دنیا **ابله طرازی** زینتی که برای ابله فریبی باشد **ابن السبیل** بقول صاحب تفسیر حسینی مسافری است که از ملک و مال خود جدا مانده باشد و در مکلوره نیز بهمین معنی است **ابن الوقت** لفظ عربی است و مصطلح اهل تصوف مقابل ابو الوقت و فارسیان بمعنی شخصی که تنها بمقتضای

وقت عمل کند و حقوق سابقه را مطلقا در نظر ندارد استعمال کنند **ابن العنب** شراب انگوری **ابنای انس و جان** آدمیان و پریان **ابنای جنس** عبارت از بنی نوع و این صیغهٔ جمع است و فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند از عالم ابدال و عجایب و ریاض و حور و صم و بکم و ملایک و امثال آن که با وجود بودن صیغهٔ جمع بمعنی مفرد استعمال کرده اند کلیم ؎ منکر آئینه اند آنها که از غفلت اهل اند **ابنای** خلوتی کابنای جنس نگنجد آنجا کثرت است **ابنای جهان** کل مخلوقات **ابنای دهر و ابنای روزگار و ابنای عصر** مردم عالم و بمعنی همزادان و همعمران نیز **ابن صبح** آفتاب **ابو البشر** حضرت آدم علیه السلام **ابو البنات** خداوند دختران و نام پشمینهٔ نرم **ابو الحیه و ابو العیاش و ابو المطراق** آلهٔ تناسل و حیه بفتح حا و تشدید یا اندام زن **ابو تراب** اشاره بجناب علی رضی الله عنه **ابو خلسا** نام دوائی **ابو طامون** نوعی از مومیائی **ابو غلس** گل خیری **ابو قلمون** دیبای رومی و جانوریست شبیه چلپاسه که هر دم برنگی نماید و کنایه از دنیا نیز **اثنا عشری** طایفهٔ شیعی منسوب با ئمهٔ اثنا عشر و نام رودهٔ است تحت معده که طول او دوازده انگشت مضموم باشد **اجرام چرخ و اجرام فلک** افلاک و سیارات و ثوابت **اجر غیر ممنون** ثواب بی نقصان **احسن تقویم** کنایه از صورت انسان **اخ اخ** بفتح هر دو همزه بمعنی خوش خوش که بعضی طوبی و بخ بخ گویند و گاهی در مقام تأسف و تحسر هم گفته میشود و بضم هر دو همزه در وقت نهایت حظ و لذت و خوشی گویند **اختران تب زده** ستارگان که در آب نمایند **اختر نحیم** مریخ **اختر جوزا** عطارد **اختر دانش** باضافت کوکب عطارد و کوکب مشتری نیز **اختر دنباله دار** نوعی از کواکب که عرب آنرا ذات الذنب خوانند و آن منحوس است **اختر سپاه** بی اضافت از صفات پادشاهی که لشکر بسیار داشته باشد **اختر سبز** ستارهٔ نیک **اختر شمار و اختر شمر و اختر شناس** منجم و نجوم دان و فالگیر و شب زنده دار **اختر ضمیر** روشندل **اختر کاویان** مخفف اختر کاویان که نام علم فریدون باشد **اختلاط چسپ و اختلاط چسپان** اختلاطی که بحد امتزاج رسیده باشد **اختلاط سر تیز** مرادف اختلاط چسپ **اخته بیکی و اخته چی** هر دو ترکی است بمعنی داروغهٔ اصطبل و شعر اخته بمعنی اسپ آرند **اخته خانه** اصطبل که اسپان در آن بندند **اخ کسمه** بضم همزه و سکون خای معجمه و فتح کاف تازی و سین مهمله در ترکی چیزیست که زنان از کر با سر دوزند و بر پشت ابرو بندند و شکل تیر در آن نقش کنند **اخ کسمه اندازی** تیر بازگشتنی زدن **اخمه رو** بالفتح کسیکه چین بجبین یا بر ابرو داشته باشد و به مجاز مطلق ترش رو را گویند **ادنوش** نام ایلچی که پیش عذرا آمده بود **ادب آموز** معلم و اتالیق **ادب آوازه** بلند آوازه **ادب خانه** مکان ضرور و آفتابه خانه که بعربی مستراح گویند **ادریس خانه** بهشت **ادعیهٔ ماثوره** دعاهایی که از سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم منقول است **ادویهٔ گرم** حوایج دیگ را گویند از فلفل و دارچینی و زیره و مانند آن **ادیم بی کران** شفق از سراج **ارباب بحث** اهل منطق **ار بودار** درخت امرود چه ار بو امرود و دار درخت است **ارج مند** موقوف گرامی قدر و عزیز **ار دک پراتی** ظرافت و استهزا و ضراط زدن **اردی بهشت** بمعنی آتش و نام ماه دوم از سال شمسی و نام روز سیم از هر ماه شمسی و نام فرشته و معنی ترکیبی آن مانند بهشت باشد چه ارد بالضم شبیه و مانند است **ارزن ریزه** قطرات باران ریزه و جرعهٔ شراب و حبهای کوچک **ارزن زرین** جرعهٔ شراب زعفرانی و حبابیکه بر روی شراب آید و ستاره و شرارهٔ آتش **ارزه گر** روزن پرده در کاهگل و گچ مالنده **ارسن زان** بالفتح چرک کنج چشم بز کوهی و گاو کوهی و آن کار تریاک فاروق میکند **ارغوان تن** مریخ **ارمان خوار و ارمان خور** حسرت خورنده و آرزو کننده **ارم پوش** از عالم حریر پوش و بستر

طغرا است ه همان به که خم را دهد رنگ و بوی ٭ زعکسش ارم پوش گردد سبوی **اره زبان** مردم تند و تیز حرف زننده **ازار پا** بااضافت
شلوار و تنبان از برهان و در بهار عجم ازار پای بسکون مهمله و ازار پای باشباع تحتانی مثله **ازار خرگاه** دامن خرگاه **از الف آدم**
تا میم مسیح یعنی از آدم تا عیسی علیهما السلام **ازان جهانی** کسی را گویند که از مرض موت صحت یافته باشد **از اندازه بیرون**
بسیار و بیشتر **از برکسی** یعنی از طرف وی بی تحریکی و تعلیم غیر **از بن دندان** کمال طوع و رغبت و غایتش از ته دل گفتن و کنایه از ذخیره
و جمع شده نیز **از بن سی و دو** و **از بن سی و دو دندان** مرادف از بن دندان که کمال طوع و رغبت باشد **از بن گوش**
مرادف از بن دندان و غایتش از ته دل شنیدن **از بن ناخن** ذخیره و اطاعت و ته دلی **از پشت سیاه زین فرو کرد** یعنی شب
کوتاه شد و شب بآخر رسید و صباح شد ع **از پشت کوه چادر احرام بر کشید** ٭ یعنی برف بارید و عالم را سفید کرد
از پیش کسی مرادف از برکسی **از پی مغز خاکیان** یعنی از برای تری دماغ آدمیان **از چشم بد دور** و **از چشم غیر دور**
چون چیزی بغایت مطبوع و خوش آینده مرئی شود این کلمات بطریق دعا گویند **از خاک برداشته** و **از خاک بر گرفته**
شخصی که دستگیری او کرده باشند **از دست** برابر و هم چشم تا ثیر ه با مار قیب کمتر ز انگشت نمایدی نیست ٭ همدست
ماست اما از دست ما نباشد ٭ و بمعنی محکوم و مطیع نیز آمده **از دست بزا** و **از دست فرا** نانی که خمیر آن نرسیده باشد
از دهان زیاد دست یعنی فوق حالت و استعداد است **از دهان مار بیرون آمده** چیزیکه کال است باشد و هیچ
کجی در و نبود و بمعنی چیزیکه کمال لطیف و نفیس با صفا و روشنی باشد **از راه دور آمده** و **از راه دور رسیده** مضمون تازه و
خیال نازک ٭ مهمان عزیز **ازرق شامی** نام شخصی است که در قتل امام الشهدا علی جده و علیه التحیة والثنا معاضد شمر علیه اللعنه بود
از سر دست گفتن حرفی و سخنی بی تامل و فکر و زود ساختن کاری بی انتظار **از سر کار افتاد** یعنی ضایع شد و دیگر از و کاری
نمی آید **از سر نو** یعنی بتازگی **از سر زیاد دست** مرادف از دهان زیاد دست **از شاخ کنده** بفتح کاف تازی از شاخ
جدا شده **از فلان چه کشاید** یعنی از و چه کار آید **از فلان بمیاند** ای در رتبه از و کم نیست ه زبس جوش دل غم دیده من ٭
بمیاند ز دریا دیده من ٭ **از کار دور** نالایق و بیکار **از کمر او** ای از عبادت و طاعت او و از بی نیازی او **از گرد عالم**
شانه کرد یعنی موجود کرد و آفرید **از گل او بر خورید** یعنی از خلق و دولت او بهره مند گردید **از نو** بتازگی **از و مشغول**
میشود یعنی از و اعراض میکند **از هر باب** و **از هر در** بمعنی هر قسم و هر گونه **از هفت و چار** کنایه از هفت ستاره و
چار طبع **از این باب** و **از این باره** و **از این در** و **از این سو** بمعنی از این مقوله **از این جا** بمعنی برای این نظامی گنجوی ه
مکر مار بر گنج از اینجا نشست ٭ که تا رایگان بهره ناید بدست ٭ **از این دست** و **از این سان** بمعنی اینچنین **از این قرار** یعنی باین
وضع **اژدهای رایت** صورت اژدها که در علم نقش کنند **اژدهای علم** مرادف اژدهای رایت **اژدهای فلک**
راس و ذنب و کهکشان **اسپ اصطرلاب** چیزیست که بشکل حیوانی ساخته بر اصطرلاب نصب کنند **اسپ**
افکن مردم دلاور و بهادر که تنها بر فوج غنیم اسپ اندازد **اسپ انگیز** مهمیز و اسپ انگیزانند که سوار باشد **اسپ تاز**
اسپ دواننده و نام روز هجدهم از ماه های ملکی و زمین هموار **اسپ چوبین** تابوت و نی که اطفال و بازیگران بر آن
سوار شوند **اسپ چوگانی** اسپی که در چوگان بازی تربیت یافته باشد **اسپرم** آب دارد های آب جوشانیده

که بدن بیاران بدان پشوییده بعربی نطول گویند و اسپرم بکسر اول و فتح ثالث و رابع مطلق گلها و ریاحین باشد **اسپ عمر** یعنی عمر که بسرعت
بهت در روانی **اسپ مکسی** اسپی که داغهای سیاه مثل مکس دارد و در هندوستان نیز بهمین نام مشهورست **اسپهبد** بالکسر
و بای فارسی مفتوح و سکون ها و فتح بای موحده سپه سالار چه بد بالفتح بمعنی صاحب و دارنده است **اسپ یام** بیای حطی اسپی که برای
ڈاک چوکی در منازل گذارند **اسپید کار** کسیکه ظرف مس را سفید کند و او را قلعی گر و سفید گر نیز گویند **استاد سرای هفت**
رخشان ستاره مشتری **استاد هفت آسمان** کوکب مشتری **استخاره ذات الرقاع** استخاره در لغت طلب
کردن خیرست از خدا و در اصطلاح فال گرفتن و ذات الرقاع نوعیست از استخاره که برای استخاره ارتکاب امری بر رقعه **افعل**
و بر رقعه دیگر **لا تفعل** نوشته و آن رقعه ها پیچیده زیر گوشه مصلی گذارند و بعد ادای نماز چشم پوشیده یکی ازان دو رقعه بردارند از
امر و نهی هرچه برآید بران کار کنند **استخوان بزرگ** شخصی که او را اصالت و نجابت و نسب عالی بوده باشد چه استخوان بمعنی اصل
و نسل آمده **استخوان بندی** ربط و انتظام و ترتیب درست **استخوان دار** محکم و قایم **استخوان** بالضم رای قرشت هما
استخوان رند و استخوان رنگ مرادف استخوان ربا **استخوان سنگین** با ضافت نجیب و شریف **استخوان فروشی**
ستایش آبا و اجداد کردن **استخوان کاری** خاتم بندی **استوار بند** ترجمه ربط **اسرار زمین** رستنی ها و نباتات **اسطرلاب چهارم آفتاب**
اسفل السافلین هفتمین طبقه دوزخ که زیر همه طبقات دوزخ است **اسفندارمذ** بضم میم و ذال معجمه نام ماه دوازدهم و آن مدت ماندن
آفتاب است در برج حوت **اسلیمی خطائی** بکسر اول خطوطی که برگرد نقوش کشند و گره بندی سازند و اسلیمی تنها نیز بدین معنی آمده **اسم اعظم**
اسم بزرگ از جمیع اسمای حق تعالی و در تعیین آن اختلافست نزد بعضی الله و نزد بعضی صمد و نزد بعضی الحی القیوم و نزد بعضی الرحمن الرحیم و
نزد بعضی مهیمن والله اعلم بالصواب **اسود و احمر** بواو عاطفه ملک حبش و روم و بعضی عرب و عجم نوشته اند **اسیران خاک** تن پروران و مردگان
اسیر جای و اسیر خانه زندان خانه **اسیر طبع و اسیر طبع مخالف** گرفتار نفس اماره **اشترخار** نوعی از خار که شتر آنرا برغبت تمام میخورد و خار
شتری همان است **اشترخوار** با واو معدوله بمعنی اشترخار و نوعی از مار و کنه که جانوریست کوچک و خونخوار که بر بدن شتر و گاو و خر و گوسفند
بچسپد و خون از بدن آنها بمکد **اشتر دل** بد دل و کینه ور و نامرد و ترسنده **اشترگاو و اشترگاو پلنگ** زرافه و آن جانوریست میان
اشتر و گاو چنانکه استر میان اسپ و خرست **اشترگیا** مرادف اشترخار و نزد بعضی گیاهی است دوائی **اشترمرغ** پرنده است که پای او شبیه
بپای شترست و سنگ و آتش خورد و بعربی نعامه خوانند **اشترمور** جانوریست مانند مور لیکن برابر گوسفند میباشد و در جنگلهای مغرب
بسیارست **اشک آتشناک و اشک آتشین** اشک گرم **اشک آل** اشک سرخ **اشک ابر** قطرات باران **اشک**
پیازی اشک سرخ **اشک تاک** شراب انگوری **اشک تلخ** شراب انگوری و اشکی که از گریه غم بریزد **اشک جگرسوز**
اشک گرم **اشک جگرگون** اشک سرخ **اشک چون بقم** اشک خون آلوده **اشک حنائی** اشک سرخ **اشک**
خنک اشک ساخته **اشک خوش نمک** اشکی که از گریه غم بریزد و اشک شور که از درد فراق زاید **اشک خون آلود و**
اشک خونین اشک سرخ **اشک داود** اشک بسیار **اشک خونین** **اشک داوری** گریه بسیار **اشک دختر تاک**
شراب انگوری **اشک دروغ** اشک ساخته **اشک ریزان** جمع اشک ریز بمعنی اشک ریختن نیز چنانکه گل ریزان و آب
ریزان بمعنی گل ریختن و آب ریختن **اشک سحاب** قطرات باران **اشک شادی** گریه که از غایت فرح رو دهد **اشک**

شکرین اشکی که از خنده بسیار بچشم آید و مرادف اشک شادی اشک شور اشک اندوه و فراق اشک شیرین مرادف
اشک شادی اشک صراحی شراب اشک طرب گریه که از غایت سرور باشد اشک عقیق اشک سرخ اشک کباب
رطوبتی که از کباب بر سر آتش ریزد اشک کوه لعل و یاقوت اشک گرم مرادف اشک شور اشک گلگون اشک سرخ اشک لاله
فام و اشک لاله گون و اشک لعلی اشک سرخ اشک نمک پرورده اشک شور اشک نیسان قطرات باران اشک
نیم شور مرادف اشک شور اشک یتیمی اشک بیکسی اصابع فرعون سنگی است مانند انگشت آدمی و آنرا از بحر حجاز آرند اصحاب السبت
یاران روز شنبه که قومی از بنی اسرائیل بود حق تعالی امر کرد که روز شنبه ماهیان صید نکنند اتفاقاً دران روز ماهیان بسیار جمع میشدند ایشان حیله
کرده ماهیان را درهمان آب بند میکردند و بروز یکشنبه میگرفتند چون ظلم ایشان از حد گذشت حق تعالی همه را مسخ کرده بوزینه ساخت و آنها
بعد از چند روز هلاک شدند اصحاب الشمال دوزخیان اصحاب کهف یعنی صاحبان غار و ایشان هفت تن بودند از دوستان
حق که از خوف دقیانوس از شهر گریخته در غاری پنهان شده خفتند و سگی همراه ایشان بود بحکم الهی بعد سه صد سال بیدار شده باز بخفتند باز
بقیامت خواهند برخاست اصحاب منقل یاران هم صحبت و مشیر چه دریاران موسم دی یاران منقلها پیش گذاشته شب نشینی کنند
و از هر باب باهم حرف زنند و در امور مهم مشورت نمایند اصل داران پاک انبیا و اولیا و اصفیا و اتقیا و ازکیا و ملائکه اصول ثقیل
یکی از هفده اصول موسیقی اصول خفیف یکی از هفده اصول موسیقی اصول فاخته نام اصولی از هفده بحر اصول موسیقی و نیز نام صوتی
اصول کلام عبارت از مسایل علم کلام که دران مطالب علم نقلی را بدلایل عقلی ثابت کنند اضعاف مضاعفه بالفتح کثرت در کثرت
و بسیاری در بسیاری اضغاث احلام خوابهای پریشان که تعبیر درست نداشته باشد اطفال باغ نهال نورسته و اشجار نورسیده
و بمعنی شاهدان نیز اعضای رئیسه دل و دماغ و جگر و معده اعمی فطری کور مادرزاد اعیان ثابته صور اسمای الهی از کشف
و در مدار الافاضه بمعنی [illegible] آواز گلو که در وقت غرغره یا غوطه خوردن ظاهر شود اغانی سرایی خوانندگی
و سرود گوی و خوش خوانی افتان و خیزان آهسته دیر براه رفتن افت و انداز حرکات خوش آینده کردن افت و خیز
بالضم نشیب و فراز و بر یک قرار نماندن افراس آب بالاضافت حباب ها که بوقت باریدن بر روی آب پدید آیند افراشته قد
مرادف آخته قد افزار پا افزار که کفش و پاپوش باشد افسر خدای پادشاه و خداوند تاج افسرده بیان آنکه سخنش در دلها اثر نکند افسرده
پستان زن عقیم و زن پیر که از زادن باز مانده باشد افسرده جان مردم مرده دل و سخت دل و بی مهر افسرده خاطر آنکه ملول و دلگیر
بود افسرده درون مرادف افسرده جان افسرده دل مرادف افسرده جان افسرده دم مرادف افسرده بیان افسر دریا اعظم آفتاب
افسرکنو ی نام سازی و نام تصنیفی از باربد افسون ژوده افسونگر افسون مسیحا احیای موتی افشا آشکارا کننده
افشان چشم مور و افشان سر مور نوعی از افشان که بر کاغذ وغیره کنند و این را در عرف افشان غبار گویند و چشم مور و سر مور بر
اشیای بسیار خرد و ریزه اطلاق کنند افشره گرد و غن کرده عصاره افعی آتشین دم بفتح دال بندوق افعی زرد فام قلم واسطی افعی زرفام
قلم منزله آتش افعی قربان کمان تیراندازی افعی کاه ربا پیکر شعله آتش افعی مرجان عصب شعله آتش افکنده سم
لنگ و عاجز و از حرکت باز مانده افلاک شناسان منجمان افلاک ظل بسیار رعایت اقبال یک هفته دولت اندک روزه
اقرار شکسته اقراری که درست نباشد اکدش روحانی و اکدش روحانی و جسمانی یعنی دل باشد اکسیر رنگ موقوف شراب اکسیر گر کیمیاگر

اکسیر مردمی شراب **اگر بر آسمان رفته است از وی این کار نمی آید** یعنی اگر خواهد بلند پروازی کند و سعی فوق مقدور بجا آرد این کار از دستش بر نیاید کلیم ؎ نمک ز گریه و تاثیر از فغان رفته است ٭ دعا اثر نکند گر بر آسمان رفته است ٭ **اگرچند** بمعنی هرچند که مراد چندان است **اگر چنین شده است او میکند** چون امر مکروهی سرزند از هرکه کمان خصمی داشته باشند گویند هرچه میشود او میکند اثر ؎ رشته جان گسست آن تار گیسو میکند ٭ خانه دل گر شکست آن طاق ابرو میکند ٭ **اگر حریف انگشت بگوشش میگذارد** خیال کند جیب قبایش میدوزد در تحمیق و تجهیل کسی گویند **اگر زانکه** مزید علیه اگر که حرف شرط است صایب ؎ خورشید بدر کرد مه ناتمام را ٭ با ناقصان بساز اگر زانکه کاملی ٭ **اگر گوید که ماست سفید است باور نیست** در مبالغه تکذیب کسی گویند **الف استوا** خط استوا **الف اقلیم** اقلیم اول از اقالیم سبعه **الف بابا** لوح و قلم و کرسی **الهی پناه** کسی که عالم علم حکمت الهی باشد و الهی نام فنی است از سته فن حکمت که طبیعی و ریاضی و الهی باشد **الف تازیانه** خطی که از ضرب تازیانه بر بدن ظاهر شود **الف خنجری** الف خرد که در رسم خط قرآن بجای فتح نویسند **الف داغ** داغیکه بصورت الف سوزند و در هندوستان داغیکه بر سرین اسپان امر کنند **الف قامتان مژگان** نگاه طالب آملی ؎ خمیده است الف قامتان مژگانش ٭ ز بار غمزه که در چشم فتنه بار شکست ٭ **الف کش** بفتح کاف تازی سودای بلاشرط که بر نگردد چنانکه خط کش در هندوستان مصطلح دلالان نخاس است کلیم ؎ دو جهان حسرت بالات الف کش دارد ٭ سرو را با تو بیک فاخته دعوی نرسد ٭ **الف کوفی و الف کوفیان** هر چیز کج و آله تناسل نیز **الف گندم** خطیکه در میان گندم باشد **الف نقش بست** حرف صورت بست و بوجود آمد **الف و دال و میم** اشاره بآدم علیه السلام **الف هیچ ندارد** مثل است مشهور صایب ؎ تقصیر میانش ز خم و پیچ ندارد ٭ حرفیست که گویند الف هیچ ندارد ٭ **الفیه شلفیه** کتابیست که حکیمی برای تقویت باه پادشاهی مشتمل بر اشکال عجیبه جماع ترتیب داده بود الفیه کنایه از آله تناسل و شلفیه کنایه از فرج از ین جهت زن بدکار را شلف گویند سوزنی ع ریش تو باد در کس آن کنده پیر شلفه ٭ **الله اکبر** نام کوهیست در شیراز گویند هرکه بالای آن بر می آید و بزیر میبیند بی اختیار گوید الله اکبر از جهت استعجاب و غرابت آن **الله الله** در مقام تعجب استعمال کنند **الماس پاره و الماس رنگ و الماس نعل و الماس گون** هر چهار در صفات تیغ معروف **الماس پاره** مرادف آتش پاره که بمعنی شوخ و شنگ است **الماس تراش** نوعی از شیشه و جواهر حکاکی کرده **الماس خالدار** نوعی از الماس معیوب که داغ سیاه یا سرخ داشته باشد و بسیار بد ش شمارند **الماس خجالت** عرق خجالت **الماس شیرین و الماس نباتی** نوعی از الماس **ام المعمعه** مکرر بضمتین بیاپی و فوج فوج و زود زود **المعنی فی بطن الشاعر** استعمال این در جائی کنند که معنی بیتی یا عبارتی خوب فهمیده نشود یا محض بی معنی باشد **اماره کبیر** بکسر اول حساب بکیرند **ام الجیش** رایت لشکر **ام الخبایث** شراب **ام الدماغ** پوست مغز **ام الرذایل** جهل **ام الصبیان** نام مادر دیوان است که اطفال را آسیب رسانند و در کتب طبیه مرضیست که با طفال عارض شود **ام الطریق** شارع عام **ام الطعام** گندم و معده **ام العلوم** علم صرف زیرا که اصل و مبدای اکثر علوم است **ام الفصاحه** علم **ام القری** بضم قاف مکه معظمه **ام الکتاب** لوح محفوظ و قرآن و سوره فاتحه و آیات محکمات و عقل اول **ام النجوم** کهکشان و آسمان **امام سبحه** دانه کلانی که واسطه العقد تسبیح باشد **امام مبین** باضافت و ضم میم سیم لوح محفوظ **امام ناطق** بمعنی امام ناطق یعنی عبارت از امام جعفر صادق رضی الله عنه **امت مجنون** عاشقان و دیوانگان **امر معروف** امر کردن بکار

نیکو بعد شریعت اسلام معروف و شناخته شده باشند چنانکه صوم و صلوٰة و حج و زکوٰة **امشب** مشترک است در معنی شب گذشته
و شب آینده خسرو ؎ خبرم شده است امشب بر یار خواهی آمد؛ سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد؛ سعدی ؎ امشب مگر
بوقت نمیخواند این خروس؛ عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس؛ **شرف** در رسته محل نظام بالکسر بمعنی لفظ این آید یکی امشب دوم
امروز سیوم امسال **ام ملدم** بکسر میم دوم و سکون لام و فتح دال کنیت تب دایمی که مادر مرگ است **امن آباد** جای امن **امور کلی** آنکه موجود باشد
در عقل و معدوم باشد در خارج یعنی در خارج ذاتی نباشد که او را حیات و علم نام نهاده شود از شرح **امهات اسما** اسمای اربعهٔ الهی که اول و
آخر و ظاهر و باطن است **امهات سفلی** عناصر اربعه و طبقات زمین **امهات علوی** علوم و عقول و نفوس و ارواح **امید بریده**
باضافت امید نومید **امید رسید** **امیر آب حیوان** خضر علیه السلام **امیر صاحب دلق** و **امیر نخل** بفتح نون و سکون حای مهمله
اشاره بحضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه **امی صادق** و **امی صادق کلام** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **امی گویا**
و **امی گویا کلام** مرادف امی صادق صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **انار فرهاد** باضافت درخت اناری که در بیستون واقع است گویند
که چون فرهاد تیشه بر سر خود زد دستهٔ تیشه خون آلود گردیده از کوه بر زمین افتاد و چون آن از چوب انار بود بقدرت الهی سبز شد و درخت انار
بهم رسید و انار آن چون باز کردند اندرون آن سوخته و خاکستر شده یافتند **انار گیر** اغورهٔ خشخاش که آنرا کوکنار گویند **انار یسین** روز چهل بار
و بقولی صد بار سورهٔ یسین خوانده بر انار دم کنند و گویند که آنرا هر که بی شرکت غیر خورد از امراض جسمانی محفوظ باشد شاپور ؎ شرکت غیر
بر نمی تابد؛ نارستان یسین است؛ **انبان باد** باضافت پوستی که آنرا پر باد کرده آهنگران آتش افروزند و شکم آدمی و مجازاً آدمی نیز
گویند **انبان تهی مار** مردم فربه و بیکاره و هیچ کاره **انبانچهٔ خضر** زنبیلی که حضرت خضر علیه السلام داشت و ظاهر اعبارت از ابریق است
که آب نقادران باشد **انبان سلیمان** انبان ظرف چرمیست که درویشان نگاه دارند حضرت سلیمان علیه السلام انبانی داشته که هرچه بر وقت
دلش میخواست از آن می آمد بقدرت الله تعالی و انبانچه مصغر آنست **انبان شناور** خیک پر باد یا سبو که شناور بمدد آن در دریا شنا
تواند نمود **انبان نفط** حقهٔ چرمین که از نفط یا باروت پر کرده بمدد آتش بر دشمنان اندازند **انتخاب آلوده** چیزیکه آنرا انتخاب کرده باشند
یعنی برگزیده **انتخاب زده** مرادف انتخاب آلوده **انجم روز** باضافت آفتاب **انجم سوز** بی اضافت آفتاب **انجم گردون سیمای**
کواکب سبعه **انجمن آرا** رئیس و صاحب مجلس **انجمن افروز** مرادف انجمن آرا **انجمن سپای** مصاحب **انجمن طراز** مرادف انجمن آرا **انجمن**
کهکشان راه کهکشان که سفیدی میان آسمان باشد **انجیر آدم** نام میوه است در هند و هندوستان شبیه بحنظل **اندازهٔ هندسی**
طول و عرض **اندایش گر** کاهگل کننده و گلابه بر بام و دیوار مالنده **اندخسواره** قلعه و حصار و جایگاه باشد و پناه دهنده و
پشتیبان نیز **اندر بایست** ضروری و محتاج الیه **اندرخور** و **آندرخور** **اندرخورا** و **آندرخورد** و **آندرخورند** لایق و سزاوار و زیبا **انسان**
عین مردمک که بهندی پتلی نامند **انصاف بالای طاعتست** مثل است کاتبی ؎ من کیستم که سجده برم پیش ابرویش؛
انصاف گفته اند که بالای طاعت است؛ **انگبین خانه** خانهٔ زنبور **انگشت آسیا** میل آسیا که بدست گرفته آسیا را بزور دست جنبان کرداند
انگشتان کنیزکان انگور کوهی **انگشت برگ** بضم کاف فارسی و ضم بای ابجد و فتح رای قرشت و سکون کاف جانوریست که آنرا
موش کور گویند گوشت او زهر قاتل است **انگشت پیچ** عهد و پیمان و دستاویز **انگشت دشنام** کنایه از انگشت نهادن باشد
چه در عوض آن دشنامی خواهد شنید و بمعنی انگشت شهادت نیز **انگشتر پا** چیز بی اعتبار و انگشتری که زنان در انگشت پا کنند

انگشت رو مرادف دست رد که آن معروفست **انگشتر زنهار** انگشتری که امرا و سلاطین و سرداران از برای امان بکسی دهند تا دیگران
با و آزار نرسانند **انگشت زاید** انگشت ششم و آنرا از عیوب شمرده اند **انگشت زنهار** مغلوب که بجهت خواستن امان و پناه جستن
پیش غالب انگشت شهادت بر میدارد **انگشت زیاد** مرادف انگشت زاید **انگشت سهین** ابهام که انگشت نر باشد **انگشت شک**
بفتح شین نقطه دار انگشت شهادت **انگشت شکر** انگشت شهادت **انگشت شکم** باصطلاح لوطیان آلهٔ تناسل **انگشت شهادت**
انگشت دوم از طرف انگشت نر که بعربی سبابه گویند و در معنی اقرار و قبول مستعمل شود زیرا که در تشهد آنرا بردارند **انگشت شهد** انگشتی که بدان
شهد لیسند و برین قیاس انگشت نمکی که بدان نمک چشند **انگشت شهین** انگشت ابهام **انگشت عروس** قسمی از حلوا که آنرا انگشت
عروسان و انگشتک عروس هم گویند و نوعی از انگور **انگشت عسل** مرادف انگشت شهد **انگشت کش** بضم کاف دوم کشته شدهٔ
انگشت چنانکه پامال بمعنی ملیدهٔ پاست **انگشت کنگرکان** نوعی از انگور کوهی **انگشت کهین** انگشت کوچک که بعربی خنصر گویند
انگشت کنده بفتح کاف دوم فارسی صمغ درخت انگدان که بعربی حلتیت خوانند **انگشت مهین** انگشت میانه که بعربی وسطی گویند
انگشت نما کامل الشهرة و در سواد استعمال این در بدنامی بیشترست **انگشت نمائی** شهرت کردن و نمودن چیزی را بانگشت و استعمال این
در بدنامی بیشترست **انگشت نیشکر** باضافت بیانی نیشکر **انگشت نیل** نشان فقر **انگشت وانه** بکسر کاف عجمی نانی که بر انگشت بزند
انگشتوانه بکسر ثالث نغالدان و بضم ثالث افزاری که خیاطان در انگشت کنند از ملحقات برهان و در بهار عجم مطلق بکسر **انگور**
زیتونی نوعی از انگور سیاه شبیه بزیتون **انگورک** مردم چشم و بثوریکه از مواد عفنه در بدن پیدا می شود **انیس** اعضا چشم و محبوب **اوج**
سرو نام نغمه است از موسیقی **اوج مریخ** برج اسد **اوخ کسمه** بضم اول و واو غیر ملفوظ لفظ ترکیست بمعنی قسمی از زنان و بمعنی کج و منحرف
نیز **اوداچه میشود** یعنی از کرهٔ اوچه میرود و او راچه نقصان عاید میگردد **اوره افلاک** فلک الافلاک که عرش باشد **اوسط**
قضایا کنایه از حد اوسط و آن عبارتست از لفظ مکرر در قیاس و قیاس مرکب باشد از دو قضیه چنانکه العالم متغیر و کل متغیر حادث پس
لفظ متغیر حد اوسط است **اوش و بوش** بفتح اول و بای ابجد از اتباعست بمعنی تبختر و خودنمائی و کر و فر و خودآرائی **اولی تر** بهتر لفظ
تر محض زایدست برای مبالغه نیست چرا که اولی اسم تفضیلست حاجت بمبالغه دیگر ندارد **اول بها مشک بها** این مثل در
سوداگرانست یعنی که فروختن متاع بعوض قیمتی که خریدار اولین میدهد بهترست **اول دشت** باضافت و شین معجمه سودای اول که
آنرا در هند بوهنی گویند **اول شب** در اصل ترکیب اضافیست لیکن بکثرت استعمال اضافت محذوف شد چنانکه نیم شب و جز آن
که مقطوع الاضافت نظامی ع چو اول شب آهنگ خواب آورم ٭ به تسبیح نامت شتاب آورم ٭ **اول فرودگان** روزی
باشد که ده روز باول فروردین ماه مانده باشد بزعم فارسیان درین روز زیارت دخمها کردن بهترست و درین ایام موبدان بجهت ارواح
مردگان ژند خوانند **اول قنوت** صبح کاذب و وقت فجر چرا که شافعی دران قنوت میخوانند **اولی اجنحه** بضم اول و کسر لام و فتح الف
و سکون جیم و کسر نون و حای مهمله صاحبان بازو و این کنایه از ملایکست **اولین حرف** حرف الف و علم لدنی **اولین رایت**
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **اولین نقش قضا** که مرادف قدر باشد **اهل بخیه** هم مشرب و مانند ارباب دنیا
امر کرد که خیمه بسرعت مهیا سازند عملهٔ فراش خانه خیمه دوزان بسیار فراهم آوردند یا لان دوزی هم دران مجمع حاضر شد پرسیدند کیستی
کیستی گفت من هم از اهل بخیه ام یعنی از شمایم من بعد بدین معنی مستعمل شد و بعضی بمعنی رند و خراباتی گفته اند **اهل درون** خواص مهم

اسرار **اهل ذمه** کافران مطیع پادشاه اسلام و گاهی عبارت از رعیت باشد **اهل شوکت** خداوند قوت و قدرت **اهل فراش** صاحب
بستر که بیمار باشد **اهل فرضه** تفاچیانی که بر سواحل بحور از تجار باج گیرند و فرضه زمین کشاده و فراخ بر کنار رود و دریا که کاروانیان آنجا فرود آیند
و از آنجا در کشتی نشینند **اهل قبل** جمعی که در محاصره باشند و قبل بمعنی محاصره است **اهل قلم** معروف محرران دفتر **اهل مدر** عربانیکه ساکنان شهر و
قری باشند **اهل نشست** گوشه نشینان و درویشان تارک دنیا **اهل وبر** عربانی که مسکن آنها صحرا باشد **ایاره گیر** بفتح اول بر وزن کناره گیر
محاسب و نویسنده **ایاغ خانه** شراب خانه **ایام العجوز** هفت روز آخر ماه شباط و چهار روز اول ماه آذار **ایجاپیچ** نوشانوش چنانکه شراب و ایاغ بجیم
عجمی در لغت ترکی امر نوشیدن است **ای حیف و وای و دریغ** در مقام تأسف گویند **ایرمان خانه و ایرمان سرا** خانه عاریتی و دنیا
ایزد پناه آنکه پناه ایزدی داشته باشد از عالم گردون بارگاه یا آنکه پناهنده با یزد بود از عالم خیرخواه **ایزد تراش** چیزیکه تراشیده ایزد باشد نه تراشنده ایزد
چون سنگ تراش که بمعنی تراشنده سنگ است **ایزد گشنسپ** خداپرست **ایمان حقیقی** در اصطلاح متصوفه تصدیق به وحدانیت حق است و نفی شائبه
تشکل **ائمة الاسما** اسمای سبعه الهیه که عالم و قادر و حی و مرید و سمیع و بصیر و متکلم است **ایمن آباد** جای امن **این بیک انگشت او**
بسته است یعنی به یک توجه او سرانجام میشود **این جامه برابر قامت فلانی بریده اند** یعنی لیاقت این کار همین او دارد و بس **این خیلکی کاریست**
یعنی عظیم کاریست و مشکل امریست **این سر و آن سر** یعنی از این سر تا آن سر و باصطلاح کشتی گیران آنست که کهنه سوار حریف غالب را گویند
این سرش کن و آن سرش کن یعنی این طرف و آن طرف بگردانش تا از پا درآید **این و آن** حاضر و غایب و قریب و بعید و دنیا و آخرت و شکر
نمک **این همه ترسیده است که هندوانه در کونش میغلطد** یعنی از بیم و ترس کونش آنقدر پاره شده که هندوانه در آن میغلطد
این همه نیست یعنی چندان مهلک نیست نسیم بخاری **رباعی** ای جابه گران لطف شما خواهد گشت :: گرد در دامان دهر دوا خواهد گشت ::
زخمی که رسیده بر دلم این همه نیست :: این دوختن زخم مرا خواهد کشت :: **ای واه و آی و وای** مرادف ای حیف **ایوان زنگاری** آسمان
ایوان سیمابی آسمان **ایوان طراز** از عالم انجمن آرا **ایوان کیف** خان آرزو نویسد که نام جائیست در ایران و آراسته گویند معموره ایست
نزدیک بلده طهران **ایوان ماه** فلک قمر که آسمان دنیا باشد **ایهام سیم** در باب با بازی تازی مشتمل بر سه موج **موج اول** در مصادر مفرده بابیدن
بر وزن آگندن بمعنی بخشیدن سالم **باختن** با جای موقوف بازی کردن و خرج کردن و دادن و بخشیدن و نقد خود را در قمار بحریف داده
عاجز ماندن که بهندی هارنا گویند و این متعدی است و گاهی لازم می آید چنانکه رنگ باختن بمعنی رنگ رفتن **باز** دف بازکشاده مقابل بسته
مسافت میان هر دو دست و نشیب که ضد فراز است و مکرر و جدا و عکس و تمیز و تفرقه و جانب و طرف و گذرگاه سیل و شراب و باج و خراج
و نام جانوری **و بارندگی** بمعنی مکابره و حیالی **باراندن** متعدی باریدن باراند **باریدن** ریختن باران از ابر پی در پی و جز آن هر چیز که از
ریخته شود با دف **بار** رشته قماش حرواردنامی از نامهای خدای تعالی و بزرگی و شان و اجازت و رخصت درآمدن و نوبت و دفعه و بیخ و بن هر چیز
و مرادف کار و جای انبوهی چیزی و حاصل درخت از میوه وغیره و دیگدان و پرده و دو دست و حمل زنان و حیوانات دیگر و غم و اندوه و انبار
که بجهت قوت زراعت بر زمین کم زور ریزند و سازهائی که مطربان نوازند و آرد برنج و ارزن که هنوز آنرا صاف نکرده باشند و آنچه باز رونق
گداز زنند و آنچه نویسندگان نویسند و هر چیز که آنرا خورند و شاخ و تکلیف مالایطاق **بازیدن** بازی کردن و دراز کردن طلبد **باشیدن**
وگذاشتن و سکونت کردن و ساکن گردانیدن باشد **بافانیدن** متعدی بافتن و بافیدن بافاند **بافتن** بافای موقوف نسج کردن
جامه و جز آن و در هم کردن و تاب دادن و پیچیدن موی و ریسمان بافدف بافته نوعی از قماش ابریشمی **بافیدن** بمعنی بافتن باف

بالانیدن جنبانیدن و حرکت دادن و بالیدن و نموکردن بالاند بالودن بواو معروف افزودن و بالیدن و نموکردن و بزرگ شدن و
برآمدن بالاید بالیدن بمعنی بالودن بالد بالکیدن بروزن و الکشیدن شکنجه کردن سالم بالیستن بکسر بای حطی ضرور شدن و لازم
گردیدن و درکار گشتن و محتاج الیه شدن باید ف صیغهٔ مضارع و حال این مصدر قبول میم متکلم و یای خطاب و کلمات جمع حاضر و
غایب بحذف دال ضمیر واحد غایب نمیکند و صیغهٔ اسم فاعل و امر و نهی نیز نیامده بپسودن بکسر اول و سکون ثانی و واو معروف دست
زدن و دست مالیدن و لامسه کردن و سنبیدن و سوراخ کردن بپساید ف باید دانست که در اول مصدر یک حرف بای مکسور یا در یا بر یا فرا یا فرود
درآید پس اگر از حذف آنها صورت و معنی آن مصدر باقی ماند و صل باشد و الا اصلی و جوهر کلمه بود بپساویدن بکسر اول سکون بای فارسی بمعنی
بساویدن بپساود و بپسودن بکسر اول سکون بای فارسی و واو معروف بمعنی بپسودن بپساید بتانیدن بروزن گرانیدن گذاشتن
و گذرانیدن بتاید بتگندن با کاف فارسی بروزن بلفکندن از غایت سیری میل بطعام نکردن و چیزی نخوردن بتگند بتگندیدن
بروزن دل رنجیدن بمعنی بتگندن سالم بجسانیدن بروزن رسانیدن متعدی بجسیدن بجساند بجستن بفتحتین جدا کردن دماغ در
خواب سالم بجسیدن بروزن فهمیدن گداختن و پژمرده ساختن و دریغ داشتن و خرامیدن و چین بر جبین انداختن بجسد بخشانیدن
بالفتح متعدی بخشیدن بخشاند بخشودن بروزن افزودن ترحم و شفقت کردن و بخشیدن بخشاید بخشیدن بالفتح دادن و
عطا کردن و واپس گرفتن بخشید ف بخش حصه و بهره برازیدن بروزن تراویدن خوب و زیبا نمودن و وصل کردن چیزی را بچیزی بهم زدن
براشیدن بروزن معنی خراشیدن و فرو نشانیدن و پاشیدن براشد براغالانیدن متعدی براغالیدن براغالاند براغالیدن بروزن براغالید براکیختن و تحریص
کردن شخصی را بر چیزی و کاری براغالد براغلیدن بروزن جفا کشیدن مخفف براغالیدن سالم برافتادن ستیزه کردن و دور شدن و
نابود گشتن برافتد برافکندن بفتح اول دور کردن و فرستادن برافکند برآمدن تعظیم کردن و بر پای خاستن و بلند شدن و بیرون رفتن و
خارج شدن و مقاومت کردن و بالا رفتن و پرورش و ترقی یافتن از اینجاست که چون دو کس باهم از خردی یک جا پرورش یابند گویند
فلان فلان باهم برآمده اند یعنی بایکدیگر پرورش یافته اند و از عهده برآمدن برآید برانگیختن تحریص کردن و فرستادن شخصی را بر کاری و چیزی
و دور کردن و دور شدن و پیدا کردن برانگیزد برانگیزانیدن متعدی برانگیختن برانگیزاند برانگیزیدن بمعنی برانگیختن برانگیزد برآوردن
بلند ساختن مرتبه و جز آن و نواختن و نوازش کردن و تقلید نمودن و از هم جدا کردن و بر کندن و بیرون آوردن و عادت کردن بچیزی
و در بر گرفتن و پروردن نهال و ظاهر کردن و بند و مسدود نمودن برآورد ف برآورد چیزیکه پیش از کردن کاری تخمینا مقرر نمایند برآورده
شخصی که امرا و سلاطین او را بلند مرتبه گردانیده باشند و بمعنی بنا و دیوار عمارت و قلعه و حصار نیز برآهختن برکشیدن باشد مطلقا
سالم براهیختن برکشیدن باشد مطلقا براهنجد براهیختن برکشیدن باشد مطلقا سالم بربستن منجمد شدن و نیفزودن از آنچه هست
و نشو و نما کردن بربندد و صیغهٔ اسم فاعل نیامده ف بربست روش و قانون و بربسته جماد که نشو و نما نکند و این مقابل بررسته
است بربودن بالکسر بردن بربابد بربیچیدن پژمرده شدن و درهم پیچیده شدن بربیچید بربیختن بپیچید و تاب خوردن بربیزد
برتابیدن تحمل کردن و طاقت آوردن و گردانیدن برتابد برتافتن بمعنی تابیدن و درهم پیچیده شدن پایها در وقت رفتار و
دوندگی بسبب خوف و هیبت و یا ماندگی و ضعف و بمعنی نگاه داشتن و پذیرفتن نیز برتابد برچیدن بکسر جیم فارسی مخفف برچیدن و مشتقات
این غیر ماضی نیامده برچیدن انتخاب و برگزیدن و برهم گذاشتن چیزها و آراستن و برداشتن برچیند برخاستن

استادن نقیض نشستن و افروختن شعله و ترک کردن و بهمین معنی اکثر با لفظ سر مستعمل شود چنانکه گویند از سر فلان چیز برخاستم و کاهی بدون
لفظ مذکور شکیبد و چیز برخوردن باد او معدوله هرگاه با صله از آرند معنی آن حظ از امیدها و نعمتها برگرفتن و بهره بردن و برخاست
خود ظفر یافتن و برخوردار شدن و بی نیاز شدن و میوه خوردن است و هرگاه با صله با آرند معنی آن دوچار شدن و پیوستن و رسیدن باشد
بخورد و برخیزانیدن متعدی برخاستن برخیزاند بردادن سر دادن و رها کردن بر دهد برداشتن بلند ساختن و بالا بردن و تحمل
کردن و بردباری نمودن و جفا کشیدن و شروع و آغاز خواندگی کردن و ایذا بکسی رسانیدن و دور نمودن و اختیار کردن و جایز و روا
داشتن و حاصل کردن و همراه گرفتن و وصلت کردن و بریدن و ساختن و سرانجام کردن بردارد ف برداشت بمعنی سواری بردمیدن
روئیدن و سر شدن و غضب آلوده شدن و دم زدن و سخن گفتن و خود را بر باد دادن و طلوع و ظاهر شدن صبح بردمد بردن
بالضم بودن و یافتن و در قمار از حریف غالب آمدن و بمعنی کردن نیز چنانکه آرزو بردن برد ف بر بالا مقابل پائین و بلندی هر چیز
و بار درخت و بدن و سینه و پستان و آغوش و تن جوان و پهنائی هر چیز و طرف و جانب و یاد و حافظه و نفع و فایده و در بر او خانه و زمین
خشک بی آب و علف بردن بالکسر نه و تیز رفتن سالم بردیدن بطرفی شدن و از راه دور گردیدن برد و برسیدن تفحص و تجسس
کردن و سوال کردن و پرسیدن و رسیدن و آمدن برسد برزدن بروزن گرگدن بمعنی آنست که دو کس یا بیشتر از دو سه طرف انگشتان خود را
پیش آورند و حساب بر دو باختگی کنند و بهم بر آمدن و از هم جدا کردن و رسیدن کشتی بکنار دریا و همسری و برابری کردن و بمعنی ظهور کردن نیز
و با نضمام پرده بمعنی برداشتن برزند ف برزن کوچه و محله و صحرا برزیدن بروزن و معنی ورزیدن که مداومت کردن باشد در کاری و کشت
و زراعت نمودن برزد برشتن بکسرتین بریان کردن و بریان گردیدن بر آتش برید ف برشته بریان و هر چه مرغوب و محبوب باشد برگشتن
اعراض نمودن و ترک دادن و واگذاشتن و برگشتن و رنجیده شدن برگسکند برغلانیدن بروزن خرخرانیدن برانگیختن و تحریص کردن شخصی
بکاری و فعلی و چیزی برغلاند برفشاندن نثار کردن ظهوری ع بسنبل زبان بوسه ها بر فشانها که آورده از زلف ساقی نشانها برفشاند
برکردن بفتح کاف تازی حفظ کردن و بخاطر نگاه داشتن و ظاهر کردن و آتش افروختن و چراغ افروختن برکند برکشیدن سنجیدن
و وزن کردن و بر آوردن چیزی از چیزی چون تیغ از غلاف و دست از بغل و جیب و دراز کردن و کسی را ترقی دادن و قدر او افزودن
برکشد ف برکشیده نواخته و پرورده برکندن ریش کردن و از بیخ و بن بر آوردن برکند برکاشتن با کاف فارسی و شین متوقف
برگردانیدن عموما و روبرگردانیدن خصوصا سالم برگردیدن مراجعت نمودن و معکوس شدن و منقلب گردیدن و خراب و ضایع شدن
یعنی از وضع و حالت خود برگردیدن برگردد ف لفظ برگرد و نفرین است یعنی از وضع و حالت خود برگرد دغنی ع ز سر چشم تو
بادام خشک ترگردد ها میرسد چو میدید لب تو برگرددها برگرفتن قبول کردن و اختیار نمودن و برداشتن برگیرد ف برگرفته مرادف
از خاک برگرفته بمعنی نواخته و پرورده نیز برگزیدن بضم کاف فارسی برچیدن و انتخاب کردن و پسندیدن و قبول کردن و مقبول شدن
برگزیند برگشتن بفتح کاف فارسی معکوس شدن و زیر و زبر گردیدن و مراجعت کردن برگردد ف برگردیده و برگشته استفراغ برماسیدن
لامسه کردن و دست مالیدن و سودن عضوی بر عضوی سالم برمالیدن نوردیدن و بالا کردن آستین و پاچه تنبان و گریختن و
بشتاب رفتن برماله برمچیدن بروزن کشیدن بمعنی برماسیدن سالم برمخیدن بروزن برچیدن مخالفت و ناخوانی پدر و مادر
کردن و عاق و عاصی شدن و خودرائی کردن سالم برنشستن سوار شدن برنشیند برنجتن بفتحهای هوز ادب کردن و برکشیدن و بر آن و در دن

وبه دو معنی آخر بکسر ها هم درست است سالم **برهنجتن** بروزن انگیختن برکشیدن مطلقا وبرآوردن سالم **بریدن** بضم اول و یای معروف
قطع کردن و جدا نمودن و جدا شدن و ترک محبت نمودن و بمعنی دزدی نیز آمده درینصورت بالفظ خانه مستعمل میشود واین ظاهرا مجازست
وآن عبارتست از رخنه کردن دیوار کسی برای دزدی بُرد ف رای قرشت درین مصدر و مشتقات آن گاهی بنابر رعایت وزن شعر مشدد
هم می آرند ف بُرِشکش حاصل بالمصدر است بمعنی قاش خربزه وغیره وحید در تعریف قاش فروش گوید ~ مرا نیست غیر از غم او خورش
ز دنیا مرا بس بود یک برش ، وبرنده بضم اول بمعنی برنده چنانکه کشند بمعنی کشنده **بزاختن** بروزن و معنی گداختن مست **بزاریدن** بضم
اول گداختن مست **بزدائیدن** بالکسر پاک کردن زنگ از روی آینه و تیغ و امثال آن بزداید **بزدودن** بالکسر بمعنی بزدائیدن بزداید
بزیدن بروزن و معنی وزیدن و بمعنی جستن بالفتح بزد **بستردن** بروزن دل بردن محو کردن و پاک ساختن بسترد **بستن** بالفتح
نقیض کشودن و کشادن و منجمد شدن و نیفزودن از انچه هست و نشو و نما نکردن و صورت و خیال و نقش را بستن و بمعنی پیوند کردن و پیوند
گرفتن چون آئینه بستن و بمعنی پیدا کردن و شدن چون شکوفه بستن و آبله بستن و بمعنی بنا کردن چون حصار بستن و بمعنی بند کردن و بند
شدن چون رخنه بستن و بمعنی پوشیدن چون گل بستن و پیرایه بستن و زنار بستن و پوست بستن و بمعنی کردن چون ورم بستن و بمعنی بار
کردن چون خیمه بستن و بارگاه بستن و بمعنی لازم کردن چون بار بستن و بمعنی آراستن و ترتیب دادن چون تحفه بستن و بمعنی ریختن چون آب بستن
و بمعنی سائیدن چون آب در جوی بستن بند صیغه اسم فاعل نیامده ف تبدیل سین بنون و ازدیاد دال ابجد در صیغه های غیر سالم این مصدر
سماعیست ف بست بر دور مزار حضرات مقدسه بفاصله یک گروه کما بیش از جهت منع درآمدن دواب چوب بست کنند هر گناهکاری
یا دادخواهی که درون بست درآید کسی مزاحم حال او نتواند شد و بجای چوب بست زنجیر هم کنند میر نجات ~ بسته است بمردم سر ره
چشم سیاهش خون کرده و در بست نشسته است نگاهش و بمعنی منجمد ضد گشاده و کوه و حریر منقش ف بند فاصله میان دو عضو
که مفصل خوانند و زنجیر و تنگه آهنی که بر صندوق و غیره زنند و قفل و مکر و حیله و عهد و پیمان و غم و غصه و گره و حبس و سد که در پیش آب
بندند و خیال و مقام و کمربند و ریسمان و بند ترجیع و ترکیب و رهن و گرو و فن کشتی گیری و جفت گاو زراعت و طومار کاغذ و آنچه در دار
الحرب از غنیم گیرند و جمیع بندها همچو بند کارد و بند شمشیر و بند قبا و بند تنبان و امثال آن و طمع و توقع و غلیواج **بسغدیدن** بروزن پسندیدن ساخته شدن
و مهیا گردیدن و آماده گشتن و بکسر اول و فتح ثانی و ضم ثانی نیز آمده سالم **بسلانیدن** بکسر اول و سکون ثانی و کسر ثانی مخفف بکسلانیدن مست
بسلیدن بفتحتین بدرآویختن بسلد **بسودن** بکسر اول دست زدن و دست مالیدن و لمس و لامسه کردن و سوده و ریزه کردن و سوراخ
کردن بساید **بسوریدن** بروزن خروشیدن نفرین و دعای بد کردن و کنانیدن **بسولیدن** بروزن و معنی بسوریدن سالم **بسیجیدن**
بکسر اول و یای مجهول سامان کردن و ساز سفر نمودن و کارها آراسته و مهیا و آماده کردن و قصد و آهنگ و اراده نمودن بسیجد **بشبولیدن**
بکسر اول و واو مجهول پریشان و پراگنده کردن بشبولد **بشخائیدن** بالکسر خراشیدن بناخن و غیر آن بشخاید **بشخودن** بروزن بشنودن خراشیدن
و بناخن کندن و پهن گشتن و پامال گردیدن بشخاید **بشکلیدن** بروزن دل کشیدن رخنه کردن بانگشت یا بناخن یا بسر کارد یا تیر یا رخنه شدن
به سوزن و خار و مانند آن و پهن کردن چیزی بشکلد **بشکولیدن** بروزن سرپوشیدن حریص بودن در کارها و جلدی و چابکی نمودن و بکسر اول
هم آمده بشکولد **بشلیدن** بروزن طلبیدن چسپیدن و درآویختن و پیچیدن و خوابیدن بشلد **بشنودن** بکسر اول و واو معروف شنیدن بشنود
بشوریدن بروزن نکوهیدن نفرین و دعای بد کردن و جوشیدن و در غضب شدن و بضم اول هم آمده بشورد **بشولیدن** بهم رسته حرکت

بای ملفوظی و واو مجهول دیدن و دانستن و برهم زدن و پریشان کردن و درمانده و متحیر نشستن و کارسازی و کارگذاری نمودن بشولد **بکسلانیدن**
بالکسر گسستن یعنی بریدن و از هم جدا کردن شکستن و سست گردانیدن بکسلاند **بخندیدن** بروزن خندیدن بستن بند صیغه اسم فاعل نیاید
بشاختن بالکسر نشانیدن سالم **بشاستن** بالکسر نشستن سالم **بنگشتن** بروزن درسفتن بلع کردن و ناجاویده فرو بردن بنگشد
بنگشیدن بضم اول و کاف فارسی بمعنی بنگشتن سالم **بودن** با واو معروف هستی و هست شدن و باشیدن بود صیغه ماضی بعید و امر و نهی نیاید
بوسیدن با واو مجهول بوسه دادن و بوسه گرفتن [illegible] با واو معروف سختی و فروتنی کردن و از هم ریختن و درهم ریخته شدن و گداختن و پژمرده شدن
بوسد **بومانیدن** با واو مجهول متعدی بوییدن بویاند **بوییدن** با واو مجهول بوی کردن و بوی بردن و شمیدن بوی شنیدن اعم از آنکه بوی
خوش باشد یا بد بوید ف بوی رایحه و عطریات و بهره و نصیب و خوی و طبیعت و محبت و امید و آرزو و طمع **بهانستن** بروزن نشستن
گریه کردن سالم **بیاغاریدن** بکسر اول نم کردن و خیسانیدن و سرشتن و آمیختن با آب یا خون بیاغارد **بیاغاشتن** بمعنی بیاغاریدن
بیاغارد **بیاغالیدن** بروزن طلا مالیدن تحریک نمودن و تحریص کردن بیاغالد **بیاغشتن** بکسر اول و رابع بمعنی بیاغاشتن
سالم **بیجیستن** بروزن دل بستن درماندن و عاجز شدن و دربند گشتن سالم **بیوباریدن** بکسر اول و واو مجهول ناجاویده فرو بردن و
بفتح ثانی هم آمده بیوبارد **بیوبردن** بروزن بفشردن بمعنی بیوباریدن بیوبرد **بیوسیدن** بروزن خموشیدن امید داشتن و امیدوار
گردیدن و طمع و خواهش کردن و تواضع و چاپلوسی نمودن سالم **بیوکندن** بروزن و معنی بفکندن بیوکند **موج دوم در مصادر مرکبه**
بآب انداختن دور کردن و بدور انداختن **بآب حمام ضیافت کردن** در ایران رسم است که چون کسی در حمام باشد و
آشنائی از قفا وارد شود آب گرم بر بالایش ریزند و این را ضیافت حمام گویند و کنایه از ضیافت هیچ و پوچ است سنجر کاشی ؎ بیا که تا هم
تردماغی از جام می کنیم ضیافت خشکی بآب حمامی ؛ **بآب دادن** در آب فرو بردن **بآب راندن** فریب دادن **بآب رسیدن بنا**
و بآب رسیدن بنیاد محکم و استوار شدن از جهت عمیق کردن بنا و بنیاد عالی ؎ نیست محکم گر رود بنیاد دنیا تا بآب ؛ چون حباب
این خانه بی بنیاد میدانیم ما ؛ و بمعنی خراب شدن نیز آمده و بآب رسانیدن بنا و بنیاد متعدی اوست **بآب کشیدن** در آب غوطه دادن
بآتش پاره گیراندن تعین کردن محصل و نزول شدید بدنبال کسی اشرف ؎ شاطر شوخی فرستاده است و ما را خوانده است
یار چون سیمم بآتشپاره گیرانده است ؛ بلی آتشپاره بمعنی شوخ و شنگ بسیار است طغرا ؎ طفل بسیار است گر شوخی دود برروی
شمع ؛ هیچ طفلی همچو طفل شعله آتشپاره نیست ؛ **بآستین نم از جبین گرفتن** مرادف آستین بر چشم کشیدن **بآهو سوار**
بودن و بآهو سوار شدن بسیار دویدن و جلد رفتن **با انبر باقرار آوردن** کسی را بزور شکنجه باقرار آوردن تاثیر ؎
روی او گل را ز بی قدری ببازار آورد ؛ خوی او با انبر آتش را باقرار آورد ؛ و انبر بفتح اول و ضم ثالث آله باشد از آهن که زرگران و مسگران
طلا و مس تفته را بدان گیرند **بابی زبانی ساختن** سکوت ورزیدن و حرف نزدن **با پادشاه دست زدن** برابری با پادشاه
کردن در همه چیز **با تیغ و کفن آمدن** معذرتی است که پیش سلاطین کبار کنند و آن عبارت از اظهار کمال عجز باشد و این گونه معذرت
در زمان سابق رواج داشت **با تیغ و کفن پیش کسی رفتن** مرادف با تیغ و کفن آمدن **با تیغ و کفن عرض کردن** مرادف
با تیغ و کفن آمدن **با حال کسی افتادن** متوجه بحال او شدن **با خرس در جوال رفتن و با خرس در جوال شدن** با غیر جنس صحبت
داشتن و عذاب کشیدن **با خود برنیامدن** [illegible] **با خود حرف زدن** معروف که حدیث النفس باشد **باد آمدن و باد**

پیچیدن و باد جستن و باد جهیدن و باد دمیدن و باد دویدن و باد فرو هشتن و باد کردن و باد وزیدن هر کدام معروف
علی خراسانی ؎ میدود چون باد بر شیب و فراز این جهان٭ پیش عاشق در طریقت کوه تا صحرا یکیست٭ بادام شکوفه
شدن چشم گریان شدن بادام شکوفه کردن گریه کردن و اشک ریختن باد بخود انداختن و باد بخود کردن از ناز بالیدن باد
بدامان کردن غرور و رعنائی نمودن و نزد بعضی امر غیر ممکن بظهور آوردن الاول هو الاصح واله هروی ؎ بر باد دهد خرمن لبس صبر و
سکون را٭ زلفت چو زبیرنگ کند باد بدامان٭ باد بودن هیچ نمودن و بباد فنا رفتن باد پرانی کردن هرزه گوئی ولاف و گزاف
نمودن و گوز کردن باد پیمودن کارهای بی نفع و بیهوده و بیفایده کردن و سخن غیر تحقیق گفتن و شراب خوردن چه باد مخفف باده هم
آمده است باد در بروت افکندن تکبر و غرور و لاف زدن باد در بوق انداختن برخاستن و برپا شدن آلهٔ تناسل
باد در دست داشتن تهی دست و مفلس بودن و عنان اسپ در دست داشتن باد در زیر دامن داشتن مغرور و متکبر بودن
و خیال فاسد کردن باد در سبلت افکندن تمرد و غرور و لاف زدن باد در سر افکندن و باد در سر بودن و باد در سر داشتن
و باد در سر کردن غرور و تکبر داشتن و اندیشه های فاسد کردن باد در کف داشتن لا حاصلی و مفلسی و تهی دستی باد در کله
داشتن غرور و نخوت کردن نظیری ؎ مرا که هست کبری در دماغ از کبریای تست٭ حباب از جوش دریا باد نخوت در کله دارد٭
باد شدن ناپدید گشتن و پریدن باد کردن چشم ورم کردن چشم از مادهٔ ریحی و به مجاز غرور و نخوت مخلص کاشی ؎ نخوت بود
ز اهل نظر ناگوارتر٭ باشد بلا چو چشم کسی باد میکند٭ باد کشیدن رنج و محنت کشیدن باد کردن لب خورشید تا بر آمدن آفتاب باد صبح
وزیدن باده با پنبه چیدن تنگی و قلت شراب باده به ناهار زدن نامراد ماندن ثنائی تکلو ؎ سیر آمدند مدعیان از مراد و ما مسکین
هنوز باده به ناهار میزنیم٭ باده پیمودن و باده خوردن و باده زدن و باده کشیدن و باده گرفتن و باده گساردن
و باده نوشیدن شراب خوردن بار آوردن در حالت نسبت بدرخت ثمر آوردن است و چون نسبت به نسا کنند وضع حمل
آنها و پیدا کردن فرزند است بار بستن سفر کردن و تهیهٔ سفر کردن بار بستن زبان خان آرزو گوید که آن عدم طاقت گفتار است بسبب
ضعف و وارسته می نویسد که آن ظهور کردن بر زبان رنگ سیاه و سفید و زرد و سرخ از غلبهٔ خلطی از اخلاط اربعه است درین حالت گویند
زبان بار بست و به مجاز کنایه از عدم طاقت گفتار است که آن فرع بیماری است و هر دو سندش همین یک بیت تاثیر آورده اند ؎
وضع ناخوش بر سخنور سخت باشد ناگوار٭ بار می بندد زبان هر که بدین بخور شد٭ بار خوردن برخوردن و ملاقات نمودن باردار بودن
و باردار شدن میوه دار بودن و حامله شدن بار در موج گشادن در دنیا اقامت کردن بار شدن زندگی بر کسی تنگ
آمدن آدمی از زیست خود بار گشادن و بار گشودن فرود آمدن بجائی و فرو کش کردن بار [illegible] رفتن آبستن شدن چه بار حمل
بار نهادن بچه زادن باریدن تیغ پی در پی شمشیر زدن باریک رسیدن در کاری بغور تمام وا رسیدن و بکمال خوبی سر انجام دادن آنرا
و لاغر شدن نیز باریک شدن پنهان گریختن و رفتن از جائی و لاغر شدن باریک شدن گردن ضعیف و لاغر شدن
باز آمدن مراجعت کردن و ترک دادن چیزی و بدین معنی با حرف از مستعمل میشود و توبه کردن بازار برچیدن برداشتن بازار
بازار زدن فایدهٔ خاطر خواه گرفتن چه سود و معامله و سودا را نیز بازار گویند بازار سر شدن کساد بازار و ناقدردانی بازار شکن
کردن هنگامه چیدن اعم از آنکه بخوبی باشد یا بزشتی بازار کشیدن بازار ترتیب دادن و هرزه گوئی کردن ولاف زدن بازار گرم

قدر و منزلت چیزی ببازار نهادن مرادف ببازار کشیدن باز از آشیانهٔ بلبل پرانیدن با وصف استعداد نیکی بدی و درشتی کردن
واله هروی ؎ لذان دهان چو جان جانگزا حدیث مگو ؛ که ز آشیانهٔ بلبل چرا پرانی باز ؛ باز افتادن بچیزی رجوع شدن آن باز پرسیدن
بیمار عیادت که تفقد احوال مریض باشد باز پرسش بیمار کردن مرادف باز پرسیدن بیمار باز خریدن از چیزی خلاص دادن و رهانیدن
از وی ملا وحشی ؎ بفروخته خود را ز همت باز خریدیم ؛ آن خط غلامی که بدادیم دریدیم ؛ باز خوردن ملاقی و مقابل شدن باز
دادن برگردانیدن باز داشتن پنهان کردن و منع نمودن باز دید کردن در تحقیق چیزی تفحص کردن باز شدن کار سرانجام یافتن
کار باز شدن گوشهٔ چشم بچیزی التفات کردن بوی باز کردن جدا نمودن از اینجاست که فطام را از شیر باز کردن گویند
شانی تکلو ؎ چو رفت ایام شیر و قند نازش ؛ بعادت دایه کرد از شیر بازش ؛ باز کشادن مرادف باز کردن باز کشیدن
نوشتن که بمعنی رقم کردن باشد باز گشتن مراجعت کردن باز ندانستن فرق نکردن بازو باز کردن بازو بلند کردن و دست
بازیدن برای زدن یا گرفتن بازو برآوردن مرادف بازو باز کردن بازو برافراختن مرادف بازو باز کردن بازو دادن یاری دادن
و مددکاری نمودن بازو زدن بازو کوفتن چنانکه پهلوانان در وقت کشتی کنند و این مقابل بازو خوردن است بازو ستون
کردن راست کردن بازو برای کمان کشیدن و مانند آن بازو کشادن جوانمردی و سخاوت کردن و سعی بلیغ نمودن بازو نمودن
اظهار قوت کردن بازوی چیزی داشتن قوت و استعداد آن داشتن بازی خوردن فریب خوردن باسگ بجوال
رفتن همخانه شدن با مردم بدخو معارض گردیدن با هرزه گو و نوعی از تعذیب مجرمان باسگ در جوال شدن مرادف باسگ
بجوال رفتن با شمشیر رسیدن کسی برای اقرار آنچه کرده باشد بشمشیر تهدید کردن رهی نیشاپوری ؎ خدنگش ز نکردم پس هیچ بد
کردم نمیدانم ؛ که با شمشیر آن چشم شکار انداز میرسد ؛ باطن بهم خوردن بشورش درآمدن دل باطن خوردن بدعای بد
گرفتار آمدن سنجر کاشی ؎ غفلت شبها باین روزم نشاند ؛ باطن شب زنده داری خورده ام ؛ باطن زدن اثر کردن دعای قلبی
کسی تاثیر ؎ ساقی نه سیه مستیت از میکده باشد ؛ شاید که ترا باطن مینا زده باشد ؛ باغ باغ شدن شاد شدن باغ سبز
نمودن باضافت وعده های دروغ نمودن از راه فریب و فریب دادن تاثیر ؎ عنبرین خطی بدام وعدهٔ جامم کشید ؛ باغ سبزی
هر طرف بنمود و در دامم کشید ؛ باکسی آتش شدن با او در مقام خشم بودن چه آتش بمعنی خشم است باکسی در جوال بودن و
باکسی در جوال رفتن همخانهٔ او بودن و با او معارضه اتفاق افتادن امیر خسرو ؎ خواجه که با نوش زبان آور است ؛ باسگ
وحشی بجوال اندر است ؛ و باکسی در جوال کردن متعدی اوست باکسی دست در نرفتن از عهدهٔ او بر نیامدن سلمان ساوجی ؎
سر در رهش نهادم و کاری بسر نرفت ؛ با او بهیچ حیله مرا دست در نرفت ؛ باکسی دست و بغل رفتن با او کشتی گرفتن مسیح کاشی
؎ با فلک دست و بغل میروم ای خواجه ببین ؛ که تماشاست تلاش دو زبردست بهم ؛ و بمعنی برابری و مساهمت نیز آمده باکسی
راز کردن ظاهر کردن راز با او باقر کاشی ؎ بر من شبی نمیگذرد کز جفای تو ؛ تا روز راز را نکنم با خدای تو ؛ باکسی نان داشتن
کنایه از آن است که خود را بآنکس از آن کس وانماید باکسی گرفتن کسی را در عین فعل شنیع گرفتن با گوشهٔ کمان آوردن مهم عظیمی بکمال آسانی
سرانجام دادن و مخالف را بی جنگ گرفتار کردن ساطع ؎ چو چلهٔ کاهکشان را کشان کشان مریخ ؛ ببارگاه تو با گوشهٔ کمان آرد ؛
بالا بردن کار بیش بردن کار یعنی بسرانجام آن درست دادن بالا دادن ترقی و بلندی دادن و تعریف کردن ظهوری ؎ سدره در

پستی است از بالای او ؛ و عظمش بیهوده باد میدهد ؛ **بالا رفتن** بلند پروازی کردن و تفاخر داشتن سمرقندی ع ای سرو باغ
او بگذار سرکشی را ؛ بسیار پیش قدش بالا نمی توان رفت ؛ **بالا رفتن دماغ** نخوت و غرور بهم رسانیدن **بالا رفتن سال** آخر شدن سال و
افزون شدن بر سالهای گذشته عمر عالی ع هجر از ناتوانیها بجائی میرسد حالم ؛ که میسوزد نفس هر گاه بالا میرود سالم ؛ و بالا بردن سال
متعدی اوست و بالا رفتن عمر نیز بهمین معنی است **بالا رفتن طاعت** بذروهٔ قبول رسیدن آن **بالا رفتن کار** نیک سر انجام
یافتن کار **بال افکندن** عاجز شدن **بالا گرفتن** بلند شدن و شخصی را غافل کرده چیزی از مال او ربودن و خارج کردن و بمعنی برداشتن
و رونق و نظام یافتن **بالا گرفتن کار** درست شدن و رونق و رواج یافتن **کار بالای پاردم کوزیدن** لاف و گزاف بجا زدن
فوقانی ع همیشه کوز به بالای پاردم زنم از عقل ؛ چو این خران به زر و سیم افتخار ندارم ؛ و پاردم به رای مهمله موقوف و دال مهمله مضموم
ران بند اسپ و کاو و خر که از مصالح زین و پالان است و بمعنی دمچی زین اسپ نیز شفائی ع ای خرقه آلوده بخون زن حایض ؛ وی پاردم کون
خر کم شده افراشته **بالای چشم ابرو گفتن** به مقصد ثبت معنی آن وارسته میگوید که حرف راست گفتن است و بیشتر در جائی که حرف
راست و درست بر روی مخاطب نتواند گفت استعمال کنند یعنی با آنکه ابرو بالای چشم است نمی توان گفت سالک قزوینی ع مرا نو
کی جگر دارد که گوید ؛ که بر بالای چشم تست ابرو ؛ و بر زبر چشم ابرو نیز آمده زلالی ع با که توان گفت که آهو بود ؛ بر زبر چشم تو ابرو بود ؛ و **بالای
چشمت ابرو نگفتن** بتای خطاب و نون نفی معنی آن خان آرزو نوشته که اندک تعرض کردن است طغرا ع گل چیان گوید که در بالای
چشمت ابروست ؛ چشم نرگس را چو هرگز در ته ابرو ندید ؛ **بال زدن** پریدن و پرواز آمدن **بالش کج نهادن** خواب گران کردن و نزد
بعضی نخوت و غرور بهم رسانیدن **بالش نرم زیر سر گذاشتن و بالش نرم زیر سر نهادن** خوشحال گردانیدن کسی را بطریق خوشامد
تمثال **بالا بلند رفتن** بمکتب خانه رفتن از ملحقات برهان **بالیدن** آرزو افزودن آرزو **بالین شکستن** بارهٔ تعظیمی کردن که آن از
بالین جدا شدن است گویند پیش او رفتیم او برای ما بالین شکست یعنی اعتنائی بحال ما کرد **بالین کج کردن** خواب گران کردن و نزد
بعضی نخوت و غرور بهم رسانیدن الاول هو الاصح طالب آملی ع فلک وسیلهٔ بیداری مهیا سازد ؛ که بخت خفتهٔ ما کج نهاد بالین را ؛
بانگ بر قدم زدن بشتاب بسیار راه رفتن **بانگ زدن** باز داشتن نگاه داشتن چیزی و راندن و دور کردن کسی را از پیش
بانگشت حساب دادن و بانگشت حساب کردن بی تامل از عهدهٔ حساب برآمدن تاثیر ع هر نقد دل که میبرد آن دست
خوش نگار ؛ آخر بما حساب بانگشت میدهد ؛ **بانگشت گرفتن** شمردن و حساب کردن **باولی دادن** شیر کردن جانور شکاری یعنی
دلیر گردانیدن آن بسبب گیراندن جانور دیگر با هم **باهم کشیدن** بند و زنجیر کردن **باهم شیر و شکر بودن** غایت محبت و نهایت
آمیزش و دوستی میان دو کس بودن **بایک چشم دیدن** مرادف از یک چشم دیدن **بباد چماق گرفتن** زیر ضرب چماق گرفتن و این لفظ مخصوص
چماق نیست بلکه بباد دشنام گرفتن و بباد کره گرفتن نیز آمده و چماق بضم اول چوب دستی که سر آن گره دار باشد **بباد دادن** نیست و نابود
کردن **بباد دشنام گرفتن** صدمه دشنام رسانیدن **بباد رفتن** نابود شدن **بباد کردن** مرادف بباد دادن **بباد نفس گرفتن**
مرادف بباد دشنام گرفتن اثر ع گرفته است بباد نفس خلایق را ؛ فقیه شهر چو قصاب برآرد پوست ؛ **ف** باد بمعنی مخصوص نفس و
دشنام نیست ؛ باد گرز و باد تیر و باد سیلی و باد خامه و باد تازیانه و باد رکاب و باد دشنام و باد نگاه و باد تفنگ و باد دشت و دست و باد درمح و باد
شمشیر و باد سنگ و غیرها هم آمده و حسنی ع ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه ؛ ز عکس تیغ تو خورشید را شود خفقان ؛ امیر خسرو ع

بگاه مدح تو از باد خامهٔ خسرو ؛ هزار زلزله در خوابگاه خاقانیست ؛ ببازار آوردن فاش و رسوا کردن ببازار افتادن فاش و رسوا شدن
ببازیچه درآمدن لهو و لعب کردن بباطن کسی گذاشتن دعای بد او سپردن صایب ؎ دل کار خود بدامن پاک دعا گذاشت ؛
اغیار را بباطن مهر دو فا گذاشت ؛ ببالا بردن بمعراج رسانیدن فیاض ع رتبهٔ افتادگی را خوشتر ببالا برده ایم ؛ ببال دیگری
پریدن و ببال دیگری پرواز کردن بزور حمایت و مدد کسی کاری کردن به بحر چیزی رفتن غور کردن در ته کاری ببرگ
گندنا بستن ست بستن به بس آمدن ترک دادن و بس کردن به بنیاد آمدن شروع شدن به بیاض بردن مسوده را
صاف کردن قدسی ؎ سواد شعر مرا خامه چون برد ببیاض ؛ ز رشک آورد آب سیاه چشم حسود ؛ به بینی رسیدن قریب بمرگ
شدن و از زیست تبنگ آمدن بپا شدن ایستاده شدن و توقف کردن بپای اندر آمدن لغزیدن و افتادن بپای حساب
آمدن ماخوذ شدن بحساب بپای خود آمدن و بپای خود رفتن بکمال طوع و رغبت آمدن و رفتن بپای خود بگور آمدن
در آمدن به مهلکه بپای خود گرفتن در حصهٔ خود گرفتن بیام ؎ بسکه بیباک است جانان منکر قتلم نشد ؛ چون حنا خون مرا آخر بپای خود
گرفت ؛ بپای غیر سپردن بحصهٔ او دادن بپای کسی رفتن بمدد او رفتن بپای کسی گریختن بمدد او گریختن بیکار بودن و بیکار
ماندن بقاعده و قانون بودن صایب ؎ نکونامی بزرگان را ز بیکاران اثر ماند ؛ ز فیض جام ذکر خیر در دوران بود جم را ؛ به پشت
خوابیدن بآرام خواب کردن به پشت کمان گرفتن تیرباران کردن برکسی تاثیر ؎ تا تیر با اشارهٔ ابرو ز هر طرف ؛ سنگین دلان
به پشت کمانم گرفته اند ؛ به پشت هم رفتن بمد دیگر کار کردن و به مجاز مفاعله را گویند بپوست افتادن عیب جوئی و غیبت و بد
گوئی کردن بپوست گفتن سخن در پرده گفتن یعنی برمز و ایما گفتن به پهلو رفتن نوعی از رفتار کودکان که در مبادی حال میباشد
بتازیانه گرم داشتن و بتازیانه گرم کردن به تندی و خشونت برسر کاری آوردن ماخذ آنکه اسپ را ساعتی قبل از سواری یک
میدان جولان دهند و بتازیانه گرم کنند تا در سواری حرونی نکند و در تاختن نفس گرفته نشود بتلخ و ترش رضا دادن متحمل رنج
و محنت شدن به تلنگ دایره بدر کردن لوطیان ایران نوائی دارند که برای دفع مخل مجلس خوانند چون از سر وا شود گویند به تلنگ
دایره بدر کردیم و تلنگ بکسر تین آواز یکه از نواختن دایره برآید و نیز تلنگ دایره نام بازئی است که طفلان خطی کشیده مهره بازی کنند
مهرهٔ هر که از آن دایره برآید برد از دست بتن برداشتن تحمل کردن نا ملایم و مکروه حسن رفیع ؎ بهیچ کس گله از بوریای فقر مکن ؛
اگر از و تو رنجی رسد بتن بردار ؛ بتن برگرفتن مرادف بتن برداشتن بتنگ آمدن عاجز آمدن و بیزار شدن به ته کار رسیدن
دریافت حقیقت کار و ادراک نفس الامر به تیغ چیدن بریدن به تیغ درآمدن کشته شدن بجا آوردن شناختن و دانستن و
بفعل آوردن چیزی چون تسلیمات و بندگی و جز آن بجا افتادن از ناتوانی از پا افتادن عموماً و بازگشت بیماری خصوصاً اول حشی
؎ در هوای گلشنی صد ره چو مرغ بسته بال ؛ کرده ام آهنگ پرواز و بجا افتاده ام ؛ دوم شفائی ؎ خستهٔ درد محبت را ببهبود نیست ؛
بارها برگشته و دیگر بجا افتاده است ؛ بجا افتادن عضو از جا رفته بجا آمدن عضو مذکور بجا گذاشتن رفتن و گذاشتن فغانی ؎ فرهاد
رفت و کوه ملامت بجا گذاشت ؛ کار تمام ناشده در پیش ما گذاشت ؛ و بجا ماندن لازم اوست مخلص کاشی ؎ نخواهم که چیزی بجا ماند
ازمن ؛ که دیگر رجوعی بدنیا ندارم ؛ بجام عدل دادن بیش و کم ندادن و باعتدال دادن بجان آمدن ناخوش و بدماغ شدن بجان آوردن
ناخوش و بدماغ کردن و تعب آوردن بجان رسانیدن مرادف بجان آوردن بجان رسیدن مرادف بجان آمدن بجان کسی

افتادن در صدد قتل او بودن بجای خود بودن وضع شئی در محل بجای انگیخیدن کمال شادمانی نمودن بجق جق آمدن شور و غوغا
نمودن بجلا زدن تیغ حیم از حجاب برآمدن و بی پرده شدن بجلید چیزی رفتن بشکل او مشکل شدن تاثیر ه بر جا حدیث طره جانانه
میرود؛ موج هوا بجلید ریختانه میرود؛ بجنگ بودن نگاه تیز تیز دیدن به جیحون نشستن از جیحون گذشتن و در کشتی جیحون نشستن و
گریه کردن بسیار به چراغ رسیدن به دولتی رسیدن در رسیدن بخدمت دولتمندی و توانگری به چراغ گذشتن رسیدن بخدمت کاملی
و عارفی بچشم آمدن بزرگ نمودن در نظر کسی و آزاری بکسی رسیدن که چشم زخم باشد و برین قیاس بچشم آوردن که بمعنی اعتنا است
بشان کسی و بنظر آوردن او بچشم خریداری دیدن بتوجه تمام دیدن بچشم خوردن به حسد دیدن و چشم زخم رسانیدن صایب ه
ترسم از دو چشمش بخورند اهل نظر؛ بسکه چون آب بهاران لب او شیرین است؛ بچشم داشتن نظر بند کردن رفیع ه چون کسی از
چرخ بگریزد که مردم را بچشم؛ همچو ابروی بتان پیوسته میدارد نگاه؛ بچشم درآمدن وقع و وقار داشتن و اعتبار پیدا نمودن بچشم روشنی همی
رفتن برای مبارکباد کسی رفتن و چشم روشنی مبارکباد است تاثیر ه حرف از فروغ روی تو هرگاه میرود؛ خجلت بچشم روشنی ماه میرود؛
بچشم شنیدن کنایه از دیدن وحید ه روشن گهر بود ز نسب نامه بی نیاز؛ بشنو بچشم دعوی در یتیم را؛ بچشم کردن انتخاب نمودن و نشان
کردن و تند و تیز نگریستن و چشم زده کردن و چشم زخم رسانیدن و وقع و وقار گذاشتن بچشم کسی شیرین کردن خوش آینده کردن بچشم کم دیدن
حقیر و بیقدر دانستن بچشم گفتن قبول کردن بچه آوردن و بچه کشیدن بچه زادن بچیزی بهائی دادن قدر و مقدارش گذاشتن
اشرف ه چنان در آدمیت بود استاده؛ که بر چیزی بهای خود نمیداد؛ بحال کسی افتادن متوجه بحال او شدن بحث کردن
نزاع و جنگ کردن بحرف کسی بودن سخن او شنیدن بحرف آمدن سخن گفتن بحساب گرفتن معتبر داشتن و در شمار آوردن و مواخذه
کردن بحق پیوستن وفات یافتن بخاک افکندن تظلم کردن و بخواری و زاری افکندن بخاک برابر کردن نیست و نابود کردن و خراب ساختن
بخاک چسپانیدن خوار و زار و ذلیل ساختن بخاک رفتن دفن شدن بخاک سیاه برابر کردن مرادف بخاک برابر کردن بخاک
کردن بر زمین انداختن و دفن کردن بخام کشیدن در پوست دباغت ناکرده کشیدن چه گناهکار را در پوست خر و سگ و گاو میکشند کلیم ه
شود ز لطف هوا بر تنش قبای حریر؛ درین بهار که کار کشند بخام؛ و خام پوست دباغت ناکرده است بخرمن کسی افتادن در صدد
خرابی و پامالی او بودن بخر مد آمدن خسته شدن بخطه بلا سر آوردن بلاکشی کردن در اصطلاح به بلا بودن بخم در شدن مراقبه کردن
بخواب رفتن پا خدری است که بسبب نشستن و زیر عضو بودن بهم رسد بخواب کردن در خواب متوجه کردن باقر کاشی ه نگرم به
آن بچو که خواهم کرد دل خالی؛ که می افتد بهر سو میکند خود را بخواب امشب؛ بخود افتادن بحال خود پرداختن بخود پیچیدن مغرور بودن و کمان بزرگی
بخود داشتن اثر ه بگذری از سر چیزی که سپردی بخود است؛ مردم عاقل از آن هیچ بخود نسپارند؛ و حق تحقیق آنست که بمعنی اعتماد داشتن است
و خصوصیت به خود ندارد و بغیر خود نیز آمده مخلص کاشی ه بود شهره دنیا به بی اعتباری؛ چرا این قدر ها بدو می سپاری؛ بخود شکستن
تحمل ناملایم کردن و بر رو نیاوردن بخود گرم بودن خود پسند و خود رای بودن کمال خجندی ه آفتاب ار گویدت من با تو همیانم مرنج؛ چون
بخود گرم است خود را میستاید آفتاب؛ بخود نبودن از خود بیخبر بودن بخود برداشتن و بخود بستن و بخود تراشیدن و بخود
دادن و بخود فتادن و بخود گذاشتن و بخود گرفتن و بخود نوشتن و بخود نهادن بخود قرار دادن و خاص خود دانستن
مخلص کاشی ه بیار حال دل پاره پاره کردم عرض؛ نوشته است بخود نامه ام دریدن را؛ بخون خویش بازی کردن خواهان قتل و هلاک

خوبتر بودن بخیه از روی کار افتادن ظاهر شدن راز و رسوا گردیدن بخیه بر چهره رفتن ظاهر شدن چیز نهان و فاش گردیدن راز گفت
ع بر چهره رفت بخیهٔ رنگ پریده‌ام ؛ بخیه بر چیزی افتادن و بخیه بر رخ افتادن و بخیه بر رو افتادن و بخیه بر روی کار
افتادن فاش گردیدن راز و رسوا شدن صایب ع بخیهٔ شبنم و گل بر رخ کار افتاده است ؛ ورنه حیران تو صاحب نظری نیست که
نیست ؛ و بخیه بر روی افکندن متعدی اوست بخیه بر لب زدن و بخیه بلب زدن خاموش شدن و خاموش گردانیدن بخیه خوردن
دوخته شدن بخیه کردن فاش و رسوا گردیدن سالک یزدی ع دمی که بخیه کند راز من بلند شود ؛ صدای خندهٔ چاک از لب گریبانها ؛
بدار آوردن و بدار بستن بر دار کشیدن بدام آوردن صید کردن و تسخیر نمودن بدبستان دادن در مکتب نشاندن بدریا زدن
درمانده شدن بدریا دادن شستن و دور کردن و قطع نظر نمودن بد زدن بد کردن بدست آمدن حاصل شدن بدست
بودن با خبر بودن و آگاه و هشیار بودن بدست چپ خفتن بآرام خواب کردن طالب آملی ع خلوتی دارم از هوس ما نهٔ
عشق در کو بدست چپ خفته ؛ بدست چپ شمار کردن و بدست چپ شمردن کنایه از بسیار شمردن چه در حساب عقد انامل آحاد
و عشرات با انامل دست راست مخصوص است و مآت و الوف با انامل دست چپ اختصاص دارد بدست شدن بدست آمدن چیزی
بدست کم برداشتن حقیر و بی قدر دانستن بدست کم گرفتن حقیر و بی قدر دانستن صایب ع ما سبک روحان مشرب را بدست کم مگیر ؛
که کف بی مغز باشد چهرهٔ عمان سفید ؛ بدست گردان گرفتن قرض گرفتن بدست و دندان چسپیدن معنی آن چنان از رو نوشته که کاری بجد و کد تمام کردن
آراسته میگوید که بجد تمام پاس و محافظت کردن است و هر دو نظیرش این بیت شفیع اثر آورده اند ع هر کس اثر نوائی از شغل خویش بیند ؛
چسپیده است و دندان بر کار خود چو نائی ؛ بدست و دندان نگاه داری کردن و بدست و دندان نگاه داشتن
بجد تمام پاس و محافظت کردن اثر ع نظیر که چون مسواک جمعی را پرستاری ؛ کنند اهل دعا با دست و دندانش نگه داری ؛ بدعت نهادن
عمل تازه در شریعت کردن به دکان فال نهادن جنس را جدا جدا بدکان چیدن تا هر که خریدار باشد دیده زود خرید نماید و این کساد
وار را نیز جنس باشد اشرف ع شعر این زمان اگر همه دیوان حافظ است ؛ از بی رواجیش بدکان فال می نهند ؛ بدل چسپیدن
جا گرفتن در خاطر به دل گرفتن بکسر دال مهمله یاد داشتن حسن بیگ عجزی ع فلک بعمر خود از هر که یافت آزاری ؛ بدل گرفت
و بعهد تو انتقام گرفت ؛ بدندان بودن لایق و مناسب بودن میر معزی ع دوشنبه دندان بگزیدم لبت ؛ زانکه لبت بود بدندان
من ؛ چونکه دندان بمعنی بوسه هم آمده درین شعر لطفی پیدا کرده و دندان بمعنی رغبت و خواهش نیز آمده کلیم ع بتان چون لعل خندان میکشایند
کرم هایش بدندان میکشایند ؛ بدندان خوش آمدن لذت یافتن و محظوظ شدن بدندان فرو کردن خوردن و فرو بردن ظهوری
ع آنروز که افکنده قضا سفرهٔ روزی ؛ خصمت جگر خویش فرو کرد بدندان ؛ به دو دست و دهان نگاه داری کردن و
به دو دست و دهان نگاه داشتن بجد تمام پاس و محافظت کردن به ده قرات دانستن شناختن بواجبی دهن ها
افتادن رسوا شدن و بزبان خلایق افتادن بزبونی بر آب آمدن ظاهر شدن و فاش گردیدن بر آب بستن چیزی سیر آب
کردن آن بر آب گفتن فی الحال و زود گفتن و زود جواب دادن بر آب نهادن بی ثبات و ناپایدار کردن بر آب و آتش زدن
در کمال تکلیف و تعب بودن صایب ع عبث آن جنگ جو بر آب و آتش میزند خود را ؛ برات خط چو حکم آسمانی بر نمیگردد ؛ مصراع ثانی سند
برگشتن است که آینده می آید بر آتش نهادن بیقرار گردانیدن بر آفتاب افکندن خشک گردانیدن چیزی را بآفتاب بر آهو سوار

بودن بر آهو سوار شدن جلد دشتاب رفتن و اراده بسیار دویدن کردن **برابر دویدن** بفتح اول و ثانی استقبال کردن **برابر**
رسیدن چیزی بالفتح کمال عروج پایهٔ آن باشد **برابر کشیدن** سنجیدن **برات برگشتن** حصول نشدن تنخواه و زر بوصول نرسیدن
و چنین برات را برات راجع نیز گویند **برات کسی بریخ نوشتن** مایوس و بی نصیب ساختن **برار آمدن صحبت** موافقت کردن
صحبت **برار شدن صحبت** موافقت کردن صحبت **برار گفتن** مناجات کردن جامی ع گفت داود با خدای براز٭ کای برا
ز احتیاج و نیاز٭ **برانگشت پیچیدن** یاد داشتن و شهره کردن **براه افتادن** روان شدن **براه بردن** مسبر بردن سلیم ع
مدوزه عمر که خواه و نخواه میکند٭ چنانکه میری آزا براه میکند٭ **براه سپردن** سفری کردن یعنی کسی را مسافر گردانیدن **برای آتش**
بردن آمدن و برای آتش گرفتن آمدن جا گرم ناکرده رفتن و این مبالغه است از زود برگشتن **برای خویش بودن** خود مطلب بودن نه
و تنها منتفع شدن از چیزی **برباد دادن** در هوا کشادن و ضایع کردن و نابود گردانیدن **برباد دادن خرمن** مستهلک ساختن و ضایع
کردن عیش و تلف گردانیدن **عمر برباد نهادن** مرادف برآب نهادن **بربالای پا ردم کوزیدن** لاف و گزاف زدن در کار
و مهمی پیش گرفتن که زیاده بر قدرت او ست **بربنا گوش زدن** تپانچه زدن و آگاه گردانیدن **بر پا شدن** برخاستن و قایم شدن
برپا کردن ایجاد کردن و قایم نمودن و برانگیختن **برپا بخیه ریدن** خیلی ترسیدن **برپای افتادن** عجز و الحاح کردن و عذر تقصیر نمودن
برپای جستن بزور جستن **برپای خاک زدن** ذلیل و خوار گردانیدن **برپای داشتن** قایم و ثابت قدم داشتن **بر**
پشت خوابیدن بآرام خواب کردن **برپشم زدن** حقیر و ساقط الاعتبار دانستن مخلص کاشی ع صوفی نیم که از سر کشی
بر سر گذارم تاج را٭ زور کمان و صد تم بر پشم زد حلاج را٭ **برتارک زدن** استوار کردن چیزی را بر سر چون کل و تاج و مسواک و مانند آن
و بیخود شدن و در اندیشه فرو رفتن **برترازو زدن** امتحان کردن و قدر چیزی دریافتن **برثریا رفتن** کمال اعتلای درجه حاصل نمودن **برجان**
قدم نهادن ترک چاره و علاج کردن و بر هلاک راضی شدن **برجای خود بودن و برجای خویش بودن** مناسب بودن چیزی
یا کاری **برجای سر شدن** مردن **برج دریدن** بی حجاب در آمدن **برجلا دادن** از حجاب برآمدن و بی پرده شدن و جلا بفتح اول
از وطن بیرون رفتن و کار آشکارا کردن **برچار میخ زدن و برچار میخ کشیدن** تعذیب و شکنجه بطریق معهود **برچشم گفتن** قبول
کردن **برچوب بستن** در پیش عدالت چوب بلندی نصب کنند و عاصیان را بدان چوب بسته چوب و تازیانه زنند **برچیدن** بلا دور کردن
بلا در اصل برچیدن بدمحل دور نمودن مستعمل میشود داشته است ع رفته از گل چیدنش خاری بدست میرود٭ خار خار دل که برچیند بلای ست او٭
برچیزی چشم سرخ کردن طمع داشتن آن چیز **برچیزی چیزی دوختن** مشغوف بودن این بآن بنحوی که چشم زدنی چشم از آن بر ندارد
ظهوری ع کل اگر دوخته بر بوی تو خود را رسد٭ جیب از شوق تو در دست دریدن دارد٭ **برچیزی خوردن و برچیزی زدن**
پیوستن بچیزی قمی ع بسکه کردم گریه خون دیده تا ابرو رسید٭ آب این سرچشمه طغیان کرد و بر پل میخورد٭ کلیم ع تا رقم زرزم تو در نشسته ام٭
سیلاب شوق بر در صلح این چنین زند٭ **برچیزی کشیدن** پیشکش کردن شاهی ع عاشق که دم زند ز وفا خون بریزیش٭ در جان کشد
تو بر بجان از و٭ **برحرص نماز مرده کردن** ترک دادن حرص و شره **برحلق خنجر مالیدن و برحلق کارد و مانند آن مالیدن**
ذبح کردن و گلو بریدن **برخاستن ابر** بلند شدن ابر **برخاستن از سر چیزی** ترک دادن آن **برخاستن باد** وزیدن باد
برخاستن خط لب دمیدن آن ع خط سبزی که ز پشت لب جانان برخاست٭ رگ ابریست که از چشمهٔ حیوان برخاست٭

برخاستن شور بلند شدن شور در هر طرف و دور شدن شور پس گویا از اضداد است برخاستن نزاع زایل شدن آن برخاک افتادن تکلیف
قبول ناشدن آن برخاک افتادن حرف قبول ناشدن حرف برخاک افکندن تکلیف و برخاک انداختن تکلیف قبول
ناکردن آن و برخاک افکندن حرف و برخاک انداختن حرف قبول ناکردن حرف برخاک زدن مغلوب و ناچیز ساختن بر
خر خود سوار شدن و بر خر خود نشستن به مکافات عمل خود گرفتار آمدن برخشت زدن معمول زنان هند است که وقت وضع حمل
خشت را زیر پا گذاشته بر سر پا نشینند و زور بر بر ده پا زنند تا طفل بسهولت از رحم برآید یزدی — من خشت لاله در گلزار گیتی زاده ام
میشو و لبریز خون گر خاک من ساغر شود برخلد سر کردن پایداری همیشگی و جاودانی یافتن برخود بالیدن و برخویش بالیدن
فربه شدن و بغایت شاد گشتن برخود و برخویش و برخویشتن برداشتن و بستن و تراشیدن و دادن و فتادن و گذاشتن
و نوشتن و نهادن برخود قرار دادن و خاص خود دانستن وحشی — اگر باشد ز خنجر خار آن راه بهم برخویشتن آزار آن راه آنچه بعد از
تتبع معلوم شد که اینها خصوصیت برخود ندارند بل اسناد بغیر نیز آمده حیاتی — ای صنوبر پیش سرو بدعوی برمخیز دلربائی را خدا بر آن قد
آزاد بست اثر — برنگی عاری باید از قابلیت مردم دنیا که نتوان چون حنا بستن بر ایشان آدمیت را برخود پیچیدن تفاخر و تکبر کردن
برخود چیدن و برخویش چیدن اوضاع زیاده از حوصله بخود قرار دادن و برعنائی خود مغرور بودن مسیحا — تو ای گل پیش او زنگی بهار
نباید این قدر برخویش چیدن برخود زدن سعی فوق الطاقه کردن در تحمل امر غیر مرغوب برخود شکستن تحمل ناملایم کردن و بر روی نیاوردن
مخلص کاشی — هر شکستی با تو کار مومیائی میکند همچو زلف یار گر یکدم تو برخود بشکنی بعض اعزه معنی آن نازیدن و مغرور شدن نوشته اند
و این شعر محسن تاثیر — زلفش از رشک بخود مار صفت می پیچید بسکه برخود شکند شوخی طرف کلاهش بسند آورده بقیاس راه رفته اند
معنی بیت مذکور نفهمیده برخود کشیدن سوار کردن مفعول فاعل را برخود برخود گرفتن برخود لازم کردن و بر ذمه خود گرفتن برخود لرزیدن
و برخویش لرزیدن مضطرب شدن برخویش نابخشودن قصد چیزی کردن که از آن هلاک شود بردار کردن و بردار کشیدن بمعنی
برداشتن آب همراه گرفتن مسافر آب را برداشتن چشم از کسی ترک نگاه کردن برد افتادن بالضم بازی بردن از حریف و دست
یافتن بروی بردر پستی زدن تواضع و خاکساری نمودن بردر جلا زدن مرادف بردر جلال زدن بردر جلال زدن خشمناک شدن
بردر زدن و بردر شدن بیرون رفتن بردر عرفان زدن از حجاب و شرم برآمدن صایب — نشرم تست که آزار میکشی صایب تو نیز
بدر عرفان زن و مکرم باش بردست گرفتن باور کردن و استوار داشتن بردست و پا زدن از غرور سخن باشارت کردن بردست
و پای افتادن مرادف بر پای افتادن بر دفتر افکندن نوشتن بر دل خوردن رنجانیدن و بیدماغ نمودن بر دل سرد
کردن ناخوش و بی مزه گردانیدن واله هروی — عاق است بمذهب مروت فرزند پدر نکرده خدمت خاص این پدری که سهوا
کرده لذات بهشت بر دلش سرد بر دل گرفتن ناخوش و بیدماغ شدن بر دماغ خوردن ناخوش و ناپسند آمدن و غم افزا شدن و بمعنی
رنجانیدن و بیدماغ نمودن سلیم — بی لب لعل باده بر طبع ایاغ غم میخورد نکهت گل بی رخ او بر دماغ میخورد بر دنبه دندان زدن
رغبت بلواطت نمودن چه دنبه بمعنی سرین آمده اشرف — زند هر که بر دنبه دندان خویش بشانه حیا پاک سازد ز ریش بر دیدن
خواب کسی ظهور حالت نوم بر دوش نو مسلم تیغ داشتن و بر دوش نو مسلم تیغ گذاشتن چون کافری نقل
مذهب کند تیغ بر سر یا دوش او گذاشته تبلیغ احکام کنند و این از برای تهدید است تا ارتداد نکند بر دوش بردن مست و مدهوش بر

کردن ع نسیم کوی تو بر دوش میبرد مارا بر دیده دویدن کرم عنان شدن و شوخی کردن **بر رخ انگشت سیاهی کشیدن**
رسوا شدن شاپور ؎ ز لوح سینه شستم پاک حرف بیگناهی را ؛ بدست خود کشیدم بر رخ انگشت سیاهی را ؛ **بر رخ دویدن** کرم
عنان شدن و شوخی نمودن **بر رخ کشیدن** کسی را حریف کسی ساختن و مقابل کردن **بر رو آمدن** طرف شدن **بر رو استادن**
حریف شدن و مقابله کردن صیدی ع برروی ماکسی که نه استاد رنگ ماست ؛ **بر رو دویدن** مرادف بردیده دویدن **بر روز**
افتادن راز ظاهر شدن راز **بر رو کشیدن** کسی را حریف کسی ساختن و مقابل کردن سلیم ؎ نوبهار است و جنونم سوی هامون
میکشد ؛ شور رسوائی مرا بر روی مجنون میکشد ؛ **برروی آب آمدن** ظاهر شدن **برروی بزرگی نیاوردن** اندوه
بزرگی ادای خارج کسی بررو نیاوردن **برروی درافکندن** ظاهر ساختن **برروی دریا پل بستن** امر محال کردن **برروی**
دست بردن با عزاز و احترام بردن **برروی روز افتادن** راز ظاهر شدن راز **برروی کار آمدن** ظاهر شدن **برروی**
کسی ناز زدن و **برروی کسی کالا و مانند آن زدن** رد کردن و باز گردانیدن آن از اصایب ؎ زان دست بیش رو بدعا برده ام مباد
بروی من زنند ملایک نماز من ؛ **بر زبان آمدن** گفتن از ملحقات بر نام **بر زبان داشتن** در نظر بر گرفتن ذکی همدانی ؎
ذکر آزادگی با کاینات سرگران دارد ؛ جنونم از شکایت عالمی را بر زبان دارد ؛ **بر زمین افتادن تکلیف** قبول نا شدن آن **بر زمین**
افتادن حرف قبول نا شدن آن **بر زمین افکندن تکلیف** و **بر زمین انداختن تکلیف** قبول نا کردن آن **بر زمین**
افکندن حرف و **بر زمین انداختن حرف** قبول نا کردن آن **بر سر آمدن** غلبه و افزونی و زیادتی کردن و بمعنی آخر شدن نیز **بر سر آن**
این نهادن برای آن این از دست دادن سالک یزدی ؎ سامان زهد بر سر رندی نهاده ایم ؛ ما تو به نامه را بمی ناب شسته ایم **بر سر افتادن**
از حد متجاوز بودن تاثیر ؎ یک سر موی تو کوتاهی ندارد در فریب ؛ هر چه از خط بر سر افتد زلف و کاکل میشود ؛ **بر سر پا آمدن** ظهور کردن و
پیدا شدن قدسی ؎ یادگار سخنی چند براوراق نوشت ؛ هر که آمد دو سه روزی چو قلم بر سر پا ؛ **بر سر پا ایستادن** آماده و مهیا بودن
برای کاری **بر سر پا بودن** ایستاده و قایم بودن **بر سر پا نشستن** مرادف بر خشت زادن شانی تکلو ؎ در تولدگاه وحدت مریم آبستن است
چون نشیننده بر سر پا کلک عیسی زای من ؛ **بر سر پای کسی زدن** بر پای او افتادن از راه نیاز طغرا در تعریف قصر گوید ؎ شده زهره قربان بالای او
زده مشتری بر سر پای او ؛ **بر سر پیچیدن** مرادف سر پیچیدن که می آید **بر سر تیر آمدن نخچیر** فراوان بر ورنخچیر را رام میکنند بمرتبه که با تیر کمان
با تیر بندوق بران نیاید رم نخورد **بر سر چنگ آمدن** قریب بقبض و تصرف آمدن **بر سر چیزی لرزیدن** جسم آوردن بر آن و باک داشتن از چیزی
بر سر حرف آوردن بگفتار آوردن **بر سر حرف بودن** از گفته خود برگشتن **بر سرخی زدن گل** رنگین شدن اوراق گل چه گل اول سبز
رنگین نمی باشد بعد یک چند بالیده و رنگین میگردد دانش ؎ جام می در دست و از مرغ چمن دستان خوش است ؛ گل چو بر سرخی زند وقت
دستیان خوش است ؛ **بر سر خود بودن** و **بر سر خویش بودن** خودسر و خودرای بودن **بر سر دست آمدن** مرادف بر سر چنگ آمدن **بر سر**
دویدن کرم عنان شدن و شوخی کردن طغرا ؎ گر از خوان کردن لب نان شکستم ؛ دود بر سرم بهر تا دان گرفتن ؛ **بر سر زدن**
مرادف بر تارک زدن **بر سر سنگ نشستن** زبون گشتن و معذب شدن و **بر سر سنگ نشاندن** متعدی اوست **بر سر شدن**
آخر شدن **بر سر قدم بودن** در بیت الخلا بودن فوقی یزدی ؎ مگر آن زلف پیچشی دارد ؛ که شب و روز بر سر قدم است ؛ چون
کسی به بیت الخلا رود گویند او بر سر قدم است **بر سر کار رفتن** و **بر سر کار نشستن** مشغول شدن بکاری سلیم ؎ شد بهار در رفت هر کس

بر سرکاری سلیم؛ محتسب هم در پس کار که میدانی نشست؛ بر سر کسی پیچیدن سماجت کردن و راضی کردن مرو را و قنی است از گشتی بر
سر کسی دویدن و بر سر کسی دوانیدن شرمنده کردن کسی را به بعض حرکات و سکنات بحیثیتی که از ان این کس در غضب آید و اجزا
رود بر سر کشیدن معنی آن وارسته میگوید که نوشیدن است صایب ه بکش در زندگی مردانه جام مستی بر سر که باشد در بلا بودن به از هم
بلا بودن؛ و خان آرزو نویسد که بیکدفعه تمام بلا جرعه در کشیدن سلیم ه چون تنک ظرفان کجا من می بساغر میکشم؛ همچو غواص گهر
چون شیشه بر سر میکشم؛ بر سر نومسلم تیغ داشتن و بر سر نومسلم تیغ گذاشتن مرادف بر سر نومسلم تیغ داشتن طغرا ه چون
شود کافر مسلمان بر سرش دارند تیغ؛ نیست غم هندوی چشمت گر ترا ابرو بود؛ بر سنگ زدن دلیرانه ظاهر کردن و گفتن سالک یزدی ه
کوهکن بیجا زند بر سنگ تیشه راز دل؛ صورت شیرین چه میداند زبان تیشه را؛ صایب ه شیشه ام میشکند در جگر از حرف درشت؛ یار با
دشمن دل سخت چه بر سنگ زده است؛ بعض اعزه که معنی آن تهمت بستن و دروغ گفتن دانند محض تهمت است چنانکه این بیت صایب.
بسند آورده اند ه یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند؛ این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند؛ بر سنگ فسان خوردن
تیغ و مانند آن و بر سنگ فسان نشستن تیغ و مانند آن تیز شدن شمشیر و مانند آن بر سنگ کشیدن خنجر و مانند آن
تیز کردن آن بر سنگ نشستن زبون گشتن و معذب شدن بر سیخ زدن و بر سیخ کشیدن بمعنی بر شتر نشستن آشکارا شدن چیزی
که اخفای آن خواهند بر شست یا نشستن مستعد جماع شدن چه در ان حالت بر شست یا نشینند بر شکستن مجلس پاشیدن صحبت و
پراکنده شدن یاران بعد برخاستن از مجلس بر شیر زین نهادن نهایت غالب شدن و افزونی و زیادتی کردن بر صحرا افتادن
ظاهر شدن بر صحرا نهادن آشکارا و ظاهر ساختن بر صفحه صفحه گشتن ورق ورق مطالعه نمودن کتاب بر طاق بلند گذاشتن و
بر طاق بلند نهادن مشهور گردانیدن و ترک کاری نمودن بر طاق گذاشتن و بر طاق نهادن بمرتبه اعلی رسانیدن و
ترک دادن و فراموش کردن بر طبع خوردن ناخوش و ناپسند آمدن و غم افزا شدن و بمعنی رنجانیدن و بیدماغ نمودن نیز و سند شعر
در اصطلاح بر دماغ خوردن گذشت بر طرف شدن دور شدن و بر کنار افتادن سه جان رفت و همچنان به بلا مبتلا است دل؛
ما بر طرف شدیم و بلا بر طرف نشد؛ بر عالم عرفان زدن از حجاب و شرم بر آمدن میلی ه داد میلی بجنون دامن ناموس دست؛
زده بر عالم عرفان و فراغی دارد؛ برف آب دادن دل سرد کردن و ناامید ساختن بر فسان خوردن تیغ و مانند آن و بر فسان
نشستن تیغ و مانند آن تیز شدن شمشیر و مانند آن بر فسان زدن تیغ و خنجر و امثال آن و بر فسان کردن تیغ و
خنجر و امثال آن و بر فسان کشیدن تیغ و خنجر و امثال آن تیز کردن تیغ و مانند آن بر فشاندن دست رقصیدن بر فلان
چکیدن بر فلان افتادن و بر فلان گمان بردن و بر فلان ثابت شدن بر قالب زدن قرار دادن و مهیا کردن و سرانجام دادن لالی ه
فرود آمد قضا از عالم پاک؛ که بر قالب زند خود را کف خاک؛ بعض اعزه که معنی آن هرزه گفتن و کار بیهوده کردن نوشته اند غرابت دارد
برق شدن شتاب رفتن و دویدن بر کار بستن کسی را مقرر گردانیدن کسی را بر کاری بر کار خود سوار بودن بر کسب و پیشه خود غالب
بودن و کار را مغلوب خود کردن وحید در تعریف سراج گوید ه سوار است سراج بر کار خویش؛ که از خوبرویان فتاده است پیش؛ و سوار
بودن بمعنی غالب بودن مخصوص کار نیست چنانکه زعم بعض اعزه است بلکه عموم دارد صایب ه فتادگی است که پشتش نمیرسد بزمین؛
بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش؛ برکت شدن بفتحتین تمام شدن و مردن بر گردن رنگ ظاهر کردن رنگ وحید ه

چو من در هر لباسی میشناسم شیوهٔ او را ؛ بهر ساعت چرا بر میکند آن لاله رو رنگی ؛ برکردن سر از غرفه برآوردن سر از دریچه طغرا ع گل از حجرهٔ
زر بچین ای سپهر که برکرده از غرفه جام سر ؛ برکرسی نشاندن خوب و نیک سامان دادن و بفعل آوردن کاری تاثیر ع نوای هستی
سرمایهٔ صاحب کلاهی کن ؛ بکرسی گفتهای خویش را بنشان و شاهی کن ؛ برکرسی نشستن از قوه بفعل آمدن و نیک سامان یافتن و این هردو
مصدر اکثر با لفظ حرف و سخن و گفته و دعوی مستعمل است برکندن دل از چیزی بیزار و نفور شدن از آن برکاو نشاندن مرادف
برخر نشاندن که عبارت از تشهیر کردن است برگ بستن برهٔ پایان بستن طغرا در مرآت الفتوح آورده که تنبولی به بستن برگ سبز بسرخ روئی
دست برآورده برگرد گردیدن صدقه شدن برگردن افکندن و برگردن بستن و برگردن نهادن چیزی یا کاری بزور
بر ذمهٔ شخصی مقرر نمودن برگ سبز فرستادن مرادف گل فرستادن که خواهد آمد برگستوان بر اسپ افکندن آراستن
اسپ به برگستوان برگ سفر ساز کردن تهیهٔ اسباب سفر کردن برگشتن اختر نامساعدت طالع ع خال شبرنگ تر از اختر دولت
برگشت ؛ برگشته شدن زیر و زبر شدن برگلو خنجر مالیدن و برگلو کارد و مانند آن مالیدن ذبح کردن و گلو بریدن برگوش خوردن
شنیدن و شنیدن حرفی که بر طبیعت گران آید برگوش رسانیدن و برگوش زدن شنوانیدن برگوش کسی کشیدن شنوانیدن او را
سلیم ع بزم حسن رخ او کنایه خوبی ؛ به ماه گوید و برگوش آفتاب کشد ؛ برلب نهادن جرعه جرعه خوردن برلنگ زدن گریختن
برمال زدن و برمال کردن گریختن بر ماه مشک انداختن و بر ماه مشک داشتن خط سیاه بر رخساره داشتن بر محک
زدن عیار گرفتن و اطلاق آن بر طلا شایع است و به مجاز بر نقره و غیره نیز آمده برمردمان تنیدن مردم را بدام خود آوردن برمزاج گفتن
موافق مزاج مخاطب حرف زدن برمژگان دویدن در نظر آمدن طالب آملی ع چو بر مژگان دوید آن جلوه گاهم ؛ چو گل بشکفت
اجزای نگاهم ؛ برمسایل گشتن مطالعهٔ کتب و دریافت مسایل آن نمودن برمشام افکندن و برمشام زدن به دماغ رسیدن و رسانیدن
ظهیر فاریابی ع غبار موکب شاه است یا نسیم بهشت ؛ که بوی امن و امان بر مشام جان افکند ؛ برناخن ایستادن اطاعت کردن
و با دب ایستادن بروت برتافتن بصلهٔ از اعراض کردن و رد برگردانیدن بروت کسی را بنبه نهادن ظرافت و تمسخر کردن بروت
کسی ریختن زبون و مغلوب کردن او را بروت کسی کندن رسوا کردن او را بروت مالیدن تکبر و نخوت کردن برو درآمدن
بر زمین افتادن برو درماندن و برو درماندن در غیاث اللغات نویسد که خجلت زده شدن و عاجز شدن است و وارسته
میگوید که از شرم حضور کسی از چیزی که نتوان گذشت گذشتن مثلا گویند این شمشیر دلم میخواست که بکسی دهم لیکن چه کنم رو از سنگ و آهن
ندارم برو درماندم و بهار داد او اثر ع دلم با مردم دنیا ندارد میل آمیزش ؛ برو درمانده است آئینه ام از بی غباریها ؛ پیام ع مرا سوا
چو توانست دیدن ؛ برو درماند رنگم از پریدن ؛ و درین معنی شرم در کلام تازه گویان بسیار دیده شده و شخص بیچاره را نظر بهمین معنی برو گویند
و هرگاه بقول زبان دانان معنی برو درماندن این باشد که گفته اند پس این بیت که یکی از معاصرین در حمد الهی گفته ع برو درمانده هم اکبر هم اصغر ؛
تعالی شانه الله اکبر ؛ نشاید که درست باشد فافهم والنصف برو در سیاه نشاندن خراب و بدحال گردانیدن برو کشیدن مرادف
برروکشیدن برون آمدن ترک اطاعت و انقیاد نمودن بره گرفتن بفتح اول و ثانی و اخفای ها عاجز و زبون گرفتن برهم خوردن پریشان
شدن برهم زدن پریشان ساختن برهم زدن جهان جستجو کردن و تلاش نمودن برهنه پا پا گذاشتن و برهنه پا پا نهادن
بتکرار لفظ پا در حالتی که پا از کفش خالی باشد بر چیزی پا گذاشتن وحید ع چگونه حرف تو بی پرده با رقیب زنم ؛ برهنه پا نتوان پا بروی

خار گذاشت ؛ در واقعه این لفظ مکرر نیست فقط مثل برهنه پا قدم زدن مرادف برهنه پا گذاشتن جامی ؎ برهنه پا قدم بر خار میزد
بگل از خار و خس مسمار میزد ؛ برهنه زدن حرف صریح و پوست کنده گفتن بریخ زدن از خاطر محو کردن نام نبردن و فراموش
کردن و ناپدید ساختن و معدوم گردانیدن و هیچ انگاشتن بریخ نوشتن هیچ انگاشتن و کار بیمدار و بی اثر کردن و ضایع ساختن کار
و کار بیهوده و بیفایده کردن بریخ نهادن هیچ و نابود انگاشتن و ناپایدار شمردن بریدن آب از گلو منع آب از گلو و در بریدن
شیر از طفل نسبت دهند و گویند فلانی طفل را از شیر برید سلیم ؎ همین بریدن آب از گلو قناعت نیست ؛ گلو بریده درین بحر همچو
ماهی باشم ؛ بر ریسمان چیزی برخود بستن بزور دعوی آن کردن حیاتی ؎ شمع از سوختن نبیره هیزم ؛ شعله برخود بریسمان
بستم ؛ بریسمان عجب افتادن با حیال و مکار سروکار افتادن طغرا نثر هر که با و قرض داده بریسمان عجب افتاده ، بریسمان کسی
بچاه افتادن و بریسمان کسی بچاه رفتن بسبب شخصی مبتلا شدن به بلائی ؛ بریش کسی فراغت داشتن بریش او ریدن چه
فراغت بمعنی ریدن مستعمل است ازین جهت مستراح را بیت الفراغ گویند شاعری گوید ؎ هر که از بار بروت می نازد ؛ ما بریشش فراغتی داریم ؛
بزانو درآمدن بزانو نشستن بزبان برداشتن بحرفهای ملایم فریب دادن و سخنان نالایق گفتن نیز بزبان ذکر داشتن باضافت
بحرفهای ملایم فریب دادن وحشی ؎ بلبل گله میکرد ز گل دوش بصد رنگ ؛ گل بود که هر دم بزبان ذکرش داشت ؛ بزبان گرفتن مرادف بزبان
برداشتن بزبانها افتادن مشهور شدن و رسوا شدن و بزبانها افگندن متعدی اوست بزرگی با کسی کردن خود را بهتر از و دانستن
بزرگی تنخواه کردن نخوت و غرور کردن بزگرفتن کردن حیله کردن و دروغ نمودن و تسخیر کردن بزگیری کردن مرادف بزگرفتن بزمین نواختن
حریف را بر زمین زدن بزندان کردن محبوس کردن بزیر زنخ دست ستون کردن غمگین بودن بزیر سر داشتن چیزی منظور داشتن
چیزی و در خیال آن بودن سالک قزوینی ؎ روشن بود که شمع چه دارد بزیر سر ؛ پروانه را که رخصت پرواز میدهد ؛ بس آمدن با کسی
حریف شدن با کسی در زور و قوت بساط چیدن عرض تجمل دادن و بساط برچیدن برعکس آنست اول هاتف ؎ چون غنچه این بساط که بر خویش
چیده ؛ تا میکشی نفس همه را باد برده است ؛ دوم وحید ؎ افتادش برخ جانان نگاه آهسته آهسته ؛ بساط حسن را برچید ماه آهسته آهسته ؛ بساط
ساختن از رخسار سر بسجده گذاشتن و به مراقبه رفتن بسباله کردن سودن و صلایه کردن بسبر پیچیدن الحاح و سماجت کردن و نام
داوی است از کشتی بست شکستن از حد تجاوز نمودن بستن پارسائی برخود خود را بتکلف پارسا نمودن بستن شعر از عالم مضمون
بستن و معنی بستن تاثیر ؎ قسمت بنظم روزی ما را حواله کرد ؛ سد رمق ببستن اشعار بسته ایم ؛ بستن فرزند در مهد نشاندن فرزند یا خواباندن
او در مهد بسته چیزی بودن دل نهادن و اعتماد کردن بروی بسر آمدن آخر شدن و برباد رفتن بسر آمدن دیگ جوش کردن آن صائب
؎ چرخ را آه شرربار من از جا برداشت ؛ دیگ کم حوصلگان زود بسر می آید ؛ بسر بردن وفا کردن و باتمام رسانیدن و سازکاری نمودن
و روزگار گذرانیدن و غمخواری کردن بسر پا آمدن از مرض شفا یافتن مغید بلخی ؎ عمرها بود که ضعف از شکن زلف تو داشت ؛ زین
شکست آمده اکنون بسر پا زنجیر ؛ بسر پا نشستن مهیا بودن برای رفتن بسر پیچیدن مشهور و بمعنی نهادن نیز میر نجات ؎ بر کمر
شده دستار زری ؛ ساده با بسرش می پیچم ؛ و باصطلاح لوطیان فعل بد کردن بستر تازیانه ستاندن و بستر تازیانه گرفتن بی تیغ و شمشیر
بسر سواری گرفتن بسر جنگ آمدن قریب بقبض و تصرف آمدن بسر جنگ آمدن شب قریب باخر رسیدن شب آصفی ؎ دست
در زلف سیاهت من بدرو زدم ؛ آمدم سوی تو چون شب بسر جنگ آمد ؛ بسر چیزی نهادن حرف چیزی کردن بسر دست آمدن

مرادف بسر جنگ آمدن **بسر دویدن** بکمال سرعت دویدن و نزد بعضی در محل تعظیم مستعمل میشود **بسر رسیدن** آخر شدن **بسر رشته رفتن**
بر سر مطلب آمدن بعد ذکر جملهٔ معترضه **بسر رفتن صحبت** موافق شدن صحبت **بسر زلف حرف زدن** بناز و غرور و کنایه سخن گفتن صایب
ع از قرب حسن کرده دماغش مشوش است ٭ چون حرف میزند بسر زلف شانه اش ٭ **بسر زلف سخن کردن و بسر زلف سخن گفتن**
بناز و غرور و کنایه حرف زدن مفید بلخی ع ناخن چو شانه در جگر زلف میکنم ٭ با نو خطان سخن بسر زلف میکنم ٭ **بسر زلف صحبت داشتن**
پریشان و تیره و زبون گشتن و اظهار رنجش نمودن **بسر زلف می بجام کردن** بنازی بجام کردن **بسر سنگ نشستن** مرادف بسر سنگ
نشستن و بسر سنگ نشاندن متعدی آن ست **بسر شدن** آخر شدن و برباد رفتن **بسر کسی رسیدن** بحال او وا رسیدن **بسر کسی**
گردیدن طواف آن کردن و قربان آن شدن **بسر کشیدن** نوشیدن و بیکدفعه بلا جرعه کشیدن **بسر وقت کسی آمدن** پرسش حال کسی نمودن
در وقت مصیبت **بسر وقت کسی افتادن** مرادف بسر وقت کسی آمدن تاثیر ع افتادی اگر بسر وقت هلاکش ٭ تاثیر دلی کشته فدای
تو بزودی ٭ **بسر وقت کسی رسیدن** مرادف بسر وقت کسی آمدن **بسط دادن** گشاده دادن **بس کردن** کم کردن **بس گرفتن** باز ماندن
و بس کردن **بسنگ آمدن** پا رسیدن پا بسنگ و واقع شدن محنت و سختی در کاری **بسنگ فسان خوردن تیغ و بسنگ فسان**
نشستن تیغ و مانند آن تیز شدن شمشیر و مانند آن **بسنگ کشیدن خنجر** و مانند آن تیز کردن آن **بسیار دور افتادن**
فکر دور از کار در طلب متعذر نمودن **بسیر آمدن از چیزی** ملول شدن و تنگ آمدن و بی نیاز شدن و آسوده شدن از چیزی **بسیلاب دادن**
در آب فرو بردن **بشد و مد رفتن** بناز و غرور خرامیدن **بشرط کارد خریدن** رسمی است که خربزه و تربز را از جهت علم خامی و
پختگی بشرط کارد خرند و بمجاز کسی را بعد امتحان آشنا گرفتن ظهوری ع بشرط کارد یوسف را زلیخا می خرید اول ٭ ترنج و تیغ را نازم که زین
گرد سودا را ٭ **بشلوار ریدن** مرادف برپاچه ریدن **بشرم رفتن** شرمنده شدن **بشمشیر در آمدن** کشته شدن **بشیر نشاندن**
بیای معروف در ولایت مقرر است که زهر خورده یا مار گزیده را در شیر نشانند تا دفع سمیت کند تاثیر ع امشب بیاد زلف تو در شیر
ماهتاب ٭ مارم گزیده است و بشیرم نشانده اند ٭ **بشیر و شکر بر آمدن** در شیر و شکر پرورش یافتن **بصحرا افتادن** ظاهر شدن راز **بصحرا**
افکندن چیزی و بصحرا انداختن چیزی رایگان از دست افکندن **بصحرا نهادن** ظاهر کردن راز **بصد رنگ شدن**
متغیر شدن بسبب خجالت و انفعال سالک یزدی ع تنها نشد از لعل تو عناب بصد رنگ ٭ در جام سبو گشت می ناب بصد رنگ ٭
بطاق ابروی کسی کار کردن بیاد او کار کردن شرف ع باشد بطاق ابروی درگاه عالیش ٭ هر کس بهر کجا که کند کسب اعتبار ٭
بطاق ابروی کسی می خوردن و بطاق ابروی کسی می زدن بیاد کسی شراب خوردن **بطاق افتادن چشم کسی** ضعف
حال و وقت اخیر و احتضار که آدمی را قریب مرگ باشد **بطاق چرخ رساندن** مبالغه در رفعت و بلندی است **بطاق خانه بودن**
چشم مرادف بطاق افتادن چشم کسی **بطرح دادن بطرح فروختن** فروختن جنس بزور بر رعایا یا ضعفا یا نوکران خود از جهت
بسیاری جنس مذکور و لهذا اجناسی که حکام بدکان داران میدهند که به مرور از آنها قیمت بوصول سانند مال طرح و مال طرحی گویند
صایب ع منکه صد خونین جگر را داغ میدادم بطرح ٭ میکنم دریوزهٔ داغ این زمان از لاله ها ٭ **بعدم باز دادن** نیست و نابود کردن
بعرفان بدر بردن و بعرفان بدر کردن و بعرفان بیرون بردن عمدا تحمل کردن و دانسته هم گذرانیدن و گذرانیدن حرف
پهلودار از ابنای جنس **بعصا راه رفتن مور و بعصا رفتن موش** صعوبت راه و کاری که در آن بسیار احتیاط باید نمود تاثیر

ع اندرین راه که مورش بصد باره رود؛ مصلحت نیست که نشمرده گذاری پا را؛ **بغل زدن و بغلک زدن** خوشی کردن از
روی استهزا بر کسی **بغل کشادن** مندش کردن و امتحان نمودن و غلبهٔ خود ظاهر کردن و مستعد شدن بر کار **بفرمان بودن** مطیع بودن
بفروخت آمدن فروخته شدن **بفروش رفتن** فروخته شدن **بفریاد خود رسیدن** بداد خود رسیدن **بفسان زدن**
تیغ و بفسان کردن تیغ و بفسان کشیدن تیغ و خنجر و امثال آن تیز کردن تیغ و مانند آن **بقالب ریختن** مهیا کردن
بقالب زدن مرادف بر قالب زدن **بقایم ریختن** جنگ ناکرده عاجز آمدن و باصطلاح شطرنج بازان بازی حریف دیدن و از راه عجز
مهرها از دست ریختن و گفتن که بازی قایم است چه در آن وقت گویند فلانی بقایم ریخت ظهوری ع چون بجد رخش بازی انگیزد
سفت بردار بقایمی ریزد؛ **بقر اول حرف زدن** باحتیاط سخن گفتن **بقربان رفتن و بقربان گردیدن** نثار شدن **بقلم**
باز دادن محو کردن **بتعلیم دادن و بتعلیم گرفتن** نوشتن **بکار آب بودن** دایم الخمر بودن یعنی پیوسته شراب خوردن **بکار بردن**
بعمل آوردن و صرف کردن **بکارت بردن** ازالهٔ بکارت کردن **بکاسه و نمک محتاج شدن** کمال مفلس شدن اثر ع
حسود را ز حسد بس همین قدر که بود؛ بکاسه و نمک شور چشم خود محتاج؛ **بکاغذ بردن** بعزت تمام بردن و مسوده را صاف کردن **بکام**
بودن حسب دلخواه بودن **بکام دوستان بودن** موافق تمنای احباب بودن و آن مراد از خوبی و دولت و رفاهیت باشد غنی ع
بکام دل رسانیده است می از دوستی ما را؛ الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد؛ **بکسی رسیدن** برابر او بچشم او گردیدن **بکف آمدن**
مراد بدست آمدن **بکف آوردن** بدست آوردن و تصرف نمودن و ظاهر کردن **بکن کردن** آرد نخود بریان کرده یا سفوف خشک
در دهن کردن از ملحقات برهان **بگرد آمدن** رونق بهم رساندن صالح هروی ع جان حزین از گرمی درد آمده است؛ سلسله
عشق ما باز بگرد آمده است؛ **بگرد آوردن** بفتح کاف فارسی بگردش آوردن **بگرد بودن** بفتح کاف فارسی بگردش بودن **بگرد سر**
رفتن و بگرد سر گردیدن و بگرد سر گشتن بکسر ثانی قربان شدن **بگل گرفتن** بکسر کاف فارسی خس پوش کردن و مخفی نمودن **بگل**
گرفتن مزار بضم کاف فارسی پوشیدن گور بگلها **بگلو بستن** مرادف بر گردن افگندن **بگماز کردن** بروزن مقراض کردن مجلس
شراب داشتن و گماز بالکسر شراب و بمعنی مجلس شراب و پیالهٔ شراب و شراب خوردن همه مجاز است فردوسی ع یکی بزم سام آگهی ساز
کرد؛ سه روز اندران بزم بگماز کرد؛ **بگوش خوردن** مرادف بر گوش خوردن **بگوش رسانیدن و بگوش زدن** شنوانیدن
بلا کردن کار عجیب بظهور آوردن باقر کاشی ع نه مجنون داشت این همت نه فرهاد؛ تکلف بر طرف باقر بلا کرد؛ **بلبل شدن**
گویا شدن و بشور آمدن و عاشق شدن و بلبل کردن متعدی اوست **بلفظ قلم حرف زدن** سخن بتصنع گفتن **بلند افتادن**
رتبه و بلند افتادن سودا بزرگ واقع شدن رتبه و سودا **بلند انداختن** ستودن و تعریف بسیار کردن و مبالغه کردن در
ستایش **بلند پروازی کردن** میل بطرف عظمت و رفعت نمودن **بلند شدن فتنه** برپا شدن هنگامه **بلند شنیدن**
گر شدن و کم شنیدن **به ماوا شدن** پناه گرفتن **به مذاق تلخ بودن** ناخوش آمدن بمذاق **به مزاج گفتن** سخن موافق مزاج
مخاطب گفتن ظهوری رباعی ای تشنه بخون بیسر شو از کینهٔ من؛ تا چند بگردن افگنم تیغ و کفن؛ هجر تو چو حرف کشتن من گوید؛
گوید بمزاج اجل نیز سخن؛ **به مسمار دوختن** مرادف از مسمار دوختن **بمکتب دادن** در مکتب نشاندن **بمو کشیدن چیزی**
بدست آوردن آن بسهولت و بی محنت **بمویی بند بودن چیزی** با مر سهل موقوف بودن آن بدیعی ع تا بزلف تو رگ جان

مرا پیوند است ؛ زندگی من دل خسته به موی بند است ؛ بمهر رسانیدن و بمهر گرفتن مهر کردن چیزی را و بمهر رسیدن مهر کرده شدن بنا انداختن طرح
عمارت افکندن و شروع در بنای خانه کردن بنا بر آمدن قایم شدن بنا بنا برداشتن بنا بلند کردن بناف نهادن چون کسی را بکسی کاری
افتد و ارتشاد در میان آید گویند دینار بنافش نهادیم و کار خود کردیم و به مجاز بمعنی دادن آید مطلقا بنا کردن شروع کردن بنا گذاشتن اساس نهادن
بناگوش کردن کنایه ازان است که چون طفل از مادر متولد شود ماما چه که او را قابله گویند انگشت در دهن کودک کند و کام او بردارد لیکن مناسبت بناگوش
بامعنی هیچ ظاهر نیست و کنایه از اطاعت و انقیاد هم آمده بناگوشی زدن طپانچه بر بناگوش زدن بنام کسی تسبیح کردن نام کسی را بتعظیم و تکریم یاد
کردن بنام کسی نظم کردن تصنیف کردن بنام کسی بنای زندگی بر آب بودن فناپذیر بودن زندگی ؎ همین نه خانهٔ ما در گذار سیلاب است ؛
بنای زندگی خضر نیز بر آب است ؛ بن بخت بر زمین مالیدن استوای بخت و دولت و بجای مالیدن مالیدن به سیم هم آمده بند از دهان کیسه
کشودن صرف کردن زر بند از زبان کشودن سخن گفتن بن دامان شبستان کردن زمین را خوابگاه خود ساختن و به مراقبه رفتن
بند برابرو نهادن بیدماغ شدن بند برخاستن از چیزی دور شدن بند ازان بند بستن توقع کردن و پیوند کردن اول سالک قزوینی ؎
خوبان فریب چاک گریبان نمیخورند ؛ تا چند بر قبای تبان بند بستن است ؛ دوم طالب آملی ؎ سم سمندش ز قید نعل رسته ؛ بنا شد کاسه اش
بند بسته ؛ بند جان کشیدن عاشق شدن و محنت عاشقی کشیدن بند در قبا یافتن هجوم بسیار آوردن سنجر کاشی ؎ ز آستین دست
برآورید عالی سنجر ؛ که ملک بند قبا یافته در بند قبا ؛ بند زدن پیوند کردن بند شدن قایم شدن بند شدن آواز بسته شدن بلند نامی
بند شدن کار بسته شدن آن ضد گشاد کار غنی ؎ کار گره گشا نشود در زمانه بند ؛ هرگز کسی ندید ز انگشت شانه بند ؛ بند قبا شکستن بند قبا
کشادن بندق شکستن بوسه دادن و بندق بضم اول و ثالث بمعنی فندق است بند کردن فعل شنیع کردن و ذکر خود بر عضو کسی نهاده زور کردن
و جماع کردن و بستن تسبیح و امثال آن بتار ابریشم و کلابتون و پیوند کردن موی شیشه و چینی و امثال آن و محکم گرفتن و اسیر کردن و قایم کردن
بند کردن کار سر انجام دادن کار بندی شدن تپ ملازم شدن تپ بحیثیتی که اصلا مفارقت نکند بن سخن افکندن سخن بنیاد کردن
بنفش کردن کبود کردن بن کار خوردن اندیشه نمودن بجهت عاقبت و انتها و پایان کار بنگ از سر پریدن از بیخودی بخود آمدن
بنه بستن کوچ کردن و سفر نمودن بنیاد افکندن بنا نهادن بنیاد بر یخ نهادن بیمداری و بی ثباتی بنیاد کردن و بنیاد نهادن آغاز کردن
و طرح عمارت کردن بنیجه بستن بضم اول بر وزن کلیچه بستن حساب مال و اخراجات دیوانی خود را مفروغ ساختن ظهوری رباعی تخلم آخر
بنیجه خواهد بست ؛ زخم بر دل دریچه خواهد بست ؛ داغ تو که چیده بر سر هم دفترها ؛ بر سینهٔ من بنیجه خواهد بست ؛ در تکمیل الصناعه آورده که جمع کردن
میان حرف عجمی و عربی در قافیه بغایت ناپسندیده است چنانکه در رباعی مذکور اما در اشعار شعرا بسیار دیده شد بو برداشتن شنیدن بو برداشتن
زخم ناسور شدن زخم از رسیدن بوی مشک و گل بو بردن اندک اطلاعی بر چیزها یافتن بهم رسانیدن و خبردار گردیدن و پی بردن و گمان کردن
و چیزی شنیدن بو بودن زخم مرادف بو برداشتن زخم کلیم ؎ خون ما به اش گلاب فشاند به پیرهن ؛ زخم کسی که از گل روی تو بو برد ؛
بو دادن بریان کردن تخمها و مغزها به ورق بردن مسوده را صاف کردن بوریا و نفط و آتش برای کسی بهم آوردن در صدد
سوختنش بودن چه در ولایت عاصی واجب القتل را در بوریا می پیچیده و نفط و آتش دران زنند تا زود سوخته گردد بوسه افکندن و بوسه
بر افشاندن بوسه گرفتن بوسه به پیغام گرفتن مقصود به وسیلهٔ غیر حاصل کردن وحید ؎ در جام ز عکس لب او کام گرفتیم ؛ آخر ز لبش
بوسه به پیغام گرفتیم ؛ بوسه بر لب خویش زدن حالتی است که کشتی گیر در اول کشتی گرفتن دستی به بازوی خود میزند و آوازی که ازان بجهد گویند

برکشد بعد ازان دست حریف کرفته زور زند بوسه پیچیدن و بوسه چیدن و بوسه خوردن و بوسه دادن و بوسه دزدیدن و بوسه بودن
و بوسه ریختن و بوسه زدن بوسه کرفتن بوسه زدن بر دست خویش نازکردن بر کردهٔ خویش و ثنای خود کفتن صایب ؎ رنکین تر از
حنا است بهار و خزان ما ٭ بر دست خویش بوسه زند باغبان ما ٭ بوسه شکستن بوسیدن و بوسه کردن بر صدا بوسه کردن و بوسه کندن
و بوسه نهادن بوسه کرفتن بو شنیدن رایحهٔ خوب یا بوی بد بدماغ رسیدن و دریافتن شامه بوق زدن از عالم سر بازدن و کوس زدن
و بمعنی کوز زدن نیز بو کردن سراغ یافتن و بوسه زدن بو کشیدن کسب بو کردن و سراغ کرفتن و دریافتن بو بلی دادن شیر کردن جانور
شکاری یعنی دلیر کردانیدن آن بسبب کیراندن جانور دیکر بوی خون از جائی آمدن کمال خوف و خطر بودن در انجا بوی ریسمان آمدن و
بوی فتیله آمدن بوی مظنه و واهمه شنودن و این ماخوذ است از انکه آهو هر کاه بوی فتیلهٔ تفنک می شنود می کریزد و رم میخورد و در محاوره
کویند از انجا بوی فتیله می آید زود بدر رویم بوی شیر از دهان آمدن کنایه از نهایت طفولیت و نادانی بوی مشک آمدن از چیزی کنایه از نهایت
خوبی و کمال انتفاع در سوداد معامله بود بوی مشک دادن چیزی را مرادف بوی مشک آمدن از چیزی به آمدن با فتادن شان که بهبود
خیریت است بهار کردن شکفتن کل و ریاحین و قی کردن نیز از عالم شکوفه کردن ف در بهار عجم می نویسد که لفظ بهار ترجمهٔ ربیع است
و بمعنی هر کل عموما و کل نارنج خصوصا و بمعنی بت که ترجمهٔ صنم است نیز آورده اند و با لفظ آمدن و افشاندن و جوشیدن و چکیدن و چیدن و دردودن
و دمیدن و رسیدن و روئیدن و ریختن و شکفتن مستعمل است و با لفظ کردن شکفتن کل و ریاحین و با ریختن کنایه از لاغر شدن است بها کرفتن
ارزش پیدا کردن بهانه شکستن رفع بهانه و علاج آن وحید ؎ سر پیش داشتم ز نیاز آن یکانه را ٭ تیغش بدست داد شکستم بهانه را ٭
بهر دو وا ماندن چیزی کمال کم یابی آن بهر دو دست چسپیدن مرادف بدست و دندان نکاه داشتن بهشت خوردن منتفع شدن
از متعات بهشت سعدی ؎ بهشت تن آسانی انکه خوری ٭ که بر دوزخ نیستی بکذری ٭ به هفت آب شستن به نهایت احتیاط شستن
بهم آمدن ملاقات کردن شوکت ؎ وصل تو بصد خون جکر داده بهم دست ٭ کویا لب زخم است بهم آمدن ما ٭ بهم آمدن زخم التیام جراحت
بهم برآمدن در غضب شدن بهم زدن دل بر سر غثیان و تهوع آمدن طبیعت به هند رفتن حنا بر سیاهی زدن حنای به
بی آب کردن خجل کردن و بی رونق نمودن بیا مانی شدن پریشان شدن بیاد آوردن یاد کردن بیاد داشتن بخاطر داشتن
بی پرده کفتن صریح و آشکارا کفتن بیجاده شدن زرد شدن و بی راه شدن بی حد شدن بدر رفتن از حد شرع ع هر که بیحد شود
از حد نکند پروائی ٭ بی حضور شدن بیمار شدن شفائی ؎ یار عاشق شده است درمان چیست ٭ علتی انکه بی حضور شود ٭ بیخ کردن درخت
مستحکم شدن آن در زمین بیدار کردن سبزهٔ خوابیده تقویت آن بآبیاری کردن بیدست و پا شدن سراسیمه شدن
بیدماغ کردن پریشان خاطر نمودن بیراهی کردن بی ادبی کردن و رسوا نمودن بیرون آمدن ترک اطاعت و انقیاد بیره برداشتن
کردن
آماده بالجزم برای کاری چه در زمان سابق در سلاطین هند رسمی بود که پیش امرا برای انصرام نمودن مهم بیره پان می انداختند هر کس که آنرا
برداشتی انصرام آن مهم بر ذمهٔ او واجب شدی بیضه از بیم افکندن و بیضه افکندن بسیار ترسیدن و زهره باختن بیضه بر
فرق کسی شکستن عاجز و رسوا نمودن کسی را صایب ؎ دست شوخی چون برآرد ز آستین آن شاخ کل ٭ بیضه های غنچه را بر فرق بلبل
بشکند ٭ ماخذ آنکه بازی کران بیضه در کلاه یکی بکذارند و دیکری را کویند بشکن او بهر دو دست زور کند بیضه غایب شود و آنکس خجل کردد و مردم
بیکانه در خنده آیند بیضه دادن معروف و درماندن و عاجز شدن بیضه در افسر کسی شکستن و بیضه در سر کسی شکستن و بیضه

در کلاه کسی شکستن مرادف بیضه بر فرق کسی شکستن بیضهٔ زرین نهادن آفتاب را پدید آوردن بیضه کردن مشت گرد
کردن مشت بیضه کشیدن و بیضه نهادن مرادف بیضه دادن بیعت بستن با کسی و بیعت رفتن با کسی و بیعت کردن
با کسی باصطلاح صوفیه مرید کسی شدن و فارسیان بمعنی عهد و پیمان و موافقت کردن نیز استعمال نمایند میر معزی راست نسبتی دارد بهما
زلف او با چشم من؛ بیعتی فتنه است گوئی هر دو را با یکدگر و بر نیقیاس بیعت شکستن بیع دادن بها یا بیعانه دادن بیع زدن
خریداری کردن بیک پهلو افتادن در پی یک کار بودن بجد و کد تمام بیک چشم دیدن بنظر مساوات دیدن و تفاوت نکردن
در گدا و توانگر تاثیر راست مرا از فطرت خورشید تابان این پسند آمد؛ که با یک چشم می بیند بزرگ و خرد دنیا را؛ بیک روزه محتاج کردن
بنان چاشت محتاج کردن مبالغهٔ افلاس است بیک شاخ چادر افکندن و بیک شاخ چادر انداختن یکسو کردن زنان
رعنای خودنما چادر را بجهت اظهار حسن و تناسب اعضا صائب راست هر نخل پر شکوفه درین باغ لیلی است؛ گر خیرگی فکنده بیک شاخ چادرش؛
بیم داشتن ترسیدن بیم کردن ترسانیدن بی نعل بودن بی برگ بودن و بی سرانجام و بیسامان بودن بی نمکی کردن بیوفائی
و بیمزگی و بیوضعی کردن بی نور کردن کشتن و فرو نشاندن شمع و چراغ بینی زدن انکار کردن بینی کردن غرور و تکبر کردن مولوی
معنوی راست شکر کن غره مشو بینی مکن؛ گوش دار و هیچ خود بینی مکن؛ موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه
و توصیفیه و غیرها با آتش گرفتن آمده بود یعنی جا گرم ناکرده رفت مبالغه است از زود برگشتن با با خندان نام کوهی است در حوالی
یزد باب السما کهکشان با بزن سیخ کباب چوبی بود یا آهنی باب قصاب و باب قصاب شکن فنی است از کشتی و آن یکبارگی
بزور کله و گردن حریف را کج کرده بزمین زدن است با بونه کاو کلی است بیرونش سفید و اندرونش زرد بعربی حبق البقر گویند باج خواه
خراج گیر باجداران طرفی که دهان را باج گذارند و آنرا در هندوستان غولک گویند باج دنباله نوعی از باج های ایران و بمعنی خراج یا دت
یس مجاز ا بمعنی کمال زیادت آمده باج ستان خراج گیر باجگذار آنکه بحاکم خراج دهد با حفصان معلم صبیان چه حفص بهاد صاد
مهملتین ملکیانی را گویند که بچگان را در زیر بال خود آورده دانه بخوراند با خویش سر آب فرو بردن و بمعنی تنهائی نیز از برهان با دآبله آبله
هلاک کننده که بعربی جدری خوانند باد آور و باد آورد نام گنج دوم است از هشت گنج خسرو پرویز و نام بوتهٔ خاریست که بعربی
شوکة البیضا خوانند و نام موضعیست نزدیک و اسط و نام نوائیست از موسیقی و کنایه از چیزی باشد که مفت و بی تعب بدست آید
باد آورده مرادف آب آورده که آن در آوردن آب چیز را گذشت باد آوله مرادف باد آبله باد آهنگ باضافت صورت و
نقش خوانندگی و گویندگی باد دام دو مغز ترکیده از غایت پری بادام زنجیر باضافت تکمهٔ حلقهٔ زنجیر بادام ساقی چشم
ساقی بادام سیاه چشم معشوق بادام شکوفه فشان چشم گریان بادانجیر نوعی از درخت انجیر که پیش از همه درختان میوه دهد
و انجیر آن کاواک و پر باد می باشد بادانگیز نام گلی است که هرگاه مزارعان خواهند که غله را از کاه جدا سازند و باد نباشد آن گل را بدست
مالند و برگ آنرا بر هوا پاشند باد بهمن سد باد بان اخضر آسمان و فلک عرش و کرسی بادبان چرخ ماهتاب باد بدست
مردم بیحاصل و هیچکاره و تهی دست و مفلس باد بر بغتیچ با کاغذ باد و کسی که همه روز فخر کند و هیچ کار از و نیاید و بضم با چیزیکه
از چوب تراشند و اطفال ریسمانی در ان پیچند و از دست رها نند تا بزمین گردان شود و هر چیز که نفخ را برطرف کند باد برد یعنی فانی
و ناچیز شد باد بر قدم خاک زد یعنی خدمت بسر کنانید و قیل خوار گردانید از هفت قلزم باد برگ کاغذ باد باد بروت باضافت

تکبر و غرور مخصوص مردان و بی اضافت خداوند غرور **باد برین** باضافت باد صبا و نزد بعضی باد دبور **باد بیزان** بادزن و میانجی و کفیل
بادبیزن بادزن که بعربی مروحه خوانند **باد پا** تند رو مثل ناله باد پا و بیشتر در صفت اسپ آید بل علم اسپ شده است و روزنی که در عمارت
برای باد نهند و آنرا بادگیر نیز گویند **باد پر** شخصی که پیوسته حرفهای دلیرانه گوید لیکن کاری ازو نیاید **باد پران** خوشامد گوی و مرادف باده بر
باد پرانی خوشامد کردن و هرزه گوئی و لاف و گزاف زدن و گوز کردن نیز **باد پرواخانه** که بادگیر داشته باشد و گذرگاه باد و شخصی که پیش او همه
چیز مساوی باشد **باد پره** تراشه چوب که در وقت تراشیدن چوب بریزد **باد پس پشت** باد غربی که بعربی دبور خوانند **باد پیچ** ریسمانی که از جائی
آویزند و زنان و کودکان بران نشینند و در هوا آیند و روند **باد پیش** باد شرقی که بعربی قبول خوانند **باد پیما** مفلس و دروغ گوی و اسپ و استر و شتر
تیز رفتار و مردم سیاح و بیابان گرد **باد تنگ بسته** اسپ **باد خوان** مردم هرزه گوی و خوشامد گوی **باد خور** بر وزن تاج ور بمعنی بادگیر
باد خورک مرغیست سیاه و کوچک که پیوسته در پرواز میباشد گویند غذای او باد است و نزد بعضی ابابیل **باد دار** مردم بی تعلق و متکبر و آماس
کرده و مردم دنیا دار و کسی که جن داشته باشد **باد دبور** بادی که از مابین مغرب و جنوب وزد **باد در دست** مرادف باد بدست **باد در کف**
بی ماحصل و تهی دست و مفلس **باد در مشت** مرادف باد در کف **باد دست** مسرف و هرزه خرج و تهی دست و چالاک **باد دستی** چالاکی
و اسراف **باد دم** بی اضافت مغرور و متکبر **باد دران** نام فرشته است که باد را حرکت دهد و از جائی بجائی برد و صاحب نخوت و مردود **باد در**
خانه که از چهار طرف آن باد آید **باد رسا** موقوف سبکسار **باد رفت** ای ضایع شد **باد رنگین** شعر و بیت که قصیده و غزل و قطعه و رباعی
باشد **باد ریس** و **باد ریسه** چوبی یا چرمی باشد که در گلوی دوک نصب کنند **باد ریسه چشم** مردم یک چشم که بعربی اعور گویند و کنایه از شیطان
و دجال نیز **باد ریش** بیماری معروف غرور و لاف **باد زن** و **باد زنه** مروحه که بهندی پنکها گویند **باد سار** سبک سیر و مردم بی تمکین **باد سبلت**
نخوت و غرور مخصوص مردان **باد سخا** بی اضافت دنیا و مردم صاحب همت و کریم طبع **باد سر** گردن کش و متکبر **باد سری** گردن کشی و
مغروری **باد سرخ** مرضی است معروف **باد سرد** دم سرد و آه سرد و ناامیدی **باد سلیمان** دولت و حشمت سلیمان علیه السلام و بادی که او را با لشکر
او را بجائی برد و تخت سلیمان **باد سنج** متکبر و خام طبع و کسی که خیالهای باطل کند **باد سنجاب** گیاهی است که آنرا آفتاب پرست
گویند **باد سوار** اسپ سوار و اسپ تند و تیز پا و بادزن بزرگ **باد سیر** سریع السیر که تند رفتار باشد **باد شرط** بضم شین معجمه باد موافق **باد**
صبا بادی که سحرگاهان از مابین مشرق و شمال وزد **باد صولت** بالمد موقوف آنکه حمله او در جنگ از روی سبکی و شتابی باشد **باد عیسی** معجزه
عیسی علیه السلام **باد فتق** بفتح فا و سکون فوقانی مرضی است که خایه بزرگ شود **باد فرنگ** باضافت جوششی باشد بغایت سوزان و درد ناک
و رنگ آن بزردی مایل و صاحب این مرض بیشتر اوقات با حرارت و تب میباشد و بی اضافت بازیچه اطفال است و آن چوبی یا چرمی باشد که ریسمان
بران بندند و در کشاکش آرند تا صدائی از ان ظاهر گردد **باد فروردین** مرادف باد برین **باد فروش** شخصی که انساب مردم نام بنام یاد کند
بر سبیل مدح و آنرا در هند بهات گویند و آرزو می نویسد که عزیزی باد فروش را فارسی تراشیده اهل هند گویم اگر چنین باشد ابونصر نصیرا که بهند
نیامده چه قسم در شعر آورده بیت بسان باد فروشان چه باد پیمائی که در شرافت خود از گروه ابراری و معهذا صاحب رشیدی در ترجمه
باد خوان نوشته که آنرا باد فروش گویند **باد کرد** ارشتاب و شتاب زننده **باد کرا** بادی که بعربی نکبا گویند و محل وزیدن آن میان هر دو باد
باشد عموما و میان باد شمال و باد صبا خصوصا **باد کش** بفتح کاف بادزن بسیار بزرگ که در میان خانه آویزند و با طناب و ریسمان در کشاکش
آرند و حجامتی که بران تیغ زنند و دم زرگری و آهنگری نیز **باد کله** باضافت و کاف عربی مضموم بمعنی ضرب جماع **باد کنج** باضافت و ضم کاف

قولنج و نفخی که در پشت آدمی بهم رسد و بسبب آن پشت خم کردد **باد گذار** روزنی که روی بر باد باشد و **باد گیر** و قصه خوان ع **باد گزنده لب خورشید** را یا
یعنی بادی که وقت طلوع آفتاب وزیدن بازماند گوئی بگزیدن لب آفتاب مشغول شده دیگر اینکه کنارهٔ خورشید وقت طلوع سرخ میباشد گویا صبا
آنرا گزیده است **باد گند** باضافت و ضم کاف فارسی بادیکه در خصیهٔ مردم پدید آید و بسبب آن خصیه بزرگ شود و درد کند و آنرا بعربی فتق گویند **باد گیر** با
کاف فارسی دریچه و روزنی که برای باد در خانه سازند و بتازی غرفه گویند و نیز عمارت بلند که بهر طرف آن روزنها باشد تا باد درآید **باد کیسو** نخوت و غرور
مرزنان را چنانکه باد بروت مردان را **باد دل** بروزن عادل صاحب دل و دلاور **باد مخالف** بادی که کشتی را زیان دارد و این مقابل باد موافق است و
کاهی در غیر کشتی نیز اطلاق کنند **باد مسیح** و **باد مسیحا** دم مسیح که اموات را حیات می بخشید و معجزهٔ آن حضرت علیه السلام **باد مهره** مهرهٔ مار است
که آنرا از قفای سر افعی بر می آرند و آن سیاه رنگ میباشد **باد نوا** باضافت صوت و نفس و خوانندگی و گویندگی **باد نوروز** یعنی باد بهار و نام لحنی از
موسیقی **باد و بید** بی فایده و ناسودمند **باد و دم** بواو عاطفه غرور و تکبر و خودنمائی **باد وزن** بسکون یای مجهول و فتح زای تازی مرادف بادزن
بادهٔ بکر بادهٔ که هنوز از و نخورده باشند **باده پالا** چیزیکه شراب بدان صاف کنند **باده پرست** شراب خوار **بادهٔ پشت دار** شرابیکه
مقویات کیفیت دران داخل کرده باشند و بادهٔ بی پشت مقابل آن است **باده پیمای** شراب خوار **بادهٔ جوان** شراب نورسیده و بادهٔ پیر مقابل آن
یعنی شراب کهنه ف تازگی و کهنگی بمقتضای لفظ جوان و پیر است خصوصیت به باده ندارد چنانکه شانی تکلو گوید ؎ من از بی مهری افلاک می نالم
که روز و شب ؎ بلاهای جوان زین مادران پیر می آید ؎ **بادهٔ حوصله پرداز** شراب هوش ربا **باد هرات** باد شمال که از طرف مشرق بجانب مغرب
وزد بر خلاف باد دبور **باد هرزه** بروزن شاه پرده افسونیکه دزدان بر صاحب کالا دمند تا خواب گران بر و مستولی شود **بادهٔ ریحانی** شرابیکه دران
اقسام گلهای خوشبو انداخته بکشند **بادهٔ سرجوش** شراب صاف و این مقابل درد است **باده فرسای** شراب خوار **باده کش** شراب خوار **بادهٔ**
کم جوش بادهٔ نارسیده **باده گسار** شراب خوار **بادهٔ مرد آزما** شرابیکه بغایت تند باشد **بادهٔ ناهار** ناگوار چه خوردن شراب در خلوی معده
مضر است **باد هوا** با دال موقوف وعدهٔ دروغ و هر چه وجود ندارد **باد یزن** مرادف بادزن **باد یمانی** کنایه از اویس قرنی رضی الله عنه و عبارت
از نفس رحمانی و باد بهاری و باد صبا **بادیه آشام** و **بادیه پیما** اسپ تیز رفتار و مردم سیاح و بیابان گرد ظهوری ؎ کعبه را تشنه تری نیست
ظهوری از من ؎ شاهد من قدم بادیه آشام من است ؎ **بادیهٔ غول** و **بادیهٔ غولدار** دنیا **بادیه گرد** مرادف بادیه آشام **بار افکن** محل فرود آمدن و کشیدن
طالب آملی ؎ گل از عیش و لاله ستان نشاط را ؎ بار افکن قوافل شوق این مشام بود ؎ **باران پیکان** و **باران تیر** و **باران کمان** بمعنی
بار انداز فرود کش کردن و مقام گزیدن حاجی قدسی ؎ از خس و خار درین دشت صدا می آید ؎ که درین منزل پر خوف مکن بار انداز ؎ **باران**
دیده و **باران زده** آنچه بدان باران رسیده و تر کرده باشد **باران گریز** آنچه از چوب و خشت مثل سایبان سازند و بهندی چهجه گویند **بار جامه**
جوالی که دهن آن از پهلو باشد و بر بالای چارپا اندازند **بار خانه** پشتهای امتعه که آنرا در هندی اتاله گویند و نیز نفایس اقمشه و امتعه که ملوک و امرا
بتحفگی باهم فرستند و نیز چیزیست که دران نجاسات خانه پر کرده بیرون کشند چه بار بمعنی نجاست است ازینجهت آبگیری را که آب حمام و مطبخ و مانند آن
دران فراهم آید بارکین گویند **بار خدا** آنکه همه کس را بار دهد و این بر غیر خدا اطلاق ندارد و الا بر بادشاه نیز اطلاق کنند مجد الدین علی قوشجی نوشته
که بار خدا ایزد جل و علا و بمعنی خداوند نیز آمده ازینجهت جایز است که صفت مخلوق نیز شود واله هروی در صفت ممدوح گوید ؎ پشت ملک
آصف جم قدر عنایت انوار ؎ آنکه بر کل جهان بعد خدا بار خداست ؎ **باردار** درخت میوه دار و زن حامله و چارپای سواری و هودج عماری
باردان خرجین و جوال و صراحی شراب و ظرفی که دران چیزی نهند **بار دل** باضافت غم و اندوه دل و اندیشه روزگار **بار زمان** حوادث روزگار

بارکاب تو خاک است یعنی هنگام سواری مام و مطیع تو هست بارکش کسیکه غمخواری مردم کند و متحمل آزار باشد و مظلوم و صحنک کلان و طلاب بزرگ بارگیر اسپ و شتر و امثال آن و هودج و عماری و ماده هر حیوان و نوکر و بدین معنی ظاهراً هندیست بارنامه اسباب تجمل و بزرگی و منت نهادن بر کسی و فرمان و رضا و رخصت دادن و تفاخر و غرور و مدح و نعت و در فرهنگ رشیدی نوشته که این لفظ بزای معجمه است باره نهم فلک نهم که عرش باشد باریک بین آنکه با معان نظر بنگرد چون ستاره شناس و مانند آن و بمعنی خسیس و ناتوان بین بازار اول یوسف قیمتی که برادران یوسف علیه السلام نزد تاجر بعد برآمدن از چاه بآن فروختند و بازار دوم که وقت بیع او در مصر بدست زلیخا ست بازار خاک قالب آدمی و رونق امور دنیوی و اخروی بازار فلان چیز تیز است ای رونق و رواج دارد بازار منی منی موضعی است از ارض مکه که قربانی در آن کنند و بازارها نجاست بازپرس مواخذه و پرسش بازپیچ مهره چند که بریسمان بندند و از بالای گهواره اطفال آویزند تا ایشان بدان بازی کنند و بعضی گفته اند که چهار چوب است بر آن تخته یا جامه وصل کنند که بمنزله گهواره باشد بازجای ماوا و مکان بازخمید کسی که بعنوان طعنه صدارت کسی کند و بکنایه سخن شخصی باز نماید گویند باز خمید یعنی بطعنه سخن او را گفت و صدارت او کرد بازخواست طلب و جست و جو و مواخذه و واپس گرفتن چیزی بازدار زراعت کننده و میر شکار و شخصی که مردم را از کاری منع کند بازرکان بفتح زای معجمه مخفف بازارکان که مرکب است از لفظ بازار که معروفست و از لفظ کان که برای لیاقت آید پس معنی آن کسیکه لایق بازار باشد و این سه و اکثر است و کسانیکه بضم زا خوانند خطاست بازرو باضافت آفتاب بازرسپهر آفتاب ورد زرد بازسفید پر آفتاب بازگشا بضم کاف فارسی قوت ممیزه انسانی بازگشت معروف که مراجعت باشد و از بد پرهیزی یا هوازدگی اعاده کردن بیماری که آزار داده باشد نکس گویند بالضم بازگوئی سخن گفته بازگفتن و بازگو بیان کننده بازگیر مردم تاریخ دان و مورخ بازمان بمعنی توقف و امر بدین معنی نیز یعنی موقوف دار بازمانده واپس مانده از طعام و طعمه و جز آن بازو بند مصالح هر چیز چنانکه رشته برای تسبیح دوال و امثال آن برای شمشیر طغرا ... به تسبیح شبنم که بی بازو بند ز گردش بود تا سحر بهره مند بازو دراز مردم دراز دست و غالب و مستولی بازو شکن بسیار قوی و زوردار بازو گشاده نیازمند و محتاج بازیار زراعت کننده و میر شکار و صیاد بازیافت بمعنی خریدن بازی بازی به بی پروائی کار کردن بازی به انگیز بازی که نزدیک باشد به بردن و کنایه از خوبی بازی بازیچه روم و زنگ مسخره روز و شب و دنیا و روزگار باعتبار روز و شب بازی گوش طفلیکه گوش بر آواز بازی طفل دیگر باشد و آن کنایه از طفلی که شوق بازی بسیار داشته باشد و کنایه از شوخ و شنگ بعضی این لفظ را من حیث القیاس بکاف تازی خوانند و آن خطاست و صحیح بکاف فارسی است بازی میر و وزیر بازی است که اکثر طفلان و جوانان بازی کنند باسنگ گران بار و صاحب تمکین باشه فلک آفتاب و نسر طایر و نسر واقع باطل السحر عزایم و افسون که بدان ابطال سحر کنند باعث لیل و نهار حق تعالی و نیز آفتاب باغ آهو باغیست در هرات باغ باغ بسیار شکفته و خوش باغ بدیع اشاره به بهشت باغ بلبل باغی است در صفاهان باغ پرستاره باغی که پر از گلها باشد باغچه سلیمانی باغ طلسم که بشعبده و سحر بنظر متخیل کردانند باغ رفیع مراد باغ بدیع باغ رنگین دنیا باغ زاغان باغیست در هرات باغ سفید باغ روشن و باغیکه صحن و دیوار آن سپید باشد و باغی که نوشابه بکنار بردع ساخته بود باغ سخا دنیا و مردم صاحب همت باغ سیاوشان نام صوتی است از موسیقی باغ شکوفه فشان چشم گریان باغ شیرین نام نوائیست از موسیقی و نام لحن چهارم از سی لحن باربد باغ قدس اشاره به بهشت باغ مراد

باغی است در هرات باغ نسیم باغی است در کشمیر باغ نظر خان آرزو گوید که باغیست در صفاهان و وارسته می نویسد که باغی است در
کرمان نه در صفاهان و این از اهالی ایران تحقیق شد باغ وسیع جنت الماوی باغ هشت در بهشت و قالب انسان باغی گری
عصیان و بیفرمانی باف کار بر وزن آشکار جولاهه و بافنده با فلان چه داری یعنی با او چه خصومت داری باقی داستان بفردا ست
این مثل در جائی زنند که کاری کنند و نیمهٔ آن موقوف بر آینده دارند باقی دگر شمارا یعنی اینقدر گفتم دیگر اختیار شماست بفهمید و بمعنی حرف
وا رسید تا نیر سد زان دلربای جانی با صد حضور تا ثیرش حرفی بر مز گفتم باقی دگر شمارا باکران بهشت حوران بهشت بالا چاق فرمانروا
و حاکم و زیادتی کننده بالاخانه خانهٔ که بر پشت بام سازند بالاخوانی زیاده از حالت استعداد خود را فرا نمودن بالادست صدر مجلس و
حریف غالب و هر چیز که نفاست تمام دارد بالا و پست آسمان و زمین و دنیا بال تدرو پارچه ابریشم بالشت پیل آنچه در اوایل حال برای آموختن
پیل نوگرفتار از پنبه بمقدار تکیهٔ کلان راست کنند و با وی دهند بالش زر مقدار هشت مثقال و دو دانگ طلا و در قدیم نزد پادشاهان
از اک مصطلح بود بالش عالی مسند عالی بالش نقره مقدار هشت درم و دو دانگ نقره بالغ منظر آنکه با معان نظر نکرد بالین پرست
مردم کسل و بیکار و هیچکاره و آرام طلب که سر از بالین نتواند برداشت و تابع و خدمتکاری که هیچگاه از بالین جدا نشود بام نشست یعنی
خراب شده و ویران گردید بام بدیع عرش بام بلند آسمان و عرش و قصرها بام نوشش سقف بام چشم با ضافت پلک چشم که بعربی
جفن خوانند بام خضر آسمان بامدادان پگاه صبح بام رفیع فلک عرش و کرسی بام رواق بدیع مرادف بام رفیع بام زد کوس و نقاره
بام زمانه آسمان اول که فلک قمر باشد بام فراخ عرش و هر آسمان بام کشاده رفیع و بام کشاده رواق عرش و کرسی بام گلان بضم
کاف فارسی سنگی باشد مدور طولانی تراشیده که در بامهای خانه غلطانند تا سخت و محکم شود بام مسیح آسمان چهارم بامن دارد یعنی بخشش
بامن است و کنایه بامن سیکند و کینه از من دارد و با او دارد نیز بدینمعنی آمده بام نهم آسمان نهم که عرش باشد بام وسیع مرادف بام نهم
بانگ الله بفتح همزه بانگ نماز بانگ بر ابلق زند زمانه و روزگار را زجر کند و آزار دهد بانگ خلیل اللهی کشتی گیران چون حریفی
را از جا بردارند و خواهند که بر زمینش نوازند الله اکبر بآواز بلند گویند و آنرا بانگ خلیل اللهی نامند و وجه تسمیه آنکه حضرت ابراهیم خلیل الله در جمیع
حرکات و سکنات الله اکبر گفتی بدین مناسبت این آواز باین نام موسوم گشت بانگ رود ارود م صور و بانگی که پیشاپیش پادشاهان
در وقت سواری زنند بانگ عنقا نام پرده است از موسیقی بانگ هاون بفتح واو کنایه از آوازهٔ دین محمدی صلی الله علیه و آله
و صحبه و سلم و علم شریعت بانوی ختن آفتاب بانوی مشرق آفتاب با نیازان حاجتمندان و مخلوقات با و تا شکن یعنی
بت شکن و اشاره بابراهیم علیه السلام بایستهٔ هستی واجب الوجود ببر بیان اول و دوم و چهارم بای موحده و رای مهمله نام پوست
که آنرا کوان نیز گویند و او را رستم در حدود شام کشته از پوست وی زره ساخته و آن زره از حرق و غرق ایمن بود و تیغ و تیر در و کار
نمیکرد و شعرای متاخرین بمعنی پهلوان آرند و نیز دیبای معلمی است که در اراضی روم بافند و آن بالوان مختلفه در نظرها جلوه کند
بیغی در بند است بضم کمراهی یعنی بانگ چیزی موقوف است بتازه یعنی تبازگی و بتحفه هم بمعنی تحفگی است بت اشرفی صورتیکه بر اشرفی
مسکوک کنند بت راه مانع راه بتر جای قبل و دبر که ترجمهٔ عورتین است بت زر مرادف بت اشرفی بت فریب نام روز چهارم
از ماههای ملکی بت نگار نقاش و مصور بجان آمده ناخوش و بیدماغ بجای خود و بجای خویشتن لایق و درخور گویا ترجمهٔ وضع
الشئ فی محله است بچ بچ بضم هر دو بای ابجد سرگوشی و لفظی است که شبانان بزرا بدان نوازش کنند و پیش خود خوانند بچکان چشم

بچکان دیده قطرات اشک و مردمک چشم **بچکان رز** شاخهای تاک **بچهٔ انگور** شراب انگوری **بچهٔ بادام** درست **بچه پیر** تیسی از مهرهای شطرنج کبیر
مانند پیاده **بچهٔ حور** و **بچهٔ خورشید** لعل و یاقوت و طلا و نقره و دیگر جواهر کانی و فلزات **بچهٔ خونین** اشک سرخ **بچه ریش** موهای زیر لب زیرین
بچهٔ طاوس علوی آفتاب و روز روشن و آتش و لعل و یاقوت و زر **بچهٔ کو** بضم کاف تازی شخصی که او را در طفلی از راهگذر بر داشته باشند و بعضی
لقیط خوانند و حرام زاده **بچهٔ نو** حادثه که نو بهم رسیده باشد و نتیجهٔ هر چیز و شاخهای تازه و شکوفهای نورسته **بحر اخضر** آسمان **بحر اصول** وزن نغمه
که در عرف هندی تال گویند چنانکه بحر شعر وزن شعر باشد **بحر بیکران خندق** عالم ملکوت و جبروت **بحر خضر** آسمان **بحر دست** بالاضافت سخی و
کریم **بحر دمان** و **بحر عمل** ابر که باران ازو تقاطر کند **بحر روان** کشتی **بحر غمام** دریای کاشغر گویند اگر کسی سنگی دران اندازد طوفان شود بمثابه
که بیم هلاک نزدیکان باشد **بحرف او نمی باشد** یعنی سخن او نمی شنود **بحرفی بندست** و **بحرفی در بندست** ای بامر سهل موقوف است
بحر کمان فاصله که بعد از کشیدن کمان میان زه و کمان بهم رسد **بحر محیط** نام دریائی و کنایه از آسمان **بحر معلق** آسمان **بحر نغمه** مرادف بحر اصول
بحر نهنگ آثار و **بحر نهنگ آسا** تیغ و شمشیر آبدار **بحر وسیع** آسمان و دست صاحب همتان **بخ بخ** بهر دو بای مفتوح بمعنی خوشا و
آفرین و این کلمه ایست که بوقت تحسین چیزی گویند **بخت دندان خای** طالع ناموافق و بخت نامساعد **بخت سبز** طالع خوب **بخت سفید**
بخت نیک **بخت شور** طالع نحس **بخت و اتفاق** منفعت کثیر حاصل شدن بکسی بلا وجه بی سعی و تلاش **بخش بخش** بمعنی پاره پاره **بخور زیر**
دامن ضابطهٔ ولایت است که خوبان و رعنایان دامنهای پهن کرده به دود عنبر و عود جامهها را معطر سازند و دود کور را زیر دامن بگیرند **بخور شیشه**
چندی از عطریات باشد که بآب تر کنند و بر آتش نهند تا مجلس معطر شود **بخور مریم** گیاهی است که پنج انگشت ماند و بغایت خوشبو باشد و آتش پرستان
بوقت پرستش آتش بر دست گیرند گویند مریم علیها السلام دست بران زد و آن بصورت پنج انگشت شد و آنرا شجرهٔ مریم نیز گویند و بعضی
خنز المشایخ خوانند **بد آغاز** بد سرشت و بد ذات **بد آمد** مقابل خوشامد **بد اختر** بد طالع و بد بخت و شوم **بد ادا** کسی که ادای خارج از وی سر زند و بد معامله
یعنی کسیکه در ادای قرض حیله جو باشد و خوش ادا مقابل آن است **بد بین** عیب جو **بد پسند** مشکل پسند **بد تخمان** غله فروشان و مزارعان مفلس
و مردم ظالم و فاسق **بد ترجای** مرادف بترجای **بد جلو** اسپ سرکش **بدخش مذاب** لعل بدخشان شراب سرخ **بد خواب** کسی است که
چون از خوابش بیدار کنند بد خوئی آغاز کند و اکثر این حال در اطفال مشاهده میشود **بد خوان** خطی که خوانده نشود **بد خورد** وآئی که خورده نشود بسبب آنکه
بوی بد یا مزهٔ بد داشته باشد **بد دل** ترسنده و ترسناک **بد رگ** بد سرشت ع **به در میگویم ای دیوار بشنو** ماخوذ است ازین مثل در تو
میگویم دیوار تو بشنو چون بشخصی چیزی گویند و خواهند که بگوش دیگری کشند این مثل می آرند **بد زهره** ترسنده و واهمه ناک و نامرد **بد ساز** چیزیکه
ساخت خوب نداشته باشد **بدست باش** آگاه باش و تقصیر مکن **بد سگال** دشمن و بدگوی و بدخواه و بداندیش **بد سر** د ابد معامله **بد قدم** شوم قدم
بد کیش و **بد کنشت** بد کردار **بد گفت** زشت گفتار **بد گوهر** بد ذات و بد اصل **بد گونیا** با کاف فارسی بواو رسیده و نون مکسور باصطلاح
معماران کنایه از خانهٔ دیوار کج و ناراست و خانهٔ که صحنش کج باشد و آنرا شوم دانند **بد لگام** اسپی که هیچ دهانه را قبول نکند و کنایه از مخالف
که سر باطاعت نیارد **بدل ما یتحلل** عوض چیزیکه تحلیل میشود از بدن **بد بدمیان** اشاره به افلاکیه و معنی ترکیبی مراد نیست **بد مست**
مست که نعره زنی خود **بد نام** شهرت کردن به بدی و کسی که شهرت به بدی گرفته باشد **د** مرضی است که اسپ و استر و خر را هم میرسد [illegible]
لایق و مناسب و بمعنی رغبت و خواهش نیز **بد نهاد** بد **نمود** چیزیکه نمود خوب نداشته باشد **بده دوستی** یعنی قدح دوستی و این قسم در ایران بسیار
شایع است **بدو نیم** دو پاره **بدیع صنع** و **بدیع اعظم** و قالب آدم **بذر گر** بتقدیم ذال معجمه برای مهمله کشاورز و کدیور **بذل سیمین** بخشش بسیار

برآب فلان بطریق فلان و روش فلان برآوَرد درخت میوه دار برات بر شاخ آهو دروغ گفتن و وعدهٔ دروغ کردن براداند و برادر اندر
پسر پدر از زن دیگر یا پسر مادر از شوهر دیگر براعت استهلال صنعتی ست که در ابتدای کلام لفظی چند آرند که دال بر مقصد و مبنی بر مراد باشد براق
برق تاز اسپ جلد دونده براق حرم کنایه از بادی که تخت سلیمان علیه السلام را می برد براق چهارم فلک آفتاب و فلک هفتم نیز برانداز
خرج که مقابل دخل باشد نظامی سه برانداز کن برانداز خویش که باشد میانه نه اندک نه بیش بران دل قوّت بران سر یعنی بران عزم برباد رفت
تلف شده و ضایع کرده بر بند پستان بند زنان و سینه بند طفلان و شخصی که در کاری مهارت تمام داشته باشد بر پا در رنگ ظهور امر ممتنع الوقوع
حیاتی گیلانی سه با آب و هوای اعتدالش برِ بید همیشه با در رنگ ست برج آبی سرطان و عقرب و حوت برج آتشی و برج آذری حمل و اسد
و قوس برج اولیا نام برجی ست از بروج قلعهٔ هرات برج بادی جوزا و میزان و دلو برج ثریا دهان معشوق و برج ثور برج خاکستر نام برجیست از
بروج قلعهٔ هرات برج خاکی ثور و سنبله و جدی برج خوشه برج سنبله برج زهرمار کنجه ماره و شخص ترش روی غضب آلوده لیکن استعمال آن بمعنی
با الفاظ تشبیه باشد چون و همچو و امثال آن واقع شود برجسته خوب و پسندیده و بلند و برکشیده برج سیم برج جوزا برج قید برجی که در خانه سازند
برج کبوتر و برج کبوترخانه برجی که برای ماندن کبوتران سازند اول معروف دوم اشرف سه ز جوش فکر مرغ نامه آورش مرا برج کبوترخانه شد سر
برج کمان بمعنی خانهٔ کمان و نیز برج قوس برج کوکنار غوزهٔ کوکنار برج هلال برج سرطان باعتبار آنکه خانهٔ ماه است برچیده ناف کسی که حوالی
نافش بالیده باشد برچین گاه کرسی برحسب دلخواه یعنی بروفق آرزو برخصت او یعنی باجازت او و رخصت بمعنی اجازت آمده است میلی سه هما
کرد حاصل رخصت منع مرا امشب که در بیرون برمش به عیّ خوشنود می کرد برخوابه توشک و نهالی و همخوابه برخوردار کامیاب و متمتع و فرزند نیک بخت
ف در بهار عجم می نویسد که برخوردار از عالم زردار و مالدار نیست که مرکب باشد از کلمهٔ دار بلکه مرکب است از برخورد مع الدال بمعنی برخوردن و از کلمهٔ نسبت
است از عالم خریدار و خودختار برخورداری نور چشمی این القاب خاص به دختر نوشتن و هر دو یای تحتانی برای تانیث دانستن محض خطا است چرا که
در فارسی یا برای تانیث هیچ جا نیامده مگر در هندی و اگر گویند برای متکلم است خصوصیت دختر نماند به پسر هم ثابت میشود بهر صورت این القاب
به دختر خالی از کراهیت نیست از غیاث اللغات برخی بهره بفتح با و سکون رای مهمله و خای معجمه و یای حطی معروف بمعنی بسیار بهره و بسیار
ارزانی و آنچه بدل چیزی بکسی دهند بردابرد بروزن تهاکرد بمعنی برد است و برد امر است از بردیدن که بمعنی از راه دور شدن است یعنی از راه
دور شو بردارید و دزد عیاری که چیزی را از پیش کسی به چستی بردارد و راه خود گیرد بردبار بالضم متحمل و حلیم لیکن در معنی ترکیبی آن تامل است سه کلیم
هر چه رو دهد آیینه واری سازم زمانه منفعل از طبع بردبار من است از بهار عجم بردبرد مرادف بردابرد بردخطی جنسی از جامه که در بافت
آن خطها می باشد برد عجوز هفت روز است در آخر زمستان گویند در آن روزها زالی در صحرا از سرما مرده بود لهذا باین اسم مسمی گشت چه برد بمعنی
سرما و عجوز بمعنی پیرزن باشد برد قلمی مرادف برد خطی برد یمانی نوعی از جامهٔ مخطط که از ملک یمن آرند بر رخ و بر رو هر دو باضافت بمعنی
چهره کلیمی کاشی سه گل با برخش نتواند برآمدن که گرم که خارهای جهان تیز کرده است بر زمین منت می نهد ای کبر و رعونت و اعتقاد
باطل بخود دارد و در واقع چنان نیست برزگار و برزگر و برزه کار و برزه گر و برزیگر زراعت کننده برزه گاو گاو زراعت
بر سر و برسری بار قلیلی که بر بار کثیر گذارند و آن را سر باری نیز گویند و آن ترجمهٔ علاوه است بر سر من یعنی بر ذمهٔ من و بعهدهٔ من
برسخنش زن یعنی برسخن او درآویز برس غنجه بضم اول و غین معجمه تخم سرو کوهی و آن سیاه رنگ فربه میشود برسم چین کاردی بود که
دستهٔ آن هم از آهن باشد و فارسیان بدان برسم از درخت ببرند و برسم بروزن مرهم شاخهای باریک بی گره برشکرش بکیس ریخته یعنی

عاشق و معشوق بهم آمیخته و بهم پیوسته بر شما باد یعنی بر شما مراعات و حفظ این امر لازم باد بر طرف افتاده خود رای خود پسند بر فت آب
آب سرد و کنایه از آب دهان که در وقت خوردن شخصی چیزی را بسبب میل و خواهش طبیعت در دهن دیگری میگردد برق حاصل تاراج کننده
برقع کحلی شب و آسمان برق لشکر شمشیر برق و زرق روشنی و ساختگی برق یمانی شمشیر که در یمن سازند برکار با ضافت بر آمدگی سینه
سینه گویند که این زن خوش برکاری دارد یعنی سینه و پستان خوشی دارد و بمعنی پستان نو رسیده است از مصطلحات و در چراغ هدایت می نویسد که برگ
اول پستان و سینه بر آمده جوانان برکنده قدر پست مرتبه و خجل و خوار گردیده برگ لاجورد آسمان برگ بغرا تنکهای بغرا که زواله دقیق پهن کرده
بشکل برگ سازند و از این عالم است برگ پالوده و برگ آش یعنی لخت پالوده و لخت آش و بغرا طعامی است که آنرا بورک گویند برگ بند و برگ
بندی لباس قلندران است از چرم و پوست برگ بید کنایه از شمشیر و خنجر و نوعی از پیکان برگ پیوند بفک اضافت پیوندی که نهال را کنند
برگ ریز فصل خزان برگ ریزان فصل خزان و ایام پیری و ریختن برگ درختان در پائیز برگ سبز چیز بسیار کم مقدار برگ سبز سایل آنکه
گدایان بتوقع ریزش برگ سبز پیش اغنیا گذارند برگ سبز بهچشمی و برگ سبز همکاری برگ پان یا سبزهٔ دیگر که کشتی گیران بجهت مقرر کردن
کشتی بخانهٔ حریف خود فرستند برگ سفر سامان سفر برگشته قمار کسی که نقش او بمراد نشسته برگ گل مرادف برگ بغرا برگ گنجفه ورق گنجفه
برگ نی با ضافت و فتح نون نوعی از خربزه و نیز قماشی است سبز هم رنگ برگ نی بی برگ و ساز بی سر و سامان و زر و پول برگ و نوا مرادف
برگ و ساز برنج زرد برنجی که با زعفران و زردچوب آلوده پزند برنج زنده برنجی که طبخ تمام نیافته باشد لیکن از اهل ایران شنیده شد که زنده بمعنی خام
خصوصیت با برنج ندارد و هر چیز نیم خام را زنده گویند از مصطلحات برنج شماله با ضافت و فتح شین نقطه دار بمعنی مزعفر و آن طعامی است معروف
بر و بوم زمین خشک و زمین باراننده بر و فرود بفتح اول و کسر فا بمعنی فراز و نشیب که بلند و پست و بلندی و پستی باشد بر روز فلانی نشینند
یعنی مثل او بحال تباه گرفتار آید برومند بر وزن تنومند بار دار و صاحب نفع و برخوردار و کامیاب برون سرا با ضافت زری که در غیر دار الضرب
سکه کرده باشند برهٔ آب موجهٔ آب و نزد بعضی برهٔ آب بجای حرف یا نون است برهان مسیح کنایه از مرده زنده کردن و شفا دادن بیمار
و اجابت دعوات بره مند ماهر در فنی و کاری و تجربه کار و قومیست که قوچ جنگی پرورند و جنگانند و به بهای گران فروشند و بره برای مهمله مشدده و مخففه
بره و آمده برهٔ دو ماده کسی یا چیزی که از حوادث روزگار نقصانی و آزاری بدو راه نیابد و چیزی که تقویت او از اطراف باشد و سرش آن است که بره را برای فربهی
بسیار از دو میش شیر دهند و آنرا شیر مست نیز گویند برهٔ فلک برج حمل برهنه روی گشاده روی و بی حجاب برهنه سری محرومی و بی حرمتی
برهنه گوئی صریح گفتن و فاش گفتن بریان محلا با حای نقطه و لام مشدد بریانی که گرد بر گردش تره و پودنه و ترخان داشته باشند برید چرخ
و برید فلک ماه و زحل نیز بریده زبان خاموش بریشم زن و بریشم نواز مرادف ابریشم زن بزرین شاه بادشاه بزرگ
بزآویز دواز ده و آویختن و نام فنی از کشتی بزاد بر آمده زنی که بسیار پیر شده باشد بزبازی رقصانیدن بز و بز باز قومی است از معرکه گیران
که بز و بوزینه باهم رقصانند بزبها بالضم غلام هندی بز جگر ترسان ضد بهادر بزرگار زراعت کننده بزرگوار مزید علیه بزرگ بز غاله
بز کوهی چه غال بمعنی شکاف و غار که در کوه باشد و ها برای نسبت است بزغالهٔ فلک برج جدی بز قدم حقیر و ناتوان بطیء الحرکة بزگر کسی که بز
جنگی را بجنگاند بزگیری در چراغ هدایت آورده که عبارت از امتحان و امتیاز است و در مصطلحات می نویسد که معنی آن مکر و حیله کردن است
و دزدی نیز و بزعم بعض اعزه معنی آن امتحان و امتیاز است لیکن از محاوره دانان و اشعار فصحا ثابت نمیشود و صاحب غیاث اللغات
نیز معنی آن مکر و حیله کردن و دزدی نوشته است بزم آورد بی اضافت گوشت پخته و تره و خاگینه در نان تنک پیچند و مانند نواله سازند و

باکارد پاره پاره کنند و خورند بزم سنگین بزمی که دران مردم کثیر جمع شوند بزم گاه مجلس شراب جشن و جای عیش و مهمانی و نام کتابیست در
مقامات صوفیه بزن گاه بکسر اول و فتح ثانی جائی که خوف راهزنان داشته باشد و محل دزدان و راهزنان و کنایه از معدن نیز بزه کار ربوده بزهمند
گناهکار و خطاکننده بساط آرا صاحب صدر بساط افکن فراش بساط خاک زمین بساط خانه متاع خانه بساط فلک کره زمین بساط
گل فروشان پارچه که گل فروشان در دکانها بر سر تخته چوبی گسترده و آب بران زده گلها بران میگذارند تا زود پژمرده نشود بساط مقراضی
بساط منقش که آنرا به مقراض بریده دوخته باشند بستان افروز گلی است سرخ رنگ و بی بو که آنرا تاج خروس و گل یوسف گویند و بهندی
گلغا نامند بستان بان باغبان بستان پیرا باغبان بستان زاده گل و سبزه بستان سرا خانه که باغ داشته باشد و باغی که در صحن خانه
سازند بستان شیرین نام نوائی از موسیقی بستان گرد نظارگی و تماشائی باغ بستر آهنگ لحاف و نهالی و چادر شبی که بر روی نهالی
پوشند بستر سمندر آتش بست و بند ضبط و استحکام و ربط بست و گشاد ترجمه حل و عقد بسته رحم زنی که هرگز نزاید و بعربی عقیم گویند
و زنی که از زادن بازمانده باشد بسته زبان آنکه بر تکلم قادر نباشد بسته گهواره فنا اسیر محبت دنیا و گرفتار دنیا بسته نگار نوعی از سرود بسته شکر
نیشکرهای بسیار بهم بسته که بهندی آنرا بهاندهی و بولی گویند بس خواسته مطلوب و معشوق بسمه چی بالفتح آنکه باوراق طلا و نقره بقالب یا قلم
بر جامه نقش کند بسیار بها آنکه نصیب کامل داشته باشد بسیار یخ بکار خواهد رفت یعنی بسیار سعی و مشقت بجا باید آورد بسیط مسبع
زمین باعتبار هفت اقلیم بش کاری کشت و کار و زراعت و بش بالفتح زراعتی که بآب باران حاصل شود بشکن بشکن هنگامه جوش و
خروش و انگشتک زدن که ارباب رقص را باشد به طبانچه روی خود سرخ میدارد یعنی در عین اندوه شادی باشد بط شراب زای
صراحی شراب بعالمی بر طرف افتاده خودرای و خودپسند که نصیحت کسی نپذیرد بعث و نشر روز قیامت چراکه دران وقت همه مردگان
از زمین برانگیخته خواهند شد و بهر طرف پراکنده خواهند گشت بغچه کش بفتح کاف تازی خدمتکاری که جامهارا با خود گرفته در جلو رود در
عرف توشکچی گویند بغداد خالی و بغداد خراب و بغداد کهنه گرسنگی و خلوی معده و ساغر خالی از شراب بغداد معمور سیری و پری شکم
بغل تری بی اضافت شرمندگی بغل گیری معانقه و نام دادی است از کشتی بفلان گفته نرسی یعنی این همه عظیم الشانی
و بر کار خود سواری که فلانه که سرآمد عصر است او را گفته بمن نرسی اشرف ؎ گدای نشأه جام تو نشأهای دگر ؎ هزار بار به تریاک گفته نرسی ؎
بکران بهشت بکسر اول حوران بهشت بکران چرخ ستارهای آسمان بکر پوشیده روی شرابی که هنوز از خم بیرون نیاورده باشند
بکر تراشی پیدا کردن معنی تازه و امر تازه اختراع نمودن بکر مشاطه خزان شراب انگوری و شرابی که هنوز ازان نخورده باشند بکر نگاه
معشوقی که هنوز دلربائی نیاموخته باشد بکواکب ستردن یعنی بکواکب روشن گردانید و تاریکی را دور کرد بک و لک بضم با و لام
از اتباع است بمعنی بی عقلی و بی هنری و درشت و ناهموار بگرد است یعنی تباه و ضایع است و برابر گرد و غبار است بگرد رفت
تباه و خراب شد صایب ؎ خط غبار بوجه حسن تلافی کرد ؎ اگر دو سلسله مشکبار رفت بگرد ؎ بلاتحاشی بکسر اول و کسر شین معجمه بی درنگ
و بی اجتناب و بی یکسو شدن و بفتح شین معجمه بجای یای تحتانی الف خواندن تصرف فارسیان است بلاگردان تصدق و فدا و
قربان کرده شده بلای سیاه تشویش و خلاف طبیعت و آزار بلبل آمل لقب طالب آملی که شاعر معتبر است بلبل بوستان مازاغ
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم بلبل چشم نوعی از قماش بلبل گنج باضافت چند و آن جانوری است که در ویرانها
می باشد بلند پیشان صاحبان کشف و اولیاء الله بلند پرواز خودستا بلند پروازی خودستائی و اظهار تجمل و لاف و گزاف

بلند کرده و افراخته دست گرفته بلند گرای کسی که میل عظمت و بزرگی کند بلند نظر عالی همت بلند و پست آسمان و زمین و مالدار و گدا
بلند و پست دیده مردم نیک و بد دیده و تجربه کار بله ستار یعنی بلی استار و این تصرفی است که لوطیان و مقامران در لفظ بلی
کرده اند و بیشتر حضار بلفظ ستار یاد کنند و قسم هم بلفظ ستار بسیار میخورند به مویی بند است و به مویی در بند است ای باو بسهل موقوف
است بنات کردون بنات النعش و ستارهٔ صغیر زده از جملهٔ هفت ستارهٔ بنات النعش و جمله ستارهای آسمان نیز بناچار لابد و ضرور
بناش کردون مرادف بنات کردون بناکام مرادف بناچار بناگاه منزل و مکان و جائی که نقد و جنس دران نهند بناگوش بضم
اول نرمهٔ گوش و بعضی بمعنی شقیقه و بعضی بمعنی پس گوش آورده اند بناگوشی نوعی از ضرب که بر بناگوش زنند بنام ایزد این کلمه در محل تعجب
گویند و بجهت دفع چشم زخم نیز و گاهی بجهت قسم و این در اصل با اضافت بود اما بکثرت استعمال اضافت قطع شده حتی که در رسم خط
نیز بدون الف نویسند بدین صورت بنام نیز بنایان فلک عقول عشره بن بست و بن بسته بالضم سر کوچه یا کوچهٔ سربسته و آن راهی است
که آغاز آن بسته باشد بنت العنب و بنت الکرم شراب انگوری و کرم بالفتح بمعنی رز است که درخت انگور باشد بن دار بالضم گنجور
و خزانچی و صاحب تجمل و کران فروش بند ارباب باضافت نوعی از شکنجه که بر مسخرگان کنند و آن چنان بود که ریسمانی بر هر دو پای کسی
بسته سر ریسمان از سر شاخ یا چوب کنداره بدست این شخص دهند و این مرد معلق اگر ریسمان رها کند سرش بر زمین میخورد و اگر نگاه دارد تعب
میشود ملا منیر ع بفرماید فلک را بند ارباب بن دامان زمین و اسفل دامان بند بازی ریسمان بازی بند توکل پایهٔ توکل بند
جان باضافت اسیر محبت بند خانه زندان که ترجمهٔ حبس باشد بند خانهٔ نی فاصلهٔ درمیان هر دو گره نیشکر که آن را در عرف هند
پوری گویند بندر زنگ و بندر ریگ و بندر عباسی نام بندر است بندر سورت نام بندر مشهور است هرچند سورت بسین
مهمله است اما این لفظ هندی را فارسیان متاخرین از راه غلط یا تصرف بصاد نویسند بندر رومی مرادف اسلیمی خطائی بند شمشیر دوالی
یا چیزی که بریسمان یا فیته شمشیر بدان بر کمر بندند بند شهریار نام نوائی است از موسیقی بندگاه مفصل اعضا و درهٔ کوه بن دندان
بضم اول کنایه از انقیاد و اطاعت و رغبت تمام و بمعنی پس انداز و قصد و اراده نیز بندی خانه مرادف بندخانه بند نی و بند نیشکر
فاصلهٔ درمیان هر دو گره نیشکر که آن را در عرف هند پوری خوانند بند و باز مرادف باز و بند بند و بست مرادف بست و بند
بند و کشاد ترجمهٔ حل و عقد واله هروی ع ببین تو بند و کشاد ستم ظریفی یار که ره سوال نه بست و در جواب بست بن ساله
کهن سال به نسیمی بند است و به نسیمی در بند است ای باو بسهل موقوف است بنفشه گون طارم آسمان بنفشه گون مهد
آسمان و زمین هر دو بن کوهی بفتح اول و کسر ثانی گیاهی است بسیار چرب و ازان آتش زنند بنگاب شیره که بعد سحق از بنگ حاصل شود
و بنگاب ساز کسی است که بنگاب فروشد بنگاه مخفف و مرادف بناگاه بنگ رسای در آخر یای مجهول بنگی که نشاء کامل دارد بن
گوش نرمهٔ گوش و کنایه از اطاعت و انقیاد و ادب تمام باشد و بمعنی سخن شنیدن نیز بنگه تیر برج جوزا بنو سرخ عدس بنو سیاه
ماش بنو ماش ماش دنگنگ بنو کله عدس صحرائی بنه بازی مرادف بند بازی بنی شیبه اولاد عبدالمطلب و شیبه بیای حطی
مجهول و موحده نام عبدالمطلب وجه تسمیه آنکه تمام موی سرش در وقت تولد سپید بود بو اسحاق نام طایفه در نیشاپور قسمی از فیروزه
بو الخجد باخای نقطه دار و جیم و دال بی نقطه بر وزن گل برسر لحد و بی دین و بی دیانت بو العجب صاحب تعجب و بمعنی مشعبد و بازیگر
بو الکنجک بکسر کاف فارسی و سکون نون و فتح جیم هر چیز عجیب و غریب که دیدنش خنده آرد بو الکفد بفتح کاف و سکون فا و دال بمعنی

رشوت **بوالهوس** بسیار هوس دارنده و مرد فضول **بو بردک** با هر دو بای مضموم بلبل **بوتراب** کنیت حضرت علی رضی الله عنه
بوته خاک قالب انسان **بوحفصان** مرادف با حفصان **بوخلاف** شیطان **بودار** قسمی از جرم **بود و نابود** وجود و عدم و فقر و
غنا **بوره کباب** بالضم گوسفندی را گویند که در سیخ کشیده بمرتبه بریانش کنند که بالای او تبر کند و تار تار شود **بوریا پوشی** کمال افلاس
که برای پوشیدن غیر بوریا نباشد **بوریا کوبی** ضیافتی و جشنی که بعد ساختن عمارت نو در ان کنند **بوزده** ضرر رسیده از بوجیا که
فلک زده و شراب زده **بوستان افروز** مرادف بستان افروز **بوستان سندس** سبزه و گلهای گوناگون **بوستان گل نمای آسمان**
بوستان ما زاغ اشاره بمقام وحدت **بوسحاق** مرادف بواسحاق **بوس خشک** مجرد بوسه **بوسه به پیغام** حصول مقصود
بوساطت غیر و امر محال **بوسه دان** دهان **بوسه ساغر** نام جائی معلوم میشود لیکن تنها ساغر نام شهری از هند در کتب قدیمه لغت
دیده شد اشرف ~ لبش گلناری از لعل بتان بوسه ساغر، جمالش جهره از آل شیرازی که میدانی، از چراغ هدایت **بوسیده چوب**
چوبیست که در شب مانند انگشت سوزان نماید **بوغ آسیا و بوق آسیا** نوعی از نای که در آسیا نوازند برای اعلام مردم تا از اطراف آمده
مشغول گردند و این ظاهر ابوق است لیکن معلوم نیست که اصل غین است یا قاف چه هر دو با هم بدل میشوند **بو فروش** بکسر فا عطار
و مشک فروش **بولهبان وقت** مخالفان و منکران دلایل معقول و منقول و محسوس **بوم طلا** زمین زرد در قماشهای زربفت
وغیره چیزهای نقاشی کرده و کوفته نشان نموده که زمین آن طلائی باشد مستعمل است **بوم کند** بر وزن سودمند خانه که در
زیر زمین کنند بجهت گوسفندان و مسافران **بوم و بر** سرزمین **بونافع** شراب **بوی آنکه** با واو فارسی بمعنی امید آنکه **بوی افزا**
و **بوی افزار** ادویه گرم که در طعام ریزند مانند فلفل و دارچینی و امثال آن **بوی پرست** سگ شکاری که جانور را از بوی پیدا میکند
و کنایه از جن و ملک **بوی رنگ** بمعنی گل است که بعربی ورد خوانند **بوی سا** سنگی که عطریات بران سایند **بوی سوز** مجمر
بوی فزا مرادف بوی افزا **بوی کلک** بر وزن شور نمک میوه است مغز دار که بترکی چتلاقوچ گویند **بوی نا کان** آنکه بوی
کند و نشناسد یعنی قوت شامه نداشته باشد **بوی یکرنگی** طبع اخلاص و محبت بی ریا و از اخلاص **بهار آرا** باران بهاری و گل و شگوفه
مانند آن **بهار شکفته** نام نوائیست از موسیقی **بهار بند** خانه هوادار که در موسم بهار آنجا باشند و جائیکه اسپان از فضل بهار در آن
بندند **بهار پیرا** مرادف بهار آرا **بهار خانه** بتخانه چه بهار بمعنی بت هم آمده است و بنای رفیع و خانه منقش و برج حمل **بهار خوشتر**
بخای معجمه و واو ملفوظ گوشتی که آنرا نمک سود نموده خشک سازند و بتازی قدید گویند **بهار در قدم داردای بهار همراه**
دارد **بهار عنبر** گداختن عنبر و انتشار بوی آن و نزد بعضی عبارتست از نقوشیکه در جوهر عنبر باشد و نزد بعضی وقت فروختن عنبر
از چراغ هدایت و در مصطلحات سفیدی زردی آمیز که از شکستن عنبر اشهب پدید آید **بها فتاده و بها افتاده** بهبود و رفاه **بها گیر**
چیزیکه قیمت بسیار داشته باشد **بهانه نشاخدار** چون کسی گوید که من بهانه نمی کنم از راه تعرض گویند بهانه شاخدار **بها ور** چیز
بسیار قیمت و گران مایه **بهبود** بمعنی خیریت **به پشمینه پوش** صفت به است باعتبار موئی که بر پوست آن میباشد **بهترین و بهتر**
خلف بفتح خای معجمه و فتح لام اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم **بهرام تل** با میم موقوف نام مناره است که بهرام
چوبین از سر ترکان ساخته بود **بهرام چرخ** مریخ **بهرام چوبین** نام سرلشکریست که دراز قد بود و فربهی نداشت **بهرام سپهر**
مریخ **بهره سه نوع** یعنی کانی و نباتی و حیوانی **بهره برشرکت** دانباز **بهره یاب** کامیاب و محظوظ **بهشت و دنیا** کنایه از

سغد سمرقندی بهشت صبوحی شراب بامداد بهشت گنگ دار الملک افراسیاب و نام قلعه که ضحاک در بابل ساخته بود بهشتی رو
ساده رو و بی ریش و امرد و خوبصورت ع بهفتاد و هفت آب لب را بشوی یعنی صلاحیت طهارت و پاکی باطن بهم رسان
و کمال احتیاط بر خود لازم دار به گزیده بکاف عجمی رنگی است سرخ مایل ببنفشه مانا به بلکه داری که آنرا بناخن یا بدندان گزیده باشند با جاجی ست تریاق صبر چاره
درد دوم میکند و آن رنگ به گزیده دلم را گزندیست یا به گزین انتخاب یافته و انتخاب کننده بهمان و فلان و بهمانی و فلانی دو چیز یا دو شخص غیر معین
که آنرا باستار و بیستار به بای فارسی هم گویند و لفظ بهمان مشهور بکسر است و صاحب رشیدی بفتح آورده بهم بر بسته و بهم بسته بهتان و افترا
به هیچ بند است و به هیچ در بند است ای بامر سهل موقوف است بی آب بی رونق و بی لطافت و بی طراوت و عدم جاه و شان
و شوکت و بمعنی خجل و شرمنده بی آشنا آنکه یار و آشنا ندارد و بیعدیل و بی نظیر و آنکه از کسی مدد و اعانت نخواهد بیابان مرگ آنکه در بیابان میرد
بی اصولی بی اندامی بیاض تیغ لمعان تیغ و جلای تیغ بیاض خور پرتو آفتاب و روز بیاض نمدین چیز بی اصل و کار بی حقیقت و کنایه از فرج
بی اندامی بی ادبی بی باک بی بیم و دلاور بی برگ بی سرو سامان بی بغل مفلس و تهیدست بی بها کالای بیش قیمت و بمعنی متاع بیقدر نیز
بی بهره گدا و درویش و پریشان و بیخبر نیز پایاب دریای عمیق نیز پرکار بیقاعده و بی اسلوب بی پژمانی نیز افسردگی
و بیغمی و بیترسی بیت اقصی بیت المقدس بیت الحیات برجی که در وقت ولادت طالع مولود بود بیت الخلا متوضا
طهارت خانه بیت الدوا دواخانه و دار الشفا بیت الشرف باصطلاح اهل تنجیم برجی که شرف یکی از کواکب هفتگانه در آن
شود چنانچه شرف آفتاب در حمل بیت الصنم بتخانه بیت العروس خانه که برای عروس سازند و تکلفات در آن کنند
و نیز کنایه از کعبه بیت الغزل بیت منتخب و گزیده بیت اللطف لولی خانه از مصطلحات و در بهار عجم بیت النطف بضم نون
که بعد لام است و فتح طای مهمله چه نطف جمع نطفه است بیت الله و بیت العتیق و بیت الدعا و بیت الحرام خانه کعبه
بیت المال آن مال که همه مسلمانان را در آن حقی بود از کشف و در غیاث بیت المال و بیت الاموال جائی که اموال متوفی بعد ضبط
نگاه دارند بیت المالچی کسیکه از طرف سلطان بر بیت المال متصرف باشد بیت المعمور خانه ایست در آسمان برابر کعبه و آن مسجد
ملایکه است و فارسیان بدون لام استعمال کنند بیت المقدس بتشدید دال قبله یهود و نصاری و بفتح میم و تخفیف غیر آن است
بی تحاشی بیک سو شدن و بمعنی بیباک نیز بیت غزل پر کن بیتی که از فکر و تلاش عاری بود بیت فراغ متوضا که ادب خانه
باشد بیتوته شه فاسق و بی ذخیره بی ته بفتح فوقانی بیحوصله و بی قیاس نیز تهی بمعنی بیحوصلگی بیجاده آب هر چیز که زرد رنگ و
سرخ رنگ باشد و شراب نیز بیجاده تیغ تیغ خون آلوده بیجاده مذاب خون و شراب سرخ و شراب زعفرانی نیز بیجگری بیمناکی ضد
بهادری بیجواب آنکه قابل جواب نباشد بیجوهر مردم بی هنر و بیعقل و هیچکاره بی چشم و رو بی حیا و بیمروت بی حضور بیمار
بی حضوری جمعیت خاطر و فراغ دل نداشتن چه حضور شگفتگی و خرمی است بیخ بشیم باضافت گوشت بیخ گوشش زردست
یعنی قرمساق و شیر رفته انگیز است بیخواست بی تلاش و بیفکر و نا طلبیده بیخود و بیخویش و بیخویشتن مدهوش و بیخبر بیدار مغز مردم
عاقل و خبردار و حکیم بید برگ نوعی از پیکان تیر شبیه ببرگ بید بید خام باضافت عود خام بید ست و پا مراسیمه و از کار رفته
بیدق سیم کوکب و ستاره بید ماغی نیز التفاتی طبیعت که بعد از ضبط خشم بهم میرسد بید مال پاک کردن زنگ از آئینه و شمشیر بچوب
بید یا چوب عسکر که این کار را شاید بید مجنون نوعی از بید که برگهای باریک و شاخهای نازک دارد بید مشک و بید موش

نوعی از بید که شکوفهٔ آن بغایت خوشبوی باشد **بید مولّه** بید مجنون **بید دولت** معروف بمعنی ناقابل و بد وضع **بی دهل رقص** سخت شوخ و دلاور و پهلوان **بید هن** کسیکه بر سخن گفتن قدرت نداشته باشد **بی دید** نابینا و شوخ و بیشرم و حق ناشناس **بی دیده رو** بیحیا و بیمروت **بیراه** مردم ناشخص و کارهای ناشایسته **بیرق نور** روشنی صبح کاذب **بی رگ** بیدل و بیغیرت **بی رنگ** هیولانی که نقاشان مرتبهٔ اول بر کاغذ و دیوار کشند و بعد از آن رنگ آمیزی نمایند و همچنین بنایان طرح عمارتی را که رنگ بریزند و استعمال این بالفظ زدن بمعنی ساختن آمده و نزد محققان ظهور احدیت را و اشاره بعالم وحدت و بیرنگی بمعنی بیچونی **بیرو** خریطهٔ زر وغیره و مردم بی منفعل و بی آزرم و کسی که سخنان ناخوش بر روی کسی گوید و بی رونی بمعنی بی توجهی و بیمروتی و بیرونقی **بی روزکار** شخصی که شغلی و کسبی نداشته باشد **بیرون سرا** مرادف برون سرا **بیزبانی** خاموشی **بی زینهار** آنکه امان ندهد **بیس المصیر** دوزخ **بیستون** نام کوهی که فرهاد به تمنای شیرین آن کوه را بگفته پرویز کنده بود **بیست و یک پیکر و بیست و یک وشاق** صور شمالی فلک البروج و نزد بعضی دوازده برج نه فلک **بی سخن** بی شک و بی شبه **بی سر افسار** شخص بد وضع و نااهل و نامقید **بیسران** کسانیکه بی تربیت مادر و پدر بزرگ شده باشند **بی سر و پا** سراسیمه و بی خبر و مهرهٔ مدور **بی سر و دل** بی پروا **بیسکون** کسی که از شوخی در هیچ جا قرار نگیرد **بی سکه** بیقدر و بیمقدار و بی اعتبار و بیشان و شوکت و هر چیز که طراوتی و نموداری نداشته باشد **بی سنگ** بی اعتبار **بیسوال** آنکه از کسی سوال نکند **بیش از ین چه کشاید و بیش از ین چه کند** یعنی زیاده ازین امکان ندارد که بوقوع آید **بیش بهار** رستنی باشد که پیوسته سبز بود و هرگز خشک نمیشود و برگ نمی ریزد **بیش فروش** کسیکه هر چه داشته باشد برباد دهد **بی شکوه** آنکه کله نکند **بیش موش** جانوریست مانند موش **بیشهٔ بی توشه** کوشهٔ فقر **بیضهٔ آتشین** آفتاب **بیضهٔ آفتاب** آفتاب **بیضهٔ اسلام** دایرهٔ اسلام **بیضهٔ الوان** بیضهائی که در جشن نوروز رنگین و منقش سازند و بدان بازی کنند **بیضهای زرین** ستارکان **بیضهٔ پولاد** پولادیست که بصورت بیضهها ساخته از معدن آرند و نوعی از اسلحه که برای محافظت سر دارند از عالم خود **بیضهٔ چرخ** آفتاب **بیضهٔ خاکی** کرهٔ زمین و بیضهٔ که ماکیان بی جفتی نر می اندازد **بیضهٔ خالی** بلام زمین **بیضه در آب** بیضهٔ که هنوز بچه دران متکون نشده باشد لهذا بمعنی کاری یا چیزی که هنوز صورت نگرفته باشد استعمال کنند **بیضه در کلاه** بیضهٔ که بازی گران در کلاه خود پنهان سازند و کنایه از سر آدمی **بیضهٔ زر و بیضهٔ زرین** آفتاب **بیضهٔ سیمین** ماهتاب و ستارکان **بیضهٔ صبح** آفتاب **بیضهٔ عنبر** شمامهٔ عنبر **بیضهٔ کافور** برف و آفتاب و ماه **بیضهٔ مجلس** دایرهٔ مجلس **بیفرمان** آنکه محکوم کسی نبود **بی فرزانه** بیدانش **بیقرین** بی مثل و بی نظیر **بی فرهنگی** نیامیختن چیزی به چیزی و مراد ازان یکتائی امری و ثانی نداشتن در کاری باشد **بی قیمت** مرادف بی بهای **بی کس و کو** آنکه قوم و برادران و رفیقان نداشته باشد **بی کو** بکاف تازی و واو رسیده مرادف بیکسی آری کس و کوی مرادف یکدیگر است **بیگاه** وقت شام چنانکه بگاه بهای فارسی وقت صبح و بمعنی بیوقت نیز و بی کاهان وقت شب بالف و نون زاید **بیل زن** آنکه به بیل کار کند چون باغبان و مانند آن **بیمار پرسی** ترجمهٔ عیادت که پرسش احوال بیمار باشد **بیمارخانه** دار الشفا که بیمارستان نیز گویند **بیمار خیز** کسی که از بستر بیماری برخاسته باشد **بیمار دار** آنکه تیمار بیمار کند **بیمارسان** دار الشفا و این مخفف بیمارستان است **بیمار غنج** دردمند و کسی که بیماری او از ناز و غمزه باشد **بیماری باریک** مرض دق و تب دق **بیماری سنگین** بیماری گران که زود زایل نشود **بیم برقیمت و ترسند** بیمحابا **بیلنگ** دنیا و مرگ **بی محلی** بی التفاتی **بی مغز** پوچ و سبک **بی مغزان تردامن** صاحبان خلل و فاسقان **بی نماز** زن حایض **بی نمازی** حیض طغرا **شب** دیشب که دختر زن بی پرده

جلوه گر شده نزدیک ما نیامده از دست بی نمازی ؛ بینک چشم مردمک چشم بی نوا درویش و فقیر درمانده بی نیاز توانگر یعنی در با صفت
چوبی که بر تخته در نصب کنند تا هر دو تخته باهم خوب بسته شود و مضبوط گردد و یکی بر دیگری باشد بینی کوه برآمدگی کوه و سرکوه و آن را تیغ کوه نیز گویند بی وزن
و سنگ بی قدر و بی قیمت بیوکانی بفتح بای موحده و ضم یای حطی و کاف عجمی کدخدائی که آن را در ترکی طوی گویند و بیوک بمعنی عروس
بیهده بالفتح هرزه گردی بی هنجار راهی که جاده نداشته باشد بیهوده خواری اسراف و خرج بیجا کردن بی یار مرادف آشنا نهر چهارم در بای فارسی
مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده پاچیدن بجیم فارسی پاشیدن و نرم و آهسته راه رفتن سالم پاریدن پریدن و پرواز کردن
سالم پاسیدن نگاهبانی کردن و بیدار خوابی و پاس داشتن سالم پاشانیدن متعدی پاشیدن پاشاند پاشیدن پریشان شدن و پریشان
کردن و افشانیدن و ریختن و ریخته شدن پاشد پالائیدن زیاده کردن و زیاده شدن و صاف نمودن و صافی و روشن از کدورتها کردن و
خلاص شدن پالاید پالادن پالودن و پالایش و صاف کردن مست پالودن صاف کردن و صافی و روشن شدن و از غل و غش پاک ساختن
و صاف گردیدن و از کدورتها خلاص شدن و نجات دادن و زیاده شدن و بزرگ گشتن و بزرگ گردانیدن پالاید ف پالوده چیزی باشد که
از نشاسته پزند و کفه ترازو پالیدن دیدن و جستجو کردن و صاف کردن و شدن و خلاص گشتن از کدورتها و افزودن پالید پامکیدن بر وزن
وارسیدن شکنجه کردن سالم پالیستن بر وزن دانستن بقا و ثبات کردن و پاینده و دایم بودن پاید پاییدن در نظر داشتن و چشم بر نداشتن
و همیشه و پیوسته ماندن و جاوید بودن و ایستادن و جستجو کردن پاید ف پای بیای معروف که رجل باشد و تاب و طاقت و صبر و مقاومت و
قدرت و پایندگی و زور و هر چیز همچو پای کوه و پای حصار و پای دیوار پترشیدن بهر دو بای فارسی بر وزن اندیشیدن پریشان و پراکنده کردن
پترشید پختن بالضم پخته شدن ضد خام بودن و پخته ساختن و مهیا کردن و بالفتح پهن ریختن نیز ف پخت لگد را گویند مطلقا و پخته
معروف و رسیده و با خبر و با تدبیر پخچودن بر وزن فرسودن کوفته شدن و پهن گردیدن سالم پخچیدن بالفتح بمعنی پخچودن سالم پخسانیدن
بالفتح متعدی پخسیدن پخساند پخسیدن بالفتح گداختن و کاستن بدن و تافتن دل از غم و غصه و گداختن موم و پیه و روغن از حرارت آفتاب
و آتش و پژمرده شدن و عشوه کردن و خرامیدن پخسد پخشودن بر وزن بخشودن کوفته شدن و پهن گردیدن و بی آب و پژمرده شدن سالم
پخشیدن بالفتح کوفته شدن و پهن گردیدن سالم پذرفتن بر وزن دل بردن مخفف پذیرفتن سالم پذیرانیدن بکسرتین قبول کنانیدن
و معروف گردانیدن پذیراند پذیرفتن بکسر اول و یای معروف و ضم رای قرشت فرمان برداری کردن و قبول نمودن و بفتح اول نیز آمده پذیرد
پراشیدن بر وزن خراشیدن بدحال و پریشان شدن و برباد دادن و بخود گشتن و پاشیدن و فرونشاندن پراشد پراکندن بفتح اول
و کاف فارسی مخفف پراکندیدن سالم پراکندیدن پریشان کردن و متفرق ساختن و برپاشیدن پراکند صیغه اسم فاعل و امر و نهی
نیامده پرانیدن بفتح اول متعدی پریدن و کنایه از تعریف بیجا کردن و مبالغه در مدح کسی کردن و لاف زدن پراند پرخاشیدن
بالفتح جنگ و جدال و خصومت کردن پرخاشد پرداختن بالفتح فارغ گشتن از علایق و برداشتن و رفع نمودن و خالی شدن و
خالی کردن و با آخر رسانیدن و تمام شدن و ترک دادن و آراستن و مشغول شدن و توجه نمودن و مقید گردیدن و با کسی در ساختن و
برآمیختن و نواختن ساز و خواندن نغمه و گرفتن و ربودن و جلا دادن و مرتب گردانیدن پردازد ف پرداز نقش و نور و جلا پردختن
بر وزن برجستن مخفف پرداختن سالم پرستیدن بفتحتین بندگی و عبادت کردن و خدمت نمودن پرستد پرستش بفتحتین بمعنی
پرستیدن پرستد پرسیدن بالضم خبر احوال کسی گرفتن و سوال کردن و به عیادت بیمار رفتن و تعزیت نمودن پرسد ف پرسه

غارپسی پرشیدن بالفتح بر باد دادن پرشد پرواسیدن بروزن سرخاریدن دست مالیدن و لامسه کردن و ترسیدن و واهمه نمودن و دانستن
و دراز کردن و پرداختن و خلاص و نجات دادن و فراغ یافتن پرداز پروانیدن متعدی پروردن پروراند پروردن بروزن سر کردن
پرورش نمودن و پرستش نمودن و پرستیدن پرورد پروریدن بمعنی پروردن پرورد پرهختن بروزن برجستن ادب کردن و بکسر ثالث هم آمده
سالم پرهیختن بروزن انگیختن ادب کردن سالم پرهیزیدن بفتح اول و یای مجهول خود را احتراز کردن و ترس و بیم نمودن و نگاه داشتن خود
را از مضرات و پارسائی و ورع نمودن و تفاوت کردن و اجتناب نمودن از ماسوی الله نزد محققین صوفیه پرهیزد پریدن بفتح اول پرواز کردن
و به پرواز آمدن و تفاخر کردن و تکبر نمودن و جستن اندام چنانکه جستن چشم و لب پرد ف رای قرشت درین مصدر و مشتقات آن گاهی
بنابر رعایت وزن شعر مشدد هم می آرند پُریدن بضم اول پر و مملو کردن و پر شدن پرد صیغه اسم فاعل و امر و نهی نیامده پریشانیدن بفتح
اول و یای معروف بد حال و پریشان گردانیدن و شدن و بنحو دگشتن و گردانیدن پریشاند پریشیدن بروزن پریدیدن بمعنی پریشانیدن پریشد
پزاختن بروزن نباختن گداختن و بکسر اول نیز آمده سالم پزانیدن بروزن رسانیدن متعدی پختن پزاند پژمردن بروزن دل بردن
افسردن و پژمان شدن و غمناک و بیرونق شدن و درهم کشیده شدن و روبخشکی آوردن ضد تازگی سالم پژمریدن بمعنی پژمردن سالم
پژولانیدن متعدی پژولیدن پژولاند پژولیدن بروزن نکوهیدن پژمرده شدن و بی آب و تاب کردن و درهم آمیختن و پریشان گردیدن
و درهم شدن و درهم آمدن و نصیحت کردن و جستجو و بازپرس و تفحص نمودن پژولد پژوهیدن بروزن نکوهیدن تفحص و تجسس کردن و باز خواستن
و جستجو نمودن پژوهد پسانیدن بفتح اول آب دادن باغ و زراعت پساند پساویدن بفتح اول آب دادن و مالیدن و لامسه کردن و
مستی نمودن پساود پسندیدن بفتحتین خوش آمدن و خوش کردن و ستودن و قبول کردن و پذیرفتن پسند صیغه اسم فاعل نیامده
پسودن بروزن نمودن دست زدن و دست مالیدن و سوراخ کردن بساید پسوریدن بضم اول نفرین و دعای بد کردن مت
پشتن بالضم خواندن دعا و فسون و عزیمت و بالفتح هم آمده مت پشکلیدن بروزن دل کشیدن رخنه کردن به ناخن و انگشت
سالم پشنجیدن بروزن ستم دیدن پاشیدن آب و شراب و مانند آن پشنجد صیغه اسم فاعل و امر و نهی نیامده پشولیدن بروزن نکوهیدن
پریشان شدن و پراکندن و ژولیدن سالم پلیدن بروزن رسیدن مخفف پالیدن بمعنی جستجو کردن مت پناهیدن بروزن دوانیدن
پناه آوردن و پناه گرفتن و پناه بردن بکسی و پناه دادن پناهد ف پناه حمایت و سایه دیوار پنداریدن بالکسر بمعنی پنداشتن پندارد
پنداشتن بالکسر گمان بردن و تصور و خیال کردن و عجب و تکبر نمودن پندارد پندیدن بروزن خندیدن نصیحت کردن و نصیحت
پذیرفتن و نصیحت شنیدن و قبول کردن پندد صیغه اسم فاعل و امر و نهی نیامده پوزیدن با واو مجهول عذر آوردن و معذرت خواستن
پوزد پوسانیدن با واو مجهول متعدی پوسیدن پوساند پوسیدن با واو مجهول از هم ریختن و گداختن و فرسودن و کهنه و ناچیز شدن و
پژمرده گردیدن و آماسیدن پوسد پوشانیدن با واو مجهول متعدی پوشیدن پوشاند پوشیدن با واو مجهول پنهان کردن
و دور شدن از راه و بکناری رفتن و در بر گرفتن قبا و جامه و امثال آن پوشد ف این مصدر لازم و متعدی هر دو آمده اول مشهور

دوم شفیع اثر سه دوستان از کسوت تجرید می پوشد خدا شاه می بخشد به خاصان خلعت پوشیده را ف پوشیده بمعنی خلعت و دام صیاد
هر دو آمده از غیاث پوئیدن با واو مجهول راه رفتن و قدم برداشتن و دویدن پوید پیچانیدن با یای اول مجهول متعدی پیچیدن پیچاند پیچیدن با یای
اول مجهول خم دادن و خم گردانیدن و تابیدن ریسمان و موی و غصه کردن و نوردیدن و طی کردن و حلقه کردن چیزی چون مار و زلف

بر چوب و انگشت پیچید پیچیدن با یای مجهول بمعنی پیچیدن و پرویز کردن پیزدن ف پیخته بمعنی بیده پیخیستن بفتح اول و ثالث در ماندن
و عاجز شدن سالم پیراستن با یای مجهول کم کردن چیزی بواسطهٔ زیبائی همچو بریدن شاخهای زیادتی از درخت و موی زیادتی از بدن آدمی
و اسپ و دباغت دادن چرم و ساختن و پرداختن و منقح کردن و چیزی را از عیب خالی کردن پیرایه پیراسیدن بالفتح سودن و سائیدن
ست پراگندن بفتح اول و کاف فارسی متفرق ساختن و پریشان کردن و افشانیدن سالم پریشیدن بروزن اندیشیدن پریشان
و پراگنده کردن پریشید پیرانیدن با یای اول مجهول متعدی پیچیدن پیرانید پیسودن با یای مجهول و سین مضموم میل کردن و اراده نمودن
بطرفی سالم پیکیدن بفتح اول و کاف تازی پیوستن و جمع کردن و در سلک کشیدن سالم پیمانیدن بالفتح متعدی پیمودن پیمانید پیمود
بروزن فرسودن پیمایش کردن غله و امثال آن به پیمانه و طی کردن زمین براه رفتن و خوردن و آشامیدن و اندازه کردن و عرض دادن
پیماید پیوستن بفتح اول و ثالث پیوند کردن و ملحق شدن و داخل گردیدن پیوند و صیغهٔ اسم فاعل نیاید ف پیوسته همیشه و مدام
و بلا فاصله و کسی که از بسیاری گریه سخن گفتن نتواند و اگر گوید گره بر سخنش بیفتد پیوندانیدن متعدی پیوستن پیوندانید صیغهٔ اسم فاعل نیاید
موج دوم در مصادر مرکبه با از پیش بدر رفتن و با از پیش رفتن لغزیدن و به مجاز تقصیر و زلت و از غنا به عنا افتادن اشرف
ے مفلسی کرد ز زندان وطن آزادم ؛ بایم از پیش بدر رفت بهند افتادم ؛ تاثیر ے دست تهی است حاصل من از کمال خویش ؛ از بای
پیش رفته بمنزل رسیده ام ؛ با از جائی بریدن ترک آمد و شد آنجا کردن و با بر به تیغ کردن متعدی اوست با از حد برون بردن و برون بردن وضع
قدیم خود گذاشتن و کردن کاری که نه در خور او باشد با از میان کشیدن برآوردن و خرج لیش را از میان کاری با از وضع
بیرون کشیدن مرادف با از حد برون بردن با از وضع خود بیرون گذاشتن مرادف با از حد برون بردن با افزار پیش
نهادن تهیهٔ سفر کردن با باز شدن نو برفتار آمدن طفل حالا در محاوره خصوصیت طفل نمانده کلیم ے بسیر کوی او تا باز شد
پای سرشک من ؛ چه طفلها ز ابای امید از مکتب ها کردم ؛ با بالا کردن حالتی است که امرد را در وقت خاص رو دهد فوقی ے
چون وی در بزمهای دلبر محبوب من ؛ سر ببالا کرکنی سهل است با بالا مکن ؛ با بالا گذاشتن و با بالا نهادن دویدن و شتاب
رفتن با بپای رفتن برابر رفتن در سیر و سفر و آن کنایه است از مساوات در مرتبه تاثیر ے هیچ در عشق تو کس پای کمی نیست مرا ؛
با بپا همره مجنون چو سلاسل رفتم ؛ با بحساب نهادن غایت حزم و احتیاط کردن با بدامن افشردن و با بدامن
پیچیدن و با بدامن جمع کردن و با بدامن کردن و با بدامن کشیدن گوشه گرفتن و صبر کردن و قناعت نمودن با بدور
سر کسی گردانیدن عاجز ساختن او با برداشتن دویدن و شتاب رفتن با بر سر حرف کسی گذاشتن و حرف او
توجه نکردن با بر سر لباس نو گذاشتن رسم است که چون جامهٔ نو پوشند اول پای بر آن گذارند یعنی زیر پا و دست کهنه
شود از اهل ایران شنیده شد که این مرسوم زنان آنجاست تاثیر ے دولت ز تلمذه دولت خاری کشند کز اول پوشنده پا گذارد
بر سر لباس نو را ؛ از مصطلحات با بر سر ماه و سال نهادن زمانه را مغلوب خود دانستن بسبب فراخی معیشت ظهوری ے
پا بر سر ماه و سال تا چند نهی ؛ با بر مصحف کشیدن کمال بی ادبی کردن با بستن محبوس شدن با بسنگ رسیدن از
پا افتادن و هشیار شدن با بقدر گلیم دراز کردن بقدر دسترس و استعداد خود کاری کردن با بکلات کردن نفتی
است از کشتی که حریف را از کمر گرفته چنان بردارند که پایش بلند شود و کلات بکاف تازی بروزن حیات قلعهٔ که بر سر کوه و پشته

باشد خواه آباد باشد خواه ویران پا بگنج فرو رفتن دولت یافتن و مالدار شدن پا بلند کردن دویدن و شتاب رفتن پا بیش از
گلیم کشیدن مرادف پا از حد برون بردن پا پس آوردن ترک دادن و قطع نظر کردن و گذاشتن و باز ماندن از طلب بعجز و منهزم
شدن در رزم پا جفت دویدن با یکدیگر دویدن که یکی بر دیگری تقدیم نکند پا جفت کردن و پا جفت نمودن
در تلاش کاری سعی فوق از مقدور بجا آوردن پا خوردن فریب خوردن مطلقا خواه در کشتی و خواه در غیر آن پا دادن روان
کردن قوت و قدرت دادن پا دراز کشیدن غلطیدن و دعوی همسری کردن پا در زمین آمدن بسیار افتادن پادشاهی
کردن معروف و تحکم کردن و ظلم نمودن پا رکاب برداشتن سواری کردن پاره دادن رشوت دادن پا زدن ترک کردن
پاس نمک داشتن حق نمک کسی نگاه داشتن و بیوفائی نکردن پا سودن راه رفتن پا شمرده گذاشتن آهسته رفتن و احتیاط
کردن در کاری پاشیدن صحبت از هم متفرق شدن مردم لازم و متعدی هر دو آمده پا کج گذاشتن ناهمواری و گستاخی کردن
صایب ۵ هر که پا کج میگذارد ما دل خود میخوریم * شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما * پاک شدن کشتی بضم کاف دوم تمام شدن
معرکهٔ کشتی پا کشیدن آهسته رفتن و چون به صله از آرند بمعنی باز رفتن باشد اول طالب آملی ۵ ز ملک معصیت سامان غربت
کرده ام اکنون * بصد افتادگی در راه جانان میکشم پائی * دوم سلیم ۵ بلبلان پای کشیدند ز اطراف چمن * میرود آنکه درین
باغ سراسر باد است * پا کوفتن رقص کردن و رقاصی نمودن و نزدیک شدن برفتن و مردن پا کی گرفتن موی زهار تراشیدن
پا گرفتن قیام و استقامت نمودن پا نگرفتن بنون نفی قوت و استقامت نگرفتن و زود مردن صایب ۵ سر تنبیه شوخ من
دارد * یا رب استاد او نگیرد پا * پا نهادن بر چیزی ترک کردن آن و پا نهادن در چیزی در آمدن و داخل شدن دران پا واشدن
و پا وا کردن مرادف پا باز شدن پای آوردن بر چیزی قیام و استقامت گرفتن پای از شادی بر زمین نرسیدن
کمال شادمانی و غایت خوشی نمودن پایان روزی بخوردن انقطاع حیات و بآخر رسیدن روزی پای با خود نهادن بی رهنما رفتن
پای بر پای نهادن و پای بر پی نهادن و پای بر پی رسیدن متابعت و پیروی کردن پای بر پشت اسپ نهادن
بر اسپ سوار شدن پای بر چیدن دویدن و شتاب رفتن پای بر زمین نرسیدن کمال شادمانی و غایت خوشی نمودن
پای بر سنگ آمدن و پای بر سنگ خوردن مشهور و بلا و مکروهی پیش آمدن نیز پای بر نهادن متابعت کردن پای بر افکندن
قصابان افسونی بر پای بزمند و آنرا هر جا که افکند رمهٔ گوسفندان بیخودانه همانطرف رود و قصابان بی مشقت گرفته کشند و بی طاقت
و بی آرام شدن و سحر کردن پای بسنگ بر آمدن و پای بسنگ در آمدن و پای بسنگ خوردن مرادف پای بر سنگ آمدن پای
پس آمدن و پای پس شدن گریختن و هزیمت نمودن و کم آمدن از حریف خود پای پیچیدن سر تافتن و رفتن و گریختن و جان
کندن پای پیش کسی داشتن و پای پیش کسی نهادن مقرر پهلوانان است که در وقت کشتی گرفتن با هم یک پای پیش نهند
و این کنایه از تمکن و استقرار و قوت و قدرت بود پای تا به کشادن از سفر باز ماندن و اقامت کردن پای چراغ داشتن
توقع نفع داشتن و این زبان اهل بازار است شاعری گوید ۵ من و پروانه جگر سوز تر از همدگریم * این قدر هست که او پای چراغی دارد *
پای خاطر بسنگ در آمدن دل در جائی میل بهم رسانیدن پای خاکی کردن سفر کردن و قدم رنجه نمودن و طلبکاری کردن و رفتن و
پیاده آمدن و تواضع نمودن پای خود آمدن مرادف بپای خود آمدن که بکمال طوع و رغبت آمدن باشد تاثیر ۵ پای خود در ره طلبکاری

امی آید؛ هر که چون سکه زر از سر زر برخیزد؛ فـ حذف با در اکثر مواضع جایز است تمنا س ؎ تشنه معنی تازه است مرا ساغر گوش؛ نتوان
کرد مرا خواب با فسانه خط؛ یعنی بخواب نتوان کرد پای خود رها کردن مرادف پا از حد برون بردن پای داشتن مرادف پای
تمهدن پای در حنا داشتن مجروح گردانیدن پا صایب ؎ مغیلان پای نازک طینتان از در حنا دارد؛ چه غم دارد ز خار
غم کسی که آتش زیر پا دارد؛ پای در دامن آوردن و پای در دامن پیچیدن و پای در دامن شکستن و پای در دامن
کشیدن و پای در دامن گره کردن گوشه قناعت اختیار کردن و منزوی شدن و ترک آمد و شد کردن پای در گشتن عاجز
و ناتوان شدن پای دوختن مرادف پای آوردن پای شمال در گل آمدن و پای شمال در گل بودن نه وزیدن باد شمال
پای طرب برآوردن چرخ زدن و رقص کردن پای علم رنگین کردن چون در رزمگاه تقابل صفین بود هر جمعی از
یک جانب سبقت کرده یکی را از فوج غنیم بگیر آورده بپای علم خود گردن زنند گویند پای علم رنگین کردیم و باصطلاح لوطیان
کنایه از غلام کردن است و در غیاث اللغات نوشته که با علم رنگین کردن بحذف اضافت پاست بنده راقم میگویم که با اضافت
است نه بی اضافت میر نجات ؎ جانم خون بدل دشمن بد آئین کن؛ بنوازش من پای علم رنگین کن؛ هکذا فی المصطلحات
پای فرو کردن در چیزی پای انداختن در آن پای فرو کشیدن ماندن و توقف کردن پای فشردن استواری و ثبات
قدم ورزیدن و استادگی کردن در سودا پای کسی بر زمین آوردن زبون ساختن و بر زمین زدن او را پای کسی در حنا بستن
بازداشتن کسی را از رفتن پای کسی در میان بودن واسطه بودن آنکس در میان چیزی پای کشادن باز آمدن بمعنی اینکه قبل
ازین نمی آمد و حالا می آید و طلاق دادن و گریختن پای کم آوردن و پای کم بودن کوتاهی کردن در کاری به مقابله کسی پای کم
داشتن حریف نشدن و برابری نکردن و بر نیامدن پای کنده کردن مرادف پای آوردن پای نظر در گل فرو رفتن فریفته شدن
و شیفته و عاشق کسی گشتن پا به پا برخود چیدن وقعی بخود قرار دادن پخش کردن بالفتح عمر کردن که بهندی دبانا گویند پذیرا شدن
پیش رفتن و استقبال کردن و مقبول شدن پر افکندن و پر انداختن عاجز شدن و پر ریختن جانوران پرنده و مجرد گشتن و نشاط کردن
پر باد شدن و پر باد گشتن بضم پای فارسی متکبر و مغرور شدن پر باز کردن رفتن که در مقابل آمدن است و جهت شدن پر
بر بستن و پر بر سر زدن از عالم گل بر سر زدن و تاج بر سر زدن پر بودن البرز شکوه بودن مسیح کاشی ؎ گفتم که بدین خسان ندارم
جنگی؛ با آنکه پرم ز پای تا سر چون چنگ؛ پر بودن دل مکدر شدن خاطر پر تاب کردن دور انداختن پر دادن قوت پرواز
دادن و آماده کردن ؎ بی کس هرگز نماند عنکبوت؛ رزق را روزی رسان پر میدهد؛ پر در پر هم بافتن مرادف بند در بند قبا بافتن
سنجر کاشی ؎ پر در پر هم بافته بلبل بتماشا؛ در سایه آن گل که گریبان چمن اوست؛ پرده از روی روز افتادن فاش گردیدن راز
پرده از روی کار افتادن و پرده از روی کار برخاستن فاش گردیدن راز پرده از روی کار برداشتن و پرده از روی کار کشیدن
افشای راز کردن پرده از کار برداشتن افشای راز کردن پرده باز کردن از چیزی و پرده برافکندن از چیزی و پرده برانداختن
از چیزی و پرده برداشتن از چیزی و پرده برکشیدن از چیزی و در کردن پرده از آن پرده بر روی کار افکندن پنهان کردن راز
پرده بر گرفتن ظاهر ساختن و نمودن و بی شرمی و بی حیائی کردن پرده خالی کردن ظاهر نمودن و فاش کردن پرده دریدن افشای راز کردن پرده راز برداشتن و پرده راز
تنگ کردن افشای راز نمودن پرده ساختن راست کردن آهنگ و خواندن آغاز نیدن آن پرده کشیدن بمعنی پرده بستن و کشادن هر دو آمده و فارق

میان هر دو صله است صلهٔ اول بر می آید و صلهٔ دوم از **پرده گرفتن** مرادف پرده ساختن و نیز مرادف پرده کشیدن و بمعنی آشکارا کردن
و بی شرمی نمودن و بی رویی کردن **پر ریختن** عاجز شدن و مجرد گردیدن از علایق **پر زدن** پریدن و پرواز کردن و مشتاق و آماده بودن
برای کاری **پرست زدن** سیر و دور کردن در مصطلحات نوشته که یکی از ظرفا بیان سکیفت که پرست زدن آن است که مثلا
دو کس باهم راه میروند یکی را وجهی برای ایستادن رو داد رفیق خود را گوید که تواند کی پرست زن یعنی آهسته آهسته رو من هم از قفا میرسم
پر سیمرغ بر آتش نهادن در شاهنامه مذکور است که سیمرغ پر خود به زال زر داده وعده کرده بود که وقت پیش آمدن مهم این پر را
بر آتش نه من فی الفور رسیده مهم را سرانجام میدهم و آن کنایه از افسون کردن برای بیقرار گردانیدن کسی بود از عالم نعل در آتش نهادن
طالب آملی ؎ نه آنسان رفته از دستم که باز آن دلنواز آید ؛ پر سیمرغ بر آتش نهم شاید که باز آید ؛ **پر شکستن مرغ** پر باهم جمع کردن مرغ
برای پریدن **پر کار کردن** سرگردان کردن **پر نهادن** بیرون کردن کسی را از جایی و دفع نمودن و آواره ساختن و از سر خود بلطایف الحیل
وا کردن **پرواز گرفتن** گریختن جانوران شکاری همچو باز و شاهین و امثال آن **پروا کردن** بصله با بمعنی توجه و التفات و بصلهٔ از
بمعنی هراسیدن و اندیشیدن وحید ؎ اسیر عشق بکافران نمیکند پروا ؛ که زهر خورده بدرمان نمیکند پروا ؛ شکسته کان ز حوادث غمی نمیدارند
که تخته پاره ز طوفان نمیکند پروا ؛ **پر و بال داشتن** زور و قوت و قدرت داشتن **پر و بال فرو شدن و پر و بال هلیدن**
عاجز و درمانده شدن **پره قفل بر کلید زدن** کار وارونه و مخالف عقل کردن **پرهیز شکستن** ترک پرهیز نمودن **پرهیز کردن**
حذر کردن از چیز ناموافق **پریدن رنگ** تغیر رنگ و رفتن آن **پریدن گوش** از قبیل پریدن چشم که عبارت از اشتیاق بود **پریدن**
ناخن رفتن ناخن بضرب چوب و امثال آن و همچنین پریدن سر بمعنی بریده دور افتادن آن **پریشان شدن حکم** بیجا نوشته شدن و بی ربط رقم
گشتن آن و بر همین قیاس است پریشان نوشتن خط و کتاب و اوصاف **پریشان کردن سیم و زر** دادو دهش و ریزش سیم و زر **پس**
افکندن چیزی از خرج یومیهٔ خود نگاه داشتن و ذخیره کردن و میراث گذاشتن **پس انداز کردن** چیزی از خرج روزمره بازگرفتن و ذخیره
کردن **پستان سفید کردن** بیرحمی کردن **پستان سیاه کردن** مالیدن دوای سیاهی است بر پستان تا طفل وحشت کند و شیر
نخورد و این کنایه است از شیر باز کردن **پستان مادر بریدن** حرص شره و بی حمیتی و حق ناشناسی و بی حقیقتی و بیوفایی ساختن **پست کردن**
زمزمه زم و منحنی کردن آواز تا خوب نماید **پست کردن هوا** کم کردن آرزوی نفس **پست گشتن سراپرده** فرو افتادن سراپرده
پستی گزیدن تواضع اختیار کردن **پس خم زدن** گریختن و پس خم نیز بمعنی گریختن آمده صایب ؎ اشارت بر نمی تابد دل وحشی
نژاد من ؛ چو ماه نو ازین هنگامه فکر پس خمی دارم ؛ **پس خم گرفتن** و گردانیدن **پس دست کردن** پنهان کردن و ذخیره نهادن
پس دکان بردن فریب و بازی دادن **پس زانو نشستن** بفکر و اندیشه فرو رفتن **پس ستاندن** داده را باز گرفتن **پس سر**
خاریدن منفعل شدن و عذر و بهانه آوردن **پس سر گردن و پس سر نمودن** و گردانیدن و کسی که مخل طبیعت باشد بلطایف الحیل
از سر وا کردن **پس کار بودن و پس کار رفتن و پس کار نشستن** مشغول شدن به کاری حیاتی ؎ رو پس کاری نشین چند
نصیحت کنی ؛ از پدر و جد خویش موعظه نشنیدم را ؛ و پس کار نشاندن متعدی او است واله هروی ؎ اشک بر چهرهٔ ما هست بها
آتش را ؛ عشق بنشاند عجب در پس کار آتش را ؛ در مصطلحات مینویسد که صاحب سراج اللغة در شرح این بیت شیخ شیراز که ؎ شاید
پس کار خویشتن بنشستن ؛ لیکن نتوان زبان مردم بستن ؛ معنی پس کار نشستن گذشتن از کار و مطلب نوشته و حال آنکه این معنی باشتها

اشعار مذکوره خلاف قدما و متاخرین است نون نافیه که در شعر شیخ بر نشستن افتاده ترک کار و مطلب میکند آنرا بای موحده فهمیده محشای
غلط کرده فافهم پس گرفتن داده را باز گرفتن پس گوش افکندن فراموش کردن و ناشنیده انگاشتن پشت به بازار ایستادن قصاب
در چراغ هدایت می نویسد که رسمی است که قصابان ولایت رو به بازار ایستند و در وقت فروختن گوشت پشت بسوی بازار دارند از جهت
شرم کراهیت این عمل و در مصطلحات می نگارد که چون قصاب گوشت به قناره آویزد خواهد که قطعه قطعه کرده بفروشد ناچار رو به دکان خود و پشت
جانب بازار ایستد و توجیهات دیگر تراشیده مردم هند است انتهی و هر دو همین یک بیت تاثیر سند آورده اند ع چنانکه پشت به بازار ایستد
قصاب ٭ همیشه جانب ابروست روی مژگانش ٭ پشت به دیوار دادن مستظهر گشتن میرمعصوم ع کلبی را که بگوی تو فلک باید دهد
همچو آئینه کلش پشت به دیوار دهد ٭ پشت بر جان کردن ترک جان نمودن پشت بر خویش بودن خویش را بنظر در نیاوردن ظهوری ع
پشت بر خویش باش چون دفتر ٭ روی در خود مباش چون طومار ٭ پشت بر دیوار ماندن حیران ماندن پشت بر قبله زدن انحراف از قبله
پشت بر کوه داشتن کمال قوت و استظهار بچیزی نمودن پشت بکوه بودن مرادف پشت بر کوه داشتن پشت به کوه دادن
مستظهر گشتن پشت پا خاریدن تملق و چاپلوسی کردن پشت پا زدن ترک دادن و اعراض نمودن و منهزم شدن و گریختن پشت
چشم دیدن توجه از کسی یافتن بینش کشمیری ع غیر پشت چشم دیدن حاصل بینش نداشت ٭ همچو ابرو بسر هر دیده منزل داشتم پشت
چشم تنگ کردن و پشت چشم نازک کردن ناز کردن و اغماض نمودن و تغافل کردن و آزردگی ناز آمیز و بیدماغی و رنجش و بنا
و غرور دیدن طغرا ع چنان پشت چشمی تنگ کرده است ٭ که رطل گران را سبک کرده است ٭ پشت خم کردن تواضع و فروتنی
کردن پشت دادن روی گردانیدن و روگردان شدن و گریختن پشت دست افشاندن رد کردن پشت دست
به دندان کندن و پشت دست به دندان گزیدن ندامت و پشیمانی و تاسف خوردن پشت دست بر زمین گذاشتن
و پشت دست بر زمین نهادن اظهار عجز کردن و زاری و فروتنی نمودن و نوعی از تعظیم هندوستان که آنرا بترکی کورنش گویند
صایب ع پشت دست از پنجه مرجان گذارد بر زمین ٭ بحر تا زردستی مژگان ما را دیده است ٭ پشت دست خائیدن ندامت
و پشیمانی و تاسف خوردن پشت دست خوردن زده شدن پشت دست داشتن بر چیزی رد کردن آن پشت دست
زدن رد کردن پشت دست کندن مرادف پشت دست خائیدن پشت دست گذاشتن مرادف پشت دست بر زمین
گذاشتن پشت دست گزیدن مرادف پشت دست کندن پشت دست نهادن مرادف پشت دست بر زمین گذاشتن سلیم
رسانده ایم بجائی شراب خوردن را ٭ که پشت دست نهد پیش ما سبوی شراب ٭ پشت دوتا کردن تواضع و فروتنی کردن پشت
زدن رد کردن چیزی را پشت سر خاریدن منفعل شدن پشت سر کسی دیدن زوال او دیدن چون شخصی بر سر خودستانی
آید گویند ما پشت سر فلان و بهمان را دیده ایم تو کیستی یعنی کسان در گذشتند تو در چه حسابی صایب ع از دم سرد حریفان کی شود آزرده دل
شمع ما پشت سر چندین صبا را دیده است ٭ پشت طاقت کمان شدن ضعیف و پیر گشتن پشت کردن بر چیزی
اعراض کردن از چیزی پشت کمان بر کسی افکندن و پشت کمان بر کسی زدن تیر انداختن بر کسی چه در حالت تیر
انداختن پشت کمان جانب حریف می باشد پشت گرم کردن سوار شدن پشت کمان خم دادن بکاف فارسی بمعنی
رها در کمان انداختن پشت لب بر زدن غرور کردن و ناز کردن و اغماض و تغافل نمودن جامی ع چیست چندین عظمت بچهره

پشت لب برزدن و باد بروت ؛ پشت نرم کردن کوفتن و زبون گردانیدن پشت نمودن روی بکردانیدن و ترک دادن و
روگردان شدن و گریختن پشت و روی جنس دیدن و دریافتن حسن و قبح متاع پشت یافتن و پشتی یافتن قوت و مدد
یافتن پشم در کلاه داشتن عزت و اعتبار داشتن و غرور دولت کردن و پشم در کلاه نداشتن بنون نفی مرتبه و دانش نداشتن
و بی عزت شدن و مفلس و خوار گشتن پشم شدن پراکنده شدن و پراکنده ساختن و جدائی کردن پشم کسی در کشیدن دور کردن او
ع هر که بیهوده کند عربده پشمش در کش ؛ پشم کشیدن هلاک کردن و اهانت و بی وقر شدن و از اعتبار ساقط کردن پشیمانی خوردن
نادم شدن پشیم شدن پشیمان شدن و پراکندگی و جدائی ورزیدن و نشناختن را نیز گویند پلاس انداختن پریشان ساختن و پراکنده
نمودن پل شکستن محروم ماندن و بی طاقت شدن و محروم کردن و غرق نمودن پلک زدن اندک مدت که مرادف لمحه و طرفة العین گویند
پنبه از گوش برآوردن و پنبه از گوش برداشتن و پنبه از گوش بیرون آوردن و پنبه از گوش بیرون کردن هوشیار شدن و
ترک غفلت کردن پنبه بر بروت گذاشتن ظرافت و تمسخر کردن پنبه بر ریش داشتن و پنبه بر ریش نهادن ظرافت و تمسخر کردن
پنبه در گوش افکندن و پنبه در گوش کردن و پنبه در گوش نهادن غفلت داشتن و سخن ناشنودن پنبه زدن ندافی کردن
پنبه شدن نرم و صاف و سفید شدن و گریختن و متفرق و پریشان گردیدن و از کسی بموجب بریدن پنبه کردن گریختن و گریزانیدن
و پریشان و پراکنده ساختن و متفرق گردانیدن و خاموش کردن و دفع و محو نمودن و منکر شدن و عاجز کردن و نرم ساختن پنبه نهادن
فریب دادن و راضی ساختن کسی را در امری یا بجائی روانه کردن پنج نوبت زدن اظهار جاه و سلطنت کردن پنجه افشردن
غالب آمدن بر حریف در پنجه کردن پنجه افکندن با کسی و پنجه انداختن با کسی زور نمودن با کسی به پنجه تا نیر ؎ با جمش فکند
پنجه ؛ باز دی هلال گشته رنجه ؛ پنجه بخون کسی تر کردن کشتن او را پنجه بردن از کسی غالب شدن بر وی پنجه بر روی دلخ
رو سیاه کردن پنجه بکاری افکندن دست بکاری کردن پنجه پیچیدن و پنجه تابیدن و پنجه تافتن مرادف پنجه
افشردن پنجه تیز کردن جنگ جوئی و ستیزه کردن پنجه خون بر در کسی زدن اظهار ترک تازی خود کردن پنجه زدن با کسی
مرادف پنجه افکندن با کسی پنجه کردن قبض کردن و گرفتن و طپانچه زدن پنجه کسی بردن غالب آمدن در پنجه کردن بر کسی پنجه گرفتن
با کسی مرادف پنجه افکندن با کسی پوست از سر کشیدن و پوست از فرق کشیدن نوعی از سیاست و تعذیب مقرری
پوست افکندن و پوست انداختن ترسیدن و اندیشناک شدن سالک یزدی ؎ کرامت زهره که بر صدر عشق
بنشیند ؛ که پوست افکند از هیبتش پلنگ اینجا ؛ پوست باز کردن اظهار ته دل نمودن و راز گفتن پوست بر رو کشیدن
بی شرمی و بیحیائی نمودن پوست پر کردن اظهار ما فی الضمیر و راز نمودن پوست پیراستن و باغت کردن چرم پوست
دادن اظهار ته دل نمودن و ما فی الضمیر گفتن پوست دریدن عیب ظاهر کردن و افشای راز نمودن پوست سگ بر رو
کشیدن بی حیائی و بیشرمی نمودن پوست کردن انیس و محرم ساختن و غیبت نمودن و خبث کردن پوست
کندن بدگوئی نمودن و عیب کردن و طعن و ملامت کردن و ظاهر ساختن پوست کنده گفتن سخن بی پرده و برملا و صریح گفتن
پوست گذاشتن مرادف پوست افکندن پوستین دریدن مرادف پوست دریدن پوستین کردن بدگوئی کردن
و عیب نمودن پوستین کندن مرادف پوست کندن پوستین گرفتن عیب گرفتن و عیب کردن بهره داشتن

پاسبانی کردن پهلوانی دادن اعتبار و بزرگی دادن پهلو به بستر بردن و پهلو به بستر سپردن خواب نوشین کردن پهلو به چیزی
زدن برابری با آن کردن پهلو تهی کردن کناره کردن و دوری گزیدن و پرهیز و اجتناب از چیزی و از کسی نمودن و تنها شدن
پهلو خالی کردن مرادف پهلو تهی کردن پهلو خوردن صدمه خوردن پهلو دادن مدد کردن و منفعت رسانیدن و نزدیکی نمودن
و دوری کردن و کناره گزیدن در و گردانیدن پهلو دزدیدن خویشتن را باز داشتن از چیزی به نهجی که کسی بر آن مطلع نشود پهلو زدن
برابری کردن در مال و قدر و مرتبه و صدمه زدن پهلو سائیدن برابری کردن در مال و قدر و مرتبه پهلو کردن و پهلو گرفتن گریختن
و دوری بر تافتن و ترک دادن و اجتناب نمودن و احتراز کردن پهلو نهادن خوابیدن پهلوی خود خوردن به کسب و دست رنج خود
چیزی بهم رسانیدن و منت کسی نکشیدن پهن شدن ناله مشهور شدن ناله پهن شدن نام مشهور شدن نام پیاده فرو کردن
پیاده گماشتن انوری ؎ آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو ؛ ملکی توان گرفت به نیروی یک سواره ؛ پیاده نهادن زبون پنداشتن
و عاجز انگاشتن پی بردن سراغ یافتن پی بریدن رگ پاشنه بریدن برای منع دویدن و راه رفتن و بمعنی عاجز کردن و بی قرار کردن
پی بستن محکم کردن بنیاد پیچیدن صدا انجیدن آن در هوا پیراهن آبی کردن لباس ماتم پوشیدن پیراهن به تن کردن
جامه در بر کردن پیراهن پیراهن بالیدن بالیدن بافراط از خوشی و نشاط پیراهن چاک کردن پیراهن و جامه چاک کردن پیرمنیه
نهادن باضافت پس کردن و آواره ساختن و پیرمنیه علامتی است که بر کنار مزرعات تعبیه کنند تا طیور برمند پیر شدن عضو
سفید و شکنج دار شدن عضو بسبب ماندن در آب تاثیر ؎ دنی از صحبت و تشنه لبان اکسیر میگردد ؛ که پا در آب چون بسیار ماند پیر میگردد ؛ پی
زدن مرادف پی بریدن پی سر کردن باضافت پی مرادف پشت سر کسی دویدن شاعری گوید ؎ بر مال خود مناز تو ای میر قافله ؛ بسیار
کاروان پی سر کرده این رباط ؛ پیش آوردن نواختن چند پس نشاندن پیش بردن دعوی غالب شدن در خصومت پیش بردن
کار سر انجام خوب دادن آن پیش پا دیدن انکسار و تواضع نمودن پیش پای کسی برخاستن قیام تعظیمی برای او کردن پیش
خود بر پا بودن مرادف بر سر خود بودن پی شدن پی کرده شدن صایب ؎ کشیده دار عنان چون سخن بعشق رسد ؛ که پی ز تیزی
رہ میشود سمند آنجا ؛ پیش رفتن موثر شدن و سبقت بردن پیش رفتن کار سر انجام خوب یافتن کار و کشاد کار واقف ثنائی ؎
کامم از اشک و آه پیش نرفت ؛ که زمین سخت و آسمان دور است ؛ پیش کسی بند بودن عاشق و فریفته او بودن پیش کسی
گرفتار بودن عاشق و فریفته او بودن پیش کشیدن در عتاب گرفتن و بمعنی پیشکش دادن و ملاطفت کردن نیز پیش
گرفتن سد راه شدن ظهوری ؎ چو سیل شوق بر آورد موجه طوفان ؛ نمیتوانش بخاشاک صبر پیش گرفت ؛ پی غلط کردن
محو کردن نقش پا کسی پی تجرد و بی نشان شدن پی فشردن ثابت قدم بودن و استوار شدن و استوار کردن و قدم نهادن
پی کار بودن و پی کار رفتن و پی کار نشستن مرادف پس کار بودن پی کردن مرادف پی بریدن پی کردن امید
نا امید شدن پی گم کردن بضم کاف فارسی کنایه از کاریست که کسی پی بمطلب و مقصد این کس نبرد و راه نبردن بکاری و مفقود
شدن نشان چیزی پی گور کردن مرادف پی غلط کردن پیل افگندن عاجز کردن و غالب آمدن پیل بند دادن مات
کردن پیل را هندوستان یاد دادن در مستی و شورش آوردن پیل را پیمان بستن عهد کردن پیمانه آشامیدن
باده خوردن پیمانه بر سر کشیدن شراب خوردن پیمانه پر شدن عمر با آخر رسیدن و مردن پیمانه پر کردن کشتن و

هلاک کردن **پیمانه خوردن و پیمانه زدن و پیمانه کشیدن** شراب خوردن **پیمانه لبریز شدن** عمر بآخر رسیدن و مردن **پیمانه نوشیدن**
شراب خوردن **پینه بستن** کون بکون زدن بکان چنانکه باهم بند شود **پیوست کردن** پیوند کردن چون درخت را با شاخ
پیه آوردن چشم زوال بینائی چه افزونی پیه چشم سبب نابینا شدن است **پیه چیزی بر خود مالیدن** خود را بصفات او متصف
ساختن **و پیه چیزی بر غیر مالیدن** غیر را بصفات آن چیز متصف ساختن **پیه کردن** بالیدن و لحم و شحم بهم رسانیدن **پیه گرفتن چشم**
زوال بینائی **پیه گرگ بر پیرهن مالیدن** مکر و فریب کردن صایب ؎ پیه گرگ است که بر پیرهنم مالیدند ؛ دست چربی که
کشیدند عزیزان بسرم ؛ **موج نسیم** در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها **پا آهو** باصطلاح بنایان خانهٔ
شش پهلو که بعربی مسدس خوانند و کنایه از دنیا باعتبار شش جهت **پا افزار** و پای افزار کفش و پاپوش **پا افشار** دو تخته کوچک
بمقدار نعلین که بافندگان و جولاهگان چون یک پای بران افشارند نصفی از رشته ها که می بافند پائین رود و چون پای دیگر بفشارند
نصف دیگر **پا انداز** فرشیکه برای تعظیم زیر پای مهمان بگسترند و بالفظ افگندن مستعمل **پا اورنجن** حلقهٔ طلا و نقره و مانند
آن که زنان در پای کنند و بعربی خلخال گویند **پا برجا** دایم و همیشه و ثابت قدم **پا برکاب** آنکه آمادهٔ رفتن باشد و بالفظ داشتن
و زدن و شدن و کردن و نهادن مستعمل **پا برنجن** مرادف پا اورنجن **پا برهوا** هر چیز بی اصل عموما و حرف بی اصل خصوصا **پا پست**
بنیاد عمارت و محکم و گرفتار و اسیر **پا بسته** گرفتار و محبوس و اسیر محبت **پا بند** ریسمانی که بدان پای دواب بندند و شخص گرفتار و
متعلق **پا بوس** بمعنی پابوسیدن و پابوسنده هر دو آمده **پا پوش** آنچه در پای پوشند **پا پیچ** پا پیچیدن از ضعف و ناتوانی طغرا
؎ گردون غلط فهم بسر منزل جانان ؛ پا پیچ مرا پیچش دستار شمرده است ؛ **پا پیچال** اول و سیم بای عجمی و چهارم یای حطی و
جیم فارسی نباتیست از قبیل عشق پیچان که ساق ندارد و بدرخت پیچیده بالا رود و چنین نبات را پیاره گویند ببای موحده و یای حطی
و رای مهمله **پا تابه** پیچ مکار و دغاباز **پا تابهٔ تیمی** مخصوص عیاران و تیمیان است و پاتابه چیزیکه زیر موزه پوشند و عیاران بدون موزه
در پا کشند ازینجهت عیاران را پاتابه پیچ گویند **پا تکیه** تکیه که وقت خواب در زیر پا گذارند **پا جامه** شلوار و تنبان **پا چاه** چاهک جولاهگان
پا چناری یا پاچنار مقامیست در ایران که ساکنانش همه اراذل و نامقید اند لهذا هر نامقید فرومایه را پاچناری گویند و بمجاز خدمتگار
دایم الحضور را گویند **پا چناری گری** نامقیدی و فرومایگی **پا خطه** بالطای مشدد یکی از اوزارهای حکاکان **پا خیره زن** بنا و گل کار
و دیوارگر **پا دار** باقی و همیشه و نام روز بستم از ماه های ملکی و اسپ جلد و امر بپای داشتن **پا دام** دامیست که از دم اسپ سازند
و در راه جانوران پرنده گذارند و پرندهٔ را نیز گویند که نزدیک دام بندند تا جانوران دیگر بهوای او در دام افتند **پا دامان** جائی را گویند
از دامن که بزمین نزدیک باشد **پا در رکاب** سوار و سواری سفر و کنایه از مهیا بودن اسباب سفر و دم نزع و هر چیز که نزدیک به ضایع
شدن باشد عموما و شرابی که مایل به ترشی شده باشد خصوصا **پا در گل** مقید و گرفتار دام و استوار و بنیاد عمارت **پا در هوا** مرادف پا برهوا
پا دست نسیه و آن خریدن چیزیست امروز که فردا قیمت دهند **پا دشاه** پاد بپای فارسی بمعنی تخت و پاسبانی و شاه بمعنی اوند
است و معنی ترکیبی آن معروف و بمعنی سردار و عمده مطلقا و اینکه در هندوستان بپای تازی شهرت دارد ظاهرا از جهت استکراه جزو اول است
که بزبان هندی قبیح می نماید **پادشاه است** یعنی بسر خود است و در حکم کسی نیست **پادشاه چین و پادشاه ختن** آفتاب **پادشاه خود**
نهایت فارغ بال و صاحب جمعیت **پادشاه گردش** زمان انتقال سلطنت از پادشاهی به پادشاهی دیگر با دام که نظم و نسق این

پادشاه بروجه اتم واکمل صورت گیرد **پادشاه نیم روز** آفتاب و نیز پادشاه سیستان که نیم روز نام سیستان است و مردم مبارک قدم
و کنایه از آدم علیه السلام بسبب آنکه تا نیم روز در بهشت بود و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم بجهت آنکه شفاعت امتان
تا نیم روز خواهند فرمود از برهان **پادشاه وقت خود** مرادف پادشاه خود **پادکانی** شخص کم مایه که پای دکان دیگری نشسته بامراد
او سودا کند و دلال را نیز گویند **پادو** بفتح دال آنکه پیاده در رکاب میدود **پارچهٔ بینه** معشوقهٔ خردسال و گویند کنایه از فرج است الثانی
هو الله القوی اشرف شد پاره لباس طاقتم از غزلی شیک پارچهٔ بینهٔ خدایا برسان **پارچه کاری** اضافت شوخ و شنگ و عیار **پاردم**
برای مهمله موقوف و دال مهملهٔ مضموم ران بند اسپ و کاو خر که از مصالح زین و پالان است و باین معنی پالدم بالام نیز آمده **پارکابی**
مقدار قلیل **پاربخ** و **پای رنج** آنچه عوض محنت پا بکسی دهند چون قاصد و مهمان و مانند آن مقابل دست رنج و اطلاق آن بر مطلق اجرت
حتی که صلهٔ شاعر و انعام مطربان مجاز است و با لفظ دادن و کشیدن مستعمل **پابرنجن** مرادف پاورنجن **پاروب** و **پیارو** از عالم
جاروب و چاروب چوبی که بدان پای اسپ از کاه و سرگین پاک کنند **پارهٔ آرد** آش آردی **پارهٔ تن** جزو تن و خویش و نزدیک را که
حکم پارهٔ تن دارد نیز گویند **پاره خوار** رشوت خوار **پارهٔ زرد** پارچهٔ زردی که یهودان برای امتیاز بر دوش جامه دوزند و آنرا بعربی
غیار و غیاره گویند **پارهٔ کار** محبوب شوخ و شنگ **پاره کمترک** بمعنی قدری و این مبالغه در مقدار قلیل است **پازهر** پادزهر
و این در اصل پادزهر بود بسکون دال بمعنی شویندهٔ زهر دال حذف شد و فادزهر معرب آن است از هفت قلزم **پاسبان** نگاهبان عموماً
و آنکه شب ها آواز بلند کنان بگردد برای محافظت مردم خصوصاً **پاسبان طارم نهم** کوکب زحل **پاسبان فلک** کوکب زحل
پاسبز دلیل و راه نما و میانجی و شوم قدم **پاسدار** مرادف پاسبان **پاسنگ** و **پای سنگ** وزن قلیلی که در کفهٔ ترازو نهند
برای برابری کردن وزن کفهٔ دیگر **پاس نمک** نگاهداشتن حق نمک است و این کلمه با کلمهٔ داشتن استعمال یابد و گاهی با نگاهداشتن نیز
پاسوار پیادهٔ جلد و چابک **پاش پاش** متفرق و پراکنده **پاشنهٔ در** چیزی است که تختهٔ در بر آن بگردانند و در هند آنرا چول
گویند **پاشنه کوب** کسی که در پس گریخته بدود و آنرا بعربی متعاقب گویند و در پی رسیدن **پا علم خوان** کسی که پای علمی دعا شوره
چیزی بخواند و نیز در ولایت رسم است که چون هنگامهٔ کشتی گرم شود پهلوانان هر جانب علمی بر پا نمایند و در زیر آن بایستند و چیزی بخوانند
پافزار کفش و پاپوش **پاکار** کناس و نیز شخصی که در شهرها و قریات محصلان دیوانی را جای مردم نشان دهد و بمعنی مطلق خدمتگار نیز و جائی که مزدوران
مصالح را فراهم آورده انبار کنند **پاکان خطهٔ اول** ملائکه و کروبیان و حاملان عرش معلی **پاکباز** کسی که در بازی کردن دغلی نکند
و کسی که اسباب خود را تمام بازد و زاهد و مجرد و عاشق که بنظر پاک به معشوق نگرد **پاک باش** آنکه هر چه داشته باشد بباد دهد **پاک رای** آنکه عقل
صحیح و فکر رسا دارد **پاک رو** کسی که روش و رفتار تمام و کامل داشته باشد **پاکش بینداز** چون کشتی گیر حریف را از دیک افکندن
رساند کهنه سوار گوید پاکش بینداز یعنی تمامش بینداز **پاک عیار** زر خالص **پاک فروش** کسی است که هر چه داشته باشد بر باد دهد
پاک مغز مرادف پاک رای **پاکوبی** رقص **پالغز** لغزش قدم و خطا و جرم **پالگیر** نام قومی است در ملک دکن از غیاث **پالودهٔ
مغز** مرادف پاک رای **پامزد** بضم میم مرادف پا رنج **پان رخصت** در بعض بلاد هند رسم است که بوقت رخصت کردن
پان به شخص رونده دهند از غیاث **پاورق** حرفی که پایین صفحهٔ کتاب نویسند مطابق سر صفحهٔ آینده و در عرف رکابک گویند **پاورنجن**
مرادف پاابرنجن **پایاب** ضد غرقاب و بمعنی پایندگی و همیشگی و تاب و طاقت و مقاومت و جائی که زینه بر آن ساخته باشند

و نه حوض و دریا پای آن ندارد ای قوت و قدرت آن ندارد پای اوزاره مرادف پا افشار پای باز رقاص پای باف
جولاهه و بافنده پای بست و پای بسته بیکار و گرفتار و مقید و ایستاده و منتظر و اسیر محبت و دام و استوار و بنیاد عمارت
و زنی که او را شوهر طلاق نا داده بگذارد و خود برود و پای پیل حربه که اکثر زنگیان دارند و نوعی از قدح و پیاله شراب خوری پای تخت
مکان بودن سلاطین و شهری که پادشاه دران سکونت دارد و بعربی دار السلطنت گویند پای تراب نقل مکان که از جای
خود بجای دیگر رفتن است به اراده سفر از بهار عجم پای ترسا صراحی و پیاله شراب خوری پای چراغ جائی که در انجا پهلوانان
منشور پهلوانی حاصل کنند و آنرا داغ گاه نیز گویند پای چنار مرادف پا چناری پای حوض جای رسوائی و بدنامی پای خست
و پای خسته هرچیزی که در زیر پا کوفته و مالیده شده باشد اعم از زمین و چیزی دیگر پای خوان بر وزن آسمان بمعنی ترجمه و آن معنی
لغتی است از زبانی بزبانی دیگر پای خوش زمین پر از گل و لای که بسبب تردد مردم و حیوانات دیگر از پا لا خشک و سخت شده باشد
پایدار نام خدا تعالی و همیشه و برقرار و اسپ جلد و ثابت و محکم پایداره مددکار و یاری دهنده پایدام بر وزن شادکام نوعی
از دام و مرغی که نزدیک دام بندند و دام گاه و حلقه ما باشد از چرم که هر دو پای در ان کنند و بر بالای درخت بلند همچو درخت خرما و مانند
آن روند پای دامان مرادف پا دامان پای در مرادف پاشنه در پای دکان و پای دکانی مرادف پا دکانی
پای زار بسکون تحتانی مرادف پا افزار پای ستور پاتابه مضموم نام سازی است که کهنه ترین سازها باشد پای سخن قوت و استواری
سخن پای سنگین استواری و پائی که از جا نجنبد پای شیب مکانی است در راه مکه در انجا عقبه است که چون شیطان در انجا
رسد در بند می افتد از غیاث پای عدل قوت و قدرت عدل پای عقل قوت عقل و حرف لام پای کار مرادف پا کار
پای کلاغ نوعی از خط ارباب دیوان که بزرشت و ناخوان باشد چنان می نماید که گویا کلاغ پنجه زده و مراد از قلم چرا که مثل پای زاغ
سیاه و خشک می باشد پای کوب رقاص و سماع کننده پایگاه صف نعال و جای ستوران و اصل و نسب و قدر و مرتبه
و بمعنی پایاب که ضد غرقاب باشد پای گذار مددکار پای گیر پای بند و مقید پای لغز لغزش قدم و خطا و جرم پای ماچان
رسمی است درویشان را که چون کسی گناهی کند او را بصف نعال بیک پا استاده کنند و گوش او بدست گیرانند پایمال خراب
پای مرد بر وزن لاجورد مددکار و یاری دهنده و دستگیر پای مردی دستگیری و شفاعت و قوت و همت و مروت پای مزد
بر وزن آب دزد مرادف پا ریخ پای نسب قوت آبا و اجداد و آن عبارت از درستی نسب باشد و بمعنی شرمنده و بی رونق پای ور
بر وزن بام و در تاب و طاقت و قدرت و توانائی پایه حوض مرادف پای حوض پایه دار صاحب قدر و منزلت پائین پرستی
اطاعت و بندگی و خدمتگاری پچ پچ بضم هر دو بای فارسی سخنی که آهسته باهم گویند و کلمه که شبانان بر زابدان پیش خود خوانند
پچ پچه سخنی که در افواه افتد و هر کس بطریق سرگوشی هم گویند پختگان حقیقت دانایان اسرار و واصلان حق پخته تدبیر با معقولات
و شخصی که پیر عقل باشد پخته جوش قسمی از شراب که شیرهٔ انگور را با گوشت بره فربه تیار سازند پخته خوار و پخته خور گدا و داماد
و مردم آرام طلب و گران جان پخته کاو دارو ئی چند که در آب جوشانند و بدن بیمار بدان شویند پدر مرده یتیم پر آمد قفیز بضم
اول و فتح قاف یعنی پیمانه پر شد و زندگانی بآخر رسید پر افشانی ترک علایق کردن پراور بر وزن برابر تیز پر و تیز رو و پرنده پرپاگنوری
که از پا تا بهایش پر رسته باشد پرپایه بضم اول جانوری است که آنرا هزار پایه گویند و بعربی شبت خوانند و نزد بعضی جانوری است

پردست و باکه عوام آنرا خر خد گویند **پرچین** نقشیکه از سنگ پارها در سنگ دیگر کنند و خار بستی که گرد کشت و گلزار بندند و نیز محکم
شدن چیزی بچیزی چون میخ در تخته قایم میشود گویند پرچین شد **پرچین کاری** نقشی که از سنگ پارها در سنگ دیگر کنند
پرچین گاه کرسی **پرخاشخر** جنگ‌دار جنگ و جنگ آور **پرخاشخور** شجاع و جنگجو **پرخوار** بسیار خوار **پردار فلک**
قسم که ماه باشد **پردگی رز** شراب انگوری **پردگی هفت رنگ** جهان و عالم دنیا **پردل** بروزن مشکل جوانمرد و سخی
پردهٔ اهرمینی حجاب شیطانی و نفوس شریرهٔ انسانی **پردهٔ ایزدی** حجاب الله تعالی **پرده بازی** مرادف شب بازی و آن
خواهد آمد **پردهٔ بلبل و پردهٔ چغانه و پردهٔ خراسان و پردهٔ خرم و پردهٔ خفا** هر کدام نوائی از موسیقی **پردهٔ خماهن**
آسمان **پرده دار** پرده‌پوش و دربان **پرده دار فلک** ماه **پردهٔ دخانی** شب تیره و ابر سیاه **پرده دری** آشکارا
کردن سر **پردهٔ دیرسال** نام پرده از موسیقی و آسمان **پردهٔ زجاجی** آسمان و شب تاریک و ابر سیاه **پردهٔ زنبور و پردهٔ**
زنبوری پردهٔ سوراخ‌دار که زنان در برقع دوخته پیش رو دارند و آسمان و نام پرده از موسیقی **پردهٔ زنگار گون** آسمان **پرده سرا**
مطرب و سراپرده که عبارت از خیمه باشد **پرده شناسان** مطربان و نوازندگان و عارفان و صاحبان فراست و منجمان
پردهٔ عراق و پردهٔ عشاق نام نوائی از موسیقی **پردهٔ عجبنی** نام طبقه از طبقات هفتگانهٔ چشم که ملتحمه و عنبیه و شبکیه و عنکبوتیه
و شیمیه و صلبیه و قرنیه باشد **پردهٔ عنکبوت** نوعی از علل چشم و تنیدهٔ عنکبوت **پردهٔ عیسی گرای** آسمان چهارم **پردهٔ**
قمری نام نوائی از موسیقی **پرده کشا** آشکارکننده **پردهٔ گلیم** نوعی از گلیم که عیاران دارند **پردهٔ مشکین** جامهٔ سیاهی که
در آشوب چشم بر چشم بندند **پردهٔ مکدر** مرادف پردهٔ اهریمنی **پرده نشین** مستور و خلوت‌نشین **پرده نشینان بار خلوت**
گزینان و محرمان اسرار و اولیای مستور و ملائکه آسمان **پرده نشینان کار** محرمان اسرار **پردهٔ نیلگون** آسمان **پردهٔ**
نیلوفری مرادف پردهٔ مشکین **پردهٔ هفت رنگ** هفت آسمان و هفت طبقهٔ زمین و دنیا و عالم **پردهٔ یاقوت** نام پردهٔ
از موسیقی **پرزده رو** روی زشت و نازیبا و آبله‌رو غنی ؎ پروانه عبث پرزده برگرد رخ شمع ٭ در پیش رخت شمع بود پرزده
روئی ٭ نظام منجم ؎ تا صنع ازل نیک و بد دهر نگاشت ٭ یک پرزده روئی چو تو در دهر نداشت ٭ **پرستاران خیال**
شعرا و صاحبان نظم و نثر **پرستشگری** عبادت کردن و خدمتگاری نمودن **پرستندهٔ خیال و پرسندهٔ خیال** شاعر
و منشی **پرسیاوش و پرسیاوشان** شکلی از اشکال فلکی مشتمل بر بیست و نه ستاره بر صورت مردی بپای استاده و نام گیاهی
پرشکنا بالضم مراد از معشوق و نیز میتواند که بمعنی عاشق باشد و الف در آخر برای فاعلیت است از غیاث **پرقازه** بی اضافت
مصوران ولایت خامهٔ مو را از پر باریک قاز میسازند و آنرا پرقازه میگویند **پرکار** بالضم عیار و طرار و اطلاق آن بر محبوب حقیقت
و بر چشم و غمزه و زلف و چهره مجاز است **پرکار چرخ و پرکار فلک** دور فلک و منطقهٔ فلک **پرکاهی** بپای تنکر بمعنی
مقدار برگ کاهی **پرمگس** با ضافت معروف و هر چیز بسیار تنک و نازک و نوعی از شمشیر جوهردار و جوهر شمشیر و جنسی از جامهٔ ابریشمی و نام
سازی **پرمهره** گرهی باشد از پر و غیره که جانوران شکاری مثل باز و شاهین و امثال آنها از معده برمی‌آرند **پرند آور** تیغ گوهردار **پرند دار**
شب و روز گذشته **پرنیان خوی** خوشدل و نرم دل و خوشحال و خوش خوی و نرم خوی و صاحب دل **پرواز چشم و پرواز دیده**
پریدن چشم و تغول و شگون **پرواز رنگ** تغیر یافتن رنگ و شکستن رنگ **پرو پای** بروزن سر و پای تاب و طاقت و

قدرت و توانائی پروردگار با دال موقوف بمعنی پرورنده و اطلاق آن اکثر بر باری تعالی است پرورش آموختگان و
پرورش آموختگان ازل انبیا و اولیا و شعرا پرورش آموز خدای تعالی پیرو مرشد هادی و اصحاب علم و حکمت و ارباب
مجاهده پرویز فلک آفتاب پرهٔ کل بار آنکه مشتد بمعنی برگ کل پرهما باضافت اتا قرینی کلفی پرهیزانه طعامی که بخوردن
بیماران دهند و بعربی نیز حمیه گویند پری افسای افسونگر و کاهن پریای ولی بضم اول و واو مفتوح نام برگشتی گیران پری
بند و پری خوان افسونگر و مسخر جن و پری خوانی افسونگری و عزیمت خوانی پری دار کسی که جن داشته باشد و دختری که افسونگران
چیزها بر رو دهند تا او برقص در آید و از ماضی و مستقبل چیزی بگوید و دیوانه و مجنون پریروز روز پیش از دیروز گذشته پریزاد زادهٔ پری
و حسین و جمیل پریزبلن و پرپریان با باء ابجد و یای حطی هر دو شخصی را گویند که آدمی نیز دیده پری سای مرادف پری افسای
پری سوز نام دیری و معبدی بوده در زمان خسرو پرویز و بعضی گویند که نام مقامی است که شیرین از دشت آنجا که بانجا رفت
پریشان گو آنکه سخنان بیمعنی گوید پریشان نویسی باصطلاح منشیان متاخرین طرزیست خاص از نوشتن انشا و آن بسیار
دقیق است و این مدح است نه قدح پری گرفته کسی که آسیب پری داشته باشد و کسی که جن با وی یار شده باشد و این را بعربی
کاهن گویند پس آورده ربیب یعنی پسر زن پس آهنگ فوج پسین مقابل جناح و آهنی باشد که کفش گران در پس کفش
نهند تا آن کفش را فراخ کنند و قالب ما دران کنند پساچین بقیهٔ میوه که در باغها بعد از چیدن میوه جا بجا مانده باشد
پسادست بمعنی نسیه یعنی امروز چیزی بخرند و قیمت آنرا پس چند روز دیگر بدهند پس افتاده کسی که در راه از رفقا باز مانده
باشد و ذخیره پس افکنده چیزیکه از خرج باز گیرند و نگاه دارند برای وقت دیگر و پیخال طایران و سرگین دواب و بمعنی میراث
نیز پس انداز آنچه بعد از صرف نگاه دارند پس اندیش اندیشه کننده ایام گذشته نه ایام آینده که آنرا پیش بین گویند پس
انگاه بمعنی بعد از آن پس اوکند مرادف پس افکنده پستادست مرادف پسادست پستهٔ شکرفشان و پستهٔ
شکرشکن لب و دهان معشوق پستهٔ قندی پسته که بشکر گرفته باشند و سخنهای شیرین پسته دهان و پسته لب از
اسمای محبوبست از جهت تنگی دهان پس جانشین بکسر ثانی شخصی است که چون صاحب کان برخیزد او بجای او بنشیند و کالا
فروشد و آنرا درعرف گماشته گویند پس خورده معروف که در عربی سور گویند پس خیز شاگرد کشتی گیر که بعد پاک شدن کشتی
حریف کهنه سوار از جهت تعلیم با او کشتی گیرد پس دستی پنهان ساختن و ذخیره کردن پسر خوانده فرزند متبنی پسر زن باضافت
ساقی پسر کسر فرزند متبنی و کسی که متبنی گیرد و دایه و اتابک پس رو تابع ضد پیشرو پس شام بروزن بدنام بمعنی سحور و آن طعامی است که
در ایام رمضان نزدیک بصبح بخورند پس فردا روز بعد از روز آینده پسندیده رو بفتح را خوش رفتار و نیکو روش پس نهاده
مرادف پس انداز و بمعنی میراث نیز پستا پشت بمعنی پشت به پشت از عالم دوشادوش پشت اشقر روز پشت انداز فاعل
و مفعول عمل لواطت و بر مفعول بیشتر اطلاق کنند پشت بست کلیمی باشد که برزگران و باغبانان چیزی در آن نهند و بر پشت بندند
پشت پای چیز محقر و کاهی بعنوان دشنام هم این لفظ را بکسی گویند پشت پلنگ ابلق پشت چمن صحن چمن پشت خار
چیزی باشد از آهن یا عاج و مانند آن بصورت پنجهٔ آدمی که بر چوب باریک نصب کنند و پشت بدان خارند پشت خم شده و
پشت خم گرفته مردم کوز و راکع و خاضع پشت دار پشتیبان و هر چیزیکه باضخامتی باشد خصوصا از جنس پوشیدنی پشت در

در محاورهٔ ایران کفش کن را گویند **پشت دست** در مقام رد کردن چیزی مستعمل میشود **پشت زمین** روی زمین و تخت الثری
پشت سر دور افتاده و از نظر رفته از چراغ هدایت و در مصطلحات مقابل پیش رو یعنی در قفا تاثیر سه پشت سرباری که باشد
رسم او بیگانگی با پیش رو چون حرف مدغم جان دو و یک قالب است **پشت کار** مقابل روی کار و این استعاره است صایب ه
تماشای چهره یار از بهار معلوم است که روی کار هم از پشت کار معلوم است **پشت کوژ** مردم پشت خم و فلک **پشت گرمی**
مددکاری و تقویت **پشت لنگ** بی اضافت هرزه و ناقص و معیوب و بی معنی و پس افتاده **پشت مازه** سلک استخوانهای
میان پشت که بعربی صلب خوانند و گوشتی که دو طرف درونی استخوان پشت می باشد **پشت ماهی شب** **پشت مزه** مخفف
مرادف پشت مازه **پشت ملک** قوت ملک و کسی که قوام ملک باو باشد **پشت واره** مقداری از بار که بر پشت
توان برداشت و پشتار مخفف آن است **پشته بند** پل که بعربی قنطره گویند **پشتهٔ زعفران** انگشتان افروخته **پشتیبان**
و **پشتیوان** پشت پناه و معاون و چوبی که بجهت استحکام بر دیوار نصب کنند و پشتبان بدون یای تحتانی نیز آمده **پشم آگند**
موقوف پالان خر الاغ **پشم در کلاهش نیست** یعنی بغایت مفلس و بی نواست **پشم در گره است** ای کار در گره است
و این زبان لوطیان است **پشم دین** و **پشم دین آقا** لفظی است که در مقام تحقیر گویند و پشم قلی نیز مرادف آن است ف باید دانست
که ضابطهٔ کلیهٔ اهل ایران است که لفظ آقا سر نام برای تعظیم آرند و آخر نام از جهت تحقیر و طنز ه دارند کان که پشم دین آقائی یا صد حیف
که نیست در کلاهت پشمی شاعر **پشم را نعل در هوا بندند** کنایه از سبکدستی و موشکافی است یا آنکه در واقع این امر محال است
پشمک قندی نوعی از حلوا **پشمی از خایهٔ رندان کم** و **پشمی از کلاهش کم** کنایه از نقصانی که بغایت سهل باشند و هیچ در
حساب نیاید **پشه خانه** نام درختی است که بعربی شجرة البق خوانند **پشه خورد** جراحتی باشد که بیشتر در ملک بلخ بهم رسد و دیر خوب
شود و گمان مردم اینکه از گزیدن پشه میرسد **پشه دار** درختی است که بعربی شجرة البق خوانند **پشهٔ زرین** شرارهٔ آتش **پشه غال** مرادف
پشه دار **پیف پوز** با اضافت و واو مجهول باد دهان و کنایه از اقل اشیا **پیف کاسه گری** فرصت کم و زمان اندک **پک و لک**
بفتح اول و لام مرادف پک و لک **پل آب** **کون آتش بار** آسمان و کرهٔ اثیر **پلاس پوش** درویش **پل حکیم** نام پلی است در
شیراز گویند مردم باج گیر و راه دار در آن سر پل نشسته اند هر رهگذری و مسافری که آنجا میرسد بی اختیار میگویند حکیم **پلنگان گوزن**
افکن دلاوران و بهادران **پل هفت طاق** هفت آسمان و آفتاب **پنبه بر** حلاج و پنبه زن **پنبه بسته** نرم ظاهر و سخت باطن
و بمعنی مجروح نیز **پنبه پای** نوعی از پای افزار **پنبه در گوش** مردم غافل و سخن ناشنو **پنبه دهن** بی زبان و کم گو **پنبهٔ**
دیگری ریسمان میسازد یعنی حمالی کار دیگری میکند و برای خود انتفاعی ندارد **پنبه زن** حلاج و نداف **پنبه وز** مرادف
پنبه بر **پنج ارکان** عبارت از توحید و نماز و روزه و حج و زکوة **پنج انگشت** معروف و نام نباتی که آن را دلاشوب خوانند
و دهشتان را نیز گفته اند و نام موضعی نزدیک به مراغهٔ تبریز **پنج بیچاره** خمسهٔ متحیره که زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد
باشد **پنج پا** و **پنج پایک** و **پنج پایه** خرچنگ که بعربی سرطان خوانند و برج چهارم از دوازده برج فلکی **پنج توسن سلامت**
حواس خمسهٔ باطنی **پنج دعا** پنج نماز **پنج روز** مدت اندک **پنجرهٔ لاجورد** آسمان **پنج شاخ درخت** و **پنج شاخ**
دست پنج انگشت دست **پنج شعبه** حواس خمسهٔ ظاهره که سامعه و باصره و لامسه و ذایقه و شامه باشد **پنج گاه** اوقات

نماز پنج گانه و نام پرده موسیقی و حواس خمسه پنج گنج حواس خمسه و صلوات خمسه پنجم رواق آسمان پنجم که فلک مریخ باشد
پنج نوبت پنج وقت نماز و پنج وقت نقاره و پنج آله اعلام جنگ که دهل و دمامه و طبل و سنج و دف باشد و به قول بعضی پنج
چیز که سبب اعلام است در شادی چون دهل و دمامه و نای و طبلک و طاس پنج نوش و پنج نوش سلامت معجونی است
مرکب از پنج چیز که بجهت تقویت دل خورند و کنایه از پنج حواس ظاهر و پنج حواس باطن پنج و شش و هفت و چهار پنج حس
و شش جهت و هفت کوکب و چهار طبع پنجه آفتاب خطوط شعاعی پنجه الماس پنجه آهنی که کشتی گیران برای ورزش زور
سازند و الماس درینجا بمعنی آهن است پنجه بنفشه چند گل از یک شاخ رسته که در غنچگی به پنجه انگشتها ماند پنجه بمند بر وزن سمند
پیشانی بند که بعربی عصابه خوانند پنجه بیچاره مرادف پنج بیچاره پنجه تاک و پنجه چنار برگ تاک و چنار و برین قیاس پنجه سرو و پنجه
شمشاد و پنجه عرعر پنجه خورشید خطوط شعاعی پنجه دزدیده زحمه خمسه مسترقه و آن پنج روزی باشد که در آخر تقویم ها نویسند
پنجه فولاد مرادف پنجه الماس پنجه کبک در نام لحن هفتم از سی لحن باربد پنجه گربه مشک بید و مرادف پای کلاغ پنجه گل
و پنجه لاله از قبیل پنجه بنفشه پنجه مرجان شاخهای مرجان که بصورت پنجه آدمی باشد پنجه مریم گیاهی است که حضرت مریم علیها السلام
وقت وضع حمل دران دست زده و ازان باز داشتنش زنان حامله را موجب سهولت درد زه شود بالخاصیه پنهان شکنج
کسی که پیچ و تاب او مخفی باشد پنیر قالبی پنیری که در قالب ریزند تا بسته شود پنیر کیسه پنیری که شب در کیسه کنند تا آب
آن برود پنیر نخجالی پنیری که در نخجال گذاشته سرد سازند و نخجال گوی که یخ دران گذارند پوچ گو هرزه گو پوچ مغز احمق
پور آذر کنایه از حضرت ابراهیم علیه السلام پور عذرا شراب انگوری پور عنقا لقب زال پدر رستم پور هاجر حضرت اسمعیل
علیه السلام پوزمال گوشمال و تنبیه پوست پاره اشاره بدرفش کاویان است چه آن پاره پوستی بوده پوست پوش
گدای بی نوا و عاشق پوست پیرای چرم گر و دباغ پوست تخت و پوست تخته بساطی و فرشی که فقرا از پوست
شیر و پلنگ و آهو سازند پوست کنده سخن واضح و آشکارا و صریح پوست و کله دندان زده است یعنی چیزی مفت
بدستش افتاده در کاری که احتمال نفع قلیل باشد گویند اگر هیچ نباشد پوست و کله بگیر می آید پوستین به گازر بد گو و عیب جو
پوسیده چوب چوبی است که در شب مثل چراغ افروزد پوشیده چشم نابینا و آنکه نگاه او بر بیگانه نیفتاده باشد
پولاد خای اسپ پر زور پولاد رگ اسپ پر زور پولاد سنجان دلاوران و بهادران و سلحه داران پولاد گر
عالم آهن گر پولاد هندی شمشیر هندی پول سیاه پول معروف مس مسکوک پول عاشق باز بکیسه نمیرود یعنی
در عشق مجازی آنچه که از دستش رود باز بدست آمدن چشم نباید داشت پول مرهم زری که برسم زخم بها بکسی دهند
پومایان هتر بر اسپ پوی پوی بر وزن خوب روی مبالغه درآمدن و رفتن باشد یعنی تند تند و دوان دوان و آمد یعنی هم هست
یعنی بدو و زود براه رو پیه پیه مرادف وه وه از مصطلحات و در برهان کلمه است از توابع که در هنگام تحسین با حیرت آمیخته گویند
بهره دار پاسدار و محافظت کننده پهلو دار چیزی که ازان فایده توان برداشت و کسی که منفعت رسان باشد و سخنی که
گزندگی و دشنامی در ضمن داشته باشد و ثابت و پایدار پهلو سای مصاحب و مقرب و برابری کننده پهلو غلط
کسی که به پهلو غلطد پهلو نشین ندیم و مصاحب پهلوی چرب فایده معتدبه چه پهلو بمعنی فایده نوشته اند سلیم ه

مطلب کام کز در کشور هندای درویش تن مردم همه چربست وی پهلو نیست **پهنا** در مرحیه عرض او فراخ باشد **پهنای**
عمر کنایه از حسن معاش ظهوری س ما بپهنای عمر افزودیم خضر گر سعی بدرازی کرد **پهن چشم** بحیا و شوخ **پیاز**
حلقه طباخان ولایت پیاز حلقه حلقه کرده می پزند **پیاز موش** موقوف بخمی است که بتازی عنصل و بهندی کندا گویند
پیاز نرگس بیخ نرگس زیراکه بصورت پیاز میباشد **پیاله پیما** شراب خوار **پیاله جور** پیاله پر مالامال و جور یکی از خطوط جام جم
است که بر لب بود **پیاله دار** شراب خوار **پیاله دست** آنکه پیاله شراب در دست داشته باشد **پیاله کش** شراب خوار
پیاله گردان ساقی **پیام آور و پیام بر** آنکه ابلاغ پیغام کند عموما و پیغام خدا کند خصوصا **پی بر پی** قدم بر نشان قدم یعنی
متعاقب رفتن **پی پر کرده** سیم های فارسی مضموم آزموده کار و گرم و سرد روزگار چشیده **پیچاپیچ** خم در خم و سخت پیچیده
پیچ بر پیچ و پیچ پیچ و پیچ در پیچ خم در خم و در صفت معشوق بطریق مدح و در صفت چیزی دیگر بطریق ذم گفته میشود **پیچیدگی**
زبان از عالم لکنت چنانکه حرف صاف نتوان زد **پیچیده دست** ذلیل و ناتوان **پیدا و پنهان** معروف و بمعنی
پیدائی و پنهانی نیز آمده عبدالرزاق **فیاض** س مرما زانیست تاب دیدن نامردمان خضر در پنهان پدیدار است و در
پیدا گم است و این از عالم خشک و تر است که بمعنی خشکی و تری آمده نظامی ع ز گرمی و سردی و از خشک و تر و شاید موصوف
هر دو محذوف باشد و هوا قوی از چراغ هدایت **پیداور** صاحب پیدائی لفظ ور افاده این معنی عمو دهد چنانچه هنرور و سخنور و دانشور
وکس علی هذا لیکن چنین ترکیب نیامده **پیر آموز** علمی که کسی در پیری بیاموزد **پیر افشانی** کار عظیمی در پیری بعمل آوردن و کار جوانان
در پیری کردن **پیران سال و پیران سر و پیرانه سر** زمان پیری و حالت پیری **پیراهن تن نما** پیراهن پارچه باریک که
بدن از اندرونش نماید **پیراهن کاغذی** داد خواهی و روشنائی صبح و شعاع آفتاب **پیرایه بند و پیرایه پوش و**
پیرایه سنج بمعنی **پیر بداغی** بضم بای موحده هر چیز منسوب به پیر بداغ نام شخصی عموما و نوعی از امرود خصوصا **پیر نابرتن و پیر**
برنا وش دنیا و فلک **پیر پنبه** علامتی است که بر کنار مزروعات تعبیه کنند تا طیور رم کنند و کسی که بنهایت پیر شده باشد
چنانچه تمام بدن او موی سیاه نمانده باشد **پیر تعلیم** معلم علوم دینی **پیر چهل ساله** عقل و فرشته و آدم علیه السلام و فیروزه
که نوعی از جواهر باشد **پیر خدا** کنایه از حضرت عثمان رضی الله عنه **پیر خرابات** مرشد کامل **پیر خسیس** کوکب زحل و شیطان
پیر دوتا آسمان **پیر دو موی** دنیا باعتبار شب و روز **پیر دهقان** معروف و شراب کهنه و می فروش **پیر زر** پیر کهن سال
پیرزن چرخ آسمان **پیر سال خورده** شراب کهنه و پیر فرتوت **پیر سر** کسی که موی سرش سفید باشد **پیر سراندیب**
کنایه از آدم علیه السلام **پیر ششم چرخ** کوکب مشتری **پیر فلک** کوکب زحل **پیر کار** از عالم استاد کار **پیر گشته غوغا** کنایه
از حضرت عثمان رضی الله عنه **پیر کنعان** کنایه از حضرت یعقوب علیه السلام **پیر کرک بغل زن** از بعضی مسموع است که کرک
نحوی را میروده که گویند بغل میزند لهذا مرغی را که بالها بر هم زند بغل زن گویند **پیر مغان** پیشوای مجوسیان و مالک دیر و می
فروش **پی رو** تابع و این صریح است بعض اعزه بمعنی پیروی نوشته اند و این مصراع سند آورده ع عاقلان پیرو نقط نکنند
سهو ناسخ را سند خود گردانیدن بعید از سخن فهمی است مصراع چنین است ع عاقلان پیرو نقط نشوند **پیروزه چادر** آسمان
پیروزه چرخ مشتری **پیروزه طشت و پیروزه مغفر** آسمان **پیر هشت خلد** رضوان **پیر هفت فلک**

زحل و نزد بعضی مشتری **پیر هفتم چرخ** و **پیر هفتم فلک** زحل **پی سپار و پی سپر** پایمال و رونده و تابع **پی سفید** نحس قدم و بدیمن **پیشاب** معروف که بعربی بول خوانند **پیش آتش است و پس دریا** این ضرب مثل در حق کسی گویند که حوادث زورگا در پیش دارد و او را هیچ چاره نباشد **پیش آر** پیشابی که در شیشه کرده پیش طبیب برند **پیش آمد** سلوک و رعایت **پیش آهنگ** پیشرو لشکر و هر جانور که پیشرو نوع خود بود **پیشیاد ست** اجرت پیشی و بمعنی پیش دستی و نقد که در مقابل نسیه است و صدر مجلس و مددکار و غالب و نایب و پیشکار **پیش افتاد** قسمت و نصیب **پیش انداز** آنچه زنان از مروارید و مرصع سازند و از گردن آویخته در پیش سینه اندازند و پارچه که وقت طعام خوردن بر روی زانو بگسترانند و سفره و دستارخوان **پیشانی دار** کسی که کاری را بشگفتگی از پیش برد و کنایه از دولتمند **پیشانی کشاده** کشاده پیشانی که مردم خوش خلق باشد **پیش او رنگی ندارد** یعنی با او برابری نمیتواند کرد **پیش ایوان** صحن خانه **پیش باز** استقبال و استقبال کننده و نوعی از جامه **پیش بندی** تمهید و مقدمه مطلب **پیش بین** عاقبت اندیش و دانا **پیش پا و پیش پا افتاده** بسیار نزدیک و آشکارا **پیش پاره** نوعی از حلوای بسیار نرم و نازک **پیش پیرا** آرایش دهندهٔ زنان **پیش پیش جنگ** کسی که در جنگ پیش از همه بکارزار در آید و کسی که بی انتظار کومک و اعانت رفقا جنگ کند **پیش حرف** شخصی که حرف او غالب باشد **پیش خانه** رواق که پیشگاه خانه باشد و ایوانی که در مرتبهٔ دوم ساخته باشند **پیش خدمت** مرادف پیشکار که خدمتگار باشد **پیش خرید** آنچه به بیع سلم خرید کنند **پیش خوان** شخصی باشد که چون کسی در مجلسی وارد شود بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس در خور آن تعظیم و مراعات کنند **پیش خود** بر پا مغرور بر خود چیده و خودسر خودآرا **پیش خورد** چیزی که نا هار بدان شکنند و طعامی اندک که بر سبیل چاشنی بخورند و پیشکی و سلم فروخته **پیش خیز** خادم و شاگرد و نوچه که اول بکشتی برخیزد مقابل این پس خیز است و نشنید و آهنگ سرود **پیش داد** عادل اول و اول کسی که تظلم بر حاکم کند و حاکمی که اول بغور مظلوم برسد و زری که پیش از کار به مزدور دکارکرد هند و آنرا بتازی تقدمه گویند **پیش دار** حربهٔ بسیار بزرگ که بدان خوک و گراز کشند **پیش دامن** از دامن آنچه پیش باشد و خادم و پیشکار **پیش دست** نایب و پیشکار و غالب و مددکار و صدر مجلس و بمعنی نقد نیز **پیش دستی** سبقت و نیابت نمودن **پیش دندان** خان آرزو گوید که طعام اندک که بر سبیل چاشنی گیری خورند و بعضی طعام ناشتا شکن نیز گفته اند و وارسته می نویسد که چیزی که ناهار بدان شکنند **پیش رس** میوه و گل که پیشتر بهم رسد و رسیدن میوه بمعنی پخته شدن و رسیدن گل بمعنی آمدن بباغ و پیدا شدن مجاز آو نیز شخصی که پیش از دیگران بمنزل رسد **پیش رفت حرف** موافق گفته بعمل آمدن تا ثیر سخن تا ثیر پیش یار دگر آبرو مریزید میرفت پیش حرف تو اکنون نمیرود **پیش رو** خادم و باصطلاح موسیقیان چیزی که پیش از خواندن نفس سرایند **پیش رو لشکر صحرا** گورخر و آن جانوریست شبیه بخر **پیش سلام** موقوف کسی است که از خوش خلقی با همه کس در سلام سبقت کند **پیش شاخ** جامهٔ پیش باز که بیشتر زنان پوشند **پیش طاق** صحن خانه و دروازهٔ بلند قصر امرا و ملوک و صحن پیش در معبد **پیش فروش** سفره ده و مستکبر **پیش قبض** نوعی از اسلحهٔ معروف و نام فنی است از کشتی **پیشکار و پیشکاره** خدمتگار و شاگرد و مددگار و مددکار **پیش کش** آنکه بعربی نذر خوانند و به مجاز بمعنی موقوف کن و بمعنی خدمتی نیز **پی شکون** کسی که قدمش یمن داشته باشد و آنرا خجسته پی نیز گویند **پیش کاسه** و صدر مجلس فرشی که در پیش افکنند فرشی که در پیش ایوان و صدر مجلس اندازند و محراب مسجد و بادشاه و صحن خانه **پیشگاه** نشور قیامت **پیش گاهی** ایام پیشین و وقت پیشین و مرادف پیش کهی که می آید **پیش گوی** شخصی که در مجلس اکابر صحبت شخصی کند و با ایشان بشناساند و آنرا بعربی معرف خوانند و شخصی که مطالب کسی را بسلاطین عرض نماید و او را در هندوستان میر عرض گویند

و مرادف پیش خوان نیز **پیش گهی** آنچه بوقت افطار خورند و مرتبهٔ بلند و صدر **پیش مصرع** مصرع اول بیت **پیش نشین** دایه و
ماما چه و بعربی قابله **پیش نماز** ترجمهٔ امام که در خلف او نماز کنند **پیش نهاد** اراده و منظور خاطر و مقدمه و قضیه **پیشواز**
ترجمهٔ استقبال و جامهٔ مقابل بغل هند که آن مخصوص زنانست **پیشوای فرستادگان** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله
علیه و آله و صحبه و سلم **پیشهٔ آتش** کارهای شیطانی **پیشه مرغ** مرغ مردارخوار **پیشیار** مرادف پیشکار و بمعنی پیشاب که بعربی
بول گویند و قاروره بیمار و آن شیشه باشد که بول بیمار در ان کنند **پیش پاره** خوانچه و طبقی که تنقلات و گل دران کنند **پیشین گاه** وقت
نماز ظهر **پیغام بر** مرادف پیام بر **پیغام کاغذی** پیامی که بوسیلهٔ مکتوب ادا کنند مقابل پیغام زبانی **بی غلط** راه غلط و نشان غلط
کردن و در محل فریب دادن نیز استعمال کنند **پیغمبر** مرادف پیام بر **پیکان کمان** آفتاب و ستارگان **پیکان مقراضه** پیکانی که
دو شاخه باشد **پیکانه سم** آنچه سمش باندام پیکان باشد **پیکانه گر** آنکه پیکانها سازد از عالم تیرگر و کمانگر **پیک چرخ** ما
پیکران درخش ستارهای آسمانی و صوفیه صورتهای روحانی را گویند **پیکران مانا** عالم برزخ و آن عالمی است درمیان ملک و ملکوت
پیک یکران ماه که قمر باشد و باد صبا و سوداگر **پیکر پرست** بت پرست **پیکر گاو** صراحی باشد به هیات گاو **پیک**
فلک ماه که قمر باشد **پیک هوائی** ابر **پیکار پرست** جنگجو و شجاع و دلاور **پیکان مقراضه** پیکانی که آنرا دو شاخه سازند
پی گور بی اضافت بی نشان **پیل آکنش** ابر سیاه و نام گلی است از جنس سوسن **پیل افکن** قوی هیکل و اطلاق این بر اسپ نیز
آمده نظامی ه برون اند پیل افکن خویش را * رخ افگند پیل اندیش را * **پیل امرود** نوعی از امرود **پیل بار** بسیار **پیل باران** باران
بزرگ **پیل بالا** بمعنی بسیار و کنایه از بلند و عظیم جثه **پیل بند** منصوبه ایست از بازی شطرنج که بدو پیاده و یک پیل بند
میشود و دیوار چپ و راست که در قلعه سازند **پیل پا** نام حربه و نوعی از قدح شراب خوری و مرضی که پای آدمی ورم کند و ستونیکه
سقف بران قرار گیرد **پیل پایه** ستونیکه از گچ و سنگ سازند و بالای آن پایهای طاق گذارند **پیل تن** یکی از القاب رستم دستان
و اسپ را نیز گویند **پیلته پیچ** بیای اول معروف و لام موقوف نام فنی از کشتی و چیزیکه مثل فتیله تاب یافته باشد **پیل زور** مردم
قوی و پرزور و نام فنی از کشتی **پیل زهره** دلاور و اطلاق این بر اسپ نیز آمده **پیل کش** نوعی از سلاح جنگ **پیل گوشک**
گل پرسیاوشان **پیل مال** بی اضافت پایمال نمودن بسبب انداختن در ته پیل و باضافت مال بسیار یعنی پیل محمول مال از غیاث
پیل مرغ مرغی است که از بالای منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته باشد **پیل معلق و پیل معلق در هوا** ابر **پیل وار**
بسیار **پیلور** شخصی که دارو و اجناس عطاری و سوزن و ابریشم و مهره و امثال آن بجاها گرداند و فروشد **پیلهٔ فلک**
صحرای فلک **پیل هوائی** ابر سیاه **پیله ور** مرادف پیلور **پیمان شکن و پیمان گسل** آنکه بر عهد خود ثابت نباشد.
پیمانه رسم فرستادن چیزی در همسایگان باهم که بهندی بهاجی گویند **پیمانه کش و پیمانه گسار** شرابخوار **پیمبر** مخفف و مرادف پیام بر **پینه دوز**
کسی که پارچه بر کفش و جامه و خرقه و امثال آن دوزد **پیوسته ابرو** ضد گشاده ابرو و بیتی که هر دو مصراع آن باهم تعلق داشته باشد **پیوسته گری** پیوند کردن
و موافقت نمودن **پیوستگی مقصد** وصول بمطلب **پیوندگری** مرادف پیوسته گری **پیه صبح و پیه کوه** سفیدی صبح و سفیدی
کوه **نهر پنجم در تای قرشت مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده** **تابیدن** درخشیدن
و تاب طاقت آوردن و تافتن و پیچیدن و برافروختن **تابدف** **تاب** فروغ و چرخ و پیچ که در کمند و طناب و در زلف

میباشد و تاب و طاقت و خشم و غضب و حرارت و گرمی و آهن تافته و رنج و مشقت **تاختن** با خای موقوف دوانیدن و دویدن
و غارت و تاراج کردن و ریختن و بمعنی تافتن یعنی پیچیدن ریسمان و ابریشم و غیر آن تازد **ف** ماضی این مصدر که تاخت باشد بمعنی دویدن
و غارت و تاراج کردن با لفظ آوردن و بردن و کردن مستعمل است و تاز معشوق و فرومایه و پسر امرد که با فاسقان صحبت دارد **تازیدن**
دویدن و دوانیدن تازد **تاسانیدن** گلو افشردن مت **تافتن** با فای موقوف گردانیدن و برگشتن و برگردیدن و روگردانیدن
و پیچیدن و تاب دادن رشته و موی و زلف و گیسو و غیره و آزرده و مکدر شدن از کوفت راه و غم و اندوه و سواری و برافروختن و گرم
گردیدن و روشنائی و پرتو انداختن آفتاب و ماه و ستاره و چراغ و آتش و طلوع کردن تابد **ف** تافته قماشی است ابریشمی **تاوانیدن**
غلطانیدن مت **تباسیدن** بفتح اول بیخود و بی شعور گردیدن از حرارت و گرما سالم **تبسیدن** بالفتح گرم شدن و تغسیدن تبسد **تپسیدن**
با بای فارسی بر وزن و معنی تبسیدن تپسد **تپیدن** بر وزن رسیدن بیقراری و اضطراب نمودن و از جای جستن و لرزیدن و کمین
کردن و گرم شدن تپد **تخشیدن** بر وزن بخشیدن بالا نشستن تخشد **ترابیدن** بر وزن و معنی تراویدن ترابد **ترازیدن** بفتح اول
ساختن و آراستن ترازد **تراشیدن** بر وزن و معنی خراشیدن و هموار کردن و انگیختن و نگاشتن و توقع و طمع داشتن و ساختن و
ایجاد کردن تراشد **ف** تراش طمع و توقع و تراشیده شده و تراشه تراشیده شده و آنچه از تراشش برآمده باشد و هلال واری از خربزه و هندوانه
تراویدن بر وزن دوانیدن ترشح کردن و کم کم چکیدن آب و شراب و روغن و امثال آن از کوزه و سبو و مشک و مانند آن و نسبتی
محسوسات عقلیه هم اسناد کنند تا دلالت کند بر کثرت آن غنی گوید ع صفای حسن بتان می تراود از دل ما تراود **ترائیدن** بر وزن
و معنی تراویدن تراید **ترسانیدن** بالفتح متعدی ترسیدن ترساند **ترسیدن** بالفتح بیم و واهمه کردن و آزرده گردیدن بسبب
ظرافت کردن کسی ترسد **ترقانیدن** بفتحتین متعدی ترقیدن ترقاند **ترقیدن** بفتحتین از هم جدا شدن و چاک گردیدن ترقد **ترکانیدن**
بفتحتین متعدی ترکیدن ترکاند **ترکیدن** بفتحتین شکستن و شکافتن و شکافته گردیدن و رخنه شدن ترکد **ترنجیدن** بضمتین سخت درهم کشیدن
و گرفته شدن و چین بهم رسانیدن و درشت گردیدن و بفتحتین هم آمده ترنجد **ترنگانیدن** بفتحتین به صدا آوردن چله کمان وقت تیر
انداختن و آواز کردن پیکان تیر وقت رسیدن بجائی و صدا کردن گرز و شمشیر هنگام خوردن آن بجائی و آواز کردن شمشیر وقت شکستن
و آواز کردن تار هنگام نواختن ساز و آواز کردن قدح با انگشت زدن و بمعنی انگیز نمودن و جست و خیز کردن ترنگاند **تریدن** بر وزن
و معنی کشیدن و بیرون آوردن و بضم اول بمعنی رمیدن سالم **تزیدن** بر وزن و معنی تریدن سالم **تفتن** بالفتح مخفف تافتن است که
گرم شدن و یکدیگر را گرم گردانیدن باشد سالم **تفسیدن** بر وزن فهمیدن گرم شدن تفسد **تکانیدن** بر وزن رسانیدن افشاندن گرد از
دامن و قالی و امثال آن تکاند **تنبیدن** بر وزن خندیدن لرزیدن و طپیدن و حرکت کردن و خاموش بودن سالم **تنجیدن** بر وزن
رنجیدن پیچیدن و درهم افشردن و درهم کشیدن و از پی درآمدن و فراهم نشاندن تنجد **تندیدن** بر وزن جنبیدن سر بر زدن غنچه و
برگ و شکوفه از درخت و تند شدن و در خشم شدن و اعراض کردن و بمعنی اول بالفتح هم آمده سالم **تنودن** بر وزن بنودن تنیدن و
کشیدن و بواو مجهول هم آمده سالم **تنیدن** بر وزن رمیدن کشیدن چون کشیدن تار عنکبوت و بافتن و پیدا کردن و گرد چیزی
گردیدن و توجه و التفات نمودن و خاموش بودن و فریب دادن تند **توانستن** بضم اول و کسر نون قوت و قدرت و توانائی
داشتن بر کاری و چیزی و تانستن مخفف آن است تواند **توختن** با واو مجهول بر وزن سوختن از اضداد است بمعنی فرو کردن و کشیدن

وخراستن و جمع نمودن دانه و خفتن و حاصل کردن و گذاردن و واپس دادن و جستن بالضم و دوخفتن توزد **توریدن** با واو مجهول
بروزن شوریدن رمیدن و دور شدن و بیک سو رفتن و شرمنده شدن در حضور خصم تورد **توزیدن** بروزن کوشیدن تاختن و
تاراج نمودن و بمعنی توختن توزد **توفیدن** با واو معروف صدا و ندا کردن و فریاد و شور و غوغا نمودن و غریدن و غرنبیدن و جنبش و
برهم خوردگی خلایق و وحوش را نیز گفته اند که بعربی هزاهز خوانند توفد **تولیدن** با واو مجهول رمیدن و دور شدن و بیک سو
رفتن تولد **تیزیدن** تیز زدن و گوز کردن تیزد **موج دوم** در مصادر مرکبه **تا بخود جنبیدن و تا بر خویش جنبیدن** تا خبر از
داگاه شدن و بخود وارسیدن یحیی کاشی ص باد کینت چون فتد عاشق چو نخل میوه دار : تا بخود جنبد سرش در پیش پا افتاده است :
تاج از سر کسی بر داشتن مرادف کلاه از سر کسی برداشتن که آینده می آید **تا خون همراه بودن و تا قتل همراه بودن**
و تا کشتن همراه بودن کمال عداوت و دشمنی داشتن خان آرزو نوشته که در اشعار یحیی کاشی تا مردن همراه و در اشعار بعضی تا جان
همراه نیز بهمین معنی دیده شد **تای جوزی بکف داشتن** رسم قلندران و فقرای ایران و توران است که تای جوزی بکف دارند
و وقت ملاقات اغنیا و اهل دول بگذرانند زیرا که دست خالی رفتن پیش دولتمندان یمن ندارد و نظیر این در هندوستان است که براهمه
نوفل و نارجیل باغنیای هند میدهند سلیم ص بردر بار که قدر توجه درویشان : تای جوزی بکف دست فلک از جوز است :
تباه شدن کشتی بساحل مقصود نرسیدن کشتی **تب بردن** دور کردن تب **تب بستن** دور کردن تب بدون دوا خواه بافسون
خواه بحیله دیگر **تب در استخوان کسی افکندن** مدقوق گردانیدن و یرا **تب ریختن** بیرون رفتن تب ظهوری ص اگر
کرده نشان شود بیشه کرد : تب از پیکر شیر ریزد چو گرد : **تب شکستن** دور کردن تب **تحویل کردن چیزی** معروف و
نیز اظهار کردن چیزی تا نیر ص ناز تحویل کند آنکه بعاشق شب و روز : چه حسابست که هرگز نگرفتش بحساب : **تخت زدن و**
تخت کشیدن و تخت نهادن تخت گستردن **تخته بند کردن دکان و تخته بند داشتن دکان** بند کردن
دکان شوکت ص ز چین زلف او صد کاروان مشک می آید : کنید ای زلف خوبان تخته بند از شانه دکانها : و تخته بند شدن دکان
لازم آنست ف دکان بضم دال و تشدید کاف و تخفیف آن هر دو صحیح است و دوکان بزیادت واو نوشتن و خواندن هر دو خطاست **تخته**
برداشتن از دکان واکردن دکان **تخته بر سر کسی شکستن** خراب و رسوا کردن آنرا **تخته زدن** پنبه را حلاجی کردن و رسم
ترسایان است که هنگام سحر در پرستش خود تخته بر تخته میزنند **تخته زدن دکان** بند کردن دکان **تخته شدن یاقوت** مسطح
شدن آن **تخته شلنگ زدن** بی اضافت مقرر کشتی گیرانست که هفت هشت تخته بدیوار قایم کرده و زنگها بآن بسته
بوضع معهود بران شلنگ زنند و شلنگ بفتحتین بمعنی جستن و پا افشاندن شاطران و کشتی گیرانست بر نهجی که پاشنه پای ایشان
بسرین ایشان میرسد میر نجات ص دل گرگرم طپیدن شده در سینه تنگ : میزند آن بت طناز مگر تخته شلنگ : **تخته**
کردن دکان بند کردن دکان و تخته شدن دکان لازم آن است **تخم بازی کردن** روز نوروز و عید به بیضهای رنگین بازی کردن
تخم چیزی برافتادن نابود و معدوم شدن آن بحیثیتی که نام و نشان ازو نماند **تدبیر کسی کردن** فعل شنیع یعنی لواطت نمودن
تدویر خوردن چرخ زدن **تر آمدن** تنگ آمدن **ترازو برافراختن** ترازو نصب کردن **ترازو بر زمین زدن** ابرام و
سماجت طلب شدن سلیم ص بعد لو فلک خود فروشش چند زند : زهره و ماه عبث بر زمین ترازو را : **ترازو روان**

کردن ترازو نصب کردن **ترازو زدن** رسمی است در ولایت که چون روستائی در بلندیها که لب روی تمسخر و دستها باز میان آکر اعتاب
او ترازوی کمان نیس و برنج باشد زنند تا آوازی بر آید و مردم از و مطلع گشته اشتهار کنند سالک یزدی است در بیع عقل جنون کرم ترازو مردی است
شهر دیوانه کند مردم صحرائی را **ترازو شدن** برابر شدن دو دشمن در قوت و عبارت است از یکسر تیر بیرون رفتن از چیزی و بهمین معنی شهرت دارد
و برین قیاس ترازو شدن مژگان و شاخ و مانند آن و ترازو کردن متعدی اوست **ترازو نهادن** ترازو نصب کردن **تراش زدن** تراشیدن
دست زدن سوی عبد الرزاق فیاض است خطا او بی تراش و جهان در ندامت است مصحف سپید گشت نشان قیامت است **تراش کردن**
عبارت از آن است که مانند چیزی که خواسته باشند بسازند و آن چیز که ساخته شود شبیه مانند منقول عنه گردد **تراشیدن خط** تراشیدن موی
نو دمیده از رخساره **ترانه شدن** مرادف افسانه شدن که شهرت گرفتن است **تراویدن سخن از خامه** نقش حروف که از جنبش قلم پیدا شود
ترب کندن بالضم جماع کردن **ترسیدن چشم** نفرت کردن چشم از دیدن چیزی و ترساندن چشم متعدی اوست **ترشدن در بر**
گشتن منفعل شدن و آزرده گردیدن بسبب ظرافت کردن کسی **ترک دادن و ترک گرفتن و ترک گفتن** ترک کردن **ترکردن**
زبان سخت و درشت گفتن و لقمه در دهان گذاشتن **ترکی تمام شدن** غرور کسی بآخر رسیدن و ظاهر گشتن عجز **ترکی کردن** ظلم و استیلا کردن
و نافرمانی نمودن **ترنج و نارنج در سمور پنهان شدن** نهایت خوبی سمور است که ترنج و نارنج در تنگنای او پنهان شود اشرف است سمور خط سکینش
چنان خوش تنگنا افتاده که میکند ترنج غبغب ادر میانش گم تنگه مژه سمور را گویند و سمور جانوریست که عرب او را قنع خوانند **ترنج زدن**
عروس خان آرزو میگوید که رسمی است در ولایت که چون داماد عروس را بخانه خواهد بیارد بر سر دروازه داماد بر عروس و عروس بر داماد ترنج میزند
فغانی است نشان سنگ ستم سازدش نه محرم رازش عروس هر کسی را که زد بهر ترنج و آرسته می‌نویسد که ترنج زدن و ترنج طلا زدن آنست که
در قدیم الایام رسم بود که دختر پادشاهی چون بسن تمیز میرسید بر لب بامی بر می‌آمد و پادشاهزاده‌هائی که از اطراف بخواستگاری می‌آمدند پای دیوار
حلقه می‌نشستند هر کرا خوش میکرد ترنج طلا از بالای بام بر سرش میزد و بهمان جوان عقد او می‌بستند تاثیر است ای آفتاب دم شب وصل از وفا من
زنهار این ترنج طلا را بما مزن **تریاک بریدن** گذاشتن تریاک **تریاک خوردن** در هلاک خود کوشیدن **تریاکی چیزی شدن و**
تریاکی چیزی کردن الوف و معتاد چیزی شدن و کردن **تری کردن** ظرافت کردن **تسلیم کردن** گردن نهادن و سلام کردن
تشت از بام افتادن رسوا شدن و برملا شدن راز ف طشت بطای حطی بجای تشت بتای قرشت معرب آن است **تشت**
از بام افکندن فاش کردن راز **تشت زدن و تشت کوفتن** کوفتن مس و جز آن هنگام گرفتن ماه و آفتاب و این رسم
ولایت است زلالی است میزنم بر سینه می‌کوبم که آه تشت می‌کوبم که بگرفته است ماه **تشت و آب خواستن** فراغت
یافتن و از سفر باز آمدن و یا از گرد راه شستن **تشریف آوردن و تشریف دادن و تشریف فرمودن** بمعنی آمدن اول و سیوم
مشهور و دوم سلمان ساوجی است بیاید مسندی را بنهادن ملبوسی کاخ ما تشریف دادن **تشریف دادن** بمعنی خلعت دادن هم آمده
تشنه بچیزی بودن و تشنه چیزی بودن آرزومند چیزی بودن **تشنه خون کسی شدن** اراده قتل کسی داشتن **تصنیف**
نهادن بهتان کردن **تقاضا شدن** احتیاج غایط شدن و این اصطلاح اطبا است **تقریر کردن** بیان کردن سخنی که از آن
تغلب و تصرف دیوانی ظاهر گردد **تقصیر آمدن و تقصیر رفتن** تقصیر کردن و بوقوع آمدن وحشی است بی‌لطفی بکمال تو دیدم که سوختم
وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمده است **تک تک یار رفتن** با ضافت تنها رفتن با آواز پا تاثیر است سروی علم گشته که از شوخی

حوم؛ باده قد نو تکت تنگ بار رفته است ۃ تکلف کردن مشهور و نیز دادن چیزی بشخصی تکیه خوردن با شرم خوردن کلیم ــه زبسکه شیشه
رطوبت پذیر شد ز هوا اگر ز باده خورد تکیه افتد از اندام ۃ تلخ داشتن بکدر داشتن تلخ ساختن معروف و بمزه کردن تلخ شدن خواب
و تلخ شدن زندگانی و تلخ شدن زندگی و تلخ شدن شراب و تلخ شدن عیش و مانند آن ناخوش و بیمزه شدن اینها تلخ کردن خواب و تلخ
کردن زندگانی و تلخ کردن زندگی و تلخ کردن شراب و تلخ کردن عیش و مانند آن ناخوش و بیمزه کردن اینها تلخ کردن روی بیدماغ شدن
ترش کردن روی تلخ گفتن دشنام دادن و سرزنش کردن تمام شدن بانتها رسیدن کاری و مردن و فوت شدن تمغا زدن بریدن گوشهٔ فرد دیوان
اصطلاح اهل دفاتر ایران است تاثیر ــه تا شیر نگو از نظر افتاده یارم ۃ تمغا بزند ناظر شه باطله بسیار ۃ تمغا کردن مکر بستن مضمون خود و اگر از
غیری بود دزدی یا ابتذال است اشرف ــه هیچ فرقی در میان رخش و گلگون تو نیست ۃ این همان معنی بود گویا که تمغا کرده اند ۃ تمکین دادن و
تمکین کردن قهر و وقع نمودن تمنا در دل شکستن قطع هوا و هوس کردن تنخواه گرفتن معروف و باصطلاح لوطیان غلام کردن تن
دادن بچیزی و تن در دادن بچیزی راضی شدن و قبول کردن آن تن در گمان دادن احاطهٔ گمان کردن و محیط ظن شدن و صاحب ظن و گمان گردیدن
تنکردن سواد کتاب مطالعه خوب کردن و ملکه خواندن بهم رسانیدن تن زدن خاموش بودن و صبر و تحمل کردن و آسودن تن کشیدن بچیزی
حمیت با بوی رسانیدن تنگ بودن فضای گفتگو و تنگ بودن میدان گفتگو مجال سخن نبودن تن گرفتن در چیزی پوشیدن تن در چیزی
و تن بهم زدن در چیزی لازم آنست تنگ شدن دستگاه و تنگ شدن متاع و مانند آن دشوار یاب شدن اینها
تنگ گرفتن تبنگ کردن و تبنگ بودن تن نهادن بر چیزی مرادف تن دادن بچیزی تنور انسان خود گرم داشتن به
بی نیازی روزگار بسر بردن تنوره زدن هوا گرفتن دیو و این اصطلاح از ترجمهٔ بهار بهارت معلوم شده و صفاهانی میگفت که آواز شیون می
کرد دیو در وقت هوا گرفتن بر کشد و تنوره بمعنی چرخ زدن و گرد گشتن و حلقه زدن است سلیم ــه بسوی آسمان از شهر دیو رمید بسان دود
ز و آتش تنوره یا از اصطلاحات ته نشدن نصیحتی قبول کردن و راضی شدن توبه دادن امر کردن بتوبه ای بترک کارهای بد حکم کردن توبه
شکستن خلاف عهد کردن و رجوع کردن بگناه توبه فرمودن مرادف توبه دادن توبه کردن باز ماندن از کارهای بد توبه
گسستن مرادف توبه شکستن توبه گفتن مرادف توبه کردن توتیائی کردن کار سرمه کردن یعنی چشم را جلا دادن توشه برداشتن
مستعد شدن توقع داشتن و توقع کردن امیدوار بودن ته داشتن دقیق و غامض بودن ع ز حرف من بگذر سرسری که ته دارد
بمعنی دوم نوشتن کمال خجندی ــه بچین زلف سیه تهمت آهوی چین است ۃ که بر کنار گل و سبزه هر دو ته دارد ۃ ته کردن زانو
بادب نشستن چنانکه در نماز تهمت انداختن و تهمت بستن و تهمت برداشتن و تهمت زدن و تهمت
کشیدن و تهمت نهادن تهمت کردن تهی رفتن براهی کردن و تنها رفتن و سفری منفعت کردن و دست خالی و مفلس و
بیخبر رفتن بجائی تهی ماندن از چیزی محروم ماندن از آن تیر افکندن و تیر انداختن معروف و دعای بد کردن و طعنه زدن
و تیر افتادن لازم آن است تیر به تاریکی افکندن و تیر به تاریکی انداختن و تیر به تاریکی زدن تصور بلا تصدیق نمودن یعنی
کار بگمان و پندار کردن تیر بر کمان نهادن مهیا کردن تیر برای انداختن بر کسی تیر شمسی دادن سلاطین چون کسی را امان
دهند و خواهند که مزاحمتی از لشکریان باو نرسد تیری که نام پادشاه بران منقوش باشد از جعبهٔ خاص باو دهند و این نشان امان باشد
و آن را تیر امان گویند مسیحی ــه چو مژگانش بقتل عام شاد است ۃ ازان تیر امان کس را نداد است ۃ و چون سلاطین خواهند که شهری

و غارت کننده نشان حکم تیر ببرد از فوج دهند شاپور ــه چشمه مه ملک جا بهنا حاکم فرمانرواست؛ قتل عام شهر را تیری ز مژگان سیه
تیر بر کش زدن انداختن تیر تا بحدیکه معهود استادان این فن است و ما فوق آن متصور نباشد تیر تراز و شدن کناره شدن تیر تیر خوردن
خسته شدن بزخم تیر تیر خوردن بر چیزی رسیدن تیر بر چیزی تیر نشاندن بر چیزی و در چیزی متعدی آنست تیر در کمان انداختن
و تیر در کمان شکستن و تیر در کمان کشیدن و تیر در کمان گرفتن و تیر در کمان نهادن مهیا کردن تیر برای انداختن بر کسی
تیر ریختن تیراندازی کردن و این لازم و متعدی هر دو آمده تیر زدن تیراندازی کردن تیر زده شدن بر چیزی رسیدن تیر بر چیزی
تیرک زدن خون جاری شدن خون از زخم تیر تیر گشادن تیراندازی کردن تیر کشیدن تیراندازی کردن و خسته شدن بزخم تیر
و بمعنی درد کردن عموما ــه تیر خونم بجوش آمده تیغ نگاه کو؛ سو تیر میکشد به تنم صیدگاه کو؛ تیر کشیدن زخم بشدت درد کردن
جراحت تیر گردانی کردن آنست که چون چیزی گم شود اسامی حضار بر دور پیاله نویسند و تیری گذاشته افسونی خوانند تیر خود بخود
در حرکت آید و چرخ زده بنام دزد وا ایستد راضی ــه از تو تا شد بزم روشن خویش را گم کرده است؛ تیر گردانی کند چون شعله جواله شمع
تیره شدن آب اختران رفتن آب و طراوت و روشنی اختران تیره شدن از چیزی ناخوش و درهم شدن از آن تیره
کردن ناخوش و درهم کردن تیز دادن بیای معروف گوز کردن تیز کردن کسی را بیای مجهول گرم کردن و برانگیختن کسی را تیز
[illegible]یدن بیای مجهول [illegible] آلوده شدن تیشه بر پای خود خوردن و تیشه بر پای خود زدن برهم زدن و ضایع کردن کار و
بار خود و از حد در بار ماندن تیشه بسوی خود زدن حریص و طامع بودن تیشه فرهاد تیز کردن شروع در عشق و عاشقی نمودن فرهاد
را عشق آموخته تیغ بالا بردن مهیا شدن برای جنگ تیغ بخاک کردن ترک فتنه و خونریزی کردن و ماخذ آن رسم
شکاریانست که بعد صید هزار جاندار تیغ بخاک کنند و از شکار دست بردارند طالب آملی ــه مقرر است که بعد از هزار صید
کنند؛ ملی شکار رستانان بخاک نهان تیغ؛ برین قیاس تماشای شکاری مژه اش؛ بخاک کرده بود هر قدم هزاران تیغ؛ تیغ بخود نهادن
بر امر ناگوار تحمل کردن و از سر چیزی که نتوان گذشت گذشتن تیغ بلند کردن مهیا شدن برای جنگ تیغ خوابانیدن تیغ زدن تیغ
بر سر بردن قصد حرب و نزاع کردن تیغ بگردن کردن چیزی به جبر و تعدی گرفتن صایب ــه بیستون تیغ بگردن کند استغنایش
چون جوهر چو بار دو فلکند تیشه ما؛ تیغ در خون کسی کشیدن آلوده بخون کردن تیغ تیغ دو دسته زدن و تیغ دو دستی
زدن کمال اهتمام در تیغ زدن کردن و چیزی بسیار از مردم گرفتن و شمشیر دو ساز کار فرمودن تیغ شدن روبرو شدن و مقابله کردن تیغ
کشیدن آفتاب برآمدن آفتاب تیغ کشیدن بینی حالتی است که در وقت نزع رو دهد و آن کشیده شدن بینی است دران حالت
تیغ کندن از نیام برکشیدن شمشیر تیغ و ترنج بمیان آوردن امتحان نمودن ماخذ آن تیغ و ترنج زلیخا است که در امتحان حسن یوسف
علیه السلام بدست زنان مصر داده بود موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها تا تابخانه
خانه که دران بخار و تنور باشد و خانه که زمین آنرا مانند زمین حمام مجوف کرده باشند و آتش دران افروزند تا گرم شود و خانه که دیوار و در و دریچه آنرا
از آئینه کرده باشند و گرمابه نیز تابدار قماشی است که نخ را تاب داده بافند و آن دیر مدار بود تابدان طاقچه بزرگ و گلخن حمام و کوره مسگری
و آهنگری و امثال آن تاب زخمه دار لوطیان گویند که فلان امرد تاب زخمه دارد یعنی تاب حرکات جماع دارد و زخمه بمعنی حرکات جماع
تابه بریان گوشت پخته که در میان تابه با روغن برشته کرده سیر و سرکه بران زده باشند تابه زر آفتاب تابه ماهی [illegible] اضافت

چنانکه بعد از پیچیدن رسد سخن برهان کنند تا به ثقل آنکه ثقلها را برهان کنند مثل بادام و پسته تاج بر سیم چیزیست که از آن نیکو
معلوم میشود تاج پوشش سر پادشاهی است که بر روی تاج کنند یعنی غاشیه تاج تاج تاش بسکون جیم خداوند تاج تاج خروس
گوشت پاره سرخی که بر سر خروس میباشد و نام گلی که بهندی کلغه گویند تاجدار پادشاه و محافظت کننده تاج تاج دیگ مرادف
تاج خروس تاج رسل اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم تاج سیدان کو گف تاج سلیمان عبارت از بر هدهد که
بصورت تاج بر سر هدهد باشد تاج شمع شعله شمع تاج نیر عوزه آسمان تاج کیخسرو تاج کیخسرو آفتاب تاج گردون آفتاب تاج گل و
تاج لاله و تاج نرگس عبارت از ذات گل و لاله و نرگس تاجدار پادشاه تاج هدهد مرادف تاج سلیمان تا دم دارد یعنی تا جان دارد
تا شیخ گر عبارت از تار بیجان تار نازک پر ضعیف تاب نیافته تار تار ذره ذره و ریزه ریزه و پاره پاره تار تن عبارت از تننده تار است
و آن سه چیز باشد اول جولاهه دوم کرم ابریشم سیوم عنکبوت تار میغ باضافت بخاری که در ایام زمستان بر روی هوا پدید آید و مانند دود
اطراف را تیره سازد تار و پود طول و عرض جامه که بهندی تانا بانا گویند تار و تور بر وزن مار و مور بسیار تیره و تاریک و بمعنی ریزریزه
و ذره ذره نیز تار و مار زیر و زبر و بسیار پریشان و ناچیز و نابود گردیده تاریک دان جای تاریک ف از اینجا مستفاد
میشود که لفظ دان اسم است بمعنی جای نه حرف تا زبار معلم و غلام باره تازه دماغی دانائی و خوشحالی تازه سکه زری که تباز کی سکه
زده باشد در هندوستان آزاحالی گویند تازه کهنه شاعر نومشق تا سه و اسه اضطراب تلواسه تا شاه رگ دارد یعنی تا جان دارد و تا
نفس باشد مرادف آنست تافته جگر عاشق و کسی که علت دق داشته باشد تال و مال مرادف تار و مار تا نه بس دیر و تا نه بس روزگار
و تا نه بس مدت بنون نفی زمان قلیل و ایام معدود تانی تننه کلماتی که برای استقامت وزن نغمات در وقت خواندن کی ابتدا آن کنند
مبهم است دانستن معرفت تانی تننه نیست که اثبات ظهور ذات را بینه نیست تاو تا و قدرت و قوت تای تشریف
یک خلعت ف لفظ تای در نه موضوع است برای عدد چنانکه یکتای پیرهن و دوتا قبا و یکتا پیراهن کسی است که یک پیراهن در بر داشته
باشد تب استخوانی تب دق تباشیر صبح سفیدی اول صبح تب افروز کسی که تب داشته باشد تب بندی تبی که هر روز عارض شود
و مفارقت نکند تبت وارکون و تبت وارون آیه کریمه تبت یدا ابی لهب از بهر دفع بلا وارون خوانند صاحب ... گفته
مکن که بلای سیاه خط از صد هزار تبت وارون نمیرود تبخاله آبلهای خرد که از گرمی تب بر اطراف لب پدید آید و بلفظ افتادن و دمیدن
و زدن مستعمل و بدون ها نیز آمده تبرخون باضافت عناب و چوب سرخ رنگ و سرخ بید و چوب بقم تبرزد نبات و قند و نمک سفید
را گویند بجهت آنکه سخت است و احتیاج بشکستن دارد و نوعی از انگور که دانه آن هم بسیار سخت است و صمغی که بعربی صبر خوانند تبرزین بی
اضافت نوعی از تبر که در پهلوی زین اسپ بندند و نمک سفید بلوری تب رزده کسی که تب داشته باشد تب سوخته تبخاله که از احتراق اخلاط
ظاهر شود تبسم برق درخشیدن برق تبسم مینا ریخته شدن شراب از مینا در جام تبنگوز بفتحتین و نون و کاف تازی و واو مجهول
و زای معجمه احمق و بیخبر خوتی است تبنگوزی بود زمانه که دایم میکند از خزانه تتق سپهر گون چادر و پرده نیلگون و پیاله کبود
که از مینا سازند تتق نیلی آسمان و ابر سیاه تجربه کار کار آزموده تحت الحنک معمول زهاد است که در اثنای عمامه پیچیدن یکبار
پیچ از تحت حنک گذرانیده بر سر پیچند و حنک بحر یک زیر زنخ تحت الشعاع دو روز یا سه روز که در آخر هر ماه جرم قمر
بنا بر غایت نزدیکی بزیر شعاع شمس از نظر معدوم میگردد تحت القهوه طعامی که پیش از قهوه خوردن خورند از عالم ناشتا شکنی

خوردن طعام مذکور را نیز گویند چنانچه شما تحت القهوه کرده اید **تحویلدار** آنکه چیزی تحویل او کنند **تخت آبنوسی** شب **تخت ارد**
شیر نام نوائی از موسیقی **تخت تریاک** عروج نشأ تریاک **تخت حیران** و **تخت داؤد** نام دو کوه حوالی تفت که جائیست نزدیک
یزد **تخت خورشید** بر سر ضرغام بودن آفتاب در برج اسد **تخت دولت** در عامه سیاه و سفید جامه خواب **تخت روان**
آسمان و تخت سلیمان علیه السلام و اسپ چهار ستاره نعش **تخت رونده** آسمان و تخت سلیمان علیه السلام و اسپ و شتر
تخت سراج بفتح سین بی نقطه نام مدرسه شیخ ابو اسحاق کازرونی گویند شیخ دران مدرسه چراغی بدست خود روشن کرده اند و اکنون
از چهار صد سال زیاده باشد که آن چراغ همچنان افروخته است از زبان از اینجاست که گفته اند ع چراغ مقبلان هرگز نمیرد **تخت**
طاقدیس و **تخت طاقدیسی** تخت خسرو پرویز که بصور بروج و کواکب منقش بود و نام لحن پنجم از سی لحن باربد و نام نوائی از
موسیقی **تخت عاج** روز و سرین **تخت فیروزه** آسمان و تخت کیخسرو **تخت کاه** نام قهوه خانه ایست در اقعه صفاهان **تخت کیر**
پادشاه **تخت مهتابی** چبوتره که برای سیر مهتاب سازند و تنها مهتابی نیز گویند **تخت میل** تخته که محاسبان خاک بران ریخته
بمیل آهنی یا چوبی حساب بران نویسند **تخت نشینان خاک** پادشاهان و درویشان و ارواح و اهل سلوک و ساکنان زمین
تختهٔ آسیا چوبی که آهن کار دران نصب کنند بجهت شیار کردن زمین **تختهٔ استرش** بضم همزه و سکون سین مهمله و ضم مثناة فوقانی
و فتح رای مهمله و شین منقوطه زده چوبی که کار و آهن را بدان محکم کنند برای زمین شیار کردن **تختهٔ اول** لوح محفوظ و تختهٔ اطفال که دران
الف با تا نویسند **تخته بند** پارچه که بر دست شکسته بر تختها بچیند و محبوس و کنایه از انست که سراپای عاصی در تخته کشند و عبرت
قید **تختهٔ پوست** مرادف پوست تخته که گذشت **تختهٔ تعلیم** لوحی که بران اطفال مشق کنند **تختهٔ جوهری** رنگ سبز و کبود
و کنایه از زنگار رنگ نیز **تختهٔ حمام** سنگی که در حمام برای ادای نماز گذارند **تختهٔ خاک** زمین و قالب انسان **تختهٔ رقوم** تختهٔ رمال
و منجم **تختهٔ زرنیخ** انگشت و زغال افروخته **تختهٔ سالخورد** حکایات گذشته **تختهٔ شلنگ** در ورزش کشتی گیرانست که هفت هشت
تخته بدیوار قایم کرده و زنگها بسته بوضع معهود بران شلنگ زنند **تختهٔ عاج** مرادف تخت عاج **تختهٔ قیمه** بقاف مکسور بیار سید
تخته که بران گوشت قیمه کنند پس آنچه بعضی قیمه بفتح قاف خوانند درست نباشد وحید ه دلم دایم از وی سراسیمه است ازو
سینه ام تختهٔ قیمه ست **تختهٔ کلاه** کلاه چوبینی که زنگها بدان بندند و بر سر مجرمان گذارند و رسوا کنند **تخته کردن** مرکب تخته کردن که
عنان را بر نتابد **تختهٔ گوی** چوگان که سر آن مانند چمچه باشد و بدان گوی بازی کنند **تختهٔ محاسبان** همین **تختهٔ محاسبان شود** یعنی
خاک بر سر افتد و گرد آلود شود **تختهٔ مینا** آسمان **تختهٔ نرد** تخته که بران بازی نرد بازند **تختهٔ نرد آبنوسی** فلک البروج **تخم بازی** روز
نوروز و روز عید به بیضهای رنگین بازی کردن **تخم جهود** پراکنده و پریشان **تخم حرام** حرام زاده و ولد الزنا **تخم دان** جائیکه نهالان
در انجا کارند و بعد از ان از انجا برکنده بجای دیگر نشانند **تخم ریز** زراعت کننده و محل زراعت و خاکینه و قیمه که در وقت بریان کردن
تخم مرغ بران ریزند **تخم مرغ** بیضهٔ مرغ **تخمه فروش** کسی که حبوب برشته فروشد **تدبیر شناس** مردم عاقل و حکیم و دانا **تذرو زرنیخ** مرادف
تختهٔ زرنیخ **تذرو زرین** پر آفتاب **ترازوی آهنین دوش** ترازوئی که دستهٔ او آهنین باشد **ترازوی انجم** اسطرلاب **ترازوی**
پولادسنجان نیزه و سنان مبارزان **ترازوی چرخ** برج میزان **ترازوی زر** آفتاب **ترازوی سنگ زدن** ترازوئی که
یک پلهٔ آن زیاده باشد و دیگر کم **ترازوی عدل** ترازوئی که بسنجیدن در هر دو پلهٔ آن کمی و بیشی نباشد **ترازوی فلک** برج میزان

ترازوی قلب ترازوئی که یک طرفش کم بود و طرف دیگر زیاده **ترازوی نظم** علم عروض که اوزان شعر بدان معلوم میشود
ترانه های خرانکی ترانه های عمده و ترانه هائی که پادشاهی یا امیری تصنیف کرده باشد **ترت و مرت** تاخت و تاراج و زیر و زبر و
پریشان و از هم افتاده و بزبان رفته **ترجیع بند** چند غزل متفق الوزن مختلف القوافی است که در آخر هر یک فردی ذو القافیه که بحسب
معنی با بیت سابق مناسبتی دارد مکرر آرند **ترخند** خنده شادی و خنده از بهر تخجیل غیر نیز **تردامن** فاسق و بدکار و عاصی معیوب
تردامنی گناهکاری **تردست** مردم جلد و چست و چالاک و کامل هنر **تردستی** جلدی و چابکی **تردماغ** تازه دماغ و سرخوش و
نیم مست و **تردماغی** حالت عقل و شعور و بمعنی فرحت و سرور و مستی معتدل و بمعنی نازکی نیز آمده **ترزبان** زبان آور و شخصی که گرم گفتگو شود و سخنها
تر و تازه گوید و بمعنی ترجمان که لغتی را از زبانی بزبان دیگر تعبیر کند **ترزبانی** خوش بیانی **ترش رخسار و ترش رو** ناخوش و بد دماغ **ترش شیرین**
موقوف می خوش **ترصدا** کسی که صدا و نغمه سیراب داشته باشد **ترفروش** کسی که بظاهر خود را خوب وانماید و در باطن بد باشد **ترکار** سے
از دیاد ترتیب **ترک اشقر** کوکب مریخ **ترکان چرخ** سبعه سیاره **ترکتاز و ترکتازی** تاخت آوردن بشتاب بر سبیل تاراج
و جولان کردن و این با لفظ آوردن و برداشتن و زدن و کردن مستعمل است **ترک جوش** بالضم گوشت نیم پخته غیر مهرا که معمول ترکان است
ترک چرخ مریخ **ترک چین** آفتاب **ترک حصاری** ماه و آفتاب **ترک خرگاهی** معشوق **ترک روستایان** سیر را در پیاز
ترک سلطان شکوه آفتاب **ترکش مخنف** ترکش که تیردان باشد **ترکش جوزا** ستاره های برج جوزا که بصورت ترکش واقع شده اند
و تارهای روی ساز ها **ترکش سهم الغیب** بلای ناگهانی **ترک فلک** کوکب مریخ و آفتاب **ترک گردون** کوکب مریخ **ترک معربد**
کوکب مریخ **ترک نیم روز** آفتاب **ترکیب بند** مثل ترجیع بند است و فرق همین است که هر فردی ذو القافیه که در ترکیب بند
بعد غزل می آید جداگانه می باشد **ترنج زر و ترنج طلا** آفتاب **ترنج کتاب** صورت ترنج که بر مقوای جلد کتاب از قالب زنند **ترنج منبر** شکلی که
بر منبر بصورت ترنج سازند **ترنج مهرگان** آفتاب **ترنغمه** مرادف ترصدا **ترنفسی** مرادف ترزبانی **ترنگا ترنگ** صدای انداختن تیرهای پی در پی
و آواز چله کمان و تارهای ساز **ترنم فشان** بسیار سراینده **ترنم گری** سرود کردن **ترنواز** مطرب تردست **ترنوازی** خوش خوانی
و مجاز خوش زبانی **تر و خشک** با نان خورش و بعیر نان خوش و اندک و بسیار **تره در کوره بریان است** در جائی که چیز خوردنی
یافت نشود و هر طعام سهل حکم بریان دارد چون تره که صورت بره پیدا کند **تریاق پارسی** پازهر **تریاق ترکی** مومیائی و آن انسانی
و کانی هر دو می باشد **تریاق روستائی** سیر را در پیاز **ترپاک اکبر** آن پازهر که معشوق به عاشق دهد **تزریق** بیاین کاذب
و دروغ گو **تسبیح چشم بلبل** **تسبیح کربلائی** که در دانه های او خالهای غیر رنگ دانه باشد مانند چشم بلبل که نوعی از قماش الوان است
تسبیح سال رشته سالگره **تسبیح شمار** موقوف زاهد **تسمه بازی** نوعی از قمار که مردم بسیار دران فریب خورند ظاهرا در اول بازی
نیز همان است و بمعنی مکر و دغا بازی **تس نفسی** هرزه گوئی و تس بالضم گوز بی صدا مقابل ضراط و بمعنی آب دهان نیز **تشت آتش**
آفتاب **تشت آتش دارد** برای عذر میخواهد چه در زمان قدیم هر کس که از وجرمی صادر میشد تشت پر از آتش بر سر گرفته می ایستاد
و این علامت عجز و انکسار است **تشت بلند** آسمان و آفتاب **تشت خانه** بی اضافت جامه خواب از توشک و لحاف
و نهالی و امثال آن و توشک خانه و آن خانه که رخت خواب دران نهند و خانه که تشت و آفتابه دران گذارند و آب خانه که
عربان مبرز گویند **تشت خوان** خوانی که بجهت نان و طعام گذارند **تشت دار** آفتابه چی که تشت و آفتابه را نگاه دارد و

پاکیزه سازد تشت زر و تشت زرین آفتاب تشت سیمین ماه تشت شمع لگن که شمع دران نهند تشتگی دار مرادف
تشت دار و تشتکی رکابی را گویند تشت و خایه نوعی از بازی که بیضه را خالی کرده از شبنم پر سازند و راه آن محکم ساخته در هوای
گرم نهند تشت مسی گذارند چون تشت گرم شود بیضه بجانب هوا پران گردد و کنایه از زمین و آسمان چه زمین در میان آسمانست و
نام طلسمی و علم نجوم را نیز علم تشت و خایه گویند تشنه جگر و تشنه دل اشتیاق تصویر سایه دار تصویر بتان که از سنگ و
آهن و امثال آن سازند و سایهٔ آنها افتد بخلاف تصویر رنگ تصویرکش و تصویرگر مصور تصویر مستقبل دو چشمی تصویر
نیم رخ تصویر یک چشمی تعدیل ارکان آهستگی راست و درست ادا کردن رکوع و سجود تعزیت خانه ماتم خانه تعلیم گر
معلم و آموزگار تعویذ آسمان برج جوزا تعویذ سیمین ستاره تغییر بالش گردانیدن بالین از طرفی بطرفی تفته جگر عاشق و
مدقوق تفته دل تنگدل و غمناک تفرق اتصال باصطلاح اطبا بمعنی زخم و جراحت تفسیده جگر عاشق و مدقوق تفشه
زن بروزن و معنی طعنه زن تقطیع لباس پیرایش و آرایش لباس تقویم پارین بیکار و بی اعتبار تقویم شمسی تقویمی که کیفیات شهور
شمسی دران نویسند و تقویم قمری مقابل آنست تکاپوی آمد شد از روی تعجیل و جست و جوی بسیار و نزد بعضی تردد بیفایده
تکاور حیوانات رونده و دونده عموماً و اسپ و شتر خصوصاً تکاور ابلق دنیا و روزگار باعتبار شب و روز تک بند بالفتح
سنگ کوچکی که بر سر کمربند وصل سازند و بدان کمر را محکم بندند تکتاز تاختن و دویدن و جست و جو کردن تک تک بالفتح
هر دو فوقانی و هر دو کاف تازی آواز پا بوقت دویدن تکلتو بفتح کاف تازی و سکون لام و فوقانی بواو رسیده نمد زین و
به مجاز موی رشته که داخل سبل کرده دراز سازند تک و تاز و تک و تا مرادف تک تاز تکیه جای و تکیه گاه مسند و به مجاز
پشت و پناه تلخ ابرو و تلخ جبین ترش رو و بدماغ تلخ جوان زهر قاتل و موت و فوت تلخ حرفان کافرنعمتان تلخ خوان
زهره که متصل جگر باشد تلخ رو ترش رو و بدماغ تلخ عیش کسی که آزاری و مکروهی از حوادث روزگار باو رسیده شد تلخ کام مقابل
شیرین کام تلخ مهر بدبخت تلخ و ترش محنت و مشقت دنیا تل زر گنج آتش و انگشت دران تماشاخانه و تماشاکده و تماشاگاه
بمعنی تماشادار و جای لایق دیدن است تماشاگر بیننده تمام اجزا کامل و بی قصور تمام رس مقابل نارس تمام عیار کامل و
قصور تمثال گر صورتگر و نقاش تمغاچی ضابط تمغا و تمغا اول باج دوم مهر که بعد ضبط باج بر اجناس تجار زنند سیم فرمان سلطانی
چهارم داغیکه برای نشان بر کفل حیوانات سوزند تجسم کر بستن شاعر مضمون خود را تن آسانی و تن آسانی راحت و آرام اول
مشهور دوم شانی تکلو ه در بهشت نو بهاران آرزوی دل غم است ؛ دوزخ است آنجا که میباشد تن آسانی درو ؛ قافیه غزل
شکیبائی و رهائی است از مصطلحات بنده راقم میگویم که قافیهٔ رهائی درین بحر بالتزام ردیف درو امکان گنجایش ندارد کمالات تخفی
علی المتبحر تنبک تعلیم بالضم تنبکی که کشتی گیران در وقت تعلیم کشتی و ورزش شاگردان نوازند و این رسم پهلوانان ولایت است
و تنبک سازیست که یک سر تن خام کشند تن پرست و تن پرور مردم کاهل و بیکار تن تن نغمه و سرود تن خود باضافت
چیزیکه از خود باشد و از دیگری نبود تند خوی آنکه بسهل چیزی ناخوش و بدماغ شود و کوته اندیش تند رای نا عاقبت بین و
کوته اندیش تندرو بخیل و ممسک و ترش رو تند فهم آنکه سخن را زود دریابد تند و خند بالضم مرادف تار و مار تن زیب جامه
کوچکی که در زیر قبا پوشند و ترکان ارخالق گویند تن شوی حوض و جوی آب و چشمه عموماً و تخته که میت را بالای آن شویند خصوصاً

تنک اندام بضمتین قلیل بفتح اول نازک اندام **تنک بیز** بضمتین غربالی که از موی دم اسپ در غایت تنک چشمی بافند و ترشی بالا
که ظرفیت مانند کفگیر سوراخ دار و بدان چیزها را صاف کنند **تنک جامی** بضمتین مرادف تنک شرابی **تنک رو** بضمتین صاحب
شرم و حجاب و شخصی که باندک مبالغه مطلب بزرگ را قبول کند **تنک ظرف** بکاف عربی و فارسی هر دو کسی که اخفای مال و راز
نتواند کرد و دون همت و ساده لوح **تنک لب** نازک لب **تنک متاع** آنکه متاع قلیل داشته باشد و برین قیاس تنک بهره و تنک
روزی و تنک روشنائی و تنک سرمایه و تنک فهم **تنک مزاج** کرم مزاج **تنگا تنگ** بسیار تنگ و بسیار نزدیک **تنگ بار**
اشاره بجناب باریتعالی و شخصی که کسی را پیش خود راه ندهد و چیزیکه بدشواری بدست آید **تنگ بخت** مفلس و تهی دست **تنگ بیغوله** زمین
و روزگار **تنگ تاب** ناتوان **تنگ ترکان** نام موضعی از ترکستان **تنگ تنگ** بسیار بسیار **تنگ چشم** بخیل و ممسک و فقیر و ترک
و مردم نادیده و نو دولت و زنیکه بغیر از یک شوهر ندیده باشد **تنگ چشمی** بخل و کم نگاهی معشوق **تنگ حوصله** آنکه اسرار خود مخفی نداشته
تنگ درزی بفتح دال مهمله چسپان اختلاطی **تنگدست** فقیر و مفلس و بخیل و ممسک و مسند کوچک و مسندیکه کم بدست آید
تنگدل ملول و ناخوش **تنگروزی** مفلس و تهیدست **تنگ زعفران** باضافت برگهای زرد که در خزان میریزند **تنگزیست**
مفلس و تهیدست **تنگ سال** سال قحط و امساک باران **تنگ شام** گیرا گیر شام مخلص کاشی ؎ باین حال پریشان خنده بر
صبح وطن دارد؛ دل آواره ام در تنگ شام حلقهٔ موئی؛ **تنگ شکر** دهان معشوق و نیز فنی ست از کشتی و آن هر دو پای حریف تنگ گرفته
زور بر سر و سینه آتش آورده بر زمین زدنست **تنگ عیش** فقیر و بیدستگاه و صاحب اندوه **تنگ گیری** سخت گیری **تنگ
معاش** مفلس و تهیدست **تنگ میدانی صبح** بی بقائی صبح **تنگنای** جای تنگ و درهٔ کوه و راه میان دو کوه و قبر و دنیا و قالب
آدمی **تنگنای خاک** دنیا و قالب آدمی و لحد **تنگنای دهر** دنیا **تنگنای ظلمت** دنیا **تنگ نشیمن نهنگ**
آسمان و دنیا و زمانه **تنگه** بغرا رک بغرا **تنگ یاب** آنچه بدشواری بدست آید و عزیز الوجود **تنگی سال** قحط و امساک باران
تن محرم آسا تن برهنه باعتبار بی نقطه بودن لفظ محرم **تنور بدن** باضافت همان که در عرف هند آنرا کوتهه گویند **تنور خانه**
مطبخ **تنورهٔ آسیا** برج بلندیست از آهک و سنگ که سرش وا باشد و آنرا مشرف بجدول آب سازند و در ته آن منفذی باشد که آب
نهر در ان جمع شود و با آسیا و بزور خود آسیا را بگرداند ظهوری ؎ از خسامت برای دانهٔ سرشک آسیا گشته بر تنورهٔ خون؛ و تنوره
مطلق مغاکی ست که محل جمع آمدن آب باشد و آنکه بعض اعزه تنورهٔ آسیا بمعنی چیزیکه در ته آسیا سازند تا آرد در ان ریزد نوشته اند خلاف
اهل لغت و محاوره دانان ایران ست و نیز تنوره پوستی ست که قلندران آنرا مانند لنگ بر کمر بندند و آنرا برک نیز گویند و ازین جهت قلندر
را برک بند گویند و نیز تنوره سلاحی ست مانند جوشن که در جنگ پوشند و نیز حوضی را گویند که کاغذگران مایهٔ کاغذ در ان حل کرده کاغذ سازند
تنومند با واو مجهول توانا و تندرست و بلند و بالا و فربه و صاحب قدرت و شاد و خرم و تن پرور **تنه خواری** کاهش تن کردن از
باعث غم و اندوه و شکنجه و عذاب ظهوری در تعریف باغ نورس پور گوید که از تنومندی اشجار خزان در تنه خواری **تنیدم ریسمان**
چیزیست که بهندی اتیا گویند **تنین فلک** عقدهٔ راس و ذنب و نیز کهکشان **توانگر** در اصل بمعنی صاحب توانست مرکب
از توان و گر که کلمهٔ نسبت است و بمجاز بمعنی مالدار و مستغنی استعمال یافته و در رسم خط بدون الف نوشتن خطاست و خواندن روا **تو برتو**
مردم سر در خود و حریم توشه و هزار خانهٔ گوسفند و نام حلوائی و بی مدبی و دنبالی یکدیگر و ته بر ته و لای بر لای و پرده بر پرده **توپ توپ**

بمعنی فوج فوج یعنی بسیار **توتیای اکبر** نوعی از صدف که بعربی شنج گویند **توتیای غوره** دوائی است که در چشم کشند برای زیادت بصارت و غورهٔ انگور در ان داخل شود **توتیای قلم** و **توتیای قلمی** قسمی از توتیا **تو داری** درون داری که آن ذخیره در دل داشتن است سعید اشرف بیت همه صندوقهای حلقه در گوش یار تو داری چو رندان نه پوشیده **تودهای خاک** طبقات زمین و هفت اقلیم و قالب آدمی **تودهٔ کافور** انبار برف و تن و سر بن سفید **توشک خانه** خانهٔ که اسباب و رخوت پوشیدنی گذارند **توشمال** با واو معروف خوان سالار **توش** و **پوشن** با هر دو مجهول توانائی و کره (؟) **توشهٔ چشم** نگاه کردن بافراط بجانب مطلوب **توشه کش** کسی که زاد دیگری بردارد و مطبخی **توشه مال** مرادف توشمال **تولهٔ سگ** بی اضافت سگی باشد که در زیر بوته‌ها جست و خیز کرده جانوران را برآرد و نیز سگی است کوته پا چه که آنرا کرجی گویند **تو و خدا** در معبود قسم گویند سنجر کاشی در منقبت گفته بیت جائی که مصطفی سخن آشنا شنیده آنجا خدای بود و تو بودی تو و خدا **توی شاخ** فنی است از کشتی که دست درون هر دو شاخ حریف انداخته زور کنند و شاخ دست و پای آدمی است از کتف تا سر انگشتان و اندرون پا انگشتان و **تو** بمعنی درون است گویند فلانی توی ایوان نشسته است و **توی شاخ** در فصل طای دسته دار آوردن پر غرابت است چنانکه بعض عزیزها نوشته اند **ته بازار** و **ته بازاری** با اضافت و بی اضافت اهل حرفه مثل طباخ و کبابی و خبّاز و دلال و نیمه ساز و پالان دوز و غیرهم که در بازار دکان داشته باشند لهذا اطلاق آن بر مردم اجلاف و فرومایه نیز آمده **ته بساط** بی اضافت سامان و سرانجام خانگی و متاع بی قدر و قیمت که بعد از فروختن باند **ته بندی** چیزی که پیش از خوردن شراب و غیره خورند و باصطلاح صباغان رنگی که برای تقویت پیش از رنگ مقصود کنند و جزبندی کتاب **ته پا** باضافت تحت القهوه و باشتاشکنی و تحت الما و تحت الشراب که اینها معروف اند **ته پیاله** و **ته پیمانه** و **ته جام** و **ته جرعه** شراب اندک که در ته پیاله و غیر آن ماند و این همه مقطوع الاضافه اند و باضافت نیز آمده **ته حسن** باضافت پایان حسن **ته درد** مقابل اصل **ته دیگ** و **ته دیگه** چیزی که از طعام برشته ته دیگ چسپیده باشد **ته سبو** و **ته شیشه** مرادف ته پیاله **ته غربال** و **ته غربالی** بی اضافت دانهای کوچک و نخاله هر چیز که از غربال بگذرد **ته گیره** چیزی است که آنرا در عرف ته دیگی گویند **ته مانده** آنچه از خوردن باقی ماند **ته میخانه** و **ته میکده** زمین میخانه و زمین میکده **ته میدان** با اضافت ریزه چین و ارزل و خوار و مردم بی سر و پا که در میدان باشند و جائی و مکانی ندارند **ته مینا** مرادف ته پیاله **ته نشان** آنست که اول بر قبضهٔ شمشیر و امثال آن کنده کنند و بعد از ان طلا یا جواهر در ان نشانند **ته و بالا** اضطراب و بیقراری حصول مطلب دو پسر مرد مرکید یکر را **تهی آخر** بجای معجزه معصوم کسی که مبتلای قحط آب و دانه باشد **تهی پشت** پوچ و بی مغز **تهی چشم** نابینا و بی بصر **تهی دست** فقیر و بخیل و ممسک و مستند خالی **تهی دو** بیفایده دونده **تهی دیده** مرادف تهی چشم **تهی گاه** بین شکم و پهلو و بن بغل **تهی مغز** احمق **تهی** و **تهک** بیوزن رهی و فلک برهنه و عریان و تهی و خالی **تیب** و **شیب** سرگشته و مدهوش و بیقرار و حیران و سرگردان و شتاب زده **تیر آتش بازی** تیر هوائی **تیر آور** مکار و حیله گر **تیر آوری** عیاری و مکاری سلیم بیت (؟) چشم او را طرفه مستکاوست (؟) مژگان شوخش عجب تیر آوریست بعض عزیزه تیر آوری بمعنی قرم ساقی فهمیده اند **تیر تاریکی** زده اند **تیر باران** تیرهای بسیار که از کمان سر داده باشند **تیر باران سحر** آه سحر د (؟) سحر **تیر بارش** مرادف تیرباران **تیر بازوی چرخ** عطارد **تیر بند** رشتهٔ چند که ترکهای بدان آویزند و شاطران با...

قتوره بر میان بندند و قتوره نوعی از جامهای رنگین است که مخصوص شاطران باشد تیر بوته بی اضافت آن است که تیراندازان
بانداختن تیرها بر نشان تیر بصورت بوته سازند و بوته در اینجا عبارت از درخت خرد است تیر پرتاب قسمی از تیر که بکار دوراندازی
آید و به نشانه نمیرسد و آنرا تیر پرتابی نیز گویند و بمعنی تیر هوائی نیز تیر پرکش بضم بای فارسی و فتح کاف تازی تیر تمام کشیده تیر پرکشاد
باضافت تیر از کمان جسته تیر تابدار تیر کج تیر تمام تیر که پر و پیکان او درست باشد تیر تماج بهر دو فوقانی تیر که خمیر نان بآن تنک
سازند تیر تخش نوعی از تیر و بعضی گویند که بان است که در جنگهای هند مرسوم است و آن آهنی باشد مجوف که او را باروت پر کرده
آتش بران زنند و جانب خصم بهوا اندازند تیر تظلم آه مظلومان تیر تفنگ گلوله تفنگ تیر چرخ بمعنی بان نوشته اند و
نزد بعضی تیر کمان سخت است و چرخ بمعنی کمان سخت آمده و کنایه از کوکب عطارد تیر چهار پر نوعی از تیر که چهار پر دارد تیر حکمی تیر که
خطا نکند تیر خاکی نوعی از تیر که پیکانش از استخوان باشد و از همه تیرها دورتر رسد تیر دان قندیل و ترکش تیر دستی عصا تیر
دو کمانه معنی آن نزد خان آرزو تیر خطاست و آراسته میگوید که تیری که چون کشاد یابد و بجائی برسد از انجا جسته بجای دیگر خورد
و نزد بعضی کنایه از تیر کاریست پس آنرا تیر خطا گفتن خطاست تیر روی ترکش تیر خوب و برگزیده که بیرون ترکش جای سازند و
بدان گذارند تیر ساز مضراب و زخمه تیر سبک زخمه تیر که خطا نکند تیر سحر روشنی صبح کاذب و آه سحری که از روی سوز و درد
باشد و دعای بد تیر سرگذار مرادف تیر کاکل ربا تیر شکر زخمه تیر که خطا نکند تیر فلک عطارد تیر قرعه دو تیر باشد که بدان
فال گیرند تیر کاکل ربا تیر که موی کاکل را از سر رباید و شخص را خبر نشود و این مبالغه است در صفت تیراندازی تیر کامل ماه از خراج
تیر کش تیردان و ترکش مخفف آنست و سوراخی که در دیوار قلعه و قصر ملوک برای انداختن تیر و بندوق بجانب دشمن سازند تیر کشتی
چوبیکه بدان کشتی رانند تیر گردانی آنست که چون چیزی گم شود اسامی حاضران بر دور پیاله نویسند و تیر گذاشته افسون خوانند تیر
خود بخود بحرکت آمده بر نام دزد ایستد تیر گردون آفتاب و حوادث آسمانی و عطارد تیر گز بفتح کاف فارسی و زای معجمه نوعی از
تیر تیر لنگر دار تیر سنگین تیر مار نیز اضافت ماریکه از جا جسته نیش زند تیر ماهی نوعی از انگور و نام دارویی و گزر زردک و نوعی
از ماهی از عالم تیر مار تیر نی تیر کوچک که در ناوک کرده کشاد دهند تیر و کمان حنا رسم ولایتیست که بر کف دست طفلان بشکل
تیر و کمان از حنا سازند تیره باطن بد باطن و مفسد تیره بخت بدبخت تیره حال بد حال تیره خاکدان دنیا تیره خرد
احمق و دیوانه تیره درون بد باطن و مفسد تیره دست دنیا و عالم تیره دل بد باطن و مفسد تیره رای احمق و
دیوانه تیره روان بد باطن و مفسد تیره روز و تیره سرانجام بدبخت تیره کامل ماه که قمر باشد تیره کناسی چیزیست
طویل سر پهن مثل میل که کناسان برای گرد آوردن نجاسات دارند تیره کوکب بدبخت تیره گل آب و شراب دردآمیز تیره مغز
احمق و دیوانه تیر هوائی تیر که بهوا اندازند و آن معروفست و قسمی از آتشبازی تیزدان بزای معجمه مقعد تیز دولت کسی که بیکایک
بمرتبه بلند رسیده باشد تیز شست تیراندازی که تیرش از نشان بگذرد تیز قلم جلد نویس تیز مغز مردم تند که زود از جای در آید و مردم تیز
فهم تیشه زن بیستون فرهاد تیغ افراسیاب خطوط شعاعی که از تابش آفتاب یا آتش یا چراغ در پیاله می افتد تیغ بازی باهم
بازی کردن بشمشیر مثل گردانیدن پته که سلاح دکنیان است تیغ بازی برق جلوه برق تیغ بند سپاهی تیغ بهرام مرادف
تیغ افراسیاب تیغ بیجاده گون تیغ خون آلود تیغ بید برگ بید زیرا که بصورت تیغ میباشد تیغ حصرم تیغی که برنگ حصرم

برسبزی زند وآن کمال خوبی آهن تیغ است و حصرم بکسر اول و ثالث غورهٔ انگور تیغ خم باضافت تیغیکه مثل محراب خم داشته باشد تیغ خورشید طلوع آفتاب
وخطوط شعاعی او تیغ دار تابدار و روشن تیغ دو دستی شمشیر دراز و کنایه از چیزی بسیار از مردم گرفتن و دادن بمردم تیغ
دودم و تیغ دودمه و تیغ دوروی شمشیریکه از هر دو جانب برش دارد تیغ زن سپاهی تیغ زن آسمان صبح صادق و
آفتاب و مریخ تیغ زیر رکابی تیغی که زیر دامن زین همراه اسپ سواری باشد تیغ سبز شمشیریکه بعد صیقل بکبودی زند تیغ ستم
رونق ظلم و رواج تعدی تیغ سحر آه سحری و دعای صبح گاهی و روشنائی صبح صادق و صبح کاذب و طلوع آفتاب تیغ سرتراشی
استره که بدان موی سترند تیغ سوزن بردار و تیغ سوزن ربا تیغیکه سوزن را بدم بردارد و این کمال خوبی آب تیغ است تیغش
برش دارد و تیغش میبرد یعنی استعداد دارد که کار از دستش برآید تیغ صبح مرادف تیغ سحر تیغ صیقلی تیغ صیقل زده تیغ فصاد
نیشتر که بدان فصد کنند تیغ فلان نمیبرد یعنی از دی کاری نمی آید تیغ فلک ذات فلک یا خطوط شعاعی آفتاب یا ذات مریخ که
ترک فلک است تیغ کوه همان بینی کوه و بلندی کوه تیغ گذار سپاهی تیغ گل دم بضم کاف فارسی تیغ دانه دار برگشته دم تیغ گوشتیز
زبان که عرب لسان گویند تیغ لنگردار تیغ سنگین تیغ محرابی و تیغ محرف تیغ کج و خمدار تیغ مغربی نوعی از تیغ تیغ موتراشی
مرادف تیغ سرتراشی تیغ مهند بضم میم و فتح ها و نون مشدد مفتوح تیغ ساختهٔ هند تیغ مینارنگ مرادف تیغ سبز تیغ
نطق زبان فصیح تیغهٔ پشت بلندی پشت و قطار مهرهای پشت تیغهٔ سمور و تیغهٔ قندز وسط و بلندی سمور در طول از عالم تیغهٔ
کوه و سمور و قندز نام دو جانور است و بمجاز بر پوستین اینها اطلاق کنند تیغ هندی و تیغ هندوی و تیغ هندی
کوهر و تیغ هندوانی و تیغ هندوستانی تیغی که در هند ساخته باشند نهر ششم در ثای مثلثه مشتمل بر مرکبات
مشتقه و غیرها ثلث ثلثه قوم نصاری که بسه خدا قایل اند حقتعالی و عیسی و مریم علیهما السلام و کنایه از طلاق سیم و پیالهٔ سیم
ثانی اثنین مثل و مانند و نظیر ثفلدان بالضم ظرفی که دران تف اندازند و آنرا بهندی پیکدان گویند ثلثهٔ غساله حکمای یونان
اصطلاحی دارند در شرب مدام که علی الصباح سه کاسه میخورند و آنرا ثلثهٔ غساله خوانند که غسل معده کند ثناگر و ثناگستر و ثناور
ستایش کر نهر هفتم در جیم تازی مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده جاویدن نیک خائیدن و در زیر
دندان نرم کردن جاود جخیدن بفتح اول جنگ جوئی نمودن و ستیزه کردن جخد جرنگیدن بفتحتین آواز کردن شمشیر و گرز بر وقت
زدن و هنگام کار فرمودن و آواز کردن زنگ و طاس و زنجیر و بکسرتین هم آمده سالم جرزیدن بفتح اول تغیر و تبدیل کردن سالم جستن
بالفتح رها شدن و رها کردن و خیز کردن و گریختن جهد جستن بالضم طلب نمودن و جست و جو کردن و طلبیده شدن و بمعنی یافتن نیز
ثانی تکلو ؎ در پیش شمع روی تو ترک چراغ گفت * پروانه که جسته بصد آرزو چراغ * جوید جنبانیدن بالضم متعدی جنبیدن
جنباند جنبیدن بالضم و یای معروف حرکت کردن از جائی و جماع کردن جنبد ف جنبنده حیوانات را گویند مطلقا و جنبان بمعنی جنبنده
و جنبانند هر دو آمده جنگانیدن بالفتح متعدی جنگیدن جنگاند جنگیدن بالفتح جنگ و ستیزه کردن جنگد جوزیدن بالفتح غصه خوردن
و غمناک و اندوهگین شدن سالم جوشانیدن باواو مجهول متعدی جوشیدن جوشاند جوشیدن باواو مجهول بجوش آمدن و بسیاری
بالا برآمدن و بیرون ریخته شدن جوشد جولیدن باواو مجهول بمعنی ژولیدن جولد جویانیدن باواو مجهول متعدی جستن و جوئیدن
جویاند جوئیدن باواو مجهول بمعنی جستن بالضم جوید جهانیدن بفتح اول متعدی جستن و جهیدن جهاند جهیدن بفتح اول

بمعنی جستن بالفتح و تند و تیز براه رفتن جهد جستن بالیای مجهول و سین موقوف بمعنی بر جستن سالم موج دوم در مصادر مرکبه
جا انداختن ساختن جا و مکان جا برای کسی خالی کردن جای خود به او تواضع کردن از روی تعظیم و توقیر جا بر کسی گرفتن
تنگ آوردن او را از روی غلبه جا بستن ساختن جا و مکان جادو زدن باطل کردن جادو جادو سوختن معروف قاسم دیوانه
؎ کشیدی سرمه در چشم مرا بیتاب ترکردی که آتش تیز تر گردد چو کس جادو بسوزاند؛ جار زدن منادی کردن و فریاد کردن به
مصیبت وغیره و از اینجاست که کسی که مردم قوم را بآواز بلند خبردار و آگاه سازد جارچی گویند جاروب از مژگان کردن
مراقبه و سجده کردن جاسوسی کردن بردن خبر از جائی بجای دیگر جا گشادن جای خالی کردن برای کسی جهت تعظیم جا گرم
داشتن و جا گرم کردن در جائی قرار و آرام گرفتن و به مراقبه رفتن نیز جام بر تارک کشیدن و جام بر سر کشیدن
شراب خوردن چنانکه از وی چیزی نماند جام بر سنگ زدن توبه کردن و گذشتن از شراب جام پیمودن شراب خوردن جام خالی
دادن فریب دادن چه ساقی مست را از روی امتحان جام خالی میدهد جام خوردن شراب خوردن جام زدن و جام
شراب زدن می خوردن جام شکستن رسوا کردن و نا امید ساختن جام فرو بردن شراب خوردن جام کاری
کردن پیاپی جام شراب کشیدن ظهوری ؎ ورع را در خمار خام کاری بسر جوشی کردی جام کاری؛ جام کاری کردن
خانه تعبیه کردن آن است در خانه گرامی ع خانهٔ دل را گرامی جام کاری میکنند؛ و جام بمعنی شیشه که در دیوارهای خانه نصب کنند
هم آمده جام نوشیدن شراب خوردن جام و سندان باختن قسمی از بازی باشد که احتیاط کلی میخواهد ؎ بر کفی جام
شریعت بر کفی سندان عشق؛ هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن؛ جامه از بدن بر کردن از تن لباس برآوردن جامه
از تن بر کندن لباس افگندن بر آوردن جامه بدل ساختن و جامه بدل کردن تغییر شکل کردن و از رنگی برنگی برآمدن سالک یزدی
؎ هزار بار اگر جامه را بدل سازد؛ نمی خوریم فریبش ز کار رفته رفیق؛ جامه بدندان گرفتن گریختن جامه بر تن بریدن و
جامه بر تن دوختن جامهٔ نو باندازهٔ قامت قطع کردن و دوختن جامه بر تن کردن پوشیدن آن و جامه بر تن کشیدن بمعنی
آن است جامه بر قامت بریدن و جامه بر قامت دوختن و جامه بر قد بریدن و جامه بر قد دوختن جامهٔ
نو باندازهٔ قامت قطع کردن و دوختن جامه به نیل فرو بردن لباس ماتم پوشیدن جامه جامه بالیدن بالیدن با فراط از
خوشی و نشاط جامهٔ خون آلود بر چوب کردن و جامهٔ خون آلود بر سر چوب کردن و جامهٔ خون بسته بر چوب کردن
و جامهٔ خون بسته بر سر چوب کردن و جامهٔ پرخون بر چوب کردن و جامهٔ پرخون بر سر چوب کردن جامهٔ
مقتول برای دادخواهی بر سر چوب بسته بر در حاکم آوردن جامه و مانند آن در بر کردن پوشیدن آن جامه در خون
کشیدن رنگ کردن جامه بخون و کشتن جامه در خم نیل زدن و جامه در نیل زدن و جامه در نیل کشیدن و
جامه در نیل گرفتن لباس ماتم پوشیدن جامهٔ سرخ پوشیدن سلطان در خشم و غضب بودن پادشاه جامهٔ سیاه
کردن ماتم داشتن و در ماتم نشستن جامهٔ صبر چاک زدن بی صبری کردن جامهٔ فاخته بر دوش انداختن لباس ماتم
پوشیدن جامه فوطه کردن جامه چاک کردن جامه قبا کردن جامه چاک کردن جامهٔ کاغذی پوشیدن عجز
و بیچارگی نمودن جامه کاغذی کردن فریاد کردن چه رسم است که جامهٔ کاغذی در بر کرده داد میخواهند خسرو ؎ من جامه

کاغذی کنم از رشک کاغذی؛ کاز تو گر گهی هدف تیر میکنی؛ جامه کندن جامه از تن جدا کردن جامه گذاشتن مردن در
محاوره اهل ایران استعمال آن بمردن اولیا و سلاطین است خصوصا و شعرا تخصیص به نظر ندارند جامه مصحف پوشید قسم
خوردن بقرآن جامه نهادن مرادف جامه گذاشتن جامه نیلی کردن مرادف جامه سیاه کردن جان بجان آفرین سپردن
وفات یافتن جان بشارت چه دادن جان بشکرانه دادن و پیشکش نمودن جان بردن زندگانی کردن و سلامت ماندن و نجات یافتن
از مهلکه جان بر شدن نجات یافتن از مهلکه جان بسر بودن قریب بمرگ بودن جان بر میان بستن آماده شدن برای کاری
جانب کسی داشتن و جانب کسی گرفتن و جانب کسی نگاه داشتن حمایت و امداد و اعانت وی نمودن جان
بلب آمدن و جان بلب بودن قریب بمرگ بودن جان دادن هلاک شدن و مردن جان در بینی رسیدن بنهایت
تنگ و ستوه آمدن جان در تن کسی کردن زندگی دادن و جان گرفتن و جان یافتن لازم آنست جان در جان کسی کردن جان
خود فدای جان او کردن جان در سر بودن و جان در سر داشتن قریب بمرگ بودن جان در سر کردن جان بلادن جان بر
درمیان داشتن و جان در میان نهادن نهایت مهر و محبت نمودن جان سپردن مردن جان شیرین بباد دادن
هلاک شدن جان کشیدن مردن وحید ه صد بار جان کشیدن از آن به که پیش حلق یکبار کش نفس بی مدعا کشند؛ جان کندن
سکرات الموت ع جان کندن ارزکان جهنم دریغ نیست؛ یعنی بد نفس و موذی را همیشه در شکنجه مذکار بودن و احوال بعبرت
گذشتن در خور و سزاوار است جا ور کردن تغییر و تبدیل دادن جا ور بردن باد در معنی حال باشد جای خود بکسی سپردن قایم مقام
خود کردن جای در دیده کسی کردن نهایت مرغوب و پسندیده کسی شدن و جای در دیده دادن کسی را متعدی اوست جای گرم
داشتن فایق آمدن بر چیزی در قدر و منزلت و عالی مقام بودن صایب ه اگر چه میوه جنت دل از جا میبرد صایب؛ ولے
سیب زنخدان بتان جای دگر دارد؛ جای کسی گرفتن قایم مقام او شدن جای کسی نگاه داشتن قایم مقام کسی بودن جبا کردن
ساغر خود را بدیگری دادن از راه دوستی و تواضع و جرعه جبا کردن نیز آمده از مصطلحات و نزد بعضی جبا بجای حطی بمعنی عطا است نه جبا
بجیم والله اعلم جبهه بشیر خاریدن کمال قوت و دلاوری داشتن جدل داشتن جنگ کردن جراحت نهادن خسته
کردن جرس بر محمل بستن تهیه سفر کردن جرس در گلو بستن تهیه سفر کردن و دعا کردن بآواز خوش جرس زدن بآواز درآوردن
آن را جزو کشیدن و جزوکشی کردن اکتساب علم کردن و خواندن و آموختن جفت شدن جماع و مباشرت کردن جفت
کردن نظر جانب چیزی بغور تمام نظر کردن و جفت کردن چیزی با چیزی برابر کردن این با آن جفته زدن اعلام کردن و جفتی زدن
اسپ یعنی نگذارد که کسی بر کفل او سوار شود و جفته بالضم لگدی که اسپ و خر هر دو پا اندازد و سرین و کفل جفتی زدن جفت شدن
حیوانات باهم و کنایه از جماع و مباشرت هم آمده جفتی کردن جماع و مباشرت کردن جگر باختن بیدلی و ترسیدن جگر بند پیش
زاغ نهادن اختیار محنت و بلا نمودن جگر چیزی داشتن تاب و طاقت آن داشتن جگر خاییدن و جگر خوردن غم و
غصه خوردن و محنت و مشقت کشیدن جگر داشتن دلیر بودن و تاب و طاقت داشتن جگر دریدن کمال قوت و غلبه کردن
جگر سوختن بر کسی رحم آمدن بر کسی جگر کردن جرات و دلیری بکاری کردن وحید ه چو جام می ز لبش کام می تواند یافت؛
دل که اختیام گر جگر تواند کرد؛ جگر گره خوردن بسکون ثالث گم کردن و از دست رفتن چیزهای خوب و نفیس و پاکیزه جلا کردن

بکسر اول صیقل کردن آئینه **جلا برکار بستن** بالضم تهیهٔ سفر کردن **جل خود از آب برآوردن** بکار خود وارسیدن و از مهلکه شدید به تدبیر خلاص یافتن **جلق زدن** بالفتح عمل دست مردان که شهرت دارد و نسبت به نسا آنکه جوانی را از دور دیدن و دل خواستن به وصالش کشیدن و مبتلا حکه گردیدن ای بکیر خود حرکت عمل نمودن **جناغ بردن وجناغ بستن وجناغ کشیدن** در ولایت رسم عقد دوستی است و آنچنان باشد که استخوان مرغ در روغن بریان کرده بر دستارخوان گذارند و دو دوست آن را از هر سوی کشند و شرط یاد و فراموش کنند **جنس به تنخواه دادن** باصطلاح لوطیان کون دادن **جنگ آوردن** جنگ کردن **جنون کردن** دیوانه شدن خان آرزو نوشته که بعضی از شعرای هند که اهل ایران و صاحب زبان بودند انکار این داشتند عزیزی سند آن از اشعار طالب آملی آورد ع نزدیک شد که صومعه داران جنون کنند **جواب دادن** از عهده برآمدن **جوز بر گنبد انداختن** کار بی‌حاصل کردن و حرکت لغو نمودن **جوز شکستن** نوعی از فال زدن است **جوش زدن وجوش کردن** بجوش آمدن **جوشیدن** در رحت بالیدن و سرسبز شدن آن **جهان بچشم کسی سیاه شدن** کمال غمگین شدن آن کس **جهان خوردن** تسخیر کردن جهان و متمتع شدن از آن میرمعزی ع همان به است که امروز خوش خوریم جهان ** که دی گذشت و ز فردا پدید نیست نشان ** **جهان داشتن** پادشاهی کردن و مال و اسباب و سامان داشتن **جهان سیاه کردن** خراب و ویران کردن ملک **جهان گشادن** تسخیر کردن آن **جهان کندن** خراب و ویران کردن ملک **جهان گرد کردن** تسخیر کردن آن **جهیدن نبض** حرکت کردن آن **جیغه جیغه کردن ابرو** چیزی از برنج میسازند و با سودهٔ طلا آمیخته زنان ولایت بر پیشانی و ابرو چسپانند مثل مقیش ریزه که مرسوم بعض زنان هند است **موج نسیم** در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها جا دارد ای گنجایش دارد و روا است **جادو خیال** شاعر **جادو خیالی** خیال جادوانه و ساحرانه **جادو زبان** شاعر **جادو سخن** شاعر در سخن فصیح و بلیغ **جادهٔ خوابیده** راه دور و دراز **جار النهر** رستنی باشد مانند نیلوفر که پیوسته در نهرها و آبهای استاده روید **جاروب و جای روب وجاروبه وجارو** بمعنی‌ها و با لفظ زدن و کشیدن و کردن و دادن و بستن مستعمل **جاروب دیده** مکان پاک و صاف کرده **جاروب کش** کناس و فراش **جاف جاف** زن فاحشه و قحبه **جاگیر** باصطلاح اهل دفاتر هند قدری از ملک که عوض ماهانه تنخواه نمایند و اینکه در اشعار بعض متاخرین ایران واقع شده زبان خودشان نیست و بتازی اقطاع گویند **جالش گر** کسی که در جماع و مباشرت حریص باشد و کسی که از روی ناز و غمزه براه رود و باین معنی با جیم فارسی هم آمده **جام پر از شیر و می وجام پر از می** پیالهٔ پر از آب کوثر و لب و دهان معشوق و کلامی که شنیدن آن مردم را به شور در اندازد و اشعار خوب **جام بیما** شراب‌خواره **جام جهان آرا وجام جهان بین وجام جهان نما** جام کیخسرو که احوال عالم از آن معلوم میشد **جام حیدری** پیالهٔ بزرگ **جام خانه** خانهٔ که بر دیوار آن شیشه بندی کرده باشند **جام دار** شراب‌خواره و ساقی **جام زیبقی** پیالهٔ بلور و پیالهٔ نقره **جام سحر** آفتاب **جام سیم** زنخدان معشوق **جام شهریاری** رطل گران و قدح بزرگ شراب‌خواری **جام شیر** بابای معروف لستان و بابای مجهول نیستان **جام عالی** پیالهٔ بسیار بزرگ و کلان **جام کاه** مرادف نعل‌دان **جام گوهری** پیالهٔ بلور و لعل و لب و دهان معشوق **جام گیتی نما** مرادف جام جهان آرا **جامگی خوار** مردم علوفه‌دار و شراب‌خوار و پرستار و خدمتگار **جام گیر** شراب‌خوار **جام مسیحا** آفتاب **جام ملک مشرق** آفتاب **جامهٔ آبی وجامهٔ آسمانی** لباس نیلگون که در ماتم پوشند **جامهٔ احرام وجامهٔ احرامی**

جامهٔ که به نیت احرام پوشند جامهٔ ببری جامهٔ که نقشهای آن پولک پولک مثل پوست شیر ببر باشد جامهٔ بلند جامهٔ دراز جامهٔ
تلخ لباس نیلگون که در ماتم پوشند صایب ؎ کر ندارد ماتم ایمان این دل مردگان از چه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ ٭ جامهٔ حل کاری
جامهٔ که از طلای محلول بران نقش کرده باشند جامه خانه خانهٔ که رخوت پوشیدنی و غیر پوشیدنی دوخته و نادوخته دران نهند جامهٔ
خواب باضافت و بی اضافت رخت خواب جامهٔ خورشید اوراق اشجار نظامی ؎ ابر بباغ آمده بازی کنان ٭ جامهٔ خورشید
نمازی کنان ٭ و کنایه از زمین و غبار و ابر و آنچه وی آفتاب را بپوشاند و روشنائی آفتاب و باصطلاح سالکان بدن آدمی چه جسم لباس جان خورشید
در عرف ایشان روح حیوانی و مردمک دیده را هم گفته اند جامه دان مرادف جامه خانه و اکثر اطلاق آن بر صندوق و امثال آن که از
چرم دوزند آمده جامهٔ راه جامهٔ که در اثنای سفر پوشند و رنگ آن چرکتاب باشد جامهٔ سحر آفتاب و باد صبا جامهٔ سوسنی لباس نیلگون
که در ماتم پوشند جامه شستی بفتح شین معجمه جامهٔ که به فاصلهٔ ابهام و شست آجیده باشند جامهٔ شکاری لباس سبز که برای صید
نخجیر پوشند تا نخجیر آن را سبزه گمان کرده رم نخورد جامهٔ شیر پستان شیردار جامهٔ صدبرگ پردهٔ سبزی که برگ گلها بدان می باشد
جامهٔ صورت جامهٔ که تصویرات دران بافته یا نقش کرده باشند جامهٔ عید جامهٔ سرخ و رنگین و گلها و شکوفهای بهار جامهٔ
عیدی جامهٔ سرخ جامهٔ غوک چیزی باشد سبز شبیه به ابریشم که در روی آب بهم رسد و در عربی طحلب گویند و جوی آب و غدیر جامهٔ
فتح جامهٔ که روز جنگ زیر زره پوشند و ادعیه و آیات مثل انا فتحنا بران نقش کرده یا بافته باشند جامهٔ فرموده جامهٔ فرمایشی
جامهٔ قطران جامهٔ سیاه که در عاشورا و تعزیتها پوشند جامه کن بفتح کاف عربی جامه خانهٔ حمام جامهٔ گل مرادف جامهٔ صدبرگ
جامه گلگون محبوب مشرقی ؎ جامه گلگون من امشب بسکه عالم سوز بود ٭ گر بشمع کشته میزد آستین در میگرفت ٭ جام هلالی پیالهٔ
که شکل هلال داشته باشد جامهٔ مرگ کفن مرده جامهٔ مومی و جامهٔ مومین جامهٔ مشهور که به موم گداخته چرب سازند و موم جامه نیز گویند
جامهٔ ناشوی کرباس ناشسته که در هند کوره گویند جامهٔ نخجوانی جامهٔ پشمین و نخجوان بر وزن پهلوان نام موضعی است در ولایتی جامهٔ نوروز
مرادف جامهٔ عید جان آدم چیز غریب و نایاب از عالم شیر مرغ جان آهنی سنگدل بی رحم و سخت جان و دلاور جان آور و جانور
مطلق حیوان جانب داری حمایت کردن جان برد محفوظ و سلامت ماندن جان بر لب آمده و جان بلب آمده
هر دو باضافت جان ترکیب توصیفی است و معنیش ظاهر و بی اضافت کسی که در نزع روان باشد جان برمیان مستعد جانبت کیمر
جانب دار و حامی جان پری و جان پریان شراب جان تو جان او و جان تو و جان من و جان شما و جان من
و جان من و جان شما یعنی سوگند بجان تو و جان او و باقی همبرین قیاس این عبارات در جائی استعمال کنند که کسی چیزی را بکسی
سپارد و سفارش نماید که این را عزیز دار و نیک محافظتش کن و نیز جائی که اتحاد و محبت سخت باشد گویند جان من و جان شما یکی است
جان جان روح اعظم و اشاره به حق تعالی و نوعی از نان که چند تو باشد و بهندی پراتها نامند و مراد از آتش تیز هم آمده و طعامی که
به ته دیگ چسپیده باشد و محبوب و فرزند جان جماش شراب جان حیوان و جان حیوانی و جان خون حیوان شیرهٔ
ماسته و روغن و گوشت و شهد و مانند آن جان دار انسان و حیوانات زنده و دوست و مددگار و نگاهبان و سلاح داره
رزق و روزی و قوت لایموت جان دارو تریاک که افیون باشد و نوشدارو و آبحیات جان دانه از پیش سرجائی را گویند
که در کودکی نرم و جهنده می باشد و بعربی یافوخ خوانند بجای تخته جان در میان کنایه از آن است که مرا با تو بجان مضایقه نیست

جان در یک قالب باضافت نون کمال اخلاص و یکسانی باتحاد و یکانگی اگرچه در عرف یک جان و دو قالب مشهور است لیکن مستند آن
یافته نشد تاثیر ؎ پشت و رو شانست یکسان چون ورقهای کتاب ؛ همنشینانی که با هم جان در یک قالب اند ؛ جان زمین سبزه و گل
و میوه و ورود و چشمه جان ستان مرادف جانگزا جانش بر آید چنین میکرده باشد یعنی در سعی این کار به محنت و تعب بمیرد و حاصلی
نداشته باشد جان شکر شکار کننده جان یعنی عزرائیل و معشوق و شکر بکسر شین مخفف شکار است جانشین قایم مقام جان عالم
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم جان عزیز قسم بجان عزیز جانفزا نام روز بیست و سیم از ماههای ملکی و آبحیات
جانگزا روح حیوانی و سباع و بهایم و زهر قاتل جان و در مطلق حیوان جانه دار نگاه بان و نگاهدارنده اسلحه جنگ و رزق و روزی و قوت
لایموت جاودان سرای بهشت و عالم اخری جای باش خانه و سرا و منزل و وطن جای دندان گوشتی که دندانها از ان روید و بعربی
لثه خوانند جای دیگر سوراخ مقعد جای ضرور طهارت خانه و این فارسی هندوستانست و اهل ایران ضروری و قدمجا و آبخانه گویند
جای عیسی جای خاص و خوب از چراغ هدایت و در بهار عجم جای عینی بحرف نون بجای سین بهمین معنی نوشته والله اعلم بحقیقة الحال
جای فلانی پیداست و جای فلانی خالیست و جای فلانی سبز است در مقام یاد شخصی گویند یعنی درینجا او میباید صائب
؎ بطرز تازه قسم یاد میکند صائب ؛ که جای بلبل آمل در اصفهان پیداست ؛ امینی ؎ یک سینه ندیدیم که بیداغ تو باشد ؛
ای آتش سوزان همه جا جای تو خالیست ؛ سلیم ؎ خزان رسید و حریفان نشسته اند بخاک ؛ بجز شراب که جایش بوستان سبز است ؛
جای گاه مکان استقرار جای مند کاهل و هیچکاره جبر و مقابله علمی است از فنون حساب که دانسته میشود بآن بسیاری از مجهولات
عددیه بزیاده کردن و کم کردن اعداد در مبادی مطلوب جبه خورشید و ماه روز و شب و بمعنی ابر نیز جبه درویش ابر که بعربی سحاب
خوانند و شب که بعربی لیل گویند از برهان و در مصطلحات و بهار عجم آفتاب زمستان جبه هزار میخ و جبه هزار میخی فلک هشتم و شب نیز
جبهسای سجده گر جبهه هفت اختر منزل قمر جبین گرفته ترش رو جخاجخ صدای پی در پی زدن تیغ و شمشیر بر چیزی جدول
تقویم خطوط تقویم جدول قرق جوی خشک چه قرق در ترکی بمعنی خشک است جدول مسطر خطوط مسطر جذر اصم عددیکه در ان
کسر واقع شود چون عدد یازده و جذر منطق آنکه در و کسر واقع نشود جراحت خندان زخم تازه که هنوز التیام نیافته باشد جراحت
دیده زخمی و خسته جر ثقیل باضافت نام علمی است که در ان قواعد کشیدن و برداشتن بارهای گران مندرج است جرس دار قاصد و
شاطر و نیز کسی که جرس نوازد جرس کر بکاف تازی جرس کم آواز جرسهای دستارکان جرعهای سنبر طشت ستارکان
جرعه چین می خوار جرعه دان ظرفی باشد که در ان جرعه شراب ریزند جرعه ریز جام ناوچه دار جرعه کش و جرعه نوش می خوار
جرم صبح آفتاب و روشنائی روز جز دیده بالضم نابینا جزو اصل باصطلاح منجمان اول درجه حمل جزو بدن و جزو تن هر چیز که
جزو لاینفک باشد جز ورسی کفایت اندیشی و بخل جزو ناری بضم و اضافت لفظ عربیست بمعنی پاره آتش و فارسیان بمعنی
خشم و غضب که مبدای آن جزو ناریست می آرند جست و خیز بالفتح برجستن و برخاستن جسته رگ بالفتح خبردار جسته جسته کم کم
جسته کلاغ در چراغ هدایت مینویسد که هر دو پا را جفت کرده بر زمین جستن که در ورزش کشتی گیرانست و در مصطلحات نوشته که
جسته کلاغ ورزشی است که کشتی گیران یک پا را به خصیه گاه گذاشته بزور یک پا مثل کلاغ از جا بر جهند جسم تعلیمی هر جسم که
ابعاد ثلثه داشته باشد جشن بزرگ نوروز خصوصا جشن پوردگان فارسیان خمسه مسترقه را پنج روز آخر آبان ماه افزایند و در آن

ده روز جشن های عظیم کنند **جشن تیرگان** روز سیزدهم تیرماه قدیم چون میان افراسیاب و منوچهر صلح شد فارسیان درین روز جشن
کنند و بسبب آنکه نام روز با نام ماه موافق است بنا بر قاعدهٔ کلیهٔ ایشان **جشن خردادگان** روز ششم از خرداد ماه و آن روز هم
خرداد نام دارد فارسیان درین روز جشن سازند **جشن ساز** بر وزن سخت باز نام روز اول از سالهای ملکی از برهان و در هفت قلزم
جشن ساز بارای قرشت بهمین معنی نگاشته **جشن سده** بفتح سین مهمله و دال بی نقطه جشنی که فارسیان روز دهم بهمن ماه کنند و
دران روز آتش بسیار افروزند **جشن شربت خواران** در چراغ هدایت مینویسد که ظاهرا همانست که در هندوستان آنرا نکهنی
گویند بفتح میم و سکون کاف فارسی در مصطلحات نوشته که بقول علامی فهامی جشن عروسی است و بقول ایرانیه باصطلاح لوطیان رفتن آن
جماعت در فصل بهار بالاتفاق بسیر باغ و بزم نشاط آراستن **جشن مردگیران** روز پنجم اسفندار ماه و نزد بعضی روز اول از پنجهٔ
آخر اسفندار ماه و درین روز زنان بر شوهران خود تسلطی دارند و هر مطلبی که دارند می سازند **جشن مریم** طعام و شراب مریم علیها السلام
که از جنبانیدن درخت خرما حاصل شد **جشن نیلوفر** جشنی که فارسیان در روز هفتم خرداد ماه کنند **جعد انگشت** بخیل و خست
جعد سا بسین مهمله چیزی که بدان جعد شویند مثل گل سرشوی زلاله زگل در خون سرشته جعد سایش ها دل مژگان کرده سنگ پالش ها
جعد بر وزن رعد موی مرغول کذا فی الصراح **جعد ساده** باصطلاح موسیقی عبارت از ساده خوانی **جعد شتر** بسیاری موی در بدن مردم
جعد قلم سیاهی که در شکاف و چاک و پشت قلم باشد و سخنان خوب و لطیف و خط منحنی و مقوس **جعد گره گیر** موئی که هر تارش بهم نشسته
و در خود پیچیده باشد **جفا آهنگ و جفا پیشه و جفا جوی** ظالم و گنهکار و محبوب و معشوق **جفا کار و جفا کاره و جفا کیش و جفا**
گستر ظالم و گنهکار و معشوق **جفت آفرید** پرستی باشد مانند سورنجان و نزد بعضی خصیة الثعلب **جفت ران** کسی که قلبه رانی کند
جفت ساز بر وزن مرغ باز نوعی از فنون و هنرهای سازندگی **جفت سلامت** بی غم **جفت فلک** آفتاب و ماه
جفت کاو بی اضافت کاو زراعت **جفت معراض** تیغهٔ دوم معراض که بسبب آن قطع تواند نمود **جفت مقوس** طاق
ایوان و عمارت **جفته طاق** کنایه از دو ابرو **جفتهٔ مقراض** مرادف جفت معراض **جق جق** بفتح اول و سیم آواز مرغ زخم رسیده
و به مجاز شور و غوغای بمعنی **جگر آشام** غمخوار و محنت کش **جگر آگند** امعا و روده که سغند **جگرا و را اگر به خورد** یعنی آنکس چیزی
پاکیزه کم گرد **جگر بند** مجموع جگر و شش و دل از انسان باشد یا از حیوان و فرزند و هر چیز عزیز بود **جگر تاب** چیزی که جگر را گرم کند
و در جوش آرد **جگر تافته** عاشق و کسی که کوفت و مرض دق داشته باشد **جگر تشنه** بسیار مشتاق **جگر تفته** مرادف جگر تافته
جگر جوش مرادف جگر تاب **جگر خای** غم خوار و محنت کش **جگر خستگان** عاشقان و سالکان و شکسته خاطران **جگر خوار**
جگر خواره جمعی باشند از ساحران که بزور افسون جگر مردم را میخورند و رنج کش و محنت پرست و کسی که غم داند و بسیار خورد و بی رحم و
سنگدل **جگر دار** دلیر و شجیع **جگر دار عالم** آنکه در شجاعت بی نظیر باشد **جگرستان** سینه **جگر فلان چیز ندارد** ای طاقت
آن ندارد **جگر کش** غمخوار و محنت کش **جگر گاه** سینه **جگر گربه** چیز پاکیزه و نفیس **جگر گرم** عاشق و مدقوق **جگر گل** شکم زمین و کنایه
از لحد **جگر گوشه** فرزند **جگر گون** سرخ **جگی جگی** بکسر هر دو جیم و کاف فارسی لفظیست که در وقت جزع و فزع در طلب و مبالغه
در اخذ گویند و زنان هنگام لذت مباشرت بر زبان آرند **جگی جگی کاه** تکرار لفظ جگی بمعنی غبغب **جل آب** بضم اول و تشدید لام [illegible]
سبزی که بر روی آب ایستاده بندد **جلاجل زن** آنکه دف و دایره نوازد **جلای کیف** عروج نشاء **جلباب** تنگرف

لاله و گلهای سرخ **جلوچوب** سیخ کباب چوبین جلو بفتح اول و ضم ثانی مطلق سیخ کباب را گویند اگر از چوب باشد جلوچوب و اگر از
آهن باشد جلو آهن خوانند **جلودار** بکسر اول و فتح دوم آنکه عیال اسپ گرفته همراه رود **جلوریز** سبک عنان و جلد و شتاب چه جلو
بکسر اول و فتح ثانی بمعنی عنانست **جل وزغ** بضم اول و کسر ثانی مرادف جامهٔ غوک **جلوه خیز** جلوه گر قاسم ٥ ساز و جو
جلوه خیز قد فتنه زای را در زیر پای محو کند نقش پای را **جماشان گل** گل چینان **جماعه دار** رئیس فرقه و سردار جماعت
سپاهان **جم زیور** اسپی که رو و شکم و هر دو پای او سفید باشد **جمشید ماهی و جمشید ماهی گیر** آفتاب را گویند چون در برج
حوت باشد و کنایه از سلیمان و یونس علیهما السلام **جمع الکلی** نوعی از تیر بازی که تیرهای بسیار در یکجا زنند **جمع انداز** کسی که همه
تیرش بر هدف رسد و خطا نکند **جناح سفر** تهیهٔ سفر و سرانجام کوچ بجلدی **جنازه کش** آنکه جنازه را بردارد **جنایت ستاز**
خراج گیرنده **جنبش آباد** حرکت و سیر هفت کوکب **جنبش اول** حرکت قلم قضا و قدر در لوح و حرکت اولی که فلک اول کرد و حرکت اولی که
سیارات کردند **جنت دربسته** دولت پر کمال و بهشت تمام چه دربست بمعنی تمام آمده چنانچه موضع دربست بمعنی موضع تمام آمده است
جنس رودست و جنس سردست متاع کم بها که در بیرون دکانها میدارند یا بر دست نهاده میفروشند و نیز کالای
کم بها که بیش از متاع نفیس و گران بها بمشتری نمایند **جنس عالی** باصطلاح منطق آنکه فوق جمیع اجناس باشد چنانکه جوهر که فوق جسم مطلق است
جنس کم مخر جنسی که کسی آنرا خرید نکند **جنس کم مشو** لفظ کم مشو دعاست و حق این جنس شفائی ٥ ز دایکان فروشی آن جنس کم مشو شب ما هجوم مشتریان است در برات
جنس کمیاب مرادف جنس کم مخر **جنگ آوران** اهل پیکار و نبرد **جنگ دو سردار** در این مثل در جائی زنند که فیروزی احدی
از متخاصمین متیقن نباشد **جنگ زرگری** جنگ ساخته و جنگ مصلحت آمیز **جنگ سود** جنگ آزموده و تجربه کار و کسی که سود
خود را در جنگ دیده باشد **جنگ مشت و درفش** فساد کردن با کسی که از عهدهٔ او بر نمی تواند آمد و او موجب آزار این باشد **جنگلی**
یک پا نوعی از حیوانات است بصورت انسان که یک پا دارد و از تمیز و نطق بی بهره است و بمجاز مردم بی سر و پای **صحرانشین** **جنود**
کبریا فرشتگان **جنون دوری** بفتح دال جنونی که در ایام بهار بعض جوانان را ظاهر شود **جنیبت کش** میرآخور که ریش سفید طویله باشد و آنکه
اسپ کوتل میکشد و مطیع فرمان بردار **جوال دوز** سوزن بزرگ که بهندی سوا گویند **جوان اسپرم** نام گلی از ریاحین که بعربی ریحان
الشیاطین خوانند **جوان چرب** جوان رعنای دولتمند **جوان چرب و نرم** مرد خلیق و شکسته نفس **جوان خوش شکل** بیخ طعام
جوان سنگ دیده بهادر ریاضت کشیده **جوان مرد** کریم و سخی و صاحب همت و نام پیر قصابان **جوان مرگ و جوانه مرگ** معروف
جوان نوخاسته مرد نوجوان **جواهر بلور** نگین بلور **جواهر تسعه** نه فلک و نه جواهر که بهندی نورتن گویند **جواهر دارو** نوعی از سرمه
جواهر مجرده عقول عشره **جواهر مهره** اهل فرنگ ادویهٔ چند را باهم ترکیب داده حبه بقدر گردکان می بندند کثیر الالوان و تریاقیت دارد
جو بجو پاره پاره و ذره ذره و کنایه از تمام و کل **جو برهنه** نوعی از جو که پوست ندارد **جو جاو** و جو است شبیه به جو لیکن باریکتر و درازتر و
طعم آن تلخ باشد **جور آباد** نام جائیست در ایران **جوراب دوز** کفش دوز و جوراب نوعی از کفش و موزه **جور پیشه** ظالم و ستمکار **جوز**
بر گنبد کارهای عبث و بی حاصل **جوز بشکن طالع ببین** این مثل در مقام توکل و بخت آزمائی زنند **جوز بویا** جای فل **جوز خراسانی**
اخروت **جوز مغز** چیز سخت **جوزن** نوعی از ساحران هندوستان و آفتی که در گندم و جو افتد و آن زرد و بسرخی مایل است و طایفه از
برهمنان که آتش می افروزند **جوز هند و جوز هندی** نارجیل **جوسنگ** مقدار جو **جوش بره** قسمی از آتش **جوشن پیره** بضم اول و شین معجمه

ویای موصده ویای حطی معروف و رای مهمله طعامی است که از آرد سازند و قیمه دران اندازند **جوشن صورت** بدخوی و ترش روی **جوشن کسر**
دعائیست معروف **جوشن گذار** تیر و تیغی که از جوشن بگذرد و برین قیاس جوشن چاک و جوشن گسل **جوشن ور** بمعنی جوشن پوش **جوشیده مغز**
مردم خشمناک و هوشیار **جو فروش گندم نما** دغاباز و بی دیانت و آنکه خود را بظاهر خوب نماید و در واقع چنان نباشد **جوف صدف**
دهان معشوق **جوک** گل جوی که بر دیوار چسپیده باشد **جولاهک** عنکبوت **جولگاه** با ثانی مجهول مرغزار که حیوانات چرا کنند **جو نرگس** جوی که
در قلم نرگس گذارند برای آنکه دیر بماند **جو و گندم** بواو عطف ریش سیاه و سفید که دو مو نیز گویند و جو گندم بی واو عطف نیز مرادف آنست
جوهر این کار ندارد یعنی استعداد لیاقت سرانجام دادن این کار ندارد **جوهر اول** جبرئیل و قلم و عقل اول و اشاره بنور محمدی صلی
الله علیه و آله وصحبه وسلم **جوهر جان** اصل جان و عین ثابته و آنچه خدا تعالی مرتبهٔ اول آفرید **جوهر زمانه** اصل روزگار و ذات ابد **جواهر**
علوی آسمان و روح و آتش و ستاره **جوهر فرد** جزو لایتجزی و آن جوهریست که بهیچ وجه تجزی قبول نکند و کنایه از دهن معشوق
جوهر فعال بتشدید عین عقل عاشر **جویای نظر** طالب ناظرین و شایق تماشائیان **جوی سیم** مطلق کوکب و قیل کهکشان
جوی گندم بواو مجهول خطی که در میان گندم باشد **جوی مسطر** خطوط مسطر **جهاد اصغر** جنگ کردن با کفار در راه کردگار **جهاد اکبر**
ریاضت فرمودن نفس و مجاهده با او و این را جهاد کبری هم گفته اند **جهاز خانه** خانهٔ که رخت مایحتاج خود دران گذارند چه جهاز بالفتح
و بالکسر رخت و اسباب را گویند **جهان آباد** نام دار الخلافت دهلی است و نام اصلی این شاه جهان آباد است اما مردم ایران جهان آباد
گویند **جهان آب و گل** قالب آدمی و دنیا **جهان آرا** نام ماه ششم از ماههای ملکی **جهان بان** و **جهان بخش** و **جهان پادشاه**
و **جهان پرور** و **جهان پهلوان** و **جهان جو** و **جهان خسرو** و **جهان دار** و **جهان داور** و **جهان سالار**
و **جهان کشا** و **جهان گیر** هر کدام بحسب مواقع در صفات پادشاهان مستعمل **جهان بین** چشم و فرزند و سیاح **جهان پیما**
سیاح **جهان تاب** نام ماه پنجم از ماههای ملکی **جهان دیده** مسافر و سیاح و تجربه کار **جهان قدم** و **جهان قدیم**
ازل و ابد **جهان کهین** اشاره بآدم علیه السلام و بعربی عالم صغیر خوانند **جهان گرد** سیاح و بسیار سفر کننده **جهان مهین**
عالم بزرگ که ماسوی الله است و بعربی عالم کبیر گویند **جهان نما** مرادف جام جهان نما **جهان نورد** مرادف جهانگرد **جهل مرکب**
اعتقاد داشتن بر ماهیت چیزی بطوریکه دانسته او بخلاف ماهیت آن چیز باشد **جیب افق** کنارهٔ آسمان **جیبه خانه** زره خانه چه جیبه
در ترکی زره است **جیره خوار** بیای معروف راتبه خوار **جیز جنک** بزای هوز بی اضافت چیزیست مانند آلهٔ تناسل که از چرم سازند
و زنان کار کنند و بارای قرشت هم آمده **جیغه** **جیغه** چیزی میسازند که آنرا باسودهٔ طلق آمیخته زنان ولایت بر پیشانی و ابروی می چسپانند
مثل عقیش ریزه که مرسوم بعضی از زنان هند است **جیفه گاه** جای دنیا **جیک جیک** بهر دو یای معروف آواز اقسام جانوران
و مرغان **جینه ور** بروزن کینه ور پل صراط **نهر هشتم** در جیم فارسی مشتمل بر سه موج **موج اول** در مصادر مفرده
چاکانیدن بمعنی چکانیدن چاکاند **چامیدن** شاشیدن چامد **چاویدن** فریاد کردن گنجشک وقتیکه جانور شکاری خواهد که او را
بگیرد یا کسی دست بر آشیانهٔ او بارادهٔ برداشتن بچهٔ او دراز کند و بطریق استعاره بانگ و آواز کردن سایر حیوانات و انسان را گویند و بمعنی خائیدن
نیز سالم **چاهیدن** سرد شدن دندان بخوردن آب سرد یا برف و یخ و تگرگ و سرما خوردن مست **چپسیدن** بروزن و معنی چسپیدن چپسد
چپیدن بفتح اول میل کردن بجانب چپ و کنایه از طرفی بطرف دیگر گردیدن سالم **چخیدن** بفتح اول دم زدن و کوشیدن و ستیزه کردن

برروی کسی جستن جهد چدن بکسر اول مخفف چیدن مست چرانیدن بفتح اول متعدی چریدن چراند چربید بالفتح غالب شدن و افزون
آمدن و آوردن و سبقت بردن چربد چرنگیدن بفتحتین صدا و آواز کردن کرزو مانند آن بسبب زدن آن بجائی چرنگد صیغه امر و نهی نیامده
چرویدن بالفتح چاره جستن و دویدن چرود چریدن بفتح اول علف و گیاه خوردن حیوانات از چراگاه چرد چسپانیدن بالفتح
متعدی چسپیدن چسپاند ف چسپانده دو کاغذ بهم چسپانیده که بکار مشق آید در هندوستان وصلی گویند چسپید بالفتح اتصال
یافتن جسمی بجسمی دیگر که انفصال آن مشکل بود و چیزی را محکم گرفتن و میل نمودن و افزون کردن چسپد چشانیدن بفتح اول متعدی چشیدن
چشاند چشیدن بفتح اول ذایقه دریافتن ماکول و مشروب و هر چیز از برای تمیز و مزه یافتن هر چیز از غیر محسوس نیز بود از لذات جسمانی و
شهوات نفسانی و رنج و راحت و بمجاز بمعنی مطلق خوردن مستعمل است چشد چغانیدن بفتح اول متعدی چغیدن چغاند چغریدن
بالفتح التفات کردن و پرسیدن احوال کسی و ترسیدن و بیم و واهمه نمودن و پس نگریستن چغرد چغزیدن بالفتح ناله و زاری کردن و ترسیدن
و بیم زده شدن و واهمه نمودن چغزد چفیدن بفتح اول سعی کردن و کوشش نمودن و دم زدن چفد چفسانیدن بالفتح متعدی
چفسیدن چفساند چفسید بروزن و معنی چسپیدن چفسد چکسید با کاف تازی بروزن طلبید خجل شدن و شرمندگی کشیدن سالم
چکانیدن بفتح اول متعدی چکیدن چکاند چکیدن بفتح اول تراویدن و اندک اندک ریخته شدن و بضم اول بمعنی مکیدن چکد ف
چک بالفتح برات و وظیفه و بیعانه و منشور و قباله خانه و باغ و امثال آن و آواز زخم تیغ و صدائیکه از چیزی برآید و سخن و قطره و مشته حلاجان
و چوبی بود دو شاخه و دسته دار باندام پنجه دست که دهقانان بدان غله کوفته شده بر باد دهند تا از کاه جدا کرده و معده دوم و نابود و فک
اسفل مردم و حیوانات چلیدن بفتح اول رفتن و رمیدن و سزاوار شدن چلد چمانیدن بفتح اول متعدی چمیدن چماند چمیدن
بروزن سیدن خرامان و بناز و تکبر راه رفتن و میل کردن و برگشتن و پیچ و خم خوردن و بضم اول لاف زدن و تفاخر کردن چمد ف چم
بالفتح خرام با ناز و آراسته و فراهم آورده و معنی که روح لفظ است و جرم و گناه و خوردن و آشامیدن و چشم و سینه و راه پیچ و غله افشان
و آبگردان بزرگ که کوچک آن چمچه باشد و جامه تابستانی چنبیدن بروزن جنبیدن خز کردن و برجستن و گریختن سالم چنیدن بکسر اول
بمعنی چیدن اعم از آنکه چیزی از زمین بردارند یا چیزی را از چیزی انتخاب کنند یا چیزی بر بالای چیزی بگذارند یا بساط بگسترانند سالم چوخیدن
با واو مجهول لغزیدن و بسر در آمدن و افتادن باشد خواه انسان خواه حیوان و کشیدن و ستیزه کردن سالم چوسیدن بالفتح بمعنی چسپیدن مست
چوشدن با واو مجهول و شین مکسور مخفف چوشیدن مست چوشیدن با واو مجهول بمعنی مکیدن چوشد چهیدن بروزن و معنی
جکیدن سالم چیدن بالکسر دانه یا چیزی دیگر از زمین برداشتن و انتخاب کردن و بر بالای هم گذاشتن و بساط گستردن و کناره گرفتن و بریدن
و جدا کردن و پهن و عریض کردن و آراستن چیند ف چین شکنج و شکن پیشانی که هنگام ترشروئی پیدا کرد موج دوم در مصادر
مرکبه چادر بشاخ افکندن و چادر بشاخ انداختن مرادف بیک شاخ چادر افکندن میر صیدی ع از شکوفه هرطرف
گشته نهالی جلوه گر: چون پریزادان چادر ها بشاخ انداخته: چار پهلو شدن چیزی بسیار خوردن در پشت خوابیدن چار تکبیر
زدن و چار تکبیر کردن و چار تکبیر گفتن ترک کلی کردن و تبرای مطلق از ما سوی الله نمودن و نماز جنازه خواندن و کنایه از مرگ نیز
چار چار زدن پوچ گفتن طغرا ع چون نکرد و سبزه ترک بی حیائی می زنند: در جواب یکدو حرف او سبزه که چار چار: چار چشم شدن
ملاقی شدن و مشتاق گردیدن و منتظر بودن چار دیوار خانه روزن شدن خراب شدن و فرو افتادن خانه چار زانو زدن

مربع نشستن چارضرب زدن تراشیدن ریش و سبلت و ابرو و مژه چارمیخ شدن کمال محکم شدن و نوعی از تعذیب مجرمان که
دراز بر زمین انداخته بچهار میخ دست و پا بندند چارمیخ کردن عمل لواطت کردن چاره شدن درد و چاره شدن زخم
به شدن درد و زخم چاشت دادن طعام دادن بوقت چاشت که یک پاس از روز است و چاشت دادن مخفف آنست چاشت کردن طعام
چاشت خوردن چاشنه کردن چاشنی کردن و چشیدن چاشنی چیزی کردن پارهٔ از آن چشیدن برای دریافت کیفیت آن و مزهٔ
چیزی گرفتن چاشنی کمان کردن معلوم کردن زور کمان و آنچنان باشد که اندک کشند و باز رها کنند چاقو دسته کردن غنچه خسپ
بودن و سر بجیب فرو بردن و بمعنی اعلام کردن نیز ف لفظ چاقو و چقو بحذف الف و چیقو با یای حطی هست مرادف هم اند چاک زدن
و چاک کردن پاره کردن و شق نمودن چانه بیجا زدن هرزه و بیهوده گفتن و چانه کنایه از حرف و سخن باشد چپ افتادن و
چپ انداختن مخالفت کردن و مکاری ورزیدن چپ بستن مرادف چپ افتادن سالک قزوینی ع حرفی ز پیچ و تاب
محبت شنیده‌ای ؛ چپ بستنی ز زلف چلیپا نه دیده‌ای ؛ چپ دادن فریب و دغا دادن و ترک نمودن و واگذاشتن و طرح نمودن چپ
رفتن مرادف چپ افتادن چپ شدن منحرف گردیدن و نقیض گرفتن چپ کردن مکر کردن چتر بر سر کسی زدن در انداز
هلاک او بودن چتر در چتر چیزی کشیدن برابری با او کردن چتر زدن ورزشی است کشتی گیران را که بر روی هر دو دست ایستاده پاها
را بهوا جفت کرده بگردش در آیند چتر طاؤس زدن مرادف چتر زدن چراغ از چشم پریدن و چراغ از چشم جستن روشنی که
از ضرب سیلی پیش چشم ظاهر شود از صدمهٔ شدید بدماغ رسیدن چه در چنین حال در چشم مثل لمعهٔ برق متخیل میگردد غنی ع پروانه را ز چشم پرد
صبحدم چراغ ؛ خوش سیلیٔ ز پنجهٔ خورشید خورده است ؛ چراغ از خانهٔ کسی بردن کسب نور کردن از وی چراغ از دیده پریدن
و چراغ از دیده جهیدن مرادف چراغ از چشم پریدن چراغان کردن روشنی کردن در عید شعبان کردن چراغ بروح کسی
سوختن چراغ بر مزار او روشن کردن چراغ بعشق کسی خواستن و چراغ بعشق کسی طلبیدن هنگامه گیران ولایت در عین
گرمی هنگامه چون مردم را تشنهٔ کار بینند ورق گردانده بر سر گدائی آیند و گویند چراغ بعشق حضرات آصفی ع قبلهٔ شب غم بهر داغ
می طلبم ؛ بعشق لاله رخان یک چراغ می طلبم ؛ و نقد خواستن گدایان از مردم چراغ روز پروانه شدن روی آفتاب پوشیده شدن
و فرو رفتن آفتاب چراغ روشن کردن هندو چون صرف زر نباید دهد و چیزی در بساطش نماند چراغ برافروزد و می جوید و همچنین
کسی را دوالیه گویند تاثیر ع از باده چراغ کرده روشن ؛ چشم تو چو هندوی دوالی ؛ و چراغ افروختن هندو مرادف آنست چراغ سوختن
روشن شدن چراغ و روشن کردن آن اسیر ع وعده میسوزد چراغ انتظار عشق را ؛ چراغ کسی روشن شدن و چراغ کسی سوختن
مراد او حاصل شدن رفیع واعظ ع روزن فانوس را ماند حسود تنگ چشم ؛ هر کرا سوزد چراغ او را که درست میرسد ؛ چراغ کشتن
بضم کاف تازی خاموش کردن چراغ از قبیل شمع کشتن چراغ کشته شدن بی اضافت مردن صاحب ثروت یا کامل یا فاضل و
امثال آن و با اضافت مردن باشد عموماً چراغ گور شدن مردن شخصی که از وی هیچ کس نماند چراغ مست شدن بلبل معمول بلبل
بازان است که شامگاه بلبل را مقابل چراغ بر روی دست دارند تا از روشنی چراغ بر سر مستی آید و گویا شود سالک یزدی ع بسوی آمده
مرغ دل از خیال کسی ؛ چراغ مست شد این بلبل از جمال کسی ؛ چرزلی از پهلوی شیر نخاستن عدم اقتدار بر صید کردن و کشتن شیر چرخ
خوردن و چرخ زدن دور کردن و رقص نمودن و چرخ دادن متعدی آنست چرخکی زدن با یای مجهول چرخ زدن در تصور

کردن کشتی گیران در مقام غالب آمدن بر حریف چیست افتادن چیزی بچیزی موافق و مطابق بودن
این دیگری را چیست بستن بند و چیست بستن کمر و چیست بستن میان تنگ بستن اینها
چشانیدن شیوه تعلیم طرز و روش صایب ع به طوطی می چشانم شیوهٔ شیرین مقالی را چشم آب
دادن تماشا کردن و دیدن چیز مرغوب چشم آغلیدن از روی قهر و غضب بگوشهٔ چشم نگاه کردن چشم از کاسه برآوردن
بیرون آوردن چشم از چشم خانه مخلص کاشی ع چسان بینم بروی دختر رز چشم نامحرم * که من از کاسه می آرم برون چشم حبابش را *
چشم افکندن بر چیزی و چشم انداختن بر چیزی نگاه کردن و نگریستن بچیزی و چشم افتادن بر چیزی لازم آنست چشم باختن
کور و نابینا شدن چشم باطل ساختن کور و نابینا کردن محمد طاهر نصیرآبادی در احوال میرزا علاء الدین محمد نوشته که چشم ایشان
با برادران در ایام شاه صفی باطل ساخته از بهار عجم چشم بالای ابرو گفتن حرف سهل گفتن و اندک تعرض کردن چشم بچیزی
سفید کردن رغبت کردن و طمع نمودن بچیزی چشم براه داشتن و چشم براه دوختن و چشم براه نهادن انتظار
کشیدن چشم بر چیزی بستن و چشم بر چیزی دوختن برغبت و التفات جانب آن دیدن و خواهش آن کردن قدسی ع
بلبل و غنچه بر داغ لاله نرگس چشم * چنانکه باشد بر مالدار چشم فقیر * و چون درین محاوره حرف از صله واقع شود بمعنی نادیدن و اعراض کردن
باشد کلیم ع دل جز کجی زلف تو نامهربان ندید * از چشم بست در روی تو را درمیان ندید * چشم برداشتن دل برداشتن و ترک کردن
چیزی چشم بر دست کسی بودن و چشم بر دست کسی داشتن دست نگر کسی بودن و امید عطا داشتن از کسی
چشم بر زمین افکندن و چشم بر زمین دوختن سجده کردن و فرو نگریستن بر زمین اعم از آنکه از شرم و حیا باشد یا از تواضع و ادب
یا از غم و اندوه چشم به روزن افتادن حالتی که قریب بمرگ باشد مؤمن بیک ترکان ع چو آفتاب درآ از درم که از غم تو
بکار مرگم و چشمم بروزن افتاده است * چشم برهم زدن معروف که طرفة العین باشد و بند کردن چشم و مردن نیز چشم برهم نهادن
بند کردن چشم و مردن نیز چشم بطاق افتادن مرادف چشم بروزن افتادن چشم بی آب داشتن بی حیا بودن
چشم پریدن جستن چشم چشم پوشیدن بند کردن چشم و مردن نیز چشم پیش کردن خجالت و شرمساری کشیدن
چشم پیش گرفتن چشم پوشیدن و خجل شدن چشم تر ساختن آینه مرادف آب بر آینه ریختن صایب ع چنان افتادم
از طاق دل هم صحبتان صایب * که وقت رفتنم آینه چشمی تر نمیسازد * چشم چار کردن انتظار کردن و باهم دیدن چشم خیره شدن
خیره چشمی و هرزه نگاهی چشم چیدن آنچه بجهت دفع چشم زخم از مردم گیرند خواه تعوید باشد یا غیر آن چشم چیزی نه دیدن
تاب و طاقت آن نداشتن میر محمد امین سبزواری در تعریف کوه گوید ع نگه از دیده چون بالا دوید * بپایین چشم برگشتن ندیدی *
چشم خوابانیدن دیده و دانسته تغافل کردن چشم خوردن رسیدن چشم زخم چشم داشتن توقع داشتن و امیدوار
بودن بشیء و به صله از هر دو آمده و به صله بر کنایه از انتظار کشیدن چشم داشتن ترازو زیادتی و سنگینی یک پله ترازو از پله دیگر
چشم در پی کسی داشتن منتظر کسی بودن و منتظر خرابی کسی بودن چشم در روی کسی نمودن بی حیا بودن مخلص کاشی
ع چرخ دون از کسی حیا بش نیست * چشم در روی آفتابش نیست * چشم در قفای کسی داشتن منتظر خرابی او بودن

حاتم کاشی ست فتادم از نظر هر که بود در عالم ؛ هنوز چشم به اندیش در قفای من است ؛ و بمعنی منتظر بودن نیز چشم دوختن بر دست کسی
دست نگراو بودن غنی ست زنهار چشم خود مدار دست کس بد هنده ؛ خالی است کیسه از زر پیوسته آستین را ؛ چشم دوختن بر کسی
بحسرت نگاه کردن بر کسی چشم دویدن رغبت کردن چشم را آب دادن مرادف چشم آب دادن چشم را سخت کردن
تند و تیز نظر کردن و دیده بر چیزی گماشتن و بی حیائی کردن چشم رسیدن چشم زخم رسیدن و طمع بحرکت آمدن چشم روشنی
گفتن مبارک باد گفتن چشم زاغ پیش از پر دیدن هوشیار و باخبر بودن از جهات سته چشم زاغ داشتن باضافت
بی حیا و دلیر بودن چشم زدن بیدار بودن و ترسیدن و اشاره کردن و زمان اندک که بعربی طرفة العین خوانند و شرم و حیا داشتن
و چشم زخم رسانیدن و بشوق و رغبت دیدن چشم سخت کردن مرادف چشم را سخت کردن چشم سرخ کردن دیدن چیزی با آرزو
و عاشق شدن و خشمگین شدن چشم سیاه کردن حسد کردن و رغبت و خواهش کردن و طمع نمودن بچیزی و روشن کردن چشم
شدن ظاهر شدن و روشن گشتن چشم کردن چشم زخم رسانیدن چه چشم بمعنی زخم آمده و نگاه کردن و دیدن نیز چشمک زدن
اشارت کردن بچشم چشم کسی بدنبال کسی بودن در فکر خرابی کسی بودن چشم گشودن بعبرت نگریستن و هوشیار شدن
چشمک کردن ستاره لرزیدن ستاره و محو گردیدن آن از نظر چشم گرفتن چشم بند کردن و نابینا شدن و کردن چشم گرم کردن
نظاره کردن و خواب بسیار کم کردن و غنودن چشم مالیدن بیدار شدن و از غفلت بر آمدن چشم نمائی کردن تهدید و تخویف
چشم نمودن ترسیدن خان خالص ست از یکیی امروز ز خود چشم نمودیم ؛ از هر همین روی به دیوار نشستیم ؛ چشم ورود اشتن حیا
و آزرم داشتن اثر ست نباشد سخت باطن چشم رو داری ز احباب ؛ بود آئینهٔ فولادی حاجت بسیماب ؛ چشم ورود بهم آوردن
احمر روشدن و بیدماغ بودن چشم و گوش وا کردن تمیز در نیک و بد پیدا کردن تاثیر ست تا کی ای مرغ سحر این نالهای بی اثر ؛ صبر کن تا غنچه
گل چشم و گوشی وا کند ؛ چشم ها دیدن تجربه بسیار کردن چشمه ماهی شدن رفتن آفتاب در برج حوت چشمه دار بودن ترازو
و چشمه داشتن ترازو مرادف چشم داشتن ترازو چک و چانه نداشتن عدم لیاقت چم گردش زدن خرام ناز کردن و گرفتن
و رم کردن چنار و منار حواله کردن از قبیل شاخ و شیخ حواله کردن شفائی ست بر روضهٔ تو که در سایهٔ حمایت اوست ؛ ز مین حوالهٔ
گردون کند چنار و منار ؛ چنبر جهاندن نیزه گردانیدن و گرداگرد حریف اسپ دوانیدن چند مژه خواب کردن بعد رنج بی خوابی کشیدن
قدری خوابیدن چنگ بر دل زدن تصرف در مزاج کردن و اثر در دل نمودن و بی قرار کردن چنگ در نای نهادن دست
بگلو گذاشتن و فشردن گلو و کنایه از نخوردن چیزی و کمال ممسکی باشد چو باد برخاستن خبر کردن و جستن چوب برای کسی داشتن
در عذاب داشتن آنرا سالک یزدی ست همچو سالک زهد کیشان را کسی نشناخته ؛ زاهد سالوس را این رند دارد چوب ها ؛ چوب
بر چیزی شکستن چوب زدن بران چوب پیش راه کسی گذاشتن منع کردن و سد راه بودن ماخذ این چوب دربانست
چوب خوردن زده شدن از قبیل تازیانه خوردن و سوختن آتش چوب را چوب در چیزی نشاندن استوار کردن چوب
در ان چیز چو حقه بیدل و بی مغز بودن مرده دل بودن و اهل دل نبودن چو حلقه بر در بودن ثابت قدم و مقیم بودن بیرون
خانه بودن و امکان اندرون آمدن نداشتن چو سایه در گل خفتن غلطیدن و مردن چوگان باختن بازی کردن بچوگان
و گوی چو مهره در ششدر بودن عاجز بودن و خلاصی نیافتن چون سنگ بستن محکم و استوار بستن چون قلم کردن

مقطوع الراس یا مقطوع اللسان کردن **چون موی از خمیر کشیدن** کار بسهولت تمام کردن **چهره درهم کشیدن** اخم رو
بیدماغ شدن **چهره زراندود کردن** چهره زرد کردن **چهره شدن** مقابل و حریف در روکش گردیدن و برخاستن به منازعت
چهره شکستن رنگ شکستن **چهره کشادن** نمایان شدن **چهره گردیدن** مرادف چهره شدن **چهره مالیدن** اظهار
عجز و فروتنی کردن **چه کار کردن** معروف و به مجاز بمعنی برای چه نیز آمده شفائی ۔ مراجلقهٔ فتراک چون نمی بستی ۔ به تیغ غمزه
شکارم چه کار میکردی ۔ خان آرزو نوشته که تمام این غزل همین وتیره است و ظاهرا بای موحده از سر لفظ چه کار محذوف شده است
یعنی برای چه کار در ینصورت خفیف خواهد بود **چیزی از کله جستن** از بیهوشی آزاد باید دادن **چین بر ابرو افکندن** پر شدن
در روی درهم کشیدن و در غضب شدن **چین گرفتن ابرو** خشم گرفتن و بیدماغ شدن **موج نسیم** در **مشتقات**
مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها چابکدست شتاب کار و سرعت نماینده **چادر آب** آبشار
چادر اجساد عناصر اربعه **چادر احرام** و **چادر احرامیان** برف **چادر ترسا** آفتاب و شعاع آفتاب و شفق و جامه
باشد زرد و کبود درهم بافته **چادر رخت خواب** کرباسی است که رخت خواب دران بپیچند **چادر قلندری** نوعی از خیمه **چادر**
کافوری سفیدی صبح صادق و روشنائی آفتاب **چادر کبود** و **چادر کحلی** آسمان و شب تاریک و چادر ماتم **چادر گرفته**
آنکه چادر پوشیده باشد **چادر لاجورد** و **چادر لاجوردی** آسمان و سبزه زار و مرغزار **چادر یزدی** چادر سفید مخصوص زنان
یزد که در وقت بیرون آمدن از خانه بسر کشند **چار آخر** بضم خای نقطه دار چهار عنصر و چهار ستاره از بنات النعش **چار آتش**
چار عنصر **چار آئینه** نوعی از اسلحه و آن عبارت از چهار پارهٔ آهن باشد که در زره بر سینه پیوند کنند **چار ابرو** معشوق نوخط
چار اجساد چار عنصر **چار ارکان** عناصر اربعه و چار حد عالم و خیمهٔ چار گوشه که در هندوستان راوتی گویند **چار اژدها**
عناصر اربعه **چار اسباب** جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و نیز عناصر اربعه و علل اربعه یعنی علت مادی و علت فاعلی و علت صوری
و علت غائی **چار استاد** چهار عنصر **چار اقران** چار یار رضی الله عنهم و عناصر اربعه **چار باغ** نام باغیست در صفاهان
چار بالش ارکان چار طبع که حرارت و برودت و یبوست و رطوبت باشد و خلفای اربعه رضی الله عنهم و خیمهٔ چهار گوشه
چار بند دنیا و عالم **چار بندی** توشه دان **چار بیخ** بیخ کاسنی و بیخ رازیانه و بیخ کرفس و بیخ کبر و بعزلی اصول الاربعه
خوانند و چار عنصر **چار بیستی** نام منصبی **چار پا** مرکب سواری همچو اسپ و شتر و استر و خر **چار پاره** نوعی از رقص و نام
سازی که چهار وصل دارد **چار پهلو** سیر و گران و تنومند و فربه و نوعی از انجیر نفیس **چار تا** و **چار تار** و **چار تاره** دنیا باعتبار
چار جهت و چار عنصر و نام سازی **چار تکبیر** نماز جنازه و کنایه از ترک چیزی و نزد بعضی الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله و الله اکبر الله اکبر
و لله الحمد و پیش بعضی تکبیر حجاج و غزات و ذبح و صلوة **چار جامه** پارچهٔ معروف که بر اسپ اندازند **چار جل** بضم جیم تازی اسپ
چار جامه **چار جوهر** عناصر اربعه و چهار ستارهٔ نعش از بنات النعش **چار چشم** کثیر الشوق و منتظر و در کلام زبان دانان صفت
سگ نیز واقع شده **چار چوب** هر چهار چوب دروازه **چار حد** مشرق و مغرب و شمال و جنوب **چار خایه** شیر زه و مفسد و محیل
چار خم خان آرزو نوشته که آن نوعی است از کمان خمدار و وارسته میگوید که آن فنی است از کشتی اعجاز صفاهانی در صفت کشتی
مال حاکم ۔ هند دست و پا چون به پشت و شکم ها کنند نام این شیوه را چار خم ها و نیز کمان را چون کوش تا گوش کشند گویند چار خم شد طغرا

ه سرکشی بیک دو ضرب ببیند فروتنی، تا زور ماند بدیده کمان چارخم نشد؛ این را از اقسام کمان دانستن چون کمان نشان دار کج
شد نیست **چارخوان** چار جوی بهشت یا نیل و فرات و دجله و جیحون **چار دوال** چوبی باشد بمقدار یک قبضه که بر سر آن میخی کوچک
نصب کنند و زنجیری با چند حلقه و چهار تسمه بران تعبیه نمایند و چارپا را بدان رانند **چار دیوار** چارحد دنیا و خانه که از هر چهار طرف دیوار
داشته باشد **چار دیوار نفس** دنیا و قالب و جسد آدمی **چارسو** معروف و بازاریکه آنرا چوهته گویند و هر چیز چهار پهلو دار و کنایه از
انتظار کشیدن **چار شاخ** نوعی از تعذیب **چار شانه** تومند و نزد بعضی بسیار فربه و بد اسلوب از چراغ هدایت و در برهان کسی که
قدش کوتاه و شانه اش گنده و چاق باشد **چارشنبه سوری** چارشنبهٔ آخرین ماه صفر **چار ضرب** و **چار ضرب ابدال** کنایه از حلق محیه
وسبل و ابرو و مژه که آئین قلندران و مقیدست گویند فلانه چار ضرب زده است و نیز چار ضرب بمعنی ترکامل عیار و بمعنی فربه و قوی آمده و نوعی از
اشغال صوفیان **چار طاق** خیمهٔ مربع که آنرا در هندوستان راوتی گویند و خیمهٔ مطبخ نیز و کنایه از عناصر اربعه **چار طاق ارکان** دنیا **چار طاق
افگن** فراش **چار طاقی** نوعی از کلاه **چار طوفان** عبارت از طوفان آب که بر قوم نوح علیه السلام رسیده و طوفان باد بر قوم هود
علیه السلام و طوفان آتش بر قوم لوط علیه السلام و طوفان خاک بر قوم صالح علیه السلام و نزد بعضی جهل و جبن و حرص و جور باشد از
غیاث و بمعنی عناصر اربعه نیز **چارقب** پوششی مخصوص سلاطین توران اثر ه دامن آلوده مکن چارقب هستی را، جامهٔ عاریه
را پاک نگه باید داشت **چار قل** چهار سورهٔ معروف **چار گامه** اسپ را هموار و تیز رو و گرم کردن هنگامهٔ عشرت **چار
گل** بضم کاف فارسی نقش پای سگ و نوعی از داغ کردن **چار گوشه** تخت پادشاهان و تابوت که جنازه باشد و هر چیز مربع
و سفرهٔ کوچک **چار گوشی** صراحی و سبوئی که چهار دسته داشته باشد **چار لنگر** کشتی بزرگ و چار دست و پای حیوانات **چار
مادر** عناصر اربعه و چهار ستارهٔ بنات النعش **چارم اصطرلاب** آفتاب و اقلیم چهارم و اصطرلاب ربعی و کنایه از قرآن مجید که کتاب
چهارم است **چارم بلاد** اقلیم خراسان که منسوب بآفتاب است **چار مذهب** مذاهب حقه که حنفی و شافعی و مالکی و حنبلی باشد
چار مرغ خلیل کبوتر و خروس و طاؤس و زاغ حضرت خلیل بموجب امر حقتعالی گوشت هر یک از ان چهار بر سر کوهی نهاده باز بسوی
خود طلب فرمود همه زنده شده حاضر آمدند از غیاث **چارم عرض** انسان که در مرتبهٔ چهارم است از جسم مطلق و جسم نامی و حیوان **چار
مغز** گردکان و بهندی اخروت گویند **چارم کتاب** قرآن مجید **چار منزل** شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت
چار موجه گرداب **چار میخ** کسی را بر پشت یا بر رو خوابانیده دست و پای او بچهار میخ بستن و عناصر اربعه و عمل لواطت
چار و مرادف چار پا **چار و چدر** علاج و چاره و تدبیر و چدر از توابع است لهذا تنها مستعمل نیست **چاشته خوار**
اکثر اطلاق بر شخصی کنند که او را مرغوبات طبیعت بی رنج و تعب میسر شده باشد **چاشدان** مخفف چاشت دان که آن ظرفی باشد که نان و
خوردنی دران گذارند **چاشک دان** مرادف چاش دان و صندوقچهٔ زنان **چاشنی بیضه** قدر کم شکستن بیضه در بیضه
بازی نوروز **چاشنی دل** سخنان خوب لطیف و دلکش **چاشنی صبح** سفیدهٔ صبح **چاشنی گیر** حاکم مطبخ و قاسم
طعام که سفرچی باشد و در اتبه خوار **چاکا چاک** و **چاک چاک** صدای زدن شمشیر و خنجر و مانند آن و شکاف بسیار **چاک
ران** باضافت فرج و دبر **چاک سینه** چاک گریبان **چال پشت** ستوری که شانه و کفلش برآمده و کمرش فرو رفته باشد
چالش گر شخصی که بناز و عجب خرام کند و مبارز و دلاور و حریص جماع **چام** **چام** دره‌ای کوه و راهها پر پیچ و تاب **چامه گوی**

شاعر و کسی که غزل با آواز خوش خواند **چاو چاو** شور و غوغا و بانگ گنجشک وقتی که جانوری قصد گرفتن او کند یا کسی دست بآشیانه او
زند که بچه او بردارد **چاه آبی گنود** با کاف و نون چاهی است در طرابلس که هر که آب آن بخورد احمق گردد و این مثل است و آبی کبود نیز
ابجد هم آمده **چاه بابل** کنایه از چاه زنخدان **چاه پست** دنیا **چاه جو** بر وزن ماه رو قلابی که بدان چیزی که بچاه افتد بر آرند
چاه دلو دنیا و برج دلو **چاه ذقن** مغاکی که در زنخدان و غبغب خوبان می باشد **چاه رستم** چاهی که رستم را برادرش شغاد بلطایف
الحیل دران انداخت و آنرا پر از سنانها کرده بود **چاه زنخ و چاه زنخدان** مرادف چاه ذقن **چاه زیج و چاه ستاره**
جوئی زمین هموار که دران نشیب و فراز نباشد بعمق شست گز کاوند و از انجا بامی بر آرند شست گز بلند و آنرا مشبک سازند و در آن
نشینند تا کیفیت افلاک و نجوم دریابند **چاه سیم** زنخدان معشوق و مرادف چاه زنخ **چاه ظلمانی** دنیا و قالب آدمی
چاه غبغب مرادف چاه ذقن **چاه فراموشان** نام چاهی است یا نام مکانی که چاه مذکور دران است **چاه کن** بکاف
تازی مفتوح معروف و ظالم و مکار نیز **چاه کن را چاه در پیش** مثلی است مشهور که بر قانون کلیه مکافات عمل مبنی است
چاه مبرز مستراحی که آنرا در هندی سنڈاس گویند بدال هندی **چاه مغ** بفتح میم و غین معجمه چاه عمیق **چاه مقنع و چاه نخشب**
چاهی که حکیم ابن مقنع بعلم سحر از انجا ماهی بر می آورد که چهار فرسنگ پرتو می افکند **چاه نسیان** چاه خراب و بی آب و نزد بعضی نام
چاهی است **چاه یوز** بی اضافت و ضم مثناه تحتانی قلابی باشد که بدان چیزی که در چاه افتد بر آرند از کشف و در سراج چاه یوز
بیای عجمی بهمین معنی نوشته و الا دل هو الاصح زیرا که یوزیدن بیای عجمی معذرت خواستن و یوزیدن بیای تحتانی جستن و طلبیدن است
فافهم **چاه یوسف** چاهی که یوسف علیه السلام را برادرانش دران انداخته بودند **چپ انداز** مکار و حیال و کسی که تیر بار کشتی
زند **چپ راس و چپ راست** بندهای ابریشم و غیره که بر جیب جابجا در زند و آن بعطف و غیر عطف هر دو درست
است و نیز آنچه از آهن ساخته در کمر بندند و نیز سیاستی است در ایران **چتر ابگون** آسمان **چتر روز و چتر زرین و چتر سحر**
آفتاب **چتر سمائی و چتر سیمابی و چتر سیمین** ماه شب چارده که بدر باشد **چتر طاوسی** چتری که از پر طاوس سازند
و میتواند که ازان مراد چتر بستن طاوس باشد دم خود را در حالت مستی **چتر عنبرین** شب و آسمان و ابر سیاه **چتر کحلی** آسمان
و ابر سیاه **چتر نور** آفتاب و صبح **چخاچخ** بفتح اول و رابع آواز زدن شمشیر باشد از پی هم **چراخوار و چراخور** بفتح اول
چراگاه **چراخ واره** بکسر اول و فتح رای آخر قندیلی که دران چراغ روشن کنند و بعربی مشکوة خوانند **چرازن** بفتح اول چرنده
چراغ آخر بضم خای نقطه دار فراخی عیش و بسیاری نعمت **چراغ آسمان و چراغ آسمانی** برق و آفتاب و ماهتاب
چراغ او روشن دعای خیر است یعنی مراد او حاصل شود **چراغ بره** چراغ دان و بعربی مشکوة خوانند **چراغ پا و چراغ پایه**
موقوف چیزی که از جهت منع رسیدن باد بر آن چراغ گذاشته از جائی بجائی برند و هر دو دست برداشتن و راست شدن
اسپ نیز **چراغ پرهیز** بی اضافت فانوس و چیزی که محافظت چراغ از باد کند **چراغ پهلو** بی اضافت کسی که مردم ازو منتفع شوند
چراغ ته دامان چراغ افروخته که بسبب مصادمت باد در ته دامان کرده باشند **چراغ جهان و چراغ جهان تاب**
آفتاب و ماهتاب **چراغ چرخ چهارم** عیسی علیه السلام و آفتاب **چراغ چشم** فرزند **چراغ چی** مرادف چراغ پا
چراغ داره مرادف چراغ باره **چراغ روز** چراغ کم ضیا و آفتاب **چراغ زیر دامان** مرادف چراغ ته دامان **چراغ سپهر**

آفتاب و ماه و ستارگان **چراغ سحر** آفتاب و ستارهٔ صبح **چراغ سحری** بسیار سریع الزوال و ناپایدار **چراغ شب** ماهتاب
چراغ شرع مخبر صادق و کلام الله **چراغ صبح** و **چراغ صبحدم** مرادف چراغ سحری **چراغ طور** تجلی که بر حضرت موسی علیه السلام
از کوه طور شده بود **چراغ فلک** ماهتاب **چراغ کاروان** چراغی باشد که کاروانیان بر چوب بلند برافروزند تا دیگران
بروشنائی آن بهادای خود برسند **چراغ کش** بضم کاف تازی قومی معروف که بعمل شنیع شهرت دارند **چراغ مرده** چراغ کشته
چراغ مغان شراب **چراغ نذر** باضافت چراغیکه بامید حصول مقصود بر آستان اولیا سوزند **چراغ واره** قندیل و چراغدان
چراغ هدایت مرادف چراغ شرع **چر اگر** حیوانات چرنده **چرب آخور** کسی که روزگارش بناز و نعمت بگذرد و
بسیار علف و آب و فراخی عیش **چرب بالا** آنکه خوش قامت باشد **چرب پهلو** کسی که مردم از پهلوی او فایده یابند و از
چرب تر بهتر و راجح تر **چرب دست** چابکدست و شیرین کار و هنرمند و غالب و صاحب همت و خردمند **چرب زبان**
تیز زبان و کسی که بسخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب گرداند و کنایه از چاپلوس و فریب دهنده **چرب قامت** بلند قامت
و خوش قد **چرب گو** شیرین سخن و فریب دهنده **چرب و خشک** نیک و بد و زیاده و کم و سخاوت بخل و سخی و بخیل و بمعنی ماحضر نیز **چرخاب**
گرداب **چرخ اثیر** کرهٔ آتش و فلک اول **چرخ اخضر** فلک اول **چرخ اطلس** فلک نهم باشد **چرخ اکبر** عرش **چرخ**
انداز کماندار که تیرانداز باشد **چرخ برین** عرش **چرخ پیر** آسمان **چرخ تاب** آنکه ابریشم را بر چرخ تاب دهد برای باریک و دراز شدن
وی **چرخ ترسا جامه** فلک اول که فلک قمر باشد **چرخ چنبری** آسمان **چرخ چی** موتوف فوج هراول **چرخ خضرا** آسمان اول
چرخ دولابی آسمان **چرخ ریسک** جانوریست پرنده شبیه بلغ **چرخ زرین کاسه** فلک چهارم که مقام آفتابست **چرخ**
زمهریر کرهٔ سردی **چرخ زن** رقاص و سیاح **چرخ سداب رنگ** آسمان **چرخ سنگدل** فلک اول و چهارم باعتبار ماه و
آفتاب **چرخ صوفی جامه** فلک اول **چرخ صوفی لباس** فلک اول **چرخ فلک** عرش **چرخ قبابی** اضافت پیراهن و
قبای اطلس و باضافت دور دامن قبا **چرخ کبود** و **چرخ کبود جامه** آسمان اول **چرخ کمان** نوعی از کمان سخت و بمعنی حلقهٔ کمان
چرخ گاه حلقهٔ سماع **چرخ گری** کشیدن تیغ و تیر و خنجر و ظروف نقره وغیر آن بر چرخ **چرخ گندناگون** فلک اول **چرخ مدور** آسمان
چرخ معلق آسمان **چرخ معوس** فلک عموما و فلک البروج خصوصا **چرخ منقط** آسمان و کرسی **چرخ مینا** آسمان اول
چرخ نهم عرش و نام مقامیست در ایران **چرخه آبنوس** آسمان عموما و فلک اول خصوصا **چرس دان** بر وزن نمکدان
رومال و رومالی که قلندران چهار گوشهٔ آنرا ببندند و بر دوش یا ساق اندازند و آنچه از گدائی بهم رسد دران نهند **چرک تاب** رنگی که
بران چرک کم ظاهر شود مثل رنگ سبز و ماشی و طوسی **چرک دنیا** مال و متاع دنیا **چرکر** بالفتح مغنی و خنیاگر و بالضم رسول و پیغامبر و
مغنی و پیش نماز **چرم خام** رده که چله کمان از و سازند **چرم دان** کیسه که از پوست دوزند **چرم شیر** باضافت تازیانه
چرم کمان زه کمان **چرم کاو** تازیانه **چرم کرگ** کوس **چرم کور** و **چرم گوزن** زه کمان **چریدلی دارد** یعنی دیدنی دارد
صایب ؎ هنوز سیب ذقن رنگ رانه باخته است ؛ هنوز سبزهٔ خطش چریدنی دارد ؛ **چس** **پس** جانیکه **چس نفس** **مکن**
یعنی بیهوده کپ مزن و **چس** بالضم گوزبی صدا **چست** بکسر اول بمعنی چیست ادراک **چشته خوار** کسی که اطعمهٔ مرغوب بی تلاش
روزی او شود و **چشته** چیز خوردنی را گویند **چش زخم** بفتح اول و زای هوز مخفف چشم زخم جامی ؎ بیدار نشد سید بشارت که

یافته است ؛ از چشم زخم حوادث قطب جهان شفا ؛ **چشم آرو** بارای قرشت بروزن شفتالو چیزی که بجهت دفع چشم زخم
سازند اعم از آنکه برای آدمی یا حیوانات دیگر یا کشت زار و باغ و خانه و امثال آن باشد **چشم آغل** بروزن دریادل از گوشهٔ چشم
نگاه کردن و نگاه کننده نیز و آین را چشم آغول و چشم آغیل و چشم آلوس نیز گویند **چشم آور** آنچه در باغ و خانه برای دفع چشم زخم بندند **چشم**
آویز چیزی باشد سیاه و شبکه دار که از موی دم اسپ بافند و زنان آنرا مانند نقاب از پیش چشم آویزند و چیزی هم هست از پوست که
آنرا از ریشه تراشیده کنند و بجهت دفع مگس از پیش چشم اسپ آویزند **چشم آهوانه** چشم خوش آینده **چشم بد دور** دعائی است برای
دفع عین الکمال **چشم براه** منتظر و نگران **چشم بزرگی** چشم لطف و عنایت که آثار بزرگ گردانیدن کسی از آن لایح باشد یا چشمی که
بزرگان را لایق است یا چشمی که مطمح نظر آن بزرگ گردانیدن نظر کرده شده باشد **چشم بلبل** نوعی از قماش **چشم بند** افسونی که ساحران
برای چشم بستن خوانند و نیز چیزی که بر چشم های گاو خراس و غیره بندند **چشم بندان** ساحران **چشم بندک** بازئی است که چشم یکی از
طفلان را بندند و دیگران پنهان شوند و بعد از آن چشم او را گشایند تا دیگران را پیدا کند هر کدام را که پیدا کند بر وسوار شود تا محل معین
و بعد از آن چشم طفل پیدا شده را بندند و باقی اطفال پنهان شوند و بعضی این بازی را سرمامک نیز خوانند **چشم بی آب**
بی حیا و بی شرم **چشم بیشت** مقعد **چشم بنام** بی اضافت دعا و تعویذی که بجهت دفع چشم زخم نویسند چه بنام بفتح بای فارسی اعمالی باشد
که بجهت دفع چشم زخم کنند و چشم و هام با واو و چشم دهم نیز گویند **چشم پوشیده** موقوف نابینا و چشم بسته و برقع بسته **چشم پیش** شرمنده
چشم ترازو کفهٔ ترازو **چشمت کور شود فلان کار بکن** در وقت عذر آوردن کسی از کاری میگویند از قبیل چکب میزنی در هندوستان
چشم حرانی خیره چشمی و هرزه نگاهی **چشم چون دستار** چشمی که در انتظار سفید شده باشد **چشم حسی** بکسر حای مهمله و تشدید سین
مهمله عبارت از چشم ظاهری **چشم خروس** و **چشم خروسان** شراب و دانهٔ سرخ که سرش سیاه بود و آنرا در عرف هند گهونگچی خوانند
چشم خورده چیز چشم زخم رسیده **چشم داشت** توقع و امید **چشم دام** شبکهای دام **چشم دریده** بسکون سیم بی شرم و
بی حیا و دریده چشم نیز گویند **چشم روز** آفتاب **چشم روشنی** مبارکباد و چشم او روشن مرادف آنست **چشم زاغ** موقوف
شخص بیحیا و ازرق چشم **چشم زال** عادل **چشم زخم** آزاری و نقصانی که بسبب دیدن بعضی مردم و تعریف کردن ایشان کسی را
و چیزی را بهم رسد و چشم زخ و چش زخ مخفف آنست و با لفظ داشتن و آمدن و زدن مستعمل **چشم زد** مهره باشد از شیشه سیاه و سفید
و کبود که بجهت دفع چشم زخم بر گردن اطفال بندند و بمعنی طرفة العین که بهندی پل گویند و اشاره کردن از چشم و چشم زخم زدن و هراسیدن
چشم سخت چشم بی حجاب و بیحیا **چشم سرمه آلود** و **چشم سرمه سا** چشم سرمه کشیده **چشم سفید** چشم کور و نابینا
چشم سماعیل چشم غلطان **چشم سوزن** سوراخ سوزن و کنایه از غایت تنگی و تنگ چشمی **چشم سیاه** اطلاق آن در تعریف
چشم معشوق است و آن محتاج تمثیل نیست و چون نسبت بخود کنند مراد چشم بی نور باشد یعنی از سیاه تیره مراد دارند وحید ــه
هست از نعشه دیدهٔ بادام سرمه دار ؛ روشن شود ز خط تو چشم سیاه ما ؛ **چشم سیل ران** و **چشم سیل زن** چشم بسیار گریان
چشم شادی چشمی که از شوق و آرزوی چیزی در پریدن باشد سعید مخلص ــه نگر می آید امشب گلعذارم ؛ که همچون چشم شادی
بیقرارم ؛ **چشم شب** ماه و ستاره **چشم شب پیمای** چشم شب زنده دار **چشم شکسته** چشم کور و نابینا
چشمش مرسادای او از چشم بد محفوظ باد **چشم شور** چشم بد که زود اثر کند **چشم غزالان** چشم ساقیان و چشم شاهدان

چشم فتراک حلقهٔ فتراک **چشم فرنگی** عینک **چشم فسا و چشم فسای** افسونگر **چشم زخم** **چشم فیروزی** چشم
فیروزه رنگ **چشم کشیده** **چشم خوش آینده** **چشم کمان** حلقهٔ کمان **چشم گاو و چشم گاومیش** نام گلی گاوچشم که عرب
عین البقر خوانند گویند هفت رنگ میباشد **چشم گاوانه** چشم فراخ **چشم گرداب** حلقهٔ گرداب **چشم گریه آلود** دیدهٔ پراشک
چشم گزند دور مرادف چشم بد دور شفائی ع چشم گزند دور زمان طرب رسیده **چشم گشته** بفتح کاف فارسی احول که کج
نظر باشد **چشم گندم** همین دانهٔ گندم که چاک آن مشابه بچشم مینماید **چشم مخمل** چون خواب مخمل اصطلاح مقرریست ازین جهت چشم
مخمل نیز صحیح شده از ملحقات بهار **چشم منقط و چشم منقوط** چشمی که نقطه های سفید داشته باشد **چشم نرم** بسیار مراهل به
مضایقه **چشم نمائی** ترسانیدن اشرف ع برقیبان نظرت چشم نمائی است بمن ؛ **چشم نشین** معشوق **چشم نی** سوراخ نی
چشم نیلوفری چشم کبود **چشم و چراغ** سبب بینائی و سرمایهٔ بصارت **چشم و چراغ فلک** آفتاب و ماه **چشمهٔ**
آتش آفتاب و کورهٔ آهنگران و امثال آن **چشمهٔ آتش افشان** آفتاب **چشمهٔ اخضر** آب حیات و دهان معشوق و شراب **چشم هاله**
حلقهٔ هاله **چشمهٔ باسی چمن** چشمه ایست نزدیک باغلاط روم گویند هر ذی حیات که نزدیک آن چشمه برسد بیفتد و بمیرد **چشمهٔ تدبیر**
مغز سر آدمی و منبع عقل و قوت متفکره و حکیم و صاحب تدبیر **چشمهٔ تیغ** آب تیغ **چشمهٔ حیوان** آب حیوان و دهان معشوق **چشمهٔ**
خاوری آفتاب **چشمهٔ خضر** آب حیات و دهان معشوق **چشمهٔ حور** آفتاب و برج اسد **چشمهٔ خون** دل **چشمهٔ دار** حلقهٔ دار
چشمهٔ دام شبکهای دام **چشمهٔ در ماهی** بودن آفتاب در برج حوت **چشمهٔ روشن** آفتاب **چشمهٔ سار** بی اضافت
زمینی که همه جای آن چشمه داشته باشد و باضافت چشمه ایست در قهستان که آب آنرا بجهت دفع ملخ باطراف و جوانب برند
چشمهٔ سبز نام چشمه است در خراسان **چشمهٔ سلسبیل** معروف و باصطلاح لوطیان مقعد **چشمهٔ سوزن** سوراخ سوزن
و باصطلاح لوطیان فرج و کنایه از نهایت تنگی و تنگ چشمی **چشمهٔ سیماب** آفتاب و ماه درو **چشمهٔ سیماب ریز**
آفتاب و ماه **چشمهٔ شاپور** چشمهٔ مشهور است که شاپور بدست کاری هنر در زمین ارمن از سنگ تراشیده و آن چندان صفا
دارد که نظر بدان نمی ایستد **چشمهٔ قند** لب معشوق **چشمهٔ قیر و چشمهٔ قیرگون** شب و دوات **چشمهٔ کار** کار خوب و
پسندیده صایب ع چاک در پیرهن یوسف عقل افکندن ؛ چشمه کاریست که در دست زلیخای دل است ؛ **چشمهٔ**
گرم آفتاب و جگر **چشمهٔ ماهی** برج حوت **چشمهٔ منفجر** یکی از مثال قمر **چشمهٔ نوربخش** آفتاب و آب حیوان و دهان معشوق
چشمهٔ نوش آب حیات و دهان معشوق **چشمهٔ هفت اختر** پروین **چغرباره و چغرواره** مرادف جل وزغ
چفت فلک آسمان و خمیدگی آسمان **چقاچاق و چقاچق** بفتح اول آواز پیاپی خوردن تیر بر جائی **چکاچاک**
و چکاچک بفتح اول آواز ضربت تیغ و شمشیر و گرز که از پی هم زنند **چکادگاه و چکاده گاه** جائیست در
کوشک کان که گره سه سرباچله دران واقع میشود **چکک چاک** مرادف چکاچاک **چک چک** بفتح هر دو
جیم فارسی صدای چکیدن آب و امثال آن و صدای برهم خوردن دندانها بسبب سرمای سخت و غیر آن و بمعنی چکاچاک
نیز و بضم هر دو جیم فارسی سخنی و چیزیکه در افواه افتد و بکسر هر دو آواز سوختن فتیلهٔ چراغ و فتیله تر باشد **چکمهٔ مرچاج** چیز
بسیار زبون و ضایع و بعضی بمعنی فراخ و گشاده گفته اند و چکمه بفتح اول و ثالث نوعی از موزه و مرچاج بالکسر مخفف

میر حاج که قافله سالار حاجیان باشد از چراغ هدایت و در مصطلحات می نویسد که مرحاج نام شخصی بوده که پاپای کنده طولانی داشت و حکمه
از انواع معروف موزه است لوطیان گویند کونش حکمهٔ مرحاج کنم یعنی آن همه پاره کنم که پاپای مرحاج را حکمه تواند شد **چک و چاچک** و فک
اسفل زنخ و چانه ذقن کنایه از قابلیت و استعداد از مصطلحات و در تحقیقات برهان بمعنی پوچ گوئی **چکیدهٔ جگر** خون جگر **چکیدهٔ خفقان**
نالهٔ درد آمیز **چکیدهٔ خون** شراب سرخ **چکیدهٔ گل** گلاب **چکیدهٔ مژه** اشک **چل مه چراغ** چیزی سازند که چراغهای بسیار
بران گذارند و روشن نمایند و بمعنی نوعی از آتشبازی نیز **چل دختران** گنبدی است در ولایت **چل در حاتم** خانهٔ بسیار در که حاتم
برای سهولت سایلان ساخته بود **چل ستون** عمارت بسیار ستون **چل صبح** آن چهل صبح که در تخمیر گل آدم گذشته **چل منار**
تخت سلیمان علیه السلام و عمارت جمشید **چلوچوب** مرادف جلوچوب **چلهٔ آهن** زنجیری که بر کباده تعبیه کنند و در عرف لیزم
خوانند و اهل کشتی بآن ورزش نمایند **چله دار کمان** کو **چله نشین** زاهدی که تا اربعین یوم گوشهٔ خلوت اختیار کند و باصطلاح لوطیان
آلهٔ تناسل **چلیپای فلک** شکلی است که از تقاطع خط محور و خط معدل النهار حاصل شود **چم گردش** بالفتح خرامش **چمن آرا**
و چمن پیرا باغبان **چمن رمیده** آنکه از چمن دور افتاده باشد **چمن ساز** باغبان **چمن طبع** کسی که طبعش بسیار رنگین باشد **چمن طراز**
باغبان **چنار و منار** کلمه ایست که در دشنام غلیظ و شتم شدید صرف شود شفائی ست صبا بگو به محمد رضا که دیگر بار نهند گرفتم و صابون
زدم چنار و منارها و بعضی از شعرای متاخرین این کلمه را در حق خود صرف کرده اند چنانکه عبدالغنی قبول این کلمه را در حق خود روا داشته
و بمعنی آواره و سرگردان بسته چون اعتقاد به تتبع ایشان است غالباً این معنی جائی دیده باشند ــه گهی به کابل و گاهی به هندلی تقصیرها
سپهر سفله چنار و منار کرده مرا **چنبر بازی** رقص کردن و چرخ زدن **چنبر چرخ** منطقه و دو **چرخ چنبر خنجر** حلقه که از خنجرها و مثال
آن ساخته بانوی گران درسن بازان از ان بگذرند **چنبر دوش** استخوان گرد گردن که بتازی ترقوه خوانند **چنبر زرین آفتاب**
چنبر کبود فلک اول **چنبر گردن** مرادف چنبر دوش **چنبر مینا** آسمان **چندان بود** یعنی تا آن زمان **بود چند مرده** چیزی که
چند مرد را سزاوار و کافی باشد و موازنهٔ چند کس و برابر چند مرد و قایم مقام چند مرد **چند مرده حلاج** یعنی موازنهٔ چند منصور حلاج
در حالیکه کسی بر سر کار تازی آید و خود ستائی نماید گویند ببینیم چند مرده حلاجی چه از عهدهٔ چند مرد برآئی و کفایت کنی **چنگال خوات**
هر چه به چنگال مالیده باشند **چنگال خوست** با خای مفتوح و واو معدوله نان گرمی که با روغن و شیرنی در هم مالیده باشد و هر چیزی که در یکدیگر
مالیده باشند و آنرا چنگالی نیز گویند **چنگال خوش** مرادف چنگال خوست **چنگ دهن** نام سازی است آهنی که بدهن گذاشته
بانگشت نوازند و در هندوستان مهچنگ گویند بضم میم **چنگ ربع و شش چنگی** که مانند اسطرلاب ربعی است **چنگ کلاغ**
نوعی از فنون کشتی **چنگ مریم** مرادف پنجهٔ مریم **چنود یل پل صراط چوب برای او داشته اند** مرادف چوبش در آستین
چوب بست چوبهائی که باهم بسته بنایان بران نشینند و تعمیر و کهگل نمایند **چوب پارهٔ مالهٔ** برزیگران که بدان زمین شیار کرده
را هموار سازند **چوب پشت در** کندهٔ باشد که پس دروازه در دیوار سوراخ کرده گذارند تا دروازه وا باشد آن در سوراخ باشد
هرگاه در بند کنند سر آنرا از سوراخ برآورده بسوراخ دیوار دیگر استحکام دهند و آن برای محافظت دروازه است **چوب بیچ تیر گز**
تیر چوبینی که بی پر و پیکان باشد و آنرا در عرف گز گویند و دران بحیثی هم نمایان باشد **چوب تعلیم** چوبی که معلم اطفال و استاد کشتی گیر
وغیره شاگردانرا بدان ادب کنند و نیز چوبی که راکب بجهت تعلیم مرکوب در دست دارد و نیز چوبی که در دست اطفال نوآموز دهند تا بر حرف

بگذارند و اشکال آن محفوظ سازند **چوب حرفی** چوبی باریک که بدست اطفال دهند تا آنرا بر سطور گذاشته خوانند برای محافظت خط
کتابت از آفت انگشت **چوب خدائی** انتقام الهی و جزا و سزائی که از غیب بظهور رسد **چوب خط** یکی آنکه چون از بقال و صراف
بوعده چیزی گیرند برای حفظ اعداد خطها بر چوب کشند تا وقت ادا موافق آن بدهند ازین عالم است بر چیزی خط کشیدن که آن افادهٔ
حفظ اعداد دهد مثل گز وغیره دوم آنکه برای استقراض یا طلب خیرات چوبی نزد مسئول عنه بفرستند و خطی بران کشند این نشان وعده
باشد و این را چوب گدائی نیز گویند **چوب خوار و چوب خوارک** کرمی باشد که چوب و هر چیز که بر زمین افتاده بود از جنس پشمینه
و پلاس بخورد و ضایع گرداند و آنرا بعربی ارضه خوانند و بهندی دیوک گویند **چوب دانه** میوه ایست که آنرا سنجد گویند و بعربی غبیرا
خوانند **چوب دست و چوب دستی** چوبی که قلندران و بی نوایان در دست دارند و عصا که بهندی لاٹهی گویند
چوب دنگ بفتح دال و کاف فارسی چوبی که ذکیان بران نشسته شلتوک یا ارزن در پایدان کوبند تا برنج از پوست برآید و آنرا
پادنگ نیز گویند **چوب دو سر دارد** یعنی کارهائی که مردم میکنند بران جزم نباید کرد البته حسب دلخواه صورت گیرد چه ممکن است
که بر عکس بظهور آید **چوب سر حرف** چوبی که بدست اطفال نوآموز دهند تا بجای انگشت بر حروف گذارند **چوبش در آب است**
و چوبش در نم است در محلی گویند که شخصی بسبب پاداش عمل بد نزدیک بزوال رسیده باشد و نزدیک است که بجزای عمل خود گرفتار شود
از چراغ هدایت و در مصطلحات می نویسد که چوب فلانه در آب است یعنی مبتلای عذاب است چه در سرکار حکام چون خواهند که
گناهگار را چوب کاری کنند اول چوب را تر کنند بعد از آن زنند و تر کردن از آن باشد که چوب تر زود نشکند مثل مشهور است تا نباشد
چوب تر فرمان نبرد گاو و خر **چوب شیرخشت** معروف **چوب طریق** از طرف سلاطین شخصی در بلاد معین و مامور میباشد
که هر که از اطوار و آداب برگردد و قدم کج گذارد او را چوب کاری کند و آن چوب را چوب طریق گویند و طریق بمعنی ادب مستعمل است
و آنرا چوب ادب نیز گویند و بمعنی مطلق عصا نیز آمده **چوب قفس و چوب کمان و چوب مشعل** عبارت از چوبهائی که
چیزهای مذکور از آن سازند **چوب کاری** چوب زدن و سخت گفتن و نکوهیدن **چوبک زن** مهتر و ریش سفید پاسبانان
و نقارچی **چوب کش** افزاری باشد از چوب که پنبه دانه را بدان از پنبه جدا کنند **چوبکی** چوبدار و نوکر و عسس و داروغه و ریش سفید
پاسبانان **چوب گل** شاخ گل که برای تادیب جوانان آشفته مزاج زنند و گویند برای سودا نافع است **چوب محصل** چوبی که
در دست محصل باشد **چوب منع** چوبی که در دست دربان باشد **چوب موسی** عصای موسی علیه السلام **چوب نبات** معروف
چوب نرم را کرم میخورد یعنی هر کرا عجز و زاری مغلوب باشد باو اکثر آزار میرسد **چوبهٔ نان** چوبی است که بدان خبازان نان
راست کنند و بهندی بیلن گویند **چوب یساق** چوب زدن سلاطین اتراک مجرمان را بدستور و قاعده که معین آنهاست تائبی
ع ادب گردش اول بچوب یساق ها و تیساق مخفف یاساق بمعنی شریعت مغلان باشد **چو پشت پلنگ** یعنی ابلق **چور پور**
باهر دو واو مجهول خروس صحرائی **چو روز ظاهر و روشن** **چوزه ربا** علیواج و این را چوزه لوا نیز گویند **چوگان باز** آنکه بچوگان
بازی کند **چوگان پرست** آنکه بکمال شوق بچوگان دارد **چوگان زر** شمشیر **چوگان زن** مرادف چوگان باز **چوگان**
سنبل زلف **چوگان مزعفر** ماه نو **چون آب روشن است** ای بسیار روشن و آشکار است **چون او صد کس**
در یک انگشت اوست و چون او صد کس در سر یک ناخن اوست این عبارت در جائی گویند که مراد از آن

محکومیت آن کس باشد مر این کس را **چون چشم کرگ** ای تنگ و تاریک و بسته تر ع **چون حرف آخر است ز ابجد که سخن**؛
کنایه از آن است که در فصاحت همچو بلبل است باعتبار آنکه حرف آخر ابجد غین منقوطه است و غین هزار است و هزار اسم بلبل است **چون**
دستار سفید چون روز روشن است ای بسیار آشکارا و هویدا است **چون زر** خوب و پسندیده لیکن بدین معنی اکثر
با لفظ کا مستعمل شود **چون کنم** بمعنی چه کنم ع چون کنم ویرانهٔ دل بی پناه افتاده است؛ **چهار آخر سنگین** چار حد جهان و چهار
عنصر **چهار اقران** مرادف چار ارکان و کنایه از چار یار سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **چهار آئین** خیمهٔ چهار گوشه و خلفای
اربعه رضی الله عنهم و چهار مذهب **چهار امین** خلفای اربعه رضی الله عنهم و مجتهدین اربعه رحمهم الله تعالی و عناصر اربعه **چهار بالش** و
چهار بالشت تخت و مسند و عناصر اربعه و دنیا و عالم و جهات اربعه **چهار بسیط** عناصر اربعه **چهار بیخ حیات** چار عنصر
چهار پایک نام جانوریست که بتازی قمقام گویند از سراج **چهار جوی** جویهای بهشت و عناصر اربعه **چهار جوی بهشتی**
یکی از آب دوم از شیر سیوم از خمر چهارم از عسل و نزد بعضی کنایه از جیحون و سیحون و نیل و فرات **چهار جوی فطرت** چهار
عنصر **چهار حمال** عناصر اربعه **چهار خانه** شکنبه **چهار دری** دنیا **چهار دریچه** گوش و چشم و بینی و دهن **چهار دیوار**
جهان چهار طرف عالم و عناصر اربعه **چهار رئیس** عناصر اربعه **چهار زبان** عناصر اربعه و شخصی که بر یک سخن
نماند و هر لحظه سخنی گوید و برگو و کثیر الکلام **چهار زن** چهار طبع **چهار شنبه** عطارد **چهار طبع** گرمی و سردی و خشکی و تری
چهار علم چهار یار رضی الله عنهم و عناصر اربعه **چهار عیال** عناصر اربعه **چهار کرگس** چهار عنصر و تخت شداد و تخت کاوس
چهار گاه نام شعبهٔ از موسیقی و کالبد عنصری که مرکب از اربعه عناصر است **چهار گلشن** چهار حد جهان و چار عنصر **چهار گوهر**
عناصر اربعه **چهار منظر** فلک چهارم **چهار منقوطه** فلک البروج باعتبار چهار نقطهٔ مشرق و مغرب و شمال و جنوب **چهار**
میر خلفای اربعه رضی الله عنهم **چهار نظم** چهار عنصر و چهار طبع **چهار و هفت** چهار عنصر و هفت کوکب **چهار هفته**
ناچیز و معدوم **چه با روزگار کسی کرد** بمعنی ستم بر احوال او کرد عرفی ؎ تا بازم از وصال جدا کرد روزگار؛ با روزگار شوق چها
کرد روزگار؛ **چه باشد چه نباشد** یعنی بود و نابود برابر است **چه بلا است** امثال این عبارت در محل استعجاب و
غرابت گویند **چه پیش آید** ای چگونه پیش می آید **چه پیشه** مرادف چه کاره **چه تواند کرد** در محل بی اختیاری مستعمل شود
چه جان دارد چه قدرت دارد **چه در دماغ دارد و چه در سر دارد** چه خیال دارد و منظور او چیست **چهرهٔ**
آتش نما با فروختگی و سرخی روی بهنگام مستی و غضب **چهره پرداز** مصور و مشاطه **چهره پرداز جهان** آفتاب
چهره چو تاج خسروان چهره زرد **چهره خیز** روشن و مجلا و مصفا **چهرهٔ زر اندود** چهرهٔ زرد **چهره کشای** راز
ظاهر کنندهٔ آن **چهره کشائی** نقاشی مصوری **چهره نویس** آنکه چهرهٔ نوکران را نوشته سررشتهٔ آن بدفتر نگاه دارد **چه**
زند یعنی چه کار تواند کرد **چه سر دارد** یعنی چه خیال دارد **چه قدر** سهل و آسان چنانکه گویند رحمت حق را آمرزش عاصیان
چه قدر کار است **چه قدرها** بسیار بسیار **چه قیامت است** مرادف چه بلا است **چه کار افتاد** ای چه نفع خواهد بخشید بدر الدین
؎ چو یک برج هزار استون تو صد بیستون آمد؛ بسندان در او کوه را دعوی چه کار افتاد؛ **چه کشاید** ای چه کار آید و چه
غرض حاصل کرد **چه کشید** یعنی بچه کار خواهد آمد **چه گل شکفته** یعنی کدام امر غریب بظهور آمده و برین قیاس چه گل شکفد و

چه کلها داکنند چهل ساله ملایک دعقل و آدم علیه السلام چه مایه مردم چه قدر مردم چه مه کرد یعنی چه حاصل کرد چه مه کردان
که این ته کننده به میم مفتوح این عبارت جائی گویند که منظور نفی نسبت چیزی باشد به خردی از جهت نفی نسبت به کلان تر از آن چنانچه
گویند پادشاه چه کرد که وزیر تواند کرد آصفی ؎ تا چه شکست خط آن مه کنند ؛ ها له چه مه کرد که او نه کند ؛ چه میکولی معروف بمعنی خوبی گفتن
و بمعنی چهار جهت سر سالی چیز چنگ موقوف بر سینه و آن آلتی باشد باندام آله تناسل که از چرم ساخته باشند چیره بند کسی که دستار
رنگین و منقش بندد و لولی که هنوز بکر باشد و بمعنی مطلق دستار بند نیز آمده چیره دست غالب و سرکش و چیره دستی غلبه و
سرکشی چیرهٔ زرباف دستاری که آن را با تارهای کلابتون بافند چیز لیز و چیز میز از توابع است بمعنی چیزی کم و اندک که بعربی
بضاعت مزجات خوانند چیک چیک آواز مرغان چیلان گر کسی که چاقو و کارد و امثال آن سازد و چیلان بر وزن کیلان
در ترکی ادوات مذکوره است چین ابرو و چین پیشانی و چین جبهه و چین جبین خطوطی که در هنگام رسیدن ناخوشی و خشم بروی
بر پیشانی و ابرو می افتد و با لفظ برخاستن و برداشتن و بردن و خوردن و رستن و ریختن و شکفانیدن و گشادن و نشستن مستعمل است و
چین بر چهره زدن و بر جبین زدن و بر پیشانی افکندن و بر رو افکندن و بر ابرو افکندن و انداختن و زدن و در ابرو زدن و چین گرفتن
ابرو کنایه از ناخوش و بیدماغ شدن و چین بر ابرو افکندن کنایه از پرچین شدن نیز نوشته اند چینه دانه حوصلهٔ مرغان چینی بند دار
و چینی بند کرده چینی که آن را پیوند کرده باشند چینی خانه خانه که ظروف چینی در آن باشد و نیز رواقی که طاقهای مختصر نزدیک بطرح
غریب در آن ترتیب دهند و ظروف چینی و شیشه های الوان در آن گذارند برای خوش آیندگی و آرایش آن مکان چینی گر بکسر توصیفی
و کاف تازی چینی کم آواز از عالم جرس گر چینی مو دار ظرف چینی شکسته چینی نواز از عالم نی نواز نهم نهم در حای حطی مشتمل
بر دو موج موج اول در مصادر مرکبه حاشا زدن و حاشا کردن انکار کردن و قسم خوردن در نکردن کاری
حال بد زدن بمعنی حال بد کردن حالت کشیدن تصدیع یافتن لیکن با حرف چه مستعمل شود وحید ؎ عاشق مسکین
نمیدانی چه حالت می کشد ؛ گر بگویم خاطر نازکت ملالت می کشد ؛ حال دادن بمعنی گفتن اسیری لاهجی ؎ عشق آنگه حال بنده
با تو داده ؛ وصف شاهی در نهاد ما نهاده ؛ حال دگر شدن و حال دگرگون شدن تغیر احوال حال کردن وجد
سماع کردن حال کشودن ظاهر کردن حال حال گردیدن متغیر شدن حال و حالی گردانیدن متعدی اوست حجت
گرفتن اعتراض کردن تاثیر ؎ بدلبری قد شیرین شمایلی که تراست ؛ هزار حجت قاطع به نیشکر گیرد ؛ حج خریدن ثواب
حج بدست آوردن حجره پرداختن خواب خواب از دیده رفتن حدیث راندن و حدیث کردن و حدیث گفتن
سخن گفتن حرارت نشستن دور شدن حرارت حرف آوردن سخن گفتن حرف از زبان کسی
بستن و حرف از زبان کسی ساختن گفتن سخن از زبان کسی که او نگفته باشد حرف از کسی کشیدن
و حرف از لب کسی کشیدن کسی را بر سر گفتار آوردن حرف بافتن سخن گفتن حرف بحد خویش بردن
سخن باندازه گفتن حرف بناف کسی نهادن ظرافت و استهزا کردن با کسی حرف پیش رفتن موافق
گفته بعمل آمدن حرف چیزی رفتن یعنی سخن مذکور شدن حرف در قفا زدن غیبت کردن حرف در کار
کسی کردن بر قول او ایراد گرفتن حرف دو تا شدن تغیر یافتن حرف و موافق قول بفعل نیامدن مخلص کاشی ؎

ع بنشستم زغم دوتا شد و حرفم دوتا نشد؛ و بمعنی متغیر شدن عموما نیز آمده **حرف دوتا کردن** از سخن برگشتن **حرف زدن**
سخن گفتن اکثر استعمال آن با حرف باست مثلا عمرو با زید حرف میزند **حرف کشیدن** دراز کردن سخن **حرف گفتن**
سخن گفتن **حرف گیری کردن** اعتراض کردن **حساب از کسی برداشتن** و **حساب از کسی بردن** و **حساب**
از کسی گرفتن ترسیدن از و صایب ؎ ز چهره تو بهشت آب و تاب بردارد؛ ز قامت تو قیامت حساب بردارد؛ **حساب**
بدست بودن کنایه از سهولت حساب **حساب برانداختن** رای زدن و صواب اندیشیدن نظامی ؎
حسابی که با خود برانداختی؛ چنان نیست بازی غلط باختی؛ **حساب برهم زدن** سررشتهٔ شمار از دست دادن **حساب**
در انگشت بودن مرادف حساب بدست بودن **حساب روشن کردن** پاک کردن حساب سنجر کاشی ؎ دی
در حساب دلها نا در ده دلمن؛ گویا که با دلمن کردی حساب روشن؛ **حساب کردن چیزی را چیزی** دانستن آن چیز
است چیز دیگر که مساوات باشد در میان هردو و حساب کردن آن چیز بچیزی بمعنی مثل او شمردنست و میتوان گفت که باز آیده
پس همان اول باشد مثال هردو طغرا گوید ؎ گل خویش را زیر تو آن رو کند حساب؛ خود را بنفشه سایهٔ آن مو کند حساب؛ خال سیاه را
ز چه رو نافه نشمرد؛ چشم ترا کسی که با آهو کند حساب؛ **حساب گرفتن از چیزی** قدر و منزلت دادن چیزی را **حسد**
بردن بدخواهی کسی کردن **حق بر کنار گذاشتن** و **حق چیزی داشتن بر چیزی** و **حق فراموش کردن** و **حق گزاردن**
در همهٔ اینها حق بمعنی خیر است که تدارک آن باحسان و نکوئی باید کرد و تحسین از عالم نماز گزاردن است **حق کردن** هیراندن زلالی ؎
خویش را نابود مطلق کرده؛ عیش را در کار حق حق کرده؛ **حکم کشیدن** امتثال و فرمان برداری کردن **حلاجی کردن** حرفهای درشت
گفتن خواه بکنایه خواه بصریح و سرزنش کردن **حلالی خواستن** بیای حطی معروف چون کسی مشرف بمرگ شود استعفای حقوق از و کردن
و بحل خواستن او از یاران و برادران صایب ؎ جان زلب در فکر دامن بر کمر پیچیدن است؛ گر حلالی خواهی از بیمار ما وقت است وقت؛
وحشی ؎ حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من گو؛ که خواهم عذر او ناگاهش آزاری ز من باشد؛ اینکه بعض اعزه بتمسک این بیت طالب
کلیم ؎ چو هنگام حلالی خواستن بود؛ بدین گونه حلالی خواست مردود؛ انحصار حلالی خواستن در استعفای حق شیر مادر
نموده اند غرابت دارد چنانکه اشعار مذکورهٔ فصحا مصداق این حرف است **حلقهٔ اقبال ناممکن جنبانیدن** طلب
محال کردن **حلقه بدر ریختن** و **حلقه بدر زدن** و **حلقه بر در زدن** و **حلقه بر در کوفتن** طلب فتح باب
کردن و تفتیش حال و طلب صاحبخانه نمودن زلالی ؎ نادیده ز خواب تا چو خیزم؛ حلقه بدر مدینه ریزم؛ **حلقه بر سندان**
زدن بمعنی حلقه بر در زدن که طلب فتح باب کردن است **حلقه بر نام کشیدن** نام کسی از دایرهٔ اعتبار برآوردن و حلقه
شدن نام لازم آنست **حلقه در گوش کردن** و **حلقه در گوش کشیدن** بغلامی گرفتن و مطیع و محکوم گردانیدن
حلقه ربودن بازیست مر سپاه را که حلقهٔ زر و سیم از نوک سنان در ربایند **حلقه زدن** بمعنی حلقه بر در زدن که طلب
فتح باب کردن است و طوف کردن نیز **حلقه کردن انگشت بر گلوی شیشه** آنست که انگشت را بر گلوی شیشه
حلقه ساخته شراب یا گلاب در شیشه ریزند تا بر زمین نریزد **حلقه کشیدن** عبارت از آنست که عزایم خوانان گرد خویش دایره
می کشند تا از آفت دیو و پری مصئون مانند و این را در عرف این طایفه حصار گویند **حمایل نشستن** کج نشستن و آن

کنایه است از نشستن بناز و غرور **حنا بر کف کسی نهادن** معطل و بیکار گردانیدن کسی **حنا بستن و حنا دادن**
و حنا گذاشتن و حنا گرفتن و حنا مالیدن و حنا نهادن معروف در محاوره حنا بستن مخصوص
زنان است و مالیدن نسبت بمردان **حنا نو کردن** حنای تازه بستن **حنای سر ناخن شدن** قریب بزوال
گشتن شوکت ~ بی رخصت بزم طرب را نبود رنگ ثبات * می ته شیشه حنای سر ناخن شده است * **حوصله**
باختن و حوصله در باختن ترسیدن و هراسان شدن **حیات سپردن** جان سپردن و این خالی از غرابت نیست ناظم
هروی ~ چون شمع اگر شام گرفتیم حیاتی * ناظم بصد افسوس سحرگاه سپردیم * از بهار عجم **تنبیه** چراغ هدایت حساب سپردن
بسین مهمله و بای موحده بمعنی جان دادن نوشته و سند آن همین شعر ناظم داخل کردن لفظ حساب بجای حیات قلمی ساخته بخیالم که سهو
ناسخ باشد **حیف خوردن** تاسف کردن **حیف کشیدن و حیف گرفتن** انتقام کشیدن **حیله انداختن**
حیله کردن **موج دوم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها** **حاجب بار**
جبرئیل علیه السلام **حاجتومند** بفتح ثالث محتاج و حاجتمند **حادثه توز** آنکه حوادث را فراهم آرد از عالم کینه توز **حاشا**
لله و حاش لله بمعنی انکار کردن و سوگند خوردن بر نکردن کاری استعمال کنند خصوصا با لفظ زدن و کردن **حاشیه مندیل**
حاشیه دستار که در هر دو کنار عرض آن مشجر بافند **حاضر جواب و حاضر سخن** آنکه جواب و سخن آماده و موجود داشته باشد **حاضر**
یراق بی اضافت مهیا و آماده کاری **حال گاه** میدانی که در آن چوگان بازی کنند و حال شاید که از تغیر لهجه قومیست در اصل
هال گاه بهای هوز باشد چه هال در فارسی بمعنی گوی است از غیاث **حالی شدن** ظاهر شدن در محاوره ایرانیان شایع است **حامل اسفار**
کنایه از خر و عالم بی عمل و قاری جاهل **حامل وحی** جبرئیل علیه السلام **حباب شیشه** حبابی که از بند شدن هوا در جرم شیشه بماند
و می تواند که اضافت تشبیهی بود پس از ما نحن فیه نباشد **حبایل شیطان** زنان فاحشه و بدکار **حبردان** بکسر اول دوات
حبل المتین قرآن مجید **حبل الورید** شاه رگ گردن **حب ماه و پروین** حب جدوار چه ماه و پروین نام جدوار است
حبه بردن طماع و دزد چیزهای سهل و بعضی کیسه بر گویند **حجاب ظلمانی** شب و صفات ذمیمه **حجاب تجلی** آسمان و ابر سیاه
و غبار **حجاب نورانی** ظهور لطف و جمال و نیز صفات حمیده **حجت استوار** قرآن مجید خصوصا و کتب آسمانی عموما
حجت محکم معروف و آله مصنوعی که زنان حکه باز برخود فرو کشند **حدیقه قدس** اشاره بمرتبه واحدیت که آنرا جبروت نیز گویند
حرام توشه نمک بحرام و حرام خوار **حرام زاده** حسب الشرع دشنام و در عرف شریر و فتنه انگیز **حرام کوزه** مرادف
حرام توشه **حرام گرده** کسی که تن و توش او از حرام باشد و کاری از و بر نیاید **حرام مغز** مغز درون استخوان پشت **حرامی زده**
غارت زده حرامی که عرب آزادی گویند **حرز اکبر** کلمه نفی و اثبات **حرز هفت اندام** حرزی که خوانده بر سراپای خود
بدمند **حرز یمانی** ادعیه چند است که جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم علی رضی الله عنه را بوقت سفر یمن تعلیم فرموده بودند
از غیاث **حرف آبدار** سخن خوب و پهلو دار **حرف آخر ابجد** اشاره بغین نقطه دار و مراد از آن هزار شاخه که بلبل است
حرف بارگیر حرفی که در گفتگو بی اختیار اکثر از زبان بر آید و در عرف تکیه کلام گویند لیکن تنها بارگیر بدین معنی مستعمل نیست
چنانچه بعض اعزه گمان برده اند تاثیر ~ هر جا که هست بیهده گو خوار و ابتر است * چون حرف بارگیر زیاد و مکرر است * **حرف**

پهلو دار حرفی که زیاده از یک محل احتمال داشته باشد و عبارت از کنایه نیز و سخنی که در میان دو کس نفاق اندازد حرف جوهردار
حرف خوب و کنایه آمیز حرف چلکشی سخن سخت و ناهموار و ماخذ آن ناهمواری چیزیست که بضرب چکش بسازند حرف چین
عیب گیر و نکته چین حرف خاطر رنج حرفی که موجب رنج خاطر باشد حرف سبک و حرف سرد حرف پوچ ناملایم
حرف قالبی حرفی که از کسی بشنوند و بی فهم معنی و ادراک مضمون بگویند و از این عالم است حرف طوطکی چه نطق طوطی بی
معنی است حرف کش محرر و نویسنده حرف کم حرف سهلی که بتحقیر مخاطب باشد صایب حرف کم هرگز نمیگوید بهی منک هم
هر که داند کوه عاجز نیست در رد جواب حرف گلوسوز سخن تند و تلخ حرف گلوگیر سخنی که در جواب آن گلو بند شود حرف
گیر معترض و عیب جو و خطا گیرنده حرف مسروق حرفی که مکتوب شود و ملفوظ نگردد همچو واو خواجه و خواهش حرف
مسلسل حرف مربوط و دراز و پیچدار حرف مشکل آلود حرفی که سر آن دریافته نشود حرف مغزدار حرف معقول و ته دار
حرف موقوف حرف ساکن که هیچ یکی از اعراب سه گانه نداشته باشد لیکن در تقطیع محسوب گردد و این مقابل حرف
مسروق بود حرف ناشوی حرف ناهموار و یاد رهوا حرف ورق گیر حرف درازی که تحریر آن وسعت را در گیرد
حرف هندسی ارقام تسعه از یک تا نه که عام آنرا هندسه گویند حرکات نفسانی حرکاتیست که موجب تحریک
روح باشد مثل غضب و لذت و فرح و خوف و بیقراری دل و حزن و غم و خجالت و تصورات و تفکرات حرکت دوری
حرکتی که از گرد گردیدن بهم رسد چون چرخ زدن صوفیان در سماع و هر چه بدان ماند حرکت مذبوحی حرکت اندک و بی فایده
حرمگاه محل مراد بمعنی منکوحه و حلیله نیز آرند تسمیة الحال باسم المحل ف دستور فارسیان است که بر بعض الفاظ باوصف افاده
معنی ظرفیت لفظ گاه و خانه و سرا زیاده کنند چنانکه حرمگاه و مکتب خانه و مکتب گاه و منزلگاه و بزمگاه و حرمسرا عرفی
در حرمگاه دل و حجله که طبع من است حامله مریم و بجز مریم اگر هست عقیم و از این عالم است وقت سحرگاه که در کلام اساتذه
واقع است اشرف دلبرم وقت سحر که بدر خانه رسید همچو صبح شفق آلوده رخش سرخ و سفید حروف چشمه دار
حروفی که دایره دارد مثل جیم و سین و صاد وغیره از سراج و نزد مولف غیاث اللغات صاد و ضاد و طا و ظا و ها باشد
حروف معجم مطلق حروف تهجی و حروف منقوطه نیز حروف منفصل حروف مفرده که برای خواندن اطفال نوشته دهند
و تبارزی آنرا حروف تهجی گویند حریر سینه موقوف نرم سینه حریف باخته آنکه اکثر اشیای خود را ببازی داده باشد
و بمعنی یار نو آشنا نیز سلیم لذت زخم کهن را مرهم ای دل از تو برد فکر تیر تازه کن چون حریف باخته ع حریف باخته
با خود همیشه در جنگ است کنایه از آن است که منعم و متمول را افلاس و تهی دستی موجب جنون و خفت عقل شود
چه قمار باز هرگاه مایه را ببازی داده باشد دایم با خود چون دیوانگان در جدل و گفتگو می باشد حریف برده کسی که قمار از وی
حریف وی برده باشد حریف دغل نام داوی از کشتی حریف گلوبر و حریف گلوگیر دنیا و فلک و غرور و تکبر
حزب الله عبارت از گروه صلحا حساب جمل حساب ابجد حساب گاه دیوان که آنرا در عرف هندوستان
کچهری گویند حسب حال موافق حال که در آن کم و زیادت را مدخلی نباشد حسد آرا بدخواه حسرت خانه و حسرت
زار و حسرت کده بمعنی حس مشترک باضافت قوتی است که آن قبول میکند جمیع صور محسوسات را که مرتسم و منقوش

میشوند در حواس خمسه ظاهره و محل آن جوف پیشانی است حسن ادائی ظرافت و خوش طبعی حسن برشته حسن سبزه
گلگون دانش کل دل ما بزد رصباحت نمکین حسن برشته سوخته لاله دیدنیست و حسنی که ابطی الزوال باشد و بمعنی حسن پخته
و نمکین حسن پاک آنرا گویند که عاشق دیگر ندارد بجز یک عاشق حسن تعلیل این صنعت چنانست که برای وصفی علتی
مناسب آن ادعا نمایند که درحقیقت علت آن نباشد چنانکه درین شعر خاقانی ع تا چشم تو ریخت خون عشاق زلف تو
گرفت رنگ ماتم حسن تنک بتضمین حسن سهل و ضعیف حسن خاکستری حسنی که بسرمه کشیدن حاصل شود
نیز حسنی که خاکستر بران مالیده باشند چنانکه سناسی پیران وجوگی بیکاران می باشد حسن پاینده حسنی که بیک دیدن بخود کشد و
از خود برد حسن ساخته حسنی که بتکلف کنند و این مقابل حسن خدا داد است حسن شسته حسنی که در غایت صفائی بود
حسن طلائی حسن زرد که بسرخی زند حسن طلب طلب کردن چیزی را از کسی به کنایات و اشارات پاکیزه بطوریکه قبح سوال ظاهر
نشود چنانکه ستودن چیزی را پیش مالکش حسن عاریتی حسنی که از خال و سرمه و آرایش بهم رسد و این مقابل حسن خدا داد است حسن
غریب حسن نادر و بی عیب حسن فرنگ حسن سفید چنانکه فرنگیان را می باشد حسن گلناری حسن بسیار سرخ حسن گلوسوز
حسن صبیح و حسن شیرین و حسن دلچسپ و مطبوع حسن گندم گون و حسن گندمین و حسن گندمین رنگ حسن بسیار سرخ که
بسیاهی زند حسن سیموئی حسن زرد که بسرخی زند حسن مطلع بیت دوم از غزل و قصیده که بعد مطلع باشد حسن مطلق حسن
باریتعالی که عدم و تنزل ندارد حسن مقید حسن مخلوقات حسن مهتابی حسن سفید مایل بزردی که آنرا شکری نیز گویند و بیت در غایت
صفا باشد حسن نیم رنگ قریب بحسن صندلی رنگ حسن و دید معشوقه و عاشق حشرگاه عرصهٔ قیامت و نیز صحنی است
که در ایام عاشورا نمونهٔ دشت کربلا سازند حشرگاهی زنیکه چند کس جمع شده او را بکایند معنی ترکیبی کاینده تواریخ و لواحق و حشرگاه
بدین معنی غلط عوام است حصار [illegible] ریولا دی انگشترانه خیاطان که از
پارچه سازند و آتش دان و آسمان [illegible] حصار جزیره آسمان حصار زرکش [illegible] و قلعهٔ جزیره در هند ملاحظه
حصار شادمان نام شهریست از ولایت ما وراء النهر حصار معلق آسمان حصار هزار میخی آسمان عموما و فلک
البروج خصوصا حصن فیروزه آسمان و نام شهری و قلعه نیز حصن معلق آسمان حصن هزار میخی مرادف حصار هزار میخی
حضرت تنگبار حقتعالی باعتبار وحدت حقیقی که آنجا دوئی را بار نیست حضورستان مقام امن و امان حفظ
الغیب پاس خاطر غایب داشتن حفظ صورت روی کسی نگاه داشتن حق القدم آنچه مهمان یا قاصد مانند آن دهند
و این مرادف پاانداز است حق النظر کسی که در وقت خوردن حاضر باشد صلاحیش میزند که حق نظر دارد حق مدست اوست
یعنی در کاریکه هست معذور است و بی اختیار از و سر میزند و برین قیاس حق بجانب کسی بودن و بطرف کسی بودن حق خدا یعنی
بحق خدا تعالی ع گر تو به خنجر جفا سر تنم کنی جدا یا نکشم من از وفا حق خدا که همچنین و حذف بای قسم در کلام اساتذه بسیار بنظر آمده
حق گذاری ادای حق و سپاس گذاری حق گوی مرغ شب آویز و مردم راستگوی حق نیوش سخن راست شنونده
حقهای مینا فام افلاک حقه باز بازیگر و مردم طرار و مکار و عیار حقهٔ بی مغز مرده دل و نا اهل و خلل بهم رساننده حقهٔ
سبز و حقهٔ فیروزه آسمان حقهٔ کاوس نام پرده است از پردهای موسیقی و نام لحنی از سی لحن باربد و آنرا حقهٔ کالوس نیز گویند

که بجای واو لام باشد **حقهٔ مینا** آسمان **حکم انداز** مرادف قدر انداز یعنی تیرانداز کامل که هرگز نشانه را خطا نکند **حکم بیاضی** برخی منشور
احکام سلطنت که از جهت تعجیل و خفا بی از تمهابه نگین شاهی جاری کرده و از دفاتر نگذرد آنرا حکم بیاضی گویند **حکمت پرست**
آنکه معبود او حکمت باشد **حکمت عملی** دانستن انتظام احوال معاش و معاد بوجه کامل **حکمت مدنی** قوانین انتظام شهر و معنی
شریعت نبوی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **حکمت یمانیه** شریعت محمدی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم چه اهل عراق و فارس که را از متعلقات
ملک یمن دانند **حکم حاکم مرگ مفاجات** یعنی چنانکه از مرگ ناگهانی گریز نیست همچنان از حکم اولی الامر گریز نیست **حکم**
ران و حکمرو احاکم و فرمان روا **حکم کش** مطیع و فرمان بردار و آنکه سخن را از باطن بظاهر کشد و آنکه حکم را جاری کرده داند
حلال زاده ضد حرام زاده **حلق آزاد** حلقی که به هیچ وجه از وجوه شرعیه ریختن خون او درست نباشد **حلقچی** زلیبا که بهندی جلیبی
گویند صاحب فرهنگ جهانگیری هر دو جیم عجمی ضبط نموده والاول هو الاصح **حلقوم شکن** بهر دو نون اسپ سخت دهان **حلقوی**
باز رشتهٔ ابریشمی که در گردن باز بندند **حلقهٔ آب گون** آسمان **حلقه انداز** جوانانی که حقه می کشند و دود آن از دهن آمیخته
برمی آرند گویا حلقه از دهن برمی آید و بعضی نیچهٔ کوچکی در دست دارند و از ان نیچه حلقه حلقه دود بیرون می کشند **حلقه بگوش** غلام
و منقاد و فرمان بردار **حلقهٔ بینی** بهندی نته خوانند **حلقه پشت** بی اضافت مرادف حلقه بگوش **حلقهٔ تسلیم** بنده و چاکر و
فرمان بردار **حلقه دام** بقلب اضافت دامی که از موی دم اسپ سازند و روباکی که آنرا مانند دام بافته باشند **حلقهٔ در گوش**
مرادف حلقه بگوش **حلقهٔ دست بند** کنایه از افق و کنایه از زمین **حلقه زن** طالب فتح باب و معلم **حلقهٔ سفره** حلقهٔ
که بر دور سفرهٔ چرمین میدوزند **حلقهٔ سیمین** ماه شب چاردهم و یخی که در هوای سرد در حوض بدور بندد **حلقهٔ فیروزه** آسمان
حلقهٔ نوش لب و دهان محبوب **حلوا گر** قناد **حلوای آشتی** شیرینی که بعد صلح برای هم فرستند **حلوای بی دخان**
و **حلوای بی دود** فواکه شیرین و سیراب چون سیب و ناشپاتی و مانند آن و لب معشوق و بوسه را نیز گویند **حلوای تر**
مرادف حلوای بی دخان **حلوای دروغ** وعدهٔ دروغ **حلوای تشمک** و **حلوای پشمی** و **حلوای ذوالفقار**
و **حلوای سوهان** و **حلوای شهید** و **حلوای صابونی** و **حلوای مشهدی** و **حلوای مغزی**
و **حلوای مقراضی** و **حلوای نزاکت** از اقسام حلوا **حلوای صلح** مرادف حلوای آشتی **حلوای مرگ**
حلوائی که بروح موتی در درویشان قسمت کنند **حلوای مشکری** بکسر نون مخفف نیم شکری حلوائیست معروف که آنرا نیم آسکنی
نیز گویند **حلهٔ آدم** رنگ سبز **حله گر خاک** رویانندهٔ سبزه که کنایه از حق تعالی باشد **حلی آب** آن نقوش که از وزیدن باد
برآب پدید آید **حلی بند آب** آرایندهٔ زمین بسبزه و آفرینندهٔ مروارید از قطرهٔ آب و نقشهای که از اهتزاز باد برآب مرتسم شود
حمام زنان بمجاز جای پرشور و غوغا را گویند **ف** حمام بالتشدید و التخفیف هر دو مستعمل است اول مشهور دوم ظهوری
س گلک تو که اکلیل کلامش خوانند ٭ در شستن غم تازه حمامش خوانند ٭ **حمام فلان در گرد است** ای مردم بسیار
در انجا برای غسل می آیند **حمایل فلک** میل فلک و آن شمالی و جنوبی میباشد **حمله گیری** حمله کردن حریف بر حریف
و نیز ورزشی است که آدم را بر پشت بر میدارند و تحمل حملهٔ حریف **حنا بند** کاغذی که حنا را در ان بندند **حنا بندان** معروف
و نیز جشنی که در کتخدائی کنند بهنگام حنا بستن عروس و الف و نون برای نسبت است چنانچه در آب ریزان و این را حنابندی

نیز گویند **حنا سفر هندوستان کرد** یعنی حنا این بساط شد **حنای پر زاغ** حنائی که بعد بستن سیاه شود **حنای دوباره**
بند حنائی که برای ازدیاد رنگ دوباره بندند **حنای سر ناخن** چیزیکه قریب بزوال باشد **حنای قدح** شراب سرخ **حنای قرمز**
شکوفهٔ سنگ و آن چیزیست که برروی سنگها بهم میرسد و در ایام بهار سبز میباشد و در عربی زبر الحجر گویند **حنای گریه** اشک خونین
حنای مجنون وسمه و آن برگیست که زنان جوشانده بابرو نهند و مردان بدان ریش را رنگ کنند و بعربی ورق النیل گویند
حنجره غلطان خوش خوان **حنجره غلطک** خوش خواندگی سرود و نوعی از آواز که بهندی گتکری گویند **حوالت گاه**
و **حواله گاه** جای سپردن و مقام تفرج گرد برگرد شهر یا اطراف کوه **حوت گردون** برج حوت **حور العین** بکسر عین زنان
سفید پوست فراخ چشم **حور زبانی** **ساز** بضم اول تیغ و شمشیر و در آخر لفظ ساز رای مهمله و زای معجمه هر دو بنظر آمد **حوصله**
پرداز و **حوصله دار** هر کدام معروف **حوض آب** برج حوت و آسمان **حوض مرسا** حوضی را گویند که دران انگور ریزند و لگد کنند
تا شیره آن برآید **حوض ده در ده** و **حوض ده و در ده** با واو عطف معروف اول مشهور است دوم کلیم ع حوض می باید ده در ده
بهنگام وضو؛ **حوض کرسی** مکانی که دران زغال افروزند و بالای آن کرسی فرش کرده در ایام زمستان نشینند **حوض ماهی**
برج حوت **حیا زده** شرمسار **حی العالم** نباتیست دوائی که همیشه سبز و خرم باشد و در فارسی همیشک جوان خوانند **حیدر کرار**
اشاره بجناب علی رضی الله عنه ازانکه آنجناب چندکرت حمله کردی **حیران زده** و **حیرت زده** متحیر و سرگشته ظهوری **رباعی**
بر دجله نبسته نم مژگانم؛ بر شعله نزد دو شرر تف افغانم؛ اندوه گران بهاست سرمایهٔ شوق؛ حیران زده در وغم ارزانم؛
ازینجا ثابت میشود که حیران بمعنی مصدری نیز آمده **حیص و بیص** تنگی و شدت و سختی **حیض الرجال** غیبت و کلام بیفایده
حیض دختر رز شراب انگوری **حیض سفید** منی **حیض عروس رز** شراب انگوری **حیض گل** خندهٔ گل و سرخی گل نیز
حی کرده بالفتح بمعنی احاطه کرده و در قید آورده و گرفتار ساخته **حیلت پژوه** از عالم دانش پژوه **حیلهٔ زنان** مکر و دروغ
زنان و نیز تزوج بزوج دیگر برای حلال بودن بر شوهر اول لهذا مرد اگر گوید زن خود را که حیلهٔ زنان کن مطلقه ثلثه گردد از کشف **نهر**
دهم در خای منقوطه **مشتمل بر سه موج** **موج اول در مصادر مفرده** **خارانیدن** متعدی خاریدن خاراند
خاریدن خارش کردن و خراشیدن **خاردف** خار معروف که نقیض گل باشد و ماه شب چهارده و ناز و کرشمهٔ معشوق و سنگ خارا
خاستن بابین موقوف استادن و برپا شدن و برآمدن و بهم رسیدن و پیدا شدن و بلند شدن و برجستن **خزدف** آوردن
کلمه بر در اول آن موجب زیادت فصاحت است ف خیز موج آب و مستی کبوتر ماده در وقت نشاط **خامشیدن**
بضم میم مخفف خاموشیدن خامشد **خاموشانیدن** با واو مجهول متعدی خاموشیدن خاموشاند **خاموشیدن**
حرف نزدن و سکوت کردن و نگفتن خاموشد **ف** خاموش بمعنی خاموشی و بمعنی بجا مانده نیز آمده ظهوری **ع** در زمان
قصه پردازان سخن خاموش ماند؛ زانکه در انشا نمیگنجد غم پنهان ما؛ **خائیدن** بدندان نرم کردن و جاویدن خاید **خبائیدن**
بفتح اول بمعنی خائیدن مت **خبیدن** بر وزن و معنی خمیدن و خفته شدن و گلو فشردن مت **خپیدن** بر وزن و معنی خبیدن
و خاموش بودن و تن زدن و دم زدن مت **خراشیدن** بفتح اول ریش کردن و مجروح ساختن و رخنه کردن خراشد **ف**
خراش رخنه و نابکار و میوهٔ پوسیده **خرامانیدن** بکسر اول متعدی خرامیدن خراماند **خرامیدن** بکسر اول راه رفتن بناز

وزیبائی و رعنائی خرامد ف خرام خوش رو وزن جمیله و نوید و مژده و شادی و شادمانی و معانی خروشانیدن بضم اول
واو مجهول متعدی خروشیدن خروشاند خروشیدن بضم اول و واو مجهول بانگ و فریاد کردن بگریه و زاری و بی گریه نیز خروشید
خریدن بفتح اول بیع شدن و بیع کردن و رهانیدن چیزی و نگاه داشتن چیزی بعوض چیزی خرد ف خر معروف که حمار باشد و احمق و
لای شراب و گل چسپنده که در ته حوضها می باشد و خرک طنبور و هر چیزی که درشتی و ناهمواری بنهایت رسیده باشد و خزیده در عرف
دختر بکر و نارسیده و وزن شرمگین و درناسفته خزانیدن بفتح اول متعدی خزیدن خزاند ف خزان زرد شدن برگ درخت
و فصلی از فصول اربعه خزیدن بفتح اول آهسته بجائی در رفتن و در شدن و در رخنه کنجی فرو رفتن و پنهان شدن و نشسته برا
رفتن طفلان و مردم شل خزد ف خز جامه ابریشمی و بلندی بیرون ران و خزنده حشرات الارض خسانیدن بفتح اول بدندان
ریش کردن خساید ف تبدیل نون بیا سماعی است خسیدن بالضم خفتن و خوابیدن خسید خستن بالفتح مجروح کردن
و شدن و آزرده ساختن و شدن و بیمار کردن سالم ف خسته مجروح و بیمار و استخوان خرما و غیر آن خسودن بضم اول
واو معروف درو کردن غله و علف خساید خسوردن بضم اول و واو معروف و رای موقوف بمعنی خسودن خسود خسیدن
بفتح اول و کسر آن در زیر دندان نرم کردن سالم خشانیدن بفتح اول بدندان ریش کردن خشاند خشکانیدن بالضم متعدی
خشکیدن خشکاند خشکیدن بالضم و کاف تازی خشک شدن خشکد ف خشک بمعنی یبست و صرف و بخیل و ممسک خشودن
بروزن کشودن پیراستن و شاخهای زیادتی درخت را بریدن و بفتح اول هم آمده خشاید خفتانیدن بالضم خوابانیدن
و غلطانیدن خفتاند خفتن بالضم خوابیدن و خمیدن و خم شدن و غلطیدن و آلوده و آغشته شدن چنانکه کباب در نمک
خوابیده و خفته سالم خفتیدن بروزن خشکیدن خوابیدن و غلطیدن و بزانو درآمدن و سر فرو کردن و حجرات و ماست شدن
شیر خفته صیغه امر و نهی نیاید خفهیدن بفتح اول خفه شدن و گلو فشردن و عطسه کردن و بضم اول سرفه کردن خفد صیغه امر و
نهی نیاید خلانیدن بفتح اول متعدی خلیدن خلاند خلیدن بروزن رسیدن چیزی در چیزی فرو رفتن و در اندرون جاسے و
و چیزی رفتن و زخم کردن و مجروح ساختن خلد خمانیدن بفتح اول تقلید کردن و آن چنین باشد که چون کسی سخنی گوید یا حرکتی کند دیگری
از روی بطنز و تمسخر آن را نیز همچنان کند و آنرا شیرازیان والوجانیدن گویند و برآوردن هم خوانند و بمعنی کج نمودن و خم کردن خماند
خموشانیدن بفتح اول مخفف خاموشانیدن خموشاند خموشیدن بفتح اول و واو مجهول مخفف خاموشیدن خموشد
ف خموشی مخفف خاموشی و اطلاق آن بر آتش و شمع مجاز است و بمعنی بازماندن از گریه نیز آمده خمیدن بفتح اول کج شدن و خم
کردیدن خمد ف خم بالفتح کج نقیض راست و خانه زمستانی و خرابسته خنبانیدن بروزن خندانیدن تقلید کردن خنباند
خنبیدن بروزن جنبیدن بر هم زدن دست باشد با اصول بنوعی که از آن صدا برآید و بمعنی بر جستن خنبد خندانیدن بالفتح
متعدی خندیدن خنداند خندیدن بالفتح خنده کردن و بشگفتگی آمدن و شکفته شدن خندد خندان تیغ دندان از خنیدن
بفتح اول پیچیدن آواز در کوه و حمام و گنبد و امثال آن و بلند آواز شدن و شهرت یافتن و بکسر اول بمعنی مکیدن و بضم اول بمعنی پسندیدن
سالم خوابانیدن با واو معدوله متعدی خوابیدن و آلوده کردن چیزی در شکر و سرمه و مانند آن خواباند خوابیدن با واو
معدوله خفتن و بخواب شدن خوابد خواستن با واو معدوله و سین موقوفه طلب چیزی از کسی نمودن و اراده چیزی کردن خواهد

ف خواست اراده و زر و مال و سامان و راه گوفته شده **خوابانیدن** با واو معدوله متعدی خوابیدن خوابانند خواندن با واو معدوله
و نون موقوفه حرف از زبان برآوردن و از کسی چیزی در مکر گرفتن و طلبیدن و بیان کردن خواند ف **خوان** چیزی که در آن طعام دهانند آن
نهند و مایده و گیاه خودرو که از میان زراعت دور اندازند **خورانیدن** بفتح اول و واو معدوله متعدی خوردن خوراند **خوردن** بفتح
و با واو معدوله اکل کردن و آشامیدن و شکستن چیزی بجائی چون رسیدن گرز و شمشیر بر بدن و غیره و مطلق شکستن و ریزه
ریزه شدن نیز آمده و ملاقی شدن خورد ف خوار خورنده و مهمان و ذلیل و راست و آسان و اندک **خوسانیدن** با واو مجهول تر
کردن و خوابانیدن خوساند **خوشانیدن** با واو مجهول متعدی خوشیدن خوشاند **خوشیدن** بر وزن پوشیدن خشک شدن و
خشکیدن خوشد **خمیدن** بر وزن دیدن کج شدن و خم کردیدن خمد **خیزانیدن** با یای مجهول متعدی خاستن خیزاند **خیزیدن**
بر وزن پیچیدن آهسته بجائی در شدن و لغزیدن و نشسته بدست و پا راه رفتن اطفال خیزد **خیسانیدن** با یای مجهول تر کردن و
نمناک ساختن با آب و غیره خیساند **خیسیدن** بر وزن پیچیدن تر شدن و نمناک گشتن با آب و خون و شراب و غیره خیسد **موج دوم در مصادر مرکبه خاتم بستن** بر چوب
و غیره عاج و استخوان و صدف ریزه کاری کردن **خار آرزو در دیده دل شکستن** ترک آرزو کردن **خار بدل داشتن** خلش دل داشتن **خارج زدن**
زر قلب نارواسکه زدن یعنی خارج از دار الضرب و خارج مقابل رایج باشد و آن زری است که در دار الضرب مسکوک میشود
و حرکت ناملایم نمودن و در مقام گوز زدن نیز گویند **خار در پیراهن ریختن** ایذا دادن **خار در جگر شکستن** بیقرار کردن
خار در جیب افکندن ایذا دادن **خار در دل شکستن** بی قرار کردن **خار در دیده شکستن** نابینا کردن
از قبیل خاک در چشم افکندن و زدن **خار در راه چیدن و خار در راه شکستن** محافظت راه کردن خواه برای
خود و خواه برای دیگری و مهم مشکل بکسی پیش آوردن **خار در راه نهادن** کار مشکل پیش نهادن **خار نشاندن بر چیزی**
و خار نشستن بر چیزی از عالم نهال نشاندن و می تواند که مرادف خار خلیدن و خار رفتن در چیزی باشد **خار نهادن**
معروف و نافرمانی نمودن و جفا کردن و ایذا دادن **خارهای جهان تیز کردن** عالمی را آرزومند کردن چه خار بمعنی خواهش و
آرزوست یحیی کاشی سه گل با بر رخش نتواند برآمدن ٭ گیرم که خارهای جهان تیز کرده است ٭ و بر رخ باضافت بمعنی چهره باشد و همچنین
بر رو نیز باضافت بمعنی چهره آمده صایب سه چون صفحهٔ مسطر زده آید بنظرها ٭ از سیلی بیرحمی اخوان بر رویم **خاریدن پیشانی بشمر**
انست گرفتن با شیر و دلیر بودن **خاریدن چشم** خارش پیدا کردن چشم و این مصدر بمعنی لازمی است و خاریدن چشم را شکون
و مژده میدانند چنانکه پریدن چشم معصوم برادر سنجر کاهی سه امید وعدهٔ وصلی است در سرم معصوم ٭ که گوشه میجهد امروز و چشم میخارد
خاستن حکم صادر شدن حکم **خاطر شکستن** دل شکستن یعنی آزرده کردن **خاطر ماندن** گرانی خاطر و آزردگی میر سید مدن
خواجوی کرمانی سه دل چو روی تو دید و جان از در نباخت ٭ خاطر خواجو همه از دل بماند ٭ این ظاهرا فارسی قدیم است **خاک با**
خون سرشتن قتل عام شدن و حادثه و واقعهٔ عظمی رو دادن **خاک برآوردن** خراب و ویران کردن **خاک بر سر**
افشاندن و خاک بر سر افکندن و خاک بر سر کردن و خاک بسر کشیدن بمعنی خاک بر سر ریختن **خاک بر**
لب مالیدن در مقام حاشا مستعمل است یعنی در محل انکار امری صایب سه گرچه می مالید بر لب چشم او از سرمه خاک ٭
شد بر دم عاقبت خونریزی او آشکار ٭ و **خاک بر لب** بمعنی خموشی نیز آمده شاپور سه خوشم که هم سو نوم خاک بر لب خوشتر آید هم

مسوزانم که افزون میکنی سوز گدازم را؛ خاک بودن افتادگی کردن متواضع بودن خاک پوش کردن معدوم ولاشی انگاشتن خاک بیختن محنت شاقه وجستجوی بسیار کردن بکاری خاک خوردن تیر بزمین افتادن وبهدف نرسیدن تیر خاک در بودن مقیم شدن بجائی خاک در ترازوی کسی افکندن ذلیل وخوار گردانیدن کسی را واستهزا و ریش خند کردن باکسی خاک در کاسهٔ کسی کردن ذلیل وپامال کردنش خاک دیوار خوردن و خاک دیوار لیسیدن قناعت کردن خاک زدن جاروب کردن خاک شدن خوار شدن وافتادگی کردن ونا پدید گشتن خاک قبر در خانه ریختن ساحران بر خاک مرده افسون نخوانند ودر خانهٔ دشمن اندازند تا خانه اش خراب وویران شود خاک کردن در دهان کسی پابوس کردن کسی خاک پامال کردن بزمین آوردن پهلوان خاک و باد شدن خوار ونا پدید شدن خاکی کردن افتادگی کردن وشکستگی نمودن وبیقراری کردن خام کردن محو کردن وبرطرف نمودن وبرهم زدن خاموش از حرف بودن خاموش بودن در یصورت عبارت از حرف زا نباشد وحید ؎ خاموش زحرفم که گلستان شده جایم؛ چون ریشهٔ نخل است زبان در ته پایم؛ خاموش کردن بمعنی خاموش شدن علی رضا ؎ یاوه منما که توفراموش کنند؛ یالب بکشا که جمله خاموش کنند؛ خاموش کردن شمع کشتن چراغ خامه بر تخته نهادن تهیهٔ نوشتن کردن خامه زدن قلم را قط زدن وقلم تراشیدن خان ومان برسر چیزی نهادن صرف کردن خت خانه در کار چیزی خانه بآب ساندن خراب کردن عمارت خانه بازمین یکی شدن کمال خرابی خانه خانه بر خر وس بار کردن خراب کردن خانه وتلف نمودن مایحتاج خانه خانه برداشتن کمان کج شدن گوشهای کمان از وضع اصلی خود خانه بردن دزدی وسرقت که بسبب آن در خانه هیچ نماند وبمعنی خانه کردن کمان خانه بردن کمان کج شدن گوشهای کمان از وضع اصلی خود خانه بریدن دزدی بسیار کردن که در خانه چیزی نماند خانه روشن کردن در نزع وجان کندن افتادن وآخر شدن وبا تهار سیدن وحید ؎ اعتمادی نیست بر جسم تو چون نور چراغ؛ خانه روشن میکند این بست دستور چراغ؛ خانه روشن گردیدن رونق وصفا یافتن خانه خانه زدن بیهوده گفتن خانه ساختن و خانه کردن قایم شدن ومکان گرفتن واقامت کردن خانه کردن کمان مرادف خانه بردن کمان خایه برکله جستن غنچه شدن از ستاره با دهر اقبه از خلاصهٔ بهار عجم وبهار عجم ترسیدن وسراسیمه شدن ظهوری ع جست بر کله خایهٔ ابدال؛ خایه گذاشتن و خایه نهادن بیضه دادن مرغ وکنایه از کردن کار ننگ وعار چون از کسی چنین امری سر زند گویند فلان کس خایه نهاده وکردن کار شنیعی که باعث آزار وبیم هلاکت گردد ودر مقام ترسیدن نیز مستعمل است خبر از زبان کسی آوردن و خبر از زبان کسی بستن گفتن خبر از زبان کسی که او نگفته باشد ظهوری ؎ فرده وصل ضرور است تو هم باور کن؛ از زبان تو ظهوری خبری خواهم بست؛ خبر دادن آگاهی دادن خبر شدن خبردار شدن اسیر ؎ بیهوشی شراب نگاهت نیافتم؛ وقتی خبر شدم که دل از کار رفته بود؛ خبر کردن آگاهی دادن خبر کسی گرفتن استفسار احوال او کردن وبمعنی فعل شنیع که عبارت از زنا ولواطت است وچون با حرف از مستعمل شود معنی دوم مراد نبود خدا خدا داشتن پناه بخدا بردن عالی ؎ معنی زلفظ گرچه نباشد جدا جدا؛ دارم برای وصل تو هردم خدا خدا؛ خدا خدا کردن پناه بخدا بردن در ترسان ترسان کار کردن خان آرزو نوشته که یکی از شعرای عصر ما خدا خدا کردن بمعنی بسیار ذکر خدا کردن بسته خدمت تنگ داشتن

بامنافات لفظ مدت فراغ یکدم نداشتن **خدنگ بستن** تیرباران کردن **خر بر بام بستن** وضع الشی علی غیر موضعه
خرج چیزی شدن در تلاش آن مردن و خرج شدن خصوصیت باراه ندارد چنانکه بعضی اعزه گمان برده اند صایب ؎
سر ارباب جدل خرج زبان میگردد، رگ گردن چو قوی گشت سنان میگردد، **خرج کردن کسی را** کشتن او و زدن او
خرج هست و بود آمدن موافق دربرآمدن سیح کاشی ؎ پلاس او بگر کهکشان همی دیدم، برای خرقه‌ام خرج هست و بود آمد
خر خود یافتن مقصود خود یافتن **خرد در خبط بودن** نقص در عقل بهم رسیدن و بیهوش شدن **خرد را زبستن و خرد را**
دراز بستن و خرد در پیش خانهٔ خود بستن بی غم و فارغ البال بودن و عرض جاه و شان خود نمودن **خرده فرو رفتن**
معاف شدن گناه عماد فقیه ؎ خالش به مشک خواندم و صد عذر خواستم، این خرده نیز بر من مسکین فرو رفت، **خرده**
گرفتن حرف گرفتن بصله بر مستعمل است **خرقه از دست کسی پوشیدن** مرید او شدن **خرقه انداختن** بخشیدن
جامه و اعتراف نمودن بگناه و عاجز شدن و تسلیم کردن و از هستی بر گشتن و مجرد گردیدن و از خودی بیرون آمدن **خرقه**
بازی کردن در وجد و حال بخرقه بازی کردن صوفیان **خرقه بدست کسی تازه کردن** باصطلاح صوفیه از سر نو بمرشد
دیگر بیعت کردن و تجدید بیعت کردن مطلقاً نیز آمده **خرقه در بر کردن** خرقه پوشیدن **خرقه ساختن** پاره کردن و دریدن
و چاک ساختن **خرقه شدن** پاره شدن **خرقه کردن** مرادف خرقه ساختن **خر گرفتن کسی را** احمق فرض کردن **خرمن**
کهنه بباد دادن و خرمن کهنه بر باد دادن بر دولت گذشته لاف زدن و غرور کردن **خروش بر آوردن**
فغان بر آوردن و شور و فریاد کردن **خزان علم شدن** آمدن خزان **خس بدندان گرفتن و خس بدهن گرفتن و خس**
بدهن گذاشتن و خس در دهان گرفتن نهایت عجز کردن و زنهار و امان خواستن **خس پوش کردن** چیزی و کاری
که مشهور باشد آنرا پوشیدن و نیز بمکر و حیله استخفای عیوب نمودن **خسپیدن خون** بحل شدن خون و از قصاص در گذشتن
خس کشی کردن از چیزی و خس و خاشاک شستن از چیزی پاک و صاف کردن چیزی از خس **خشت بخیر**
گذاشتن عمارتی مثل مسجد و رباط در راه خدا بنا کردن صایب ؎ خشتی بخیر چون خم می بر زمین گذار، دیگر قدم به قصر بهشت
برین گذار **خشت ریختن و خشت مالیدن** ساختن خشت ازین رو کارگر آنرا خشت مال گویند **خشخاش کردن**
ریزه ریزه کردن **خشک آوردن** سخن نگفتن و سکوت ساختن از غایت اعراض و بیدماغی **خشک باختن** بی شرط
و گرو قمار بازی کردن و کنایه از سامان ما یعرف خود را باختن هم هست **خشک ماندن آب** بازماندن آب از روانی
خشن پوشیدن منافق بودن و نفاق کردن **خصیه بر کله جستن** مرادف خایه بر کله جستن و غایت هراس خوردن و
سراسیمه شدن **خضاب بستن و خضاب دادن و خضاب رسانیدن و خضاب زدن و**
خضاب ساختن و خضاب کردن و خضاب نهادن بمعنی **خطا خوردن** سهو شدن **خط از**
خون نوشتن امداد طلب کردن از کسان در روز محنت و مقام بیچارگی و کمال عجز نمودن **خطا باختن و**
خطا زدن و خطا کردن بمعنی خطا افتادن و خطا رفتن و خطا شدن لازم آنست **خطا در گذاشتن** بخشیدن
گناه **خط از قلم ریختن** مرقوم شدن **خط باطل کشیدن** محو و منسوخ کردن **خط به بینی کشیدن** اظهار عجز و فروتنی

نمودن خط بجهان کشیدن ترک دنیا کردن خط بخون ما زدا دن نوشتن حجت بقتل خود آوردن خط بخون
کسی آوردن و خط بخون کسی کشیدن حجت قتل او مهیا کردن میر الهی همدانی ؎ من چه دانستم که دلبر خط
بخونم آورد، سرنوشت خویش را هرگز کسی از بر نداشت؛ خط بر آب کشیدن کار بیفایده کردن و امر دشوار و صنعت
عجیب نمودن خط برآوردن آشکار کردن حجت برای اثبات دعوی و مخطط شدن جوان ساده خط بر چیزی
کشیدن محو و متروک کردن آن و بعضی گویند داغ عیب بران نهادن اول اقوی است هرچند مآل واحد باشد خط بر خاک
کشیدن خجالت و انفعال بردن خط بر دیوار کشیدن افادهٔ معنی حفظ اعداد کند خط بر رخ کسی کشیدن
خطا گرفتن بروی خط بر زمین کشیدن خجالت و انفعال بردن خط بر سر کسی کشیدن کسی را بعیب و خطا
منسوب کردن خط بر عالم کشیدن فرمان عالم را محو کردن و آن کنایه از ترک دادن دنیا باشد خط بر قبر کشیدن مراد ف
الف بر خاک کسی کشیدن صایب ؎ ز بعد مرگ کسی خط بقبر ما نکشید؛ ز بهر آنکه نبودیم در حساب کسی؛ خط بر کشیدن
بخطا و عیب منسوب ساختن خط بر مزار کشیدن مرادف خط بر قبر کشیدن خط بسر خود دادن و خط بسر خویش دادن
مچلکا و سجل بر اعمال خود نوشته دادن خط بفلان چیز دادن اقرار کردن بکمال آنچیز وحید ؎ اگر نقش از رنگ اگر ساده اند
همه خط بخوش خطیش داده اند؛ خط دمیدن برآمدن خط خط زدن محو کردن و برطرف ساختن خط زنهار کشیدن
پناه خواستن خط کشیدن محو کردن و متروک نمودن و برطرف ساختن و ریش برآوردن و نوشتن خط گذاشتن تسلیم کردن
صایب ؎ دیگر بخاک پای تو دست که میرسد؛ صد سرمه خط بکاغذ این توتیا گذاشت؛ خط مسلمی بکسی دادن تصدیق
بکمال او کردن خفتن بخت ادبار و نامساعدت ایام خفتن پای زایل شدن حس پا که احیانا حادث میشود و بعد زمانی
مندفع میگردد خفتن حوادث معدوم شدن اینها خفتن خون بحل شدن خون از قصاص در گذشتن خفه کردن گلو
فشردن خلاص دادن رها کردن خلال کردن معروف و دست از طعام بازکشیدن خلال ماندن از چیزی
تمام و کمال تاراج شدن و بغارت رفتن خلعت دادن استاد چون شاگردی حرفی بقاعده نویسد استاد خطی بر دور آن کشد
آنرا خلعت استاد گویند خان خالص ؎ نیست ابروانیکه بر بالای چشمت کرده جا؛ عین خوبی دیده است استاد خلعت
داده است؛ خم بر تارک سر کشیدن شراب بافراط خوردن خم بستن بر چیزی بار کردن نقاره خمخانه در کشیدن
شراب بافراط خوردن خم دادن بالفتح رد کردن و رفع و دفع نمودن چنانکه هرگاه گویند خم ندهد مراد آن باشد که دفع نکند و رد ننماید
خم در خم کسی داشتن بفتح هر دو خا در صدد خرابی او بودن و برابر و مساوی او شدن و خم بچیزی داشتن همین معنی دارد
خم زدن بالفتح مرادف پس خم زدن که گریختن باشد خم زدن ترازو میل کردن پلهٔ ترازو بطرفی خمک زدن
بضم اول و فتح ثانی مشدد دستک زدن و دف زدن و خوشی کردن خم کسی خوردن فریب او خوردن طالب آملی
؎ خم زلف تو خورده ام زان روی؛ شانه وش میکنیم خلال بموی؛ خم گرفتن خمیده شدن خم لبالب زدن
شراب بافراط خوردن خمیازه بر چیزی کشیدن مشتاق آنچیز شدن و تمنای آن داشتن خندان شدن شمشیر
دندانه دار شدن تیغ و علم شدن آن وحید ؎ شادی از پیران خم گردیده قامت بد نماست؛ قیمت شمشیر کم گردد چو

خندان میشود؛ **خنده دزدیدن** ضبط خنده **به تکلف خنده زدن** خنده کردن و طعنه زدن **خندیدن بر**
فلان چیز معروف و درمقام نفرین و دشنام نیز آمده وحید ؎ اگر عاشق از باغ گل چیده باشد؛ بداغ دل خویش
خندیده باشد؛ **خندیدن زمین** دمیدن سبزه و ریاحین نظامی ؎ ز شیران بود روبهان را نوا؛ نخندد زمین تا نگرید هوا؛
خندیدن شمشیر مرادف خندان شدن شمشیر سلمان ساوجی ؎ چو شمشیرش بخندد خصم گرید؛ بلی از خنده برق آید
باران؛ وازین عالم است خندهٔ غنچه **خندیدن شمع** روشن شدن آن **خندیدن گل** شگفتن آن **خشک شدن**
از چیزی بیزار شدن از چیزی قاسم ؎ خشک شدم زد و عالم من از سعادت عشق؛ **خوابانیدن چیزی در**
چیزی آلودن آن باین چنانکه کباب در نمک و بادام در شکر **خواب برداشتن از چشم** بیدار کردن **خواب بچراغ**
گفتن آنست که چون خواب موحش و پریشان بینند و در شب بیدار شوند آن خواب پیش چراغ نقل کنند گویند که این عمل از
تاثیر بدی خواب محفوظ دارد وتحقیق آنست که تخصیص خواب موحش بیجاست بلکه مطلق خواب را پیش چراغ نقل کنند از جهت
آنکه مبادا تاملی کنند تعبیرش بلفظ قبیح نمایند وهمان اثری بخشد تاثیر ؎ گل را بینم حدیث روی تو کنم؛ مانند کسی که
خواب گوید به چراغ؛ **خواب بستن** شورانیدن خواب و نگذاشتن که بخواب رود **خواب درچشم سوختن وخواب**
در دیده سوختن دور کردن خواب و دور شدن آن و بمعنی استوار کردن خواب و استوار شدن آن نیز **خواب**
دوختن مرادف خواب بستن **خواب زدن** خفتن **خواب شستن از دیده** ترک خواب کردن **خواب کردن**
خفتن **خواب کسی شکستن** سورانیدن خواب او و نگذاشتن که بخواب رود **خوابیدن بخت** مرادف خفتن بخت
خوابیدن خون در معرض بازخواست نیامدن خون **خواجگی از سر گذاشتن** غرور و نخوت گذاشتن **خواجگی تنخواه**
کردن در چراغ هدایت معنی آن طلب کردن زر است و در مصطلحات نخوت و غرور کردن باشد و در هر دو کتاب سند آن این یک
بیت شفیع اثر آمده ؎ چو زر بقرض دهی خواجگی مکن تنخواه؛ بقرض داده میا موز بد ادائی را؛ **خوار داشتن** اهانت کردن
خواری کردن دشنام دادن و زبان کاری کردن **خواندن مضمون** بیان کردن معنی **خوان زیاده کردن** خوان
برداشتن **خو باز کردن** ترک عادت کردن **خوبی کسی کردن** تعریف او کردن اثر ؎ دیدم از تاب و تب عشق آن
میسوزد رقیب؛ خوبیش کردم دعا گفتم نصیب دشمنان؛ **خود بخود شکستن از چیزی** ای از انفعال چیزی نه آنکه آن
می شکند ؎ دارد آسیب نزاکت دل غم پیشهٔ ما؛ خود بخود بشکند از موج هوا شیشهٔ ما؛ از بهار عجم **خود را بجا گذاشتن** مردن محمد
کاشی ؎ تو باش ای همنشین گر انتظار دوستان داری؛ که من از شوق نزدیک است بگذارم بجا خود را؛ **خود را بچیزی فروختن**
نهایت شیفته و واله او بودن **خود را بکسی رساندن** با او برابری و همچشمی حاصل کردن **خود را بلند کشیدن** مغرور و متکبر بودن
خود را جمع کردن خود را از حرکات لغو محفوظ داشتن **خود را رسن کردن** خود را محبوس کردن و بقید انداختن **خود شکستن**
کسر نفس کردن **خود را گم کردن** فراموش نمودن مرتبهٔ خود است و گذاشتن قدم است زیاده از حد **خود فکندن** یکه تازی
ظهوری ؎ چو بر رخش عصیان شوم خود فکن؛ عنانم بدست کرم باز زن؛ **خوردن چیزی ملب** بیان مذهبی و طاعت از
ع میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا؛ **خوردن زخم وخوردن خنجر** اول معروف دوم تاثیر ؎ تشنه خوبی شعله ...

بی جرم که کمر خنجر کشیده ما را نخورده است ؛ خان آرزو نوشته که درین بیت بیان لفظ ما که جمع است لفظ تند خو مفرد واقع شده و آنچه
از موارد کلام دیده جمع می باشد چنانکه حافظ میفرماید ع با مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون ؛ و این خالی از غرابت نیست **خوردن**
کسی برکسی ملاقات نمودن **خورشید بگل اندودن** مرادف آفتاب بگل اندودن **خوش افتادن** پسند آمدن **خوش باد**
زدن وخوش باش زدن صلا زدن نظیری ؎ خار حسرت بدل و خنده شادی برلب ؛ جام غم گیرم و خود نوشم و خوش باش
زنم ؛ **خوش کردن** برگزیدن و پسند کردن **خوشوقت شدن** شادمان شدن **خوشه بگلو آوردن وخوشه در گلو**
آوردن نزدیک رسیدن کشت به خوشه برآوردن **خو کردن وخو گرفتن** معتاد شدن و خوگر شدن **خون از بغل روان شدن**
محنت و مشقت کردن و شرمنده شدن نیز **خون از بن ناخن برآوردن** انتقام گرفتن **خون از بن ناخن روان شدن**
در کمال محنت و تعب بودن یعنی از جوش ملال خون تن تا بن ناخن رسیدن **خون از پیش بردن** کشتن کسی را وازو عهده باز بر
برآمدن **خون از طرف دامن شستن** طرف دامن از خون شستن وحید ؎ ز طرف دامن خود خون ما ای که میشوئی ؛ نه دست ماست
که دورش کنی چه میگوئی ؛ **خون افتادن برکسی** واجب القتل شدن آن **خون بجبین مالیدن وخون برجبین مالیدن**
رسمی است که دادخواهان خون کسی خون را بر جبین مالیده پیش حاکم میروند و داد میخواهند تجلی ؎ نماند از گریه بسیار در دل آنقدر
خونم ؛ که گر خواهم برسم دادخواهان بر جبین مالم ؛ **خون بجوش آمدن** برغبت و شوق افزودن **خون بخون شستن** اقدام
امری حاصل کردن **خون برو نماندن** نهایت ضعیف و بی طاقت بودن **خون جگر خوردن** غم خوردن **خون خریدن**
خویشتن را از قتل رهانیدن **خون در دل کردن** محزون کردن **خون دل بناخن رسیدن وخون دل در ناخن رسیدن**
گریه کردن و سینه خراشیدن و خون دل در ناخن و در بن ناخن آوردن متعدی اوست **خون ریختن** لازم و متعدی هر دو آمده
خون زدن خون خوردن ملا فوقی یزدی ؎ جرعه جرعه خون دل را بدیزدن در نیم شب ؛ تا بدست فکر در شب شبچراغی آورم
و بمعنی خون افشاندن کلیم ؎ هست در شرع محبت برسم و آئینی دگر ؛ خوردن خون جایز است و دم زدن دستور نیست ؛
خون شدن هلاک شدن و کشته گردیدن و جنگ شدن **خون شدن سینه** مراد از حزن و غم باشد **خون شیرین**
بودن کمال لذیذ و مرغوب بودن آن وحید قمی ؎ خون شیرین است وحدت را خدا آسان کند ؛ باز مشکل شد
که با ما تیغ نازش خو گرفت ؛ **خون کردن** کشتن کسی را بلی خون بمعنی کشتن آمده صایب ؎ عشق سازد حسن عالم سوز را در خون
دلیر ؛ ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را ؛ **خون کشیدن وخون کم کردن** فصد نمودن و رگ زدن **خون گرفتن**
رگ زدن و به اجل رسیدن و بانتقام خون کسی گرفتار آمدن و قصاص گرفتن **خون مینا ریختن** شراب خوردن **خوی**
از بغل روان شدن شرمنده شدن و خجالت کشیدن و کنایه از محنت و مشقت بسیار نمودن **خوی برآوردن از کسی**
خجل گردانیدن کسی را **خوی دویدن** شرمنده شدن **خویشتن را جمع کردن** و خویش را **جمع کردن** مرادف خود را جمع کردن
خویش را بستن خود آرائی و تعظیم نمودن **خویش را گرد کردن** مرادف خود را تیغ کردن خویش را **گم کردن** مرادف خود را گم
کردن **خوی کردن وخوی گرفتن** شرمنده شدن **خیال بستن** گمان بردن **خیال پختن** طمع کردن و توقع داشتن **خیال**
خام پختن توقع بیجا داشتن **خیرباد کردن وخیرباد گفتن** رخصت نمودن و رخصت شدن و دعای خیر کردن

خیمه افکندن بمعنی فرود آوردن خیمهٔ استاده و برپا کردن خیمه هردو آمده خیمه انداختن مضطرب گردانیدن عرفی بیت
شیشه طبل کوچ زند ؛ هوش را خیمه بر سر انداز زد ؛ یعنی قلقل شیشه طبل کوچ هوش شود و آنچنان طبل کوچ زند که خیمه را بر سر هوش اندازد که او را
فرصت سرانجام رفتن نشود و هوش سراسیمه دست و پا گم کرده کوچ نماید کما صرح به بعض الشارحین و بر متامل پوشیده نیست که خیمه برانداختن
بمعنی فرود آوردن خیمه است نه کنایه از مضطرب گردانیدن بلکه مستلزم آن است از بهار عجم خیمه برپا کردن و خیمه برکردن نصب کردن
خیمه بصحرا بردن و خیمه بصحرا زدن غایب شدن و بمعنی آشکارا و بی پرده بودن نیز آمده خیمه در خرابی زدن بیقرار شدن
و بیقراری کردن و بیباک و بی شرم بودن خیمه زدن نصب کردن خیمه و عجب و تکبر کردن و باد در بوق انداختن که کنایه از برخاستن
و برپای شدن آلت تناسل است و کنایه از فرود آمدن و مقیم شدن و نزول کردن و لشکر کشیدن هم شاید خیمه کشیدن و خیمه گستردن
نصب کردن خیمه موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها خاتم بند و خاتم بندی آنکه
بر چوب وغیره از عاج و استخوان و صدف ریزه کاری کنند خاتم جم انگشتری سلیمان علیه السلام و کنایه از جگر خاتم جمشید انگشتری
سلیمان علیه السلام خاتم سهیل نشان دهان ساقی و محبوب خاتم کاری مرادف خاتم بند خاتم لب یا دهان محبوب و ساقی و شاعر
خاتم وحی اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم خاتون جهان آفتاب خاتون خرگه سنجاب آفتاب
و ماه خاتون خم شراب خاتون شبستان فلک آفتاب و زهره و ماه خاتون طیاب مکه معظمه خاتون عرب
کعبه معظمه و فاطمه علی ابیها و علیها الصلوة و السلام خاتون عنب شراب انگوری خاتون فلک آفتاب و زهره و ماه خاتون
کاینات مکه معظمه و فاطمة الزهرا رضی الله عنها خاتون وحی اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم از سراج
خاتون یغما آفتاب و صبح خادم پیر ستاره زحل خادم خانقاه بالا آفتاب و مشتری خادم سپهر زحل خار انداز
نوعی از خارپشت که بعربی قنفذ گویند خار بست و خار بند آنچه بر دور زراعت و سرهای دیوار باغ از خار و خلاشه بندند و بلفظ
کردن و کشیدن مستعمل خارپشت جانوریست معروف و نام میوه که بهندی کتهل و پهنس گویند خار ترازو خار آهنی که در
ترازوی صرافان و زرگران و جوهریان باشد برای کمال احتیاط وزن خارج آهنگی بیرون شدن نغمه از پرده و از بحر و قواعد خود خار چین
مرادف خاربست و بالفظ بستن مستعمل خار چینه موچینه و سرهای دو انگشت و دو ناخن سبابه و ابهام که بدان گوشت و پوست بر
آدمی چنان گیرند که بدرد آید خار خار دغدغه و خلجان خاطر و بمعنی خارش نیز و خواهش امر مرغوب و غیر مرغوب خار دلوکش قلابی که
بدان دلو از چاه بیرون آرند خار راه مانع و حایل خار زمانه با خرماست یعنی هر تنگی را فراخی و هر دشواری را آسانی است
خار سپهر حادثه خار شتر نام گیاهی است خاردار که شتر آن را برغبت تمام خورد خار عقرب زحل و بهرام که صاحب برج
عقرب هاست خارق عادات معجزات انبیا علیهم السلام و کرامات اولیا خار کش بضم کاف سر موزه و آن گوشتی باشد که بالای
موزه پوشند و بفتح کاف شخصی که پیوسته خار کشد و نام سرودی و نوائی و شخصی که سرود خار کش منسوب باوست خار کن
بفتح کاف شخصی که پیوسته خار از زمین بکند و نام نوائی از موسیقی و نام شخصی و بوته خار خار و ترنج رنج و راحت خار و خرما
تنگی و فراخی و غم و شادی خاشاک دان صندوقچه زنان که در ان ریزه پیزه چیزها نهند و دخل دان قوال و نانبا و امثال آن که
آن ظرفی باشد که قیمت آنچه فروخته شود در ان گذارند و صندوقی که نان در ان نهند خاش و خش از توابع است [illegible]ردن و بمعنی خار و خس

وقماش بریده بازمانده از دم مقراض خیاط و پوستین دوز و از دم تیشهٔ درودگر بریزد **خاش و خماش** مرادف خاش و خس و چیزهای افکندنی و بکار نیامدنی و این خماش از توابع است **خاطر جوئی** مقابل خاطر آزاری **خاطر پذیر و خاطر پسند و خاطر خواه** مرغوب و پسندیدهٔ خاطر **خاطرداری** پاس خاطر **خاطر فریب** صاحب جمال و مقال که بوسیلهٔ حسن و عذوبت بیان بسیار نزدیک بدل باشد **خاک آن** ای هلاک و مشتاق آن **خاک انداز** بیل مانندی باشد که بدان خاک روبه و خاکستر و غیره بدور اندازند و سنگ انداز برج قلعه و حصار و پارچه که بدور شامیانه و سایبان دوزند و ساحر و انداختن خاک بر چیز مسروق تا دزد پنهان ماند و بمعنی خاک ریختن نیز آمده و انداختن خاکست برای یافتن چیز گم شده طغرا ؎ خاک برهر طرف از تودهٔ افلاک اندازی نشود یافته آن گم شده سنے خاک اندازی **خاک انگیخته** کرهٔ زمین **خاکباز** آنکه از خاک بازی کند از عالم نردباز **خاک باش** متواضع و خوار و گرد آلوده **خاک بیز** بابای ابجد بر وزن خاکریز شخصی که خاک کوچه و بازار بجهت نفع خود جاروب کند و بیزد و کسی که برای حصول مقصود بکارهای سخت و حرفتهای پست قیام نماید و مردم باریک بین **خاک بیزی** سفر و مسافرت و شستن خاک کورهٔ زرگری که خرده ازان حاصل شود **خاک بیمار** زر سرخ **خاک تاریک** جسد و قالب آدمی **خاک تست** یعنی بنده و مطیع تست **خاک توده** تودهٔ خاکی که برای مشق تیراندازی سازند **خاک جلوگیر** زمینی که از انجا دل برآمدن ندهد و در غیاث اللغات خاک جگرگیر بهمین معنے نوشته **خاک حاصل پرور** زمین قابل که زراعت دران خوب بالیده شود **خاک خاموش** زمینی که دران رستنی نباشد **خاک خرگ** کاروان سرا **خاک خفت** چیزیکه در خاک خوابانند و بمعنی خاک بوس نیز **خاک دامن گیر** گلے که پای رونده دران بند شود و چون خشک شود سخت گردد و خاک دل چسپ و مکان دلکش نیز **خاکدان** مزبله و دنیا و عالم **خاکدان دیو** و **خاکدان غرور** و **خاکدان کهن** دنیا **خاک در مقیم** **خاکدلان** تیره دلان و این کنایه از دل کافران و جاهلان و فاسقان باشد **خاک ذلیلان** جسد و قالب کافران و جاهلان **خاک رند** موقوف کرد و غبار **خاک رنگین** طلا و نقره و گلزار و لاله زار و آدمی نیز و در مجمع التماثیل آورده که خاکش رنگین شده کنایه ازان مال است که از زن رسد از بهار عجم **خاکروب** ترجمهٔ کناس و بمعنے جاروب مجاز است **خاکروبه** گرد و خاشاک که از روفتن صحن و خانه پیدا آید **خاک ریحان** آنچه در سفال خاک پر کرده ریحان و سبزه کارند **خاکریز** سنگ انداز قلعه و جائیکه خاک و به اندازند **خاکسار** چیز گرد آلوده و مردم افتاده و درویش و نامراد و خوار و ذلیل **ف** این لفظ در مدح و ذم هر دو مستعمل میشود گویند فلان مرد خاکسار است یعنی عجب و تکبر ندارد و گویند فلان مردک زبون خاکسار است یعنی خاک آلوده و خوار است از بهار عجم **خاکساری** افتادگی و نامرادی و خواری و بی اعتباری **خاکسان** خوار و ذلیل شدن و معدوم گردیدن **خاک شفا** خاک کربلای معلی **خاک شک** بازی است که خاک را توده کنند و چیزی دران پنهان سازند بعد ازان آن خاک را دو بخش کنند چیز مخفی از بخش هر که برآید او برده باشد **خاک شو** کسی که خاک زرگران یا راه ها بشوید تا زرے یا جواهری یا چیزی دیگر ازان پیدا شود و خاک شوئی شستن آن خاک است **خاکشور** مرادف خاک شو و خاک شوری مرادف خاک شوئی **خاک ضعیف** انسان **خاک طینت** باضافت خاکی که سرشت انسان ازان است **خاک غربت** مقابل خاک وطن صائب ؎ خاک غربت بود آئینهٔ ارباب سخن طوطی آن به که رود از شکرستان بیرون **خاک فراموشان** مرقد و مزار **خاک فلان از خون بهمان بهتر است** **خاک فلان بر خون بهمان شرف**

دارد یعنی ادنای آن از اعلای این بهتر است خاک فیروزه آنچه فیروزه از کان درست و بزرگ برآید نگینهٔ انگشتری وغیره سازند آنچه
ریزه باریک برآید آنرا خاک فیروزه گویند خاک کش تختهٔ که مزارعان زمین شیار کرده را بدان هموار کنند خاک مال ذلیل و خوار کردن
و بالفظ دادن و کردن مستعمل صایب ع کی بردن آسمان از خاک مالم کند رد * بالم از پرواز چون ماند پرتیرم کند * خاک مراد
زمینی که ازانجا کام دل حاصل شود و مزار اولیا و کلوخی که بقبول نذر بزرگی نگاه دارند و بعد حصول مراد هم سنگ آن شکر وغیره قسمت
کنند خاک مرادبخش قطعهٔ زمینی که ازانجا کام دل حاصل شود و مزار اولیا خاک مرده مرادف خاک خاموش خاک
مرکب موالید ثلثه خاک مطبق کرهٔ زمین خاک معلق مرادف خاک مطبق و گردی که از صدمهٔ سم ستوران بر هوا رود خاک
نمک مرادف خاک نمک و بعربی فیشال بر وزن قیفال گویند خاک نهاد مردم افتاده و خلیق و متواضع خاک و
آب جسد و قالب آدمی خاک و باد دهنده و مطیع و قاصد و پیک خاکهٔ فیروزه مرادف خاک فیروزه خاکهٔ کان
سرب و خاکهٔ کان مومیائی چیزیست مثل خاک که از کان سرب و مومیائی برآید و نهایت بدبو باشد خاکی نهاد
مرادف خاک نهاد خال خال کمیاب خال زیاد آنچه در اخیر بازی نرد حریف غالب را از اعداد مطلوب زاید افتد و نام
یکی از بازیهای نرد خال عصی گناه که مقابل ثواب است خال نان تخمی که بر روی نان پاشند و سوختگیهای آتش که بر روی نان
بهم رسد خالهای شنگرفی قطرات اشک خونین که بر رخسار باشد خالهٔ بی بی قسمی از آتش خالی السیر باصطلاح منجمان قمر را
خالی السیر وقتی گویند که نظر هیچ کوکب باو نباشد خام بره برج حمل خام جوشی جوش کردن چیزی هنگام نپخته شدن و عتاب
بیجا خام خوی آنکه بر یک چیز قیام ندارد و تلون پدید آرد خام خیال آنکه خیالات فاسده و اندیشهای تباه در سر داشته باشد
خام دستی ناتجربه کاری و مال بی مصرف خرج کردن خام روئینه پوستی که بر نقاره کشند خام ریش مسخره و بی عقل
خام سر مرادف خام خیال خام سوز چیزیکه از بالا سوخته گردد و از اندرون خام باشد خام طمع مرادف خام خیال خام نوش
شخصی که پیوسته شراب نارسیده خورد خاموش کار شخصی که کار او خاموشی بود خامهٔ ازل قلم تقدیر خامهٔ افشان خامه که بران
افشان نقره و طلا کرده باشند خامهٔ تصویر خامه که بدان تصویر کشند و آنرا در هندوستان از دم موش خرما بندند و در ولایت از موی سمور و با
لفظ بستن مستعمل خامهٔ جنبان نویسنده و محرر خامهٔ حکاک خامهٔ نقر نگین خامهٔ زرین خطوط شعاعی آفتاب خامه زن
چیزی باشد که قلم تراشیده را بران قط زنند و بعربی مقط خوانند خامهٔ شنجرف خامه که بدان از شنجرف نویسند خامه گزار نقش و رقم
و معنی ترکیبی آن چیزی که آنرا خامه نوشته باشد خامه مو مرادف خامهٔ تصویر خان بره باضافت و فتح بای ابجد برج حمل
خان خانان باضافت پادشاه چین را گویند خان خرک باضافت و فتح خای نقطه دار کاروان سرا خان دل
باضافت اشاره بکعبهٔ معظمه خان سامان در هندوستان میرسامان را گویند که در ولایت آنرا ناظر خوانند و در ایران بمعنی صاحب
ثروت و سامان خان غرد باضافت و فتح غین نقطه دار خانهٔ تابستانی خانقاه بالا عالم بالا که آسمان باشد و ملا اعلی خانقاه
ملا آسمان خانگاه خانه که درویشان و مشایخ دران عبادت کنند و بسر برند و خانقاه معرب آنست و خانگه هم آمده خانواده
خانان خان مخفف خانه و داده بمعنی بنا و اصل خان و مان خان مخفف خانه و مان جفت خانه و این مرکب بالفظ سوختن و رفتن
و برانداختن و بر سر چیزی نهادن کنایه از صرف کردن و برباد دادن است خانه آبادان مقابل خانه خراب و شخص بی اندیشه

در کارها **خانهٔ آفت پذیر** و **خانهٔ آفت ریز** دنیا **خانهٔ او سیاه باد** نفرین است **خانهٔ باد** بمعنی باد گیر و خانهٔ تابستانی و مثلثهٔ هوائی که برج جوزا و میزان و دلو باشد **خانه باز** شخصی که در قمار بازی اسباب خانهٔ خود را یک بازد **خانه باف** قماشی که آنرا غلامان و خانه زادان بافته باشند **خانه بدوش** و **خانه بردوش** نیز خبر و پریشان و مسافر و فقیر بی تعلق و رند بی خان و مان و مردم بی قید **خانه برانداز** معشوق و پسر ناخلف **خانه بست** بهای تازی آسمان **خانه بکام جادوست** یعنی مانعی و مخلی نیست هرچه دولت خواهد بکن و اندیشه مکن **خانه بیزار** آنکه در خانه قرار نگیرد و این مقابل خانه نشین است **خانه پرداز** کسی که هرچه داشته باشد همه بباد دهد خواه از آن خود و خواه از آن دیگر و این مقابل خانه نگاهدار است **خانه پرور** آنکه گرم و سرد روزگار نچشیده باشد و کالای نفیس که در خانه نگاه دارند و به بهای گران فروشند خان آرزو نوشته که لفظ پرور میخواهد که این جنس جانوران باشند درینصورت باد کان نسبتی ندارد و صاحب دلیل الشعرا میگوید که بر غیر حیوانات هم اطلاق پروردن بسیار آمده است همچو پروردن جامه بعطر و چیزها بشکر و پروردن معنی و غیر ذلک **خانه پرورد** آنکه گرم و سرد روزگار نچشیده باشد از عالم سایه پرورد **خانهٔ پشت** بهای فارسی دنیا **خانه تاب** از عالم جهانتاب **خانهٔ ترازو** برج میزان **خانهٔ تیر** برج جوزا **خانه جنگ** آنکه بر سهل چیزها با مردم پرخاش کند **خانه خانه** بسیار بسیار **خانه خدا** بی اضافت صاحب خانه و با اضافت عبادت گاه **خانهٔ خرس و آونگ انگور** پیدا شدن چیزی در جائی که از آن متصور نباشد **خانه خواه** شخصی مقرر باشد در قصبات و قریات که هرگاه آدم حاکم وارد شود برای او خانه و دیگر اسباب سرانجام دهد از چراغ هدایت و در مصطلحات نوشته که چون مسافری در شهری وارد شود با هر که سابقهٔ معرفت داشته باشد بخانه اش سرزده در آید صاحب آن خانه خانه خواه اوست **خانهٔ خورشید** برج اسد **خانه خیز** چیزی که بی قصد از خانه بهم رسد و چیز نفیس و گران بها **خانه دار** کسی که سرانجام خانه و پاسبانی خانه بعهدهٔ او باشد و خانه نگهدار نیز همین معنی دارد و چون بند و بست خانه بعهدهٔ خواتین است در محاوره زن را نیز خانه دار گویند **خانه داماد** دامادی که بخانهٔ پدر عروس مقیم باشد **خانه دامادی** بودن داماد بخانهٔ پدر عروس **خانه درباز** حریفی که اسباب خانه و خانه در بازد **خانه درگشته** خانه خراب و ویران **خانه دشمن** مرادف خانه بیزار **خانهٔ دولت** مرکب **خانه رس** میوه که آنرا خام از شاخ جدا کرده در خانه پخته و رسیده کرده باشند **خانه رمیده** آنکه از خان و مان دور افتاده باشد **خانه زاد** بنده زاده و در عرف بر اولاد نوکران و غلامان اطلاق کنند **خانهٔ زر** آفتاب و فلک چهارم و برج اسد **خانهٔ زرین** آفتاب و ستارگان و فلک هشتم **خانهٔ زندانیان** دنیا **خانه سیاه** بدبخت و بغارت رفته و خانه سوخته و خانه ویران **خانه سیل ریز** میخانه و دنیا **خانهٔ شاهی** بهشت **خانهٔ شش در** دنیا باعتبار شش جهت **خانهٔ ششم** برج سنبله **خانهٔ شیر** بهای معروف بستان عموماً و بهای مجهول برج اسد **خانهٔ عنقا** نام نوائی از موسیقی **خانهٔ غول** دنیا و عالم **خانهٔ فردا** عقبی که عالم آخرت باشد و بهشت یا دوزخ **خانه فروشان** پاکبازان و مجردان و خراباتیان و ناخلفان **خانه فروشی** عرض تحمل دادن و بیان سامان و ساز و برگ کردن **خانهٔ قلم** مقدار میان دو جدول قلم که بهندی پوری خوانند بهای فارسی و دال مجهول از چراغ هدایت و در مصطلحات مقدار تراش قلم که آنرا میدان قلم نیز گویند **خانه کن** بفتح کاف مردم ناخلف و خانه برانداز و مردم مدبر و تدبیر کننده **خانه گرد** از عالم صحرا گرد و کوچه گرد **خانهٔ کور و چراغ** خرج نمودن بی موقع **خانه گیر** نام بازیے

چهارم از جمله هفت بازی نرد که فارد و زیاد و ستاره و خانه گیر و طویل و هزاران و منصوبه باشد **خانه نزول** موقوف بی اجازت در خانهٔ
کسی فروکش کردن **خانه در** دنیا باعتبار نه فلک و قالب آدمی باعتبار هفت سوراخ علوی و دو سوراخ سفلی **خانهٔ نیشکر** مقدار میان
دو بند نیشکر **خانه یک آشیانه** خانهٔ یک سقفه که در عرف یکمنزله گویند **خانه یکی** همخانه تاثیر ــه بکر قلم تراش چه باخامه میکنند ؛
از همان خانه یکی در امان مباش ؛ **خاوندکار** مخفف خداوندکار که صاحب و بزرگ باشد **خایهٔ ابلیس** مردم مکار و حیله باز و عیار
و نام سنگی **خایه بر کلهش جست** ای خیلی ترسید **خایه ریز** خاکینه و بعربی عجه و آن نان خورشی است که از بیضهٔ مرغ سازند
خایهٔ زر و خایهٔ زرین آفتاب و غلولهٔ زر **خایهٔ غلامان** قسمی از انگور که سیاه و بزرگ باشد **خایه کزک** جانوری که بخایهٔ
ستور و جانوران چسپد و خون بخورد **خایه گیر و خایه گیرک** جانوری است شبیه بعنکبوت که لعاب او مردم را هلاک سازد
و بعربی رتیلا خوانند **خایه کینه** بمعنی خایه ریز و خاکینه مخفف آنست **خایهٔ مرغ** بیضهٔ مرغ **خبث چشم** باشارهٔ چشم و ابرو تعنت
و تشنیع کردن چنانکه شعار منافقان بد باطن است و در تازی خبث حدقه گویند **خب خب** بالضم آواز بوسه **خجلت گرک**
شرمندگی **خچو رسغد** جائی است که تنگنا دارد و راهش صعب المرور است بهمین مناسبت کنایه از اندام نهانی زنان است
و سغد زمین پست که آب باران دران جمع آید و ظاهرا این مناسبت هم منظور است **خدا آفرید و خدا آفرین** آفریدهٔ الهی
خدا برد بجای کجا میروی استعمال کنند اسیر ــه هر جاده و چاه میشود از کار میرود شیک بار از غرور نیرسد خدا برد ؛ **خدا بردارد**
ای خدا بمیراند و از میان بردارد و بمعنی ردا دار نیز آمده **خدا بگیرد** یعنی بغضب الهی گرفتار آید **خدا جواب دهد** کلمهٔ نفرین است
چون کسی بحث کج آغازد گویند ما از عهدهٔ جواب تو بر نمی آئیم خدا جواب دهد یعنی خدا از عهدهٔ جواب تو بر آید آری جواب دادن از
عهده بر آمدن است **خداداد** دادهٔ الهی **خدادوران** کسانی که بعید از داد و نزدیک به فسق و فجور اند و ظالمان و فاجران
خدا را بنده ایم یعنی در مقام تسلیم از عالم بندگی بجا پر کی **خدا را دوست میداری** جمله است که در مورد قسم وارد شود
خداساز ساختهٔ خدا چون کار خداساز و محراب خداساز **خدا فروشان** صوفیان زراق که بظاهر خود را بیارایند و کسانی
که دعوی خدائی کردند چون شداد و نمرود لیکن این معنی از لفظ خدائی فروشان مستفاد میشود نه خدا فروشان مگر اینکه گویند که از عالم
یار فروش است که بمعنی اظهار کنندهٔ یاری مستعمل میشود از بهار عجم **خدا گیر** کسی که به بلای آسمانی مبتلا شود و معذب گردد **خدا
ناترس** آنکه در دلش خوف الهی نباشد **خدا ناکرده** خدا نخواسته **خدا نپسندد** یعنی خدا نکند که چنین واقع شود صایب ــه
عاشق و شکوهٔ معشوق خدا نپسندد ؛؛ در شکست از دل ما سنگ صدا نشنیده است ؛؛ **خدانشناس** آنکه از خدا غافل بود و از وی
نترسد **خدا نکرده** خدا نخواسته **خداوند** صاحب و مالک **خداوندکار** پادشاه بزرگ و سردار اعظم **خدای بر تو**
در مورد قسم گویند مثل تو و خدا **خدایگان** مرادف خداوندکار **خراب آباد** دنیا **خرابی بصره** خرابی جسم که موت باشد
خرابی زده مفلس و تهیدست **خراج آور** آنکه خراج رساند **خراج مصر** قند و شکر و نبات و عبارت از بوسه **خراجی سر**
آنکه خراج را برسر گذاشته بحاکم رساند **خرداد** مهر موقوف و بکسر میم نام آتشکده **خر استر** بر وزن بداختر موذیات مطلقا همچو مار و
عقرب و زنبور و مورچه **خراس خراب و خراس خسیسان** آسمان **خرامرود** نوعی از امرود بزرگ ناهموار زشت و بی مزه
خرانبار هجوم عوام الناس بجهت کاری و جماع کردن چندکس با یک کس و فتنه و آشوب و جنگ و کسی را که بجهت رسوائی

برخر سوار کنند و در شهر و محلات بگردانند **خر بازان** نوعی از بازی که بعربی تدبیج گویند **خربزهٔ روباه** حنظل که بعربی علقم
خوانند **خربزهٔ هندی** هندوانه که بعربی بطیخ خوانند و آنرا خربزهٔ سندی نیز گویند **خر بنده** کسی که خر را بکرایه دهد و نوعی از بازی
خر پشته پشتهٔ بزرگ دراز ناهموار و خیمه و طاق و ایوان و نوعی از جوشن **خرت بچند** یعنی ترا که پرسید این عبارت در محلی گویند
که شخصی فرو مایه پیش از آنکه چیزی از وی پرسند در سخن دیگران دخل کند و تصرف نماید **خر جبته** جنگ و خصومت آورنده و جماعتی که سید
نیستند و سیادت را بر خود بسته اند **خرج بالا دستی** خرجیکه سوای وجوه مقرری باشد و بالا خرجی گویند و خرج بالائی باین معنی
موضوع فارسی گویا نیست **خرج راه** مرده **خرچنگ فلک** برج سرطان **خرچوب** آن چوب کوچک که بر پوست کاسه
رباب نهند و تارها بران کشند **خر خریدم و از خر اشتر شد** یعنی از چیزیکه توقع انتفاع چندان نبود از ان ترقی حاصل شد چه قیمت
اشتر زیاده از قیمت خر است **خرد تاج** بکسر اول پیشوا و عاقل **خردر گله** جمعی که سیادت را بر خود بسته اند **خرد سوز** نام آتشکدهٔ بود
در آذربایجان **خردل** بکسر دال ترسنده و بیدل **خرد و مرد** بضم اول و میم از اتباع است بمعنی ته بساط و چیزهای سهل و ریزه ریزه
خرده بین باریک بین و عیب بین **خرده دان** مردم دانا و آنکه بهمه چیز برسد از کلیات و جزئیات و باریک بین و عیب جوی
خردهٔ زر زریکه در میان کلسرخ باشد و آنرا زر گل نیز گویند **خرده فروش** کسی که آینه و شانه و خرمهره وغیره ها فروشد و بهندی
چیکا گویند **خردهٔ قلم** ریزهٔ قلم که از تراشیدن قلم ریزد **خرده کاری** نازک کردن کار و باصطلاح صناعان ریزه کاری که
استادان خاتم بند از عاج و استخوان دیگر حیوانات بر خانهٔ آینه و صندوق و دسته کارد و امثال آن نمایند **خردهٔ کافور** ستارگان
خرده گاه بندگاه سر دست و پای اسپ و اشتر و خر و امثال آن و جائی از سینهٔ شتر که در وقت خوابیدن بر زمین نهد و خردگاه بحذف
ها خیمهٔ کوچکی که درون خیمهٔ بزرگ باشد **خرده گیر** عیب جو و نکته گیر **خرده مرده** ریزه ریزه و زیر و زبر شده **خردهٔ مینا** مینای
شکسته و ریزه ریزه شده و شراب **خر را پس فرستاده است** یعنی از بیماری که مشرف بر مرگ بود شفا یافته است
خر رباب آلهٔ چوبین که بر کاسهٔ رباب و امثال آن میباشد و تارها بران کشند **خر رفت و رسن برد** یعنی از در رفت و کالا
برد **خرزن** تازیانه **خرزهره** زهرهٔ بزرگ و درختی است که اگر حیوانات برگ آن بخورند هلاک شوند و بعربی سم الحمار گویند
و بمعنی حنظل نیز و نام کرمی زهردار و سک انگور **خرزین** چوبیکه در طویله ها نصب کنند و زین ها و یراق اسپان بران نهند و سایه
که زین اسپ بالای آن گذارند و نیک گاهی که بر گوشهای صفها سازند نوعی از بالان ع **خرس در کوه بوعلی سیناست** ای جائی
که عدم دانائی است هر نادان حکم دانا دارد **خرس کن** زمینی که خرس آنرا کنده برای خود جا ساخته باشد **خرسنگ** سنگ
کلان ناتراشیده **خر طنبور** چوبیکه تارهای طنبور بر آن کشند **خرق عادت** مرادف خارق عادت **خرقه بازی** در
وجد و حال بخرقه بازی کردن صوفیان **خرقه پوشان** درویشان **خرک رباب** مرادف خر رباب **خرکس** بضم کاف
تازی احمق **خرکش** بضم کاف سر موزه و آن کفشی است که بالای موزه پوشند و جانوریست خاکستری رنگ شبیه بجعل بیشتر
در قبرستانها میباشد **خرکمان** چیزیست که کمان گران کمان را بآن چاق کنند و بمعنی کمان بزرگ و قله باشد مانند کمان
که بجهت گرفتن شغال و جانوران دیگر بکار آید و به مجاز کار دشوار بی نفع و گرفتار شدن مردم در آزاری و تهلکه **خرگاه خضر**
بضم خای دوم آسمان **خرگاه سبز** و **خرگاه سبز بهشت** و **خرگاه سبز گاو پشت** و **خرگاه سنجاب** آسمان

خرگاه قمر هالهٔ ماه که آنرا خرمن ماه نیز گویند **خرگاه کاو پشت** آسمان **خرگاه ماه** خرمن ماه و آسمان اول و خط عذار خوبان
و برج سرطان **خرگاه مینا** آسمان **خرگه یا زباه** **خرگوار** بر وزن سرزار چوبی که خرکاو را بدان رانند و بضم کاف هم آمده **خرگه**
ازرق آسمان **خرم آباد** معمورهٔ خرم و بمعنی خرمی آباد نیز **خرمای ابوجهل** نوعی از خرما که از پوست آن رسن بافند **خرمای**
بی خسته باصطلاح لوطیان آلهٔ تناسل **خرمای کور** بکاف تازی خرمای بی حلاوت و بدطعم **خرمای هندی** تمر هندی که بهندی
املی خوانند **خرم روز** روز هشتم از هر ماه شمسی که ملوک عجم درین روز جشن کنند **خرم فضا** آسمان **خرم گاه** خیمهٔ بزرگ و دور **خرمگس** نوعی
مگس کلان **خرمن سوخته** مایه بباد داده و مفلس و بی مایه **خرمن طراز** از عالم انجمن طراز **خرمن قمر** هالهٔ دور ماه **خرمن گدا** باضافت
تودهٔ غله که خوشه چینان جمع کرده باشند و بی اضافت جمعی که بر سر خرمنها بگدائی روند **خرمن گل** معشوق و سرین معشوق و رخسار
محبوب **خرمن ماه** هالهٔ ماه و خط عذار خوبان ع **خرمن مه خوشهٔ پروین شده** یعنی عرق بر خط رخسارش نشسته **خرموش**
نوعی از موش بزرگ که بهندی کهوس گویند **خرمهره** نوعی از بوق که در بازی گاه و حمام نوازند و مهرهٔ بزرگ کم قیمت که برگردن
خر بندند و خال سفید که در چشم مردم افتد و بسبب آن نابینا شود **خروار تنگ** بار و اجناسی که خر الاغ تواند برداشت و بار اشتر
و اسپ نیز و صد من غله و امثال آن نیز **خروحش** باضافت گورخر **خروسان طاوس دم** صراحی های شراب که دراز گردن میباشد
خروس بازی بجنگ انداختن خروس و مجاز مکاری و حیالی **خروس بی محل** و **خروس بی هنگام** مرغی که پیش از صبح آواز
برکشد و چون شومی آن یقین مردم است پس هرزه گرد و قیمت را از آن کنایه کنند و شخصی که بی موقع و بیجا حرف زند **خروس عرش**
گویند که بالای عرش مرغی است که پیش از صبح اول بانگ دهد و بعد از آن بتبعیت او مرغان زمین در آواز آیند **خروس کنگرهٔ**
عقل روح نفسانی و سخن موزون و موافق **خریدار گیر** چیزی که آنرا رواجی باشد و زود فروخته شود و بعربی نافقه خوانند **خزاخز**
بمعنی خزیده و خزنده همچو دوا دو **خزان حنا** بمعنی زردی زنگ حنا **خزانهٔ تفنگ** جائی از تفنگ که باروت در آنجا باشد و بهندی
کوتهی گویند **خزانهٔ حمام** جائی از حمام که آب گرم در آن میباشد **خزانه خانه** که در آن گنجینه نگاه دارند **خزینه چی** گنجینه دار **خس پوش**
پنهان کردن چیزی و کاری مشهور بطریق احتیاط و مکر و حیله و نفاق و استخفای عیوب و امر قبیحی که بمحسنات اصلاح دهند **خسته بند**
پارچه که بر دست و پای شکسته بندند و کسی که زخم دست و پای شکسته را می بندد و هر چیزیکه بر زخم بندند پارچه باشد یا مرهم **خسرو اختران**
و **خسرو اقلیم چهارم** و **خسرو انجم** و **خسرو تخت چهارم** و **خسرو چهارم سریر** آفتاب **خسرو خاور** آفتاب و پادشاه
مغرب **خسرو خواجه** پدر شوهر زن **خسرو زرین عطا** و **خسرو سیارات** و **خسرو سیارگان** آفتاب **خسرو نشان**
کسی که هر کرا خواهد به پادشاهی رساند و کسی که نشان پادشاهی داشته باشد **خسرو هشتم بهشت** اشاره بجناب سرور عالم صلی
الله علیه و آله و صحبه و سلم **خس شیشه** خسی که در سبد گذاشته شیشه در آن نهند تا بهم خورده نشکند **خس طبع** مردم سبک و فرومایه
خس کم و جهان پاک این مثل در جائی زنند که بودن و نبودن چیزی در انجا حکم مساوات داشته باشد و برای دفع محل صحبت
نیز گویند مثنوی بلبل برداشت آشیان را، گل گفت که خس کم و جهان پاک **خشت باد** بوزن کلان که بحلقه های سقف
و غیره آویزند و بعربی مروحه گویند **خشت تابه** کوره و داش خشت پزی **خشت خشت** و **خشخشت** بکسر هر دو خای نقطه دار
صدای ورق کاغذ و صدای جامه در زیر جامه که نو پوشیده باشند **خشت خم** خشتی که بر سر خم گذارند و دهان خم را بندند **خشت زر**

و **خشت زرین** آفتاب **خشت زن** آنکه خشت بسازد و جنگ کننده بخشت **خشت سرخم** مرادف خشت خم
خشت قمار خشتی که بران کعبتین یا نجل اندازند و در هندوستان آنرا بت گویند **خشتک زر** و **خشتک زرین**
آفتاب **خشت مال** و **خشت مان** کسیکه خشت سازد و در کلام قدما خشت زن گفته اند **خشک آخر** و **خشک**
آخور قحط سال و سالی که گیاه و علف کم رسته باشد و کمی عیش مردم و مردم رذل و ممسک **خشک افزار** نخود و ماش و عدس و
باقلا و امثال آن **خشک امار** بفتح همزه بمعنی تتبع و تفحص و نام مرضی که بعربی استسقا گویند و بجای میم نون هم آمده
خشکانج شخصی که گوشت بدنش سخت و خشک باشد و ازو بوی عرق آید **خشک انگبین** شهدیکه در خانهٔ زنبور خشک
شده باشد **خشک بازه** شاخهای خشک که از درخت بریده باشند و پوست درخت را نیز گویند **خشک بند** نوعی
از علاج زخم و آن مقابل تربند است که در آن علاج است بدون مرهم **خشک پشت** جانوری که آنرا سنگ پشت و
لاک پشت نیز گویند **خشک پهلو** شخص بخیل که فایدهٔ ازو بدیگری نرسد **خشک پی** شوم قدم و نامبارک **خشک جان**
شخص محروم و بی فضل و هنر و شخصی که لذت عشق نچشیده باشد **خشک جنان** اسپی که مطاوعت نکند **خشک جنبان** شخصی که حرکات
لغو کند **خشک جهان** زمانه که دران اهل کرم و مردم صاحب همت نباشند **خشک دامن** پاک دامن و نیکوکار که نقیض تر دامن
و بدکار است **خشک دست** بخیل و لئیم **خشک دماغی** دیوانگی و جنون **خشک دهان** روزه دار **خشک ریش** و **خشک**
ریشه جراحتی که خشک بنظر آید و اندرون تر باشد و بمعنی مکر و حیله و نفاق و فریفتن و بازی دادن و بهانه آوردن و عذر کردن و بمعنی احمق
و فرومایه نیز **خشک زار** زمین بی آب و گیاه **خشک زبان** بی زبان **خشک زر** زر آفتاب و بمعنی زر خالص **خشک سار**
زمینی که از آب دور باشد و زمینی که باران بران نباریده باشد **خشک سال** قحط سال و سالی که دران باران نبارد و سالی که دران
منع شراب و سرود باشد **خشک سال آفت** دنیا **خشک سال حادثه** قحطی که از حادثه واقع شود **خشک سر** تند خو و بیهوده گو
و هرزه کار و سوداوی و دیوانه مزاج **خشک شانه** تکبر و غرور و مردم متکبر نیز **خشک طینت** شخص بی نفع **خشک عنان**
اسپی که فرمان بردار نباشد **خشک مغز** مرادف خشک سر **خشک مغزی** سودامزاجی و بیهوده گوئی **خشک نانه** نانی که
آنرا بی نان خورش خورند **خشک نای** نای گلو که بعربی حلقوم خوانند **خشک نهاد** شخص بی نفع **خشک و تر** ضدین بمعنی نیک
و بد و قلیل و کثیر و امثال آن و بمعنی ما حضر و سرتاسر نیز **خشکی بخت** بدبختی **خشکی چرخ** بخل زمانه **خشکی طالع** بدبختی **خشم آلوده**
خشمگین **خشن بارانی** نقیحین آسمان و ابر و کلاه شبانان که برای دفع باران پوشند **خشن پوش** درویش و منافق **خشن خانه**
خانهٔ که از نی بوریا سازند و خانهٔ که بر در و پنجرهٔ آن خار شتری بندند و آب بران پاشند تا هوای سرد بدرون آید **خشن سار** نوعی از
مرغابی بزرگ تیره رنگ که میان سر سفید باشد **خش و خاش** از توابع است بمعنی خرد و مرد و بمعنی خس و خاشاک و هر چیز افکندنی
خشین پند غلیواج کبود رنگ چه خشین بمعنی کبود رنگ و پند بمعنی غلیواج است **خشین سار** مرادف خشن سار **خصمان سفلی**
عناصر اربعه **خصم یک چشم** شیطان و دجال و دل که بعربی قلب خوانند و آسمان **خضرای دمن** زنان جمیل بد اصل و
هر چیز که بظاهر آراسته و در حقیقت بی اصل باشد **خضر بی شراب** **خضر مقدم** آنکه مقدم او در یمن حکم مقدم خضر علیه السلام داشته باشد
خط آب موج و نقش آب که ثبات و بقا ندارد **خط آتش خوان** خطی که از آب پیاز بر کاغذ نویسند گویند چون آنرا بر آتش

کذارند اشکال حروف بنظر درآید وخوانا نشود خان آرزو ــه بزبان حال دارد شمع خاموش این سخن ؛ سرنوشت کشتگان
خط آتش خوان بود ؛ لیکن در شعر استادی دیده نشد از مصطلحات **خط آزادی** مرادف آزادنامه **خط اجری** حکم نامهٔ انعام
و آنرا برات اجری گویند **خط اره پشت** خطی که درمیان پشت بدرازی باشد **خط ازرق** نام خط چهارم از هفت خط جام
جم و آنرا خط سیاه نیز گویند **خط استوا** خطی که در وسط حقیقی فلک الافلاک است **خط اشک** نام خط پنجم از جام جم **خط
اطلسی** عبارت است از دو خط متقاطع که بزوایای قوایم تقاطع کرده باشند باینصورت + **خط الحاق** خطی که نویسندگان در
مقام الحاق کشند و این اصطلاح اهل دفاتر است **خط الماسی** خط میگون یعنی موی خط مردم سفید رنگ که مایل باندک سرخی یا سفیدی
باشد **خط امان** مقابل خط خون **خط اول** الف که حرف اول حروف تهجی باشد و عرش اعظم و مکهٔ معظمه **خط اهل شباب** نامهٔ
نکوکاران **خط باطل** خطا و عیب و مرادف خط الحاق **خط برسرکش** یعنی خطا برمن مگیر **خط بریده** خطی که اشکال حروف آنرا
بریده بر کاغذ دیگر وصل کنند **خط بصره** نام خط سیم از جام جم **خط بطلان** مرادف خط باطل **خط بغداد** نام خط دوم از خطوط
جام جم **خط بندگی** مقابل خط آزادی **خطبهٔ آدم** خطبه ایست از خطبه های کتاب نهج البلاغة **خط بیزاری** دستاویز تبرا
خط پاکی خطی که بعد فراغ از محاسبه بدست آرند و آنرا در هندوستان فارغ خطی گویند **خط پای کلاغ** خطی که بد نوشته باشند
و شکسته و ناخوان و پریشان باشد و آنرا خط پنجهٔ گربه نیز گویند **خط تازیانه** خطی که از زدن تازیانه براندام پدید آید **خط ترسا**
خط بازگونه که از جانب چپ نویسند مثل خط هندوان **خط توامان** بر دو صفحهٔ کاغذ نقوش مختلفه کشند و چون آن هر دو صفحه را
بر روی هم گذارند صورت حروف برنگ سفید از آن نمایان شود **خط تیغ** زخم **خط جام** نقشی که از پر شدن پیاله بر دور آن نمودار
باشد **خط جواز** برای معجزه خطی که برای گذاشتن شخصی یا جمعی که بجائی میرفته باشند بگذربانان نویسند و در هند دستک گویند
خط جور نام خط اول از خطوط جام جم **خط جوهری** نزد حکما خطی است که لاتقبل القسمة الا فی جهة واحدة و باصطلاح شعرا کنایه
از دهان و میان معشوق **خط چلیپا** مرادف خط اطلسی **خط حصار** دایره و مندل که عزایم خوانان گرد خود یا دیگری کشند و اغلب
استعمال او با لفظ بند و بست زیرا که این عمل در اصل از عزایم خوانان هند است **خط حوادث** معدوم شدن حوادث
خط خوانا خطی که بی تامل خوانده شود **خط دایره** گردش دایره **خط دوم** حرف با و نیز خط بغداد **خط دیوانی** خط شکستهٔ
پیچدار ناخوان که در دفاتر ایران نویسند و همان رواج دارد **خط راه** مرادف خط جواز **خط رمسند** گران بها و قیمتی **خط روان**
مرادف خط خوانا **خط ریحان** نام خطی از شش خط اختراع کردهٔ ابن مقله و نیز خطی جلی که در عرض حروفش اقسام گلها نگارند و آنرا
خط گلزار هم گویند **خط زبرجد رنگ** خطی که تازه بر رخسار خوبان برآمده باشد **خط زیرنگین** معروف و آن بسیار نمایان
و روشن باشد **خط ساغر** آن خط که در پیالهٔ جمشید کرده بودند **خط سبز** خطی که تازه از رخسار خوبان برآمده باشد و خطی که از غیب مرقوم شده
باشد و خط شب که خط سیاه است و آنرا خط ازرق نیز گویند **خط سپهر** بمعنی خط استوا **خط سرمه** خطیکه از سرمه در چشم کشند
خط سرو باصطلاح خوشنویسان نام خطی **خط سیاه** خط نورستهٔ معشوق اگرچه خط سبز شهرت دارد و خط سبز که خط ازرق باشد
خط شب بمعنی خط سیاه و نام یکی از خطوط جام جم که خط ازرق است **خط شعاع** خطوطی که برگرد آفتاب مرئی میشود
خط شمشیر بند نوشته که دران تهدید و بیم هلاک باشد **خط شهابی** مرادف خط الماسی **خط صلیب** و **خط صلیبی**

مرادف خط اطلسی **خط عسلی** مرادف خط الماسی **خط غبار** نام خطی **خط غلامی** مرادف خط بندگی **خط فرودینه**
نام خط هفتم از خطوط جام جم **خط قصاران** همان داغ که گازران بر جامها کنند تا معلوم شود که از فلان است
خط کاسه گر نام خط ششم از خطوط جام جم **خط کبک** خطوطی که بر بال و پر کبک می باشد و خوانا نیست **خط کردام**
نامهٔ اعمال و فرمان الهی **خط کشی** باصطلاح معماران کشیدن خطوط است بر اطراف طاق عمارات از جهت خوشنمائی
خط کل بضم کاف عرش که فلک نهم باشد **خط گذار** بسکون دوم قلمزن و نیزه ور **خط گلزار** نام خطی **خط محور** خط مشرق
و مغرب **خط مسلمی** مقابل خط معزولی **خط مشکین** خط سیاه و خط عارض خوبان **خط معما** خط ناخوانا و ماه نو
خط مندل دایره که عزیمت خوانان وقت عزایم خوانی برای حفظ گرد خود کشند **خط نسخ** نام خطی و مرادف خط رد **خط**
نصف النهار خط استوا **خط نیل** الخ که از سیاهی برای دفع چشم زخم بر روی اطفال کشند **خطهٔ اول** عرش مجید
خطهٔ کل بمعنی خطهٔ اول **خطیب الهی** هاتف غیبی و کسیکه ذکر و ذاکری کند و شخصیکه قاری قرآن باشد و موحد نیز **خطیب**
فلک کوکب مشتری **خفت و خیز** اضطراب و بیقراری و جماع و مباشرت و آهستگی و تدریج **ع** دولت تیز رستخیز بود
دولت آن به که خفت و خیز بود **خلال ماموفی** گیاهی است خوشبو **خلال مایده** رشتهٔ میده که به شیر و شکر خورند **خلخال**
نام شهریست مابین قزوین و گیلان و پای برنجن و آفتاب **خلخال فلک** آفتاب و ماه **خلع بدن** جان خود بجسم
دیگری انداختن و جدا کردن بدن از روح و این را عمل سیمیا گویند **خلد برین** بهشت **خلعت اندامی** خلعتی که بر اندام راست
و درست آید **خلعت بلند** جامهٔ دراز **خلع روح** جان خود بجسم دیگری انداختن **خلق آتشین** بالفتح شیاطین و جنیان
و بالضم غضب و تندی مزاج مردم **خلوت باصفا** نام جائیست در نواحی یزد **خلوت صحیح** تنها بودن زن و شوهر بجهت
هم بستری در مکان خالی **خله جانی** بفتحتین و یای معروف لقب پهلوانی که محمد قایم داشت **خلهٔ چشم** آب غلیظ که در کنجهای چشم
جمع شود و آبیکه از اجتماع آن ثرکانها بهم چسپند **خله چوب** بفتح اول چوبیکه ملاحان بدان کشتی رانند **خلیع العذار** بفتح اول و کسر عین دوم
اسپ بی لگام و شتر بی مهار و مرد کوسه **خماهن** سنگی است کبود که پاره بسرخی زند و از آن مهرها سازند **خم آهن گون** آسمان **خم تنگی** بالضم و بضم
تا و نون و کاف فارسی تنگ حوصلگی **خم خانه** میکده و شرابخانه **خمدان** شرابخانه و کورهٔ خشت پز و سفال **خمستان** شرابخانه **خمسهٔ**
متحیره پنج کوکب سیاره سوای قمر و شمس و آن عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل باشد **خمسهٔ مسترقه** بدانکه سال شمسی سیصد و شصت و پنج روز
و ربع روز است و متاخرین تاریخ فرس ماه شمسی را سی روزه گیرند و پنج روز زاید را در آخر اسفندارمذ افزایند و این را خمسهٔ مسترقه گویند **خم شکر**
محتسب **خم عیسی** یکی از معجزات عیسی علیه السلام بود که اگر جامهٔ صد رنگ را در خم می انداختند سفید و سیاه بر می آمد **خمکده** شرابخانه **خم**
لاجورد آسمان **خم نیلگون** آسمان **خم و چم** ناز و ادائی که از معشوق هنگام خرام بروی کار آید **خمیازهٔ پا** سیر کوتاهی که از جهت دفع
کاهلی یا دوستی کنند **خمیازهٔ خشک** آرزوی بیجا **اصل خمیرمایه** چیزیکه منشای زیادتی چیزی باشد چون **خمیرمایه** بستن شیر قدری از ماست
که در شیر جوشانیده اندکی سرد کرده ریزند و بدو بسته شود **ع** دلش بکوه و دشت رسد فیض دامن تر ما **خمیرمایهٔ ابر** است در سلیقهٔ ما
خمیرهٔ صندل بی اضافت دوائیست معروف **ف** بدانکه لفظی که در آخر آن های مختفی باشد قدما فک اضافت آن
بشبه جایز داشته اند و نزد بعض متاخرین نیز جایز است **خنبرهٔ دود ناک** آسمان **خنجر الماس**

سبزه و تری کرانه برف که در وقت گداز بهم رسد **خنجر زر و خنجر زرافشان** عمود صبح و سر زدن آفتاب و شعاع آفتاب **خنجر سیم** عمود صبح **خنجر صبح** مرادف خنجر زر **خنجر فلک** دمیدن صبح و طلوع آفتاب **خند اخند** بمعنی خندان خندان و مخفف آن هم باشد **خندکار** بالضم مخفف خداوندکار و مجازا پادشاه و بمعنی استاد و معلم نیز آمده در ینصورت مخفف خواندکار است **خند و تند** از اتباع است بمعنی پریشان و نقصان رسیده **خندهٔ آفتاب** طلوع آفتاب **خندهٔ برق** جستن برق **خندهٔ تر خندهٔ** خوب **خندهٔ تیغ** دندانه دار شدن آن و نیز کنایه از خون ریختن **خندهٔ جام** پرتو شراب از قبیل گریهٔ مینا و بعضی جام مالامال را گویند **خنده خریش** خنده که برکسی از روی استهزا کنند و شخصی که مردم از روی تمسخر بر و خندند و شخصی که از روی تمسخر بر دیگری خنده زند **خندهٔ خنجر** از قبیل خندهٔ تیغ **خندهٔ دندان نما** خنده که بدان دندان پیشین ظاهر شود یعنی زیاده از تبسم و کم از قهقهه **خندهٔ ریش** آنکه مردم بر و خنده و تمسخر کنند **خندهٔ زمین** سبزه و گل و ریاحین و کنایه از شگفتن گلها **خندهٔ شام** نمودار شدن شام **خندهٔ شمشیر** از قبیل خندهٔ تیغ **خندهٔ شمع** افروختن شمع **خندهٔ شیشه** آواز شراب ریختنش در جام از قبیل قلقل مینا **خندهٔ صبح** طلوع صبح **خندهٔ کندم** سینه چاکی کندم **خندهٔ می** پرتو شراب **خنک جان** بروزن بزرگان مردم بی عشق و کسی که انتقام از کسی کشد **خنگ بت** معشوق سرخ بت و اینها دو بت بزرگ اند مجوف بمقدار پنجاه و دو گز بلندی از سنگ تراشیده در موضع بامیان از مضافات کابل و اینها را بعربی یغوث و یعوق خوانند و مجازا پیالهٔ بلور **خنگ بید** مطلق خار عموما و خار سفید خصوصا **خنگ زیور** اسپ ابلق **خنگ زر** آفتاب **خنگ سار** کسی که تمام موی سر او سفید شده باشد **خنگ سیاه** براق ابلق که شب معراج برای سواری جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم آورده بودند **خنگ شب آهنگ** قرص صبح صادق و اسپ ابلق سیاه و سفید و براقی که در شب معراج جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم بران سوار شدند **خنگ لوک و خنگ ولوک** با دال مکسور از توابع است بمعنی کسی که در جمیع چیزها عاجز باشد و هیچ کار از دست او بر نیاید **خنگ مکسی** اسپ سفید که بران خالهای سیاه یا سرخ باشد **خنیاگر** مطرب و مغنی **خنیاگر فلک** ستارهٔ زهره **خواب آرام** خواب آسایش و **خواب آسودگی** مقابل خواب کلفت **خواب آشفته** خواب موحش **خواب آلود** خوابزده و خوابناک **خواب امن** مرادف خواب آرام **خواب بند** افسون و عزیمتی که بدان خواب مردم بسته شود **خواب بهار** از عالم خواب صبح **خواب پا** بی حس شدن پا از جهت بسیار نشستن یا بزیر عضوی تا دیر ماندن **خواب پریشان** خواب موحش و خواب بیقراری **خواب تیغ** ضرب تیغ **خواب جاوید** مرگ که بیدار شدن در قیامت باشد **خواب چارپهلو** خواب دراز با فراغت **خواب خانه** خانه که در ان خواب کنند و بمعنی فرش و رخت خانه مجاز است **خواب خرگوش** تغافل و فریب و خفته ساختن خود را به بهانه **خواب دیده** بالغ **خواب راحت** مرادف خواب آرام **خوابزده** خوابیده و این صفت بخت آورده اند **خوابستان** مرادف خواب خانه **خواب سنگین** خواب گران در غایت غفلت **خواب صیاد** مکر صیاد که خود خوابیده صید را غافل سازد و کنایه از غفلت ساخته **خواب عافیت و خواب فراغت** مرادف خواب آرام **خوابگاه** مرادف خوابخانه **خوابگاه غول** دنیا و عالم **خوابگزار** معبر و تعبیر کنندهٔ خواب **خواب نادیده** نابالغ **خواتیم الملک** نام گلی است که در روم پیدا میشود **خواجهٔ آسمان** آفتاب **خواجهٔ اختران**

ستارهٔ مشتری و آفتاب **خواجه بازی** اضافت طعام بقدر حاجت که بعربی قوت لایموت گویند و باضافت حاجب ع دربان **خواجهٔ بعث و نشر** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **خواجه تاش و خواجه تاشان** دو نوکر یک خواجه و بمعنی خداوند و صاحب خانه نیز **خواجهٔ چرخ ازرق** آفتاب و مشتری **خواجهٔ زرین** آفتاب **خواجهٔ سپهر** آفتاب و مشتری **خواجهٔ سیاران** نام سیرگاهی است در دامن کوه کابل **خواجهٔ فلک** آفتاب و مشتری **خواجهٔ مساح** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و مساح بمعنی کثیر الخیر باشد **خوار بار** بمعنی خواجه بار و مزه و اذیت نیز **خوارگار** و **خوارکاره** دشنام دهنده و ستمکار **خوارکاری** دشنام دهی **خواری خوار** دشنام شنونده **خواستار** بروزن یاسدار طلبکار و **خواستگار** طلبگار و **خواستکاری** بمعنی طلب نمودن و بمعنی تقریر نسبت مناکحت نیز مستعمل **خواص خوان** آنکه خواص ادویه را یک یک وانماید **خوال گر و خوالی گر** با واو معدوله بروزن شال کرد بازی گر طعام پز و سفره چی **خوان پایه** دستار خوان **خوانچهٔ زر** و **خوانچهٔ زرین** آفتاب **خوانچهٔ سپهر و خوانچهٔ فلک** آفتاب **خوان دل** اشاره بخانهٔ کعبه و سخنی که دلها فرحی دهد **خوان سالار** و **خوان سار** سفره چی و طباخ و ظاهرا پسین مخفف نخستین است **خوان کرم** و **خوان یغما** خوانی که رمان صلای عام زن دهند صایب ــه مردم عالم ز خست خون هم را میخورند ؛ ورنه نعمت نیست کم بر خوان یغمای جهان ؛ **خواهران سهیل** دو ستاره است که بعربی شعریان خوانند یعنی شعری شامی و شعری یمانی **خواهر گیر** خواهر خوانده **خواهش گری** آرزو و بمعنی دعا ما خوذ ازینمعنی است **خواه نا خواه و خواهی نخواهی** ترجمهٔ طوعا و کرها **خوب کلان** تخمی است دوائی **خود آشنا** آنکه دیگری را آشنا انگیرد مقابل خود بیگانه **خود افکن** تکیه تاز **خود برپا** مرادف پیش خود برپا **خود بسوز** نام آتشکدهٔ آذربایجان **خود بینی** عجب و تکبر **خود پرست** مردم متکبر و خود ستا و فرومایه **خود حسابی** شناختن حال و رتبهٔ خود و **خود حساب** کسیکه خود محاسب اعمال و افعال خود باشد **خود دار** صاحب تمکین **خود خروج و خود خروه** با هر دو واو معروف بمعنی تاج خروس است و آن گوشت سرخی باشد که بر سر خروس است و نام گلی **خود دا نی میکند** یعنی تعریف جد و آبا و صدارت آنها پیش مردم میکند **خود را از ته نمی اندازد** یعنی بد حالت افلاس نیز آبروی خود را از دست نمیدهد و ذلت نمی کشد **خود را باخته است** یعنی ترسیده و رنگش شکسته است **خود را رسن کرد** یعنی خود را محبوس کرد و بقید انداخت **خود رنگ** چیزیکه رنگ ذاتی داشته باشد و نزد بعضی آنچه ناکاشته روید **خود رودی** چیزیکه از خود رسته باشد عموما و گل لاله خصوصا **خود ساز** عارف برحق **خود سازی** بتهذیب اخلاق کوشیدن و ظاهر خود را آراستن **خودستان** با شین معدوله بروزن شبستان شاخ تازه باشد که از درخت تاک انگور سوزند و آنرا بسبب خوش مزگی میخورند و بروزن بزرگان هم بنظر آمد **خود سری** تکبر و استغنا کردن از اطاعت کسی **خود سوار** خود سر و خود رای **خود سوز** مرادف خود بسوز **خود شکن** کسیکه از فروتنی در شکست خود باشد **خود شناس** عارف برحق **خود فردش** خود نما ضد یار فروشی **خود فروشی میکند** مرادف خود دانی میکند **خود کار** و **خود کام** خود رای **خود کامه** بروزن هنگامه خود رای و خود سر و علف خودروی **خود کرده را درمان نیست** یعنی بلائی که خود بر سر خود آورده باشد تدارک آن دشوار است **خود کشی** بکاف تازی مضموم زیاده از مقدور در کاری کوشیدن و در ضیافت و مهمانداری تکلف فوق مقدور کردن

و خودکشان نیز بانمعنی آمده است ۵ اول بهم بهر دو فا خودکشان کنید ؛ انکه معنی دل ما را بیان کنید ؛ **خودگذشته** مخفف از خود گذشته
و بمعنی از جان سیر آمده و ترک خود کننده **خودنما** شخصی که خود را بمردم وانماید و گیاه خودرو متکبر و خودستا **خودنمائی** خویشتن را بکسی
نمودن و بالفظ کردن مستعمل **خودی سوز** مرادف خودسوز **خورپزمند** دانه که بعربی دابوغه گویند از سراج **خوردخوان** بی اضافت
خوان طعام **خوردومرد** با واو معدوله و میم مضموم ریزه ریزه **خورده پز** مطبخی و طباخ **خورده دان** دانا و باریک بین و
عیب دان **خورده کار** دانا و دقت پسند و باریک بین **خورده کاری** کاری که از ان عیب کنند و دقت پسندی و صنعت
باریک و نازک که استادان دستکار نمایند **خورده گیر** عیب گیرنده و سخن چین **خوردی** ز مطبخی **خورش دست آس**
مشت دانه که نوبت اول در گلوی آس ریزند و بعربی لهوه گویند بضم لام **خورشید پرستان** می کشان و مغان **خورشید چه مه**
کرد که او ته خواهد کرد این مثل در جائی استعمال کنند که جد و پدر فلانی چه کردند که پسر او شان خواهد نمود **خورشید ردم پرور**
آفتاب که روز را میپرورد و سکندر نیز **خورشید سر دیوار** مرادف آفتاب سر دیوار **خورشید سواران** مردم سحرخیز و شب بیدار
و مقربان پادشاه و فرشتگان و آنانکه بوقت کرما سوار شوند **خورشید صراحی** شراب **خورشید لب بام** قریب الزوال
و قریب بمرگ **خور مهر** نام شمشیر سلیمان علیه السلام **خوزی خوار** بروزن روزی دار دیوث و کوفته خوار **خوش آب** گوهر خوش آب
خصوصا و هر چیز سیراب و تازه و آبدار عموما **خوش آمد** تملق و چاپلوسی **خوش ادا** مقابل بد ادا **خوش اسپرم** نوعی از ریحان
خوشامن مادر شوهر و مادر زن **خوش انگشت** سازنده و نوازنده **خوش باشد** جمله خبریه دان که گاهی بمعنی انشائیه نیز آید یعنی
بیا که امر است از آمدن **خوش بر سر ما آمده است** ای بظهور آمده است و این زبان لواطه است **خوش برگ** صاحب سامان
خوش **خوش پرکار** خوش اسلوب و خوش ترکیب **خوش پوزی** بوسه دادن حکیم غزنوی ۵ کرده از عدل او بدل سوزی ؛
گرگ با جان میش خوش پوزی ؛ **خوش پیچ** صاحب سلیقه و میرزا منش **خوش پیچانی** صاحب سلیقگی و میرزا منشی از بهار عجم و در
چراغ هدایت عبارت از خوش دستاری و ظاهر اخوش پیچانی نوعی از بستن دستار است **خوش تامن** مادر شوهر و مادر زن **خوش**
خط جوان نوخط و مرد خوش نویس **خوش خوار** دوای خوش ذائقه مقابل بد خوار **خوش خواهش** شوق و اشتیاق تمام
خوش خیال شاعر خوش فکر **خوش دامن** مادر زن و مادر شوهر و بعضی محققان نوشته اند که این فارسی ساخته هندیان فارسی است
از غیاث بنده راقم میگوید که بر فارسی لااصل بودن این لفظ شعر حکیم سوزنی شاهد عادل است چنانکه در سراج مرقوم است ۵
مرا مغز خرد داده خوش دامنم ؛ که تا همچو خر کردن آرم بزیر ؛ **خوش زبانان چمن** و **خوش صفیران چمن** بلبلان و دیگر مرغان
چمن که آواز خوش دارند **خوش عنان** اسب رام **خوش غلاف** تیغ و خنجر و امثال آن که باندک حرکت خود بخود از نیام
برآید **خوش قلم** کاغذی که بسیار صاف باشد و بخوبی بران توان نوشت **خوش قمار** مقابل بد قمار **خوش کرده شاعر**
کنایه از ممدوح **خوش کامی** بکاف تازی مرادف شادکامی **خوش کنار** محبوب و معشوق **خوش کام** بکاف فارسی اسب
خوش رفتار **خوش کاه** رسن باصطلاح لوطیان نوعی از جماع است که آلت از سر رحم گذشته به تن رحم برسد و **خوش کاه** نزد این
جماعه فرج را گویند **خوش گوار** بضم کاف فارسی چیز شیرین یا مطلق لذیذی که طبیعت از خوردنش خوش شود و هر چه زود هضم شود
خوش منزل کسی است که از طرف سلاطین و امرا پیشتر رود و جائی برای فرودکش معین سازد **خوش نام** نیک نام

خوش نشین شخصی که بطور خود معاش کند و بهندی خوش باش گویند و کسی که هر جا خوش آید همانجا ساکن شود خوش نشینان چمن گلها و نهالان و کسانیکه در چمن بتقریب تماشا اقامت کنند خوش نظر لاله خطائی و ریحان تاتاری و بمعنی الفت گیرنده نیز خوش نظر باغ ریحان تاتاری که هر دو قسمش سرخ و زرد باشد خوش نگاه اطلاق آن بر معشوق و بر چشم و بر مژگان نیز آمده خوش نمک طعامیکه نمک آن از قاعده بیرون نباشد و مردم نمکین و محبوب خوش نواز خنیاگر و سازنده خوشهٔ چرخ و خوشهٔ سپهر برج سنبله خوک پایگاه آن خوک که در طویله زنده در خاک کنند بجهت یادگی و حفظ ما سفی الطویله خوگار و خوگر الفت گیرنده و آمیزنده خوگیر الفت گیرنده و آمیزنده و در هندوستان نمد زین را گویند خون آبلهٔ تن رزان شراب انگوری خون آبلهٔ رز شراب انگوری خون آشام ظالم و دل آزار خون این نگین تر و سرخ تر از خون او است یعنی این خوب تر از دوست خون باران موقوف عاشقان و غمدیدگان خون بط شراب سرخ خون بها چیزیکه در عوض خون بوارثان مقتول دهند و با لفظ داشتن و برداشتن مستعمل و گاهی مجازا بمعنی مقابل و مانند باشد از غیاث خون تاک شراب انگوری خون جام شراب سرخ خون جبال لعل و یاقوت و تحقیقی مانند آن خون جگر غم و غصه و اندوه خون جهان سرخی و شفق و بمعنی خون اهل جهان نیز خون حلال خون مباح خون حیوان شیر و ماست و روغن و عسل نیز خون خام شراب سرخ و خون صاف و خالص خون خروس شراب سرخ غزالی ـــه نغمهٔ بلبل شنو ساقی بریز؛ در قدح خون خروس از چشم بط؛ خون خفته باضافت خونیکه بحل کرده باشند و بازپرس آن نکنند و بی اضافت بحل شده و از قصاص درگذشته خون خم شراب سرخ خون خوابیده مرادف خون خفته خون خوار و خون خواره ظالم و دل آزار خون خواری غم و اندوه خون خواهی قصاص از خونی خواستن خون دار خونی و خون خواه هر دو آمده خون دار یعنی قصاص دار خون دختر رز شراب انگوری خون در بدن ندارد یعنی نه عزت و بی حمیت است خون در میان است یعنی جنگ درمیان است چه خون بمعنی جنگ آرند مفید بلخی ـــه رشک معشوق اگر این است در دور لبش؛ در میان شیشه و پیمانه خون خواهد شدن خون دل مرادف خون جگر و سختی و محنتی که عاقبت دل آسوری بخشد و سخن موزون خون دل خاک گلهای سرخ و لعل و یاقوت خون رز و خون رزان شراب انگوری خون ریز قاتل و بمعنی خون ریختن نیز آمده ع بخون ریز شکاری چون سمند از جا برانگیزد؛ خون ساده خون صرف و می خالص خون سار قاتل و کشنده بی تقریب و تقصیر خون سبیل خون حلال خون سلاح خانه بپالش چکیده یعنی سخت و ست جهان دیده و تجربه کرده خون سیاوش نام داروئی است سرخ رنگ و شراب سرخ و روشنائی صبح و سرخی شفق خون شیشه و خون صراحی شراب سرخ خون فروش آنکه خون مقتول بچیزی سهل معاوضه کند خون فلان بگردنش و خون فلان در گردنش چون کسی امری سرزند که از و خوف جان و بیم هلاک باشد اینکس در تعریف و بطریق نفرین گوید خونش بگردن و مراد آن باشد که او چنین کسی است که از و قصاص گیرند چنانچه از قاتل میگیرند خون فلانی سرخ تر از خون فلانی نیست یعنی این عزیز تر از آن نیست و این در حالت مساوات باشد خون قدح و خون قرابه شراب سرخ خون قربان شراب انگوری خون کبوتر شراب سرخ ظهوری ـــه ز گلبن چمن کشته طاوس دم؛ برون آر خون کبوتر ز خم؛ خون گرفته اجل گرفته و آنکه ریختن خون کسی بناحق دیوانه

شده باشد **خون گرمی** تپاک و جوشش دلی و الفت و محبت **خون مرده** خونی که در محل ضربه یا صدمه منجمد شده سیاه گردد **خون مینا**
شراب سرخ **خون ناموس** شراب **خون نوش** و **خون نوشه** ظالم و دل آزار **خوناگر** مطرب و به معنی **خوی آتشناک** خوی بد و با غضب
خوی خوی با وا و معدوله بر وزن بدگوی به معنی خجالت و شرمندگی **خوی زده** عرق آلوده **خویش بین** مغرور و متکبر **خویشتن باز**
فانی فی الله **خویشتن بیزار** به معنی از خویشتن بیزار **خویشتن بین** مغرور و متکبر **خویشتن دار** شخصی که پیوسته خود را آسوده دارد و
فراغت دوست و تن پرور و شخصی که خود را در گفتن سخن حق و حرف خیر معاف دارد و مآل اندیش که با احتیاط تمام معاش کند
خویشتن سازی مرادف خودسازی **خویش دار** مرد با احتیاط که خود را از آفات محفوظ دارد **خویش کار** برزیگر و مزارع
خویش نمائی خودنمائی **خوی گیر** الفت گیرنده و آمیزنده و به معنی تکلتو نیز **خیاره دار** چیزی که پهلوهای بسیار داشته باشد **خیال نمک**
توهم و خیالی که از خوردن نمک آدمی را پیدا میشود **خیال پرستان** شعرا و منشیان و عاشقان و دل از دست دادگان **خیال**
خام اندیشهٔ چیزی که قریب الحصول نباشد **خیال محال** اندیشه چیزی که ممکن الحصول نباشد **خیبرستان** اشاره بجناب علی رضی الله عنه
خیر الحرکات نماز **خیر السکنات** روزه **خیرباد** وداع از مصطلحات و در تحقیقات برهان قاطع به معنی دعاست چنانکه گویند
خیربادی کرد و رفت یعنی دعا کرد و رفت و در بهار عجم کلمه ایست که در وقت وداع یکدیگر گویند و با لفظ کردن و گفتن مستعمل **خیر خیر**
بر وزن شیرگیر از توابع است به معنی بیهوده و بی تقریب و تیره و تاریک و به معنی شوخ شوخ نیز **خیر مقدم** کلمه ایست که در وقت قدوم
گویند و این مقابل خیرباد است **خیره چشم** شوخ چشم و بی حیا **خیره دست** مردم سرکش **خیره رای** سست رای و پریشان
فکر **خیره سر** خودرای و بی شرم و سرکش و آشفته و پریشان و خیره سری خودرائی و بی شرمی و سرکشی و آشفتگی و پریشانی **خیره کش** بضم کاف
ظالم و بی محابا و بی باک و بی سبب کش و معشوق و سرکش **خیره نگاه** مرادف خیره چشم **خیز آب** موج آب **خیز بگیر** و **خیز گیر** نوعی
از بازی و کبوتر باده که در وقت نشاط کبوتر مستی کند **خیز و میز** به دو یای مجهول و دو زای معجمه به معنی ذوق و شوق و اختلاط و ارتباط
خیزه گیر و **خیزه گیر** مرادف خیز بگیر **خیش خانه** بر وزن پیش خانه نوعی از خیمه که از کتان سازند و خانه که از نی و علف سازند و [illegible]
خیط الشعاع خطوط شعاعی **خیل تاش** سپاهی و لشکری که همه از یک خیل و یک طایفه باشند و صاحب خیل و سپاه را نیز گویند
خیل خانه خاندان و دودمان **خیمهٔ ازرق** و **خیمهٔ خضرا** و **خیمهٔ دهر** و **خیمهٔ روحانیان** و **خیمهٔ زنگاری** و **خیمه سرا**
و **خیمهٔ فیروزه رنگ** و **خیمهٔ کبود** آسمان **خیمهٔ نور** اطناب **نومی** یابد غرض آنست که هرگاه پادشاه نو در عرصه آید
باید که نوکران نو نیز در عرصه بیایند **خینیاگر** بتقدیم یای حطی بر نون مرادف خنیاگر **باب یازدهم در دال بی نقطه** مشتمل بر
سه موج **موج اول در مصادر مفرده** **داختن** با خای موقوف دانستن سالم **داخیدن** از هم جدا کردن و نظر
بر چیزی انداختن و دیده ور شدن سالم **دادن** تعیض گرفتن و بخشیدن و عطا کردن و به معنی کردن چون وعده دادن و به معنی
نهادن چون گوش دادن و به معنی گفتن چون حال دادن و به معنی گذاشتن چون کوچه دادن و به معنی کشیدن چون جاروب دادن
و باصطلاح لوطیان کون دادن **دهد ف** داد عمر آدمی و نام جوششی که بعربی قوبا گویند و فریاد و عدل و بهره **داشتن**
نهادن و نگاهبانی کردن و لیاقت چیزی داشتن و به معنی دادن چنانچه شیشه تا شکنی آواز ندارد و به معنی دیدن و زدن و شمردن
و قرار دادن نیز آمده **دار ف** دار چوبی که از آن دزدان را بحلق آویزند و باین معنی بردار کشیدن گویند و به معنی مطلق درخت

و بمعنی چوبیکه بدان خانه را پوشند و داشته کهنه و فرسوده و ضایع شده را گویند **دامیدن** ربالا رفتن و برابر چیزی شدن
از بیخ و بن برکندن و تخم افشاندن و بردن باد خاک را سالم **دانانیدن** متعدی دانستن داناند **دانستن** خبردار شدن از
چیزی و توانستن داند **دخدن** بالضم مخفف دوختن و بمعنی اندوختن و دوشیدن سالم **درافتادن** خصومت و جنگ و نزاع
کردن و باکسی بحث کردن آزاد **ه** آزادم من از نسل حسین ابن علی ام ٭ هر کس که درافتاد بمن نسل یزید است ٭ درافتد
درآمدن بفتح اول داخل شدن و دخل کردن و اندرون آمدن و اثر کردن و واقع شدن و بمعنی برآمدن نیز شفائی **ه** زه کرد
کمان غمزه غمار شفائی ٭ کو حوصله کز عهده این ناز درآید ٭ درآید ردیف تمام غزل است و مرزا جلالا طباطبائی که در لغت
دری در و بر در موارد استعمال بدل یکدیگر می آیند انتهی کلامه پس درینصورت بعض اعزه که درآمدن را بمعنی مخفف برآمدن فهمیده
اند توجیه قیاسی است درآید **ف** درآمد آمد زر که آنرا مداخل گویند **درانیدن** بفتح اول متعدی دریدن دراند **درآوردن**
چیزی بدر چیزی آمدن و داخل کردن و گنجیدن درآورد **درائیدن** بروزن سرائیدن گفتن و آواز کردن و سر کردن سخن درآید
درباختن عطا کردن و در قمار بازی خرج کردن و اسراف نمودن با دوستان و بیع و شری نمودن و قرض کردن و دادن درباز د
درخشیدن بضمتین تابیدن و پرتو و فروغ افگندن و روشنی کردن و روشن شدن و بضم اول و فتح ثانی نیز آمده درخشد **درخواستن**
سوال کردن و طلبیدن چیزی و گدائی نمودن و شفاعت کردن درخواهد **ف** درخواه بمعنی باز پرس و التماس آمده و با لفظ داشتن
و کردن مستعمل **درفشیدن** بروزن و معنی درخشیدن که تابیدن و پرتو افگندن باشد و بمعنی لرزیدن و بفتح اول و ثانی و بکسر اول و فتح ثانی نیز آمده درفشد
درکشیدن بروزن سرکشیدن نوشیدن و بسر کشیدن و محو کردن و رد نمودن درکشد **درگذشتن** رحلت کردن و عفو
نمودن درگذرد **درگردیدن** ویران و خراب شدن درگردد **ف** درگردیده شخص برگشته **درگرفتن** پیچیدن و محیط شدن
و اثر کردن و کارگر شدن و سوختن و شعله کشیدن و آتش درگرفتن و موافق آمدن و بر چیزی محیط شدن و برا رشدن صحبت درگیرد
درگشتن ویران و خراب شدن درگردد **ف** درگشته شخص برگشته **درماندن** عاجز و زبون شدن و ناچار و لا علاج گردیدن
درماند **درنگیدن** بکسر اول و فتح ثانی ثبات و آرام ورزیدن و تاخیر نمودن سالم **درنوردیدن** پیچیدن و قطع کردن درنوردد
درودن بفتح اول و واو معروف گفتن و صدا و خروش کردن درآید **درودن** بضم اول و واو معروف درو کردن و بریدن
غله و بکسر اول هم آمده درود **دَرَویدن** بضم اول و فتح ثانی درو کردن و بریدن غله و بکسر اول نیز درود **دریابانیدن** بالفتح
متعدی دریافتن دریاباند **دریافتن** فهمیدن و شناختن و مدد و معاونت کردن و تدارک نمودن دریابد **دریدن** بروزن
پریدن چاک کردن و پاره نمودن درد **ف** در بالفتح دروازه و دره کوه و کرت و مرت و بابی که در کتابها می نویسند و نوع
و جنس و نوعی از مرغ صحرائی و بیشه و درون که نقیض بیرون باشد و نام میوه **دُریدن** بروزن بریدن مخفف درویدن سالم
دزدیدن بالضم سرقت کردن و پنهان ساختن همچو دزدیدن خنده و تبسم زیر لب و دزدیدن دست در آستین و
غیر آن و بمعنی سلب کردن و ربودن چون هوش دزدیدن و ذوق دزدیدن و غیر آن دزد صیغه اسم فاعل نیاید **دمانیدن** بفتح اول
متعدی دمیدن دماند **دمیدن** بروزن خمیدن لاف زدن و خود را بر باد کردن و حمله آوردن و روئیدن و رویانیدن
و فریفته شدن و فریب خوردن و نفس راست کردن و آسوده شدن و نفس کشیدن و طلوع کردن صبح و جوشیدن زدن چیزی

دمیدن خون و عرق و وزیدن چون دمیدن باد لازم و متعدی هر دو آمده دمد ف خان آرزو نوشته که اطلاق آن پنج جا دیده شد
دمیدن صبح و دمیدن سبزه و دمیدن افسون و دمیدن نی و کرنا و نفیر و امثال آن و باد در مشک دمیدن و وارسته می نویسد که
تخصیص استعمال آن در پنج جا خلاف قیاس است چنانکه بعض اعزه نوشته اند بل مورد آن عام است چنانکه اساتذه آورده اند از آنست
چو خط یار دمد درس عشق تعطیل است ٭ مگر کنند سبق های خوانده را تکرار ٭ کلیم ست مدام تا که دمد آفتاب بعد از صبح ٭ همیشه تا که نیاید
چراغ پیش از شام ٭ ثانی تکلو ست کوی سلمی که تجلی دمد از خاک آنجا ٭ طور عشق است و کلیمش من غمناک آنجا ٭ ف دم بالفتح کرو
فریب و نخوت و تکبر و بوی و وزن شعر و انبانی که زرگران بدان آتش افروزند و آه و افسوس و دهان و وقت و زمان و دمنده
بروزن رونده فریاد کننده را گویند دندیدن بروزن زنجیدن در زیر لب آهسته سخن گفتن و با خود حرف زدن از روی قهر
و غضب و جوشیدن از خشم دنده صیغه اسم فاعل امر و نهی نیامده دنیدن بروزن رسیدن دویدن به نشاط و از جای در آمدن
و از قهر و خشم جوشیدن دند دوانیدن بفتح اول متعدی دویدن و کنایه از تعجیل ساختن نیز دواند دوختن با واو مجهول و
خای موقوف جامه و پاره هر چیز از پوست و غیر آن بهم وصل کردن بسوزن و سوراخ کردن درع و زره به نیزه و تیر و رخنه کردن
در سینه به تیر و خنجر و سنان و نقش کردن واند و ختن و اداکردن قرض و نماز دوزد دوختن نیز بمعنی شیر دوشیدن دوشد
ف دوش کتف و شب گذشته دوزانیدن با واو مجهول متعدی دوختن که خیاطت کردن است دوزاند دوسانیدن
با واو مجهول چسپانیدن اعم از آنکه چیزی را بچیزی یا بچسپانند یا خود را بکسی وابندند متعدی دوسیدن دوساند دوسیدن
با واو مجهول چسپیدن و ملصق شدن و رسیدن و لغزیدن دوسد دوشانیدن با واو مجهول متعدی دوشیدن دوشاند
دوشیدن شیر گرفتن از پستان جانوران و آدمی دوشد دوغیدن با واو مجهول ماست کردن شیر و جغرات دوغند
ف دوغ جغرات دویدن بروزن رسیدن تند و تیز راه رفتن و شتافتن و شرمنده شدن دود دهانیدن
بکسر اول متعدی دادن دهاند دیدن بالکسر نگاه کردن و نگریستن بچشم سر یا بچشم دل بیند ف بیننده بمعنی چشم آمده دید
بمعنی نظاره و تماشا و دیدار بمعنی دیدن و روی هر دو آمده چه دیدار نمودن بمعنی رخ نمودن باشد و بمعنی چشم و بینائی و پدیدار نیز
موج دوم در مصادر مرکبه دادزدن و دادکردن فریاد کردن دارادار کردن و دلدار کردن
دیر پائیدن و ثبات داشتن و مدارا کردن و بسیار ماندن دار و کشیدن و دار و کشی کردن نوره کشیدن
خان آرزو نوشته که این لفظ در ایران بسیار رواج دارد اشرف ست بمستی بود پیکرش نرم و صاف ٭ که از می گشته
گرده دار و کشی ٭ و لطف دیگر آنست که دارو در هندوستان شراب را گویند و برین تقدیر بحساب اهل هند این شعر با
مزه تر خواهد بود و منظور شاعر نیز همین است داغ برچیدن دور کردن داغ و داغ رفتن لازم آن است و این مقابل داغ ماندن
است داغ بر روی ترنج نهادن آزار دادن شخصی که بآزار صاحب این عمل متاذی نشود داغدار کردن
معیوب کردن داغ ساختن نشان کردن داغ ساختن آب گرم کردن آب داغ شدن بغایت آزرده
شدن و عیب دار گردیدن و شهرت یافتن و کهنه و مستعمل بودن و داغ داشتن کسی را متعدی آن است بمعنی اول
داغ شستن دور کردن داغ داغ کردن نشان کردن داغ یخ نهادن باضافت آزار به شخصی رسانیدن

که او متاذی نشود **داغی شدن** عیب دار شدن و شهرت یافتن و کهنه شدن و رسوا گشتن **دام انداختن** دام گستردن
دامان رنجه شدن قدم رنجه شدن ظهوری ؎ از کمان گوشهٔ ابروی تو یک تیر نجست * که به پرسیدن دل رنجه نشد دامانش
دام چیدن و دام زدن و **دام کشیدن** دام گستردن **دام کشتن** بازی دادن و دام گستردن و خلاصی از دام **دامن از**
بدی نگاه داشتن پرهیزکاری کردن **دامن افشاندن** غرور و ناز کردن و خویش را از چیزی دور داشتن **دامن**
افشردن معروف و مرادف دامن بستن که مقابل دامن کشادن است **دامن باغی گرفتن** خلوت گزیدن و گوشه نشینی اختیار
کردن **دامن بالا زدن** بر شکستن دامن بکمر و بند کردن آن در بند کمر بعزم سواری یا کار دیگر **دامن بدامن کسی بستن**
موافقت و معاونت با او کردن **دامن بدندان کردن** و **دامن بدندان گرفتن** فروتنی کردن و عجز نمودن و گریختن
و بسرعت رفتن **دامن بر آتش زدن** و **دامن بر اخگر زدن** افروختن آتش و اخگر بباد دادن **دامن بر افشاندن**
سفر کردن و کوچ نمودن و ترک دادن و اعراض نمودن **دامن بر چراغ پوشیدن** محافظت چراغ کردن بدامان تا آسیب باد
باو نرسد **دامن بر چراغ زدن** چراغ کشتن **دامن بر چیدن** ترک دادن و کناره کردن و اعراض نمودن **دامن بر زدن**
مهیای کاری شدن **دامن بر زمین کشیدن** عرض رعنائی و نخوت نمودن و بغرور راه رفتن **دامن بر سر افکندن**
رو پوشیدن و شرم کردن **دامن بر گرفتن** مرادف دامن برچیدن **دامن بر میان زدن** آماده و مهیا شدن برای کاری
و این را ذیل بر میان زدن نیز گویند **دامن بر میان محکم کردن** مرادف دامن بالا زدن **دامن بمیان بر زدن** مرادف
دامن بر میان زدن **دامن جمع کردن** مرادف دامن برچیدن **دامن چاک بودن** در صحرانشینان ایران معمول است
که چون دختر خود را بیکی از ابنای قوم نامزد کنند داماد را بطلبند تا بدست خود دامن دختر چاک کند و این را شگون دانند و گویند
پسر فلان با دختر بهمان دامن چاک است یعنی نامزد است قبول **رباعی** تا بر سر ما سایهٔ برگ تاک است * کی پروائی ز گردش
افلاک است * زاهد منعش چه میکنی از مستی * با دختر رز قبول دامن چاک است * **دامن چیدن** مرادف دامن برچیدن
دامن خوردن شعله افروخته شدن آتش و شعله از باد دامن **دامن خیمه بالا زدن** برداشتن دامن خیمه **دامن**
دریای افتادن اضطراب نمودن و از روی اضطراب گریختن **دامن در ریختن** آبرو ریختن و کنایه از آمدن ابر **دامن درع**
چاک کردن آماده شدن برای سواری **دامن در کشیدن** اعراض و اجتناب نمودن از چیزی و ترک صحبت کردن **دامن**
زیر پا کشیدن فرش کردن دامن را زیر پای کسی **دامن شکستن** مرادف دامن بر زدن **دامن فراخ بودن** فیض
عام داشتن **دامن فرصت از دست دادن** ترک کردن کاری و کار بر وقت آن نکردن **دامن کسی گرفتن** باز
داشتن کسی را از رفتن **دامن کشان رفتن** بناز و تبختر رفتن چنانکه شیوهٔ رعنایان است **دامن کشیدن** مرادف
دامن در کشیدن **دامن محشر در آتش زدن** بر افروختن آتش بشدت **دام نهادن** دام گستردن **دامن همت**
بر میان زدن امر دشوار اختیار کردن **دانه بر آتش ریختن** افسون تسخیر خواندن سالک یزدی ؎ بر روی لاله رنگ
او عرق مشمر که آن جادو * مرا تا صید خود سازد بر آتش دانه میریزد * **دانه چیدن** برچیدن دانه از زمین و سجده کردن و گدیه
گدائی نمودن **دانه دانه شدن** پراکنده و پاشان شدن **دانه کردن** جدا کردن و پریشان نمودن **دانه کشیدن** دانه

رسانیدن **دا و یافتن** نقش نشستن براد و برین قیاس دا و زدن و کردن و دا و نیافتن نانشستن نقشی براد **دایره ساختن و دایره کشیدن** آن است که گدایان از بهر تحصیل زر بر کاغذی شکل دایره کشند و دران اسامی مسئول عنهم برنگارند و در عرف چندا گویند و حیده
یک لب لعل کی از بوسه مرا سیر کند ؛ بهر من دایره کاش نکویان بکشند ؛ **د به در پای پیل افکندن** گریختن از ترس دشمن پیش از جنگ و فتنه برپا کردن و بر سر پرخاش آوردن **د به در زیر پای شتر افکندن** متحجب شدن با مرخطیر و بر سر پرخاش آوردن
و فتنه انگیختن **دخان از خاک برآوردن** سوخته گردانیدن خاک و این ادعاست **دخان شکستن از آب** ایجاد کردن دخان از آب **در آب افتادن** غرق شدن و نابود شدن و معدوم گردیدن **در آب انداختن** غرق کردن
و نیست و نابود کردن **در آب خضر آتش زدن** محو کردن و ترک دادن آب حیات **در آب راندن** مکر ورزیدن
و فریب دادن **در آب ریختن** مرادف در آب انداختن **در آب سیه سر فرو بردن** پنهان شدن و بی نام و نشان گردیدن و محو گشتن چیزی و فکر و تامل کردن در عبارت دقیق بحدت طبع و تیزی فهم **در آب فرو رفتن و در آب فرو شدن**
مرادف در آب افتادن **در آبگینه نقش پری دیدن** دیدن شراب در پیاله یا عکس جمال ساقی دران **در آب و آتش بودن**
تشویش بسیار داشتن و به محنت و تعب مبتلا شدن و در آب و آتش افکندن متعدی اوست **در آب و عرق فتادن**
خجلت بسیار کشیدن تاثیره در آب و عرق بسکه فتاد از قد شوخت ؛ فواره شد آن شمع که در انجمن تست ؛ **در آتش افکندن**
قرین فکر و اندیشه داشتن **در آستین بودن** مهیا بودن **در آستین داشتن** موجود و مهیا داشتن **در آستین کردن**
تصرف کردن و ملک خود دانستن **در آسمان باز کردن** رسیدن وقت اجابت دعا **در آسمان سوراخ شدن**
وقوع امر عظیم و حادثهٔ بزرگ افتادن **در آفتاب افکندن و در آفتاب انداختن** نگاه داشتن چیزی در آفتاب
تاثیره انداختم بروی تو چشم پر آب را ؛ چندی در آفتاب فکندم گلاب را ؛ **در آفتاب کردن** در آفتاب نشاندن
که آن تعذیب است **در آفتاب گردیدن** در تابش خورشید گردیدن **در آمدن از خواب** از خواب بیدار شدن
در آویختن با کسی آویزش نمودن با کسی **در آویختن بهم** باهم جنگ کردن **در آینه نقش پری دیدن** دیدن شراب
در پیالهٔ بلوری و مشاهدهٔ جمال ساقی در جام شراب **دراز دستی کردن** غارت کردن و ستم و جور نمودن **دراز شدن**
خفتن **دراز کشیدن** پای دراز کرده خفتن **در انگشت آوردن** حساب کردن با نگشت که عبارت از عقد انامل باشد
و در قبض و تصرف آوردن و در قید قلم آوردن و نوشتن **در انگشت کردن انگشتر** پوشیدن آن **در بار کمان رفتن** در آمدن
بخانهٔ کمان یعنی کمان کشیدن **در باقی شدن** چیزی نماندن و تمام گردیدن و آخر شدن و وجود نداشتن **در باقی کردن** بی باقی
ساختن و تمام شدن و موقوف داشتن و ترک دادن **در بدن داشتن** بمعنی در بر داشتن **در بر آوردن** بند کردن
در بر افکندن جامه و مانند آن و در بر انداختن جامه و مانند آن و در بر کردن جامه و مانند آن پوشیدن
آن **در بر کشیدن و در بر گرفتن** پوشیدن جامه و هم آغوش و همکنار شدن با کسی و بمعنی پوشانیدن نیز **در بروی کسی بستن**
و در بر سر چیزی بستن سد باب و منع کسی نمودن از در آمدن **در بند بودن** مقید و اسیر بودن **در بند کسی بودن**
در اختیار کسی بودن **در پا کردن نعلین** پوشیدن آن **در پای افکندن و در پای انداختن** اهمال و تعطیل کردن **در پای**

پیل انداختن رنج و مشقت دادن و نوعی از سیاست مخصوص پادشاهان **در پای چراغ کمر بستن** رسمیست که قلندران و ولایت
مریدان را بر سر مزار پیر سلسله برده در پای چراغ مزار او کمر بسته استاده سازند و گویند کمر بستهٔ پای چراغ است ای مستعد خدمت و مریدی
است طغرا ؎ در پای چراغ دل من پیر مغان بست ؛ از بهر مریدی کمر اهل همم را ؛ **در پای شتر افکندن** و **در پای شتر**
انداختن هم دادن **در پای کسی افتادن** خواستن چیزی بعجز و الحاح از کسی و فقط عاجزی کردن نیز **در پرده گفتن**
پوشیده گفتن **در پس زانو نشستن** تفکر و مراقبه نمودن **در پشم کشیدن** پوشیدن و پنهان داشتن **در پوست افتادن**
عیب گفتن و غیبت مردم کردن **در پوست** در آمدن واقف شدن از راز کسی **در پوست گفتن** مرادف بپوست
گفتن **در پوست نگنجیدن** کمال شادمانی نمودن **در پوستین افتادن** عیب گفتن و غیبت کردن و **در پوستین افکندن**
متعدی اوست **در پوستین کسی بودن** عیب و بدگوئی کسی کردن **در پوشیدن** بند کردن در **در پیراهن نبودن**
و **در پیراهن نگنجیدن** کمال شادمانی نمودن **در پیش کردن** در بستن **در تاب بودن** پیچ و تاب خوردن **در ته**
پوست دویدن در رگ و پی کسی سرایت کردن طالب آملی ؎ غنچه را از چه دود در ته پوست ؛ گر نه باد سحر
شیطانست ؛ **در ته دندانش نهادن** دعای بد در حق او خواستن **در ته گرفتن** کرم کردن چه جانوران برای ابریشم
کار بیضه را در ته برگیرند تا از وصول هوا ضایع نشود **در جامهٔ کسی در آمدن** مرادف بجلد چیزی رفتن **در جامه نگنجیدن**
مرادف در پوست نگنجیدن **در جائی بند شدن** در انجا قرار گرفتن چون کسی با میدی در خانهٔ اهل دول آمدن آغازد گویند
در خانهٔ فلان منعم بند شده است **در جگر بودن** در رنج و تشویش بودن انوری ؎ طرب افزای و رنج و کاه شود ؛ دل من گر
سپهر در جگر است ؛ **در جگر گل گرفتن** باضافت جگر و کسرهٔ گل زیر خاک کردن و مدفون ساختن **درج گهر کشودن**
سخن خوب نقل کردن **در جلو رفتن** همراه بودن **در جوال رفتن** و **در جوال شدن** فریب و دغا خوردن و **در جوال**
کردن دغا و فریب دادن **در چاه افکندن** بی نام و نشان کردن **در چیزی زدن** و **در چیزی گرفتن** آمیختن
در آن **در حباله آوردن** و **در حباله کشیدن** در عقد نکاح آوردن **در حدیث آمدن** سخن گفتن **در حساب آمدن**
صاحب ثروت و مالدار شدن **در حساب بودن** ترسیدن و فهمیده سر کردن صایب ؎ با صبح رو کشاده تر از آفتاب
باش ؛ از هر که دم شمرده زند در حساب باش ؛ **در حساب گرفتن** در شمار آوردن و مواخذه کردن و معتبر داشتن **در حساب**
نگرفتن بنون نفی هیچ و پوچ شمردن **در حیض بودن** ناپاک و تارک الصلوة بودن **در خاک کردن** و **در خاک نشاندن**
خاکپوش کردن **در خاک و خون افکندن** کشتن بخواری **در خانهٔ چیزی بودن** و **در خانهٔ چیزی رفتن** و **در**
خانهٔ چیزی نشستن بجد مشغول آن بودن خان خالص ؎ زان ابروان که ما را آرام گاه جان است ؛ پیوسته ترک چشمش در
خانهٔ کمان است ؛ تاثیر ؎ نشست تا بخانهٔ زور ابروان او ؛ یکسر کمان غمزهٔ خوبان کباده است ؛ این محاوره خصوصیت بفکر ندارد
و همچنین مخصوص رفتن نیست چنانکه بعض اعزه گمان برده اند و این بیت تاثیر لسند آورده ؎ میرود هر که تا باید تو در خانهٔ فکر ؛ سخنی
نیست که شعرش هم بیت الصنم است ؛ **در خرام شدن** در خرام آمدن **در خرکمان کشیدن** گرفتاری و محنت و مشقت
بجات ازان دشوار بود **در خط شدن** متغیر شدن و آزرده گردیدن و بیهوش و بی قرار گردیدن و منفعل شدن بود در هم

خراب شدن و مسوخ و رد شدن و عاجز کردیدن و اعراض نمودن **در خط کسی بودن** تابع و محکوم او بودن **در خم کسی بودن**
در وقع کسی بودن و در فکر کسی بودن **در خود دیدن** تاب و طاقت در خود دیدن تاثیر ــه بکوییت کر نیابم دم سبد جانا
مرنج از من که تراخواهم به بینم چون کنم در خود نمی بینم **در خود رفتن و در خود فرو رفتن و در خود فرو شدن** متفکر
شدن و حیران کشتن **در خود کریختن و در خود نشستن** حواس جمع کردن و متوجه بحال خود شدن **در خون افتادن** کشته شدن
در خون کسی شدن قصد کشتن کسی نمودن و اراده بخون کسی کردن **در خون کشیدن** مجروح و خون آلود کردن و کشتن
در خویش فرو رفتن و در خویش فرو شدن مرادف در خود رفتن **در خوی نشستن** در عرق شرم فرو شدن **در خیال**
آمدن متصور شدن **در داز درمان کذشتن** عدم انتفاع دردبد وا **در دامن آویختن** دست بر دامن کسی زدن **درد**
بدرمان نیافتن مراد از بودن امراض باشد در جای خوش هوا صایب ــه در بادیه ها درد بدرمان نتوان یافت که بیماری شهر
بمقدار طبیب است **درد چیدن** دور کردن درد و بیمارداری کردن و درد دیگری برخود گرفتن صایب ــه زردی از چهره
او نیز اعظم برداشت که چید درد از بدنش نرگس بیمار بتان **درد دل کردن** اظهار درد دل کردن و زاری نمودن **در دست**
و پا افکندن پامال و ذلیل کردن **در دست و پا پیچیدن** سماجت و ابرام کردن رفیع واعظ ــه ما در تلاش خلعت
عریانی خودیم که ای فکر جامه این همه در دست و پا مپیچ **در دل کردن** دل رحم کردن و عاجز نالی در ویش موثر شدن **در دماغ**
آمدن نخوت و غرور کردن **در دماغ داشتن** نخوت و غرور بهم رسانیدن **در دنبال کسی افتادن** در مقام عداوت
و بدخواهی او بودن **در دهان افتادن** به بدنامی شهرت یافتن **در دهان کرفتن و در دهانها کرفتن** شهرت
دادن صایب ــه هر که دل حبیب شد آخر بزبانش کیرند که کشت کفتار چو شیرین بدهانش کیرند **در راه بودن چیزی**
نصیب و روزی بودن آن و بمعنی موجود و حاضر بودن نیز **در راه بودن نکته** قریب بودن حرف تازه و غریب بکفتن یعنی
نزدیک باشد که بکوید **در رکاب انداختن** همراه سواری خود کسی را پیاده کرفتن سلیم ــه چون سلیم آخر سوار توسن
کردون شدم که اختران را چون مه نو در رکاب انداختم **در رکاب بودن و در رکاب دویدن و در رکاب**
رفتن در سواری همراه کسی پیاده رفتن **در رک و پی دویدن** مرادف در ته پوست دویدن **در رنج کسی افتادن**
و در رنج کسی بودن در صدد خرابی او بودن **در روی کسی خندیدن و در روی کسی کفتن** رو بروی
کسی خندیدن و کفتن **در ریختن** بالضم کریه کردن و سخن خوب و لطیف کفتن **در زبان افتادن** به بدنامی شهرت
یافتن اثر ــه در زبان جهانی افتاده است که چون سخن هر که آدمی زاده است **در زبان افکندن و در زبان**
انداختن و در زبان داشتن و در زبان کرفتن سخنان بد و نالایق در حق کسی کفتن و بمعنی مشهور کردن و رسوا
ساختن نیز **در زدن** مرادف حلقه بدر زدن **در زر کردن** بالفتح شکافته شدن و به مجاز کنایه است از ظهور کردن و
پیدا شدن و فاش کردیدن **در زیر بار کشیدن** بار کردن چیزی بر چیزی **در زیر پای کشیدن و در زیر پای نشستن**
باقرار آوردن کسی را بی سیاست مثلا دزدی باشد که از عمل خود انکار دارد و را بلطایف الحیل باقرار آرند کویند در زیر پایش کشیدیم
و در زیر پایش نشستیم تا از ته کارش خبردار شدیم **در زیر خاک کردن** معدوم و لاشی انکاشتن **در زیر زمین کشیدن**

تهیهٔ سواری کردن **در زیر سر داشتن چیزی** منظور داشتن و بخیال آن بودن **در زیر مقراض کردن** تراشیدن خط و جز آن **در زیر یک پیراهن بودن با کسی** کمال قرب داشتن با کسی **در سر چیزی کردن** صرف آن کردن **در سر دندان شدن** صرف دندان شدن **در سر شاخ کشیدن** نوعی از تعذیر **در سر شدن** آخر شدن **در سر کردن** بر باد دادن **در سر کشیدن** بر کشیدن چادر و مانند آن ظهوری ؎ هوا چادر از کرد در سر کشیده ؛ علم طرف دامن بخون درکشیده **در سر دوش کردن** از بر کردن و حفظ نمودن سبق **در سقف آسمان سوراخ شدن** مرادف در آسمان سوراخ شدن **در سیاهی بودن** در ظلمات بودن **در شکر بیزی بودن** گریهٔ شادی کردن **در شکم داشتن** در قبض و تصرف داشتن قاسم مشهدی ؎ چو صفحه وصف بنا گوش او رقم دارد ؛ سواد نامه تا صبح در شکم دارد ؛ **در صفحه گفتن** نوشتن سلیم ؎ در صفحه سلیم از توجه گوید که نگنجد ؛ یک نکته ز وصف تو بجز در کل کاغذ ؛ **در عرق افتادن** بسیار شرمنده شدن **در عرق شدن** خجلت کشیدن و شرمنده شدن **در عنان بودن و در عنان رفتن** از عالم در رکاب بودن **در غوره موبز شدن** بمراد نا رسیده تباه و ضایع شدن و در غوره موبز کردن و ساختن بمراد نارسانده تباه و ضایع کردن است **در فراز کردن** در باز کردن و در بستن **در فرو بردن و در فرو کردن** بند کردن در **در فلان گریختن** پناه بردن بکسی **در قبا رفتن** قبا پوشیده راه رفتن حافظ ؎ خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک ؛ گر ماه مهر پرور من در قبا رود ؛ **در قدم کشیدن** پا انداز کردن **در قدم گرفتن** همراه گرفتن **در قلم گرفتن** یاد کردن و نوشتن شانی تکلو ؎ بجرم این که دلم نیم کشتهٔ عشق است ؛ فرشته نام مرا در قلم نمی گیرد ؛ **در قلم نیاوردن** قلم انداز کردن **در کار کردن** کسی را در آموختن و در حق کسی چیزی صرف ساختن و بمعنی جماع کردن نیز اشرف ؎ نیم چاقی دارم و آن شوخ مست و بی خبر ؛ خوب وقتی شد دو چار آن به که در کارش کنم ؛ **در کار گرفتن** جماع کردن **در کاسه نیم کاسه داشتن** تعبیه کردن چیزی از راه فریب در چیزی و مکر و حیله نمودن **در کام کردن و در کام کشیدن** در کام ریختن **در کسی گریختن** التجا کردن بوی **در کوزه فقاع بودن** تنگ عیش و مبتلای محنت بودن تاثیر ؎ اوضاع تنگ شاهد کیفیت من است ؛ در کوزهٔ فقاع ز پیمانه خودم ؛ فقاع چیزیست که از غله و موبز سازند **در گرد بودن** ویران و خراب شدن منصف طهرانی ؎ یادا یا میکه اشکم گرم و آهم سرد بود ؛ پیش گردابم صد آسیا در گرد بود ؛ و بمعنی گرمی بازار و رواج آن چنانکه گویند حمام فلانی در گرد است ای مردم بسیار برای غسل می آیند و دکان فلانی در گرد است ای مردم بسیار خرید و فروخت میکنند **در گرفتن آتش** افروختن آتش **در گرفتن صحبت** بر آمدن و موافق شدن صحبت **در گوش آوردن** شنیدن **در گوش داشتن** یاد داشتن و در خاطر نگاه داشتن **در گوش کشیدن** شنوانیدن **در گیر شدن حرف و در گیر شدن سخن** موثر شدن آن **در گیر شدن صحبت** مرادف در گرفتن صحبت **در لوزینه سیر خوردن** فریب خوردن و کردن کاری که عیش کسی را منغص سازد و بمعنی در شادی غم پیش آمدن نیز **در لوزینه سیر دادن و در لوزینه سیر کردن** در شادی کسی غم انداختن و عیش منغص کردن **در مار ضحاکی کشیدن** زنجیر کردن چنانکه در پای مجرمان کنند **در مغز تاب آوردن** عزم جنگ مصمم کردن **در مغز فرو رفتن شراب** نشامند گردانیدن شراب ظهوری ؎ فرو رفته در مغز ارباب حال ؛ شراب خم مندل از جام تال ؛ **در منقار کشیدن** بر سر زبان دادن **در میان بودن** در رهن و در گرو بودن **در میان داشتن** ظاهر کردن و بیان نمودن **در میان کردن تیغ و خنجر و مانند آن** در نیام کردن

آن مولانای روم ؎ چون زبانم گرفت خونریزی ؛ همچو شمشیر در میان کردم ؛ **در میان نهادن** مرادف در میان داشتن **در نامه کردن** نوشتن **در نظر آمدن** رد شدن که مقابل قبول شدن است زیرا که هرچه بغلط نظر بران نوشته شود نا منظور می باشد **در نظر آوردن** پیشکش کردن کمال خجند ؎ گر تو بخواهی بچشم در نظر آریم جان ؛ ور تو بگوئی روان از سر بگذریم **در نظر داشتن کسی را** منتظر خرابی او بودن **در نظر گرفتن** منظور نظر داشتن **در نماز کسی بودن** نماز جنازه او خواندن **در نورد نهادن** درهم پیچیدن و پنهان کردن و بی نام و نشان ساختن و در سوراخ نهادن **در نیل زدن و در نیل کشیدن** رنگ نیل کردن **در وادی چیزی افتادن** اصرار کردن بران چیز **دروازه بر رخ کشیدن** مرادف در بروی کسی بستن سخنی تکلوع من بر رخ خیال تو دروازه می کشم ؛ **دروغ بافتن بر کسی و دروغ بستن بر کسی و دروغ زدن بر سر کسی و دروغ کوفتن بر سر کسی** دروغ گفتن در حق کسی **دره کاری کردن** زدن به دره از عالم چوب کاری کردن و دره بالکسر و تشدید را آله تعزیر که مجرمان را بدان زنند و در فارسی بضم شهرت دارد **در هوا شدن** ترجمه تعقل است که فکر نمودن در کاری باشد **دریا بجوی خویش بستن** آب را بجوی خود آوردن که همیشه همانجا باشد و بجای دیگر نرود **دریا بر رو زدن** مبالغه در بیدار کردن است چه آب زدن هم برای این کار کفایت میکند **دریا خوردن** خوردن شراب و آب و مانند آن باقصی الغایة **در یاد داشتن و در یاد کردن** بخاطر داشتن و بحذف کلمه در هم گویند **دریا کشادن** دریا بر آوردن **دریا کشیدن و دریاها کشیدن** مرادف دریا خوردن **دریغ کسی افتادن** در مقام خرابی و استیصال کسی شدن **دریغ خوردن** افسوس خوردن **دریغ داشتن** مضایقه نمودن در چیزی و ندادن چیزی بکسی **در یک پیراهن بودن و در یک پیراهن داشتن** کمال اختلاط و اتحاد داشتن **در یک پیراهن خوابیدن باکسی** کمال قرب داشتن باکسی **دزدیدن نگاه** اغماض و اعراض کردن یعنی چشم پوشیدن از چیزی **دست آختن** دست دراز کردن و حرکت دادن آن را بطرف چیزی **دست آوردن بر چیزی** غالب و توانا بودن بر چیزی **دستار بر زمین زدن** دادخواستن و عاجزی کردن **دستارچه ساختن** هدیه دادن و استمالت کردن و بردست داشتن **دست از پی چیزی بردن** بکنه آن رسیدن **دست از چیزی برکندن** ترک آن کردن **دست از دهان برداشتن** بلی پرده سخن گفتن کلیم ؎ از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم ؛ قفل دیگر ز حیا بر لب اظهار منست ؛ **دست از سر برگرفتن** بی شفقتی نمودن و بی توجهی کردن **دست از کار رفتن** شل شدن دست **دست از کسی برنداشتن** از سرزنش وا نشدن بدون حصول مقصود **دست از لباس بیرون کردن و دست از لباس بیرون کشیدن** پوشیدن جامه بآن وضع که دست در آستین کنند برای ساعت نیک و باز برآرند و پوشیدن آن بر وقت دیگر گذارند و این در هندوستان نیز مرسوم است تاثیر ؎ جامهٔ هستی بتن بهر قیامت کرده ام ؛ دست بیرون زین لباس از بهر ساعت کرده ام ؛ **دست افشاندن** تلاصی کردن و آشکارا ساختن و ابا نمودن و ترک دادن و رد کردن **دست انداختن** شنا کردن و دمکه زدن **دست باب رسانیدن** ریدن **دست باختن** دست دراز کردن و دست بلند کردن **دست باکسی کردن** برابری و همسری باکسی کردن **دست باکسی یکی کردن** با او اتفاق کردن **دست بالا کردن** تظلم و فریاد کردن و رقص کردن **عرض دست**

بالین کردن دست را خم داده بزیر سر گذاشتن و حیران و متفکر شدن **دست ببازو زدن** وضعی است که پهلوانان دست
خود را در وقت کشتی گرفتن بر بازو زنند **دست به بیعت دادن** مرید شدن **دست به بیع دادن** در صدد بیع و شری بودن
دست بدامان دادن مرید شدن و باصطلاح کشتی گیران در شروع کشتی دست یکدیگر گرفتن که آن مرسوم آنهاست **دست
بدست بردن** بعزیزی و حرمت بردن **دست بدست بودن راه** نزدیک بودن راه **دست بدست دادن**
معروف و در صدد بیع و شری بودن **دست بدست کسی پیوند کردن** امداد و اعانت او کردن **دست بدعا برآوردن
و دست بدعا برداشتن و دست بدعا زدن** بلند کردن دست در وقت دعا خواستن **دست بدلال دادن**
در صدد بیع و شری بودن چه رسم است که حالت تشخیص قیمت کالا نخستین دلال دست بایع را زیر جامه بدست خود گرفته باشارات
معینهٔ اصابع تلقین قیمت کند و بعد از آن بهمین دستور به مشتری اختیار کند تا نیز ؎ واعظ مکن مصافحه را دست بیع زهد ٭ ها کی خود
فروش دست بدلال میدهد **دست بدندان کندن و دست بدندان گرفتن و دست بدندان گزیدن** حسرت
و ندامت و تاسف خوردن و پشیمانی کردن **دست بدیوار بودن و دست بدیوار دادن و دست بدیوار کشیدن**
از خیرگی چشم دست بدیوار نهادن و بی تابانه باستعانت آن راه رفتن **دست برآوردن** دعا کردن و شفاعت نمودن
و تربیت کردن و غالب آمدن و دعوی نمودن **دست برابرو گرفتن** تاب نظاره نیاوردن میر نجات ؎ خورشید در
مشاهدهٔ آفتاب توئی بی اختیار دست برابرو گرفته است ٭ **دست برافشاندن** مرادف دست افشاندن **دست بر
بالای یکدیگر نهادن** بیکار و معطل بودن **دست بر بر نهادن** سلام کردن چه سلام مردم ولایت چنین باشد که دست
بر سینه نهند **دست بر پشت چنبر کردن** دست بر پشت حلقه کردن یعنی هر دو دست مجرم در پس پشت او بهم بستن
دست بر ترکش زدن مهیای جنگ شدن و آراستن معشوق است خود را که آن هم در معنی مستعد جنگ شدن است **دست
بر تخته بستن** نوعی از سیاست که معروف است و عاجز ساختن و بی دخل کردن **دست بر تیر زدن** مرادف دست بر
ترکش زدن **دست بر چشم نهادن** قبول کردن **دست بر چوب بستن** مرادف دست بر تخته بستن **دست برداشتن**
معروف و باصطلاح کشتی گیران دست خود بر زمین بند کردن و حریف را بدعوی گفتن که بردارد و ترک دادن و باین معنی دست
بردار شدن و دست داشتن هم آمده **دست بر در زدن** مرادف انگشت بر در زدن **دست بر دل گذاشتن و
دست بر دل نهادن** تسلی دادن و صبر کردن و در بعضی جاها بمعنی منع و باز داشتن نیز آمده **دست بردن** پیش دستی
نمودن **دست بر دوش افکندن و دست بر دوش انداختن** بنابر ضعف دست بر دوش کسی گذاشته راه رفتن
دست بر دوش داشتن رام و مطیع بودن **دست بر دوش زدن** حال پردازی کردن و مهر و محبت نمودن **دست
بر دوش گذاشتن** مرادف دست بر دوش افکندن **دست بر دهان بردن** پشیمانی و افسوس و تاسف خوردن **دست
بر دهان کردن** چیزی خوردن **دست بر دیده نهادن** قبول کردن **دست بر رخ گرفتن و دست بر
رو گرفتن** پوشیدن روی از دست بسبب شرم و حیا **دست بر روی دست نهادن** بیکار و معطل بودن صبا ؎
نام خود را کوهکن کرد از سبکدستی بلند ٭ دست خود بر روی دست ای آهنی بازو منه ٭ **دست بر زانو زدن**

تاسف بر فقدان مطلوب کردن **دست بر سر دست نهادن** بیکار و معطل بودن **دست بر سر زدن** تاسف
بر فقدان مطلوب کردن **دست بر سر کشیدن** اظهار شفقت نمودن **دست بر سر گرفتن و دست بر سر نشستن**
از حسرت و افسوس سیلی بر سر زدن **دست بر سر نهادن** وداع نمودن و از سر وا کردن مخل یعنی برای او سلام رخصت
کردن و بمعنی قبول کردن نیز آمده ؎ سپهر معلی زکف الخضیب بفرمان او دست بر سر نهاده **دست بر فلک شدن**
بلند شدن دست در وقت دعا خواستن **دست بر قفا بستن** بیکار کردن و تعذیب مقرری **دست بر کاری**
بستن ایستادگی دران کار کردن **دست بر کسی بستن** در خرابی او مجد بودن **دست بر کف ماندن** مغلوب و زبون
شدن و گرفتار در بلا و عقوبت کشتن **دست بر کمر داشتن و دست بر کمر زدن** رعنائی و خودنمائی نمودن **دست**
بر کمر ماندن بیکار و معطل ماندن **دست بر گلو آوردن** گلو افشردن **دست بر مالیدن** آماده و مهیا شدن برای
کاری **دست برون کردن** بمعنی دست بر آوردن و دست بریدن و دست زدن **دست بر هم سودن**
پشیمان شدن **دست بزیر زنخ ستون کردن و دست بزیر سر ستون کردن** متفکر و متحیر شدن و غمگین بودن
دست بزیر سنگ آمدن و دست بزیر سنگ بودن مرادف دست برکف ماندن **دست بزیر شال بردن**
تشخیص و قرار دادن قیمت مطلقا و در هندوستان این رسم مخصوص دلالان اسپ است **دست بستن** بخیلی و ممسکی کردن
و نماز گذاردن نیز **دست بسر کردن و دست بسر نهادن** وداع نمودن و از سر وا کردن مخل یعنی برای او سلام رخصت
کردن حزین ؎ دی آمدی کرشمه کنان همره رقیب، دستی بسر نهادم و دستی بدیده ام، و بمعنی قبول کردن نیز **دست**
بسر کشیدن مرادف دست بر سر کشیدن **دست بسر نشستن** از حسرت و افسوس سیلی بر سر زدن شانی تکلو ؎
بر سر کوی تو یکدل شده برپا نشود، که بجایش دگری دست بسر ننشیند، **دست بشاخ افکندن** آرزو کردن و یار
نو گرفتن صایب ؎ در دامن تسلیم در آویز که چون تاک، هر دم نتوان دست بشاخ دگر افکند، **دست بشاخ**
زدن معشوق و یار نو بهم رسانیدن و مراد و مطلب نوی اختیار کردن **دست بیعت دادن** مرید شدن فطرت
؎ سبحه زندی که بازو بند ایمان کرده اند، دست بیعت داده با هر رشته زنار من، **دست پاچه شدن** بها
جیم هر دو فارسی مضطرب شدن **دست پاچه کردن** مضطرب کردن **دست پیش آوردن و دست**
پیش بردن دریوزه و گدائی کردن **دست پیش داشتن** منع کردن و دست بدعا بر داشتن و دست بستن پیش
کسی و گدیه و گدائی کردن و بخشش کردن نیز **دست پیش دهن گذاشتن و دست پیش دهن گرفتن** در وقت
حرف زدن از غایت ادب مخاطب دست پیش گیرند تا ناگاه آب از دهن بر روی مخاطب نرسد **دست پیش کردن**
دریوزه و گدائی کردن **دست پیش کسی دراز کردن** گدائی کردن **دست جستن** بضم جیم گدائی کردن **دست**
چرب بر سر کشیدن و دست چرب بسر کشیدن اظهار شفقت و مدارا کردن و نفع رسانیدن **دست**
چنبر کردن و دست حلقه کردن بیکار کردن و تعذیب مقرری صایب ؎ نهد گره زکاکل کمندی بدوش، که
چنبر کند بازوی عقل و هوش، **دست حمایل کردن** دست در گردن کسی انداختن **دست دادن** حاصل شدن و

بفعل آمدن و بیعت کردن و آرام کردیدن مضبوط گشتن **دست داشتن بر چیزی** غالب و توانا بودن بران **دست در آستین داشتن** فارغ بودن از کار **دست در آستین دزدیدن** کراهت داشتن از گرفتن چیزی **دست در آستین شکستن** دست پیش کسی ننهادن از قبیل پای در دامن شکستن و معطل ماندن از کاری **دست در آستین کردن** باز داشتن و منع کردن از کاری و جنک کردن **دست در آستین کشیدن** معطل ماندن و موقوف کردن کار **دست در بغل بودن و دست در بغل داشتن** بیکار و معطل بودن صایب ـ وصت خاریدن سر نیست از حیرت مرا ؛ دست خود را در بغل پیوسته دارم همچو سرو ؛ **دست در بغل کشیدن** بیکار ماندن و مفلس شدن **دست در بغل نهادن** بیکار و معطل بودن **دست در حنا گذاشتن** بیکار و معطل بودن **دست در خون زدن** جنک کردن **دست در دامن آویختن** دست بر دامن کسی زدن **دست در دهن کرفتن** منع کردن از کفتن **دست در روغن داشتن** ثروت و مکنت داشتن **دست در زیر زنخدان داشتن** متفکر و متحیر شدن و غمکین بودن **دست در کیسه زدن و دست در کیسه کردن** سخاوت و جوانمردی کردن **دست در کیسه شدن** سامان بهم رسانیدن **دست در کریبان کسی کردن** آویزش و پیکار کردن با کسی **دست در کل بودن و دست در کل داشتن** بکاف عجمی مکسور مستعد و مهیای تعمیر بودن **دست در کلو کردن** رسوا و بی حرمت کردن و بزور محکوم کردن **دست راست از چپ نشناختن** بی تمیزی **دست رسیدن بر چیزی** مرادف دست داشتن بر چیزی **دست روان کردن** مشق تیز کردن صایب ـ هر کمان دار که از دست قضا قبضه کرفت ؛ میکند دست روان بر ورق سینهٔ ما ؛ و معنی دیکر آنست که چون اطفال ابتدا بنوشتن میکنند نخست بالای لوح مدی از زین سر تا آن سر میکشند تا دست روان شود **دست زدن** مرادف کف زدن که دستک زدن باشد و بمعنی خوشحالی کردن مولوی روم ع دستی بزن که از غم و غمخوار فارغم ؛ **دست ستون زنخ ماندن** متحیر ماندن **دست ستون سر کردن** متفکر و متحیر شدن و غمکین بودن **دست سوداکردن** معامله کردن فوقی ـ ای دل که بغیر غم تمنا نکنی ؛ جز با سر زلف دست سودا نکنی ؛ **دست شستن از چیزی** ترک دادن آن و نا امید شدن ازان **دست صلیب کردن و دست صلیبی کردن** دست بستن پیش مخلوق و آمادهٔ خدمت شدن **دست فرو کوفتن** آماده کشتی کیر شدن چه رسم پهلوانان است که چون با حریف با کشتی آیند دستهای خود بر شانه کوبند و آن کنایه از اظهار پرزوری خود است **دست کردن بر چیزی** مرادف دست داشتن بر چیزی **دستک زدن** دست بر دست زدن برای خواندن و طلب کردن کسی و باصطلاح ارباب نغمه آواز دادن بد و دست با صول مقابل با کوفتن **دست کشادن** بخشش و همت و جوانمردی کردن **دست کشیدن** دست مالیدن و ملامسه کردن و دست درازی نمودن و دست باز داشتن و منع کردن و فارغ شدن از کاری **دست کفچه زدن و دست کفچه کردن** کدیه و کدائی کردن **دست کندن** افسوس و پشیمانی خوردن **دست کردان کردن** قرض دادن سالک ـ اعتبار م عشقبازان میکنند ؛ یک دو داغی دست کردان میکنند ؛ **دست کردان کرفتن** قرض کرفتن **دست کرفتن** دستکیری و مدد کردن و از کاری باز داشتن **دست کرفتن از چیزی** دست بردار شدن ازان **دست کزیدن** بضم کاف فارسی صدر مجلس و مسند طلبیدن

وبمعنی آن دریغ وافسوس خوردن **دست گستاخ کردن** مرادف دست باختن **دست گسستن** مرادف دست شستن و جدا
کردن از چیزی بمعنی یکه چو دست از همه حیلتی درگسست ؛ حلال است بردن بشمشیر دست ؛ **دست گشادن** معروف و کنایه
از جوانمردی و همت و بخشش باشد و دست دراز کردن **دست گل شدن گل** آلوده شدن دست وحید که میرسد از ساغر
ما یار را آلودگی ؛ گر خدا را دست از تعمیر آدم گل شود ؛ و این مخصوص بلفظ دست نیست بچیز دیگر نیز نسبت کنند هادی که در جنب رحمتش
چه نماید گناه خلق ؛ یک مشت خاک گل نکند آب بحر را ؛ **دست نمودن** اظهار قوت و قدرت کردن و صدر مسند و مجلس نمودن
دست و بغل بودن و دست و بغل رفتن و دست و بغل شدن کمال اختلاط و گرم جوشی نمودن **دست**
و پا خشک شدن معروف و نیز بی حس و حرکت شدن عضو با **دست و پا زدن** سعی و تردد نمودن و طلب کردن
بجد و جهد تمام و جان کندن **دست و پا گم کردن** مضطرب و سراسیمه شدن و از کمال ترس بیخود گشتن **دست و پا نهادن**
چیزی را اعتنا کردن بشان وی و معزز و محترم داشتن آن **دست و دل سرد شدن** بیکار شدن **دست و**
دهان بودن نهایت قریب بودن **دست و دهن با آب کشیدن و دست و دهن آب کشیدن**
بحذف بای موحده شستن دست و دهن است و باصطلاح شیعیان وضو ساختن است **دست و گریبان شدن** نهایت قریب
شدن و پیکار کردن و در آویختن هلالی که تا کی رقیب دست و گریبان من شود ؛ شوخی که میگرفت گریبان من کجاست ؛ **دسته**
کردن جمع کردن و فراهم آوردن **دست یافتن** ظفر یافتن و مستولی گردیدن و بمراد رسیدن و عادت شدن **دشت**
کربلا کردن زیارت کربلای معلی کردن اشرف که استفتاح اوراد دعائی هم نکرد ؛ رفت روز عمر و دشت کربلائی
هم نکرد ؛ **دعا رسانیدن** سلام گفتن از طرف کسی **دعا کردن و دعا گفتن** مشهور و وداع شدن و رخصت کردن **دعوی**
بر کرسی نشاندن دعوی را بدلایل و گواهان ثابت کردن **دعوی خاک کردن** اظهار عجز و ضعف نمودن و فروتنی کردن
دعوی قطع شدن انفصال یافتن دعوی **دف زدن** خواستن و گدائی کردن **دق زدن و دق کردن** گدائی
دکان باز کردن و دکان گشادن و دکان کشیدن و دکان گرفتن و دکان نهادن و دکان واکردن
بمعنی **دکان برچیدن** برداشتن رخت دکان و بند کردن آن رفیع که در حسن فروشی همه جا گرچه مثل بود ؛ خط آمد و رخسار تو
برچید دکان را ؛ **دکان بستن** مرادف دکان برچیدن **دکان چیدن** دکان آراستن ای اشیا را جدا جدا چیدن غنی که
درین بازار سودی نیست جز رنج پریشانی ؛ سحر هر کس دکانی چیده تا شام بردارد ؛ **دکان گردیدن** گرمی بازار و برپا بودن دکان
و دکان گرداندن متعدی اوست و تحقیق اینکه گردیدن بمعنی رونق در روز بازار است تخصیص بدکان ندارد گویند خانه گردیدن است
و میخانه و حمام درگردیدن و سلسلهٔ فلان چیز بگرد آمده است یعنی رونقی بهم رسانیده است **دکان گرم کردن** فروختن بسیار کردن
و بهای خاطرخواه **دکان گرو بودن** گرمی بازار و همچنین حمام درگرد است یعنی مردم بسیار برای غسل در ان می آیند و در گرد
بودن بر همین معنی است **دک زدن** کدیه و گدائی کردن و چار ضرب زدن **دگرگون شدن حال** تغیر احوال **دل آب دادن**
متلذذ و محظوظ شدن از تماشا و جز آن از عالم چشم آب دادن **دل آمدن** اجازت دادن دل سالک یزدی که نباشد دو اگر
قاصد جواب نامه دیر آرد ؛ کسی را دل نمی آید که از کوی تو بر گردد ؛ **دل از کینه سبک کردن** سینه صافی **دل انداختن** دل

بعاجزی دادن و بیدل شدن **دل بچیزی دوختن** متوجه کردن دل بآن **دل بدریا افکندن** مستعد هلاک شدن **دل بدریا انداختن** هم **دل بدریا کردن** جود و سخاوت فوق از مقدور کردن و هرچه باد اباد گویان بر توکل زدن و بر سوخ همت
بکار هولناک کمر بستن اشرف ے اشرف از گردون نیابی گوهر مطلوب را ؛ تا نیندازی درین ره دل بدریا چون حباب ؛
دل باستدلال بستن پی بردن بصانع از ملاحظهٔ مصنوعات او **دل برداشتن** مقابل دل بستن در چیزی **دل**
بر سر زبان داشتن آنچه در دل باشد بر زبان آوردن طالب آملی ے چون کنم راز عشق را خس پوش ؛ منکه دل بر سر
زبان دارم ؛ **دل بر کسی لرزیدن** غمخواری و مهربانی کردن **دل برگرفتن از چیزی** مقابل دل بستن بر چیزی **دل**
برلب دویدن و **دل بر دو دویدن** گریهٔ خونین کردن ناظم هروی ے زبان کردی اگر در ناله ابهام ؛ دلش
برلب دویدی هیچو تبخاله ؛ **دل بستن بر چیزی** محبت داشتن از ان **دل بصد جا رفتن** در حالت بدگمانی میباشد
صایب ے جائی نمیروی که دل بدگمان من ؛ تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود ؛ **دل پرداشتن** لبریز شکوه بودن **دل**
پرشدن سیر شدن بلکه متنفر شدن **دل پیوستن در چیزی** محبت داشتن از ان **دل تافتن از چیزی** مقابل دل
بستن بر چیزی **دل تهی کردن** و **دل خالی کردن** اظهار درد و شکایت کردن کلیم ے کلیم امشب دلی از یار خالی
میکنم تا کی ؛ سخن بر لب گره باشد نفس در سینه زندانی ؛ **دل خائیدن** غم و غصه خوردن **دل خشک کردن بچیزی**
افسرده شدن از ان **دل خوردن** غم و غصه خوردن **دل دادن** چهار معنی دارد اول دلیر ساختن ظهوری ے عشق
گر دل دهد کبوتر را ؛ جگر از سینهٔ عقاب کشد ؛ دوم استمالت کردن رضی دانش ے روی خندان طبیبان دل بدبیمار
را ؛ باغبان چین از جبین بگشا که بیمار دلم ؛ سیم عاشق شدن و گرم الفت گردیدن ظهوری رباعی در بیع غمت دل
دو جهان حاصل داد ؛ مانند آنکه براهت خبر منزل داد ؛ تا روندهی که میتواند رود داد ؛ تا دل ندهی که میتواند دل داد ؛ چهارم
اجازت دادن سلیم ے ندهد دل که کسی بگذرد از کوچهٔ ما ؛ سیل اینجا هوس خانه خریدن دارد ؛ **دل در گریبان افکندن** نهایت جهت دفع
بدخوئی طفل دل گوسفند در گریبان ایشان اندازند این از غنیمت دل **دل کردن** اضطراب کردن و صاحب موید الفضلا آ
زدن نوشته صایب ے کی بدست سنبل فردوس جان خواهیم داد ؛ ما که در سودای زلف یار دل دل میکنیم ؛ **دل دوختن**
بر چیزی مرادف دل بستن بر چیزی **دل دویدن** رغبت کردن و عاشق شدن و طمع نمودن **دل بار زدن شکر** سیر آمدن از شکر
که میل بشکر نماند و نفرت رو دهد تاثیر ے کم نشد تاثیر میل آن دهانم اندکی ؛ گرچه دل را شهد و شکر اندک اندک میزند ؛ **دل**
زده از شکر شدن مرادف دل را زدن شکر در بهار عجم نوشته که خصوصیت این لغت هر دو موقوف بر شکر نیست بل مورد
آن عام است خواه شکر باشد یا چیزی دیگر **دل سرد شدن** مرادف دل برشدن **دل شکستن** معروف بر چیزی شکستن کنایه
از رسیدن و هراسیدن **دل شیر** هم گردن را خوش کردن **دل صید شدن** عاشق و گرفتار شدن **دل طاق کردن** کنایه
کردن و تجرد گردانیدن دل از علایق و علایق محبت غیر **دل کردن** رغبت کردن رفیع ے کار را بر من فراقت گرچه
مشکل میکند ؛ میکنم من همرهی بیدل دل میکند ؛ **تنبیه** در غیاث اللغات دل کرفتن بمعنی رغبت کردن نوشته و حواله آن
بر مصطلحات داده بنده راقم در مصطلحات دیدم که دل کردن نوشته است چنانکه مرقوم شد نه دل کرفتن پس احتمال دارد که

در غیاث اللغات سهواً سنخ باشد **دل کعبه کردن** توجه کردن میل **دل کندن از چیزی و دل گردانیدن از چیزی** مقابل دل بستن بر چیزی **دل گرم کردن** عاشق شدن **دل گسستن از چیزی** مقابل دل بستن بر چیزی **دل نمودن** مردمی و رحم و مهربانی کردن **دل نهادن در چیزی** محبت داشتن از آن **دل و جان زایکی کردن** کمال اهتمام در کاری کردن **دل و دل کردن** با واو عاطفه مرادف دل دل کردن **دل و دین زدن** دل و دین بتاراج بردن **دل یکی کردن** اتفاق کردن دو کس در امری **دمار از چیزی برآوردن** فنا و هلاک وی کردن **دمار برآوردن از روزگار کسی** هلاک کردن او را **دماغ آرایش دادن** ساز کردن دماغ **دماغ بالا بردن و دماغ ببالا رفتن** نخوت و غرور کردن **دماغ بیهوده پختن** افکار کثیره و بیفائده نمودن **دماغ پختن** رنج و محنت بسیار کشیدن **دماغ چیزی نداشتن** طاقت آن نداشتن **دماغ داشتن** متکبر و مغرور بودن **دماغ دزدیدن** اعراض کردن و بیدماغ شدن **دماغ رسانیدن** بسیار ست کردن **دماغ سوختن** جد و جهد کردن در کاری و رنج و محنت بسیار کشیدن **دماغ شستن** پاک کردن دماغ از وساوس عالی ~~س~~ شسته است از چهره گلهای باغ را # گویک سبوی می که بشویم دماغ را # **دماغ فروختن** نخوت و غرور کردن **دماغ کردن** غرور کردن **دماغ کسی ساز بودن** سرخوش گشتن به نشأ شراب **دماغ کشیدن** نخوت و غرور کردن **دماغ گرفتن** مرادف آستین به بینی گرفتن **دم بخود کردن** خاموش ماندن **دم بستن** خاموش بودن **دم بشمار افتادن** در حالت نزع بودن **دُم خر پیمودن** بضم اول هرزه کاری کردن **دم خود بکسی سپردن** در حالت نزع راز خود با و سپردن و قایم مقام خود کردن کسی را **دم خوردن** فریفته شدن و فریب خوردن و نفس راست کردن و آسوده شدن **دم دادن** فریب دادن **دم دادن تیغ** مرادف آب دادن تیغ و نیز آنست که تیغ اصیل را خم داده زور سکینند اگر اصیل باشد نمی شکند چنانکه در هندوستان رواج دارد **دم زدن** سکوت ورزیدن و توقف کردن و ترک دادن و تن زدن و دعوی کردن و سخن گفتن **دم شمردن** ایام بسر بردن **دم فرو رفتن** مقابل دم برآمدن **دم کا و ارسینه رستن** با ول مضموم دم کاو بر سینه بستن هنگامه گیران و مسخرگان ایران **دم گرفتن** سکوت ورزیدن و توقف نمودن و ترک دادن و تن زدن و بند شدن نفس **دم گرگ بر پای میش بستن** انتقام ضعیف از قوی گرفتن **دم نرم داشتن** بانگ گرمی حریفان جا رفتن **دم نگاه داشتن** صرف کردن دم بذکر الهی و حبس نفس که اهل الله را میباشد **دم و دود داشتن** نشان و اثر داشتن سالک یزدی ~~س~~ ندا هر که در سر آتش عشق # چو تنباکو دم و دودی ندارد # **دمیدن بوی** پیدا شدن بوی ~~س~~ بوفای در ت آمیخت چنان آب و گلم # که دمد از گل من بوی وفا بعد وفات # از دلیل الشعراء **دمیدن صبح** آشکارا شدن صبح **دنبالهٔ آهنگ کشیدن** شد و مد بلند گشیدن میر صیدی ~~س~~ بی تو بلبل میکشد دنبالهٔ آهنگ مرا # بوی گل تعلیم تمکین میدهد رنگ مرا # **دنباله داشتن** آفتی و بلائی آوردن بر سر کسی مخلص کاشی ~~س~~ مباش از سرمه دنباله دار چشم او ایمن # که دود آه بیماران عجب دنباله دارد # و بمعنی انجام داشتن نیز آمده و این در محل نفرین است **دنبه دادن و دنبه نهادن** فریب و بازی دادن و سحر کردن و افسون خواندن برای کاستن و گداختن کسی **دندان آفرین کردن** آرایش دندان کردن و خلال کردن **دندان از بن برکندن** نهایت ذلیل و رسوا کردن و مغلوب و زبون گردانیدن **دندان از چیزی برکندن و دندان از چیزی کندن** ترک آن کردن **دندان اثر دو**

نمودن خویش را دشمن قرار داده مستعد پرخاش بودن و بر حریف بدگمان گشته از نزدیک رفتن او احتراز نمودن **دندان بجگر افشردن**
و دندان بجگر فشردن و دندان بجگر نهادن تحمل و صبر کردن فیضی ؎ فیضی چه شوی اینهمه دل خون و جگر ریش ؛ دندان بجگر
نه که ترا هم جگری هست ؛ و بمعنی دل بر هلاک نهادن و جرات بر کار دشوار نمودن **دندان بچیزی سرخ کردن** آرزوی آن کردن
دندان بحرف خود گذاشتن بر حرف خود قایم بودن و نزد بعضی از حرف خود برگشتن و بخلاف قرار داد بعمل آوردن است
دندان بخون بردن گزیدن و گزندگی کردن و صبر کردن و خون جگر خود خوردن **دندان بدندان زدن** دریغ و افسوس خوردن
دندان بدندان کلید شدن و دندان بدندان نشستن بسته شدن دندانها با هم که بزور بسیار توان گشاد و این قسم حالت
در صرع و بیهوشی و غیرها پیدا شود **دندان بر جگر افشردن و دندان بر جگر فشردن** مرادف دندان بجگر افشردن **دندان
بر جگر داشتن و دندان بر جگر گذاشتن** تاب مکروهات آوردن و متحمل آن بودن **دندان بر جگر نهادن** مرادف دندان
بجگر افشردن **دندان بر حرف خود گذاشتن** بر حرف خود قایم بودن و نزد بعضی از حرف خود برگشتن و بخلاف قرار داد بعمل آوردن
است تاثیر ؎ گشتند از روسیاهی منکر پیمان چرا ؛ میگذاری چون قلم بر حرف خود دندان چرا ؛ **دندان بر دل افشردن** مرادف
دندان بر جگر داشتن **دندان بر سر حرف گذاشتن** مرادف دندان بر حرف خود گذاشتن **دندان بر سر دندان نهادن**
تحمل کردن ناملایم **دندان بر سر سنگ آمدن** سنگ ریزه زیر دندان آمدن در اثنای طعام خوردن **دندان بزهر خائیدن**
گفتن سخنی که از نهایت دشمنی و عداوت باشد **دندان بزهر کسی داشتن** در صدد هلاک او بودن **دندان بسر حرف
گذاشتن** بر حرف خود قایم بودن ایما ؎ چون قلم محرم اسرار جهان میگردی ؛ میگذاری بسر حرف اگر دندان را ؛ و نزد بعضی از
حرف خود برگشتن و بخلاف قرار داد بعمل آوردن است **دندان بسنگ آمدن** سنگ ریزه زیر دندان آمدن در اثنای
طعام خوردن **دندان بفارسی گذاشتن و دندان بفارسی نهادن** فهمیدن حرف و قبول کردن آن صائب ؎
نیست ممکن ترک من بر فارسی دندان نهد ؛ گر ز قند فارسی سازم جهازی پر شکر ؛ خان آرزو نوشته که اصلش اینکه محصلان ترک
برای تحصیل در ولایت میروند از جهت اشتقاق مطلقاً فارسی میگویند و در ترکی حرف میزنند با آنکه زبان فارسی میدانند ازین جهت
کسی که سخن نمی فهمد یا آنکه قبول نمیکند میگویند دندان بفارسی نمیگذارد و عوام دنده بفارسی نمیگذارد گویند انتهی کلامه و گلدسته میگوید که مأخذ
آن فارسی نفهمیدن ترکان است که آنها غیر از زبان ترکی ندانند چنانکه کلیم گوید ؎ بعرض حال دل آن چشم مست وا نرسد ؛ ز ترک
نیست عجب گر زبان نمیداند ؛ **دندان بکاری فرو بردن** اقدام نمودن بجد در کاری **دندان بکام شکستن** مرادف
دندان از بن برکندن **دندان بکام فرو بردن** کامیاب شدن و مستولی گردیدن و در غضب شدن **دندان بند کردن**
تصرف کردن رفیع ؎ از عشق تا بگوش تو در حلقه گوشت ؛ دندان طمع گرد گهر بند شکستم ؛ **دندان بهم خوردن**
حالتی است که از سرمای شدید بهم رسد **دندان تر داشتن** باضافت طمع کردن و در صدد هلاک بودن **دندان تیز کردن**
چسپیدن و برابری کردن و خصومت ورزیدن و کینه خواستن و طمع کردن و توقع داشتن **دندان داشتن** چشم داشتن
و توقع داشتن و کینه ورزیدن و در کاری بسیار بجد شدن و اقدام نمودن **دندان دراز کردن** حریص گردانیدن و در طمع انداختن
نظامی ؎ شکر پاره با نوک دندان براز ؛ شکر خواره را کرده دندان دراز ؛ **دندان در جگر غوطه دادن** مرادف دندان بجگر داشتن

دندان زدن چسپیدن و برابری کردن و خصومت ورزیدن و کینه خواستن دندان سرخ کردن خواهش کردن دندان سفید
کردن ترسیدن و عاجز شدن و فروتنی کردن و خنده کردن دندان سیاه کردن دندان مسی مال کردن دندان طمع کند
شدن مایوس شدن از چیزی دندان فرو بردن خشم و قهر داشتن و کینه ورزیدن کاری را بسیار بجد گرفتن و خام طمعی کردن و اقامت
نمودن در کاری دندان فرو گذاشتن سخت بجد شدن در کاری و توقع داشتن و کینه ورزیدن دندان کردن اعراض
کردن و مضایقه نمودن و دریغ داشتن دندان کشیدن برکندن دندان و برآوردن آن تاثیر ؎ هرگونه بلیه بز ممنون گشتن
دندان بکش و منت مسواک مکش ؛ دندان کندن قطع طمع کردن دندان گرفتن مرادف دندان کشیدن و بمعنی گزیدن
گرفتن نیز خسرو ؎ ز لعل یار دندانی گرفتم ؛ حیاتی یافتم جانی گرفتم ؛ دندان نمودن ترسیدن و ترسانیدن و عاجز شدن
و زاری کردن و تهدید نمودن و خوشحال گردیدن و خنده کردن دندان نهادن قبول کردن و رغبت نمودن و طمع بچیزی بستن
و دندان نه نهادن بنون نفی برعکس آن یعنی قبول نکردن و رغبت نه نمودن دندانی کردن گزیدن و شرمنده کردن دنده بغارسی
گذاشتن و دنده بغارسی نهادن مرادف دندان بغارسی گذاشتن دواسبه تاختن و دواسبه رفتن
و دواسبه شتافتن و دواسبه شدن بشتاب و سرعت رفتن دوال از پشت بر کشیدن بکمال قوت و
زورمندی نمودن دوال بر دهل زدن دهل نواختن دوال در گلو کردن خفه کردن دوال گشادن پرواز کردن
دو بحر زدن شعر ذو بحرین گفتن که از صنایع شعری است دو بیت خواندن و دو بیتی خواندن سرود خواندن
دوتا شدن خمیده شدن اعم از پشت و غیر آن و متغیر شدن اعم از آنکه حرف باشد یا چیزی دیگر دوچار افتادن ملاقات
کردن فغانی ؎ چنان مستم که شمع از شخص و شخص از سایه نشناسم ؛ اگر ناگه دوچار افتم بشبی در گشت مهتابت ؛ دوچار زدن
نقش دوچار زدن دوچار شدن ملاقات کردن دو چشم چار شدن ملاقات و دیدار واقع شدن دو کس دود از
خرمن برآوردن سوختن خرمن دود از دماغ برآمدن هلاک شدن و رنج و محنت کشیدن دود برآوردن و دود
برانگیختن سوختن و مستاصل ساختن و خراب کردن دود چراغ خوردن اهتمام کمال در تحصیل علم کردن صایب ؎ دماغ خوردن
دود چراغ نیست مرا ؛ بروشنائی دل در کتاب می بینم ؛ دود دل خالی کردن درد دل ظاهر کردن دو دست زدن
خوشحالی کردن دو دست گرفتن نهایت بی تکلفی کردن دو دستی در آویختن نهایت بی تکلفی کردن دود کردن
ظهور کردن صایب ؎ از کلاه نمدی دود کند اخگر عشق ؛ این نه عودی است که در مجمر افسر سوزد ؛ دو رخ نهادن مات دو رخی
کردن دور زدن بالفتح چرخ زدن دور کردن سر گردیدن سر دور کسی گردیدن طواف آن کردن و قربان او شدن
تاثیر ؎ دور او میگردم و از سر مرا وا میکند ؛ چون توان کردن بلی دوران تقاضا میکند ؛ دو زبان بودن منافق بودن
و نفاق داشتن دوست دوست زدن دوست دوست گفتن دو شاخه کردن نوعی از تعزیر دوش
بر زدن شادی کردن و مغرور بودن دوش خوردن مرادف پهلو خوردن که صدمه خوردن باشد دوش دادن امداد
و اعانت کردن دوش در زدیدن از عالم سر دزدیدن دوش زدن اشاره نمودن و تنبیه نمودن بقباحت کاری و آگاه کردن
و برابری کردن دوش نشستن نقش دوش نشستن واله هروی ؎ دوشی باین رسائی ننشست عاشقی را ؛ تو فکر گشتن

من من و ذوق جان سپاری ؛ **دو طلب کردن** دعوی سرانجام کاری کردن از عالم بهره برداشتن نهد **دولاب گردانی کردن**
از پریشان حالی از یکی قرض گرفتن و بدیگری دادن و باین رد و بدل مدار گذراندن اشرف ؎ سبحه گردانی بهنگام پریشانی کند ؛ زاهد از بینوایی
دولاب گردانی کند ؛ **دو لب را چار کردن** لب بالب شدن با کسی **دو دیدن** چشم نگاه بسیار کردن و تحسین چیزی **دهاده**
زدن دهاده گفتن و ده امر است از دادن که بمجاز بمعنی ضرب مستعمل میشود **دهان پر آب گشتن** حریص شدن و طمع کردن **دهان**
تلخ بودن از چیزی گله مند بودن از آن **ده انگشت بدندان گرفتن** و **ده انگشت بدهان گرفتن** و **ده**
انگشت در دهان گرفتن غایت عجز و تضرع و زاری کردن و فروتنی نمودن **دهل بالای بام زدن** نوبت نواختن
دهل بر در خویشتن زدن طلب حریف کردن نظامی ؎ چه دانی که من خود چه فن میزنم ؛ دهل بر در خویشتن میزنم ؛ **دهل دریدن**
منع کردن کسی را از نغمه و آواز و رسوا کردن و افشای راز نمودن **دهل زیر گلیم زدن** پنهان کردن امری که بغایت آشکارا باشد **دهن**
باب کشیدن وضو کردن **دهن باز کردن** گشادن دهن برای دعا و غیر آن یا بحیرانی **دهن باز ماندن** حیران و سراسیمه
ماندن **دهن تر کردن بچیزی** استفسار کردن آنچیز **دهن چیزی داشتن** استعداد و لیاقت آن چیز داشتن **دهن غنچه**
کردن گرد آوردن و تنگ کردن دهن برای آواز دادن و بوسه گرفتن و مانند آن **دهن کسی بستن** و **دهن کسی شیرین**
کردن رشوت دادن و راضی ساختن بچیزی و دهن شیرین شدن لازم اوست **دهن مار بستن** باز داشتن مار از گزیدن با فسون
دهن واکردن مرادف دهن باز کردن صایب ؎ هر که آن لبهای میگون را تماشا میکند ؛ چشم می پوشد بحیرانی دهن وا میکند ؛ **دیبای**
شوشتر داشتن رنگهای گوناگون داشتن **دیدار دیدن** دوچار شدن با دوست ؎ ز دامان نظر افشانده ام تا گرد خود بینی ؛
بهر جانب که رو می آورم دیدار می بینم ؛ از دلیل الشعرا **دیدن دیوانه ماه نو** بجوش آمدن جنون چه دیوانه چون ماه نو بیند جنونش بالا گیرد شاپور
؎ ز ابروی کجش من آنچه دیدم ؛ دیوانه نبیند از مه نو ؛ **دیدن کردن** بملاقات رفتن مخلص کاشی ؎ فغان که غمزهٔ بیباک او نداد
امان ؛ که آن دو نرگس بیمار را کنم دیدن ؛ **دیدنی کردن** بیای حطی معروف مرادف دیدن کردن **دیده آب دادن** مرادف چشم
آب دادن **دیده از کاسه بر آوردن** مرادف چشم از کاسه بر آوردن **دیده بر چیزی بستن** و **دیده بر چیزی دوختن**
مرادف چشم بر چیزی دوختن **دیده برداشتن** منتظر بودن و انتظار کشیدن **دیده برهم کردن** و **دیده برهم نهادن** چشم بستن
دیده پریدن مرادف چشم پریدن **دیده چون دستار کردن** نابینا کردن **دیده در پی کسی داشتن** و **دیده در قفای**
کسی داشتن مرادف چشم در قفای کسی داشتن **دیده سرخ کردن** طمع داشتن و عشق ورزیدن **دیده گرفتن از کسی**
سلب بصارت وی کردن و دیده رفتن لازم آن است **دیده گرم کردن** مرادف چشم گرم کردن و دیده گرم شدن و گشتن لازم آن است
دیده نازک ساختن و **دیده نازک کردن** بامعان نظر دیدن **دیده ور شدن** رسیدن بچیزها چنانکه هست و نظر
انداختن چنانکه باید **دیر شدن** بکسر اول مردن و فوت شدن و دیر شدن و تمام شدن و خراب شدن **دیگ بجوش آوردن**
پخته و کامل شدن نظامی ؎ بدین گونه پیرسیت بارای و هوش ؛ ز هر دانش آورده دیگی بجوش ؛ **دیگ بر بار کردن** بر دیگدان
نهادن دیگ جهت طبخ طعام چه بار بمعنی دیگدان آمده است **دیگدان سرد بودن** کمال بخل و خست کردن **دیوار بر آوردن**
دیوار بستن **دیوار خانه روزن شدن** خراب شدن خانه و ویران شدن آن **دیوار کسی کوتاه دیدن** عاجز و زبون دیدن

اورا امیرشاهی ‌ه همت صد رخنه در جان کرد ما را ؛ مگر دیوار ما کوتاه تر دید ؛ **دیوار کسی کوتاه ساختن** عاجز و زبون
کردانیدن اورا **دیوار کشیدن** دیوار بستن **دیوان سیاه کردن** معصیت کردن **دیوان نهادن** داوری کردن
دیوانهٔ چیزی بودن طالب و عاشق آن چیز بودن **دیهیم از سر کسی برداشتن** از عالم کلاه از سر کسی برداشتن
موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها داخل جمع و خرج نیست
کسی که بی اعتبار بود و در شمار عزیزان نیاید **داد آفرید و داد آفرین** یکی از نامهای خدایتعالی و نام نوائی از موسیقی **دادار**
نام خدایتعالی و پادشاه عادل و معنی آن داد آورنده و داد دهنده **داد خواه** مظلوم **داد خواهی** شکایت کردن مظلوم
از ظالم پیش حاکم واین باللفظ کردن مستعمل **داد ده** بکسر ال سیم نامی از نامهای خدایتعالی و نام روز چهاردهم از ماههای
ملکی **دادراست** بروزن بار خواست بمعنی عادل **دادستان** بکسر سین بمعنی داد رس و فتوی و کنایه از پادشاه **داد فرما**
یکی از نامهای خدای تعالی و پادشاه عادل **دادگر** اسمی از اسمای الهی و بمعنی عادل و نام جشنی از جشن های ملکی **دادگستر**
نام خدایتعالی و پادشاه عادل و دل که بعربی قلب خوانند **داد ور** بروزن ومعنی دادگر که نام الهی باشد **داد و ستان**
بیع و شری **داد و ستد و داد و بستد** معروف اول مشهور است دوم عالی ‌ه عالی تواز کدام طرف میزدی ؛
روزی که داد و بستد ناز و نیاز بود ؛ **داد و ند** بفتح واو بمعنی معتدل **دار آفرین** هر چیز که مردم بران تکیه کنند و حجره که در
پیش خانه مابین دو بازوی در سازند و دکه و صفه در خانه **دار الادب** مجلس علم و فضل **دار البوار** دوزخ **دار الحدث**
مستراح **دار الحرب** ملک کفار که مطیع اسلام نباشند **دار الخلافه** آدم و **دار الخلافه** پدر دنیا **دار السلام**
بهشت **دار الشفا** دواخانه و مطب طبیب **دار الضرب** جای سکوک ساختن زر و نقره **دار الضیف** مهمان
خانه **دار العیار** جائیکه دران مبصران و نقادان از سیم و زر چاشنی گیرند و سره را از ناسره تمیز کنند و زر و سیم را بسنجند **دار
الغرور** دنیا **دار القرار** نام بهشتی از جملهٔ هشت بهشت **دار القمامه** بضم قاف عبادتخانهٔ ترسایان و محل اجتماع زنان
فاسقه و جائی که خاشاک و سرگین اندازند **دار المرز** بفتح میم و سکون رای مهمله و بعده زای معجمه تختگاه سلطان و شهر امیر
صاحب ملک **دار المرضی** مقابل دار الشفا **دار الملک** شهریکه دران پادشاه سکونت دارد و آنرا دار الخلافه نیز گویند
دار النعیم بهشت **دار انگور** بمعنی داربست انگور که آنرا جفت انگور نیز گویند **دارای روم** پادشاه روم عموما و سکندر
خصوصا **دارای گونه** لفظی است که آنرا بعربی رب النوع گویند **دار باز** شخصی که چوب بلند در زمین محکم سازد و بر اطراف
آن ریسمانها بندد و بر بالای آن چوب رود و بازیهای عجیب و غریب کند و بهندی نت گویند **دار بام** شاه تیر و آن
چوب بزرگی باشد که بدان بام خانه پوشند **دار بر** بضم بای ابجد نام مرغ سبز رنگ که درختان را بمنقار سوراخ کند **داربست**
یکی آنکه برای عمارت سازند و آن چوبی چند است که بالای هم بندند و معماران بران برآمده کار کنند دوم چیزی است که تاک
کدو و انگور بران اندازند **دار چوب** بی اضافت چوبی که جامه بران اندازند و بعربی مشجب گویند **دار دان** تخم دان و آن زمینی
است که شاخهای درخت دران فرو برند تا سبز شود و از انجا بجای دیگر نقل کنند **دار سپنج** دنیا و عالم سفلی **دار سرور**
بهشت و آخرت **دار سلامت** بهشت **دار ششدر** دنیا و عالم سفلی باعتبار شش جهت **دار فرین** مرادف مخفف

دار آفرین **دار کدو** بسکون ثالث چوبی باشد بلند که در وسط میدان بر پا کنند و در قدیم کدوی طلا و نقره ازان می آویختند و تیر اندازان تیری بران می انداختند تیر هرکس که بران میخورد آن کدو باو میدادند **دار کوب** مرادف دار بر و بمعنی کرو فر نیز **دار کیسه** کیسه مانندی است که در بعضی از درختها بهم میرسد و درون آن پر از پشه میباشد **دار کل** بضم کاف فارسی نوعی از درخت و این در هندوستان شایع است **دار کوش** امر بنگاه داشتن یعنی نگاه دار و محافظت کن **دار نه در قالب** بشری باعتبار نه سوراخ **دار و برد** بروزن ساز و برگ بمعنی گیر و دار و کر و فر و تبختر **دار و درخت** از عالم چیار و منار عالی بی دار و درخت نیست محظوظ شلوار ازان کند مشجر **دار و دسته** بواو عطف و فتح دال مهمله قوم و قبیله و خدم و حشم **دار و کوب** کر و فر و خودنمائی **دار و گیر** فرماندهی و جنگ **دار و مدار** مدارات و مصالحه و موافقت و موالفت و با لفظ کردن و از میان بر افتادن مستعمل **داروی بیهوشی** دوائی است که در شراب انداخته برای امتحان کسی ناکس نوشانند **داروی جراح** داروی بیهوشی **داروی گرم** هر داروئی که دافع سردی باشد عموماً و فلفل و زنجبیل و زیره و قرنفل و امثال آن که در دیگ طعام ریزند خصوصاً **داستغاله و داستغاله و داسکاله و داسخاله و داسغاله و داسکاله** داس کوچک باغبانان و عصای سر کج که دار زرین ماه نو که هلال باشد **داس و دلوس** از اتباع است بمعنی ضایع و ابتر و سفیه و سفله و دون **داشخار و داشخال** بمعنی آهن **داغ بر رخ زاده** یعنی باداغ بندگی زاده **داغ بر رو** داغ بندگی **داغ بلندان** نشانی باشد که بسبب سجده کردن بسیار در پیشانی مردم بهم میرسد **داغ بچه** نوعی از داغ که بر کفل اسپان کنند و ظاهرا داغ مذکور مخصوص اسپان سلاطین صفویه بود **داغ دار بنده** و عیب دار **داغ زنده** داغی که مدام خون چکان باشد چون یکی از عزیزان بمیرد و دیگری در صدد مردن باشد گویند هنوز داغ فلان عزیز زنده است این هم میخواهد که داغ بر بالای داغ بگذارد و داغ بمعنی غم مردن عزیز بسیار است رفیع واعظ ه داغ یاران صحبت دونان نفاق همدمان ؛ جمله اسباب گذشتن از جهان آماده است **داغستان** نام معموره ایست **داغ سنرلی** اضافت کسی که پیش سر او تا فرق موی نداشته باشد در پرنده است از جنس گنجشک **داغ سیاهی فکنده** داغی که نزدیک به شدن رسیده باشد **داغ قصار** نشانی که در کنار پارچه کنند تا غلط نشود و داغی که بهیچ چیز زود **داغ کاغذ** آنکه کاغذ کبود فتیله وار تافته برای امالهٔ مواد نزله بر عضو داغ کنند و نیز از جهت آرایش بجای خال بر چهره داغ کنند و همچنین بر ساعد ها بصورت طاؤس وغیره از همان کاغذ داغ سوزند **داغ کازران و داغ کازری** مرادف داغ قصار **داغ گاه** جائی است در ایران که پهلوانان بلکه اکثر اهل حرف منشور عمل خود از انجا حاصل کنند از عالم چبوترهٔ هندوستان از چراغ هدایت و در مصطلحات می نویسد که معنی آن دیوان است که آنرا در هند کچهری گویند و وجه تسمیه آنکه کاغذها را انجا بمهر میرسند **داغ گر** از عالم ستمگر **داغینه** کهنه و مستعمل **دال** خال بهال و درخت نونشانده و پیوند کرده **دال دو** زانکه جا بجا را محظوط وصل کند **دال مینو** فرقی است از جملهٔ تبیت و یک قسم کتاب ژند **داماد** شادی کتخدائی که آنرا عروسی نیز گویند **دام طرازان** منصوبه بازان و دغا بازان و دام داران **دام کشی** بازی دادن و دام گستردن و خلاصی از دام **دام کنده** بعک اضافت و فتح کاف تازی طاری که بزور طپش از دام پریده باشد **دام گاه و دام گاه خرد و دام گاه دیو و دام گاه پستور و دام گاه گرگ** دنیا و عالم سفلی **دام مشکین** زلف **دامن بلند** دامن دراز **دامن بشت** موقوف کوزه پشت **دامن پهلودار** دامن فراخی که عالمی ازان فایده بردارد

و در ظاهر ازو فارغ باشد **دامن تیغ و دامن خنجر و مانند آن** آبداری و تیزی تیغ و خنجر و مانند آن **دامن چاک** بی عفت
زنی که با مرد منسوب شده باشد و مردی که با زن منسوب گردیده باشد **دامن خشک** دامن خالی و عدم صلاح و تقوی را نیز گویند
از برهان و در بهار عجم دامن خشک و پاک کنایه از عصمت و صلاح **دامن خورشید** آسمان چهارم و روشنی خورشید **دامن
در زیر پا** مضطرب و سراسیمه **دامن روز حساب** پهنائی صحرای قیامت و درازی آن روز **دامن سواری** بازی اطفال
است که از دامن خود اسپ ساخته جست زنند **دامن شب** مثل دل شب کنایه از نیمهٔ آخر شب **دامن فلان گشاده
و فراخ است** یعنی جوانمرد و فیاض است **دامن قیامت** مرادف دامن روز حساب **دامن کحلی** دامن کبود **دامن
کشان** خرامان بناز و تکبر و آنکه دامن بسبب درازی بر زمین کشد **دامن کوه** مطلق جائی که در پای کوه واقع شود و بفک اضافت
نیز آمده **دامن گیر** مصاحب و مدعی و باعث سکون و مانع و مزاحم و بمعنی خصم و مرید و فرزند نیز **دامن محشر** مرادف دامن
روز حساب **دانای راز** محرم اسرار و عالم الغیب **دانای طوس** فردوسی و خواجه نصیر **دانش آموز** استاد و شاگرد
هر دو آمده **دانش بهر و دانش پرست و دانش پژوه و دانش بسیج و دانش گر و دانش مند و دانشور**
دانا و بسیاردان و عالم و فاضل و طالب علم **دانشومند** بمعنی دانشمند و حکیم و بسیاردان **دانگانه** بدو نون و کاف فارسی
آن باشد که جمعی چون بسیر و گلگشت روند هر کدام زری بدهند تا سرانجام خوردنی کنند و بمعنی رخت و متاع خانه نیز **دانهٔ آتش** شرر
دانه دان ظرفی و جائی که غله و دانه دران کنند و پریشان و پراکنده درینصورت مخفف دانه دانه باشد و زمینی که دران تخم کاشته
باشند و زمینی که دران تخم کارند و چون نهال شود بجای دیگر برند و بنشانند **دانه زن** نوعی از ساحران هندوستان **دانهٔ زنجیر**
حلقهٔ زنجیر **دانهٔ سمور** پوست سمور **دانهٔ عملی** مروارید عملی **دانه کانه** مرادف دانگانه **داو اول** باصطلاح قماربازان مرتبهٔ
اول است **داو هفت** انتهای داو قمار نرد است و کنایه از هفده رکعت نماز نیز **داور آسمان** اشاره به باری تعالی
داه خرابات گدای خرابات **داه عرب** کنیز مردم عرب و چون معیشت اعراب تنگ بود حال داه ایشان پریشان تر
باشد لهذا در فارسی کنایه از ذلیل و خوار است **دایرهٔ دور و دایرهٔ دوران و دایرهٔ دیر پای** آسمان **دایره‌کش**
پرکار **دایرهٔ گرد** آفتاب **دایرهٔ لاجورد** آسمان **دایهٔ شوهر** بسیر کرهٔ زمین از هفت قلزم **دبستانی** طفل مکتب خانه
دبهٔ برنجین عبارت از ظرفی که از برنج سازند و بکانی که از آن مقدار ساعت دریابند **دبه خایه** علتی باشد که خصیه از آن
آماس کند و کلان شود **دبیر انجم و دبیر فلک** کوکب عطارد **دختر آفتاب** شراب **دختر اندر** دختر زن نه از شوهر
حال و دختر شوهر نه از زن حال **دختران نعش** بنات النعش **دختر باره** از عالم غلام باره **دختر پدر** دختر زن از شوی دیگر و دختر
مرد از زن دیگر **دختر تاک** بمعنی انگور و شراب انگوری هر دو آمده **دختر حیض** زن نارسیده **دختر خم** شراب **دختر رز** مرادف
دختر تاک **دختر روزگار** حادثهٔ روزگار **دختر صوفی** نام مرغی است از قسم صعوه که در کشمیر می باشد **دختر نعش را
کند پروین** یعنی پریشان را جمع نماید **دختر همسایه می ترسم که از راهم برد** در جائی که توهم ضرری از همسایه داشته باشند
بگویند اشرف ~ بیچو دهقان خانه ام همسایهٔ رز واقع است ؛ دختر همسایه می ترسم که از راهم برد ؛ **دخت رز** مرادف دختر
رز **دخمهٔ زندانیان و دخمهٔ فیروزه** آسمان **در آسمان** باضافت کهکشان **درآمد کار** اقبال و مساعدت

ایام و نزد بعضی ابتدای هر امر است **درّاد و زا** با تانی مشدد صاحب تجربه و دانا و کسی که جنگ و صلح و نیکی و بدی را باهم کند **درازخوان** پیش انداز و دستار خوان دراز که در مهمانیها اندازند **درازدست** غالب و چیره **درازدستی** ستم و تعدی **درازدم** بضم دال و دم سگ را گویند و میمون و عقرب و حربا نیز **درازدنبال** کار دو کاوش **درازسفره** مراد دراز خوان **دراز شمشیر** تیغ زن چیست و چالاک **درازکار** شخصی که مرتکب کارهای بنیاده از مرتبهٔ خود باشد و متکلم سخنان لاف و گزاف بود و کسی که تا مدت عمر از تکاب کاری کند **درازگوش** خر که بتازی حمار خوانند **درازنا** محل درازی **درازنفس** پرگوی و پرحرف و دراز نفسی زیاده گوئی **درازی بازو و درازی دست** غلبه و استیلا **دران سخن است** این کلام مثل فیه شی و فیه بحث و فیه نظر است در عربی **دربان فلک** آفتاب و ماه **در بایست** ضروری و محتاج **دریچه** بفتح با موحده در خرد که آنرا دریچه نامند و معروف نیز گویند طلوع روز و شب دریچه مشرق و مغرب باز است **در بست و در بسته** بفتح با تمام و کمال و بی مشارکت **دربندان** تخته کردن دکاکین و این را در عرف هند بست تال گویند و اله هروی **رباعی آمد** رمضان و ماتم رندان است ؛ اسباب تنعم همه در زندانست ؛ شهر رمضان اگرچه مبارک شهریست ؛ اما ور وی همیشه دربندان است ؛ **در بند اوست** یعنی در اختیار اوست و مخصوص اوست **در پای عدلت حنا** یعنی عدل تو ثابت قدم است و عدل را استحکام عروسی است **در پای فتنه دامن** ای فتنه از بس شتاب که بجین می افتد و می لغزد **در پرده** پرده که بر در بندند و مخفی و پوشیده **در پریش** درویش و گدا و کوزه و کاسه و خشت پخته **در پس کار است** ای مشغول بکار است **در پیش است** یعنی موجود و مهیا است **درة التاج** مروارید بزرگ که بر تاج نهند **در ثمین** مروارید گران بها **درج تنگ** دهان معشوق **درج دُر** دهان معشوق **درج دهقان** و **درج دهقان نورد** کتاب تاریخ چه دهقان مورخ باشد و بمعنی سخن معتبر و غیر معتبر هم آمده **درخت آزاد** سرو یک شاخه راست و نیز نام درختی **درخت چهار بیخ** دنیا **درخت سنبه** بضم سین بی نقطه پرنده ایست سبز رنگ که بامنقار درخت را سوراخ کند و نوعی از زنبور سیاه که چوب را سوراخ کند **درخت فاضل** درختی که در راه واقع شود و مسافرین و مترددین بران جامه یا لته دیگر بسته یا انداخته باشند برای تحصیل مراد چه او را مسکن جن دانسته اند از کثرت این عمل بصورت ژنده پوشی بر آید و آن را بهندی گودریا پیر خوانند **درخت دانا** نام درختی که هر جانب که آفتاب گردد برگهای آن رو با آفتاب کند و بعضی گویند که درخت وقواق همانست و نزد بعضی درختی است در جزیرهٔ اندلس هر که برگ آن زیر سر نهاده خواب کند آنچه فراموش شده باشد یاد آید **درخت مریم** آن درخت خرما که زیر آن مریم علیها السلام عیسی را علیه السلام زاد و هرگاه که آن درخت را جنبانید خرما افتادی **درخور و درخورد** با واو معدوله لائق و سزاوار **در دُ استخوان شکن** درد شدید **در دام** بر وزن کلفام زنار تسبیح گردان **دردانهٔ نار** قطرهٔ خون **در دحمل** در دزه **در دخوار** بالضم مردم فقیر و دون و فرومایه و کنایه از زمین **در دخون طپیدهٔ ما** یعنی ما که در خون طپیده ایم و اضافت بیانی همین است که اضافت عام بسوی خاص است و عامهٔ شراح کتب فارسی اضافت تشبیهی را اضافت بیانی گویند مثل نای گلو و طبل شکم و چراغ هدایت **در دخور** صاحب درد و دردمند **در دل گیر دم** را یعنی اگر چنین باشد دلم درد کند و این وقت قسم گویند مخلص کاشی **س** زاهد این تقوی و

پرهیز تو بی تر و نیست ؛ درد دل گیردم اگر درد دل گیرد ترا ؛ در درگوش بالضم بنده و غلام از عالم حلقه درگوش درد زده
خسته و بیمار درد سر رنج و محنت و با لفظ آوردن و بردن و دادن و کردن و کشیدن و گرفتن مستعمل درد سنگین درد شدید
دردشت بکسر رای قرشت نام محله ایست در صفاهان درد گران درد شدید دردکشان بالضم کسانیکه درد شراب خورند
درد ماه و درد سال بالضم والاضافه ایام آخر ماه و سال از اینجاست که آخرین چهارشنبهٔ صفر را درد ماه صفر گویند و درد شب
آخر شب است ع درده کراخوشی است رئیس و برادرش مثلی ست مشهور چون چراغ کسی روشن شود این مثل گویند
یعنی امروز فلک بکام او و برادران اوست اشرف ه روز جزا بکام غلام علی بود ؛ درده کراخوشی است رئیس و برادرش ؛ دردی
کشان بالضم مرادف دردکشان ع در رقص شود مفاصل خاک یعنی در زمین زلزله بهم رسد درزده بالفتح تخته ایست
که آسیابانان در پیش آب گذارند تا آب بطرف دیگر رود درزگیری مربوط کردن و کمال وصل کردن دو چیز باهم در زیر
فلان کس فلان چیز یعنی باختیار اوست و این معنی را در محل ظلم و ستم استعمال کنند و لهذا گویند فتنه در زیر سر فلان است
در زیر لب آهسته تکلم است ه هر بوسی که ساکن زندان غم بود ؛ در زیر لب حواله بجای ذقن کند ؛ درست خوان آنکه قرآن
را با ترتیل و ادای حروف خواند درس خانه مدرسه و مکتب درس خوان شاگرد و شخصی که پیش کسی چیزی بخواند درس روان
باصطلاح معلمان درسی را گویند که متعلمان را در اوایل حال دهند پیش از آنکه استعداد معنی فهمی بهم رسد درسگاه مدرسه و مکتب
درشاهوار در بی مثل و بزرگ درشت پسند مردم کثیف طبع درغلبکن بر وزن هر هفت تن دری که پنجره دار باشد
درفش کاوان و درفش کاویان علم فریدون منسوب به کاوهٔ آهنگر درکجا میخورد یعنی کجا می زیبد و کی در خور است
ای نمی زیبد درکشتی بست یعنی کشتی را تمام کرد درگوش باضافت سوراخ گوش در لاله نوش داری یعنی در لب
آبحیات داری و شیرین لبی درم خریده بنده و غلام درم سرا دار الضرب که در آنجا سکه زنند درمشت ترجمه ضبط
درم گزین صراف درمیان آورد یعنی صفا کرد و ضمان آورد و میانجی آورد درمیان فلان و فلان مو نمی گنجد
یعنی درمیان هردو بغایت ربط و اتحاد و یکتائی است درنجف سنگی است سفید شفاف مانند بلور که درمیان آن موهای
سیاه معاینه میشود درنفس یعنی در زمان و فی الحال دروازهٔ گوش سوراخ گوش دروازهٔ لو محلهٔ لولیان دروازهٔ
نوش دهان معشوقان دروازهٔ هزار گام میلهای که بر دو طرف راه از برای نشان فرسنگ سازند دروانه بروزن
پروانه سوراخی باشد که بر بام خانه کنند و نردبان بران گذاشته بالا روند و بزیر آیند درواییست ضروری و ما یحتاج
درو داع یعنی در سکرات دروغ زن کاذب درون پرور صاحب مجاهده و کنایه از حق تعالی درون
پروران انبیا و اصحاب قلوب و ارباب مجاهده و کسانی که دل مردمان بدست آرند درون دار به اندرون و کینه ور
و منافق درون ساز آنکه تصفیهٔ قلب کند و باطن خود را بیاراید ضد برون ساز صائب ه بنود بسیرت شایسته خود آرایان
را ؛ که برون ساز محال است درون ساز شود ؛ درون سنج صاحب مجاهده درون نشینان گوشه نشینان درود
انفاس دعای نیک و آواز خوش دریوزهٔ دل بالتحتانی مجهول مشاهدات عالم علوی دریوزه گدائی که از درها بجوید
درویشانه قدری از طعام که آنرا ما حضر گویند و طعامی که درویشان بکدیه بدست آرند درویش سلطان دل اشاره

سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **دره آسمان** کهکشان که بعربی مجره خوانند **درهای بیضا** مروارید سفید براق دستار کان ع **در هر دهنی نگنجد این نام** ای از کمال بزرگی گرفتن این نام را هر دهن لایق نیست **درهم بغلی** بالکسر زری بوده برابر کف دست منسوب براس یهودی که او را راس البغل میگفتند **در هوا آویخته** و معلق **دریا بار** دریای بزرگ و نام شهری و ولایتی که بر کنار دریا باشد **دریاچه** حوض کلان که امرا و سلاطین در باغها و خانهای خود سازند و بمعنی نهر حقیقت است **دریا دل** جوانمرد و سخی **دریاکش** شراب خواری که دیر مست شود **دریا کف** سخی و توانگر **دریا نوش** مرادف دریاکش **دریای اخضر** آسمان و نام دریای چین **دریای بصره** پیاله بزرگ پر شراب **دریای ثالث** ابر گویند که همه دریاها بر سه قسم اند اول بحور و انهار یکه بر روی زمین اند دوم دریاهای فوق آسمان و اکثر از انها انهار بهشت اراده کنند نیز موجه است سیم دریای معلق بین السماء والارض که عبارت از ابر باشد از بهار عجم **دریای حامله** دریائیکه مروارید داشته باشد و نزد بعضی بمعنی شراب بواسطه نشاطی و نشائی که دران مکنون است **دریای سایله** دریائی که مروارید داشته باشد و شراب **دریای عقلی** دریائیست در حوالی عرش که جای ملایکه مقرب آنجاست **دریای فیروزه گون** آسمان **دریای قیر** شب تاریک و دوات پر سیاهی **دریای لعل** پیاله و صراحی و خم پر از شراب سرخ **دریای لنگردار** عبارت از محیط که آبش روان نیست **دریای محیط** کره آب که احاطه کره زمین کرده است **در یتیم** مروارید بزرگ که یکدانه تنها در صدف باشد و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **دریچه** بابای معروف سوراخی که در بام خانه و دیوار کهنه جهت روشنائی کنند و در کوچک **دریچه گوش** سوراخ گوش **دریده دهن** یاوه گوی و بیحیا و بی شرم **در یکدانه** کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و مروارید بزرگ **دزدار** بروزن سپار کوتوال و ضابط و حافظ قلعه **دزد افشار و دزد افشره** کسی که در ظاهر خویشتن را صاحب اعتبار وانماید و در باطن شریک و محرم راز دزد باشد ع **دزد دانه در و دیده که در دانه اسیر است** رسم است که زنان در دانه یا خزف ریزه بقدر استطاعت بموهای سر بندند بزعم آنکه اگر کسی چشم بد کند آن در دانه یا خزف ریزه خود بخود از هم شکند و صاحب خود را از آسیب عین الکمال محفوظ دارد هرگاه کسی بد صدد اضرار باشد و نتواند ضرر برساند این مثل گویند **دزد ترازو** کسی که در وزن دزدی کند و سنگ کم داشته باشد **دزد حنا** سفیدی که در دستها بعد از بستن حنا ماند **دزد خانه** دزدی که همخانه باشد **دزد شمع** ریشه که از گل شمع بماند و آن بهر طرف شمع که می افتد میگدازد **دزدگاه** جای بودن دزدان **دزد گیر** شحنه و نظر باز که شناختن و گرفتن بند در عهده اوست **دژ آگاه** خشمگین و بداندیش و کوتوال و محافظ قلعه **دژ آلود** خشمگین و سهمناک و قهر آلود و اکثر اطلاق این بر سباع کنند **دژ آهنگ** بدخوی و خشمناک و تیز تحش و زود بین **دژ آهنگ** افراسیاب قاری بوده که افراسیاب بد انجا گریخته بود **دژ ابرو** خشمگین که در ابرو گره زند **دژ براز** زشت خوی و بدنما و خشم آلود و خام طمع و عیب جوی **دژ پسند** زاهد و پرهیزگار **دژ روئین** آسمان و نام قلعه **دست آزمای** بمعنی مسعدری و اسم فاعل هر دو آمده **دست آس** آسیائی که بدست گردانند **دست آسیا** چوبی که دست بدان زده آسیا گردانند **دست آشنا** صاحب معامله **دست آموز** مرغی که بپرد و برود و باز گشته بیاید و پرد [illegible]

یافته بر دست **دست آویز** آنچه همراه آورند و آنرا وسیلهٔ مدعای خود سازند و آنرا تمسک و وثیقه نیز گویند و در آویختن و دست در چیزی
زدن و آنرا پشت و پناه خود ساختن و تکیه بران کردن **دست ابرنجن** حلقه مانندی از طلا و نقره وغیره که زنان در دست کنند
دستادست سودای نقدا نقد یعنی چیزی بگیرند و همان لحظه قیمت دهند و بمعنی بسیار نزدیک و شتاب و جلد **دستار بزرگ**
موقوف قلتبان **دستاربندان** سادات و صدور و نقبا و علما و فضلا و قضات و مفتیان و درویشان و بعضی ارباب العمایم
خوانند **دستارچهٔ علم** پارچه ایست که بر سر نیزه بندند و آنرا طره و شقه نیز گویند **دستارخوان** سفره زیرا که آنرا بالای خوان کرده
به مجلس می آرند و سفرهٔ دراز دراز را نواله نیز و دسترخوان مخفف آن است **دستار مثقب** چوبی که بر دستهٔ مثقب باشد و سر دستهٔ مذکور
دران بود وقت گردانیدن دستهٔ مثقب در میان آن بگردد و نجاران آنرا بدست دوم گیرند در زور کنند تا زود سوراخ شود **دستاسنگ**
فلاخن **دست افزار** بتقدیم زای معجمه بر رای مهمله ابزار کسب کار **دست افشار** چیزی نرم که بزور دست افشرده شود
چون طلای دست افشار و زر دست افشار که مشهور است و در اشعار استادان سیم دست افشار و یاقوت دست افشار و مغز دست افشار
و سیب دست افشار نیز آمده جویا ؎ به مستی گر رسد دستم بلبهای نمک سودش شود یاقوت دست افشار لعل خنده آلودش **دست
افکن** خادم و خدمتگار و عاجز و ناتوان و یادگار و نشان که از دست گذارند چون تصویر و خط وغیر آن **دست امتحان** قوت
آزمائی **دست ام** مسند وزارت و مسند حکومت **دست انبو و دست انبویه** کلوله باشد مرکب از عطریات که
بجهت بوئیدن بر دست گیرند و هر میوه که توان بوئید عموما و نباتی است خصوصا **دست انداز** تعدی و حوالهٔ بی حساب و رقاص
و شناور و کیسه بر و غارت و تاراج کننده و تیرانداز و کسی که دکه و پهلو بکسی زند و شخصی که صدر و مسند بگستراند و بمعنی مسافت دست نیز آمده
دستان زند نام زال پسر سام که پدر رستم باشد گویند زال را سیمرغ این نام نهاده **دست او بر سر من** یعنی آنچه او را میسر شده
مرا هم نصیب شود و برین قیاس است دست تو بر سر من **دست او رنجن** مرادف دست ابرنجن **دست اول** مقابل
دست آخر و دست پسین و لفظ دست درین ترکیب بمعنی نوبت است **دست او نمی رود** یعنی کاری از دست او نمی آید
دست باد پیما دستی که حرکتش لغو باشد **دست بادست** بسیار نزدیک **دست باز** کسی که آنچه در دست باشد
همه را ببازد و تمام کند و بمعنی دست انداز هم آمده که تعدی و حوالهٔ بی حساب باشد و شخصی که در شطرنج و نرد به هر آلتی و مهره که دست نهد
همان را بازی کند **دست بازی** زور آزمائی با قوت دست و ملاعبت با معشوق کردن و در بازی شطرنج به هر مهره که دست
نهند همان را ببازند و عوام این را دست مهره گویند **دست باف** آسان **دست بالا** غالب و مسلط و مغرور **دست
با من ده** این کلمه در هنگام کمال طرب و خوشی استعمال کنند و اغلب که مضمون هندی است **دست بدست** بسیار
نزدیک و بمعنی شتاب و جلد **دست به دل** عاجز و ناتوان و مضطرب و بی قرار و باز داشته شده **دست برجن**
مرادف دست ابرنجن **دست برد** بازی و گرو بردن از حریف و قدرت و افزونی و دلیری و کار نمایان کردن و فتح و فیروزی
و چابکدستی **دست بردل** مرادف دست بدل **دست بر سر** متفکر و حیران و متواضع و فروتن **دست برنجن** مرادف
دست ابرنجن **دست برهم** دست بسته **دست برهم سوده** باضافت دستی که از تأسف مالش یافته باشد
و بی اضافت شخص متأسف **دست بسته** بخیل و خسیس و نماز گذارنده و عجیب و غریب و آن صنعت کار و واقع شود چنانکه

کنایه فلانی کار دست بسته کرد و بمعنی زبون و مغلوب نیز دست بسر مرادف دست بسر دست بکاسه زدن دست
پیمیه و عشق بدروازه اشاره بکسی که زر و مال را بهر از عشق و محبت دهاند دست بند لعل و مروارید و امثال آن که زنان
بر دست کنند و بر دست بندند و حلقه زدن مردمان و جانوران و دست یکدیگر گرفتن و رقصیدن دست بندی آنکه یک
یک دست حیوانات را رسن بسته به میخ بندند دست پوش دست بوسی از عالم پابوس و پابوسی دست بوی
آنچه از جنس میوه خوشبوی و لخلخه و عطریات بدست دارند برای بوئیدن دست بیعت باصطلاح مشایخ دستی که
بیعت داده شود دست پاچه سراسیمه دست پاک بی مایه و بی قدرت و پرهیزکار و متدین و دست مال نیز
دست پخت پخته دست و پرورده دست دست پرورد و دست پرورد پرورش یافته از دست دست
پس بمعنی آخر کار و خصلی که قماربازان در آخر بازی بیکدیگر دهند و سندی که در مرتبه از سند دیگر کمتر باشد دست پس زده
کنایه از آنست که در سودا دیر سکند و بهانه می آرد تا چیزی از نرخ کم شود دست پسین مرادف دست پس دست پیچ
دست آویز و ذریعه دست پیراهن باضافت آستین دست پیش دست بدعا بر آورنده و گدائی کننده و صدر
مجلس دست پیمان اسبابی که داماد بخانه عروس میفرستند و بمعنی مهر موجل نیز و معرب آن دستفیمان است دست تاک
همان بچه تاک ع دست تو بر پست دهان تو دمید این ضرب المثل است در محل ندامت وقتی استعمال کنند
که کسی کاری و مهمی در پیش گیرد و از آن نتیجه بجز زیان کاری پیش نیاید دست چپی و دست راستی اصطلاح قصه خوانان
است چنانکه در قصه حمزه مسطور است که پهلوانان کرسی نشین دو قسم بودند یکی بر دست راست حمزه می نشستند و دوم بر دست
چپ و مالک اشتر از قسم دست چپی بوده دست چرب موقوف بحکیم عجمی امداد و اعانت کردن و نزد بعضی بالداری آن
دست چکک باجیم فارسی فیروزی و قوت و قدرت و جلادت و چابکدستی دست چنار برگ چنار که بشکل پنجه
آدمی باشد دست چین برگزیده و خلاصه دست حمایت دستی که بدان حمایت چیزی کنند دست خر
بمعنی پر خر شغالی ست در آن قطار عجب بختیان بدست اند که بارشان سر فیل است و دست خر بر سر بار و لهذا در کلام قدما
بمعنی دشنام آمده دستخط خط دست و خطی که از دست خود نویسند و بمعنی دستاویز نیز دست خط آن دست زد
و شطرنج که در آن شرط و گرو بسیار کرده باشند و سندی که در آن رفعتی یا سفرقی باشد دست خوان سفره و دستار
خوان و پیش انداز دست خورده کالای مستعمل و تباه شده دست خوش زبون و زیر دست و مسخر کی و دست مال
و چیزی که حصول آن آسان بود و بمعنی قدرت نیز دست خون باضافت و بی اضافت بازی آخرین نرد است که
کسی همه چیز را باخته گرو بر سر و اعضای خود بسته باشد و سندی حکومتی که بر سر آن قتل و کشتن واقع شود دست دراز مراد
دست بالا دست دست او است و برین قیاس دور دو را وست بمعنی حکم حکم اوست پس در ینجا دست بمعنی قدرت
باشد دست دهی امداد و اعانت دست راست معروف و کنایه از وزیر اعظم دست رس امکان و
قدرت و توانگری و جمعیت و سامان دست رنج پیشه و کسب و کار و صنعت و محنت و مشقت و کاری که با دست
کنند و مزد دست و اجرت کار که به مزد دهند دست ریس با یای مجهول ریسمانی که بدست ریسیده باشند دست زن

نادم و صاحب طرب و سرود کوی و خوشحال و کیسکه دست بچیزی زند و متوسل بکسی شود و دستک زن **دست ساز**
چیزیکه بدست ساخته باشند **دست سبو** دسته که در کردن سبو باشد و دست دران کرده سبو را از جا بردارند **دست**
ستون زنخ اندیشه ناک **دست سرو** همان پنجه سرو **دست سنگ** فلاخن **دست سوزه** دختری یا زنی که
او را خواستکاری نموده باشند اما هنوز نکاح نکرده باشند **دستش بگریبان نرسد** دعای بد است یعنی دست او شل و معطل
باد **دست شکسته** موقوف بی مایه بیقدرت **دست شوی** کیاهیست که آنرا اشنان کویند و چیزی خوشبو که بعد از
خوردن دست بدان شویند و کنایه از نومیدی **دست طنبور** دسته طنبور **دست فال** مرادف اول و شست **دست**
فرسوده کالای مستعمل و تباه شده **دست فروش** شخصی که آنرا آنکه مال تاجران بدست گرفته بامید سود دلالی در بازار
بفروشد **دست قلم** بی اضافت دست بریده و کتابت کننده **دست کار** استاد هنرمند و بمعنی ساخته و پرداخته
باشد مطلقا چنانکه دستکار فلان یعنی ساخته و پرداخته فلان و نشان و فرمان و نقش و کارنامه که بر دیوارها چسپانند و بر
سنگها نقش کنند بجهت اعلام و تماشای مردم و بمعنی چست و چابک و جلد هم آمده **دست کار رفته** بمعنی دست از کار
رفته **دست کاری** ساختن چیزی بغور تمام **دست کجی** خیال فاسد و اندیشه بد و دزدی **دستک زن** مطرب و
سازنده و نادم و پشیمان **دست کش** بکاف تازی مفتوح فاید بینا و سایل و تحفه و کدا و شاگرد و اسیر و گرفتار و زبون و زیردست
و محکم و مضبوط و آنچه در دست گرفته بکشند همچو کباده و کمان و امثال آن و مزد دست و مزدوری و شخصی که چرغ و شاهین
نگاه میدارد و شکار کردن میرساند و بچه سگ شکاری که مادر و پدر او را در حضور این کس جفت کرده باشند و کره اسپ
اینچنین را نیز کویند و شانه کش و چیز بسیار از عالم بهله که بر دست کشند **دست کشی** دست مالیدن و لامسه کردن و گدیه و گدائی
دست کله چیزی از چرم یا ریسمان تافته که دستهای اسپ را بدان بندند و بمعنی شبه و نظیر هم آمده **دست کلیم** بفتح
کاف عربی آفتاب **دست کوتاه** ناتوان و بی قدرت و آنکه بچیزی دست رس نباشد **دستکی** مدد و معاون و پوستی
که بجهت نشاندن باز و شاهین بر دست کشند از عالم بهله و باصطلاح ارباب دفاتر هندوستان پوستی که افراد معاملات
ضروری دران نگاه دارند و هر وقت همراه ایشان میباشد و دستک کاغذ مهری که بامر حاکم نویسند چنانکه در هندوستان
نیز متعارف است **دستگاه** سرمایه و اسباب و مغلوب و علم و فضل و دانشمند و کارخانه اهل حرفه و مسخره **دستگاه وجود**
قوای عشره بشری که سامعه و باصره و لامسه و ذایقه و شامه و واهمه و خیال و متصرفه و حافظه و حس مشترک باشد **دست**
گرای مغلوب و زبون **دست گردان** قرض و چیزیکه بعاریت گیرند و بالفظ دادن و کردن و گرفتن مستعمل **دست**
گذار مدد کار و معاون و تحفه و یادگار و چیزیکه آنرا از دست فراهم آورده جمع کرده باشند **دست گرای** گیرنده دست
بخون **دست گزین** اسپ کتل و هر چیزکه آنرا انتخاب کرده باشند و شخصی که پیوسته خواهد در مسند و صدر و مجلس نشیند
دستگه دیر پای افلاک و دنیا و سامان و توانگری دیر پاینده **دستگیر** مددکار و اسیر کرده شده و بمعنی فاعل و مفعول
وام هم آمده **دستگیری** یاری و اعانت و اسیری **دست لاف** موقوف سودای اولی که استادان حرفت و اصناف
کنند و آنرا استیمن و مبارک دانند و بهندی بهونی کویند **دست مال** هرچه بدست مالنده پارچه مندیل و مندیل و گرفتار و

اسیر بودن **دست ماهیان** دست شاهان و ساقیان **دست مایه** بمعنی سرمایه **دست مرجان** مرادف پنجهٔ مرجان
دست مرد بفتح میم و سکون رای مهمله یار و مددکار **دست مردی** بالاضافت یاری و مددکاری و شفاعت و امانت
و باضافت قوت و قدرت **دست مزد** مزد کاری که بدست کنند و مکافات نیکی و بدی را نیز گویند **دست موزه** موقوف
تحفه و ارمغان و دست آویز و زنی که خواستگاری نموده باشند اما هنوز نکاح نکرده و بشوی نسپرده **دست موسی** سفیدی که از دست
موسی علیه السلام چون آفتاب می تافت و آنرا ید بیضا نیز گویند و آفتاب نیز **دستبنو و دستنبویه** مرادف دستانبو **دست**
نشان فرمان بردار و گماشته کار و رایکاری نصب کرده باشند و نهالی که آنرا بدست خود نشانده باشند **دست نشین** صدر نشین
دست نماز وضو را گویند که شستن رو و دستها و مسح سر و شستن پایها باشد **دست وار** عصای پیران بمعنی همدست و دستیار نیز
و دست برنجن و چوب دستی شبانان **دست وانه** صدر مجلس و مسند و دستینهٔ زنان و ساعد بند آهنین مردان که روز جنگ
در دست کنند **دست و پا** سعی و تلاش **دست و دل** قوت و همت **دست و دل گشاده** جوانمردی و حسن خلق
دست و دهان نهایت قریب **دستور** صاحب دیوان و وزیر مرکب از دست بمعنی مسند و ور کلمهٔ نسبت است از
عالم رنجور و گنجور و بمعنی رخصت و اجازت **دست و رجن و دست ورنجن** مرادف دست ابرنجن **دست و گریبان**
جنگ و نهایت قریب **دسته چلک** بکسر جیم فارسی و لام و سکون کاف دو پارچه چوب که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز
بقدر دسته و جبی و دیگری کوتاه بمقدار یک قبضه می باشد و بعربی چوب بزرگ را مقلاة و کوچک را قله خوانند **دستهٔ ریسمان**
ماشوره که ریسمان دران پیچیده شده باشد **دستهٔ شمشیر** نام آلهٔ ایست که بدان تیر راست کنند از غیاث **دستهٔ طا** شکل الفی که
بر حرف طا نویسند لهذا طای مطبقه را طای دسته دار نیز گویند **دستهٔ قید مجلد** دست شکنجهٔ مجلد **دستهٔ کلید** تحویلداران چند
کلید را دسته کرده نگاه میدارند **دستهٔ گل** معروف و آفتاب **دستهٔ مروارید** علاقهٔ مروارید **دستیاب**
غلبه و قدرت **دستیار** مدد و معاون و شاگرد و زیردست و بمعنی سلاح نیز **دستیاری** امداد **دستینه** زیوری است که
زنان بر ساعد بندند **دستی و پشت دستی** مرادف پشت دست بر زمین گذاشتن تا شیر است خوبان ز پشت دست
صد روی دست خورده‌اند با دستی چنین که دارد دستی و پشت دستی را **دشت استبرق** بیابانهای سبز **دشت افزود**
نام سبزگاهی **دشت اول** بشین معجمه اول فروختن چیزی و اول دشت نیز بدین معنی آمده **دشت بیاض** نام جائیست
در خراسان و لی دشت بیاضی که شاگرد او داده است از انجاست و نزد بعضی نام شهریست **دشت نیزه وران** عبارت
از دشت یلان **دشمن دار** مقابل دوستدار **دشمن کام** مقابل دوست کام یعنی آنکه بحسب مراد دشمنان ذلیل باشد **دشمن**
گزائی رنجانیدن و هلاک کردن **دشنام گیر** قبول کنندهٔ دشنام و لایق آن و آنکه دشنام شنود و بجوش نیاید **دشنهٔ**
صبح روشنی صبح و آنرا عمود صبح هم گویند **دشوارگرو** و کوهستان **دعای باران خان** آرزو گوید دعائی که وقت
باران خوانند و وارسته می نویسد که دعائی که در نماز استسقا خوانند طغرا است مینا به پای ساغر چون سر نهد بسجده با چیزی ذکر
نخواند غیر از دعای باران **دعای بیگاه** دعای مخصوص سحرگاه **دعای جوشن** دعای معروفی که روز جنگ برای حفظ خود خوانند
و چون جوشن وقایهٔ نفس خود دانند **دعای قدح** نام دعائیست سلیم است بغیر حرف می از میکشان چه میخواهی که در نماز نخوانند

جزو عای قدح ؛ دعای گندم دعائی است ماثور که بر گندم خوانند و قسمت کنند دعوی دار مغرور و دعوی داری مغروری
دغدار مخفف داغدار و بنده و عیبناک و بضم اول پرنده‌ای است دغل بازنا راست و ناسره دغل خاکدان
قالب آدمی و دنیا و عالم سفلی دغل درای عیب جو و عیب گوی و منافق دفتر ابلیس تقویم برهمنان که بهندی پوتهی گویند
دفتر پارین را کاو خورد و دفتر را کاو خورد ای حساب آخر شد و این در محل تمام شدن کاری و بآخر رسیدن چیزی گفته شود
دفتر مخلود باصطلاح مرزایان دفترداران دفتری است که همیشه دائم شود و با احتیاط زیر مهری باشد و تغیر و تبدیل در ان راه نمی یابد
دفتر نمدین چیزی بی اصل و کار بیهوده و بی حقیقت و کنایه از فرج نیز دفترنگار محرر و نویسنده دفر دق از دلبر نهایت خوش آمدن
و نوعی از فنون کشتی گیری دق الحصیر بالفتح مرادف بوریا کوبی و بمعنی محنت و مشقت نیز دق و لق بفتح اول و لام از اتباع است
بمعنی خشک و خالی و صحرای بی علف و سبزی موی دکان آرائی و دکان داری چرب زبانی و شیرین کاری و تعریف
کنندگی و تکلف کردن در فروختن کالای سهل به بهای گران دک زده شخصی که چارضرب زده باشد یعنی پیش ابرو و بروت
و مژه تراشیده باشد دکش کردم محاورهٔ لوطیان است یعنی او را پراندم و دست برسرش کردم دک و دیم بر وزن زر و سیم از
اتباع است بمعنی سر و صورت و سرور و چه دک بمعنی سر و دیم بمعنی صورت در و باشد دک و لک بر وزن و معنی دق و لق دکه آدم
گری دکان بهم رسیدن آدمی دگرگون و دگرگونه سرنگون و باژگونه و تغیر حال دل آسمان وسط آسمان و ستاره زمین
دل آشوب نام درختی است خوش قامت و برگ آن پنج شاخ می باشد و بیشتر در کنار جویها می روید و آنرا پنج انگشت گویند
دل از دست رفته و دل از کف داده عاشق صادق دلاسامی شوم از عالم تسلی میشوم و از عالم خبر میشوم اشرف
ے از کنار و بوسم اکنون دل نمیگیرد قرار ؛ من که از شوقش به بیجایی دلاسا میشوم ؛ دل افتاده نا امید و آسیب زده دل افروز
محبوب و نام گلی دل انگیزان نام لحنی است از موسیقی دلاویز مطلوب و مرغوب و دلخواه دلایل ثلثه در اصطلاح صوفیان
فنا فی الشیخ و فنا فی الرسول و فنا فی الله و نزد منطقیین دلالت مطابقی و دلالت تضمنی و دلالت التزامی است دل باخته عاشق صادق
دل بسته راغب دلبستگی علاقه معنوی دل بفلان چیز میکشد ای فلان چیز میخواهد دل بفلان چیز نیست ای میل و
خواهش فلان چیز نیست دلپذیر بمعنی دلاویز دل پریی حال پریی دل پیشه بر وزن بی ریشه کنایه از خاموشی دل تنگ
ملول و ناخوش دل تنگ رو آنکه روی او بجور روی دلتنگ باشد دل خاک باضافت انبیا و اولیا و مرکز و درون زمین قبر
و گاو و ماهی دلخواسته دلخواه معشوق دلخواه دل پسند دل خون مشتاق و مهجور دل کشان اضطراب کنان و آنرا زبان
و مرتد امور دلدهی تسلی کردن و دلیر کردن و عاشق شدن دل دیگ مرادف ته دیگ دل را معشوق و مطلوب
دل رمیده دل پریشان دل روز باضافت نصف روز و آفتاب دل زده بسکون لام اسیر و بیزار و ملول دل زنده
بیدار دل و جوانمرد مقابل دل مرده دلستان محبوب دل سرد ملول و ناخوش دل سنگ کان و جوف کوه و
باضافت شبه بمعنی دلی که مانند سنگ است دلسوز و دلسوزه مشفق و مهربان و آنکه دلش بر حال دیگران سوزد
دلشاد همت و بخشش و نشاط و خوشحالی دل شب باضافت نصف شب دل شده عاشق و داله دل فرد گیر
مکانی که دل در آنجا قرار گیرد دلق پوش زاهد و عابد دلکده از عالم میکده و بتکده دلکش محبوب و مطلوب و شوق انگیز دل

کشتای منسوج انگیز و محبوب دل گر بروزن بهتر طعامی که برته دیگ چسپیده باشد و بزور کفگیر جدا شود دل گران ملول و ناخوش
دل گرفته ملول و حزین دل گرم مهربان و دل گرمی بمعنی مهربانی دلگیر ملول و حزین دلم نا بیدای دلم رخصت نمیدهد دل نگران
کسی که حسرت بسیار در دل داشته باشد دل نمودگی مردمی و مروت دل نمیدهد که ازینجا روم ای دل رخصت نمیدهد
که ازینجا بجای دیگر روم دل واپسی علاقه دل چون کسی سفر کند و پابند محبت عیال و اطفال باشد گویند میروم لیکن دل واپسی دارم
ازین رو بیقرارم دلو چرخ برج دلو دلوش بسر چاه رسید یعنی کارش تمام شد و عمرش بسر گشت دم آب
اندکی از آب و این ترجمه جرعه است و با لفظ داشتن و زدن مستعمل دم آتش فشان دم گرم و گیرا دمادم پیوسته و متعاقب
گویا ترجمه آناً فآناً است دم اژدها بفتح اول راس و آن عقده است در فلک دم اسد بفتح اول دعوت محبت جناب
علی رضی الله عنه دماغ تر با ضافت دماغ رسیده دماغ دار مغرور و متکبر و سرخوش و تازه دماغ دماغ دو مغز
دماغ دو بالا دماغ ساز مرادف دماغ تر دماغ گذاره مستی است که شخصی را از کمال بیهوشی و بیخودی لا یشعر در کوی
در زن بگرداند دمان کش وقت و زمان و مدت و گاه دمبدم مرادف دمادم دم پلنگ با اول مضموم سپاهی
چست و چالاک دم تسلیم وقت مردن و جان سپردن و خاموشی و فرمان برداری و فرمان دهی دم تیغ و دم خنجر و مانند
آن آبداری و تیزی تیغ و خنجر و مانند آن و با لفظ ریختن و برگشتن مستعمل دمدار بالضم دنباله کش لشکر که بعربی ساقه و بترکی چنداول
خوانند و قول و شرط دم زده بمعنی دم بریده صایب درکام مار دم زده انگشت مارگیرها هرگز نبوده است زمین دل گزیده ترا
دمساز محب و موافق و همدم عادم سرد با ضافت حرف نا امیدی و آه نا امیدی و بی اضافت کسی که سخنش در کسی نگیرد دم
سنجابی آه دردناک دم سیسنبری دعوی احیاء اموات و ذهاب علل و تریاکی و سیسنبر بروزن بی لنگر سبزی است
میان پودنه و نعناع دم شناس حکیم حاذق و طبیب دانا دم صبح آغاز روشنی صبح دم عیسی معجزه عیسی
علیه السلام که با مرده زنده شدی دم قلم بفتح اول صریر خامه سلمان ساوجی شکر افشانی دم قلمت نی شرم ندارد که دم از
شکر آرد با و بضم اول همان است که بنیجی شهرت دارد دم قری بفتح دال و ضم قاف نام لحنی از موسیقی دم کش شخصی که
همراه دیگری نغمه خواند و تبعیت کند و موید آواز شود و بمعنی مطلق سراینده نیز دم کشی در نغمه سرائی با دیگری موافقت کردن و یاری
آغاز دیگری کردن دم گاو بضم و اضافت تازیانه بزرگ و نفیر را در کوچک کرنا و کاو دم همان است دم گاه بروزن
همراه کوره زرگران و آهنگران و مسگران و گلخن حمام دم گرفته پوستی که در وقت دباغت کردن بدبو و گندیده شده باشد
دم گرگ بضم اول و اضافت معروف و یکی از منازل قمر و صبح کاذب دم گریبان کنار گریبان از طرف بالا دم
کو بالضم احمق ظاهرا مخفف کاو است و نام فنی از کشتی دم لابه بالضم دم جنبانیدن سگ به طمع لقمه و کنایه از تملق و با
لفظ کردن مستعمل دم مردان دعای اولیاء الله دم نطعی نام فنی از کشتی دم نکه دار یعنی هیچ گو دمنه دانی
بروزن پهلوانی لته کهنه پیچیده را گویند که در سوراخ تنور کنند تا بخار تنور بیرون نرود دم نیم سوز آه دردناک دم و توست
بالضم سرمایه مختصر دم و دود سرمایه مختصر لهذا گویند که فلانی بی دم و دود است و بمعنی نشان و اثر گویند از انجا دم و دودی
برنخاست و سامان ضیافت را نیز گویند دنبال دار و دنباله دار بحسب مواقع بمعانی مختلفه مستعمل میشود مثلا چشم دنباله دار

چشمی که دنباله از سرمه داشته باشد ستارهٔ دنباله دار کوکب ذوالذنب سرمهٔ دنباله دار دستی دنباله دار و بهانه دنباله دار کنایه از بهانهٔ ممتد
و بهانهٔ دراز و جز آن **دنباله دو** و **دنباله گرد** شخصی که پس کسی میگردیده باشد **دنبه پیه پرورد** گوسفند فربه **دنبه گداز** مرفی که
دنبهٔ گوسفند در میان آن برشته کنند و نوعی از سحر و جادو که چون خواهند کسی را هلاک کنند بنام او سوزن بسیار بر دنبه خلانند و افسون
خوانند و در زیر آن آتش برکنند وقتی که تمام گداخته شود شخص مقصود هلاک گردد **دندان آبریز** و **دندان آبریش** خلال و آن چوبی یا
استخوانی که میان دندانها را بدان پاک کنند و بفتح همزه هم آمده است که دندان ابریز و غیره باشد و با لغط کردن مستعمل **دندان آسیا**
و **دندان خرد** هر دو با اضافت باید دانست که مجموع دندان آدمی سی و دو باشد غالبا چهار دندان پیش که آنرا بتازی ثنایا گویند
و از پس آن چهار دندان که رباعیات و از پس آن چهار دندان نیش بنون که انیاب گویند و از پس آن شانزده دندان آسیا که اضراس خوانند
و از پس آن چهار دندان خرد و این بعضی را باشد و بعضی را نه و در هندی عقل داڑھ گویند **دندان آفریز** و **دندان آفریش** و **دندان
آفرین** مرادف دندان آبریز و بفتح همزه هم آمده است **دندان بلند** اسپ پیر **دندان پریز** و **دندان پریش** مرادف
دندان آبریز **دندان حوت** باران ریزه و اشک چشم **دندان خای** سگ گزنده و چیزی ناساز **دندان خراج** حق دندان
دراز حریص **دندان رمح** آهن پارهٔ سرتیز که بر بالای نیزه نشانند **دندان رنجش** آنچه بار اول بوقت شنیدن سخن عروس را دهند اشرف
؎ چو از لب عقد مروارید راندی ؛ بدندان رنجش اول دل ستاندی ؛ **دندان زده** طمع کرده شده **دندان زنی** برابری و خصومت
کردن **دندان ساختن** خرفهم **دندان سفید** خندان و شکفته و بمعنی فروتنی نیز **دندان شب** سپیدهٔ صبح و **دندان صبح** مثله
دندان شکن گرز **دندان شیر** بای معروف دندانی که از شیر ماهی ساخته برای درد دهان نصب کنند و نیز دندان طفلی که هنوز نریخته باشد
دندان فلکن قسمی از ماهی که گوشت آن بغایت لطیف و لذیذ باشد **دندان کاو** چیزی که بدان دندان را خلال کنند **دندان
کنان** بفتح کاف قطع طمع و بیقراری و زاری و رسوائی و بضم کاف رسوا کنان و خوار و زار کنان **دندان کند** دندانی که از خوردن
چیز حامض کند شود **دندان کوه** لعل و یاقوت **دندان کوساله** نوعی از تیر که پیکان آن را از استخوان سازند شبیه بدندان گوساله
دندان مزد بفتح میم و سکون زای نقطه دار شیرینی و میوه که بعد از طعام خورند **دندان مزد** بضم میم و سکون زای نقطه دار و دال بی نقطه
نقد و جنسی که بعد از خورانیدن طعام به فقرا دهند **دندان موسیقار** چیزی است که بشکل دندان ساخته در موسیقار نصب کنند
بیشتر رنگ آن زرد باشد از جهت خوشنمائی **دندان نما** بسیار نمایان و آشکار چون بخیهٔ دندان نما و خندهٔ دندان نما **دنگ** و
دوال اسباب تجمل و شان و شوکت قبول ؎ بعد مردن طمطراق شیخ افزون میشود ؛ طبل رحلت بهر او دنگ و دوالی بس است
دنه گرفت متکبر و ناسپاسی کنندهٔ نعمت الهی و خوشحال و شادمان و تند براه رونده و دونده **دنیاپرست** دوست دار دنیا
دو آتش دو لب معشوق و شراب و آتش چقماق **دو آتشه** صفت شراب و جز آن است بمعنی شرابی و عرقی که دو مرتبه بر آتش
گذاشته کشیده باشند **دوات آشور** میلی که بدان دوات را برهم زنند **دوات دار** همان که در عرف حال آنرا قلمدان بردار
گویند **دواد** و **دویدن** بهر طرف و سعی و تلاش **دوازده جوسق** دوازده برج فلکی **دوازده رخ** جنگی بوده است عظیم در زمی
مشهور میان گودرز سرلشکر کیخسرو و پیران سرلشکر افراسیاب **دوازده مقام** در اصطلاح موسیقی مقام پردهٔ سرود را گویند
و آن دوازده اند راست و صفاهان و بوسلیک و عشاق و زیر بزرگ و زیر کوچک و حجاز و عراق و زنگله و حسینی و رهاوی و نوا

و بعضی بجای صفاهان شستا نوشته اند **دوازده میل** دوازده برج فلکی **دو اسبه** شتابان **دو اسطرلاب** آفتاب و ماه
دوال باز حیله باز و مکار و طرار و شخصی که دوالی و حلقه و قلابی دارد و بنوعی مردم را فریب میدهد و زر از ایشان میبرد **دوال**
بازی قماریست معروف که متقامران دوال یا دوالا نموده بنوعی ته ساخته و پیچ داده بر زمین مینهند و میلی از آهن بدست
داو زننده میدهند که سر آن میل را در ته دوال بوجهی گذارد و بر زمین استوار نماید که هرگاه سرهای دوال را بکشند میل میان آن
دوال بماند و دوال را بدر رفتن ندهد پس اگر این صورت بست داو میبرد **دوال قصب** حلقه گریبان **دوالک بازی**
بمعنی دوال بازی و مکر و حیله ورزی و عیاری کردن هم هست **دوال کمر** دوالی که کمر را بآن بسته باشند یا دوالی که آنرا کمر یعنی
منطقه ساخته باشند **دوباره** مکرر چون حیات دوباره **دو بالا** (دو چند دوباره) دو برابر و این را اکثر بر نشاء و مستی اطلاق کنند و گاهی
بر غیر آن نیز و با لفظ رفتن و شدن و کردن و کشیدن مستعمل **دو بامه** کبوتری که در یک برج قرار نگیرد **دو بتی** اشرفی که
هر دو روی دیش صورتی مسکوک باشد **دو بهره** بضم هر دو دال مقابله دو کس که ثالثی در ان نباشد **دو برادران** مرغیست
شکاری کوچک تر از عقاب و دو برادران بسبب آن گویند که یکی چون قصد صید کند اگر عاجز شود دیگری بمدد او آید
و بعضی غلیواج را هم گفته اند و دو ستاره روشن را نیز گویند که بعربی فرقدان خوانند **دو برجی** کبوتری که در یک برج قرار
نگیرد و به مجاز شخص هرزه گرد را گویند و باصطلاح لوطیان شخصی که امرد باره وزن بازه باشد **دو برهم زنی** بغمازی میان دو
کس نزاع انداختن **دو بعد** بضم بای موحده عرض و طول **دو بیننده** دو چشم و احول و مشرک **دو پادشاه قهار**
شب و روز **دو پروانه** شب و روز **دو پرویزنی** میده که دو بار بیخته شده باشد **دو پیکر** برج جوزا **دوتار** نام سازیست مثل
سه تار **دوتا کعبتین** آفتاب و ماه **دو تهی** جامه دوته که ابره و آستر باهم دوزند **دو تیغه باز** بهادر جنگ بسیار
تلاش کن **دو تیغه بازی** در ولایت مرسوم است که سپاهیان بهر دو دست تیغ گرفته میگردانند چنانکه پته بازی که
رسم اهل دکن است و به مجاز دو کار کردن عموما و امرد پرستی خصوصا **دو تیغه می بازد** یعنی با طرفین سازش دارد
دو جبار روز و شب و نفس و شیطان **دو جنیبت** شب و روز **دو جهان** این جهان و آنجهان که عالم آخرت است
دو چار رسیدن دو کس با همدیگر بیک ناگاه **دو چشمه** آفتاب و ماه و شب و روز و هر دو چشم **دو حجره خواب**
هر دو چشم **دو حرف** کاف و نون که مقصود از ان لفظ کن است **دو حور لقا** عقل و نفس **دو خاتون** آفتاب و ماه و
مردم چشم نیز **دو خاتون بینش** مردمان چشم و ماه و آفتاب **دو خادم حبشی و رومی** شب و روز **دوخ چکاد**
بر وزن کور سواد شخصی است که سر او ساده و بی موی باشد چه دوخ بمعنی ساده و چکاد بمعنی تارک سر است **دو خط ملون**
صبح صادق و کاذب و شب و روز **دو خواهر** و **دو خواهران** دو ستاره شعرای شامی و شعرای یمانی **دو خیط ملون**
صبح کاذب و صبح صادق و شب و روز **دود آهنج** و **دود آهنگ** سفالی باشد که بر سر چراغ تعبیه کنند بجهت
گرفتن دوده از برای ساختن مداد و دودکش حمام و مطبخ را نیز گویند **دود افکن** نوعی از ساحران که اسپند و عود و امثال
آن بر آتش نهند و افسون خوانند و جن و غیره را حاضر گردانند و کار خود سازند و بمعنی شب نیز **دوداله** بر وزن گوساله
مرادف دسته چلک **دود چراغ** نوعی از خربزه و محنتی که در تحصیل علم کشند **دود خانه** دودمان و خانواده **دود**

خوار نام پرنده‌ٔ دست‌مطبخی و گلخن‌تاب و تنباکوکش **دود دل** و **دود دم** آه **دود دماغ** نخوت و غرور **دود دری دنیا**
دود دستی شمشیر دراز و جنگ قوی جامه دوتهی **دودکش** بروزن مطبخ و حمام که برای برآمدن دود سازند و این معماری
ساخته‌ٔ اهل هند گفتن دود از نهاد فارسی برآوردنست چنانکه بعض اعزه گمان برده اند شفائی ﴿ ای مینی تو دودکش شعله
تیزهٔ وی ریش تو نیز هجو را دستاویزهٔ طغراست ﴾ کرد زخط پشت کرم لعل می آلود را، دودکش لاله ساخت غنچهٔ بی دود را
از این عالم است هانه بخاری در وزن گلخن **دو دل** و **دودله** بکسر دال دوم کسی که در امری متردد باشد یا در دو جا اظهار محبت کند
و گرفتار باشد و مردم منافق نیز **دُودَله** بالثانی معروف و فتح ثالث و لام بمعنی دود اله **دود مشعل** نوعی از رنگ جامه و نوعی از
خربزه و کنایه از حشمت و جاه نیز **دود دنیا** مرادف دو جهان **دود و دم** مرادف دم و دود **دود هنج** و **دود هنگ**
مرادف دود آهنج **دور ادور** از عالم گوناگون **دوراغ** بروزن سوراخ دوغ و ماستی که شیر ران دوشیده باشند و اصل این
دوغ راغ است یعنی ماست دامن کوه اشاره باینکه شبان هر دامن کوه شیر گوسفند به ماست دوشیده است چه راغ بمعنی دامن کوه
نیز آمده **دور افتاده** معروف و کسیکه فهم سخن خوب نکند یعنی از ادراک دور افتاده **دوران خدای** فاسق فاجر **دور
باش** نیزه که سنانش دوشاخه بود و چادکش و نقیب قافله و عصا و نیزهٔ کوچک و نا چخ و آهی که از ته دل برآید **دوربین** نوعی است
از عینک و عاقبت اندیش **دور جگر تاب** زمانهٔ جفاکار **دور دور فلانی است** یعنی حکم حکم اوست از عالم دست دست
اوست **دور دست** چیزی که رسیدن بآن بسیار مشکل باشد و کنایه از مسافت **دور قمری** باضافت دور آخر کواکب سیاره را
گویند دور هر کوکبی هفت هزار سال می باشد هزار سال بخود و خود صاحب عمل است و شش هزار سال دیگر به مشارکت شش کوکب دیگر و آدم علیه السلام
در اول دور قمری بظهور آمده و آن دور بپایان رسیده **دُور گردان** کسانی که دور باشند **دور گردون** دنیا **دور گوشمال** زمانهٔ پر فتنه
و ظلم و ایام فقر و فاقه و افتادن بحادثهٔ عظمی **دور گیران** بالفتح میخوران و پادشاهان **دور معجری** بمعنی دور قمری **دو رنگ**
مردم منافق و دنیا **دو رنگی** دوروئی و نفاق **دو روکل** رعنا را گویند چه یک روی آن زرد و دیگر سرخ می باشد و کنایه از مردم منافق
دو روزه و **دو روزی** صحت و تندرستی و مدت قلیل **دو روزه عمر** عمر اندک **دو رویه** منافق **دو روئی** دو رنگی
و نفاق نمودن **دوری دوستی** سر گرم محبت بودن در دوریها اثر صلح و صفا نتیجهٔ دوری دوستی است از مهر در مقابله
مرا برسد ضیا **دو زبان** منافق و قلم **دوست بین** نام روز بیست و دوم از ماههای فلکی **دوست رو** مراد
آشنا رو **دوست کام** نقیض دشمن کام بمعنی اینکه کارهایش برحسب مطلوب و بمراد دل دوستان باشد و بمعنی شراب خوری
با دوستان و بیاد ایشان نیز **دوست کامی** نقیض دشمن کامی و شراب خوردن با دوستان و بیاد ایشان **دوست
گان** و **دوستگانی** می خوردن با دوستان و بیاد ایشان و معشوقه و پیالهٔ بزرگ و پیالهٔ خود بدیگری تواضع کردن مراد
جدا کردن **دو سر** منافق **دو سرا** مرادف دو جهان **دو سرد هلیز** عناصر اربعه و حواس خمسه **دود سر** بضم اول و ثانی غیر معلوم
و فتح ثالث و سکون را گیاهی است که درمیان زراعت گندم و جو روید **دو سر قندیل** هفت کوکب و هر ستارهٔ روشن و فلک نیز
دوسری گرپاسی که بر روی محمل کشند از عالم غلاف و قسمی از خیمه و بمعنی نفاق **دو سه قندیل** کواکب **دو سه ویران
ده** و **دو سه ویرانه ده** هفت اقلیم **دو شاب دلی** هر ساعت بچیزی میل کردن مثل زنان بار دار و **دوشاب دل**

کسی که به اشیای تلخ و ترش میل کند **دوشاب طرب** شراب **دوشاخه** چوبی که دو شاخ داشته باشد و نوعی از پیکان **دوشاهین**
دسته ترازو و دو جانور شکاری مشهور و نسر طایر و نسر واقع **دو شمشیر در یک غلاف نگنجد** اطلاق این در امور ممتنع کنند
دوشیزگان جنت حوران بهشت **دو صحن** صحن آسمان و زمین **دو طفل سپید دیده** مردمان چشم **دو طفل نورد**
دو طفل هندو دو مردم چشم **دو طوطی** دو لب محبوب **دو عالم** ملک و ملکوت و غیب و شهادت و دنیا و عقبی **دو علوی**
کوکب زحل و مشتری **دو قرت باقی دارد و دو نیم قرت باقی دارد** در چراغ هدایت می نویسد که این مثل در مقامی
گویند که شخصی با دیگری صلح کند و هنوز حرفهای رنجش آمیز بگوید و در مصطلحات الشعرا می نگارد که این مثل در جائی گویند که شخصی با وصف حصول
مقصود از سر آن نشود و هنوز اینست اگر کسی با هم بسفر بودند شخصی کاسه ماست برای آنها آورد چون ظرف دیگر نداشتند قرار دادند که هر یکی
سه قرت از آن بسر کشند اگر باقیماند باز دو ره از سر گیرند یکی از آن کسان که ابتدا بخوردن کرد تمامش را به نیم قرت در کشید و گفت دو نیم
قرت از من باقی است از آن باز مثل شده و قرت بالضم و تای فوقانی یکدم آب و این لفظ ترکی است **دو قرص گرم و سرد** آفتاب
و ماه **دو قولی** سخن دروغ **دو کارده** مقراض **دو کاردی** مقراض و ضربه و شتی که زیر گلو زنند **دوک ریسه** دوکی که
بدان ریسمان و طناب خیمه و امثال آن تابند **دو کعبتین** آفتاب و ماه **دو کلدار** آفتاب و ماه و روز و شب و دو پادشاه جبار
دو کمان میکشد ای پر زور است **دوگانه** دو رکعت نماز دو توام **دو گاو پیر** شب و روز و برج ثور و گاو زمین **دو گاو پیشه** شب
و روز **دوگاه** نام مقامی از موسیقی که در عرف هند آزارام کلی گویند **دو گاه واره** آسمان و زمین **دو گوشی** کلاهی که دو گوشه
داشته باشد و سبو و کوزه که دو دسته داشته باشد **دو گونه** با کاف فارسی دو طرف روی و با کاف تازی دو طرف سرین **دو گوهر**
عقل و روح **دو گیتی** مرادف دو جهان **دولاب گردانی** به مال دیگران تجارت کردن و از خود نداشتن سرمایه آن و
این کس را دولاب گردان گویند و از پریشان حالی از یکی قرض گرفتن و به دیگری دادن و بدین رو و بدل امدار گذرانیدن و صاحب
این عمل را دولابی گویند **دولاب مینا** آسمان **دولائی** جامه دو ته مطلقا و برین قیاس یک لائی **دولت تیز** دولتی که
مردم را یکایک بمرتبه بلند رساند و این سریع الزوال می باشد **دولت خانه** محل پادشاه که در آن بار عام دهند **دولت خدا**
بی اضافت صاحب دولت و کسی که فیض او عام باشد **دولت خدائی** بی اضافت بمعنی دولتمندی و کسی که فیض او عام بود و
با اضافت هم درست است **دولت خوابیده** مقابل دولت بیدار که آن معروف است **دولت خوش عنان**
دولت موافق **دولت گرای** آنکه بسبب تو دولتی بمردم انداز رساند **دوله چرخ** افلاک **دو مار** کنایه از ضحاک چراکه در شانه
او جراحت شده دو مار پیدا گردیده بود **دو مرجان** لبهای لعل محبوب **دو مرده** بفتح میم مرد قوی **دو مرغ** روح و نفس ناطقه
دو مریخ زحل سیما دو حلقه زنجیر **دو مغز** فربه و قوی **دو منزل** دنیا و آخرت **دو موریش** سیاه و سفید و صاحب
این ریش را کهل گویند **دو میخ** قطب شمالی و قطب جنوبی **دو مینای طرب** صراحی شراب **دو نان رنگین و دو نان**
فلک و دو نان گرم و سرد و دو نان ملون آفتاب و ماه **دو نیا بد** بالفتح دعای بد است در حق کسی که قوت
و قدرت نیابد **دو نیم** دو پاره و بالفظ زدن و کردن مستعمل **دو هاروت کافر** چشمان معشوق و دو زلف محبوب **دو هندوی**
چشم و دو هندوی طفل دو مردمک چشم **دویت آشوب** بفتح اول و ثالث مجهول مرادف دوات آشوب **دو یک**

بضم اول و فتح ثالث و ضم آخر مردن و نقش کمترین کعبتین **دو یوسف خواب** دو مردمک چشم **ده آیت** دایرهٔ خرد که بهره
آیت از طلا وغیره میکردند و حالا بهر آیت میسازند **ده باده** بخشش بی انقطاع و آوازه **ده گفتن** هر یک هنگام جنگ
دهان بهشت باضافت منفذ سفلی که سوراخ مقعد باشد **دهان دره** خمیازه **دهان ضیغم** نقطهٔ اول برج اسد
دهان گیر آنکه دهان مردم را از پوچ گوئی بندد **دهاودهش** یعنی دادن **ده پانزده داری** یعنی زیب و فروزینت و آرایش
داری **ده پنجی** بروزن شطرنجی زر قلب و ناسره **ده ختنی** ده انگشت **ده خدا** بکسر اول کدخدا و رئیس و بزرگ ده **ده دار**
سرکرده رعایا و مزارع **ده دل وده دله** بفتح اول و کسر ثالث بیوفا و متلون و بوالهوس و هرجائی و بهادر و شجاع و پریشان
خاطر و کسیکه هر لحظه باعتقادی و کیشی باشد **ده وده دهی** زر رایج کامل عیار که در هند بارانی گویند **دهر کاسه گردان**
دنیا و روزگار و عالم سفلی **ده رگه** بروزن معرکه مرد بسیار شجاع و کارکرده و صاحب غیرت و بمعنی حرامزاده نیز **دهر نکوهی**
شکایت دنیا کردن و بد او گفتن **ده روز** مدت قلیل **دهرهٔ صبح** روشنی صبح **ده زبانی** هر لحظه چیزی گفتن و بر حرف
خود ثابت نبودن **ده زده** باضافت ده ویران **ده عقل** نزد حکما همگی ده فرشته اند باین طور که اول حقتعالی یک فرشته پیدا
کرد پس آن فرشته یک فرشته دیگر و یک آسمان پیدا کرد و بعده فرشتهٔ دوم یک فرشته و یک آسمان پیداخت هم چنین ده فرشته و نه
آسمان پیدا شدند و فرشتهٔ دهم همه عالم را بحکم حقتعالی پیدا کرد و عقل باصطلاح حکما فرشته را گویند **دهقان پیر** شراب کهنه
و مورخ **دهقان خلد** رضوان که خازن بهشت است **دهقان فلک** زحل **دهقان نورد** کتاب تاریخ **ده کده**
بالکسر خانه که در ده واقع شود **ده کیا** بکسر اول و کسر کاف عربی و بعده تحتانی رئیس ده و مقدم ده **ده کیای دهر** حضرت حقتعالی
ده گانی بفتح اول نوعی از زر که در قدیم رایج بوده و بکسر اول دهقانی **دهل دریده** رسوا شده و خاموش مانده **ده ماهی**
بلورین آبدار ده انگشت تر و تازهٔ معشوق **ده مردگا** بفتح میم کسیکه کار مردم بسیار کند **ده مردگوی وده مرده گوی**
بفتح اول و سیم پر حرف و بسیار گوی **ده مرده** مرد بسیار قوی و بسیار گوی **ده مست** بروزن یکدست نام درختی که بعربی
غار گویند **ده مسکن ادریس** بکسر اول و ثانی بهشت **ده می بینی و فرسنگ می پرسی** یعنی آنچه پیش نظر است
تفحص آن می کنی و این در مقام تجهیل گویند **دهن بند** چیزیکه بادهن بند توان کرد اعم از آنکه تعوید باشد یا غیر آن
دهن تیغ بدوم تیغ و آنرا روی تیغ نیز گویند **دهن خوانی** الزام دادن رفیع واعظ ۵ عشق مرا چه غم ز دهن خوانی
رقیب ٭ سیمای آتش از دم حداد نشکند ٭ از مصطلحات و در بهار عجم در حرف ذال معجمه نوشته که ذهن خوانی بمعنی
حرفهای کنایه گفتن و بهم در آویختن است **دهن دار** صاحب لیاقت **دهن دریده** یاوه گوی و بی محابا گوی و بی حیا و
بی شرم **دهن فرهنگ** سنگی است که در دوای چشم بکار آید و آنرا زنگار معدنی و دهنهٔ فرنگ نیز گویند **دهن فلان**
چیز ندارد یعنی لیاقت و قابلیت و طاقت آن ندارد **دهن مهره دار** دهانی که دندانهای آن بجا باشد **ده نه** بفتح اول
و ضم ثالث زیور و آرایش و آنرا هفت نیز خوانند و بمعنی نقصان نیز و هر دو چیز که در کیفیت و کمیت نزدیک بهم باشند و عدد
نود **ده و دار** بروزن سه و چار دار و گیر و کر و فر **ده و گیر** داد و ستد **ده ویران** دنیا و قالب آدمی **ده هزار و ده**
هزاران بازی چهارم است از جملهٔ هفت بازی نرد که بدو هزار اشتهار دارد **ده هفت** نام درمی و زریکه در قدیم رایج بود

ده یک بمعنی عشر که ده حصهٔ یک حصه باشد **دیبا ذر** نام روز هشتم از هر ماه شمسی **دیبای پخته دریخته** دیبا ایکه تار و پود شتر
ابریشم خام نباشد **دیبای شب افروز** نوعی از دیبا ظاهرا همانست که شب اندر روز گویند **دیبهٔ خسروی** نام گنج سیم
از گنجهای خسرو پرویز **دیدار بینی** عشقبازی و آن دو نوع است یکی پاکبازی دوم هرزه کاری که بر هر تر و خشک روا نست **دیدبان**
شخصی که بر جای بلند نشسته نظر در اطراف گمارد و از آمدن فوج دشمن خبر دهد و بمعنی جاسوس نیز **دیدهٔ آهوی دشت**
رنگ سیاه **دیده بان بام چهارم** آفتاب و آنرا دیده بان چهارم رواق و چهارم بام و چهارم منظر نیز گفته اند **دیده بانان**
عالم و دیده بانان فلک هفت کوکب سیاره **دیده بانان کبود حصار** سیارات سبعه **دیده بان فلک**
کوکب زحل **دیده بان کبود حصار** زحل و هریک از کواکب سبعهٔ سیاره **دیدهٔ بد دور** در محل دعا گویند یعنی آفت چشم
بد از این چیز دور باد **دیده براه** منتظر **دیده بوس** از قبیل سلام و قدمبوس **دیدهٔ پشت** سوراخ مقعد **دیدهٔ ترازو**
کفهٔ ترازو **دیده چون تختهٔ جوهری** چشم کبود و دیدهٔ نابینا **دیدهٔ چون دستار** مرادف چشم چون دستار **دیده**
دار دیدبان که بر جای بلند نشیند و آنچه از دور بیند خبر دهد **دیدهٔ سخت** چشم بی حجاب و بیحیا **دیدهٔ سفید** دیدهٔ نابینا
غنی ع در دیدهٔ سفید نگاهم اسیر ؛ آه این چه طایر یست که در بیضه دیر ماند ؛ **دیدهٔ شور** مرادف چشم شور **دیدهٔ قفا**
سوراخ مقعد **دیدهٔ کافوری** دیدهٔ سفید نابینا **دیده کنان** بضم کاف نگاه کردن و تامل نمودن در کاری **دیدهٔ گاو**
گلیست که آنرا گاو چشم گویند و نوعی از سلاح و نوعی از انگور و نام ستاره **دیده گاه** جای نشستن دیدبان **دیدهٔ میزان**
کفهٔ ترازو **دیدهٔ میم** دایرهٔ حرفی که در رسم خط در میان دهانهٔ میم گذارند **دیده نرم** مرادف چشم نرم **دیده ور** بینندهٔ دقایق
اسرار و خداوند بصیرت **دیر باز** با بای ابجد دراز مقابل کوتاه و درازی زمان و مدت نیز از برهان قاطع و در بهار عجم دیریاز بتحتانی
بالف کشیده کنایه از زمان دراز پس شب دیریاز بمعنی شب دراز باشد و معنی ترکیبی آن بطئی الحرکه بود چه یاز حرکت را گویند و دیر باز
بیای موحده غلط محض بلکه خطای فاحش است **دیر تنگ** بالفتح دنیا **دیر رند سوز** دنیا و عالم سفلی **دیر زی** بمعنی بسیار بمان
و زندگانی کن و نام روز بیست و هفتم از هر ماه های ملکی **دیر سال** زمان دراز **دیر سپنج** دنیا **دیر گاه و دیر گاهان** مرادف
دیرسال **دیرمایه** صفرا **دیرماندهٔ مجلس** آنکه باخر مجلس رسد **دیر مغان** آتشکده و بتخانه **دیر مکافات** دنیا **دیر مینا**
آسمان **دیرینه دور و دیرینه روز و دیرینه سال** مرادف دیرسال **دیزندان** بروزن بی دندان سه پایهٔ آهنی که دیگ
مسین بالای آن گذارند و طعام پزند **دیگ افروز** حوایج دیگ **دیگ افزار و دیگ اوزار** آنچه در دیگ طعام
ریزند از نخود و گشنیز و بادام و فلفل و دارچینی و قرنفل و زیره و مانند آن و بعضی تابل خوانند و جمع آن توابل است و دیگ بزرگ نیز
دیگ پایه دیگدان و سه پایهٔ آهنین **دیگ بردیگ** از جملهٔ سمیات که از زرنیخ سازند و آنرا مرگ موش ساخته
گویند **دیگ جوشی** طعام پختن برای فقرا **دیگدان سرد** بی اضافت بخیل و خسیس **دیگر چه خاک بر سر کنند**
یعنی چه زیاده از این سعی و تلاش کند **دیگ سودا** آنکه خیالات در دل کرده باشد و بمعنی خیالات فاسده نیز **دینار شمر**
دینار شمر صراف **دینار سنج** شخصی که زر نجدی دارد که در شمار مشقت انگشته کارش بوزن رسد یا آنکه بحقیقت دینار
خوب وا رسد **دین پرور** تشریع **دین پژوه** نام روز یازدهم از هر ماه ملکی **دین حنیفی** مراد از دین ابراهیم علیه السلام

دین فروشان اصحاب ریا دین و دنیا باز عاشق پاکباز و کم آزار مسوی الله دیو آتشی نفس اماره دیوار بست مکانیکه
بر اطراف آن دیوار کشیده باشند و بمعنی تکیه و اعتماد نیز دیوار بلند موقوف دولتمند دیوار بند مرادف دیوار بست دیوار کوتاه
موقوف مفلس و تهیدست دیوار گر دیوار ساز و گلکار و بنا دیوار گوش دارد مبالغه است در حفظ راز و اخفای آن تا نیز سه حفظ زبان ز
صاحب دولت بود ضرور و دیوار گوش دارد اگر در کشوده نیست دیوان تن مخفف دیوان تنخواه دیوانه دو آنکه در دست او هیچ نبود
باشد دیوانه را دنگی بس است و دیوانه را هوئی بس است مثلی است مشهور در جائی گویند که شخصی باندک ترغیب و یاد دادن مرتکب
ناشایسته گردد دیوانه رو بفتح را مراد دیوانه دو دیوانه ماه نو دیده یعنی دیوانه در شور شش آمده چه دیوانه چون ماه نو بیند شوریده تر
میشود سه آن شیفته رسن می سه دیوانه ماه نو بدیده دیو باد گرد باد و باد تند و جنون و دیوانگی دیو بند عزایم خوان و جا مانده
دیوان دیو پا قسمی از عنکبوت و نام گیاهی دیو جامه نوعی از جامه پوستین که آنرا وارونه میپوشند تا پشم های آن بر بالا آید و
جامه پلاسین و پوست شیر و پلنگ و دیو جان مردم پیر سالخورده و شیطان صفت و بد نفس و سخت جان و بیرحم و دلاور دیو چه کرمی ست
آبی که بهندی جونک گویند و بمعنی کرمی که آنرا دیمک نامند دیو خار درختی است پر خار که بعربی عوسج خوانند دیو دار نوعی از درخت
سرو و مردم دیوانه و مصروع دیو دستور دنیا دیو دل مردم شجاع و دلاور و دسیاه دل و سخت دل و بیرحم و جاهل دیو دلی
دلاوری و سخت دلی دیو دولت بروزن و معنی تیز دولت و آن شخصی که دولت او را بقائی نبود و زود زوال پذیرد و بکسر ثالث
کنایه از دشمن دولت و مدبر و زود زوال دیو دید و دیو دیده دیوانه و مجنون دیو دین باضافت شیطان دیو راسے
خشمگین دیو رخش نام نوائی از موسیقی دیو زاد اسپ قوی هیکل و تیز رو دیو زای مردم غصه ناک و غضب آلود دیو زد و دیو
زده کسی که آسیب دیو بوی رسیده باشد دیو سار مردم بدخو و زشت رو و شخصی که اعمال ناشایسته از و سرزند و شخصی که دیو جامه پوشیده
باشد دیو سالار کسیکه افعال و اعمال ناشایسته از و واقع شود دیو سوار اسپ سوار دیو شبینه گرانی و سنگینی که در خواب
بر مردم افتد دیو غول کرمی که در گردن و گلو و اعضای آدمی بهم رسد و درد نمیکند و بعربی سلعه گویند و غول بیابان را نیز گویند دیو کلوچ با جیم فارسی
کودک جن گرفته دیو کلوخ کلوخ بزرگ که در وقت شیار کردن از زمین بر خیزد دیو گاه تمام دیو و صحرا و خارستان و خرابه و چراگاه دور و سر و سیر و دنیا
دیو کل نام گلیست که کلان میباشد دیو گندم نوعی از گندم که هر دو دانه در یک غلاف میباشد و بعضی خوشه بزرگ بی دانه را گویند دیو گیر جن گرفته
یا کسی که دیو را بگیرد و نام شهریست در ملک دکن و درین زمان بدولت آباد شهرت دارد دیو گیری نوعی از قماش که در دیو گیری بافند
دیولاخ مرادف دیوگاه دیو مار اژدها دیو مردم مردم مفتن و مفسد و نسناس دیو هفت در اقالیم سبعه دیو هفت
سر شب باعتبار اینکه هفت ساعت هم میشود و کره زمین باعتبار هفت اقلیم و هفت طبقه نهر دوازدهم در ذال معجمه مشتمل بر
مرکبات اضافیه و غیرها ذات البروج فلک هشتم ذات البین بفتح بای موحده مقدمه و معامله که میان دو کس
باشد و بمعنی میانجی ذات الشمال گناهکاران و کافران ذات العماد صاحب بناهای بلند و صاحب ستونها و باغ ارم
ساخته شداد ذات الکرسی شکل دهم از اشکال شمالی و آن بصورت زنی است بر کرسی نشسته و هر دو پا فرو گذاشته ذات الیمین
مومنان ذات بحت مراد از حق تعالی ذبح اکبر بالکسر گوسفندی که بفدیه اسمعیل علیه السلام از بهشت رسیده بود و بمعنی
قربانی عید اضحی ذخیرهٔ خاطر و ذخیرهٔ دل شکوه و گله ذکر اره نوعی از ذکر درویشان که لفظ الله را بسوی دماغ کشند و لفظ

هورا بجانب قلب و سینه واین کشیدن و فرو بردن هر دو لفظ مذکور بزور و شدت باشد لیکن با آواز متوسط و صوت حزین از مصطلحات و
درویشان عجم نوعی از اذکار مشایخ که بگلو کنند نیز بزبان و آن حق حق است والاول هو الصحیح **ذکر جمیل و ذکر خیر** بمعنی ذکر شن بخیر این کلمه در محل
تعظیم گویند **ذوالفقار** بفتح فا نام تیغ حضرت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و فقار فقرات استخوان مهرهای پشت از گردن تا کمر و چون
بر پشت شمشیر مذکور قطار مهرها بود باین اسم موسوم شد و آنچه درین زمانه نقل ذوالفقار شمشیر دو زبانه سازند تخیلات بر غلط است
ذوالقرنین لقب سکندر از آنکه دو گیسو داشت یا بمشرق و مغرب سیر کرد یا آنکه کریم الطرفین بود یا آنکه داخل شده بود در نور و ظلمت
ذوالنورین لقب جناب عثمان رضی الله عنه چرا که دو دختر جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم در نکاح ایشان بودند **ذوالنون**
لقب یونس علیه السلام چرا که هفت روز در شکم ماهی مانده بود و نیز لقب بزرگی و ذو بمعنی صاحب و نون بمعنی ماهی است **ذو جسدین**
ستاره عطارد **ذهن دریا** بالکسر گرداب و قعر دریا **ذهن کشتی** بجا ماندن کشتی بسبب نبودن آب **ذی بال** صاحب شان و
صاحب عزت و بمعنی صاحب باز و گفتن خطا است چرا که بال بمعنی باز فارسی است بلفظ ذی که عربی باشد مرکب کردن بی محاوره
و بر ذی هوش قیاس نباید کرد زیرا که ذی هوش در کتب بلغا دیده نشد از غیاث **ذی پنبه** در کابل رسم است که روز داخل شدن صوبه دار
در شهر عوام که باستقبال می آیند مسخرگان تمام بدن بوضعی مقرر در پنبه گرفته رقص کنان همراه می باشند و آنرا پهلوان پنبه هم گویند و محتمل که
نام نقش و نام مسخره نیز باشد **نهر سیزدهم در رای بی نقطه مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده رازیدن**
رنگ کردن رازد **ف** راز پوشیده و اسرار دل و رنگ رو و لون و خارپشت و زنبور سرخ و کلکار **راندن** با نون موقوف روانه
نمودن و دور کردن و کسی را از پیش خود در کردن راند **ف** ران بن ساق که بعربی فخذ گویند و انگوزه و درخت انگوزه **ربودن** بضم
اول و واو معروف بردن بزور و بسرعت چیزی از کسی بردن رباید **ف** رباینده چیزی که بیک دیدن بخود کشد و از خود برد چون حسن باینده
و غمزه باینده **رخشیدن** بالضم و الفتح پرتو افکندن و شعاع و روشنی و عکس انداختن رخشد **ف** رخش بالفتح رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته
و اسپ وابتداکردن و قوس قزح و مبارک و میمون و باز کونه و عکس و بالضم روشنی پرتو و یکی از نامهای آفتاب **رخیدن**
بفتح اول نفس تند زدن و نفس کشیدن بسبب برداشتن بار گران و کشیدن آن و مشقت دیگر سالم **رزیدن** بفتح اول مخفف رازیدن
رزد **ف** رز بالفتح درخت انگور و بمعنی انگور نیز و هر باغ عموما و باغ انگور خصوصا و مطلق رنگ و زهر هلاهل **رسانیدن** بفتح اول
متعدی رسیدن رساند **رستن** بالفتح خلاص شدن و نجات یافتن و برجستن رهد **ف** رست بالفتح زمین و صفه و ایوان و آنچه در
و صف کشیده و در رسته مطلق صف و رسته هر چیز مثل رسته دندان و رسته بازار و خانهائی که در یک صف واقع شوند و قاعده
و قانون و طرز و روش **رستن** بالضم روئیدن و بر آمدن نبات و گیاه از زمین و موی از بدن و امثال آن روید **ف** رست
بالضم محکم و مضبوط و دلیر و شجاع و چیره و غالب آمدن و نوعی از خاک سخت و مطلق خاک نیز و رسته نام حلوائی که بعربی کعب
الغزال گویند و رستی بر وزن مستی نعمت و روزی و نان و حلوا و ما حضر و خوردنی اندک و راحت و فراغت و چیرگی و دلیری
و غالب شدن **رشتن** بالکسر ریسیدن ریسمان و پنبه رسد **رسیدن** بفتح اول آمدن و بالغ شدن آدمی و پخته گردیدن میوه و طعام
و تمام شدن و غور کردن و دریافتن هر چیز و برادر رسیدن اشک و آنکه پخته شود از عالم ثمر و نضج یافتن و بکمال رسیدن و بکسر اول
مخفف ریسیدن رسد **ف** رس بالفتح کمند و رسن و طلا و نقره و مس و سیماب و سرب و آهن و هر چیز از فلزات که آنرا کشته باشند

رشتن بالکسر رسیدن پنبه و تافتن ریشم و ابریشم و امثال آن سالم رعشیدن بالفتح لرزیدن و افشانده شدن عشد ف رعش و رعشه و بیت از اینجا
نقل کرده آورده اند و این مصدر سوای صاحب مؤید الفضلا کسی ذکر نکرده رفتن بالفتح شدن و روان گردیدن و واقع شدن و مردن طرفه سه بی و بیت
دلم از خود رود و شام فراق که این چراغیست که از رفتن خود آگاه است و بیهوش شدن و از خود رفتن صایب ه صایب چه رفته گل از بوسه اش بچین که
دایم زمان وصل میسر نمیشود که رود ف رفته از خود شده و عاشق و حیران رد بالفتح آواز حزین رفتن بالضم مخفف روفتن سالم رقصانیدن بالفتح
متعدی رقصیدن رقصاند رقصیدن بالفتح پای کوفتن و پای زدن چنانکه صوفیان در حال وجد بی اختیاری و مستی و لولیان در بزم عشرت رقصد
ف کلمه رقص عربیست از اینجا نقل کرده آورده اند رکیدن بر وزن بکیدن آهسته آهسته خود بخود سخن گفتن از روی قهر و غضب رکد
رگیدن با کاف فارسی بر وزن و معنی رکیدن رگد ف رگ اصل و نسب رمانیدن بفتح اول متعدی رمیدن رماند رمیدن بفتح اول
نفرت کردن و گریختن و بیهوش گردیدن رمد ف رم بالفتح رمه و گله گوسفند و اسپ و غیره و بر اجتماع و جمعیت مردم هم اطلاق کرده اند و گوشت اندرون
و بیرون دهان و نام صحرائی رنجانیدن بالفتح متعدی رنجیدن رنجاند رنجیدن بالفتح ناخوش شدن و آزرده و بیمار گردیدن و بقهر و خشم آمدن و آزردن
رنجد رندیدن بر وزن خندیدن تراشیدن و سخن گفتن درستن و خراشیدن نبار و تخته رنده صیغه اسم فاعل بیاید ف رند بالفتح حرف و سخن و تراشه که از
چوب جدا شود و دست افزار درودگران و چوب تراش و تراشنده و خوشبو و خوشگوار و گرد و غبار و ربودن و دزدیدن و هر چیز سخت مثل طیله و پوست انار و نام
درختی رنگیدن بر وزن لنگیدن روئیدن و رستن گیاه رنگد ف رنگ بالفتح معروف که لون باشد و حصه و نصیب و قسمت و بهره و
و رنج و محنت و قوت و توانائی و روح و جان و شتر قوی و مال و زر و اسباب و زر گرد و نفع و فایده و رنده که درویشان پوشند
و طرز و سیرت و قانون و مانند و نظیر و نخچیر و بز کوهی و کاو دشتی و مکر و حیله و دغا و رستن و روئیدن و خوبی و لطافت و خوشی و
تندرستی و خجالت و شرمندگی و خون و رواج و رونق کار و مایه اندک و زر و سیم دزدی و قمار و حاصل قمار و خداوند دوالی و به که
نقیض خوب باشد و احوال و اخذ و جبر و خال و نقطه سیاه و شیرین کاری و جلاجل دایره و خشم با خجالت و شرم و حیا و نارستی و ذخیرهات
روفتن با واو مجهول و فای موقوف جاروب کردن روبد روبانیدن با واو مجهول متعدی رستن بالضم رویاند روئیدن
با واو مجهول رستن و سبز شدن نبات و گیاه از زمین و موی از مسام و پیدا شدن و در بهار عجم نوشته که این مصدر لازم و متعدی هر دو آمده و اطلاق آن در غیر نباتات مجاز است روید
رهانیدن بر وزن رسانیدن متعدی رستن بالفتح رهاند رهیدن بر وزن رسیدن خلاص شدن و نجات یافتن رهد ریختن با یای
مجهول و خای موقوف افگندن و انداختن آب و شراب باشند آن از طرفی بر زمین یا در ظرفی یا جای دیگر و پریشان کردن و شدن لازم و
متعدی هر دو آمده و نثار کردن اعم از زر و گل و مانند آن و آنچه از هم افشانده و پاشیده شود خواه خاک باشد خواه برگ درخت و غیره و چیزی
که ذاختن و در قالب ریختن و چیزی از آن ساختن ریزد ف ریختنی نثار و ریخته سنجیده و در قالب ریخته ع مصرع ریخته
شمعیست که در عالم نیست ه و ریزش بخشش و انعام ریزانیدن بیای مجهول متعدی ریختن و ریزیدن ریزاند ریزیدن
بیای مجهول ریختن ریزد ریستن بیای معروف و سین موقوف براز کردن و فرو رفتن بجاه یا حوض و امثال آن و نوحه کردن و
مخفف گریستن ریسد ریسیدن بیای مجهول رشتن و تافتن و تابیدن تار پنبه و ابریشم و امثال آن ریسد ریشیدن بر وزن رسیدن و بریختن چیزی
در چیزی و ریش و زخم شدن سالم ریهانیدن بر وزن بیچانیدن متعدی ریهیدن ریهاند ریهیدن بر وزن پیچیدن افتادن باشد مطلقا
و ویران کردن و خاک زدن از جائی ریخته سالم ریدن بر وزن دیدن براز و غایط کردن و نجاست کردن رید موج دوم در

حسنِ آهو صفت نکوه و کم آب میخورد راهی شدن رفتن و روانه شدن اعلام کردن رای زدن مشورت کردن رباعی خواندن مبالغه
که چون کهنه سوار بر سر کشتی کیری آید رباعی لشد و مد خواند رحل اقامت افکندن فرو کش کردن و رحل بالفتح چیزی از چوب که وقت
تلاوت قرآن بران گذارند و شعرا خط و ابروی خوبان بدان تشبیه دهند رخت از تن برکندن برآوردن لباس از تن رخت از جهان
بربستن و رخت از جهان بردن مردن رخت افکندن مقیم شدن و عاجز آمدن رخت بربستن سفر کردن و مردن رخت
بزیر زمین کشیدن مردن رخت بستن سفر کردن و مردن رخت بصحرا کشیدن و رخت بصحرا نهادن مردن و سفر کردن
رخت بیرون بردن سفر کردن و مردن رخت در بر کردن لباس پوشیدن رخت ریختن در جائی اقامت کردن و قرار گرفتن بدان
رخت سلام علیک پوشیدن و رخت سلامی پوشیدن لباس بار بتن کشیدن رخت کشادن در جائی
مرادف رخت ریختن در جائی رخت کشیدن رخت نهادن و سفر کردن رخت نهادن در جائی مرادف رخت ریختن بجائی رخصت
کردن جدا کردن شخصی از پیش خود رخ کردن بچیزی متوجه شدن بچیزی رخ کسی بردن آبروی او ریختن رخ گرفتن پوشیدن رو
رخ نهادن بچیزی متوجه شدن بچیزی رخنه در کار افتادن بسته شدن کار رخنه زدن و رخنه کردن شکاف کردن و خلل افکندن در
کردن معروف و نیز تهی کردن و استفراغ نمودن رساندن باغ که خوب بکمال رسانیدن نمک و رسانیدن کوکنار
صاحب کیف این هردو شدن شفائی سه میرساند بطاق ابرویت ؛ هر زمان نمک و کوکنار پیش ؛ و رسانیدن می شهرت دارد رسن برای
کسی تابیدن و رسن برای کسی تافتن در صدد هلاک کسی بودن رسن در گردن آمدن با کمال عجز و معذرت آمدن
رسن سست کردن مهلت و فرصت دادن رسیدن دماغ سرخوشی به نشا شراب رسیدن سفینه بساحل سلامتی
حال کشتی رسیدن مشق چیزی بکمال رسیدن آن چیز رسیدن نوبت نان رسیدن هنگام خوردن طعام رشته از پا
برآمدن از رفتار افتادن رشته از پا برآوردن از رفتار باز داشتن صایب سه آب ستاده رشته برون آورد زپا ؛ بگذر
زهمرهی که گران جان و کاهل است ؛ رشتهٔ الفت بریدن قطع محبت کردن رشته بانگشت بستن و رشته بانگشت
پیچیدن و رشته بچیزی بستن چون از کسی وعده گیرند نخلی را بانگشت او پیچند تا آن دیده وعده بیاد آرد حالا مطلق برای یاد داشتن
هم آرند رشته به نخل سر تربت بستن آنکه ره نوردان در اثنای راه بسر نخل تربت از جهت یاد داشت ورود خود رشته
می پیچند حاسم سه کاش امروز که یار از سر خاکم میرفت ؛ رشتهٔ چند به نخل سر تربت می بست ؛ رشتهٔ جان دو تا شدن
مورد خطر عظیمی بودن و گرفتار و اسیر عاشق شدن رشته دراز داشتن مهلت و فرصت دادن و تنگ گرفتن رشته
در دست خواب و خور داشتن خاصیت بهیمی داشتن در خوردن و خوابیدن رشته زدن پیمودن به طناب و بمعنی
هموار ساختن و مستقیم کردن نیز رصد در کاری بستن کاری را بخوبی هر چه تمامتر متمشی ساختن رطب نوش دادن
پیاله دادن بذوق تام و خوشحالی مدام رطل خسروانی زدن و رطل گران زدن می خوردن بسیار رفتن از کار
ناکاره و معطل شدن رفتن چراغ خاموش شدن آن طغرا سه بی وصیت دلم از خود نرود شام فراق ؛ این چراغی است
که از رفتن خود آگاه است ؛ رفتن چیزی از خاطر فراموش شدن آن رفتن حنا بهند سیاه شدن حنا مثل آمدن
حنا بهند رفتن خار در پا خلیدن خار در پا رفتن خانه گردیدن خانه بسیار ای مشهدی سه خانه ام وادی به وادی

حق آنچه صفت سکوه و کرآب میخورد راهی شدن روانه شدن اقدام کردن رای زدن مشورت کردن رباعی خواندن مبالغه
که چون کهنه سوار بر سر کشتی کیری آید رباعی بشود مد خواند رحل اقامت افکندن فرو کش کردن و رحل بالفتح چیزی از چوب که وقت
تلاوت قرآن بران گذارند و شعرا خط و ابروی خوبان بدان تشبیه دهند رخت از تن بر کندن بر آوردن لباس از تن رخت از جهان
بر بستن و رخت از جهان بردن مردن رخت افکندن مقیم شدن و عاجز آمدن رخت بر بستن سفر کردن و مردن رخت
بر بر زمین کشیدن مردن رخت بستن سفر کردن و مردن رخت بصحرا کشیدن و رخت بصحرا نهادن مردن و سفر کردن
رخت بیرون بردن سفر کردن و مردن رخت بر کردن لباس پوشیدن رخت ریختن در جائی اقامت کردن قرار گرفتن بدان
رخت سلام علیک پوشیدن و رخت سلامی پوشیدن لباس باری بتن کشیدن رخت گشادن در جائی
مرادف رخت ریختن در جائی رخت کشیدن رخت نهادن و سفر کردن رخت نهادن جائی مرادف رخت ریختن بجائی رخصت
کردن جدا کردن شخصی را از پیش خود رخ کردن بچیزی متوجه شدن بچیزی رخ کسی بردن آدمی را دریختن رخ گرفتن پوشیدن رو
رخ نهادن بچیزی متوجه شدن بچیزی رخنه در کار افتادن بسته شدن کار رخنه زدن و رخنه کردن شکاف کردن و خلل افکندن در
کردن معروف و نیز تیه کردن استفراغ نمودن رساندن باغ تربیت و پرورش باغ که خوب شود رسانیدن رنگ و رسانیدن کل کنایه
صاحب کیفیت این پرده شدن شفائی است میرساند بطاق ابرویت ، هر زمان رنگ و کل کنار پیش ، و رسانیدن می شهرت دارد رسن برای
کسی تابیدن و رسن برای کسی تافتن در صدد بلای کسی بودن رسن در گردن آمدن با کمال عجز و معذرت آمدن
رسن سست کردن مهلت و فرصت دادن رسیدن دماغ سرخوشی به نشا شراب رسیدن سفینه بساحل سلامت
حال کشتی رسیدن مشق چیزی بکمال رسیدن آن چیز رسیدن نوبت نان رسیدن هنگام خوردن طعام رشته از پا
برآمدن از رفتار افتادن رشته از پا بر آوردن از رفتار باز داشتن صائب است آب ستاده رشته برون آورد زپا ، بگذر
ز همرهی که گران جان و کاهل است ، رشته الفت بریدن قطع محبت کردن رشته بانگشت بستن و رشته بانگشت
پیچیدن و رشته بچیزی بستن چون از کسی وعده گیرند نخی بر انگشت او پیچند تا آن را دیده وعده بیاد آرد حالا مطلق برای یاد داشتن
هم آرند رشته به نخل سر تربت بستن آنکه رهنوردان در اثنای راه بسر نخل تربت از جهت یاد داشت و دعا خود رشته
می پیچند حاتم است کاش امروز که یار از سر خاکم میرفت ، رشته چند به نخل سر تربت می بست ، رشته جان دوتا شدن
مورد خطر عظیمی بودن و گرفتار و اسیر و عاشق شدن رشته دراز داشتن مهلت و فرصت دادن و تنگ گرفتن رشته
در دست خواب و خورد داشتن خاصیت بهیمی داشتن در خوردن و خوابیدن رشته زدن هموار کردن به طناب بمعنی
هموار ساختن و مستقیم کردن نیز رصد در کاری بستن کاری را بخوبی هر چه تمامتر منتشی ساختن رطب نوش دادن
پیاله دادن بذوق تمام و خوشحالی جام رطل خسروانی زدن و رطل گران زدن می خوردن بسیار رفتن از کار
ناکاره و معطل شدن رفتن چراغ خاموش شدن آن طغرا است لی میست دلم از خود برود شام فراق ، این چراغی است
که از رفتن خود آگاه نیست ، رفتن چیزی از خاطر فراموش شدن آن رفتن حنا بهند سیاه شدن حنا مثل آمدن
حنا بهند رفتن خانه و دنبال دیدن خانه و دنبال رفتن خانه گردیدن خانه مشهدی است خانه ام داد به باد که

میرود چون گردباد؛ طرح این منزل ز خاک بیقراران بوده است؛ **رفتن خواب** نیامدن خواب **رفتن درم رفتن دینار** رواج یافتن آن **رفتن**
راه خدا سلوک راه الهی **رفتن گرد سر** بکسر کاف فارسی گرد سر گردیدن وحید ـ میروم گرد سرت گر بشنوی از من تمام؛ شمهٔ حرف عمر الشنو
که خاطر خواه تست؛ **رقص بیاد مستان دادن** مثلی است از عالم سرود بمستان یاد دادن **رقص فرنگی کردن و رقص فرنگی**
کردن و رقص فرنگی کردن نوعی از رقص فوقی ـ ببینید یک سر مو جلوهٔ آن زلف گر زاهد؛ کند رقص فرنگی بزم کفر ایمانش؛
رقم بخون کسی کشیدن مرادف خط بخون کسی کشیدن **رکاب افشاندن** تهیهٔ سواری کردن نظامی ـ پس از سالی رکاب
افشاند بر راه؛ سوی ملک سپاهان راند بنگاه؛ **رکاب با رکاب رفتن** همراه رفتن در سواری **رکاب جنبانیدن**
تهیهٔ سواری کردن **رکاب زدن** رکاب ساختن **رکاب سائیدن** تهیهٔ سواری کردن **رکاب کشیدن**
روان رکاب گرفتن در وقت سواری کردن **رکاب گران کردن** ایستاده کردن مرکب و سوار شدن و تهیهٔ سواری کردن
رکاب گرفتن مرادف رکاب کشیدن **رگ باز گرفتن** کاهلی و سستی کردن در کاری **رگ بر تن برخاستن و رگ**
بر تن جستن استیلای قهر و غضب و خشم **رگ بسمل خاریدن** کردن کاری که خود را بسبب آن کار کشتن دهد **رگ تن**
خاستن استیلای قهر و غضب **رگ جان بریدن** میرانیدن و بیجان کردن **رگ چیزی داشتن** استعداد آن داشتن
رگ چیزی گرفتن زیردست و فرمان بردار خود کردن **رگ خوابانیدن** بمعنی رگ باز گرفتن **رگ خواب کسی بدست**
آمدن و رگ خواب کسی بدست آوردن عنان اختیار کسی بدست آمدن و بدست آوردن **رگ خواب کسی**
گرفتن زیردست و فرمان بردار خود کردن صایب ـ مشو غافل ز مکر دختر رز هوشیار داری؛ که این مکاره میگیرد رگ خواب فلاطون را؛
رگ در تن برخاستن و رگ در تن جستن استیلای قهر و غضب و خشم **رگ راندن** بمعنی ریشه دوانیدن و ریشه راندن
رگ زدن فصد کردن **رگ گردن قوی کردن و رگ گردن گنده کردن** اصرار بر دعوی خود نمودن **رگ گشادن**
فصد کردن **رگ کفتن** سستی کردن **رمل کشیدن** فال بر آوردن از رمل که نام علمی است معروف **رمیدن از خود** بیخود شدن
رنگ آوردن خجل شدن و رو ساختن و قهر و خشم با خجالت آمیخته **رنگ از آسمان تراشیدن** طلب محال کردن
و کوشش بی فایده نمودن **رنگ از چهرهٔ کسی بردن** بی رونق کردن آن **رنگ از دیوار تراشیدن** گستاخی و شوخی
کردن و طریقی و بی حیائی نمودن **رنگ اقامت ریختن** فروکش کردن از قبیل رحل اقامت افکندن **رنگ باختن**
متغیر شدن رنگ روی **رنگ بر آب زدن و رنگ بر آب ریختن** منصوبهٔ تازه بر انگیختن و نمودار کردن
رنگ بر آوردن رنگ تازه پیدا کردن و بمعنی رنگ آوردن نیز **رنگ بر رو شکستن** زرد شدن رنگ چهره از کثرت غیرت
و شرم یا از کثرت بیم و خوف **رنگ بریدن** معمول رنگرزان است که چون رنگ پارچه بر آنچه مقصود است سیر گردد با آب
حامضه آنرا بشویند تا نیم رنگ گردد گویند رنگش را بریدیم خان خالص ـ تا تیغ بدست یار دیده است؛ رنگ از رخ خون من پریده است؛
رنگ تازه بر آب ریختن بنای کار نو گذاشتن و فکر کار تازه نمودن و بمعنی فریب دادن نیز **رنگ جستن از چیزی**
بهره و نصیب جستن از چیزی **رنگ حسد گل کردن** پیدا شدن آثار دشمنی **رنگ بر روی کار آوردن** رونق و
بها دادن کار **رنگ دادن و رنگ ستاندن** متغیر شدن رنگ بسبب خجالت و انفعال صایب ـ میدهم رنگی و

رنگی میستاند هر زمان ؛ بسکه دارد انفعال از چهرهٔ دلدار گل ؛ رنگ داشتن از چیزی بهره و نصیب داشتن از چیزی رنگ ریختن طرح
عمارت افکندن و شروع در بنای خانه کردن و بنای کار گذاشتن و مرادف رنگ بریدن و بمعنی شکستن رنگ نیز صایب ؎ می چکان دشمن شرم است
که گر سایهٔ تاک ؛ بر سر حسن فتد رنگ حیا میریزد ؛ رنگ زدن ظهور کردن و تعمیر کردن رنگ زردی کشیدن خجالت کشیدن رنگ
کردن دغا و فریب کردن رنگ گرفتن متغیر شدن رنگ بسبب خجالت و انفعال رنگ گسیختن رنگ شکستن اشرف ؎ تا بند از
نقاب بت ما گسیخته ؛ از شرم رنگ صورت دیبا گسیخته ؛ رنگ نه بستن فایده نبرداشتن رنگ و آب بروی کار آوردن مرادف
رنگ بروی کار آوردن وحید ؎ بی تو مجلس بود همچون گلشن بی آب و رنگ ؛ رنگی آبی بروی کار ما آورده ؛ رو آوردن توجه کردن و متوجه
شدن روا ز آهن داشتن و روا ز سنگ داشتن بیمروت و بی شرم بودن روا شدن امید بر آمدن امید روا شدن بازار
گرمی بازار روا شدن تمنا و روا شدن حاجت بر آمدن آن روا شدن متاع رواج یافتن متاع رواندا ختن سوال کردن
و عجز و الحاح نمودن روان داشتن حکم نافذ داشتن آن روان داشتن ابجد و روان داشتن خط و روان داشتن درس و
روان داشتن سبق یاد و از برداشتن ابجد وغیره روان ساختن ابجد و روان ساختن خط و روان ساختن درس و
روان ساختن سبق یاد و از بر کردن ابجد وغیره روان شدن ابجد و روان شدن خط و روان شدن درس و روان شدن
سبق یاد و از بر شدن ابجد وغیره روان شدن عرق و روان شدن گریه و مانند آن ریخته شدن عرق و گریه و مانند آن روان
کردن نامه و روان کردن ناوک و روان کردن تیر و امثال آن فرستادن نامه و جز آن روان گسستن روان
شدن روح حیوانی از قالب رو بآب کشیدن وضو کردن روباهی کردن مکر و حیله ورزیدن رو بچیزی انداختن
متوجه آن شدن رو بخاک گذاشتن و رو بخاک مالیدن اظهار کمال انکسار و عجز نمودن رو بخود کردن متوجه بخود
گردانیدن کسی را رو بدیوار کردن بیدماغ شدن رو بر آوردن داغ و رو بر آوردن زخم به شدن داغ و زخم رو بر
زمین انداختن و رو بزمین انداختن پا بر روی کسی نکردن و شرم ننمودن و قبول نکردن التماس میر نجات ؎ مدعی را
چه شود کشته کشتی سازی پاروی پا را تو دریجا بزمین نندازی ؛ روبرو خوردن ملاقات کردن و دوچار شدن رو بستن
رو پوشیدن مقابل رو گشادن رو بستن دماغ مرادف دماغ گرفتن طالب آملی ؎ دماغم بسته رو بر نکهت هوش ؛ بعطر بیخودی
بگشاد آغوش ؛ رو بهم کشیدن بیدماغ شدن رو پیچیدن بیدماغ شدن رو ترش کردن و رو تلخ کردن چین بجبین شدن
رو جانب خود کردن مرادف رو بخود کردن رو دادن توجه کردن و حاصل شدن و ظاهر گشتن و واقع شدن و به آموز
کردن کسی را رو داشتن شرمنده شدن غزالی مشهدی ؎ ماه صد خجلت از ان عارض نیکو دارد ؛ پیش آن آینه رو آینه هم رو دارد ؛
رو در هم کشیدن بیدماغ شدن روز بشب آوردن و روز بشب کردن روز بسر بردن مادام که شب شود
روز دیر شدن ضایع شدن روز تر روز زرد شدن عمر بسر آمدن روزگار بر آوردن عمر صرف کردن و ایام بسر بردن
روزگار بردن ایام بسر بردن و عمر اوقات ضایع کردن روزگار بسر بردن روزگار گذرانیدن روزگار خوردن مرادف
روزگار بر آوردن روزگار سیاه کردن مرادف روزگار بردن روزگار گذرانیدن دفع الوقت کردن روزه
بروزه بردن فاقه بر فاقه کشیدن روزه بستن صایم بودن روزه خوردن روزه شکستن روزه داشتن صایم بودن

روزه کشادن افطار کردن روزه گرفتن صایم بودن روزه وا کردن افطار کردن روزی از زخم پراکنده خورد
روزی از اطراف بتصدیع تمام است ـه که همه مرهم دلهای پریشان با تیغ ٭ روزی از زخم پراکنده مخور چون جراح ٭ روی بشب آوردن
گذران کردن و روز بشب و شب بروز آوردن نیز آمده رو ساختن شرمنده شدن رفیع ـه مجو حجاب از آن کس که صاف طینت
نیست ٭ قفای آئینه رو ساختن نمیداند ٭ و بمعنی تصویر نوشتن نیز روش احمد داشتن اطاعت و پیروی سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه
وسلم کردن رو شستن وضو و طهارت کردن روشن کردن معروف و یاد کردن و ازبر نمودن نیز روشن کردن خون خود
بجوش آوردن خون خود و مهیای کشته شدن گردیدن روغن از ریگ کشیدن امر محال نمودن روغن از سنگ
کشیدن و روغن از کدوی خشک کشیدن امر محال بوجود آوردن سلیم ـه از فلک روزی گرفتن آن قدرها کار نیست ٭
با چراغ لاله ایم از سنگ روغن میکشیم ٭ روغن بخود زدن ادعای کاری کردن و آن روغن بر بدن مالیدن کشتی گیر است
در وقت کشتی روغن بریگ ریختن کار و هم فرمودن به مردم بی حاصل و مهمل و ضایع و حرکت لغو کردن روغن دادن
روغن مالیدن روغن دادن کمان روغن مالیدن بر کمان روغن زدن روغن مالیدن روغن قاز مالیدن روغن
کدو مالیدن تملق و خوشامد خشک کردن و فریب دادن رو فراهم آوردن داغ و رو فراهم آوردن زخم به شدن
داغ و زخم رو فرمودن شرمنده کردن رو فکندن سجده کردن و عجز و الحاح نمودن و سوال کردن رو کردن رو برو کردن
و ظهور کردن و حاصل شدن و توجه کردن رو گردانیدن بیدماغ شدن رو گرفتن از کسی محجوب شدن و پرده بر رو گرفتن از
شرم و حیا رو نداشتن بی حیا بودن رو نهادن متوجه شدن رو یافتن توجه از کسی دیدن روی بازگونه داشتن
بی راهی کردن و از راه راست برگشتن روی تازه داشتن معتبر بودن در نظرهای مردم روی تافتن رو گردانیدن و رو گردان
شدن روی تنگ داشتن با اندک مبالغه از شرم قبول سخن کردن روی چیزی نداشتن از شرمندگی مجال رو بروی او
شدن نداشتن روی در روی آمدن مقابل شدن با کسی روی درکشیدن پنهان شدن روی دستی خوردن فریب
خوردن و نیز طپانچه خوردن روی دل دیدن التفات و توجه از کسی دیدن بخود و احسان کردن روی دل نمودن مردمی و کرم و احسان
کردن روی کسی بر زمین مالیدن غایت ذلیل و زبون کردن روی کسی دیدن روداری او کردن و جانب داری او نمودن و خاطر
داری او کردن و شرم از کسی داشتن سلیم ـه میان یوسف و معشوق من نسبت نمی گنجد ٭ من اندر راست گوئی روی پیغمبر نمی بینم ٭
اعوذ بالله من هفوات الشعراء روی کسی گذاشتن طرف کسی گذاشتن روی کسی گرفتن مرادف رو گرفتن از کسی و نزد بعضی ساکت
گردانیدن و از سوال باز داشتن و قبول سوال او کردن عدوی او نگاه داشتن و تسخیر کردنست روی گرم از کسی دیدن التفات از
کسی دیدن روی نازک داشتن با اندک مبالغه از شرم قبول سخن کردن اشرف ـه همچو آئینه رو دهم همه را ٭ چکنم روی نازکی
دارم ٭ روی نمودن حاصل شدن و در خاطر گذشتن و راه نمودن و ظاهر شدن ره افتادن ریختن دزدان بر سر مردم و غارت
کردن مال ایشان و بمعنی زیان و نقصان رسیدن نیز ره پا کردن بگذاشتن ره داشتن انتظار بردن و حفاظت راه نمودن ره هوا
رفتن با ضافت ره اختیار فقر و خواری کردن و بهوان بفتح اول خواری و بی عزتی ریختن بهار آخر شدن بهار ریسمان برای
کسی تافتن فکر کشتن او کردن و فکر بند و زندان او نمودن ریسمان بودن آسمان در چشم کنایه از عدم تمیز ریسمان دادن

تعریف بیجای غیر واقع کردن از جهت تخجیل و بمعنی بر اندن و دوانیدن و اغلب که بمعنی فرصت دادن باشد رسیمان پاره کردن
شفا یافتن از بیماری صعب رسیمان دراز کردن مهلت و فرصت دادن رسیمان دیگری پنبه ساختن محنت
برای دیگری کشیدن و خود بکام نرسیدن رسیمان را پنبه کردن پریشان کردن چیز مجتمع است رسیمان را پنبه کردن صرفه حلاج نیست
در لباس کثرت ای منصور وحدت را ببین ریش از آسیا سفید کردن کم عقلی و ناتجربگی ریش بباد دادن ریش تراشیدن
ریش بدروغ سفید کردن کم عقلی و ناتجربه کاری ریش برآوردن از عالم خط برآوردن ریش پیش کسی نداشتن
بی عزت و بی حرمت بودن و اعتبار و آبرو نداشتن تاثیر ست چوبی زر پیش کسی ریشی ندارد خواجه جا دارد که جای سکه مردی شمارد
سکه زر را ریش داشتن اعتبار داشتن ریش در دست کسی دادن اختیار کار خود با وسپردن ریش کندن رنج و
تشویش بی فایده کشیدن ریش نداشتن بی عزت بودن و اعتبار نداشتن ریشه بستن و ریشه بند کردن محکم کردن درخت
ریشه را در زمین و این نزدیک است بمعنی ریشه دوانیدن ریشه دوانیدن ریشه راندن و ریشه کردن ریشه دوانیدن ریشه ریشه شدن
و ریشه ریشه کردن پاره پاره شدن و پاره پاره کردن ریق زدن ریدن ریگ ریختن خراب کردن ریو خوردن
بازی و فریب خوردن موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها راتب خوار
و راتبه خوار وظیفه خوار راح روح نام لحنی است از سی لحن باربدی راح ریحانی می خوشبو راحله رو آنکه راحله دهد
از عالم حاجت روا را دبوی چوب عود را دمش نخاهیشه راز بان صاحب راز و کسی که سخن ارباب حاجت بعرض
سلاطین رساند راز نهان خاک رستنیها و کنایه از روح اعظم راز خاک سبزه و ریاحین راز دار و راز دان محرم
راز راز دل آب رطوبتی و برودتی که در جوهر آب است و عکسی که در آب افتد و مطلق روئیدنی و سبز شدنی و چیزیکه از قعر آب
نمایان باشد راز دل زمانه آفتاب راز زمین سبزه و گل لاله و آدم علیه السلام راز سربسته راز پوشیده راز نهان
کنایه از آن پنج چیز مخفی است که در کلام مجید است اول باران دوم در جسم که نر است یا ماده سیم آنکه فردا چه واقعه خواهد شد چهارم کدام
زمین مرگ خواهد شد پنجم رزق فردا چه خواهد بود از لمعات برهان راز نهان خاک نباتات و روح اعظم راس المال سرمایه تجارت
راست بود با واو معروف موجود حقیقی که ذات باری تعالی باشد راست خانه کسی که با همه کس راست و درست و نیک معامله
باشد راست خدیو اشاره بخدا تعالی راست رو مقابل کج رو راست قلم نویسنده که محاسب درست و خوب
باشد و نیز دیانت دار راست مزه هر چیز خوش مزه که تندی نداشته باشد راسته بازار و راست بازار صف عمارت
از احدی الطرفین بازار است و در آن دکاکین می باشد راعنا گوی منافق ف راعنا یعنی مراعات کن ما را صحابه رضی الله
عنهم این معنی قصد کرده بحضور جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم خطاب میکردند و یهود اندک تغیر داده راعینا میخواندند
یعنی شبان ما حق تعالی صحابه را نهی کرد که دیگر بار باین کلمه خطاب نکنند بلکه انظرنا بگویند از منتخب اللغات و صاحب غیاث اللغات
می نویسد که درینجا راعنا گوی همان راعنا است که در تحت لفظ آن راعنا متلفظ و مراد باشد راگ و رنگ هر دو بکاف
فارسی لفظ اول هندی الاصل است دوم در هندی و فارسی مشترک و هر دو مجموعه در هندی بمعنی صحبت نغمه و عیش و طرب مجازا مستعمل
میشود و مردم ولایت که بهند آمده یا نیامده اند و همانجا شنیده اند این لفظ را بسیار در اشعار خود آورده اند و اشاره بهندی بودن آن

نکرده محسن تاثیر که بهندوستان نیامده گوید ~ دگر از شیوه‌های مرا کت و زنگش ؛ برقص آرد فلک را ماز جنگش ؛ **رام زنگی** بهر دو رای
مهمله لفظ هندیست جهانگیر پادشاه شراب را باین نام خوانده طالب آملی ~ نئیم منکر صهبا و لیک میگوئیم ؛ که رام زنگی ما نشأ دگر دارد ؛
رامش جان نام نوائیست از موسیقی **رامش خوار** نام نوائیست از موسیقی **رامشگر** مطرب و خنیاگر **رامشگرین** اصحاب طرب و اهل عشرت **رام گیر** گریختن **راه**
آورد سوغات و هدیه هر چیز که کسی از جائی بیاید برای کسی بیارد اگر همه قصیدهٔ شعر باشد و بعربی عراضه گویند و بحذف دال هم درست است **راه**
انجام اسباب سفر عموما و مرکب سواری خصوصا و قاصد پیک و شاطر **راه باباکوهی** محل لواطت **راه باریک** راه مشکل و
تنگ **راه بازگونه نورد** راه دشوار گذار **راه بر** راه نما و دلیل و برهان **راه برون شد** باضافت راه خلاص **راه بریده** باضافت
راهی که بسبب رهزنی قطاع الطریق غیر مسلوک بود **راه بقا** پایندگی **راه بند** دزد و راهزن و راهدار **راه بین** محقق و مدقق **راه جامه**
دران باضافت نام صوتیست از تصنیفات نکیسای چنگی گویند این صوت را چنان نواخت که حضار مجلس همه جامها بر تن پاره پاره
کردند و مدهوش گردیدند بنابران بدین نام موسوم شد **راه حسن کوچه چپ زدیم و صاف گذشتیم** در جائی گویند که در راه چون
مخلی از دور پیدا شود از کوچه دیگر چشم پوشیده بگذرند یعنی عیاری کردیم و از سر مخل وارستیم و حسن نام عیاریست که جیب دست بوده **راه**
خارکش و راه خارکن هر دو بکسر ثالث نام نوائی از موسیقی **راه خسروانی** نام نوائیست از موسیقی **راه خفته و راه خوابیده**
راهی که بسیار دور و دراز و هموار باشد و برین قیاس است صحرای خوابیده که عبدالقادر بیدل آورده **راه دار** نگهبان و محافظ راه و دزد
و راهزن و کسی که بمحافظت راه از طرف حکام مامور باشد و ضبط خراج امتعه از تجار کند **راه دویده** باضافت سعی و تلاش بیفایده
راه راه جامه که بیاره یا خطوط رنگین داشته باشد **راه روان** اولیا و سالکان شب زنده دار و مسافران **راه روان باطن** سالکان
دین و سیارات سبعه **راه روح** مرادف راح روح **راهزن** دزد و قطاع الطریق و مطرب و سرود گوی **راه شاه** بروزن چارگاه
بمعنی شاه راه که راه پهن و عام باشد **راه شبدیز** نام نوائی و لحنی **راه غول و راه غولدار** دنیا و روزگار **راه فنا** آفات و امراض
راه قلندر نام نوائی از موسیقی و کنایه از ترک و تجرد از دنیا **راه کاهکشان** مرادف آسمان دره **راه کور** باضافت توصیفی راه
غیر مسلوک **راه کوفته** باضافت راهی که دران آمد و رفت کنند **راه گریز** از قبیل پای گریز که بعربی مفر گویند **راه گستر** مرکوب مطلقا
اعم از اسپ و شتر و گاو و مرکب راهوار و فراخ گام و خوش راه **راه گل** بضم کاف فارسی نام نوائی از موسیقی **راه مار پیچ** راه کج و پیچیده
ر **نشین** گدای بی خان و مان که بر سر راه نشسته گدائی کند و مردم غریب و قاصد و کسی که بسیار راه رفته باشد و طبیب راه نشین **راه نمائی**
ترجمهٔ دلالت **راه نمون** راه نمائی چنانکه پیر و بمعنی پیروی از چراغ هدایت فتامل و اصح اینکه بمعنی نمایندهٔ راه است که بعربی هادی گویند و
بمعنی حاجب و نقیب نیز **راه نورد** مرکب و قاصد و مسافری که پیاده میرفته باشد و گدا و مردم بی خان و مان **راه نورد روزگار** موت و حیات
راه وار و راهور مرکب فراخ گام و خوش راه و نوعی از رفتار اسپ که بسیار هموار بود **راه واره** راه آورد و ارمغان **رای زن** کسیکه
در کارها باوی مشورت کنند و عاقل و دانا و وزیر **رایگان** چیزیکه در راه یابند بی مشقت در اصل راه گان بود بمعنی لایق راه ها را بهره
مینه مبدل کردند **رایگان خوار** مفت خوار و گدا **رباط شور** نام رباطیست نزدیک نجف اشرف **رب النوع** فرشته که حق تعالی برای
پرورش و حفاظت هر یک نوع از انواع نباتات و حیوانات و جمادات مقرر فرموده **ربع زمین** بدانکه زمین را حکمای رصد سیصد و شصت
درجه قسمت نهاده اند و چون زمین گوی شکل است از جمله صد و هشتاد درجه فوق نود درجه تحت دریای محیط است و نود درجه که خشکی است

آنرا ربع زمین خوانند تاثیر ع عز ربع زمین از تسلط سخنم ؛ **ربع شداد** بالفتح باغ ارم **ربع مسکون** مرادف ربع زمین **رجعة**
القهقری بجانب پاشنه مخود رفتن چنانکه روی بسوی مغرب کرده بطرف مشرق رفتن **رجم شیاطین** نوعی از ستاره
باشد مانند شعله که ملایک بدفع شیاطین از آسمان می اندازند **رحمت آباد** بهشت و مکه و مدرسه و مجلس علما و نام خانقاهی است
در شیراز ع **رخ پر از خالهای شنگرفی** یعنی رخ پر از اشکهای سرخ **رخت خورشید** روشنی آفتاب **رخت**
سلام علیک و **رخت سلامی** لباسی که برای رفتن دربار بتن کشند **رخت کش** بفتح کاف مسافر **رخش ماه** پرتو
ماه **رخش بهار** باد بهاری و ابر بهاری **رخش خورشید** و **رخش ماه** شعاع آفتاب و ماه **رخنج** قرمز وز بضم اول کشمش و ز ششم از
ماه های ملکی و بفتح اول دستینه که آنرا چهار تو همچو ریسمان تابیده باشند **رخ نگار** طرف خوب قماشی در پوشیدن و استعمال ایشان باشد
رخ کیر بفتح اول بمعنی دوم رخ فروز است که دستینه باشد **رخنه زده زبان** مطعون خلایق از زبان زد در سراج بمعنی رخنه
رهزنان در الفاظ ده حرفی نوشته **رخنه شمشیر** چاک زخم و بزعم بعضی دندانه شمشیر و الاول هو الاصح **ردای تجلی** و **ردای**
نیل آسمان و شب **ردز** ده ... **ردیف سرطان** برج اسد **رزق هوائی** روزی غیر مترقب که بی واسطه برسد
رزم افکن و **رزم توز** و **رزم خواه** و **رزم دیده** و **رزم زن** و **رزم ساز** و **رزم یوز** مرد جنگی و مبارز **رزم** ...
نام روز یازدهم از ماه های ملکی **رزم یازده رخ** رزمی بوده است که یازده پهلوان ایران و یازده پهلوان توران دو دو باهم مصاف شدند
رستاخیز روز دستاویز قیامت **رستخیز** بفتح اول و ثالث قیامت و معنی ترکیبی آن رهاندن و برخاستن و بضم اول معنی
ترکیبی آن روئیدن و برخاستن و با لفظ انگیختن و آوردن و برآمدن مستعمل و بضم اول بمعنی نوخیز نیز آمده **رستگار** بالفتح خلاصی یابنده
رستگاری رهائی و با لفظ دادن مستعمل **رستم برف** از برف صورت پهلوانی سازند که آن پر مهیب باشد از عالم شیر برف **رستم یکدست**
شخصی بود مشهور بزور و قوت غیر رستم زال معروف و آن در ولایت شهرت دارد یکدست از مادر زاد بود **رسته بازار** مراد
راسته بازار **رشته خاک** سایر موجودات **رسم المهر** چیزی که مهردار سلاطین و امرا از مردم گیرد در وقت مهر کردن مناشیر و احکام
اثر سه دل نکرد بی نشان عشق او فرمان روا ؛ می توان دادن برسم المهر داغش نقد جان ؛ **رسن باز** بازیگری که چوبهای بلند بریسمان
در زمین محکم کند و بر آنها تنها برآید و انواع بازیهای غریب کند و آنرا داربازنیز گویند و بهندی نت خوانند **رسن تاب** پیچ چرخی که ریسمان
دلو بران پیچیده شود و این در هندوستان نیز بود **رشته الماس** تار فولاد **رشته باران** قطرهای باران که از غلط حس رشته وار بنظر می آید
رشته بیجان بجیم تازی رشته تاب نداده **رشته پیچان** مار پیچان **رشته تاک** رگ تاک **رشته تب** رشته خام که دختر
نارسیده برابر قد محموم بریسد و بران افسونی مخصوص دمیده بر دست یا گردن بیمار بندند تا شفا حاصل آید **رشته جادو** رشته که ساحران
برای هلاکت کسی افسونی بران خوانده دهند **رشته خاک** آدم و موجودات دیگر و سبزه نیز **رشته خطائی** خان آرزو گوید که نوعی است
از دواو و آرسته می نویسد که چیزیست که مغز برنج آس کرده در قالب ریزند از قبیل ماهیچه مثل نخ ابریشم و با نبات و شربت و عرق بید مشک
و گلاب خورند خاصه وقت افطار صوم و این را قسمی از دواکفتن رنج بردن است **رشته دراز** طول مدت و فرصت دور و
دراز در کارها **رشته سال** رشته سالگره **رشته سر درگم** رشته که سرش یافته نشود **رشته شمع** رشته که درمیان شمع بود **رشته**
شوریده رشته پراکنده و برهم خورده **رشته صبح** صبح کاذب **رشته ضحاک** مار ضحاک و باران و طول مدت **رشته عمر** رشته

سالکه **رشتهٔ قطایف** نوعی از حلوا و ماهیچه **رشتهٔ کاجی** نام طعامی از قسم ماهیچه **رشتهٔ مریم** گویند که رشتهٔ مریم علیها السلام
آنچنان باریک بود که بدون دوتا کردن یافته نمی شد و آنرا مردم به تیمن میبرند صایب ؎ چه چشمک میزنی ای سوزن عیسیٰ خم مژه
زنوا این دل اشکافه از رشتهٔ مریم نمی گیرد **رشتهٔ نگندم** ریسمانی که جامهٔ خواب همچو لحاف و توشک و امثال آن بدان دوزند **رشته**
وار باندازهٔ یک رشته **رشک کش** بضم کاف آنکه از رشک کشته شود **رصد بند** واضع قوانین نجوم **رصدگاه** قدم گاه و نظرگاه
و جائیکه شب و روز نشسته نگاه کنند و حساب حرکات و درجات ثوابت و سیارات ضبط نمایند و کنایه از درگاه و محل بار دادن بادشاهان
و باج گاه **رصدگاه خاکی** دنیا و قالب آدمی **رصدگاه دهر** دنیا **رصدنشین** منجم و ستاره شناس **رضوان کده** و **رضوان**
گاه بهشت **رطل خسروانی** پیمانه و پیالهٔ بزرگ و با لفظ برکشیدن و خوردن و زدن و کشیدن مستعمل **رطل کشان** میخواران
رطل گران مرادف رطل خسروانی **رعدسنگ** بی اضافت گلولهٔ توپ **رعنای صاحب ربط** ستارهٔ زهره **رعنائی**
فروشان چمن گلها و ریاحین **رعیت فلک** حاکم ظالم **رفته رفته** تانی و تدریج **رفوکاری** رفو کردن **رفوگر** آنکه جامهای اتبار پیوند
کند **رقص اصول** نوعی از رقص که بهندی رقص باره تال نامند **رقص بسمل** دست و پا زدن مذبوح **رقص پهلو** راحت و استراحت
کردن و از پهلو بپهلو غلطیدن **رقص چارپاره** نوعی از رقص **رقص درختان** جنبیدن شاخ و برگ درختان بزور باد **رقص روانی**
قسمی است از رقص **رقص روباه** تجاهل و تغافل کردن در کاری بعمد **رقص فانوس** گردیدن فانوس **رقص قصابان** نوعی
از رقص **رقص کجگاه** بکاف عربی نوعی از رقص **رقص کچول** از انواع رقص و کچول بکاف تازی و جیم فارسی بروزن ملول جنبانیدن
سرین در وقت رقص **رقص ملا** نوعی از رقص و باصطلاح لوطیان نعوذ و حرکت جماع است **رقص مولوی** نوعی از رقص **رقعهٔ**
بلند نیلگون آسمان **رقعهٔ لیست** ادکن مین رقعه لیسته **نیلگون** زمین و بجای سین مهمله شین منقوطه هم آمده
رقعهٔ عنبر از مین **رقعهٔ کژدم** گویند آتش پرستان آخر اسفندار ماه جشن میکرده اند و درین یکشبا روز سه رقعه مینوشته اند بجهت دفع مضرت
هوام **رقعهٔ مهمانی** رقعه که بطریق دعوت و ضیافت باهم نویسند چنانکه در هند مرسوم است خان آرزو ؎ نامه پرداختم از طفل
سرشک ؛ لخت دل رقعهٔ مهمانی بود ؛ و در مصطلحات مینویسد که این اصطلاح اهل هند است و در اشعار شعرای ولایت دیده نشد
رقم اول عرش و اشاره بنور محمدی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **رقم پرور** و **رقم زن** و **رقم سنج** و **رقم طراز** و **رقم کار** و **رقم**
کش نویسنده و محرر **رقیبان دست** نگهبانان سند و سیارات **رقیبان دشت** بشین منقوطه سبعهٔ سیاره **رقیبان**
راز عارفان و اصحاب مشاهده **رقیبان هفت بام** سبعهٔ سیاره **رقیمهٔ اول** عرش و حرف الف **رکاب باده** و **رکاب**
می و مانند آن پیالهٔ شراب **رکاب دار** پیاده که همراه سوار براه رود و شخصی که نعلبکی و پیاله نگاه دارد و کسی که رکاب گرفته آقا را بر اسپ
سوار سازد و شخصی که انواع حلویات و لوزیات سازد **رکابدان** پیاله دان **رگ ابر** خطی که از ابر نمایان شود **رگ بند**
بعرنی جبیره و بهندی پتی گویند **رگ جان** شریان و آن رگیست که بدل تعلق دارد و حبل الورید **رگ زن** فصاد و جراح **رگش**
برجاست ای عالتش تغیر نیافته و هنوز نفسی باقیست **رگ شناس** مرادف رگ زن **رگ گردن** غرور و سرکشی و دعوی
رمارم بروزن دمادم متعابل و گوناگون و پیوسته و متعاقب و پی در پی **رم خورده** گریخته **رمد کشیدن** چشم بدر آمده **رم دیده**
و **رم زده** گریخته **رم طینت** آنکه رمیدگی جبلی دارد **رم کرده** گریخته **رنج باریک** مرض دق و تب دق ع **رنج خمار** از

راحت پالان گر است این مثل جائی زنند که رنج کسی مایهٔ راحت دیگری باشد **رنجوردار** بیماردار و خادم بیمار **رندان خاک بیز**
باریک بینان و دقیق نظران وکسانیکه دقیقهٔ از دقایق تحقیقات فرو نگذارند **رندانه کرد** یعنی کار رندانه کرد **رند دهل دریده** کسی که از جادهٔ
شریعت قدم بیرون گذاشته باشد **رنگ آزادان** و **رنگ آزادگان** طرز و روش و سیرت جوانمردان **رنگ آمیز** نقاش
رنگ آور کسی که هردم خود را بشیوهٔ و رنگی برآرد و فریب دهنده و محیل **رنگارنگ** مختلف الالوان و گوناگون **رنگ برگان**
باضافت نام سنگ بسیار نرم که شیشه گران بجهت سفید کردن شیشه بکار برند **رنگ بست** رنگ برقرار و بی تغیر **رنگ چرک**
تاب رنگی که چرک بر آن معلوم شود مثل رنگ سیاه و سبز و ماشی و طوسی **رنگ ربیع** باضافت رواج و رونق بهار و آن سبز
شدن نباتات باشد **رنگ رز** ترجمهٔ صباغ طالب آملی ؎ ای رنگ رز میکده رویم شفقی ساز، تا کی بود آئینهٔ عکسم رخ زردی
غنی ؎ گر بود دستِ کاری به جهان بجاست، پیر مغان رنگ رز چهره هاست **رنگ رز بریش خود درمانده** مثلی است مشهور مشتمل
بر کمال افلاس یعنی صباغ از رنگ کردن ریش خود عاجز است پس دیگر چیزها را چه رنگ دهد **رنگ رز گلگون** شراب فروش
رنگ رنگ مرادف رنگارنگ **رنگ ریز** نقاش و مصور و معمار و بمعنی صباغ غلط است **رنگ زرگری**
رنگی است که زرگران طلا را بدان رنگ کنند **رنگ زنده** رنگ سبز ناظم هروی ؎ ز رنگ زنده اش فیروزه مرده، زرشک کان
زمردینش خورده **رنگ شکری** رنگی است که زردیش بسیار کم باشد و قدری مایل بسرخی بود **رنگ شکفته** ضد رنگ شکسته
رنگ شهباز تاریکی و سیاهی **رنگ طلائی** رنگ زرد مثل طلا و این رنگ را جمیع استادان چه قدما و چه متاخرین
نسبت بعاشق کرده اند از چراغ هدایت و در مصطلحات می نویسد که رنگ لیموئی و رنگ طلائی رنگ سفیدی که بزردی زند و
اطلاق آن بر رنگ عاشق باعتبار زردی است و بر رنگ معشوق باعتبار فروغ است که لازم آن هردو است تاثیر ؎ آن
رنگ طلائی خط مشکین خواهد، هرجا گل جعفری است ریحان است **رنگ فروش** مکار و محیل و فریب دهنده و رنگ رز
و ابریشم فروش **رنگ ماتم** سیاهی و رنگ سیاه **رنگ مهتابی** رنگ سفید مایل بزردی **رنگ نباتی** مرادف رنگ
شکری **رنگ و بوی** شان و شوکت و کر و فر و استعداد تمام و رونق و صفا و با لفظ داشتن و کشیدن و گرفتن مستعمل **رنگ**
هوا تاریکی و تیرگی هوا **رنگین رفتاری** خوش رفتاری **رنگین کمان** قوس قزح **رواردو** بفتح هردو رای مهمله کثرت آمد و رفت
خلق و بدنبال کسی بتعجیل رفتن و بضم هردو رای مهمله بمعنی برو و مقابل **رواق بی ستون** آسمان **رواق سیمگون** آسمان
رواق مسیح آسمان چهارم **رواق منظر چشم** مردمک دیده حافظ ع رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست، **رواق نیلگون**
آسمان **روان آور** حکیم و دانا **روان بخش** نام فرشته ایست که علم و دانش باوست و بعربی روح القدس خوانند **روان بد**
بضم بای ابجد بمعنی نفس کل **روان خواه** کدار روان کرد بی اضافت و کسر کاف فارسی بمعنی ملکوت **روباخته** ترسیده و رنگ
شکسته **روبارو** مقابل **روباه بازی** مکر و حیله کردن و **روباه باز** مکار و محیل **روباه تریک** بضم تا و فتح با سگ انگور و آن دوائی
است **روباه در تله دارد** یعنی کارش خاطرخواه است و شخص محیل را بدام خود کشیده است و تله بفتحتین نوعی از دام صیادان **روباه**
زرد آفتاب **رو بدیوار** حیران و متحیر **رو برو** مقابل **روبند** نقاب و برقع **روپاک** روانداز که زنان بر سر اندازند **روپوش**
برقع و پرده و ملمع و مطلا و هرچیز که ظاهر و باطن آن بیک نوع نباشد و پوشیده **روتازگی** تازه روئی **روح اعظم** جبرئیل علیه السلام

واشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم **روح افزا** مقوی روح ونام سازی که آنرا ستا زن گویند **روح اکبر**
جبرئیل علیه السلام واشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم **روح الامین** و**روح القدس** جبرئیل علیه السلام
روح الله عیسی علیه السلام **روح توتیا** جست که بعد از سوختن آنرا در چشم کشند وبمعنی شراب نیز آمده **روح قدسی** جبرئیل
علیه السلام **روح مجرد** و**روح مطلق** وجبرئیل وعیسی علیهما السلام **روح مکرم** جبرئیل وعیسی علیهما السلام **روغ چکاد** بروزن کور سواد کسی که
میان سر او موی نداشته باشد **رودداری** شرم حضور **رودخیز** سیل وموج **رودخیزان** سیلاب وجمع رودخیز که بمعنی
موج باشد **رود در رو** مقابل **رودزن فلک** ستاره زهره **رودساز** مطرب وسازنده **رود شهد** دریاچه ایست
در عراق **روز است** یعنی پر ظاهر است **روز استفتاح** پانزدهم ماه رجب ووجه تسمیه آنکه در رحمت ودرهای بهشت درین روز
کشاده میشود ودر کعبه نیز بجهت زایران کشاده میشود وبعضی گویند که زبان عیسی علیه السلام درین روز کشاده شده بود **روز افکن**
تب یکروز در میان که بعربی غب خوانند **روز امید وبیم** روز قیامت **روز بار** روزی که سلاطین دران روز دیوان کنند
وبار عام دهند **روز بازار** رواج ورونق وگرمی بازار وهر روزی که در یک جا مردم خرید وفروخت کنند وکنایه از روز قیامت
روز بازخواست روز قیامت **روز بازی** دنیا وروزگار وانقلاب زمانه **روزبان** بمعنی دربان وچاوش و
شفیع وجلاد **روز بخش** باضافت روز ازل **روز بلند** روز دراز وهمچنان شب بلند **روز بیم وامید** روز قیامت **روز
پرواز شد** ای روز دراز شد وروز بلند شد وروز بر آمد وآفتاب بیرون آمد **روز پیکر** مرد راست ودرست وصاف وپاک
روز حساب روز قیامت **روز خسپ** کاهل وغافل وسست بودن در کارها **روز خسپ شب خیز** عابد وزاهد یائی
ودزد وراهزن وشب رو **روز خوش** و**روز خوش عمر** باضافت ایام جوانی **روز خون** باضافت تاخت بردن در روز
بر سر غنیم چنانکه ایشان بیخبر وغافل باشند **روزدار** خدمتگار وبندگان در روزینه دار **روز درنگ** باضافت روز قیامت
روز دگر باضافت روز قیامت **روز رخ** بی اضافت روشنی وسرخی رو وکنایه از سرخ روئی **روز رفتگان** دولت
رفتگان واجل رسیدگان **روز رو** **روز رست** از عالم دور ودرست **روز روشن** و**روز سفید** باضافت روز نیک
چنانکه روز تاریک روز بد است **روز سیاه** روز بد وروز ماتم وروز نحس **روز شیرینی خوران** مرادف جشن شیرینی
خواران که بمعنی جشن عروسی باشد اشرف ؎ ازان رود دختر رز سر گران بوده که او در روز شیرینی خوران بود **روز عالم شد**
ای رونق عالم رفت **روز غدیر** روزی که جناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم در موضع غدیر خم در حق حضرت
امیر المومنین علی کرم الله وجهه حدیث مَن کنتُ مولاهُ فهذا علیٌّ مولاهُ فرمود **روز فراخ** بی اضافت صبح که نزدیک
به طلوع آفتاب باشد وباضافت زمان بعد طلوع صبح تا آخر روز **روزکار** باضافت وکاف تازی روز جنگ
روز کوش و**روز کوشش** روز جنگ **روزگار آفرین** خدا تعالی **روزکار است** در تمنی وترجی گویند یعنی کار
عالم است شاید نقشی بمراد نشیند سالک یزدی ؎ سالک منشین بنامرادی نومید مباش روزکار است یا وارسته
گوید که صاحب سراج اللغات در شرح گلستان گفته که نامرادی غلط است چه سلب بلفظ نا در موضعی است که محمول
بطریق مواطات باشد گویم که کلام اساتذه بر صحت آن دال است چنانکه شعر گور وکلیم گوید ؎ در کنج نامرادی تا کی زمنع

دشمن و وزیر کیذارم دست و ساز خود را و امثله دیگر نیز بسیار است این مختصر بر نمی تابد کما لا یخفی علی المتتبع پس بحکم تغلیط کردن از اغلاط فاحشه است انتهی
روزکار رفتکان بیدولتان و بی ماحصلان روزکاری شمردینی روزی چند زندکانی کردن روزگرد آفتاب روزگردک
کیاهی که با آفتاب کردد روزمره محاورات و الفاظ مشهوره بین الناس و راتبه و وجه معاش روز مظالم روز قیامت روز میدان
روز جنک روزنامچه و روزنامه کاغذیکه مداخل و مخارج هر روز دران نویسند روز نام و ننگ روز جنک روز نجات
روز قیامت روز ننگ و نام روز جنک و روز غبار روز ننگ و نبرد روز جنک و کوشش روز و شب نوعی از قماش ابریشمی که سیاه و
سفید در هم بافند روزهٔ تنفس نوعی از زهد فقرا است که شب نیت کرده همه روز از کسی کلام نکنند و کویند که این ایجاد حضرت مریم علیها
السلام است و این را روزهٔ مریم نیز کویند روز هرمزد با ضافت و ضم ها و میم روز پنجشنبه روزهٔ غزلت و روزهٔ غراب روزهٔ طی
با طا و یا حطی که تا سه شبانه روز چیزی نخورند از سراج روزه کشا اندک چیزی از خوردنی که بدان افطار کنند روزهٔ مریم کنایه از
خاموشی است چون عیسی علیه السلام بی پدر متولد شد اقربای مریم متعجب شده برای استفسار نزد مریم آمدند مریم باشاره بازنمود که من
روزه دارم چه دران وقت خاموشی از شرایط صوم بوده و کنایه از مرک نیز روزی افزا نام ماه چهارم از ماه های ملکی روزی خواران
خلایق روزی رسان رزاق عالم روسپی بارگی شاهد بازی و فاحشه دوستی روستائی را حمام خوش آید این
مثل در محلی کویند که کسی بکاری یا بجائی چنان مشغول شود که نخواهد که بهیچ وجه ترک آن کند یا از ان بیرون آید روسفید طالع مند و دولتمند
روشناس شخص مشهور و معروف و آشنای همه کس و وجیه روشناسان ستارکان و مردمان مشهور و معروف و آشنایان روشناسان
فلک ستاره ها روشنان فلک ستارکان روشنائی ساز سیاهی کر روشن چراغ نام نوائی از موسیقی روشن دلان
سوراخی که در خانها بجهت روشنائی گذارند و تابدان و چراغدان روشن دماغ و روشن رای کسیکه فکر صحیح و تدبیر صایب
داشته باشد روشن سواد آنکه در خواندن و مطالعه نمودن خط و کتابت قدرت داشته باشد روشن قیاس مرادف روشن دماغ
روشنگر صیقل کر روضهٔ باغ رفیع بهشت و مقام محمود و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم روضهٔ
ترکیب قالب مردم روضه خوان شخصی که کتاب روضة الشهدا بر سر منبر در عاشورا خواند روضهٔ خوب بهشت روضهٔ
دوزخ بار شمشیر آبدار روضهٔ رضوان بهشت روضه رنگ سبز رنگ روضهٔ فیروزه رنگ آسمان روضهٔ
ماه محرم مجلسی که در ایام عاشورا در انجا روضة الشهدا خوانند روضهٔ مرغوب بهشت روغن خود باضافت مذهب و دین
خود روغن خوش روغن کنجد که روغن شیرخیت باشد روغن رفته کسی که عمر و دولت سپری شده باشد روغن زبان نرم گفتار و چاپلوس
و فریب دهنده روغن زبانی چاپلوسی و چرب زبانی روغن کدو کنایه از شراب روغن کده خانهٔ روغن گران روغن کمان
روغنی که بکار کمان آید روغن مغز عقل و تدبیر و فکر صحیح رو فراخ خرم و شکفته رو روکش بفتح اول و سیم دنیا و عالم و بضم اول
چیزیکه ظاهر آن همچو باطنش نباشد و بمعنی حریف و مقابل و پرده و شرمنده کننده و چیزی که قماش را دران نگاه دارند چنانچه پارچهٔ خوب
را در پارچهٔ دیگر پیچند و آنرا در هندی بیثن کویند روگاه بکاف فارسی دیباچهٔ کتاب و پیشوای قوم رومال جامهٔ که بدان رو را پاک کنند
رومال سیاه مرادف پردهٔ مشکین روم و حبش روز و شب و دنیا رومی بچگان اشکهای خونین رومی خوی متلون
مزاج و کسیکه بهر که رسد برنک و خوی او شود رومی زن رعنا آفتاب رومی و زنکی روز و شب و جوانی و پیری و سرخ و سیاه

رومی و هندی بمعنی رومی و زنگی روندگان عالم سبعهٔ سیاره که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه است رونما هدیه و
تحفه که در وقت دیدن روی عروس هند روی بقاره پاینگی روی تردد راه تردد روی تیغ مرادف دهن تیغ روی حساب
راه حساب روی خاندان اشرف خاندان و فخر دودمان روی دیداد ما جرا و احوال روی دست فنی است از کشتی و بمعنی طپانچه و مکر و
فریب نیز روی فلان در ترقی است یعنی روز بروز در افزایش است روی فلان درمیان است یعنی فلان چیز یا فلان
کس واسطهٔ این کار است یا پاس خاطرش ضرور روی فلان سفید در مقام تحسین و طنز نیز گویند روی فلان سیاه در مقام
نفرین استعمال کنند روی کار طرف خوب قماش که در پوشیدن و استعمال بالا باشد روی گلگون روی سرخ و سفید پست روی نسل
آدم اشاره باشرف خلایق و پیغمبران یعنی جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و قرار و آرام نیز روی نما مرادف رونما
روئین تن لقب اسفندیار و معزول و معده و سخت و قوی روئین تنی معزولی و قوت روئین خم و روئینه خم نقارهٔ بزرگ
روئین دژ و روئینه دژ نام قلعهٔ از ولایت توران و کوس روئین ره انجام روحانی براق که مرکب سواری شب معراج سرور
عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم باشد و نفس مطمئنه رهائی دشمن آنکه خلاصی خود در او بال خود پندارد رهروان ازل طالبان حق و سالکان
دین رهروان سحر سالکان شب زنده دار و اولیا رهروان طریقت اهل سلوک و عناصر اربعه رهروان گردون سبعهٔ
سیاره رهزنان طبیعت عناصر اربعه و دیو مردمان ره شاه بر وزن درگاه بمعنی شاه راه ره کشای نام روز هفدهم از
ماه های ملکی ره گذار سوغاتی که از سفر آرند رهگذر شاه راه و سبب ره گذر گو مهر دهان ره گوی مطرب و نغمه سرا ریاضت
گری از عالم سیاست گری ریب المنون بفتح میم حوادث روزگار ریحان داؤد مرزنگوش و بتازی اذن الفار گویند
ریحان زرد شعاع آفتاب ریخته یا اسپی که تناسب اعضا و مفاصلش در غایت خوبی باشد و تیز قدم ریخته دم
تیغی یا کاردی که روی آن یعنی تیزی و آب آن از زدن او بر چیز سخت شکسته و ریخته باشد ریخته گر شخصی که ظروف روئین وغیره
در قالب ریزد و شیشه گر که سنگ را آب کرده بریزد و بدمی شیشه سازد اشرف سه خود بخود بادهٔ عیش از قدحم میریزد گویا
جام مرا ریخته گر ساخته است ریر پیر بکسر اول و بای فارسی قدری از سامان ریز ریز پاره پاره و قطره قطره ریزه ریزه مرد ضعیف
ولاغر و چیزی مانند خیار که آنرا خورند ریزه خوانی پیچیده آواز کشیدن از نغمات که آنرا تحریر نیز گویند و حرف بظرافت گفتن
ریزه سرائی نغمه سرائی ریزهٔ سیمین ستارگان ریزهٔ قلم تراشیدهٔ قلم ریزه کاری مرادف خرده کاری ریزهٔ مقراض
ریزهائی که در وقت بریدن پارچه از دم مقراض جدا شود ریزی بریز یعنی رحمتی کن و جرعهٔ بریز ریسمان باز بمعنی رسن باز
و ریسمان بازی بازیگری ریسمان دفتر ریسمانی که بدان جلد دفتر بندند ریش با قسمی از انگور ریش بچه چند موی زیر لب که
یک جا بنوه باشند و آنرا بعربی عنفقه خوانند ریش بدروغ سفید کرده مردم ناتجربه کار و بی عقل ریش بر باد بیای
معروف غرور و تکبر ریش پرداز آنکه ریش را پیراسته می باشد ریش جو گندم مرادف جو و گندم که گذشت ریش چپر باف
ریش غفص گلانی که مانند شانهٔ جولاه باشد ریش چغز بیای مجهول و در آخر زای معجمه ریشی که تا آن را چاک نکنند به نشود ریشچه
مرادف ریش بچه ریش خند تمسخر و ظرافت و استهزا و گاهی بمعنی توقع و تمنا نیز آمده ریش خوک بثانی مجهول نام مرضی است
که بعربی خنازیر گویند ریش سفید معمر و سال خورده و رئیس و مهتر ده ریش فروشد متاع مردم را مثلی است مشهور ایران

مانند زاهدان ریش دراز باظهار صلاح و تقوی کسی را فریب دادن و متاع کاسد خود را بهای گران فروختن یعنی ریش دراز متاع ناروای او را میفروشد
واله هروی ست ه خطش بر آمد و کالا در کسادی زد؛ که گفت ریش فروشد متاع مردم را؛ ریش قاضی صافی شراب پالاونیه که
در دهان شیشهٔ شراب نهند و لته که بر سر شیشه و کدو بندند تا از آن شراب صاف شده در پیاله بیاید ریش گاو بیای معروف و اضافت
خام طمع و احمق و ابله و مسخره و ریش گاوی حماقت ریش مال دیوث و بی حمیت و ریش مالی دیوثی و بی حمیتی ریش ور بواو مفتوح آنکه ریش
داشته باشد ریشهٔ دستار طرهٔ دستار ریشهٔ سبحانیه کسوت مرشدان و اهل الله که بر سر بندند ریشهٔ ناخن ریشه که بعد بریدن
از ناخن بماند و تا دور نشود آزار دهد ریگ روان زمینی است بطرف جنوب که همیشه ریگ در آن جاری باشد ریگ ریگ ذره
ذره ریگ زاده ماهی سقنقور و آن جانوریست شبیه بماهی و پیوسته در ریگ میباشد ریگ زرگری خاک کورهٔ زرگری که
آنرا بهفتاد آب شویند و خردهٔ زر از آن حاصل کنند ریگ شوئی شستن خاک کورهٔ زرگری که خرده از آن حاصل شود ریم آهن
چرک و کثافت آهن که در وقت گداختن در کوره می ماند ریم گین چرک آلود ری و قاف بمعنی قاف و دال است که کنایه از هرزه کاری
و هرزه گوئی باشد و قول و دلیل نیز بهر چهاردهم در زای هوز مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده زائیدن
بروزن خوابیدن موصوف شدن بصفتی از صفات سالم زادن بروزن دادن بار نهادن زن و افزودن شدن و حاصل گردیدن زاید
ف زاد فرزند اعم از پسر و دختر و مخفف آزاد و کرهٔ نوزائیده شده از اسپ و خر وغیره و سن و سال و زاده فرزند و زائیده شده زاریدن
ناله کردن و زاری نمودن و دعا کردن زارد ف زار مکان روئیدن و انبوهی بسیاری و ضعیف و نحیف و خوار و خفیف و نالان و گریان
زائیدن بمعنی زادن زاید زدائیدن بکسر اول صاف کردن و پاکیزه ساختن باشد عموماً چنانکه دل را از غم و اندوه و تیغ را از زنگ و
مانند آن زداید زدن بفتح اول ضرب کردن چون تیغ زدن و چوب زدن و موارد آن بسیار است از انجمله بمعنی خوردن و نوشیدن
چون ساغر زدن و قدح زدن و شراب زدن و کباب زدن و بمعنی کردن چون مشق زدن و چرخ زدن و نظر زدن و حبست زدن و تغافل زدن
و در کلام قدما سلام زدن هم آمده لیکن محاورهٔ حال نیست و بمعنی مشابه بودن چون این رنگ فلان رنگ میزند و بمعنی گشادن چون رگ
زدن و بمعنی افکندن چون داو زدن و قرعه زدن و بمعنی گردانیدن چون عنان زدن و بمعنی افتادن و افکندن یعنی لازم و متعدی هر دو آمده
چون شرر زدن و بمعنی سوختن و افروختن چون آتش زدن و شعله زدن و بمعنی مالیدن چون روغن زدن و بمعنی نصب کردن چون خیمه
زدن و طویله زدن و علم زدن و دار زدن و بمعنی نوشتن چون خال زدن و طرح زدن و بمعنی نهادن و گستردن چون تخت زدن و تاج زدن
و طره زدن و گل زدن و بمعنی بستن چون پرده زدن و زیور زدن و شیرازه زدن و قفل زدن و گره زدن و بمعنی نواختن چون ستار زدن
و طبل زدن و سرنا زدن و بمعنی گرفتن چون آروغ زدن و بمعنی غارت و تاراج کردن چون راه زدن و قافله زدن و بمعنی گفتن چون حرف زدن
و مثل زدن و بمعنی برآوردن چون آبله زدن و زنگار زدن و بمعنی پاشیدن و ریختن چون آب زدن و نمک زدن و سنگ زدن و بمعنی
قطع کردن و بریدن چون پی زدن و ناف زدن و بمعنی تاخت کردن و حمله آوردن چون بر فوج زدن و بمعنی دیدن چون فال زدن و
بمعنی راندن چون قلم زدن و بمعنی انداختن و داخل شدن چون بآب زدن و بآتش زدن و بمعنی ساختن چون خشت زدن و بمعنی
میل کردن چون بکبودی زدن و بمعنی داشتن چون چشم براه زدن و بمعنی ترسانیدن چون صدمه زدن و بمعنی دادن چون بوسه زدن
و بمعنی برکندن چون شاخ زدن و بمعنی گزیدن چون زدن مار و بمعنی سرودن چون ترانه زدن و بمعنی کشیدن چون عماری زدن

و بمعنی طلوع کردن چون ستاره زدن و بمعنی باختن چون نرد زدن و بمعنی باطل کردن چون جادو زدن و بمعنی آراستن و پیراستن
و دور کردن نیز آمده و بمعنی جماع هم آورده اند یحیی کاشی کر انسانیت از کار خر آید ؛ بکون خر زنی آدم بر آید ؛ **زندف** زن
نقیض مرد **زدودن** بکسر اول و واو معروف پاک و پاکیزه کردن و تراشیدن باشد عموما چون دل را از غم و غصه و شمشیر و آئینه را
از زنگ و اعضا را از چرک و ملک را از فتنه و بضم اول نیز آمده زداید **زکیدن** بفتح اول و کاف تازی بر وزن میدن
خود بخود از قهر و خشم سخن گفتن و حرف زدن در زیر لب و بضم اول نیز آمده زکد **زمودن** بر وزن نمودن نقش و نگار کردن
سالم **زمیدن** بر وزن رمیدن خائیدن و جاویدن سالم **زنوئیدن** بر وزن نبوئیدن نالیدن و مویه و نوحه کردن سگ
بهنگام گرسنگی زنوید صیغه امر و نهی نیامده **زهیدن** بکسر اول و یای معروف زادن و زائیدن و بفتح اول بمعنی افتادن جوشیدن
و بیرون آمدن و خوشی کردن **زهرف** زه بالکسر با داشتن نیکی و کلمه تحسین و خوش و خوب و زائیدن آدمی و حیوانات و نطفه
و بچه و چله کمان و ابریشم و رود تابیده و کناره هر چیز و بفتح اول خفای ثانی آله تناسل **زهانیدن** بکسر اول متعدی زهیدن و
این مصدر سوای سلک السلوک در کتب لغت یافته نشد زهاند **زیبیدن** با یای مجهول زینت دادن و آراستن و نیکو نمودن
زیبد **زیستن** با یای معروف و سین موقوف زندگانی کردن و عمر گذرانیدن که ضد مردن باشد و بمعنی سلامت ماندن نیز آمده
زیدف زی بالکسر نفس و روح اندازه و حد و طرف و جانب و نزدیک **موج دوم در مصادر مرکبه** **زاد راه برداشتن**
توشه راه با خود بردن **زار بگشتن دادن** و **زار کشتن** کشتن کسی را به خواری **زار مردن** مردن بعجز **زار نالیدن**
ناله کردن بعجز **زاغ گرفتن** طعنه زدن و استهزا کردن حافظ سنگ عبرت بر دل درویش هستی خواه زن ؛ یا زاغ چشم
بر دل دین دار دنیا خواه گیر ؛ **زانو بر خاک مالیدن** و **زانو بر زمین نهادن** نهایت مودب و متواضع بودن **زانو ته کردن**
با ادب نشستن **زانو رصد کردن** و **زانو رصدگاه کردن** مراقبه کردن و متفکر و اندوهگین نشستن و چیزی را چشم داشتن
زانو زدن با ادب نشستن چنانکه در نماز و سجده کردن و تعظیم نمودن و این رسم در اصل از ترکانست که پیش امرا و سلاطین در وقت
ملازمت زانو میزنند **زانو زدن با کسی** نشستن با کسی **زانو زده آب کشیدن** آب پیش آوردن بتعظیم چنانکه معهود ترکانست
زانو شکستن با ادب نشستن داراب بیگ جویا در باغ بهر نشستم هر غنچه ؛ پیش خط سیاه تو زانو شکسته است ؛
زانوی شاگردی ته کردن مودب نشستن پیش استاد **زانوی گفتار بگفتن کلوخ کلوخ بستن** گفتار بفتح کاف
تازی جانوریست درنده و این مثلیست چون گفتار را ببینند کلوخ کلوخ گویند و او از ترس از رفتن باز ماند طغرا ز موذیان
جفا باید انتقام کشید ؛ کلوخ گفته توان بست زانوی گفتار ؛ **زبان آموختن** حرف آموختن **زبان از قفا برآوردن** و
زبان از قفا بدر کردن و **زبان از قفا بدر رفتن** و **زبان از قفا بیرون کردن** و **زبان از قفا کشیدن** نوعی از
تعذیب و شکنجه است مثل زبان از کام کشیدن **زبان از کام بر آمدن** حالتی است که از شدت تشنگی پیدا میشود غنی تا
بر سیاه مده است زکامم زبان غنی ؛ چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب ؛ **زبان با دل یکی بودن** صداقت قول و صفای
باطن **زبان با کسی یکی داشتن** و **زبان با کسی یکی کردن** اتفاق و موافقت در حرف با او کردن و خود را از و نمودن **زبان**
بیرون بکام رها کردن خاموش بودن **زبان برآوردن** عبارت از آنست که حیوان از شدت تشنگی یا گرمی زبان خود را

از دهان بیرون می‌آرد و زبان بیرون افکندن مثله و زبان بیرون افتادن لازم آن است زبان برخاک مالیدن عاجزی
کردن زبان بردیوار مالیدن قناعت و توکل کردن زبان برزدن و زبان برکشیدن مرادف زبان برآوردن
زبان بریدن بخشیدن و عطا کردن و خاموش کردن مدعی را بدلایل زبان بستن خاموش شدن و خاموش کردن
و این از خصایص لفظ بستن است که بمعنی لازم و متعدی هر دو مستعمل میشود زبان بکام کشیدن ساکت شدن و خاموش
ماندن زبان ترکردن سخن گفتن و لقمه در دهن گذاشتن زبان خود گزیدن از گفتهٔ خود حسرت خوردن و نادم گردیدن
زبان دادن عهد و پیمان کردن و اجازت سخن دادن زبان در ته دندان گرفتن ساکت شدن و خاموش ماندن
زبان در ته زبان داشتن هر دم چیزی گفتن و بر گفتهٔ خود ثابت نبودن قاضی اصغر بخاری ؎ چه اعتماد کند کس به
وعده‌ات ای گل ٭ که همچو غنچه زبان در ته زبان داری ٭ زبان در دهان کردن و زبان در دهان گرفتن و زبان
در دهان نهادن نهایت اختلاط و اتحاد نمودن زبان در دهان کسی کردن آموزانیدن و تعلیم کلام نمودن
و بحرف آوردن عرفی ؎ ناله‌ام داد نشان از چمن گلشن وحی ٭ خامه‌ام کرد زبان در دهن شاهد راز ٭ زبان در سرمه
خوابانیدن خاموش کردن زبان در کام دزدیدن و زبان در کام رها کردن ساکت شدن و خاموش
ماندن زبان درکشیدن ساکت شدن و خاموش ماندن زبان زدن حرف زدن و سخن گفتن زبان زیر
زبان داشتن مرادف زبان در ته زبان داشتن زبان بستدن خاموش گردانیدن زبان کردن زبان درازی
کردن خسرو ؎ شمعی که پیش روی چو ماه تو برکشند ٭ از تیغ گردنش بزنم گو زبان کند ٭ زبان کشیدن برکسی زبان درازی
کردن و سخن بدرازی گفتن زبان گرفتن خاموش گردانیدن و خبردار شدن از احوال مخالف و لکنت کردن و اقرار کردن گرفتن
زبان گشادن بگفتار آمدن و حرف زدن و دشنام دادن و سخن بدرازی گفتن زبان واکردن مرادف زبان
گشادن که حرف زدن باشد زبان یافتن رخصت یافتن و اجازت سخن یافتن زبهر کردن عاق ساختن پدر
و مادر فرزند را و بیزار شدن از او و زبهر بکسر اول و فتح ها بیزار شدن پدر و مادر از فرزند و آنرا بعربی عاق گویند
زخم افکندن و زخم انداختن خسته و مجروح کردن زخم برداشتن خسته و مجروح شدن زخم بردن مجروح گردیدن
زخم برگرفتن و زخم چشیدن و زخم خوردن مجروح شدن زخم ریختن مجروح کردن زخم فرو خوردن
مجروح شدن زخم کردن مجروح کردن زخم کشیدن و زخم گرفتن مجروح شدن زخود شدن مدهوش و بیخود
بیخود شدن زدن خشت ساختن خشت آزین جاست که خشت زن بمعنی سازندهٔ خشت است زدن شراب
دل زده شدن از بسیار خوردن شراب از عالم زدن شیرنی دل را که آن معروف است حسن رفیع ؎ کنون که
کشته‌ام ای محتسب شراب زده ٭ بیا و شیشهٔ می را ز پیش من بردار ٭ زر اندودن زر اندوختن و ملمع کردن زر بسیر
دادن بکثرت دادن زر زر زربفت پنبه کردن مثلی است در مقام ممتنع بودن کاری وحید ؎ باشد هوس وصال اثر
از من ٭ زربفت بریده پنبه کردن ٭ زرد شدن آفتاب قریب الزوال شدن آن زر خوردن زر گرفتن و زر
زدن صرف کردن زر زر کشیدن گرد آوردن زر زشت کردن باصطلاح کشتی گیران مغلوب و زبون کردن حریف

زعرض دور کردن میرانیدن و کشتن زلف بستن نمودن معشوق حسن خود را بعاشق و دل او را بکمند خود آوردن زلف شب را
شانه کردن تاریکی شب را منتشر گردانیدن و متراکم ساختن زلف شکستن پیچ دادن زلف اسیر ۵ باغ نظاره در گل و سنبل
گرفته‌ای می خورده ور زلف چلیپا شکسته‌ای زمام اختیار از دست دادن بی اختیار شدن در کردن کاری زمان دادن مهلت
دادن و فرصت دادن زمزم افشاندن گریه کردن زمین از دور بوسیدن نهایت ادب کردن زمین از زیر پای کشیدن دیوانگان
را ببازی بازی ترسانیدن زمین بدندان گرفتن اظهار عجز و فروتنی کردن زمین خراشیدن حالتی است که در وقت خجالت
رو مید هد زمین را بآسمان دوختن زیاده از مقدور دست و پا زدن و کوشیدن زمین را زنده داشتن و زمین را زنده
کردن آباد کردن زمین افتاده و بی زراعت. زمین را سایه شدن تواضع و فروتنی کردن زنار را از زیر خرقه کشادن افشای
راز کردن و رسوا کردن زنار بستن معروف و ترک دنیا گفتن و قطع علایق نمودن زنار بستن زنبور آشیانه ولانه ساختن زنبور عسل
زنار بستن شیشه خطی که از شراب در میان شیشه پیدا میشود محمد صالح تبریزی ۵ کباب میکند در می پرستی همت مینا؛ که گر رگ
ساغرش کمتر دهی زنار می بندد؛ زنجیر زدن و زنجیر کردن مقید کردن زنجیر کشیدن بمعنی زنجیر برداشتن و زنجیر ساختن هر دو آمده
زنخ بر خون زدن خجل شدن و خجالت کشیدن زنخدان کشادن نمودن معشوق بآرایش خود را بر عاشق و شیفته گردانیدن
او را زنخ زدن افسانه گوئی و سخن سرائی و قصه خوانی و سخن بی نفع و بیهوده گفتن و لاف زدن زن خواستن عقد بستن زندگانی
از سر گرفتن حیات دوباره یافتن زندگانی دادن مردن و حیات دادن زنده کردن خاک رویانیدن سبزه و برانگیزانیدن
در قیامت که بعربی بعث گویند زنگار گرفتن زنگ آلوده شدن زنگاری شدن دشت سبز و خرم شدن آن زنگ
از دل بودن و زنگ از دل رفتن و زنگ از دل زدودن و زنگ از دل ستردن کار خاطر خواه کردن و
شاد شدن و شاد کردن سلیم ۵ نه همین از تو مرا گرد غم از سینه رود؛ در تماشای تو زنگ از دل آئینه رود؛ زنگ بستن
حاصل کردن مرتبه بلند در فنی و دعوی مرتبه بلند کردن و در ولایت رسم است که شاطر یا پهلوان چون بکمال فن برسد زنگ می بندد
بخلاف هند که شاطران اینجا در زنگ بستن حصول کمال را شرط ندانند و نیز بمعنی زنگ آلود شدن باشد زنگ کر کردن خاموش
کردن و ساکت نمودن از جهت الزام چراکه زنگ کر زنگ بی آواز را گویند زنگله بر کلاه دوختن مسخرگی نمودن زنگوله
بستن مرادف زنگ بستن زه بر زدن شیرازه بستن و بند کردن حد چیزی زهدان نهادن عاجز شدن در جنگ و
بحث و مقر شدن و اعتراف نمودن بر سستی و کم فهمی خود زهر چیزی گرفتن خشم و غضب و تندی و تلخی او را تحمل کردن زهر
خود بر کسی ریختن و زهر خود بکسی دادن و زهر خویش بر کسی ریختن و زهر خویش بکسی دادن قهر و غضب خود را تمام
صرف شخصی کردن زهر زدن بر چیزی زهر مالیدن بر آن چنانکه تیغ و جز آن زهر شکستن مقاومت آن کردن زهر کردن
عیش تلخ کردن عیش زهر مار کردن خوردن چیز غیر مرغوب زهره باختن نامردی کردن زهره در میزان شدن
نشاط و طرب حاصل شدن زهگیر زهگیر کردن پاره پاره کردن زیاده کردن معروف و بمعنی کم کردن نیز مخلص کاشی
۵ ترک ما کرد خواجه از دولت؛ دولتش را خدا زیاده کند؛ زیارت آمدن برای زیارت آمدن زیارت کردن
در یافتن مقام متبرک یا شخص متبرک زیان داشتن مضر بودن زیان کردن مضرت کردن و مضر بودن زیبق بگوش ریختن

گرگردانیدن کوش زیبق کردن نیست ونابود کردن وبیقرار کردن زیج درکاری بستن کاری را با تمام ونهایت رسانیدن
وبه هیچ خوب سرانجام دادن زیر پای دیدن تواضع وفروتنی کردن زیر پای کشیدن مرادف در زیر پای کشیدن
زیر خاک کردن مرادف در زیر خاک کردن زیر دامن پروردن نواختن زیر دامن نگاه داشتن پناه دادن
زیر زبان گفتن پوشیده وپنهان وآهسته سخن گفتن زیر زنخ ماندن غمگین ماندن زیر سیاهی بودن داغ بنشدن
داغ زیر قلم آوردن وزیر قلم داشتن وزیر قلم گرفتن مسخر ومحکوم کردن ودر قلمرو خود داشتن زیر کاسه نیم کاسه
داشتن مرادف در کاسه نیم کاسه داشتن زیر کردن سیاهی حالتیست که سیاهی آدمی را در خواب گیرد بطریقی که نفس تنگی
کند وآن سیاه را در تازی عبد الجنه وکابوس خوانند ودر عجمی فرنجک گویند غنی ؎ گر توانی ای دل از فریاد بیدارش مکن ؛
بخت خواب آلودهٔ ما را سیاهی زیر کرد ؛ زیر لب خندیدن نرم خندیدن زیر لب گفتن مرادف زیر زبان گفتن
زیر نگین داشتن وزیر نگین کردن وزیر نگین گرفتن مرادف زیر قلم آوردن زیره آب دادن فریب دادن
ووعدهٔ دروغ کردن زیره بکرمان بردن کار بیفایده کردن از عالم گل به گلستان بردن زیر هر کاسه نیم کاسه یافتن
فریب کسی ظاهر ساختن عجایبات مشاهده نمودن زین برکاو نهادن روان شدن وتهیهٔ سفر کردن زین بر گرگ نهادن
رام وزبون ساختن او را زیور بخود گرفتن بر خود آرایش کردن زیور بستن وزیور دادن وزیور زدن وزیور
کشیدن آرایش دادن زیور نهادن ایجاد نمودن زیور ودر کردن زیور موج سیم در مشتقات مرکبه دیگر مرکبات
اضافیه وتوصیفیه وغیرها زاج سوزنی اضافت نام شادی وجشن که در هنگام زائیدن زنان وایام ولادت کنند
زاد بر زاد فرزند بر فرزند وپشت بر پشت وآبا عن جد وتوشه بر توشه زاد بوم جائی ومقامی که در آن زائیده شده باشد وبعربی
مولد خوانند ووطن زاد خاطر شعر وسخن که از دل خیزد زاد خو وزاد خور وزاد خوست وزاده خوست پیر سال خورده
وفرتوت زاد سرو مخفف آزاد سرو که سرو آزاد باشد زاد مرد مخفف آزاد مرد که جوان مرد وکریم باشد زاد وبود هست و
نیست وتمام سرمایهٔ اسباب وسامان زادهٔ تاک دختر رز وآن کنایه از شراب انگوری باشد زادهٔ خاطر نظم ونثر
وآنچه زادهٔ طبیعت باشد همچو صوت وکار وعمل زادهٔ خاک زر وسیم زاده دهن سخن اعم از نیک وبد زادهٔ شش روز
هر دو جهان ومخلوقات زادهٔ کامران آفتاب ودر روز زادهٔ مریخ آهن وکودک بدبخت وخونریز زار خورش
زنی که طعام اندک خورد وکم خورش باشد وبعربی قتین گویند زار زنالی با کمال ضعف وعاجزی ناله کردن وحید ؎ بعد از این
در کوی جانان زار زنالی میکنیم ؛ از دل سخت نکویان زخم را در دیده ام ؛ زاغ پا بر وزن پا بر ساطعنه وسرزنش وبالفظ زدن
مستعمل ونام مرغی زاغ پر شکن زلف از سراج زاغ چشم کبود چشم زاغ دل سیاه دل که قساوت داشته باشد
زاغ زبان در اسپ تعریف است ودر آدمی کنایه از مردم سیاه زبان یعنی کسانی که نفرین ایشان اثری باشد زاغ
سه پر تیر زاغ کمان گوشهٔ کمان زاغ نول موقوف وضم نون سلاح آهنی سرکج دسته دار باریک نوک مثل تبر که
بدان جنگ کنند وگاهی زمین کنند زاق دان بچه دان وزهدان زاق وزیق از اتباع است بمعنی طفلان کوچک
از دختر وپسر وکنیز وغلام وبمعنی شور وغوغا وآشوب نیز زال ابر وآسمان باعتبار هلال زال مدافعال دنیا

زال خو پیر سالخورده **زال رعنا** دنیا **زال زر** پدر رستم باعتبار سرخی چهره چه رنگ او سرخ و موی او سفید بوده **زال سر سفید**
دنیا **زال سر سفید سیه دل** دنیا و مردم بی مهر و شفقت **زال سفید ابرو** آسمان و دنیا و پدر رستم **زال سفید رو** و **زال سفید**
مو دنیا **زال عقیم** دنیا و فلک دنیا **زال کوز** پیرزنی بوده در زمان نوح علیه السلام که اثر طوفان از تنور خانه او ظاهر شده و باو
حضرت رسانید **زال کوز پشت** آسمان **زال کوفه** مرادف زال کوز **زال مداین** پیرزنی بوده که خانه در درون عمارت نوشیروان داشت
زال مستحاضه دنیا **زال موسیه** دنیا و ساز چنگ که بیشتر زنان نوازند **زاهد خشک** و **زاهد خنک** زاهدی که نهایت
اهتمام در پرهیزکاری داشته باشد لیکن از دولت عشق بی بهره بود و زاهد بی درد و زاهد جاهل **زاهد کوه** آفتاب **زاینده رود**
رودی است در سپاهان **زاغ توام** ای آفریده تو هستم **زبان آتشین** زبان گرم **زبان آور** شاعر فصیح و بلیغ و اطلاق
آن بر تیغ مجاز است **زبان بازی** مکالمه و سخن با یکدیگر گفتن و برابری و خصومت **زبان ابجد** بضم بای ابجد جواب مدلل که مدعی
را جای سخن نماند و عطا و بخشش **زبان به قفا** کل با زمان چراکه در پس کله کور چیزی بصورت زبان گنجشک دیده میشود **زبان بند**
نوعی از عزایم و افسون که زبان حریف را بدان بندند و کسی که مجال بر سخن ندارد و تعویذی که برای زبان بندی دشمنان نویسند **زبان**
بند خرد شراب **زبان بی سر** باضافت سخن بیهوده **زبان ترازو** خار ترازو **زبان دان** فصیح و بلیغ و سخن گوی و شخصی که
اکثر زبانها بداند و شاگردی که سخن استاد زود فهمد و یاد گیرد **زبان دراز** بی اضافت آنکه سخن بی مهابا گوید و بسیار گوید و
اطلاق آن بر تیغ و قصه خوان مجاز است **زبان ران** صاحب قیل و قال و پرگوی و مردم فضول و قصه خوان **زبان زد** و گفته
گفته شده **زبان زد خلایق** سخنی که بر لسان جهانیان جاری گردد و در افواه خاص و عام افتد **زبان زرگری** زبانی که جمعی باهم
قرار دهند و باهم حرف زنند تا دیگری نفهمد و آن چنین است که در میان دو حرف کدام حرفی داخل کنند و آن بسیار رواج دارد
زبان سنگین زبان الکن **زبانش سر برآورده** یعنی از گفتن باز مانده و از صدا افتاده **زبان شکسته** باضافت
از قبیل خط شکسته یعنی زبان ناصاف و بی اضافت خاموش و گنگ **زبان طوطی** نام گیاهی **زبان فروش** گوی بسیار گوی
بی محل **زبان قلم** تراشگاه آن **زبان گنجشک** قسمی از زبان و نام درختی و میوه **زبان گاو** نام گیاهی که آنرا گاو زبان گویند
و نیز نوعی از پیکان تیر شکاری **زبان گندمین** زبان نرم گو و زبان ملایم **زبان کوملو** آنکه سخن را من وجه گوید و من وجه
نگفته باشد **زبان گیر** جاسوس **زبان گیری** یکی را از لشکر غنیم بگیر آوردن تا احوال غنیم از و دریابند و آن شخص بگیر
آمده را زبان گیر گویند **زبان مردم افتاده** یعنی ادای خارجی کرده که در میان خلق بدنام و رسوا شده **زبان مغزدار**
زبانی که کلام آن ته داشته باشد و صاحب فصاحت و بلاغت بود **زبان ور** مرادف زبان آور **زبدهٔ ارکان**
خلاصهٔ آفرینش **زبر پرچین** خاری که بر سرهای دیوار بندند **زبر پوش** بفتح اول و ثانی لحاف خصوصا و هر چیز که در وقت
خوابیدن بر بالای آدمی پوشند عموما **زبر تنگ** بر وزن کمربند تنگ دوم زین اسپ **زبر جد** سم سبز سم
زبر دست صدر مجلس و مردم توانا و صاحب قوت و قدرت و زور مند **زبون کش** بضم کاف آنکه زیردست را
بکشد **زبون گیر** شخصی که ضعیفان و زبونان را آزار دهد **زحل رنگ** سیاه **زخم آزمای** آنکه بکرات خسته و مجروح شده باشد
زخم بریان بمعنی دم پخت است و آن طعامی باشد معروف **زخم تیز** زخم عمیق **زخم جان** خسته و مجروح **زخم خاک** گوشر

زخم پنهان زخم دار ... زخم چینی زخم دامن دار زخم کاری و زخم فربه زخم دجله ریز ... خون بسیار از و رود زخم زبان سخن سخت
و درشت که از آن دلخراشی مردم شود زخم فربه زخم کاری زخم کاری زخمیکه خوب برسد زخم کاسه چوبهای باریک که کاسه
بدان نوازند و مراد از کاسه طاسه باشد که پیش امرا و سلاطین نوازند زخم کوس ضربیکه بر کوس واقع شود زخم گرگ زده بفتح کاف
فارسی و زای معجمه زخم آب کشیده زخم منکر بفتح کاف نم سخت زخم ناخن زخمیکه از ناخن ریش کرده باشد و توم مهمان زخم ناک
خسته و مجروح زخم نمک بند زخمی که برای بند شدن خون نمک بران بندند زد و برد بمعنی ماضی در قمار و طراری مستعمل زد و خورد
در مقام جنگ مستعمل زدن زخم و خوردن زخم زد و کوب جنگ زر آب شراب زعفرانی و زر حل کرده زر آب ریز
خون ریختن و غوی ریختن زراد خانه بالفتح و تشدید ثانی سلاح خانه زر اصل زر خالص زر افشان ریزنده زر و آنچه بر وی
ریزه های زر افشانده باشند و نام روز نهم از ماه های ملکی زراق خانه خانه که باشندکان آن اهل نفاق و ریا باشند زرباف
و زربافته قسمی است از پارچه که تار زر و غیره میبافند زر بالائی زریکه سوای مداخل معین بالائی بهم رسد زر بسته زریکه هنوز او را
خرده نکرده باشند زربفت حاتم قسمی از زربفت خوب ظاهرا حاتم نام بافنده آن بوده یا بفرمایش حاتم نامی بافته آید زر بهبهانی
بهر دو بای موحده نوعی از زر قلب زر پاک عیار زر خالص ف بدانکه زر بالتشدید و التخفیف مطلق نقد خواه سیم باشد و خواه
طلا و مس و مانند آن و بدین معنی مرادف پل بود و پول مشبع آن است و زر سرخ و سفید و پل سیاه و سفید مستعمل و پل سرخ مسموع نیست و مس را
زر سیاه گویند زر پیکر درخشان آفتاب و مشتری زر تازه زریکه بتازگی مسکوک شده باشد زر تمام زر خالص زر توفیقی زری که
برای خداوند و بزرگان جدا کنند و زریکه پنهان خیرات کنند زر جعفری و زر جوزائی زر خالص زر خشک زر ناب
زر خلاص زر خالص که از بوته بر آید زرد آب نام خلطی که بعربی صفرا گویند و شراب زعفرانی و آب زرد که از زخم بر آید زرد آب ریز
خون ریختن و غصه کردن و بدخوئی نمودن و دل خالی کردن از قهر و غضب و شخصی که بدخوئی و قهر و غضب و غصه کند زردار توانگر و مالدار
زرد پیکر درخشان آفتاب و مشتری زرد چشم نوعیست از مرغان شکاری و اصناف آن چند است مثل باز و باشه و شاهین و شکره
هیسره زرد رخ شرمنده و ترسناک و عاشق زرد روئی خجالت و انفعال زرد ساده باضافت طلائی که نو از کان بر آورده باشند
زردست افشار طلائی مشهور که خسرو پرویز داشت و مانند موم نرم می شد زرد قواره آفتاب زرد کف آفتاب زرد
گوش منافق و بدبخت و کاهل و بیکاره که کاری از و بر نیاید و زیرچاق و ترسان و نادم زر دوست مردم بخیل و رذل زرد و
سرخ ترسان و هراسان و خجل زرده پنجی زر قلب و ناسره که نصف آن طلا و نصف دیگر مس و امثال آن باشد زرده دهی
زر خالص زرده ششی زریکه از ده حصه چهار حصه آن غل و غش دارد زرده کامران آفتاب و روز زرده مهی زریکه بهتر از زر
ده دهی باشد زرده نهی زریکه عیار آن بیک مرتبه از ده دهی کمتر باشد زرده هشتی زریکه عیار آن بدو مرتبه از ده دهی کمتر باشد
زرده هفتی زریکه سه حصه از ده حصه طلا داشته باشد زر رشته کلابتون زر رکنی زریکه رکن نام کیمیاگر ساخته و خالص بوده زر
روکش و زر رومال زری باشد که درون او مس بود و از بیرون تنکه طلا یا نقره پوشیده باشند زر رومی نوعی از زر خالص و آفتاب
زر ساده زریکه از کان بر آمده باشند و هنوز نگداخته باشند زر سار از زر خالص زر سرخ طلا و اشرفی زر سرخ سپهر آفتاب
زر سفید سیم و روپیه زر شاد بشین معجمه در آخر و او بمعنی زر خالص زر شش سری زر خالص تمام عیار و اشرفی مسدس شکل

زر شکسته زر کم عیار زر شناس نقاد و صراف زر صامت طلا و نقره زر طلا و زر طلائی زر خالص زر فشان مرادف
زر افشان زرق فروش سالوس زر قلب نقیض زر خالص زرق و برق طمطراق و کر و فر زر کار بمعنی زرنگار و زر اندوده زر
کش کسی که تار نقره و طلا کشد برای کلابتون وغیره و قسمی از پارچه که آنرا تاش میگویند و مطرب و پادشاه زرکوب کسی که ورق طلا و نقره
سازد زر کوفت ملمع زر کر چرخ آفتاب زر ماهی فلس ماهی زر مذاب زر خالص زر مسکوک آنچه سکه کرده شده
و رایج باشد زر مشت افشار یعنی زر دست افشار زر مصری زر خالص زر مغربی زر خالص و آفتاب زر مقلوب
کنایه از رز که درخت انگور است زر ناب زر خالص زر ناخنی زر خالص که نرم می باشد زر نرگس باضافت تشبیهی باعتبار زردی
و سفیدی برگهای آن زرنشان ساز و زرنشان گر همان که در هندوستان او را کوفت گر خوانند که تارهای زر و نقره را
بر قبضه شمشیر وغیره میکوبد و زرنشان نوعی از کوفت که از طلا کنند و زرنشان سازی کوفت گری زروان برزک بزبان پهلوی
نام حضرت ابراهیم علیه السلام زر ورق بی اضافت طلق که آنرا در هندی ابرک گویند زره بر نوعی از پیکان زره خود بکسر اول
و ثانی آنچه زیر کلاه پوشند زره سم بضم سین مهمله چیزی که زره را سوراخ سوراخ کند زره موی کسی که موی مجعد داشته باشد یا مجعد سازد
و کسی که بر خویشتن موی را زره سازد یعنی ستر از موی کند زرین ابرو شخصی میگون ابرو زرین ترنج و زرین ترنج فلک آفتاب
زرین چلیپا هلال زرین درخت درخت ترنج و نزد بعضی درخت دیگر است زرین سپر و زرین صدف آفتاب
زرین عذار زرد رخسار زرین عنقا و زرین کاسه و زرین کلاه آفتاب زرین کاو و زرین کاو سامری
صراحی و ظرفیکه از طلا و مانند آن بصورت گاو ساخته باشند زرین گیاه گیاهیست که بکار اکسیر آید زرین نرگس و زرین مرغ گسسته ستارگان نیرین
همای آفتاب زشت یاد و یاد کردن به بدی که غیبت و بدگوئی باشد زشتی و نکوئی نیکی و بدی و غم و شادی و راحت و رنج و فقر و غنا و امثال
اینها زعفرانی خنده خنده بسیار زغال آهخته بی اضافت میوه ایست ترش از زرشک بالیده تر و رنگش سیاه در شکنبه
گوسفند مطبوخ سازند وحید ـه جمله ترشیهای عالم در مذاقم شکر است تا کند کرده این زغال آهخته دندان مرا زگالاب و زگاله
سیاهی که در دوات کنند زلال خضر آب حیات زلف بریده چیزی که از ورق طلا و نقره مانند زلف سازند و استادان
کشیده دوز آنرا بکار برند زلف خطا گناه و تقصیر زلف زمین شب و خاکی که جوهر آدمی از آن است و بلیه ارضی زلف
شب سیاهی شب زلف عروس نام گلی است شبیه بزلف مجعد در کشمیر گل کند زلف عقار پرهای عقار که آن
طایریست که پرهایش پیچ در پیچ و شکن در شکن مانند زلف باشد و از آن جیغه سازند زلف و خال آرایشی و زینتی که از طلا
و لاجورد در شب زفاف بر روی عروس کنند زله برداران بردارندگان طعام زله بند کسی که طعام پس مانده یکوقت را
بوقت دیگر نگاه دارد زله ربایان بردارندگان طعام زمان زمان ساعت بساعت زمانه ساز کسی که بمقتضای رسم و
عادت زمانیان معاش کند زمانه سیر سریع السیر زمرد شاه تاک انگور زمرد گیا بنگ زمزم آتش فشان و زمزم
رسن ور آفتاب زمین آچار زمین پست و بلند زمین همای سیاح و جهان پیما و مسافر زمین جسته سیاح و مسافر
زمین جسته باضافت زمین شیار کرده و زمینی که از کثرت لگدکوب مردم و چار پا بغایت نرم شده باشد زمین خیز
محبوب زمین دار خداوند ده و ریش سفید ده و مرزبان زمین دوز نوعی از خیمه و کنایه از محکم و استوار زمین دیوار

نام ورزشی است از کشتی که استاده دستها بر دیوار بند کرده زور بر دیوار زنند یعنی تند می کنند **زمین زاده** موجودات دنیا و آدمی

زاد عموماً و جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم خصوصاً **زمین سوخته** زمینی که دران رستنی نروید **زمین شعر** بحر شعر

زمین کوب اسپ استر و امثال اینها **زمین کینه** شخص سخت کینه **زمین گیر** افتاده و خاکسار **زمین لرزه** زلزله **زمین مرده**

زمینی که دران رستنی نروید و قابل زراعت نباشد **زنار المسلمین** روده که آنرا قیمه پر کرده در روغن بریان کنند از کشف

زنار بند و زناردار هندو برهمن **زنار ساغر** موج پیالهٔ شراب و خطی سخنی که از شراب در پیاله معلوم میشود تا پر شدن پیاله و نیز

زناریکه برمیان ساغر بندند گویند که درمیان مغان رسم است که هر آوندی که نو آرند تا که برمیان آن زنار نه بندند در استعمال نیارند

زنار سلیمانی خطی باریک که درمیان مهرهای سلیمانی میباشد **زنار قدح و زنار مینا** مرادف زنار ساغر **زناشوئی**

جماع کردن و عقد بستن و نکاح کردن **زن باردار** زن حامله **زن باره** آنکه با زنان بسیار صحبت دارد **زن به مزد** بضم میم قرمساق

که زنان را بمردان رساند **زنبور خانه** تن صاحبان سلوک که مملو است از فیض الهی و مردم انتقام کننده و نان شیرمال و پنیر باعتبار

سوراخهائی که دران میباشد **زنبور سرخ** اخگر آتش از برهان و در کشف انگشت افروخته والثانی هو الاصح **زن جلب** موقوف مرادف

زن بمزد **زنجیربان** بموحده نگهبان محبوسان **زنجیر سر** زنجیریکه قلندران ولایت بر سر پیچند **زنجیر عدل** زنجیریکه ملوک بر درگاه

می آویزند تا دادخواهان بیمزاحمت حجاب سلسله جنبانی کرده بداد رسند **زندان برجیس** برج سنبله که وبال خانهٔ مشتریست **زندان**

خاموشان گورستان **زندان سکندر** نه خانه است یزد گویند که تابوت سکندر دران گذاشته اند و بمعنی ظلمات نیز **زندان**

فراموشان گورستان **زندان مشتری** برج سنبله **زندان ناسجون** ماهی که یونس علیه السلام را فرو برده بود **زندان**

نیرین عقدهٔ راس و ذنب **زندباف** بالفتح مجوس و بلبل و فاخته و قمری **زندخوان** تابعان زردشت که آن جماعه را مجوس

خوانند و بلبل و فاخته و هر جانور خوش آواز **زندکانی دوم** آخرت **زندلاف و زندواف و زندوان** مرادف زندخوان

زن دودافکن شب تاریک و زن ساحره **زنده پیل** فیل بزرگ جثه و لقب شیخ احمد جامی **زنده دل** آنکه دلش بیاد الهی مشغول

باشد و ظریف و خوش طبع **زنده رود** رودخانه است در صفاهان **زن سیرتان** مفعولان و نامردان **زن فعل** سبز چادر

دنیا و مفعول و ماتم زده و مکاره و آسمان **زن کوچهٔ پاستان** باضافت دنیا **زنگانه رود** نام سازیست که زنگیان در روز

جنگ نوازند و نام رودخانه **زنگبار** ردوات سیاهی و نام شهری **زنگ حیدری** زنگ کلانی که قلندران برکمر بندند **زنگ کر**

بکاف دوم تازی زنگی که آواز ندهد **زنگلهٔ روز و زنگلهٔ زر** آفتاب **زنگ هوا** تاریکی هوا **زنگی مزاج** شخصی که پیوسته خوش

حال میباشد چه زنگیان از طرب و خوشحالی ذاتی میباشد **زنو تا کهن** از جوان تا پیر و از جوانی تا پیری و از جدید تا قدیم **زنهار خوار** عهد

گسل و پیمان شکن **زنهاردار** امان و مهلت دهنده **زوداشنا** بالفتح همزه و سکون شین منقوطه ندوراتی که فارسیان با آتش خانها

آورند **زود انداز** سخن بی اندیشه که بعربی بدیهه خوانند **زود بود** متقابل دیر بود و بمعنی بیجا و بیحساب نیز آمده و این را در مقامی گویند

که شخصی کاری بی تحاشی و بی پروا کند **زود خیز** فرمانبردار و خدمتگار و چالاک **زود سیر** کسی که از صحبت دوستان زود

سیر شود و برادر بیگانگی زند و دلگیر گردد و بیوفا و بد مزاج **زود نقد** توانگر بسیار مال و صاحب جمعیت که در ادای زر مکث نکند

زور آزما کشتی گیر **زور آور** زبردست و غالب و قوی و توانا **زوربانان** جلادان و ظالمان **زورق زرین** آفتاب

زورق سیمین هلال زورگوی بادا و معروف افترا کننده و بهتان کننده زورناک توانا و خداوند زور زورود م بضم اول
و ثالث و فتح دال و سکون میم بمعنی قوت و غرور و در فرهنگ جهانگیری زوردوم بتقدیم دال بر واو نوشته از برهان هازه
بکسر ها و زای معجمه آخر نهای بیا پای و آفرین و تحسین که از هر کنار باشد زه بند نوعی از گردن بند زه پیراهن رشته باشد از
ابریشم که در دور دامن و سر آستین و گریبان دوزند و بهندی آزاڈوری گویند و آن گاهی یکرنگ باشد و گاهی دو رنگ
زه دان بالفتح بچه دان که بعربی رحم خوانند زه دیده شوخ چشم و شوخ دیده و خیره زهر آب آبی که بعضی از فواکه و نباتات
بادران خیسانند تا تلخی و شوری که داشته باشد ببرد و آبی که بدان پنیر بندند یعنی مایه که شیر را پنیر کند زهراب خود را فرو ریخت
یعنی از خشم خود فرود آمد زهر بدندان مالیده است یعنی بدزبان و بیهوده گو است زهر چشم غضبی که از نگاه تند
محسوس شود زهر خند و زهر خنده خنده که از غضب یا خجالت بود زهر زیرنگین زهری که برای روز بد در زیر نگین مهیا
دارند زهر عادتی زهری که خوردن آن معتاد شده باشد زهر مینا شراب تلخ زهره رخان صاحبان حسن زهره
شب بالفتح روشنی شب و روشنی صبح زهره من یعنی طبع ناظم هر زهره منش خوش منش زهره میغ قطرات باران زهره نوا خوش خوان
و خوش الحان زهزاد نسل و فرزند زه سیمین هلال زهگیر انگشتر مانندی از شاخ و استخوان وغیره که وقت تیراندازی
در انگشت ابهام کنند و کنایه از نوع زبان زه و زاد بفتح اول و دال و عاطفه نسل و فرزند و عیال و اطفال زیاده از دن
د و زیاده از سرا و یعنی زیاده از استعداد و مرتبه او زیاده سر هرزه گو مغرور و سرکش و خودپسند و کسی که از اندازه
خود قدم بیرون گذارد و تو زیاده سری خودپسندی و سرکشی زیاده گو آنکه در سخن گفتن از حد خود تجاوز کند زیبا رزی خوبرو
زیبق مجرا قطرات باران و قطرات اشک نیز زیر از میانه زبون و ناتوان زیرافکن و زیرافکند نهالی و توشک
و بالیچه که زیر افکنده باشند و نام مقامی از موسیقی که آنرا دوگاه و بهیرون گویند زیر بار مقروض شدن زیربال سر زیر
بال کشیدن مرغان در وقت خواب کردن زیر برقع موحده کیسه بود و شخصی که بظاهر خود را دوست وانماید و در باطن
دشمن باشد یعنی منافق زیر بری بضم باء کیسه بری و کره بری زیر بزرگ نام پرده از موسیقی که در نیم شب سرایند زیر بند
دوالی که اسپ را از کمر تا دهن بندند زیر پیچ دستاری که زیر عمامه پیچند و در هند دستان ته پیچ گویند زیر جامه ازار و پاجامه
زیر چاق محکوم و فرمان بردار مقابل بالا چاق و کمان کم زور و کم گوی زیر حلقی بفتح حای مهمله و قاف بسیار رسیده خوردن
ضرب بزیر حلق زیر خورد نام پرده از موسیقی که در آخر شب سرایند زیردست رعیت و مال گذار و مغلوب و مخفی و نشسته
و بمعنی غلام و کنیز نیز زیر کاسه فنی است از کشتی که زیر زانوی حریف دست زده از جا برداشتن است زیرک سار
خداوند فهم و شعور زیرگاه کرسی که بران نشینند زیرگوش نسبت اضافت گوشواره که نام زیوریست زیرلب سخن و خنده
که آهسته و پوشیده باشد گویند سخن زیرلب و تبسم زیرلب زیرمشق چیزی باشد از چرم و کاغذ که اوراق را بران گذاشته
می نویسند تا دست فرسوده نشود و به مجاز هر چیزیکه زیر چیزی گذاشته بران کار کنند زیرمیانه کینه که سخت کینه نباشد
زیر نشین علم پادشاه و امیر زیرنگین محکوم و فرمان بردار زیرو بالا مباشرت دو پسر را با یکدیگر و کنایه از خطا نیز زیره
و ناره بروزن کیره دار آواز حزین و آهسته زیر و زبر پریشان و ابتر و افراط و تفریط در احوال زلیف و زاق بکسر اول

عیال و اطفال زین افزار یراق جنگ و پوشش اسپ در روز جنگ زین پوش پارچه که بالای زین اندازند زرین زرین
آفتاب زین کوبه و زین کوده بروزن نیم سوده قربوس زین زین کوه و زین کوهه مرادف زین کوبه زیو خاک
انسان و نبات زژی وقاف بیای مجهول و واو عاطفه سخنهای بی ربط نهر پانزدهم در زای فارسی مشتمل بردو
موج موج اول در مصادر مفرده ژاژیدن بیهوده و بی فایده گفتن سالم ژفیدن بروزن کشیدن ترشدن
و خیسیدن ژفد ژکیدن بفتح اول و ضم آن هردو بمعنی ژکیدن ژکد ژولیدن بروزن جوشیدن درهم شدن و درهم
رفتن و آمیختن و بدست مالیدن و پرشکنج و ناهموار شدن روی و اندام و هر چیز و پریشان گردیدن ژولد ژوهیدن
بروزن شوریدن چکیدن آب از سقف خانه بسبب باریدن باران سالم موج دوم در مشتقات مرکبه وغیرها
ژاژ خا هرزه گو و ژاژ خائی بیهوده گوئی ژاله نرگس اشک ژرف نگاه باریک بین ژند باف مرادف زندباف
ژنده پوش درویش ژیغ ژیغ بهر دو یای معروف مبدل ژیک ژیک است که بمعنی قطره قطره باشد از غیاث نهر شانزدهم در
سین بی نقطه مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده ساختن بروزن تاختن کاری را تمام کردن و موافق
شدن و موافقت کردن با کسی و آماده و مهیا نمودن کاری را و راست کردن اسباب کار و کردن و بمعنی نوشتن و نقش کردن نیز سازد
ف ساخت دوال و تسمه رکاب و یراق و زین اسپ و برگستوان و ساخته موافق و آماده و مردم چاپلوس و ساز سازیکه نوازند و سامان
سفر و استعداد کارها و رونق و مهم و سازکاری و تحمل و سلاح و ادوات جنگ و ضیافت و مهمانی و مکر و حیله و مثل و مانند و نفع و فایده
سازیدن بروزن نازیدن ساختن و راست کردن و درخور آمدن سازد ساویدن بروزن جاویدن سودن و آس کردن و آس
نمودن ساود ف ساو باج و خراج و حصه و رصد و زر و طلای خالص که شکسته و ریزه ریزه شده باشد و نام بوته خار دار و آهنی که
بدان کارد و شمشیر تیز کنند سائیدن بروزن خائیدن سودن و لمس کردن ساید ف سای نوعی از قماش نفیس سپردن
بکسر اول و ضم ثانی چیزی را پیش کسی بامانت گذاشتن و نگاه داشتن و حواله کردن و گوشه نشینی و دادن و قناعت و تسلیم و توکل
و تحمل و سلوک و فروتنی نمودن و پایمال شدن و پایمال کردن و بکسر اول و فتح ثانی و بضم ثانی نیز بمعنی طی کردن و نوردیدن و
راه رفتن و باینمعنی بفتح اول و ثانی هم آمده است و بضمتین بانتها رسیدن و تمام کردن سپرد ف صیغه های غیر سالم این مصدر
را با زیادة الف بعد از بای فارسی نیز گفته اند چنانکه سپارد سپوختن بکسر اول و واو مجهول و خای موقوف چیزی را در چیزی
بزور فرو بردن و خلانیدن و چیزی را از چیزی بر آوردن و بفتح اول نیز آمده و این لغت از اضداد است سپوزد سپوزیدن
بمعنی سپوختن سپوزد ستادن بکسر اول مخفف استادن و بمعنی چیزی گرفتن که ستدن باشد و باینمعنی بفتح اول هم آمده سالم
ستانیدن بفتح اول چیزی گرفتن ستاند ستاندن با نون موقوف مخفف ستانیدن ستاند ستائیدن
بکسر اول ستودن و وصف کردن و تحسین و نیکو گفتن ستاید ستدن بکسر اول و فتح ثانی گرفتن و ستانیدن سالم از عین
المصادر و در غیاث اللغات نوشته که ازین مصدر سوای یک صیغهٔ ماضی که ستد باشد دیگر افعال مشتق نشده ستردن
بکسر اول و ضم ثانی پاک کردن و تراشیدن و بیشتر باینمعنی در ازالهٔ موی استعمال دارد و بضم اول نیز آمده سترد ستودن
بکسر اول و واو معروف بیان محاسن ساختن و وصف نمودن و ستایش کردن و آفرین گفتن و بضم اول نیز آمده ستاید

ستوردن بکسر اول و واو معروف و رای موقوف بمعنی ستردن و بضم اول نیز سالم ستهیدن بکسرتین لجاج و عربده و ستیزه
کردن و آواز بلند کردن و غریدن ستهد ستیزانیدن بکسر اول و یای مجهول متعدی ستیزیدن ستیزاند ستیزیدن جنگ
و خصومت کردن و لجاج و سرکشی نمودن ستیزد ستیهیدن بکسر اول و ثالث مجهول ستیزه کردن و سخن ناشنودن و نافرمانی نمودن و فریاد و شور
و لجاجت کردن ستیهد سجانیدن بر وزن دوانیدن سرد کردن چیزهای گرم و بکسر اول نیز سجاند سجائیدن بر وزن و معنی سجانیدن
سجاید سجیدن بر وزن رسیدن سرمای سخت شدن سجد صیغه امر و نهی نیامده سختن بالفتح برکشیدن و وزن کردن و بوزن درآوردن
و سنجیدن و باین معنی بضم اول هم آمده سالم ف سخت بالفتح بخیل و رذل و خسیس و فراوان و نهایت و چسپنده و درشت و
تنگ و دشوار و محکم که نقیض سست باشد سختیدن بالفتح و بالضم هر دو بمعنی سختن سالم سرائیدن بفتح اول نغمه پردازی کردن و
سخن سرائی نمودن و گفتن و در پرده سرود خواندن و حرف زدن آدمیان و سرود و سرایش مرغان و بکسر اول هم آمده سراید ف سرای خانه
که بعضی سرای بیت خوانند و نام شهری سرشتن بکسر اول و ثانی مخلوط نمودن و خمیر کردن و درهم مالیدن و آغشته ساختن سرشید ف
در رشید المبتدی آورده که حذف یا از صیغهای غیر سالم این مصدر جایز است ف سریش رستنی باشد که در سبزی و تازگی زنند و
با ماست خورند و بعد از رسیدگی خشک کنند و آرد سازند و کفشگران و صحافان چیزها بدان چسپانند و سریشم را هم گویند سرفیدن
بالضم سرفه کردن یعنی آواز در گلو کردن سرفد سرودن بضم اول و واو معروف بمعنی سرائیدن سراید سزیدن بفتح اول و کسر آن
بایستن و سزاوار گردیدن و لایق آمدن سزد سغدیدن بر وزن چسپیدن ساخته و آماده شدن برای کاری سالم سفتن بالضم
سوراخ شدن و چکیدن آب اندک و سوراخ کردن هر چیز عموماً خصوصیتی ندارد چنانکه بعض اعزه گمان برده اند سنبد ف سفت دوش
که کتف باشد و محکم و سخت و هر سوراخ کوچک عموماً و سوراخ سوزن خصوصاً و سفته حلقهٔ طلا و نقره که در گوش کنند و تحفه و چیزی که کسی
بکسی از ملکی برسم تکلف یا بضاعت فرستد و سنب خانهٔ زیر زمین که در کوه و صحرا بجهت درویشان و گوسفندان کنند و سم چارپا
و بمعنی پای نیز سفتیدن بالضم بمعنی سفتن سالم سکالیدن بر وزن هراسیدن اندیشه و فکر و گفتگو کردن و گفتن و شنیدن
و پرسیدن و خواستن و با کاف فارسی هم درست باشد سکالد سکرفیدن بکسر اول و فتح ثانی ببر درآمدن و سکندری خوردن اسپ و
استر سکرفد صیغهٔ امر و نهی نیامده سکستن بضمتین گسیختن و پاره شدن سالم سکنجیدن بکسر اول و فتح ثانی زراشیدن و گزیدن
بالفتح و سرفیدن و بضم ثانی نیز آمده سکنجد سکیزیدن بر وزن ستیزیدن جست و خیز کردن و برجستن و آلیز زدن و جفته انداختن
ستور سکیزد سگالیدن بکسر اول و کاف فارسی دشمنی و خصومت کردن و فکر و اندیشه نمودن و سخن بد گفتن و قصد کردن سگالد
سمانیدن بر وزن دوانیدن متعدی سمیدن سالم سمیدن بر وزن رمیدن بوی کردن و بوئیدن سالم سنبیدن بر وزن جنبیدن
سفتن و سوراخ کردن و در زیر پای آوردن و فریفته شدن سنبد سنجانیدن بر وزن رنجانیدن متعدی سنجیدن سنجاند سنجیدن بر
وزن رنجیدن وزن کردن و برکشیدن بترازو و اندازه کردن و پیمودن سنجد ف سنج وزن و کیل و جلاجل دف و دایره سوختن با واو
مجهول و خای موقوف آتش بچیزی درگرفتن و آتش دادن و سنجیدن و بوزن درآمدن و باصطلاح شعرای ایران تن بعشق و جور معشوق
در دادن سوزد ف سوخته لته در کوی سوخته که بدان آتش از آتش زنه گیرند و بعربی حراقه خوانند و نام گنج پنجم از هشت گنج خسرو پرویز
و آنکه جگرش از حرارت فاسد شده باشد و شخصی که او را دردی و مصیبتی رسیده باشد و در ولایت عجم طالب العلم را گویند و نقل شراب

که بعد از افشردن بدور اندازند **سودن** با واو معروف ساس کردن و ساییدن و ریزه کردن و کهنه ساختن و شدن و بدست و پای مالیدن
و آس کردن و صلایه نمودن عطر و گیاه ساید ف سود مقابل زیان و بعربی نفع گویند و بمعنی جشن و شادمانی و مهربانی **سوزانیدن**
با واو مجهول متعدی سوختن سوزاندن **سیچیدن** بروزن پیچیدن مهیا ساختن و ترتیب دادن کاری **سیچیستن** بروزن زیستن جستن و
جست و خیز کردن سالم موج **دوم در مصادر مرکبه** **ساختن برگ عیش** سامان عیش و طرب مهیا ساختن **ساختن غزل**
فکر کردن آن **ساخته شدن کار** سرانجام یافتن کار **ساز بر تار بستن** کوک کردن ساز **ساز بودن دماغ** خوش بودن دماغ **ساز
کردن برگ سفر** تیار کردن سامان سفر **ساغر بر تارک شکستن و ساغر بر سر کشیدن و ساغر بسر کشیدن** شراب
خوردن چنانکه از آن چیزی نماند **ساغر بطاق ابروی کسی خوردن** می پرستی کردن بیاد کسی شراب خوردن سلیم ع آنم که می
بنغمهٔ زنجیر میخورم ساغر بطاق ابروی شمشیر میخورم **ساغر خوردن و ساغر زدن و ساغر کشیدن و ساغر نوشیدن** شراب
خوردن **ساق بر ساق مالیدن** طپیدن و دست و پا زدن در حالت نزع **ساق بر مالیدن** مهیای سفر شدن و آمادهٔ رفتن
شدن **ساقط شدن حق** ادا شدن حق **ساکن شدن تب** دور شدن تب **سال دزدیدن** سالهای عمر نهفتن یعنی کم ظاهر
کردن **سامان شدن** میسر شدن و بفعل آمدن **سامان کردن** آماده کردن **سایه افکندن و سایه بر افکندن** توجه نمودن و
متوجه احوال گردیدن **سایه بر سر کسی افکندن و سایه بر سر کسی کردن** بسر وقت او رسیدن و متوجه احوال او شدن
سایهٔ دست کسی گرفتن فیض یاب از کسی گشتن و مطیع و منقاد او شدن **سایه کردن** التفات کردن **سایهٔ کسی تیر
زدن و سایهٔ کسی به خنجر زدن** کمال دشمنی کردن طغرا ع جرم طغرا چیست یارب کان پری چون آفتاب سایه اش را
هر کجا بیند به خنجر میزند **سایه گستردن** التفات نمودن و پوشانیدن و پنهان ساختن و ندیدن و بستن و بد گفتن **سبز بودن**
باطراوت و پاینده و همیشه بودن **سبز شدن** ظاهر شدن و روئیدن و مغز شدن **سبز شدن آب** زنگار بستن آن
بسبب دیر ماندگی صایب ع آبی که ماند در ته جو سبز میشود چون خضر زینهار مکن اختیار عمر **سبز شدن اختر و سبز شدن
بخت** نیکو شدن احوال صایب ع آن قدر مایه نمانده است ز چشم تر ما که ز نم گریهٔ ما سبز شود اختر ما **سبز شدن حرف
و سبز شدن سخن و مانند آن** بر کرسی نشستن و نشاندن سخن و مانند آن سلیم ع ای خوش آن روز که آن سیب ذقن سبز شود
هر چه میگویمت ای عهد شکن سبز شود **سبز شدن دانه** عمل کردن قوت نامیه در تخم **سبز شدن روی آفتاب**
نزدیک بغروب شدن آن مخلص کاشی ع از دمیدنهای خط غافل مشو زود گردد سبز روی آفتاب **سبز شدن زبان**
ساکت شدن زبان ع زبان چو بسته شود سبز در دهن بی تو گره چو نقطه شود در رشتهٔ سخن بی تو **سبز شدن مغز و پوست**
کبود شدن اندام **سبز شدن نان** زنگار بستن آن بسبب دیرماندگی **سبز کردن** کاشتن و رویانیدن و نواختن و برکشیدن
سبز کردن حرف و سبز کردن سخن و مانند آن بر کرسی نشاندن سخن و مانند آن **سبق بردن و سبقت بردن**
پیشی بردن و زیادتی و افزونی کردن و فایق شدن **سبق خواندن بر کسی** معروف و این محاوره با محاورهٔ عرب تطابق
دارد که گویند قرات علی فلان **سبق دادن** درس دادن و تعلیم نمودن **سبق روان کردن و سبق روشن کردن**
از بر کردن سبق **سبق گرفتن** مرادف سبق خواندن **سبق گفتن** مرادف سبق دادن **سبلت تافتن** تاب دادن

بروت سبلت سست کردن عجز و فروتنی کردن و رغبت نمودن خسرو ے بجام مردمان سبلت مکن سست ؛ شراب لعل تو خونابه‌
ست ؛ سبلت کندن عاجزی و فروتنی کردن سبوس کهنه جو به نرخ گندم فروختن لاف و گزاف زدن که در ایام گذشته
چنین بوده و حال آنکه هیچ نبوده باشد سبو شکستن نومید شدن و ناامید گردیدن و شراب ریختن و منع شراب کردن
سبو شکستن آخرین چهارشنبهٔ ماه صفر معمول است که شام آخرین چارشنبهٔ ماه صفر مشعلها و چراغها بر لب بام
افروخته سبوهای کهنه از بام افکنند و بانگ بلند گویند بلا رفت و صفا آمد شاپور ے آن سبوی کهنه ام ساقی که رندان دو نوش
آخر ماه صفر از بام خمارم فکنند ؛ سپر افکندن هزیمت کردن و گریختن و تنزل نمودن و عاجز شدن سپر انداختن بمعنی سپر افکندن و بمعنی
غروب شدن سپر بر آب افکندن زبون شدن و فروتنی کردن و تنزل و ترک ننگ و ناموس و عار نمودن سپر بکتف
دوختن سپر بکتف استوار کردن سپر بستن معروف رفیع واعظ ے کدام روز آن نگار بجنگ دلها کمر نه بندد ؛
ز غمزه تیغ و ز عشوه خنجر ز چین ابرو سپر نه بندد ؛ سپر در آب انداختن در جنگ نامردی کردن و عاجز شدن و سپر کسی
در آب انداختن بمعنی کسی را در جنگ مغلوب کردن و عاجز کردن سپر در سپر بافتن از عالم پر در پر هم بافتن سپری شدن
بکسر اول و فتح ثانی طی شدن و گذشتن و تمام گشتن سپید افتادن کوکب مسعود شدن سپید شدن ظاهر شدن و آشکارا
گشتن و نامور و معزز شدن سپید شدن ابرو پیر شدن سپید شدن بخت مسعود شدن سپید شدن چشم و سپید
شدن دیده نابینا شدن سپید شدن دل هدایت یافتن و براه راست آمدن صایب ے چه کند صبح قیامت بشب
تیرهٔ ما ؛ دل فرعون سپید از ید بیضا نشود ؛ سپید کردن زبان اظهار عجز و فروتنی کردن ستاره بزیر آوردن کردن کاری
که غیر ممکن باشد ستاره شمردن شب بیدار بودن ستاره نداشتن طالع خوب نداشتن ستام بر اسپ نهادن
آراسته کردن اسپ با ساز ستون شدن ساعد بیکار شدن ساعد ستون کردن بازو راست ساختن بازو برای
کشیدن کمان سجاوندی کردن مصحف و سجاوندی شدن مصحف بشنگرف و آب طلا نوشتن و نوشته شدن آیات
قرآنی موافق سجاوندی که کتابیست در علم قرائت و آن کنایه است از تزئین و بمعنی منقش کردن و شدن نیز اشرف ے خواهم
آن رخ را ز نقش بوسه گلبندی کنم ؛ مصحف رخسارهٔ او را سجاوندی کنم ؛ سجده آوردن و سجده ادا کردن و سجده بردن
و سجده پاشیدن و سجده چکیدن و سجده دادن و سجده داشتن و سجده کردن و سجده کشیدن فروتنی کردن
و سر بر زمین نهادن ظهوری ے عشق آمد و سیمرغ ربا شد مگس ما ؛ از جبههٔ گل سجده کشد خار و خس ما ؛ سحت خوردن
تصدیع و رنج بسیار کشیدن سخره گرفتن بالضم مرادف آستین گرفتن سخن از دهن کسی گرفتن پیش از آنکه کسی چیزی گوید
همان سخن بی قصد گفتن سخن از روی سخن برآشیدن ایجاد کردن سخن سخن از زبان کسی بستن و سخن از
زبان کسی ساختن مرادف حرف از زبان کسی بستن سخن افشاندن و سخن انداختن حرف زدن و کلام کردن
سخن با کسی داشتن بکنایه چیزی گفتن بکسی و ارادهٔ دیگری نمودن سلیم ے سلیم گفت که دارم بطره ات سخنی ؛
بخنده گفت که هندو زبان چه میداند ؛ سخن بر خاک افکندن و سخن بر زمین افکندن و سخن بر زمین زدن خوار
و بی اعتبار کردن سخن سخن بلند شدن افشا و راز شدن سخن سخن پیش بردن سخن خوب سرانجام دادن سخن داشتن

برچیزی عیب آن چیز گفتن سخن دراز کردن و سخن دراز کشیدن بسیار گفتن سخن در زبان نهادن بگفتار در آوردن
سخن راندن حرف زدن و کلام کردن سخن رفتن از چیزی مذکور شدن آن سخن روشن کردن بیان کردن و بشرح و بسط
گفتن سخن زدن و سخن کردن مرادف سخن راندن سخن شنیدن سخن شنیدن اعم از آنکه خوش باشد یا ناخوش سخن گذشتن
از چیزی مذکور شدن آن سخن گستردن مرادف سخن روشن کردن سخن گفتن کلام کردن سد کشادن خراب کردن و در تصرف
خود آوردن انوری ـــه ملک همه خسروان گرفتیم؛ سد همه دشمنان کشادیم؛ سرآب بستن باضافت سر بمعنی باز داشتن
آب سرآمدن بزرگ و صاحب مرتبه گردیدن و بآخر رسیدن و کامل شدن و برسرآمدن سرآوردن آخر شدن و بآخر رسانیدن و
بنهایت رسیدن و تمام کردن سر ابرو خم کردن اخم رو و بیدماغ شدن سراپا دادن کان دادن و این محاوره لوطیان است
سر از آب بیگانه شستن بدست آوردن ملک بیگانه سر از بستوی تهی چرب کردن مکر و فریب ورزیدن سر از
تنگ جیب برآوردن و سر از تنگ گریبان برآوردن مثل و مانند شدن بدیگری سر از چیزی برآوردن و سر از
چیزی برکردن و سر از چیزی بیرون آوردن و سر از چیزی بیرون کردن از عهده آن برآمدن سر از خط برداشتن
و سر از خط برگرفتن سرکشی کردن و ابا نمودن سر از خط فرمان بیرون بردن و سر از خط فرمان بیرون کشیدن
نافرمانی کردن سر از خواب برآوردن و سر از خواب برکردن و سر از خواب درآمدن و سر از خواب تهی
شدن بیدار شدن و سر از خواب جهاندن متعدی اوست سر از خویش برآوردن از هستی خود خبردار شدن و بافاقت آمدن سر
از دنبال کسی برداشتن از قصد کسی درگذشتن سر از رشته برنیاوردن و سر از رشته بیرون نبردن حقیقت
چیزی نفهمیدن سر از زانو برگرفتن سر از مراقبه بلند کردن سر از شیشه تهی چرب کردن مکر کردن و فریب دادن سر از
مضمون برآوردن فهمیدن مضمون سر از نشا سبک ساختن و سر از نشا سبک کردن سرخوش و تردماغ
شدن مقابل سرگرانی سراسر زدن از این سر تا آن سر سیر کردن صایب ـــه چه نغمه‌ایست که صایب ز منبر کرد؛ سراسری بباز
اصفهان بزند؛ سر افتادن از حد متجاوز بودن تاثیر ـــه چون ترقی میکند زلف مسلسل کاکل است؛ چین ابرو چون سرافتد
چین پیشانی شود؛ سر افشاندن جنبانیدن سر از قبیل دست افشاندن سر افگندن عاجز شدن و شرمنده گردیدن و تواضع
و فروتنی کردن سر انداختن سر بریدن سر اندر زدن پنهان شدن و خزیدن از ترس و بیم و سر در گریبان فرو بردن و متفکر و
متحیر بودن سر انگشتان عنابی کردن برنگینی چیزی پرداختن سر بالیدن بسر بحرکت سر و با یا و اشاره حرف زدن سر به ابر
سائیدن کمال بلند مرتبگی حاصل کردن سر باختن سر فدا کردن سر باز زدن از چیزی اعراض کردن از آن سر باز ماندن
حیران ماندن سر به پیش افگندن سر فرو کردن سر به تیغ خاریدن کشتن و گردن زدن سر بجائی کشیدن آمدن در جائی
سر بچیزی داشتن رجوع آوردن سر بچیزی فرو آمدن راضی شدن فیضی ـــه سر به طوبی فرو نمی آید؛ پیش سر دست نظر بلندان
سر بچیزی نهادن بجد تمام مشغول شدن بکاری سر بخط فرمان نهادن اطاعت کردن سر بخواب درآمدن در خواب
شدن سر به درد دادن اراده باطل نمودن سر به دیوار آمدن زده شدن سر به دیوار سر بر آسمان بردن و سر بر آسمان
سودن کمال اعتلای درجه حاصل نمودن سر بر آوردن سر بلند کردن و برگشتن و باغی شدن از صاحب و ولینعمت خود و خروج

کردن **سر برآوردن** [illegible] از آب اشاره بآن حالست که مرغ چون آب خورد بآب منقار فرو برد پس سر برمیدارد بسوی آسمان
تا آب در گلو نشیب رود و آن لحظه بیش نباشد سر برابر بردن **و سر برابر سودن** کمال اعلای درجه حاصل نمودن **سر برتافتن**
نافرمانی کردن و باغی شدن **سر برخط داشتن و سر برخط نهادن** اطاعت کردن و فرمان برداری **سر برخلد بردن**
همیشگی یافتن و براءت و حاجات خود رسیدن **سر بردن** سر بریدن **سر بردن** آخر کردن و باتمام رسانیدن و بمعنی سر
بریدن نیز **سر بر زانو نشستن** و پشت خم کردن و مراقبه نمودن و غمگین نشستن و متأمل بودن **سر بر سر کسی داشتن و سر بر سر**
کسی نهادن منازعه و مقابله با او کردن و برابری نمودن اشرف ــه کلاه دیو سپید است و سر رستم زال با تو کر خصم بد اندیش نهد
سر بسرش [illegible] و متوجه با او شدن و متوجه حال کسی بودن شاپور ــه چون هم سر بسر سجاده فرمان بری جامه جان را چون دل بمانی ز
میکنم **سر بر سنان کردن** کشتن و تشهیر نمودن **سر بر سنگ زدن** کوشش بی فایده کردن **سر بر کردن** باغی شدن و نافرمانی
نمودن و سر بالا کردن **سر بر کندن** سر بریدن **سر بر کم زدن** دیوانه شدن و سودائی گردیدن و بمعنی سر بر سنگ زدن
نیز آمده چه کم بمعنی سنگ بهم آمده **سر بر گرفتن** از خواب برخاستن و بیدار گردیدن و مسافر شدن **سر بر نهادن** ترک سخن کردن
و ساکت شدن **سر بزانو نشستن** مرادف سر بزانو نشستن **سر بزیر بال کشیدن** مراقب شدن و از خود خبر نداشتن صائب
ــه بزیر بال سر خود کشیده ام صائب خبر آمد و رفت بهار نیست مرا **سر بزیر لحاف کشیدن** دراز کشیدن و پنهان شدن
سر بسر کردن صلح نمودن و موافقت کردن و برابر کردن و این کنایه از تدارک و تلافی بود از بنجاست سر بسر کردن حساب
بمعنی برابر کردن حساب **سر بسر کسی گذاشتن و سر بسر کسی نهادن** مرادف سر بسر کسی داشتن **سر بفلک**
سائیدن بلندی مرتبه یافتن **سر بگریبان بردن** فکر کردن و اندیشه نمودن **سر بگوش گذاشتن** حرف در گوش گفتن **سر بر**
مینو کشیدن بلندی بدرجه کمال یافتن **سر بند کسی داشتن و سر بند کسی گرفتن** از نه کارش خبردار بودن مثلا شخصی
[illegible] حالی بند است و در اخفای آن میکوشد در حالتی که با معشوق خود در نیاز و ناز باشد شخصی از پی سر رسیده پرده از روی کارش
بردارد و گوید که سر بندت را گرفتم یعنی از سر تو واقف شدم **سر بهم آوردن داغ و سر بهم آوردن زخم** به شدن داغ و زخم
سر بهوا بودن متکبر شدن **سر پا زدن** باضافت ذلک اضافت مرادف پشت پا زدن و لگد زدن و بپا چیزی
را رد کردن **سر پریدن** پرواز کردن و دور افتادن **سر پستان سیاه کردن** وقت بریدن طفل از شیر سر پستان موم یا [illegible]
تلخ سیاه کنند تا طفل چون پستان بمکد از آن کراهت نماید و اجتناب ورزد **سر پنجه کردن** زور آزمائی کردن **سر پنجه**
گرفتن پنجه کردن **سرپوش از روی راز افتادن** افشای راز شدن **سرپوش بحرف گذاشتن** پوشیدن سخن
و سرپوش گذاشتن بمعنی پوشیدن مخصوص حرف نیست بل موردش عام است تاثیر ــه آسمان دون است و دون هر
نفس می پرورد عیب خود را تا کند سرپوش خس می پرورد **سر پیچ زدن** غنودن و چشم بخواب گرم کردن و اندک خواب
کردن **سر پیچیدن** سرکشی و نافرمانی کردن **سر پیش کردن** اندیشه مند شدن **سر پیش کسی بند شدن** عشقبازی
با او کردن **سر تافتن** نافرمانی کردن و عاصی و باغی شدن **سر تراشیدن** موی سر تراشیدن **سر توقع خاریدن**
متوقع شدن **سر تیغ خاریدن** کشتن و کردن زدن **سر جدا کردن** معنی ترکیبی ظاهر است و چون زکوه عید فطر جدا

کنند هنگام قسمت گویند این سر فلان مستحق و این سر بهمان مستحق است مخلص کاشی ع چون دهی ای مه زکوة عید فطر ؛ بار اول
کن سر مخلص جدا ؛ **سر جنبت کردن** حرف در گوش گفتن **سر چراغ افکندن** گل چراغ چیدن یعنی دور کردن سیاهی که
از سوختن فتیله بهم رسد **سر چیدن** سر بریدن **سر چیدن از چیزی** اعراض کردن از آن **سر چیزی داشتن** خواهش
چیزی داشتن و محبت و موافقت چیزی داشتن **سر حرف باز کردن و سر حرف برآوردن و سر حرف واکردن**
سخن آغاز کردن **سر حساب بودن** بی اضافت برابر بودن **سر خارهای جهان تیز کردن** مرادف خارهای جهان
تیز کردن **سر خاریدن** نومید شدن و نگاه داشتن و تسلی کردن و راغب شدن و لطف نمودن و تعلل و درنگ و اهمال
ورزیدن و عاجز شدن در جواب خصم و حیله و مکر کردن و تملق نمودن و خجل شدن و شرمنده گردیدن و بهانه آوردن و اراده نمودن **سر
خانه رسانیدن** فن را بکمال رسانیدن اثر ع میکشی خمیازه دایم از پی تحصیل مال ؛ میرسانی چون کمان سر خانه از تیر آوری ؛
و باصطلاح اهل موسیقی آواز بلند است **سر خجلت پیش افکندن** منفعل شدن **سر خریدا شدن** بدست آمدن چیزی که
سر خریدن فدیه دادن یعنی خویش را از کسی بمال خریدن اعم از آنکه آن شخص اسیر باشد یا زن از شوهر خویش را باز گیرد **سرخ شدن**
در غضب شدن **سر خواب زدن** نوعی از فنون کشتی **سر خود خوردن** خود را هلاک کردن **سر خود گرفتن** به در رفتن
و راه خانهٔ خود گرفتن **سرخ و زرد شدن و سرخ و زرد گشتن** منفعل گشتن و گاهی لفظ خجلت نیز با آن آرند اشرف ع
گر تو با این حسن رنگ آمیز در بستان روی ؛ باغ گردد چون گل رعنا ز خجلت سرخ و زرد ؛ و تنها سرخ شدن از خجلت نیز در کلام
بعضی از اساتذه دیده شده **سرخ و سیاه شدن** رسم است که در ایام عاشورا بعضی مردم روی خود را سرخ و سیاه می سازند
و چون این عمل را اجلاف و ذرد مایگان کنند درین صورت کنایه از ین گروه باشد **سر خویش خوردن** خود را هلاک کردن **سر خویش
گرفتن** مرادف سر خود گرفتن **سرخی واشدن** منفعل و محجوب شدن طالع ع در چمن رنگی برنگی از رخت گلها شدند ؛ غنچه ها دیدند
آن لب را و سرخی واشدند ؛ **سر دادن** معروف و رها کردن و گذاشتن عموماً نظیری ع سر داده و بند نهانی نهاده ؛ دل برده
و داغ نشانی نهاده ؛ و سر دادن تفنگ خصوصاً و دمیدن افسون و بمعنی گوز بدن و تیز زدن نیز مستعمل است خان آرزو نوشته که بسبب
اشتراک قباحتی درین لفظ پیدا شده چنانکه در لفظ نهادن لیکن استادان متاخر آنرا در شعر خود آورده اند سلیم ع نسبتی در عاشقی ما را
بمرغ بسمل است ؛ تا ز ما صیاد سر نگرفت ما را سر نداد ؛ **سر داستان گشادن** شروع کردن بحرف و حکایت **سر داشتن ترازو** زیاده
بودن یک پله ترازو **سر در آب بردن** سر فرو بردن بآب **سر در آوردن بچیزی** قبول کردن آنرا **سر در جهان گرفتن و سر
در جهان نهادن** آواره شدن **سر در رکاب کردن** در جلو رفتن **سر در سر آوردن چیزی را** قبول کردن آنرا **سر در
سر چیزی کردن** در شوق چیزی خود را هلاک کردن و در طلب آن مردن و سعی کردن در چیزی **سر در شکم نهادن** پنهان
شدن **سر در قدم کسی دادن و سر در پای کسی دادن** بمعنی از بهار عجم **سر در کلاه کسی نهادن** تابع و منقاد
بودن **سر در نشیب کردن** شرمنده و خجل شدن و زوال کار **سر دزدیدن** سر کشیدن و ابا نمودن و قبول نکردن **سر دستار
چیدن** کنارهٔ دستار بعد وقت بسر پیچیدن بدست ساختن ملا کافی ع کسی کجا و سر دستار سرو من چیند ؛ دگر ز باغ چرا دستهٔ
سمن چیند ؛ **سر دست افشاندن** غضب کردن و ترک دادن و رقص و رقاصی نمودن **سر دستی رسیدن** مد

محاوره وقتی گویند که چون کسی از خود را مخفی کند و یکی از رفیقان بر آن مطلع شود گویند فلانه سر دستی بما رسید یعنی به نحوی واقف شد
که ما را جای انکار نماند **سر دستی گرفتن** باضافت امداد و اعانت نمودن بعض اعزه بیای حطی معروف گویند و اکثری بغیر
معروف و الثانی هو الاصح تاثیر ؎ یک جام ندادی آ چو من باده پرستی * یک بار بعاشق نگرفتی سر دستی * **سر در شدن**
مردن و از کار رفتن و اسوختن و ملال بهم رسانیدن **سر در شدن اختلاط** آخر شدن صحبت و اختلاط **سر راه داشتن** انتظار
کشیدن و اراده سفر نمودن **سر راه گرفتن** مزاحمت کردن و متوقف شدن خواه برای ملاقات و خواه برای تماشا و خواه
باراده معارضه **سر رسن یافتن** دریافتن کار و مهم و مقصود و مدعا **سر رشته از دست رفتن** سراسیمه شدن و ترک
دادن مهم و معامله و مردن و تدبیر و چاره کار از دست رفتن **سر رشته بدست افتادن** چاره کار حاصل شدن **سر رشته
یافتن** مرادف سر رسن یافتن **سر ریسمان یافتن** مرادف سر رسن یافتن **سر زدن** سرزنش کردن و کردن زدن و
بی رخصت و اجازت و بی خبر و یکبارگی ناگاه بخانه و مجلسی در آمدن و ظهور کردن و حک کردن اشرف ؎ تیغش از قلم حیا
جاودان کشیده است * سر زد این سطر پریشان را و زان بهتر نوشت * **سر زلف داشتن** ناز با کسی کردن **سر زخم مالیدن**
خان آرزو معنی آن خارانیدن و زخم کردن نوشته و سند آن نیاورده و وارسته گوید که معنی آن گوشمال کردن است در محاوره
گویند که سر زخمش مالیدیم و از بلند پردازی که داشت بازش آوردیم ثابت ؎ هر قدر واسوختم سودای عشق افزوده شد * داغ من
سر زخم شمع کشته را مالیده است * **سر زده آمدن و سر زده رفتن** بی خبر و ناگاه بجائی آمدن و رفتن **سر سخت
خوردن** باضافت سرخوردن صدمه سخت و رسیدن بلیه عظیم **سر شدن** شروع شدن و سر شدن مهم سامان یافتن آن
و سر شدن قلم تراشیده شدن آن **سر شمع گرفتن** گرفتن گل شمع به گلگیر ؎ خلوت عشق کجا نغمه منصور کجا * کیست این شمع
پریشان شده را سر گیرد * **سر شیشه باز کردن** شراب خوردن **سر فرا گوش آوردن** حرف در گوش گفتن **سر فتیله چرب
شدن** جماع کردن عالی ؎ آیند سوی چراغ دهلی * تا چرب شود سر فتیله * **سر فتیله چرب کردن** مرادف سر فتیله چرب
شدن **سر کردن** بسر بردن و با هم سلوک کردن و معاش نمودن و ظهور کردن و آغاز نمودن سالک قزوینی ؎ ساده رویی
که سر نکرده خطش * چمنی دان که باغبانش نیست * و طی کردن راه و باتمام رسانیدن نیز **سر کسی تراشیدن** بحال او در رسیدن
؎ سر ما سرسری متراش و از سر وا مکن ما را * که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی * **سر کسی گشتن** صدقه او شدن
سر گشادن و سر گشودن پریشان کردن زنان موی سر در ماتم **سر کشیدن** معروف و رد کردن و نافرمانی کردن و سر سخت
نمودن و رام نشدن و بلند شدن و بالیدن **سر کشیدن از چیزی** رو گردان شدن از آن **سر کشیدن بچیزی** میل کردن
بآن **سرکشی کردن** معروف و مرادف سر بجائی کشیدن **سر کلافه گم کردن و سر کلاوه گم کردن** گم کردن سر رشته
کار و حیرت زده شدن **سر کله زدن** بی اضافت و فتح کاف تازی و تشدید لام جنگ کردن بسر و کله بهم زدن
چنانکه جنگ قوچ و آهو باشد و مقابل شدن و برابری کردن **سر کله نهادن** برگزیدن و انتخاب کردن **سر که فروختن**
ترش رویی کردن و روی درهم کشیدن **سر کاو زدن** باضافت چیزی منفعت بدست آوردن و فایده برداشتن **سر گرفتن**
موافقت کردن و درگیر شدن صحبت گویند صحبت ما با او سر نمیگیرد یعنی کوک نمیشود صایب ؎ بهای بوسه اش سر رسید هم چون

نه نمیگیرد؛ خیالی کرده ام با خویش اما سر نمیگیرد؛ **سرگرم بودن و گرم شدن** بجد در کاری بودن مست گشتن و عاشق شدن **سر**
گم شدن بضم کاف فارسی سرگردان و حیران شدن و راه گم کردن و بیراه شدن **سر گوش گرفتن** مطیع و منقاد شدن **سر**
گوشی کردن حرف در گوش گفتن **سر مو زدن میزان** پارهٔ تفاوت کردن ترازو در یک کفه مشغل زدن ترازو که بیاید **سر**
انباشتن و سرمه گرفتن بمعنی از بهار عجم **سرآب و انداختن** سرمه بخورد کسی دادن تا آوازش نماند **سرمه بردن** نابینا کردن و
روشنی بردن **سرمه بگلو کشیدن و سرمه خوردن** گنگ شدن **سرمه دادن چشم** را بمعنی سرمه کشیدن سلیم ع
چشم ما را سرمه از حسن صفاهان داده اند؛ عشقبازی در چمن با ساق سنبل میکنیم؛ فیاض ع با دامید سجدهٔ خاک دری که تا ابد؛
سرمهٔ وعده میدهد دیدهٔ انتظار را؛ میر محمد باقر داماد المتخلص باشراق در مطلع انوار در توحید گوید ع سرمه ده چشم عدم از وجود
نور ده جبههٔ چرخ از سجود؛ پس برین تقدیر ایراد در شعر میان ناصر علی که سرمه دادن محاورهٔ فصحای ولایت نیست بلکه محاورهٔ اهل
هندست قلت تتبع باشد و هو هذا ع به محشر حرف بی صوتست فریاد شهیدانش؛ نمیدانم کرا داد این سرمه چشم نیم خوابش را؛
و بمعنی سرمه خورانیدن نیز آمده آصفی ع سرو دستی چشم تو هیچکس نشنید؛ مگر بمردم چشم تو سرمه داد کسی؛ صایب ع همه سرا
بسخن چین دهد نظربازی که راه حرف آن چشم خموشش سخن دارد؛ اسیر ع بی زبانی کی شود تمهید پاس راز؛ آب و آواز را سرمهٔ مژگان
سیاهی داده اند؛ از بهار عجم **سرمه ریختن در چیزی و سرمه کردن در چیزی** بمعنی **سرمه سائیدن** سنگ سرمه سائیدن
سرمه شدن نهایت باریک شدن **سرمه کردن** بمعنی سرمه کشیدن واله هروی در تعریف مکهٔ معظمه گوید ع مهر از تو
طریق شب نشینی؛ آموخت ز روی نازنینی؛ چون نرگس سرمه کردهٔ یار؛ بنشسته بعشوه بر سر کار؛ تاثیر ع حسن بالادست او را
حاجت مشاطه نیست؛ سرمه در چشم سیه از سایهٔ ابرو کند؛ **سرنا زدن** چانه بیجا زدن گویند چه سرنا میزنی ای چه نغو غاسکی **سر**
زدن بر شکم و سرنا نواختن بشکم قرقر کردن شکم **سر نهادن** خواب کردن زلالی ع به مجلس اشک ریزان سر نهادم؛
زتاج شمع بالین بر نهادم؛ **سر وا زدن** اعراض کردن **سر وا کردن** سر برهنه کردن در ماتم و این عمل زنان است **سر و پا بریدن** در
افتادن سر و پا **سر و پا گم کردن** حیران و سراسیمه شدن **سرود به مستان یاد دادن** مثلی است مشهور در مقامی گویند که شخصی
کاری را که بیان اشتغال میداشت از چند روز فراموش کرده باشد و بتقریبی آن را کسی بیاد او دهد و این یاد دادن سبب ترغیب و
تحریک او گردد بران کار **سرود دادن ساز** آهنگ بر آوردن ساز **سرود زدن و سرود سرائیدن و سرود کردن و**
سرود گفتن نغمه کشیدن **سر و دم زدن جهاز و سر و دم زدن غراب** رفتن کشتی بنشیب و فراز بسبب تلاطم
امواج دریا **سر و رو کردن** سر و رو در هم کشیدن و خشمگین شدن و خطاب و عتاب کردن **سر و کیسه کردن** ربودن مال غیر
کسی بنوعیکه چیزی پیش او نماند ماخذ آن کیسه و تیغ حمامی است که چرک در بدن و مو بر سر نمیگذارد **سرین افکندن** چهار زانو و مربع
نشستن **سفر کردن** خالی کردن و تمام نمودن و زایل شدن **سفید آمدن** نمودار شدن و مغز گردیدن **سفید داشتن** محبت
و آرزو داشتن **سفید شدن** ظاهر و نمودار شدن و مغز گردیدن و **سفید کردن** متعدی اوست **سفید شدن خون**
کنایه از بی مهری **سفید گردیدن** مرادف سفید شدن **سفیدی زدن و سفیدی کردن** مرادف سفید شدن که ظاهر و نمودار
شدن است قاسم دیوانه ع نیست حاجت خضر راهی دشت پیمای ترا؛ میکند این ره سفیدی از صفای هر قدم؛ **سقط**

گفتن فضیحت کردن و دشنام دادن **سقیفه بستن و سقیفه ساختن** حرفهای دروغ بستن و ساختن ظهوری ع بهر که
خواه نشین داستان چرانبدم؛ سقیفه سازی طبع سخن طراز گذشت؛ در مصطلحات می نویسد که ماخذ آن از شطحیات روافض است
و آن اشارتست باحوال صحابه رضی الله عنهم که بعد از وفات جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم در سقیفهٔ بنی ساعده با ابوبکر صدیق
رضی الله عنه بیعت کردند و در اعتقاد آنها این بیعت برجای خود نبود و در منتخب اللغات مینویسد که سقیفه صفهٔ پوشیده و تخته کشتی و
تختهٔ پهن از چوب مانند لوح و سقیفهٔ بنی ساعده صفهٔ بوده که انصار در انجا برای مهمی و مصلحتی جمع می شدند و بعد از وفات حضرت سرور
عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم در انجا جمع شده خواستند که بسعد بن عباده بیعت نمایند چون مهاجر را خبر شد انصار را به حجت و
دلیل ملزم ساختند آخر انصار و مهاجر بحضرت ابی بکر صدیق رضی الله عنه بیعت نمودند و آنچه عوام میگویند که سقیفه بستند یعنی دروغ
گفتند در کتب لغت یافته نشده و ظاهر ماخذش آنست که چون عرب برای چیزهای بیهوده در سقیفه جمع میشدند و انصار بید لیل بسعد بن عباده
در سقیفه آمده خواستند که بیعت نمایند با این مناسبت میتوان از سقیفه دروغ اراده کرد نه آنکه بیعت بحضرت ابی بکر صدیق رضی الله
عنه باطل بود چنانچه بعضی بدمذهبان گمان برده اند **سکندر خوردن و سکندری خوردن** بسر در آمدن چه سکندر بزبان
رومی سر را گویند اول ملک قمی ع اگر کند جریان در مجاری ظلمات؛ خورد ز شرم سکندر سکندر آب زلال؛ دوم مخلص کاشی ع
و لا بصرفه قدم نه که در طریق معاش؛ سکندری خورد از فاقه هر که دارا نیست؛ دارا مقابل نادار **سکه بزر کردن** کار را خوب سرانجام بخشیدن استقامت
بر قول کردن و موافق گفته بعمل آوردن **سکه خوردن دعوی** نقش درست نشستن و ثابت شدن دعوی **سگ در پوست
داشتن** موذی و بدنفس بودن **سگ در نوش داشتن** نفس اماره و لوامه داشتن و بدذات و گزنده بودن و دون همت
بودن و دنائت داشتن **سگی کردن** بی روئی و بی رحمی کردن **سلاخی کردن** بلام مشدد حرفهای درشت گفتن و اعتراض کردن
و حرف پوست کنده گفتن و نیز گویند سلاخی کرد بنده ای کشتند **سلام دادن و سلام زدن و سلام گفتن** سلام کردن تاثیر
ع سلام میدهد جانان و چون غیرست همراهش؛ بنوعی میخلد در دل که دشنام است پنداری؛ **سلام کردن پله** بلند شدن
یک کفهٔ ترازو و پست شدن دیگر فوجی رباعی بی مزد کسی باده بجامت نکند؛ تعظیم تو فرزند و غلامت نکند؛ سنجیده سخن
میگنم از من بشنو؛ تا زر ندهی پله سلامت نکند؛ **سلب فرشته داشتن** جامهٔ سبز پوشیدن و سلب بفتحتین نوعی از کبار
درشت **سلطنت کشیدن** آداب جهانگیری آموختن میرمعزی ع ای خداوندی که گردون با همه فرماندهی میکشد از
بند کانت صد هزاران سلطنت؛ **سل کردن** بالفتح روان کردن **سم افکندن** لنگ شدن سم مبارکی بر سر
خون کشیدن سوار شدن بعزم کشتن خصم **سمند جلو دادن** بکسر جیم و فتح لام دوانیدن اسپ اشرف ع خلقی سمند عمر
جلو داده هر طرف؛ پر گرد کلفت است جهان زین سوارها **سنگ آمدن پا** مرادف بسنگ آمدن پا و در ابتدای این
کلمه حرف بای موحده مقدر باید گرفت **سنگ از موم ساختن** امری غریب و بعید الوقوع ساختن **سنگ بر آبگینه
زدن** شیشه شکستن و توبه کردن **سنگ بر سنگ زدن** کار سهل با آوازه کردن و نیز آزار و تصدیع دادن و خراب
کردن **سنگ بر سنگ نه استادن و سنگ بر سنگ نماندن** آشوب عظیم یعنی آن همه تزلزل است که جمادات
بحال خود نیستند و در چنین مقام گویند که آن همه ازدحام و غوغا است که سگ صاحبش را نمی شناسد **سنگ بر شیشه زدن**

توبه کردن و گذشتن از شراب **سنگ بر قرابه زدن** بمعنی سنگ بر شیشه زدن **سنگ بر قندیل زدن** تاریک کردن
و مکدر ساختن **سنگ بسنگ زدن** مرادف سنگ بر سنگ زدن **سنگ در آب افکندن و سنگ در آب**
انداختن در جائی تمکن کردن و متأخرین بمعنی پوشیده و پنهان کردن نیز آرند بسبب آن ظاهر است قاسم مشهدی ست سنگی درین
زندگی ما فکنده عشق ؛ ما را برون دایرهٔ ماه و سال کرد ؛ **سنگ در دندان گرفتن** رنج و تشویش یافتن **سنگ در دهان انداختن**
خاموش بودن **سنگ در سم بودن** از حرکت باز ماندن و ترک سفر کردن **سنگ در قندیل زدن** مرادف سنگ
بر قندیل زدن **سنگ در موزه افتادن** اقامت کردن و ترک نمودن سفر و بی آرام و بی قرار شدن و از حرکت باز ماندن **سنگ**
راه شدن مانع شدن و منع کردن **سنگسار کردن** سنگ باران کردن و بعربی رجم گویند **سنگ شدن بیماری**
سخت شدن مرض **سنگ و آب نهادن** حرفهای تخویف و تهدید گفتن **سنگ و تیغ مهر کردن** در ایام عاشورا
بجهت عزای امام شهدا از نوزدهم تا بیست و یکم ماه رمضان که باختلاف روایات ایام شهادت حضرت شاه نجف رضی الله
عنها است امامیه سر نمی تراشند و ناخن نمیگیرند بل از غایت احتیاط سنگ و تیغ حلاق مهر کنند و گویند که امروز سنگ و تیغ با مهر
است ای در بند است و به مجاز بمعنی معطل و بیکار کردن اطلاق کنند صائب ست گرچه سنگ و تیغ را مژگان او کرده است مهر
بوی خون می آید از سیب زنخدانش هنوز ؛ مهر کردن و مهر شدن بمعنی مطلق موقوف کردن و موقوف شدن است **سنگین شدن**
بیماری سخت شدن مرض **سواد برداشتن** نقل گرفتن از خطی یا کتابی **سواد برگرفتن** خواندن و مطالعه کردن **سواد**
تراشیدن از چیزی ایجاد کردن سواد **سواد روشن شدن** قدرت آدمی بر نوشت و خواند **سواد روشن کردن** ملکهٔ نوشت
و خواند بهم رسانیدن **سواد کردن** نوشتن ملک الشعرا مشرقی ست کند گر قلم نام آن مه سواد ؛ فروزان شود همچو آتش مداد **سواد**
گشودن ملکهٔ نوشت و خواند بهم رسانیدن سلطان علی بیگ رهی ست جز من که از رخ تو سوادی گشوده است ؛ هرگز نخوانده
کسی فرد سفید **سوار بودن بر چیزی** غالب بودن بر آن چیز **سوختن آرزو در دل** ناکامی و نامرادی **سوختن اشتها**
سقوط شهوت طعام از شدت گرسنگی **سوختن تنخواه** بدست نیامدن آن **سوختن دل** غمخواری نمودن و ترحم کردن
سوختن زر تلف شدن زر عالی ست گر مراد جهنم دگر سوخت هم چه غم ؛ اما زری که سوخت دلم را کباب کرد ؛ **سوختن**
سرمایه تباه و ضایع کردن سرمایه از آنکه حیوان باشد یا نبات **سوختن نهال** خشک شدن آن از بی آبی **سودا بر سر زدن**
مرادف زیر کردن سیاهی صائب ست امروز از جنون این شور و غبار بر سرم ؛ در حریم غنچه زد چون لاله سودا بر سرم **سودا**
بریدن برهم خوردن و برهم زدن معامله **سودا داشتن باکسی و سودا در گرفتن با کسی** راست آمدن سودا و معامله
سودا شکستن مرادف سودا بریدن **سودا کردن و سودا نمودن** باهم خرید و فروخت کردن و نیز دیوانه شدن
سوداگره شدن در توقف افتادن معامله **سودای ترکانه کردن** معامله بی تکلف کردن **سود کردن** نفع دادن
سوزه بال شدن بچهٔ طایر اول مرتبه پر بر آوردن مثل سوزن و خار **سوهان گرفتن** هموار شدن و قبول کردن اثر سوهان
سوی پا دیدن شرمنده و خجل شدن **سوی کسی گرفتن** جانب کسی گرفتن ای طرفداری او نمودن **سهل گرفتن**
آسان پنداشتن **سیاه شدن زبان** از کار افتادن زبان بسبب بدگفتن **سیاه شدن نامه** بسیار نوشته شدن

کشیدن سیاه و سفید فرق کردن ملکه خواندن بهر ساندن امتیاز دو چیز پیدا کردن سیاهی افتادن از داغ
نزدیک به به شدن داغ سیاهی افکندن داغ و سیاهی انداختن داغ نزدیک به به شدن داغ سیاهی بر داشتن
از داغ نزدیک به به شدن داغ سیاهی داشتن نمودار شدن سیاهی ریختن داغ نزدیک به به شدن داغ سیاهی
زدن خودنمائی کردن و مفاخرت و مباهات نمودن سلیم ع گل ز بویت در گلستان لاف شاهی میزند؛ لاله از داغ تو بر کلها
سیاهی میزند؛ و بمعنی نمودار شدن نیز وحدت قمی ع آب حیوانست پنداری سیاهی میزند؛ سایه چون از قامت آن خوش خرام
افتد بخاک؛ و بمعنی سیاهی ریختن نیز آمده سیاهی کردن نمودار شدن سیاهی کردن باکسی غضب کردن بیلقانی ع
سیاهی میکند با من سر زلف نگونسارش؛ طلب می آورد جانم لب لعل شکربارش؛ سیاهی کردن چشم خیرگی چشم سیاهی
کشیدن بر چیزی رنگ کردن بسیاهی بر چیزی سیاهی نمودن نمودار شدن سیب فرستادن مرادف گل فرستادن
که خواهد آمد سی پاره را قرآن کردن سی پاره را جمع نمودن و فراهم آوردن صایب ع جمع گر از بستن لب شد دلم دور نیست؛
خامشی سی پاره را بسیار قرآن کرده است؛ سیخ شدن قامت راست کردن و مقابله نمودن سیخگاه یافتن مراد
از انست که کسی بداند که بچه چیز شخصی را از جا میتوان در آورد و آن شخص بچه چیز از جا در می آید سیر آمدن از چیزی ملول شدن و تنگ
آمدن و بی نیاز شدن و آسوده شدن از چیزی سیر کون گذاشتن و سیر در کون نهادن بابای معروف بیقرار و مضطرب ساختن
فوقی ع شکر ز بزکیه میرزد ملاحت از نمکدانش؛ نهاده سیر کون نمک لبهای خندانش؛ سیر شدن مستغنی شدن از هر چیز و آرام گرفتن سیر شدن از چیزی
مرادف سیر آمدن از چیزی سیر کردن مشی کردن و دیدن و خواندن ع سیر کردم از بیاض صبح مضمونهای شوخ؛ سیل در خرمن
افتادن مضطرب بی آرام و پریشان شدن سیلی زدن و سیلی کشیدن و سیلی بستن معروف و هر سه مستعمل اول مشهور دوم
طغرا ع دست اگر کوته نکرد از دامانم چون آفتاب؛ سیلی بر صورت این آسیا خواهم کشید؛ سیم ظهوری ع سیلی باد بر رخ او
بست؛ که چراغ از چراغ چشمش جست؛ سیماب در گوش ریختن و سیماب در گوش کردن گران گوش کردن و ساختن کسی
را و ازاله قوت سماعت نمودن سیماب شدن لرزیدن و بیقرار شدن و گریختن و ناپدید گردیدن و سیماب کردن متعدی آنست
سیمابی شدن هوا روشن شدن هوا و درینجا هوا بمعنی جوف آسمان است سیم بر سنگ زدن جماع کردن ع کر اسیر
شهوتی یاری کنیزک را بخواه؛ تا بطبع تو بود با او بزن بر سنگ سیم؛ سیم بر شدن جوان شدن سیمک بر ابریشم زدن تار
ابریشم را کلابتون ساختن سیم کشیدن زخم آب با بر داشتن زخم سیم گل کردن خانه سفید کردن خانه بسیم گل و آن گلی
است سفید سینه تهی کردن و سینه خالی کردن مرادف دل خالی کردن سینه دادن بر چیزی زور و قوت نمودن
سینه سپر کردن در صف جنگ بودن و از جا رفتن سینه سودن بر چیزی مرادف سینه دادن بر چیزی سینه طرح
دادن ظاهر کردن سینه خان خالص ع مطلب بجز شکستن بازار ماه نیست؛ خوبان که سینه طرح بمهتاب داده اند؛ سینه
کردن تفاخر کردن و فخر نمودن سینه کردن تیر بر زمین رسیدن تیر و از انجا خیز کرده بجای دیگر افتادن سینه کشادن
خوش وقت شدن و خوشحال گردیدن سینه کشیدن بر چیزی زور کردن و قوت نمودن سینه گذاشتن بر چیزی
و سینه مالیدن بر چیزی و سینه نهادن بر چیزی زور و قوت نمودن سینه دام افشاندن رسمی است در

در ولایت که بر تابوت مرده بادامها سیاه کرده می افشانند موج سیم در مشتقات مرکب دیگر مرکبات اضافیه
توصیفیه و غیرها سالقه سالار سرلشکر و کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و امیر کاروان ساحت
طوبی بهشت ساخته رنگ موافق که مقابل مخالف است ساخته روی شرمنده که روی خود ترش کرده باشد و کسیکه
روی خود به تکلف آراسته باشد ساده پرکار بی اضافت کسیکه با وصف سادگی پرکار باشد و معشوق شوخ و عیار ساده جگر
احمق و نادان و بی نفاق ساده خوان آنکه در خواندن تکلف نکند ساده دشت عالم ملکوت و جبروت و نزد بعضی کنایه از عالم
ناسوت و کنایه از فلک الافلاک ساده دل مرادف ساده جگر ساده سپهر سپهر ساده که فلک اطلس باشد ساده
شکر امرد که هنوز خط پشت لب بر نیاورده باشد ساده طور آدمی بی تکلف ساده لوح و ساده مرد مرادف ساده جگر
سازکاری موافقت در مزاج و در کارها سازگاو تسمهٔ چرم که بآن چهارپایه را میرانند سازگری نام پردهٔ از موسیقی مرکب از
عراق و صفاهان سازمند آماده و ساخته و چیزی ساخته و آراسته اعم از توشه و زاد و راحله و ساختگی آنچه در سفر بکار آید و سازگار
ساز و باز بر وزن جاقو ساز ریسمان باز ساز ور ساخته و آماده ساعت سنگین با اضافت ساعت نامبارک و سنگین بمعنی
نحس و شوم بسیار آرند ساعت شناس منجم ساعت عقرب ساعت نحس که قمر در عقرب باشد ساعت نجومی بقدر دو نیم
گهڑی ساقدوش ترکیبست بمعنی شاه بالا و آن کسی است که چون داماد بعروسی سوار شود یکی را که هم سن و هم بالای او باشد بلباس
زیبا آراسته ردیف او سازند در فارسی شاه بالا گویند و بمجاز بر قرین و برابر استعمال کنند کاشی ؎ یه بخیالبا مد خوبان ؛
ساقدوشی نمیتواند کرد ساق عروس و ساق عروسان قسمی از نان بشکل ساق که جوف آنرا پر از قند و پسته ساخته در روغن
بریان کنند ساق منجه بمیم و جیم مفتوح چارپائی که در هند برای خوابیدن موضوع است و آنرا پلنگ نیز گویند ساقیان لهجه
مطربان و خوش آوازان ساقی روحانیان آدم و جبرئیل علیهما السلام و شیطان نیز ساقی شب ماه و صبح صادق و پیر و
مرشد ساقی کم کاسه ساقی که پیاله باحتیاط بمستان دهد ساقی کوثر اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و نزد
شیعیان جناب علی رضی الله عنه ساکنان گردون ستارها و ملایکه سالار بیت الحرام اشاره بجناب سرور عالم صلی الله
علیه و آله و صحبه و سلم سالار خوان سفره چی و در هندوستان چاشنی گیر خوانند سالار هفت خراس و سالار هفت خروار
کوس آفتاب سال افزون بی اضافت نام ماه دوزدهم از سال ملکی سال پرور درختی که یکسال بار آورد و یکسال نیاورد سال
پیوسته یکسال پیش از سال گذشته سال خرد قلب خردسال و در رسم خط آن بواو خطاست سال خورد و سال خورده کهنه
دیرینه و معمر سال داد و سال دیده کهن سال سالکان عرش ملایکه داخل سلوک سال گردش عبارت از شروع شدن
سال نو از جلوس سال گره روز شروع سال نو از عمر طبیعی و این تسمیه برای آنست که هر سال از عمر مولود بران گره میزنند تا بدان عمر
معلوم شود سال مه بی اضافت بمعنی تاریخ و آن حساب نگاه داشتن سال و مه و روز باشد و بمعنی علی الدوام نیز و با اضافت
سال قمری و آن سیصد و پنجاه و چهار روز است ساو آهن بکسر واو برادهٔ آهن که از دم سوهان بریزد سایبان خضر آسمان
سایبان سیمابی صبح کاذب سایبان ظلمانی صبح کاذب و شب تاریک سایه نجم رواق مریخ که بر
فلک پنجم است سایل کف و سایل کف هردو با اضافت گدای ناداری که کاسهٔ گدائی هم نداشته باشد سایه این

دورنگ حمایت زمانه **سایه پرست** شخصی که فسق و فجور و کارهای ناشایسته کند **سایه پرستی** فسق و فجور و کارهای
ناشایسته کردن **سایه پرور** و **سایه پرورد** کسی که پیوسته بفراغت و آسودگی برآمده و محنت و مشقت نکشیده باشد
مکیهی که آمزنمان خورش کننده و مردم مفت خور **سایه پروردان خم** دانه‌های انگور که در خم بجهت شراب اندازند **سایه**
پوش سایبان و شامیانه **سایهٔ خدا** پادشاه و این ترجمهٔ ظل الله است **سایه خفت نخل حیات** کنایه از زکریا علیه السلام
که در تنهٔ درخت پنهان شده و به نشان دادن شیطان آدم آن درخت را با او علیه السلام دو پاره ساخت و او چشم بهم
زد **سایهٔ خورشید** حمایت خورشید **سایه خوش** درخت نارون **سایه دار** شخصی که آسیب جن داشته باشد
سایهٔ دست امداد و اعانت گویند سایهٔ دستی گرم کنید یعنی اعانتی کنید **سایهٔ رب النعیم** خلیفه و پادشاه **سایه**
رست بضم رای مهمله نباتی که در زیر اشجار روید و به مجاز کسی است که بناز و نعمت بگذراند و گرم و سرد روزگار ندیده باشد
سایهٔ رکاب حمایت و کنایه از تابعان **سایه روشب** زنده دار و دزد و عیار و شب رو **سایه زده** بمعنی سایه دار
سایه شکن روشنگر و روشن کننده و شخصی که شکنندهٔ مذهب ظلمت باشد یعنی کفر و زندقه **سایه نشین** شخصی که تعب و محنت
روزگار ندیده و نه چشیده باشد **سایه و نور** سایهٔ درخت چه سایه و آفتاب هر دو دارد و شب و روز **سایهٔ یزدان**
خلیفه و پادشاه **سبحان الله** استعمال این کلمه اکثر در مقام استعجاب باشد ترجمهٔ آن بپاکی یاد کردن الله تعالی را **سبحهٔ بلور**
ستاره **سبحه دار** ذاکر و عابد **سبحه شمار** و **سبحه ور** تسبیح خوان **سبد چین** بقیه و تتمهٔ میوه و انگوری بود که در آخرهای
فصل میوه در باغها و درختها جا بجا مانده باشد **سبز آخر** آخوری که در آن علف سبز باشد و آسمان **سبز آشیانه** آسمان **سبزان**
چمن درختان **سبز اندر سبز** نام نوایست از موسیقی **سبز ایوان** و **سبز بادبان** آسمان **سبز باغ** بدن آدمی
و آسمان و بهشت و دنیا **سبز بال** نوعی از انگور **سبز بخت** نیک بخت و **سبز بختی** خوش نصیبی **سبز بری** باضافت
و فتح بای موحده فصل بهار **سبز بستان** آسمان **سبز بهار** نام نوائی از موسیقی **سبز پا** شوم قدم و نامبارک
سبز پل آسمان **سبز پوش** زاهد و ماهی **سبز پوشان باغ بهشت** و **سبز پوشان بهشت** حوران بهشتی
سبز پوشان فلک ملایکه **سبز تلخ** معشوق سبز رنگ ملیح **سبزهٔ گلگون** باضافت سبز کنایه از معشوق و آنچه
بظاهر سبز و در باطن سرخ باشد چون حنا و پان **سبز چشم** کبود چشم که آن در علم قیافه بشرارت و بی مروتی مخصوص است
کنایه از بی مروت و شریر **سبز خنگ منحوس** آسمان و زمانه **سبز خوان** آسمان **سبز در سبز** نام نوائی از موسیقی
سبز دوتا آسمان **سبز دوتائی** شب **سبز ده** آسمان **سبز زاغ** دنیا و آسمان و بجای زای هوز رای مهمله هم آمده **سبز**
شیرین باضافت مرادف سبزهٔ گلگون **سبز طاق** و **سبز طاوس** و **سبز طشت** آسمان **سبز فرش** آسمان
و سبزه زار **سبز قبا** مرغی که آنرا سبزک گویند و کنایه از بنگ **سبز کار** کسی که کارهای خوب از و سر زند **سبز کارگاه** آسمان
سبز کالک خربزهٔ نارسیده **سبز کرده** نواخته و برکشیده **سبز گلشن** آسمان **سبز گندم گون** باضافت سبز مرادف
سبزهٔ گلگون **سبز گوشک** و **سبز منظر** و **سبز میدان** آسمان **سبز و نیم سبز** حرف دوم و نهم بای موحده و حرف سیم
و دهم زای معجمه و نوع از رنگ سبز که یکی بغایت سبز باشد و دیگری نیم سبز باشد مایل بزردی و مردم از ناواقفی سیر نیم سیر گویند و بجای

موطله و زای معجمه هر دو جا تحتانی و رای مهمله خوانند از غیاث سبزهٔ بهار نام نوائی از موسیقی سبزهٔ بیگانه سبزهٔ بی موقع که قابل
پیراستن و برکندن باشد و سبزهٔ خودرو سبزهٔ خوابیده سبزهٔ که بر زمین افتاده باشد و سبزهٔ که اندک قد کشیده و در همان حال خمیده گردد
سبزه زار مردم فاسق و بداصل سبزهٔ لگدکوب سبزهٔ پامال شده سبع المثانی سورهٔ فاتحه و نزد بعضی تمام قرآن مجید
سبع الوان و سبعه الوان هفت رنگ طعام و آن از فرعون است و کنایه از هفت آسمان و هفت طبقهٔ زمین
و هفت رنگ مشهوره که سیاه و سفید و سرخ و سبز و زرد و کبود و عباسی باشد سبع شداد بالفتح و کسر شین معجمه هفت فلک
سبع طوال و سبع معلقات و سبعه معلقات شاعران فصیح و بلیغ عرب هفت قصیده که از روی تفاخر بر دروازهٔ
کعبه آویخته بودند تا صادر و وارد هر دیار مشاهده نماید سبق خوان متعلم سبک آرامی سبکی و کم وزنی سبک بار آنکه
هیچ بار با خود نداشته باشد و فارغ بال و کسی که پیوسته خوشحال و صاحب انتعاش باشد سبک پا شخص بی تمکین و کنایه از
گریزپای و تند و تیزراه رونده و پیادگانی که منزل بمنزل گذارند تا خبر و نامه بیکدیگر رسانند و اسپی که در هر منزل بجهت پیک تعین کنند
سبک پر مرغ تیزپرواز سبک پی شخص بی تمکین که بر یک جا قرار نگیرد سبک خیز مردم چست و چالاک که در سر انجام
دادن کارها توقف نکند و اطلاق آن بر سایر حیوانات نیز آمده سبک دست شتاب و جلدی در کارهائی که بادست
کنند و شخصی که در کارها سرعت و جلدی بکار برد سبک دستی چالاکی در کارها سبک دل ظریف و آنکه جسم او در لطافت
مثل روح شده باشد سبک دوش آنکه هیچ بار با خود نداشته باشد سبک رو گریزپای و تند و تیزراه رونده و جلد
رفتار و شب رو سبک روح مرد لطیف و ظریف و بی تعلق و بی تکلف و بی کبر و عناد و سبک رفتار و چست و چالاک
سبک روحی کمال بی تعلقی و بلطافت سخن گفتن سبک سار بی وقر و شتاب کار و بی قرار و فرومایه و سفیه و مجرد
و بی تعلق سبک سایه کم بقا و بی ثبات و گذرنده سبک سر فرومایه و مفلس سبک سری حماقت و فرومایگی و مفلسی
سبک سنگ مردم بی وقار و فرومایه و بی عقل و بی حوصله و چیزی که کم قیمت باشد سبک سیر مرادف سبک رو سبک
طبع مرادف سبک دل سبک عنان تیزرو و حمله کننده سبک قدر مردم فرومایه و بی عقل و بی حوصله سبک لقا
شخص مطیع و فرمان بردار و گشاده رو و کسی که ملاقاتش زود دست دهد و آنکه دیرنشین نبود سبک مغز مرادف سبک قدر
سبک همت کم همت سپاس داری و سپاس گذاری شکرگذاری سپایهٔ هوائی کواکب نسر طایر سپر آتشین
آفتاب سپردار معروف و نگاهبان سپر سیاه یکی از نامهای آفتاب سپر شنگرفی آفتاب سپر غم ناز بو که بهندی
مروه خوانند سپر گاو باضافت سپری که از پوست گاو میش سازند سپر گرگ سپری که از پوست گرگ سازند و این بهترین سپرها است
سپر هزاره بی اضافت نوعی از سپر از جهت بسیار تو بر تو بودن بدین نام موسوم گشته سپنج خانهٔ دنیا سپنج کعبتین
ششتی مهرهٔ نرد سپنجی سرای کلبهٔ دشت بانان و دنیا سپوزکار کسی که در کارها تاخیر کند و باز پس اندازد سپه دار
خداوند لشکر و سرلشکر سپهر آفرین خدایتعالی سپهر اثیر فلک اول و نزد بعضی کرهٔ ناری و قیل فلک خورشید سپهر
اعظم فلک الافلاک که عرش باشد سپهر برین عرش سپهر بوقلمون آسمان سپهر پوشیده عرش سپهر دولابی و
سپهر زنگاری آسمان سپهر شناس منجم و کاهن سپهر بند طلسم و جادو سپهر هشتم کرسی سپه سالار سرلشکر

سپه‌کش سرلشکر و لشکرکش **سپیدار** درختی است خوش قامت که بار ندارد در اصل سپیددار بود **سپید بالا** صبح کاذب **سپیدبخت** نیک‌بخت و خوش نصیب **سپیدبر** فصل تابستان **سپیدبرگ** نام گیاهی که بتازی بقلهٔ یمانیه گویند **سپیدپا** مبارک قدم برخلاف سبزپا **سپیدپرپ** که بعضی بت خوانند **سپیدپهنا** صبح صادق **سپیدتاک** بوته است که میوهٔ آن سرخ میباشد بخوشهٔ انگور مشابهت دارد و در عرف کرمة البیضا خوانند **سپیددست** جوانمرد و سخی و کنایه از موسی علیه السلام و دزد و خیانت پیشه **سپیدروی** قلعی که ظروف مس را بدان سفید کنند و کنایه از روشن رو و سرخ رو و نیکبخت **سپیدکار** مردم نیکوکار و صالح و جوانمرد **سپیدکاری** ضد سیه‌کاری **سپیدمرد** رستنی باشد مانند بستان افروز که ساق سپید و برگش سبز بود **سپیدمهره** بوقی باشد که هنگام بازی و رزم نوازند **سپیدنامه** مردم صالح و پرهیزکار و معصوم و بیگناه **سپید و سیاه** خلایق و نیک و بد و شب و روز و عرب و عجم و روم و زنگ و اسلام و کفر و شرق و غرب **سپیده بالا** صبح کاذب **سپیده دم** بفتح دال و سکون میم سحرگاه و دم صبح صادق **سپیدی بر** روشن کننده و پرده‌کشا از سراج **ستاره پیشانی** نوعی از اسپ که بر پیشانی موی سپید دارد و این را شوم میشمارند **ستارهٔ جدول** چیزی دراز از چوب یا آهن که حکم مسطر دارد برای کشیدن جدول و لوح جدول نیز **ستارهٔ دم‌دار و ستارهٔ دنباله‌دار** کوکبی که خط طویل بدنبال داشته باشد و طلوع آن موجب فتنه و نحوست و مصایب **ه** زخال گوشهٔ ابروی یار میرسم ازین ستارهٔ دنباله‌دار میترسم **ستارهٔ زمین** سنگ طلق که مانند آئینه براق میباشد و پرده پرده از روی هم برمی‌خیزد و بتازی کوکب الارض و بهندی ابرک گویند **ستارهٔ سحر** ستارهٔ زهره و آفتاب **ستاره سوخته** مردم بدبخت و مصیبت‌زده **ستاره شمر** منجم و ستاره‌شناس **ستاره شناس** بمعنی ستاره‌شمر **ستارهٔ صبح** زهره و آفتاب **ستارهٔ صبح بهار** کوکبی که در بهاران پیش از طلوع صبح برمی‌آید و بغایت براق و خوشنما است **ستاره فشان** اشک‌افشان **ستارهٔ قلندران** آفتاب **ستازن** ستارنواز چه لفظ ستا مخفف ستار است و بمعنی سیخ کباب که سه شاخه باشد **ستایشگاه** مخلص شعر بمعنی بیتی که قصیده یا قطعه یا مثنوی بدان تمام شود **ستر پوشش** چیزیکه ستر عورت بدان کنند **ستم‌آباد** جائی که در انجا ظلم و تعدی بسیار واقع شود و کنایه از دنیا **ستم‌پرور** ظالم و ظلم‌روادارنده **ستم‌خانه** مراد[illegible] ستم‌آباد **ستم‌دیده و ستم‌زده** مظلوم **ستم‌شکن** عادل **ستم ظریفی** در پردهٔ ظرافت ستم کردن و رنجیدن بی سبب **ستم‌کش** مظلوم **ستن‌آوند** بضم اول و ثانی صفه و ایوان خانه که بیک ستون برپای باشد و بکسر اول نیز **ستوربان** بالضم و واو مجهول آنکه تیمار اسپان کند از عالم شتربان **ستون دین و ستون مین** پنج‌وقت نماز **سجادهٔ محرابی** جانمازیکه شکل محراب داشته باشد **سجادهٔ نان** سفره و دستارخوان **سجود صمدی** باصطلاح کشتی‌گیران سجده که در وقت کشتی گرفتن کنند **سحاب توان و سحاب کف** کریم و جوانمرد **سحرآفرین** جادوگر و مخترع کلام فصیح **سحربنان** بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت و فتح بای ابجد خوشنویس و باضافت کنایه از خط خوش **سحر حلال** شعر و سخن فصیح و بلیغ که بمنزلهٔ سحر رسیده باشد و نام مثنوی ملا اهلی شیرازی که ذوالبحرین و ذوالقافیتین مع التجنیس است **سحر سخن** فصاحت و بلاغت سخن **سحرگاهان** الف و نون زاید است چنانکه در روزگاران و بهاران **سخاگستر و سخاور و سخاورز** سخی و جوانمرد **سخت استخوان** کسی که نسل وی به سختی کشی و توانائی معروف بود **سخت‌بازو** مردم قوی هیکل و توانا **سخت‌افسانه** مغرور و ستانه سخن سخت و درشت **سخت‌باز** کسی که در قماربازی دستی تمام داشته باشد

وصاحب حمایت **سخت پا** ثابت قدم در هر وادی **سخت پنجه** ممسک و بخیل **سخت پیشانی** کسیکه در غایت جرات و بیباکی باشد
سخت جان بیمهر و سنگدل **سخت جاویده** هرزه و پوچ **سخت چشم** شوخ و بیحیا **سخت دل** بیمهر و سنگدل **سخت رو**
مردم درشت و ناهموار **سخت زور** پرزور و توانا **سخت زه** پهلوان و تیرانداز شه زور **سخت ساق** مرادف سخت پا **سخت**
شا بمعنی بسیار خوب **سخت کش** کسیکه چیز ثقیل الطرف خود تواند کشید و آنکه کمان سخت را کشد **سخت کمان** تیرانداز یکه کمان سخت آن کشد
و پهلوان **سخت کوش** کوشنده و محنت و رنج کش **سخت لگام** اسپ سرکش و مردم گردن کش **سخت مغز** آنکه گفته کسی باور ندارد
سخته کمان مرادف سخت کمان **سختی دیوار دهر** آفتاب و حوادث روزگار **سختی کش** کسیکه بر گرسنگی و تشنگی و سرما و گرما صبر تواند کرد
سخن آب بردار سخنی که احتمال صدق و کذب هر دو داشته باشد **سخن آرا** شاعر و منشی کامل **سخن آفرین** شاعر کامل و شخصی که افترا
در حق کسی کند **سخن افواهی** حرف بی اصل که آنرا اراجیف نیز گویند **سخن بکر** سخنی که کسی نگفته و پی بدان نبرده باشد **سخن پرست**
و **سخن پرور** شاعر **سخن پهلودار** مرادف حرف پهلودار **سخن پرداز** شاعر و سخنور **سخن تلخ** دشنام و حرف ناگوار **سخن**
تواتر سخن بی لطافت **سخن ته دار** سخنی که محتمل معنی کثیر باشد **سخن جاویده** سخن هرزه و پوچ و بی معنی **سخن جواب تو گوید**
مرادف خدا جواب دهد **سخن جور** سخن بی لطافت و دل شکن **سخن چون زمهریر** سخنی که از شنیدن آن دل سامع را دلسردی از مطلب
وی روی نماید و سخن بی مزه **سخن چین** آنکه در میان مردم غمازی کند **سخن دارد** یعنی اعتراض دارد **سخن در فلان چیز است**
یعنی احتمال امکان و عدم امکان هر دو دارد **سخن درین است** یعنی اعتراض درین است **سخن دلفروز** و **سخن دلفروش** سخن خوب و
نصایح و موعظت **سخن دهلیزی** مرادف سخن افواهی **سخن را سال و ماهی نمی باشد** یعنی کاری که در شهور و سنین بانجام رسد نغز
کیفیت آن سال و ماه نمی خواهد **سخن زمهریر** سخن بی مزه و افسرده **سخن زن** شاعر و قصه خوان و مردم افترا کننده و سخن فهم **سخن رند**
سخن خوب **سخن ساز** آنکه سخن ساخته گوید و در واقع چنان نباشد **سخن سبز** سخن پسندیده و پخته **سخن سرا** مرادف سخن آرا
سخن سنج شاعر و قصه خوان و مردم فهمیده و سخن فهم **سخن سنگ** باضافت سخنی که بر گوش گران آید **سخنش شتر حجره**
است و **سخنش شتر گربه است** یعنی کلام او بی ربط است **سخن غلافی** حرف کنایه دار **سخن کش** سخن آموز و آنکه بغور تمام
استماع نماید **سخن گستر** در عرف بمعنی سخن گو و شاعر مستعمل است و در اصل گستردن ترجمهٔ فرش کردن است و بمجاز پهنا
دادن سخن که اطراف و محامل بسیار داشته باشد آمده تاثیر ~ مدعی گرچه سخن گوست سخن گستر نیست ؛ بهل و معنی بسیار چه معنی
دارد ؛ **سخن مجلسی** سخنیکه قابل اخفا نباشد و علی رؤس الاشهاد گفته شود **سخن مهر برو** سخنی که توقعی باشد **سخن نیست**
یعنی حجت نیست **سخن ور** شاعر **سدپایه** هزارپا و آن خزنده است زرد که در گوش رود **سدرة المنتهی** بالکسر درخت کنار
است بر فلک هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق و منتهای رسیدن جبرئیل علیه السلام است و هیچ کس
ازان نگذشته مگر سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **سدره** قد معشوق **سدره نشینان** ملایکهٔ مقربه **سر آخر** بضم
خای نقطه دار اسپ سر طویله یعنی اسپی که بر سر همه اسپان مقدم بندند **سر آغاز** چیزی که بآن شروع چیزی واقع شود مقابل
سرانجام که بمعنی پایان کار باشد و با لفظ زدن و کردن مستعمل **سر آغوش** و **سر آگوش** بالمد و القصر هر دو چیزی است از عالم
معجر که در آن تکلفات بکار برند و جواهر قیمتی بدان آویزند و آنرا گیسو پوش نیز گویند **سر آماج** چوبی که بر گردن گاو نهند و چوب

کاه آهن را بیابان بسته زمین را شیار کنند **سرآمد** صاحب قدر و حکیم و دانشمند و سردار و عمارت بلند **سرآوازه** نوعی از خوانندگی مثل
از نغمه که آنرا در عرف هند آلاپ گویند **سرآوری** گرد آوری **سرآهنگ** سرنوازی در دوبیت خوانی و پیش رو لشکر و عسس
و شبگرد و تمام کننده که بر سازها کشند **سراپا** بالامتقابل واژون **سرابستان** باغچه خانه **سراپا** همه و تمام و خلعت که کسی
دهند و صفت تمام اندام معشوق **سراپرده** بارگاه پادشاهان و پرده بلند که بمنزله دیوار باشد و بر در خیمه گاه کشند و با لفظ پست
کشتن و فرو کشادن و بپیچیدن و زدن مستعمل **سراپرده جهان** و **سراپرده دوران** آسمان **سراپرده کحلی** آسمان
و ابر سیاه و شب **سراج المساکین** ماهتاب **سراچه آذرنگ** دنیا **سراچه خاک** دنیا **سراچه ضرب**
دار الضرب که آنرا ضراب خانه هم گویند **سراچه فلک** عرش **سراچه کل** بضم کاف تازی عرش و دنیا **سرادار** کسی که
خدمت دار الشفا کند و به احوال بیماران پردازد و درین زمان شخصی را گویند که خدمت کاروان سرا میکند **سراروی**
نام رگی است که چون او را بگشایند خون از سر و روی آدمی کشیده شود و بعضی قیفال گویند **سراسر** همه و تمام و نوعی از قماش
نفیس و بمعنی سیر و گشت و تماشا نیز **سرافراز** و **سربلند** بمعنی و سرفرازی و سربلندی حاصل بالمصدر آن و با لفظ دادن
مستعمل **سرافشان** تیغ و مانند آن که چیزی را بدو سر **افکن** مرادف سرافشان و بمعنی عاجز نیز **سراکوفت** سرزنش
و طعنه **سراگون** سرنگون **سرانجام** آخر کار و سامان کار و با لفظ دادن مستعمل **سران چرخ** باضافت ملایکه و عاملان عرش
و سبعه سیاره **سرانداز** مست طاقیه و مقنعه و رومالی که زنان بر سر اندازند و کسی که از روی ناز و نخوت و مستی سر خود را
بهر جانب حرکت دهد و خرامان خرامان براه رود و سرافکندگی و شخص چست و چالاک و بی پروا و دزد و خونی و مردم کش و
ناپاک و ستونی که در پیش ایوان عمارت اندازند و قالی و پلاس کوچکی که بر سر جهت قالی و پلاس بزرگ بر عرض خانه اندازند
و نام اصولی از جمله هفده بحر اصول موسیقی و معجر و مجدالدین علی نوشته که آن مندیلی است که زنان بالای معجر بر سر اندازند پس در آن
معجر باشد و سراندازان و سرافشان هم بمعنی ناز و نخوت خرامنده آرند **سراندازی** از مستی و ناز خرامش کردن **سرانگشتی**
بضم کاف فارسی و یای معروف نوعی از آتش آرد و چیزی از ماکولات موسوم بمالیده و حنائی که بر سر انگشت دست و پا بندند
سراویل کحلی ازار سیاه **سرای تزویر** دنیا **سرای جاودان** و **سرای جاوید** و **سرای جاویدان** بهشت
سرای جزا عالم آخرت و بهشت **سرای خاک** دنیا **سرای سپنج** خانه علفی که بر کنار کشت زار سازند و دنیا
و روزگار **سرای سرور** می خانه و بهشت و خانه شادی و دل عارف **سرای سنبل خان** کاروان سرائی است در
ایران و بقولی در سپاهان بنا کرده سنبل خان که به حمق و بلاهت علم بوده **سرای شرور** بضم شین نقطه دار شراب خانه
و قمار خانه و دنیا و دوزخ **سرای ششدر** دنیا **سرای شمرده** خانه که رعایا مال واجبی خود را در انجا شمرده تسلیم تحویلدار
دیوانی نمایند **سرای غرور** دنیا **سرای کمان** خانه کمان **سرای کهن** دنیا **سرای محمود** مقام محمود که خدای تعالی
بحضرت سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم وعده کرده است و بهشت **سراینده مرغ** مرغ خوش الحان و سرودگوی
و روایت کننده **سرای نهفت** عالم آخرت **سرای هفت پرده** آسمان و دنیا و بهشت **سرای هفت رخشان**
آسمان **سربالائی** بهر دو بای عربی بمعنی اظهار بزرگی **سربار** و **سرباری** علاوه یعنی بار کوچکی بر سر بار کلانی باشد و بارکه

بر سر گیرند **سرباز** آنکه سر خود را باز دارد از عالم جان باز و بمعنی سرکشاده نیز **سربازاری** آواره بازار **سربام** مرادف لب بام **سر به توی**
بفتح اول و واو معروف حیله گری و ذوفنونی و لفظ تو در اصل بمعنی میانست چنانکه گویند فلانی در توی خانه نشسته است ای در میان
خانه پس سر بتو بمعنی سر بخود کشیده و در فکر فرو شده باشد و بمجاز بمعنی مذکور آمده تاثیر **ه** ز سر بتوئی خود شیخ مکرگیر مدام بدست
خود چو کشف در شکنجه قفس است **سربخش** حصه و نصیب و قسمت و بهره و شخص گذشته و صاحب همت و بمعنی حصهٔ ذات واحد نیز و
حصهٔ کلان **سربدار** بفتح اول و موحده لقب طایفهٔ از سلاطین چون فدائی وار خود را بکشتن دادن در طریق ایشان مرسوم بود بدین
نام موسوم شده اند و بمعنی سرکش نیز **سر براه** شخصی که رو براه باشد یعنی کسیکه براه راست آمده سزاوار کار گردیده باشد و سرانجام
دهندهٔ کار **سربرخط** مطیع و منقاد **سربرغ** سراب و برغ بالفتح تالاب و مانند آن **سربرگرفتگان** اطاعت نکنندگان **سر**
بریده معروف و مصلحت و راز و سر واجب الاخفا و ناکس واجب القتل **سربریده آواز نمیکند** کنایه از شخصی است که دست از
جان شسته باشد و خواهد که از حریف خود انتقام کشد و یا رانش منع کنند که اگر این اندیشه داری با کسی در میان منه **سر بزرگ**
بی اضافت مردم عظیم الشان و عالیمرتبه **سربسته** و **سربسته** مشکلی که امکان حل ندارد و با لفظ سخن و مضمون و معنی و نکته بمعنی
مغلق و دشوار و با لفظ نامه بمعنی ملفوف و پیچیده و با لفظ خم و کوزه و شیشه و خانه بمعنی نامفتوح و ناکشاده و با لفظ حال بمعنی مخفی و
پوشیده و با الفاظ دیگر بمعانی مناسب آن استعمال می یابد و در همهٔ اینها معنی خفا و پنهانی منظور است **سربسر** برابر و موافق و از یک سر
تا سر دیگر و امریکه زیان و سود برابر داشته باشد **سربصحرا داده** دیوانه **سربند** عصابه که زنان بر سر بندند **سربها** خون بهای آدمی که
معرب دیت خوانند و کنایه از زریکه بحاکم داده اسیر از اخلاص کنند **سربهوا** متکبر و مغرور و آشفته خاطر و مشتاق **سربی زبان** حیوان
غیر ناطق **سرپاس** سردار محافظان و گرزگران و خود آهنی و پسر **سرپاش** گرز گران **سرپائی** بمعنی جماع و فاحشه را که به تشخیص وجه
برای یک جماع آرند نیز سرپائی گویند **سرپرست** خادم و خدمتگار **سرپرستی** تیمار حال کردن **سرپل** و عدهٔ سرپل نادم گیلانی
ه از بخت عاقبت بستانیم داد خویش در رهگذار او بسر پل نشسته ایم **سرپنجه** پنجهٔ دست و مردم پرقوت و زبردست و مردم آزار
و بی باک و بمعنی ظلم و تعدی نیز **سرپوش** مقنعه و جامه که بر سر طبق اندازند **سرپوشنده** و **سرپوشه** بمعنی مطلق سرپوش است اعم
سرانداز و مقنعهٔ زنان و سرپوش دیگ و طبق و خوان پوش و امثال آن **سرپوشیده** دوشیزه **سرپیچ** نوعی از مندیل و پینکی که
تریاکی را باشد **سرپیچ دار** کسی که موهای دراز خود بر سر پیچد **سرتابسر** همه و تمام **سرتاج** بی اضافت گیسو پوش زنان **سر**
تازیانه کنایه از فی الحال و این زمان **سرتاسر** همه و تمام **سرت سبز باد** یعنی عمرت دراز باشد **سرت گردم** یعنی قربانت شوم
و صدقهٔ سر تو شوم **سرتنها** با اضافت یکه و منفرد **سرتوغ** بی اضافت و واو مجهول چیزیست از عالم علم که شکل پنجه بر سر آن نصب
کنند **سرتیر** با اضافت مسافت یک پرتاب تیر **سرتیز** مردم تیز مغز و هر چیز که سرش تیز باشد چون نرگان و خار و نیزه و مانند آن **سر**
تیغ با اضافت سر شمشیر و سر کوه و کنایه از روشنی **سرجغرات** قیماق که بهندی ملائی گویند **سرجمله** خلاصه و گزیده **سرجنگ** بر وزن
و معنی سرهنگ که پیشرو لشکر و سردار سپاه و پهلوان و مبارز باشد **سرجوش** شوربائی که در اول جوش از دیگ برآرند یا شراب و گلاب
و مثل آن که باول جوش گیرند و خلاصه و زبده و اول هر چیز **سرچشمه** با اضافت و بی اضافت مزید علیه چشمه **سرچشمه دار** کسی که مبدع و مخترع
امری باشد **سرچکاد** بالای پیشانی چه چکاد پیشانی را گویند **سرچکادی** چیزیکه بر سر چیزی ستانند چنانکه گویند من کشمش بخرید و مشت نخود

یا چیزی دیگر بر سر آن بگیرند و آنرا در هندوستان دستوری گویند **سرخنک** بر وزن فرهنگ نوعی از سر بازدن باشد که شخصی
پشت پای خود را بزور بر نشستگاه دیگری زند از برهان و در بهار عجم ضرب دستی که بزور تمام بر سر کسی زنند و کنایه از تعب و آزار
سرچین زند و گزیده و دست چین نیز همان است **سرحد** حد فاصل دو زمین مشترک **سرحساب** بی اضافت واقف و
آگاه و بمعنی خبردار باش نیز آمده **سرحلقه** رئیس و سردار جماعت **سرحلقهٔ ده عقل** عقل اول **سرخاب** بضم اول مرغ دریائی است
وجه تسمیه آنکه ماده اش بخلاف طیور دیگر بوقت معهود حیض کند و سرخی که زنان بر رو مالند و نام کوهی است در تبریز و رودخانه ایست
در نواح کابل و خم شراب و شراب سرخ و نام فنی از بتی **سرخاره** بوزن زرین که زنان بجهت زینت بر سر زنند و مقنعه را بآن
بند کنند تا از سر ایشان نیفتد و پنجه مانندی که از استخوان سازند و بدان بدن را خارند **سرخارهای عالم بخود تیز میکند** یعنی بخود
کمان کارهای عمده میدارد **سرخانه** بی اضافت بمعنی پایه و حد معین و کمال هر چیز و باصطلاح اهل موسیقی آواز بلند و میان خانه
آواز متوسط **سرخ بال** تیهو و آن پرنده ایست مانند کبک لیکن از کبک کوچکتر **سرخ بید** نوعی از درخت بید و نوعی از چوب
که نیام کارد و شمشیر و مانند آن از آن سازند **سرخ پای** نام سبزه ایست بغایت نازک و ترش طعم که بعربی حماض خوانند
سرخ پشت نام جانوری **سرخ چشم** جلاد و خونریز **سر خر** باضافت مخل و برهم زن کار و مردم بی حیا و گران جانی که در
مجلس بر جای خود نه نشیند و چوبی است که سر خر بران کرده بر کنار فالیز گذارند تا طیور وحشت خورند **سر خر و بن خار** بمعنی خراب است
باعتبار سر و بن خر و خار **سرخ روئی** قدر و مرتبه و نیکنامی **سرخ زنبوران** سر انگشتان دست که به حنا رنگ کرده باشند
و زگالهای افروخته **سرخ سر** و **سرخ سرک** نام مرغی است که سر او سرخ می باشد و بعربی حمره خوانند **سرخ سوا رجکر** که بعربی
کبد خوانند **سرخ شبان یا هود** از نام حضرت موسی علی نبینا و علیه الصلوة و السلام **سرخشک ابلق** دنیا و روزگار **سرخط**
سرمشق و تمسک و قباله و خط یادداشت **سرخ عیار** یا باشد نام عیاری است که در پیشهٔ عیاری سرآمد بوده
و بکسر عین و یای مخفف عیار کامل **سرخ مرد** نام رستنی که برگش به برگ لبستان افروز ماند و ساق آن سرخ باشد و آنرا مارک
بدن هم گویند **سرخوار** بکسر اول مردم دلی شعار و صاحب اسرار و شاعر **سرخوان** بر وزن ترخان سرذاکر یعنی شخصی که پیش خوانی
کند و دیگران ذکر کنند و مسخره **سرخوانی** پیش خوانی و سرنوشت خواندن و طنز و مسخرگی کردن **سرخوش** کسی که از شراب و
سامان و حسن و خوبی خوشحال باشد **ف** در سراج اللغات نوشته که مستی چند مرتبه دارد اول سرخوش بعد از آن تردماغ بعد از آن
سیه مست بعد از آن خراب **سرخیرگی** قلب خیره سری که کنایه از سودا و پریشانی خیال و باطل اندیشی باشد **سرخیل** صاحب
خیل خانه و سرکرده و سرلشکر **سرخیل شیاطین** ابلیس **سرداب** خانهٔ که در زمین سازند **سردابه** بمعنی سرداب و
خانهٔ تابستانی بسیار سرد و نام آبشاری و نام جزیرهٔ از جزایر اندلس **سردار** سالار و خداوند و پادشاه **سردارو** داروی
که بر آب صافی که از جوشانده گرفته باشند بر افشانند و بنوشند **سرد بیان** و **سرد حرف** مردم غیر فصیح و کند طبع و کسیکه
بسخن راست مردم را برنجاند و مردم ناموزون **سرد پیش** خجل و متامل **سرد درختی** آنچه از درختان حاصل شود مثل میوه **سر**
در کلیم نام بازی است که جمعی بجا ها بخوابند و چیزی بر سر خود کشند و شخصی میدیده باشد بعد از آن آن شخص سر در کنار شخص دیگر نهد
و آنها جاها را تغیر دهند بعد از آن آن شخص برخیزد و یک را بگوید که گیست اگر درست گوید بروی سوار شود و ببرد تا سر او را در کنار گیرند و اگر

خلاف گویند آن شخص او را بر دوش خود گرفته بر جای مقرر ببرد سر در گم سراسیمه و حیران سر در نشیب تغیر و زوال و شرمنده و
خجل سر در هوا ناخوش سر در هوا مرادف پا بر هوا بمعنی متکبر و مغرور و آشفته خاطر و مشتاق سر دست باضافت فی الفور و بی اضافت
حقیر و کم عیار سر دستارچه مسلسل سر دستی بر وزن بد مستی باصطلاح قلندران چوب دستی و بمعنی فی الفور و بمعنی ماحضر
نیز سر د سیر بیای مجهول زمینی و ولایتی که آب و هوای آن بسیار سرد باشد سر دفتر دیوان و متصدی کل سر دفتر آفرینش اشاره
بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم سر دکوی کند طبع و کسی که مردم را بسخنان سخت و درشت و راست برنجاند
و مردم ناموزون سرد مهر بی مهر و سرد مهری بی التفاتی و بیرحمی سرد نفس آنکه دم گیرا نداشته باشد سرد و بفتح ثالث سرکرده
جاسوسان سر رشته کلیبرای قرشت مدعا و مقصود از برهان و در بهار عجم باضافت مقدار قلیل و بی اضافت تدبیر و
چارهٔ کار و بدین معنی است سر رشته از دست رفتن سر رشتهٔ دفتر حسابی که از روی دفتر بر آید سر رفته مقسوم و مقدر
و سرنوشت سر زانو باضافت مراقبه سر زدای چیز بران مثل خنجر و تیغ سر زده ملامت کرده شده و گردن زده شده
و سرکوفته چون مار سر زده و بمعنی بیخبر و پریشان سر زلف ناز و غمزه و عشوه و کرشمه و عتاب سر زن سرکش و عنان پیچنده
و نافرمان سر زنده مرادف زنده دل و صاحب جرات و گرم جوش و شگفته رو و سر بزرگ چه زنده بمعنی بزرگ هر چیز است و
ازینجاست که فیل کلان را زنده فیل گویند سر زنش نکوهش و ملامت و بالفظ کردن و خوردن و کشیدن مستعمل سر سال ابتدای
سال سر سبز باضافت دماغ تازه و شگفته و بی اضافت تازه و سیراب و زنده و خوش و بی غم و جوان و صاحب
دولت و کامکار و پادشاه سر سجده بی اضافت هر نماز که بجای خود خواهد آمد سر سختی بی اضافت بی پروائی و سخن ناشنوی
و سرکشی سر سخن بی اضافت ابتدای کلام و در اصل باضافت بوده از چراغ هدایت و در مصطلحات بی اضافت عنوان
داستان که آنرا بشنجرف نویسند و سر داستان نیز گویند سر سفره باضافت سوراخ مقعد سر شاخ باضافت بلندی که
بر دو جانب پیشانی میباشد و بی اضافت چوبی دراز که بام خانه را بدان پوشند سر شاخه گلی که بر سر شاخ باشد سرشار
لبریز و لبالب و کنایه از چیز بسیار و معنی ترکیبی آن از سر ریزنده چه شاریدن بمعنی ریختن باشد و بعضی مردم که هر دو شین معجمه خوانند
خطاست از غیاث سر شب باضافت اول شب سرشک آتش قطره هائی که از هیزم تر در وقت سوختن بر آتش میچکد
سرشک انگبین ترشی که مرکب از آب و عسل و سرکه باشد و دوشاب نیز سرشک باران باران و باران ریزه سرشک
شور اشک غمزدگان سرشک قدح قطرات شراب سرشوی سرتراش و حجام و نوعی از گل که بدان سر شویند سرشیب
سرنگون سر شیر باضافت قیماق که بهندی ملائی گویند و بی اضافت نیز سر طبل دار نوعی از جلد کتاب که مینی در ان باشد
سر طوق باضافت و بی اضافت حلقهٔ کلانی که بر سر زنجیر باشد و کلس گنبد نیز سر طولیا برگزیده سر عشر
بضم عین مهمله ده آیهٔ قرآنی که در وقت بسم الله اطفال نوشته تبرکاً سبق دهند و دایرهٔ که بر سر ده آیهٔ قرآن نویسند و
کنایه از بزرگتر و بلند مرتبه تر نیز آمده از مصطلحات و در برهان بفتح عین بی نقطه نقشی و نشانی که در حاشیهٔ قرآن بجهت هر ده
آیت کنند سر عطسهٔ آدم کنایه از عیسی علیه السلام سر علم چیزی که بالای علم باشد و اکثر بشکل طره بود سر غزل مطلع غزل
و بهتر و برگزیدهٔ غزلها سر غلیان چیزی که تنباکو در آن پر کرده آتش بگذارند و در هندی چلم خوانند و غلیان بمعنی حقه است

از چراغ هدایت و در مصطلحات سرغلیان بمعنی چلم و چلم و چلیم بزیادتی یای تحتانی چیزیکه تنباکو دران گذاشته آتش بران نهند باقر کاشی رباعی
با تو چلمی چو نافهٔ آهو کو؛ چون فاخته تا چند زنم کوکوکو؛ در محشر اگر آتش دوزخ بینم؛ فریاد برآورم که تنباکو کو؛ **سر غوغا** کسی که بانی فتنه
و آشوب کرده و طلیعهٔ لشکر **سر فتنه** منشای فتنه و فساد **سرفراز** بلندی جاه و عزت و اعتبار و دولت و سربلند و گردن کش و متکبر
سر فلان چیز درد میکند و سر فلان کس درد می کند در محلی گویند که شخصی ادعای چیزی دارد و اظهار آن می کند و در واقع
ندارد و بتکلف اختیار آن مینماید و زحمت می کشد **سر فلان سلامت باشد و سر فلان بسلامت باشد** یعنی اگر
آنچیز تلف شده باشد فلان چیز که نعم البدل آنست بسلامت باشد دانش **سره** بزم ما نور ز عکس مے روشن دارد؛ شمع گر مرد سر شیشه
سلامت باشد **سر فلانی می جنبد** یعنی زنده است و اعتبار دارد **سر فوج** مهتر و رئیس **سر فیل** معروف و کنایه از خصیهٔ بزرگ
سر قافله مهتر و رئیس **سر قصیده** مطلع قصیده و بهتر و برگزیدهٔ قصیده ها **سر قطار** آنکه در قطار پیش همه باشد **سر قفلی** چیزیکه از کرایه دار
سوای کرایهٔ حویلی یا دکان بگیرند و آن مزد کشیدن قفل است و داخل کرایه نیست **سر قلیان** مرادف سرغلیان **سر قوچ تو بسلامت**
لوطیان قوچ جنگی پرورند و جنگانند و بهای گران فروشند و اکثر مدار ایشان بهمین میگذرد و چون بیکی ازان جماعه نقصانی رسد رفیقانش
گویند سر قوچ تو بسلامت یعنی از منفعت اتباع دیگر قوچ جبر این نقصان میتواند شد و قوچ بالضم گوسفند شاخدار جنگی و هم سر قوچ فنی است
از کشتی **سرکار** یکی کار فرما و صاحب اهتمام کار دوم آنکه در هنگام نسبت چیزی بشخصی گویند از راه بزرگی چنانکه در هندوستان متعارف است
اشرف **سره** بسر کار پدر بودی همیشه؛ بجای بخشی شاگرد پیشه؛ و بمعنی مکانیکه پرگنه های بسیار توابع آن باشد **سرکاری** داروغکی
و سربراهی کار و ممتازی و اهتمام و سرانجام امری از غیاث **سرکرده** منتخب و برگزیده و سرگروه و سردار **سرکش** نام مطربی بوده بعدیل
و مردم دیرآشنا و اسپ سرکش و مردم صاحب قوت و قدرت و نافرمان و مغرور و اطلاق آن بر غیر ذی روح مجاز است چون سرکش و
نگاه سرکش **سرکلافه** سررشتهٔ کار **سرکله** سردار رمه **سرکمند** باضافت ریسمانیست که در اصطبل ملک و امرای ولایت ایران ببندند
هر دزد و خونی که بدان پناه آورد عملهٔ اصطبل محافظت او کنند و نگذارند که کسی مزاحم او شود گویند بسر کمند ما پناه آورده است تا جان داریم
دست از محافظت او بر نداریم و کنایه از جای پناه **سرکن** بکاف تازی مضموم سردار قوم **سرکن پرکن** بفتح هر دو کاف مضطرب و
بمعنی جلد و شتاب اشرف **رباعی** امشب که مرا یار بمنزل آمد؛ وز مقدم او مراد حاصل آمد؛ از دنبالش رقیب افتان خیزان؛ سرکن پرکن
چو مرغ بسمل آمد؛ **سرکند پرکند** مرادف سرکن پرکن **سرکوب** قوی و حریف غالب و طعنه و سرزنش و عمارتیکه مرتفع باشد از عمارت
دیگر و بران شرف بود و لهذا پشته را که مقابل قلعه سازند برای گرفتن قلعه نیز سرکوب گویند و آنرا دمدمه نیز گویند و سیلی که بر سر زنند سرکوبه
کز گران **سرکوچک** مردم فرومایه و بیقدر و سرکوچکی بیقدری و فرومایگی **سرکهٔ ابرو و سرکهٔ پیشانی و سرکهٔ جبین**
مردم ترش رو و بدخلق **سرکهٔ ده ساله** کینهٔ دیرینه **سرکه فروش** ترش رو **سرکه فشانی** سختی در عبارت و بدگوئی کردن و طعنه
زدن **سرکهٔ هندی** آبیست که از برنج پخته شده می گیرند و میگذارند تا ترش شود و بهندی کانجی گویند **سرگذشت** احوال رفته و
گذشته **سرگذشته** مخفف از سرگذشته و نیز از جان سیر آمده و ترک سرگفته **سرگر** بروزن زرگر کفش دوز و بضم اول بوزه فروش و نیز
ساز **سرگران** خشمناک و متکبر و دردسر و ملامت و خمار زده **سرگرامی** آنکه سرش گرد و چیزیکه سر اگردانند **سرگرداب** روزن پس فرد اعلی است که بعربی دوا
خوانند **سرگرفته** دردسر و سرزنش کردن و طعنه زدن و ملامت کننده و مخمور و غضبناک **سرگرم** مرادف سرخوش و مستعد در کار سے و

عاشق و فریفته **سرگره** گرهی که بر سر تسبیح تعبیه کنند **سرگرای** چیزی که سر را گرای برد **سرگره و سرگزید** بفتح کاف فارسی چیزی که
از کاف زان گیرند **سرگزین** عمدهٔ از مواشی که از برای حاکم انتخاب کنند **سرگشته** شوریده مغز و حیران **سرگم** بضم کاف فارسی ابتدا
و بی انتها و بی راه و راه گم کرده **سرگوشی** سخن با خفا گفتن و در گوش کسی آهسته گفتن **سرگیجش** بکسر کاف فارسی و جیم بمعنی گردیدن
سر که بعربی دوار گویند و بدون یا نیز آمده **سرگیجه** بفتح جیم بمعنی سرگیجش **سرگیری** مقیدان ولایت چون با کسی خصوصا
با ساده رویی یار شوند جمعی بهم شده او را بخانه یا باغی یا صحرائی برده با وی فعل شنیع کنند چو سر او را یکی میگیرد و دیگر فعل مذکور
میکند این فعل به سرگیری شهرت یافته و با لفظ زدن و خوردن مستعمل شفائی ع با وجود آنکه صد سرگیری از اجلاف خورده
بر سر رندان همان آن مقید میرود **سرگین غلطان و سرگین گردان** کرمی است که سرگین را غلوله کرده می برد
و بعربی جعل گویند **سرلاحول** مرادف امام سبحه **سرلشکر** مهتر و رئیس **سرلوح** نقش و نگار که بر ورق اول کتاب کنند **سرمازده**
و سرماخورده چیزی که از آسیب سرما فاسد و تباه شده باشد خواه نباتات خواه حیوانات **سرماریزکی** هوائی باشد متصل
و مماس زمین که از غایت سرما فسرده گردد و مانند برف در نهایت ریزکی و تنکی بر زمین بریزد **سرماسوخته** مرادف سرمازده
سرمافزای نام ماه بهم از سال ملکی **سرمامک** نام بازی است که کودکان بازند و بهندی آنکه مچانی گویند که ترجمهٔ چشم پوشانیدن
باشد **سرماه** باضافت اول ماه **سرماهی** بروزن خرگاهی ماهیانه که بعربی مشاهره گویند **سرمای تالخ** برودت شدیده
از مصطلحات و در بهار عجم سرمای شدید و تلخ نام محله است که در انجا سرما شدید می باشد **سرمای گل** بضم کاف عجمی سردی
ایام بهار **سرمایه دار** صاحب ثروت و مالدار **سرمخار** کنایه از تعجیل است یعنی توقف مکن و زود بیا **سرم دست**
بکسر اول و فتح رای مهمله کسی که از بسیار کار کردن دست او پینه بسته باشد و پینه دست و پا و اعضای سخت و سطبر شده را گویند
سرمشق خط استاد که آنرا در نظر داشته مشق کنند **سرمغرح** بکسر سین و تشدید میم و رای مهمله بنگ که سرخوشی آرد
سرمگوی بکسر سین مهمله و رای مشدد راز واجب الاخفا **سرمنزل** مکانی که مسافر در شهری یا در موضعی بنا بر خوشی آب و هوا
بنا بر یادکار بنا کند **سرموزه** بروزن هر روزه کفشی که بالای موزه پوشند **سرمه آلود** سرمه کشیده **سرمهٔ افسون غیبت**
بفتح غین معجمه سرمه ایست که هر که آنرا در چشم کشد از نظرها غایب شود **سرمه بدست** سرمه کشیده **سرمهٔ بینده**
روشنی دیده **سرمه پرورد** سرمه کشیده **سرمه چشم** موقوف شخص سرمه در چشم کشیده **سرمه چوب** میلی که
بدان سرمه در چشم کشند **سرمهٔ خاک بین** سرمه بود که خسرو پرویز داشت گویند هر که یکبار در چشم کشیدی تا یک گز
عمق زمین را دیدی و تا مدت یک سال اینچنین بودی **سرمهٔ خفا** مرادف سرمهٔ افسون غیبت **سرمه دان** معروف
و بمجاز بمعنی ظرف کم **سرمه دان عاج و سرمه دان عاجی** اندام نهانی **سرمهٔ دنباله دار** خط سرمه که از چشم بجانب
بنا گوش کشند **سرمه سا** سرمه کشیده **سرمهٔ سلیمانی** سرمه که چون بچشم کشند مخفیات عالم عیناً و عیانا معاینه کنند
سرمه کرده سرمه کشیده **سرمه کش** شخصی که سرمه کشیده باشد و کسی که سرمه در چشم مردم کشد و روشن کنندهٔ چشم و شب تاریک
سرمهٔ گیتی شب تاریک **سرمهٔ مست** سرمه که بشوخی و رعنائی در چشم کشند **سرمه ناک** سرمه کشیده **سرنامه**
آنچه بر سر کتابت نویسند که در فلان محل بفلانی برسد و نزد بعضی آنچه بر بالای نامه نویسند **سرنشین** پیش رو و کسی که سر راه نشیند

و مردم چیزی خواهد و گدائی کند و کسیکه بر سر بالای بار براستر و شتر نشیند تاثیر ۵ در گلشنی که حسن تو محمل سوار شد گل سرنشین قافلهٔ نوبهار
شده **سرنعل و بن نعل** در عرف هند مهنال و تهنال مثل قبض و غیره از بهار عجم **سرنو** بفتح ثالث سرکرده و پاسبان **سرنوشت**
حکم ازلی و تقدیر و خط پیشانی و آنرا مجازا بر غیر انسان نیز اطلاق کنند ع خط شکسته شود سرنوشت شیشهٔ ما **سرنوشت**
کان آنچه بر گوشهٔ کمان نوشته شود مثل نام سازنده و غیره **سرنی** بفتح اول و نون چیزی باشد از یشم و بلور و غیره ساخته بر سر
قلیان نصب کنند و آنرا در دهن گرفته تنباکو می کشند و بهندی مهنال گویند **سرو آزاد** باضافت سرویکه شاخهایش راست رود و
تسمیهٔ آزاد بسه وجه است یکی فراغت از قید کجی و ناراستی دوم بی ثمری سیم وارستگی از صدمهٔ خزان **سرو آهو** شاخ آهو **سرو برگ**
اسباب و سامان و خیال و پروا **سرو بند** عهد و عصر در محاوره گویند فلان کار در سرو بند فلان پادشاه واقع شده **سرو پا** از پا
تا سر و این معروفست و بمعنی خلعت نیز آرند **سرو پاچه** کله پاچهٔ گوسفند که پخته باشند **سرو پیاده** باضافت نوعی از سرو کوتاه قد باشد
و نزد بعضی مطلق سرو کوتاه **سرو چراغان** مثل چل چراغ و بعضی از تازه گویان این را در اشعار خود بسته اند لیکن در کلام قدما یافته
نشد از بهار عجم **سرو خرامان** شاهد خوش قد و شاهدیکه با ناز رود **سرو خشت** بفتح اول و کسر خای نقطه دار در جائی و محلی گفته
میشود که شخصی را سخنی گویند یا از روی مهربانی نصیحتی نمایند او نشنود از برهان **سرو رعنا** سرو خوش نما و آراسته و سرو دو رنگ و معشوق
سرورق اول ورق از کتاب **سرو روان** سرو بوستانی و محبوب **سرو سامان** ساختگی کار و آراستگی حال و ترتیب و زینت و
تجمل **سرو سرافراز** محبوب **سرو سهی** سرویکه راست رسته باشد و محبوب و نام نوائی از موسیقی **سرو سیاه** نام درختی که
بعربی صنوبر الصغار خوانند از برهان و در بهار عجم سرویکه تنه اش کره کره بصورت قلب صنوبری باشد **سروش اعظم** جبرئیل علیه السلام
سرو قد قامت معشوق **سرو کار** معامله و بالفظ افتادن و بسامان شدن مستعمل **سرو کاشغر** قامت معشوق **سرو ناز**
سرو نورسته و سرویکه شاخهای آن بهر طرف مایل باشد **سرهفته** اول هفته **سریرافراز** نام شهریست و غاری که کیخسرو
بدرون آن رفت و غایب شد در نواحی آن شهر است **سریر سرافراز** آن حصار که درو تخت و جام کیخسرو است **سریر فلک**
بنات النعش **سرشیم** اختلاط اکثر اختلاط چسپان دارد **سریرگاه** بمعنی مطلق نشستگاه باشد عموما و بمعنی تخت پادشاهان خصوصا
سست بخت بدبخت **سست پی** آهسته رو **سست رگ** آهسته رو و کسی که قوت مردی ندارد **سست ریش** احمق و
بی عقل **سست مهار** رام و مطیع و مردم بی استعداد ناقابل **سست وفا** آنکه وفای او کم باشد **سعادت سنج و سعادتمند**
و سعادت ور بمعنی **سعتر باز** زنی را گویند که چرمینه بندد و با زن دیگر مجامعت کند و آن چرمی است که بصورت آلهٔ تناسل دوخته
و بمعنی سعتری هم آمده **سعد اصغر** زهره **سعد اکبر** مشتری **سعد السعود** مشتری و نام منزل بیست و چهارم از منازل قمر
سعد ذابح منزل بیست و دوم از منازل قمر و آن دو ستاره است که میان آنها دوری بقدر یک ذراع باشد و بطرف یکی از اینها
کوکبی است خرد که آن را گویا میخواهد که ذبح کند **سعدین چرخ** مشتری و زهره **سفال پشت** مرادف سنگ پشت **سفال**
ریحان ظرف گلی که در آن ریاحین نشانند **سفت کر و زن** قفل کر شخصی که مروارید و مرجان و امثال آنرا سوراخ میکند
سفته گوش گوش سوراخ کرده و شخصی که بگوش او سوراخ باشد و فرمان بردار و مطیع و غلام **سفرجل رنگ** زرد رنگ **سفر**
خشک و سفر خشک زنگ و سفر خنک سفر بی فایده **سفره پرداز** شخص بسیار خوار که سفره را از خوردنی خالی

کند **سفرهٔ دوری** بفتح دال ضیافت و مهمانی که دوستان نوبت بنوبت باهم مقرر سازند **سفرهٔ شطرنج** بساط شطرنج **سفرهٔ**
فصاحت زبان فصیح تصنیفات و تالیفات **سفله پرور** امیریکه مردم فرومایه بنوازد **سفله نهاد** آنکه سرشت فرومایه داشته
باشد **سفیداب** سرب سوخته **سفیدری** بفتح بای ابجد فصل خریف که موسم برگ ریزان باشد **سفیدلی** مرادف بی
سفید **سفید چشم** بیحیا و سفید چشمی بیحیائی **سفید کاسه** جوانمردی و همت **سفید کونی** بی پرده گوئی **سقای مرغان** حواصل
بلحاظ کلانی حوصله و مرغیست که در زیر گلو آب نگاه میدارد **سقای نیل** ابر **سقایهٔ حاج** سبیل کردن آب بر حاجیان و سقایه
جای آب و پیمانهٔ آب **سقط چین** ریزهٔ هر چیز جمع آورنده **سقط فروشان** کسانیکه میوهٔ افتاده را برداشته ارزان فروشند
و شاعرانیکه الفاظ و معانی سهل و افتاده و مبتذل در اشعار بندند **سقف ایوان** و **سقف چهار** ع **سقف زرنشان** و
سقف لاجورد و **سقف محنت زای** آسمان **سقف مینا** آسمان و درخت بزرگ سایه دار **سقف نیم خایه** آسمان
و گنبد **سقیفه سازی** حرفهای دروغ بستن **سکار آهنج** بضم اول و سکون رابع آهن سرکج که بدان گوشت از دیگ و نان از تنور
برآرند **سکان فرشی** بضم اول و تشدید ثانی همه خلایق **سکاهن** بکسر اول و کاف عربی زنگی باشد سیاه که آنرا از سرکه و آهن سازند چه
سک بکسر سین بمعنی سرکه باشد و آهن معروف **سکته ور** آنکه علت سکته داشته باشد و آنرا بتازی مسکوت گویند **سکنهٔ صحرا** آب و
مدخشان و مردم صحرا نشین **سکنهٔ عالم** مخلوقات **سکنهٔ کانون** اخگر آتش و انگشت و زگال **سکه درست** بی اضافت شخص درست
وضع و راستی پیشه و شخص راست معامله بی نفاق که قولش موافق فعل باشد **سکهٔ رایج** ترانه بود که هرگز از وصول پرده بیرون نرود
سکهٔ مردی در چراغ هدایت بمعنی نشان مردیست و در مصطلحات مینویسد که بمعنی غیرت و حمیت و آبرو است اشرف ع در
اقالیم جهان سکهٔ مردی از تست؛ میگذارد همه جا نام ترا زر بر سر؛ و بعضی کنایه از لحیه گفته اند پس سکهٔ مردی کنایه از آلهٔ تناسل بر زبان آوردن
بعید از تحقیق است انتهی **سکهٔ نوبهار** نشان بهار و گل و شکوفهٔ بهاری **سگ ابلق** باضافت روزگار باعتبار شب و روز یا
نیک و بد یا شادی و غم **سکالش گر** بالکسر مشورت خواهنده و مشورت دهنده **سگان آز** باضافت طالبان دنیا و اهل حرص
سگان جیفهٔ دنیا طالبان دنیا **سگ انگور** دارو ئیست که بعربی عنب الثعلب گویند **سگ باز معرکه گیر** یکه با سگ بازی
کند و سگ را رقصاند **سگ بوزینه** سگی که بازیگران بوزینه را بران سوار کرده باشند **سگ پا سوخته** در چراغ هدایت مینویسد
که بمعنی آدم بسیار مضطرب است و این اکثر با الفاظ تشبیه مثل چون و مانند مستعمل میشود تاثیر ع در رباعی که سخن زان رخ افروخته
بود؛ لاله بیرون ز چمن چون سگ پا سوخته بود؛ و در مصطلحات نوشته که سگ پا سوخته و سوخته پا هر دو شخص هرزه گرد در بدر است
چرا که پای سگ چون میسوزد یک جا قرار نمیگیرد و مضطربانه این طرف و آن طرف میدود و انحصار استعمال این محاوره با آوردن الفاظ تشبیه
مثل چون و مانند آن پر غرابت است چنانکه بعض اعزه گمان برده اند ظهوری ع از ذره اگر کمترم از کرم روانم؛ خورشید درین راه چو من سوخته پا
نیست؛ شانی ع شانی سگ پا سوخته بود بتازا؛ امشب بتمنای درت صید حرم شد؛ **سگ پستان** دار دُبیست
که آنرا پستان گویند **سگ پوی** آواز یار اگویند بوقت آمدن و رفتن **سگ جان** سخت جان و سختی کش و دلاور **سگ جگر**
بمعنی سگ جان و نامهربان **سگ چار چشم** سگی که دو تا خال سیاه شبیه بچشم زیر چشم دارد و چشمش کم ضیا باشد **سگ چهره**
ترش رو **سگ خاموش گیر** سگی که آواز نکرده مردم را گیرد برای آنکه چون خبردار شوند نتواند گزید **سگ دل** موذی و مردم آزار

سگ دنباله کش مرادف سگ هرسوار که آن مثل مشهور است شانی تکلو ست ؎ چند در بند کند نظر خود باشی با سگ دنباله کش چشم
تر خود باشی با سگ دندان دندان نیش که هریک از سباع و بهایم را می باشد و همچنین مار را نیز هست که بدان دندان نیش میزند
و آنرا بتازی ناب گویند بنون سگ روی یخ شخصی که بهر طرف دوانند بدود و هر کاری بفرمایند بجا آرد سگ زن
نوعی از تیر کوچک که پیکان آن بغایت باریک و تیزی باشد سگ سار حریص مال و طالب دنیا و مفت ربا سگ غافل کن
مرادف سگ خاموش گیر سگ غرچه بفتح غین معجمه و جیم فارسی سگ زبون و بی جرأت و سگ صحرانشین سگ حجی
است کلمه ایست در نهایت تحقیر سگ کشی کشتنی که مثل کشتن سگ بی مواخذه باشد سگ کن مردم گیا سگک واژونه
بفتح اول و فتح کاف فارسی و کاف عربی نام داوی از کشتی سگ کیست بمعنی کیست و چه کاره است و نزد بعضی بمعنی حکایت
و ارکیست از غیاث سگ لوند مسخره بود در عهد یکی از سلاطین صفویه سگ هر سوار شخصی که بطمع اخذ چیزی دنبال مردمان
میگردد سلاح جنگ خدا ای سبب ناخوشی خدا و قهر او سلاح جنگ شیطان ای سبب دفع وسوسهٔ شیطان
سلاح دار آنکه سلاح بتحویل و بعهدهٔ او باشد و مرد سپاهی سلاح دست مرد سپاهی سلاح شور بفتح اول اسباب و مستعد
قتال و معنی ترکیبی آن ورزش و استعمال کنندهٔ سلاح سلامانه نذر و پیشکش که وقت سلام بامراء دهند یا چیزی که عوض سلام
بکسی دهند چنانکه در عروسی اما دامردم طرف عروس دهند سلام پله و سلام ترازو میل کفهٔ ترازو بطرفی که جنس در آن باشد
سلام تفنگ چون جهاز تجار از دور بر روی آب پیدا شود میر بحر تفنگی سر دهد تا بدانند که بدون ادای وجه تمغا عبور محال است
و این را سلام تفنگ خوانند سلام مفتح باصطلاح لوطیان زه و قضیب سلح دار مرادف سلاح دار سلح شور مرادف سلاح شور
سلسله زلف معشوق مو زلف که موهای پیچدار حلقه حلقه داشته باشد سلسلهٔ فلان چیز بکرد آمده است یعنی رونق
بهم رسانیده است سلسله مو مرادف سلسله زلف سلطان اختران و سلطان انجم و سلطان چرخ آفتاب
سلطان درویشان کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم سلطان دهر حق تعالی سلطان
سپهر و سلطان عجم و سلطان فلک آفتاب سلطان وقت خویش مرادف پادشاه وقت خود که آن
مشهور است سلطان تک اسپه و سلطان یک سواره و سلطان یک سواره کردن آفتاب
سلطنت ران پادشاه سلک دور قمر دنیا و شب و روز سلک لآلی عقد دندان محبوبان سم افکنده
لنگ و مانده از رفتن راه سماکار و سماکاره خدمتکار میخانه و مطلق خدمتکار سم بوس بوسه دادن برسم از عالم قدمبوس
سمن اندام و سمن بر و سمن بناگوش و سمن خوی و سمن خد از اسمای معشوق سمند اسلار نام جانوری است
که در زمان اسکندر ذوالقرنین پیدا شده بود و بهرکه نظرش می افتاد در حال می مرد حکیم ارسطو آئینه وضع کرد چون برروی پیش
که اشتند عکس خودش مرئی شد و در زمان بمرد غیاث نقش بند ؎ علاج ذات شومت شومی ذات کند آری سمند اسلار
را عکس سمند اسلاری باید سمن زرد گلی است خوشبوی و لطیف سمن سا در صفات زلف مستعمل باین اعتبار که عارض
را می ساید سمن ساق و سمن سیما و سمن سینه و سمن عذار و سمن غبغب از اسمای معشوق سمن لعل گلی است
که بو ندارد سمور سیه شب سنا برق روشن و آه و سنا بفتح اول و بدون مد روشنی سنان خطی نیزهٔ خطی و این

مجازست **سنان کش** بفتح کاف نیزه که سنان بران تعبیه کرده باشند **سنبل تابدار** زلف محبوبان **سنبل تر** خط جوانان و زلف خوبان
سنبل عطر سای و سنبل مشک بیز و سنبل مشک سای زلف محبوبان **سنبله زر** منقل آتش و آتشدان
سنجق زر بالفتح و بالضم آفتاب **سنجیده گفتار** آنکه گفتار موزون دارد **سندان گذار** کسیکه تیرش از سندان گذرد **سند دو**
وجودی آنست که چون باکسی معامله کنند بنابر مزید اعتماد از معامل و برادر یا آشنای او بالاتفاق گیرند تا عند الطلب هر که ازان دو استطاعت
داشته باشد از عهده بیرون آید **سنگ آب سا** سنگی که آب آنرا ساییده وصاف نموده باشد **سنگ آتش** سنگی که چون چقماق بر دو
آتش در گیرد و دران نسبت با حجار دیگر آتش زیاده باشد و بعربی حجر النار گویند **سنگ آستان و سنگ آستانه** دهلیز خانه
سنگ اشکن و سنگ اشکنک بکسر همزه و فتح کاف و نون نوعی از خرما و نام غله **سنگ امتحان** سنگ محک و آن را
سنگ زر نیز گویند **سنگ انداز** سوراخهائیکه زیر کنگرهای دیوار قلعه سازند و آنرا سنگ ریز هم گویند که چون خصم نزدیک آید ازان
سنگ و خشت بر سر اندازند و مرادف کلوخ انداز و بمعنی دایم الخمر نیز آمده **سنگ بالش و سنگ بالین** سنگی که بجای بالین
در زیر سر گذارند **سنگ بر بالش گذاشت** یعنی متاع را گران قیمت کرد **سنگ برگان** بکاف فارسی سنگی است
بغایت نرم و سست که شیشه گران شیشه را بدان سفید کنند و برگان نام دهی است در شیراز **سنگ بسایل نمید** یعنی بسیار بخیل
است **سنگ بست و سنگ بسته** چیزیکه آنرا بسنگ احاطه کرده باشند و آن عبارت از استوار و بی خلل باشد و میوه که هنوز
نارسیده باشد **سنگ پا** سنگی که چرک پا بدان زدایند و بهندی جهانوا گویند **سنگ پخت** نوعی از نان **سنگ پشت**
جانوری معروف که آنرا لاک پشت نیز گویند و نوعی از ماهی درم دار **سنگ ترازو** سنگی که در یک کفه ترازو نهاده بدان وزن کنند
سنگ ته دندان ریزه سنگ که در وقت خوردن طعام زیر دندان آید **سنگ جانی** بیرحم و سخت جانی **سنگ**
جراحت سنگی است که چون آنرا سوده بر زخم افشانند خون از جریان باز ماند **سنگ چه** تگرگ و ژاله **سنگ چین** سنگهائی که
بر یکدیگر چیده مثل دیواری سازند پیرامون معموره و دیوار سنگ نیز **سنگ خار** بخای معجمه و زای فارسی سنگی که بدان بدن را
کنند و خارش چرک بدن را گویند **سنگ خوار و سنگ خوارک و سنگ خور** نام مرغیست کوچک برابر گنجشک سیاه رنگ
و کاکل دار که سنگ ریزه میخورد و بعضی قطا گویند بقاف و طای مهمله **سنگ داغ** چیزیکه آنرا بسنگ داغ کنند و کنایه از عاشق سوخته
سنگدانه حوصله مرغان که آنرا چینه دان نیز گویند و نوعی از غله **سنگک** در دهلیز خانه **سنگ دگر سنگ نمی ایستد**
یعنی هنگامه شدید و سخت است **سنگدل** سخت دل و بیرحم **سنگ دمشق** محک **سنگ دوله** گرد باد **سنگ راه**
مانع و مزاحم **سنگ رعد** گلوله توپ **سنگ رو** موقوف بجیا **سنگ روشنائی** سنگی است از ادویه مقوی چشم که در عرف
هند سونامکهی گویند **سنگ روی تقالی** مرادف سنگ تالی که می آید **سنگ روی یخ و سنگ روی یخ افتاده** شخصی که
تابع و مطیع باشد و هر کاریکه روان کنند روان شود **سنگ ریز** ریزش سنگ و کسی که سنگ بران ریخته باشند **سنگ زخم** سنگی
است سفید که چون آنرا بسایند و بر موضعی که خون ازان روان باشد بریزند باز دارد و بتازی حجر اعرابی گویند **سنگ زر** محک **سنگ**
زن ترازوئی که یک سر آن کم وزن باشد **سنگسار** نوعی از سیاست که آدمی را تا کمر در خاک نشانند و بران سنگ باران کنند تا بمیرد
سنگ سبو سنگی که زیر سبو باشد و نزد درویشان اصطلاحی است که هر که بی طریقی کند او را در مجلس فقرا حاضر آرند و سبوئی

ریک پر کرده در کردنش آویزند و استاده دارند تا وقتیکه مرم او را عفو کنند **سنک سک** بتازی حجر الکلب خوانند گویند که بعضی از
سکاف که سنک را بدندان میگیرد و پس ازان هفت سنک جانب آن سک اندازند و هر یک را بدهن گیرد و بر زمین گذارد و بعد ازان دو
سنک ازان هفت در آب اندازند و ازان آب بخورد دو کس دهند میان هر دو دشمنی بهم رسد و اگر سنکی ازان بر برج کبوتر اندازند
همه کبوتران بگریزند چنانکه دیگر نیایند و اگر در شراب اندازند و بخورد اهل مجلس دهند همه با هم جنگ کنند **سنک سودا** سنک سیاهی
است در غایت سبکی که آبش فرو نمیبرد و متخلخل می باشد و آنرا سنک پا نیز گویند **سنک سیاه** حجر اسود **سنکش بر روی**
آب بست یعنی تمکین و وقار ندارد **سنک شجری** مرجان بسبب اینکه از دریا مانند درخت می روید **سنک شکن** نوعی
از خرما و نام غله ایست که بهندی کلهتی نامند **سنک شیر** سنکی است خاکستری که چون با آب سایند ازوی چیزی سفید مانند شیر برون
می آید و شیرین می باشد و بتازی حجر اللبن گویند **سنک شیشه** سنکی که بکداز آورده شیشه سازند **سنک عقاب**
سنکی است که در آشیانهٔ عقاب یابند و خواص آن بسیار است **سنک فسان** سنکی که بآن شمشیر و کارد تیز کنند **سنک**
فلاخن سنکی که در فلاخن گذاشته رها اندازند **سنک قالی** سنکی که بر اطراف فرشها و بساطها گذارند تا باد آنرا از جا نبرد
و در عرف حال میل فرش و عوام هندوستان میر فرش گویند **سنک قدمگاه** سنکی که دران نشان قدم گاه بزرگان باشد
سنک قمر سنکی است که آنرا در بلاد عرب شبها در ایام افزونی ماه یابند سفید و شفاف می باشد **سنک قناعت** سنکی که
در وقت شدت گرسنکی بر شکم بندند تا ایذای جوع کم شود و این مسنون است **سنک کلان** در اصطلاح جوهریان جوهر باشد
مثل یاقوت و زمرد و الماس وغیره **سنک کم** سنک کم وزن که در مقدار خود کم باشد و دزدان ترازو آنرا دارند و این مقابل
سنک تمام بود **سنک لاخ** زمین سخت که چون آنرا کاوند سنکها بر آید و جائی که دران سنک بسیار باشد و بمعنی سنک سخت نیز
سنک لخشان سنک صافی که پا بران لغزد **سنک لقمه** مرادف سنک ته دندان **سنک مجاعت** مرادف
سنک قناعت **سنک محک** حجر اسود **سنک مردار** مردار سنک **سنک مردان** سنک بزرگ قدر و
مردان **سنک مزار** مرادف لوح تربت که می آید **سنک مس** توتیا **سنک مغنسی** بفتح میم و غین معجمه و نون
بتحتانی رسیده مرادف سنک برکان **سنک موسی** حجر اسود **سنک میزان** مرادف سنک ترازو **سنک**
نسو سنک سفید که آنرا مرمر گویند و نسو بفتح نون و واو معروف نرم و هموار **سنک نشان** علامتی که برای هدایت راه روان
و علم کیست راه در راه ها سازند و این را میل فرسنک و نشان فرسنک نیز گویند **سنک نمک** نوعی از نمک که آنرا نمک
سنک نیز گویند **سنک نور** مرادف سنک روشنائی **سنک ورکان** مرادف سنک برکان **سنک یده**
سنکی است که هرگاه افسونی بران خوانده بر کف دست مقابل آسمان دارند ابر و باران آید و این عمل بیشتر در ترکان شایع است
سنک یمن عقیق **سنکین پا** آنکه دست و پای وی از جا تواند جنبید **سنکین خوار** مرادف سنک خوار **سنکین**
دست کسی که بتامل و تانی کار کند **سُنین و بُنین** مصغر سنان و بنان که اول طرف تیز نیزه و دوم طرف زیرین آن است که
بر زمین قایم کنند **سوء المزاج** بیماری چه سوء بالضم بمعنی بد می باشد **سواد اعظم** هر شهر بزرگ عموماً و مکهٔ معظمه خصوصاً
و در اصطلاح سالکان مرتبهٔ جامعه را گویند که احوال موجودات از وی بطریق اجمال معلوم توان کرد **سواد جبش** زکال سیا

سواد سفینه کدورت و تیرگی سواد لوح بینش مردمک چشم سواران آب حباب و موج آب سوار پا بیابان چیست و
چابک سوار دولت صاحب دولت سوار سیستان رستم زال سوارک آب و سوارکان آب حباب و موج
آب سوارکار آنکه در فن سواری ماهر باشد و در عرف حال چابک سوار و بازی را لیض گویند سوختگی نفس تنگی دم که در حبس دم
دویدن پیدا شود سوخته پا تیزرو سوخته جان عاشق دل سوخته سوخته کوکب بدبخت سوداگر بالضم تاجر سودا
زده دیوانه سوداگر و سوداور تاجر سور سیستان رستم سورنای نائی که در جشن و عروسی نوازند و سرنا مخفف
آنست سوزن بال و سوزن پر بچه مرغیکه بار اول پر برآورده باشد و آن پرها بعینه مثل سوزن باشد و آنرا سیخ پر نیز گویند
سوزن زده چیزیکه از سوزن سوراخ سوراخ کرده باشند سوزن عیسی گویند که وقتیکه عیسی علیه السلام را بر آسمان بردند چون بفلک
چهارم رسید امر شد که جست و جو کنند تا از دنیا چه چیز همراه دارد چون دیدند سوزنی و کاسه شکسته داشت فرمان رسید که همانجا نگاه
دارند سوزن گر از عالم تیرگر سوسن زبان کسیکه بر سخن قادر نباشد و نیز فصیح زبان سوسن گوش از صفات اسپ سوسن
سیر هم عدم سازکاری و موافقت مطلقاً چون آب و آتش سوفار لب موتوف کشاده دهان سوگند ستار بتشدید فوقانی سوگند که
و قسمی است مخصوص قماربازان و لوطیان ولایت سوگندگران قسم بچیزهای عظیم مثل خدا و قرآن مجید سوگوار مصیبت زده
ماتم از برهان و در بهار عجم کسی که شبیه باتم دار بود و آن کنایه از سیاه پوش است سوکش کافور قطرات باران سوهان روح آنکه
دهنده جان که صحبت او بطبع آدمی نسازد سوهان گیر نرم و ملایم سه اسپه کنایه از دو کسی که در کارها تعجیل و شتاب کند و کسی
سه اسپ داشته باشد سه ایوان دماغ محل فکر و محل خیال و محل حفظ سه برگه نام گلی است سه بعد و سه بعد عالم طول و عرض و عمق سه
پایه هوائی ستاره نسر سه تا طنبوریکه بدان سه تار بسته باشد و نیز سه کاسه شراب که علی الصباح خورند و آنرا بتازی ثلثه غساله گویند
سه جاده ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق باشد و باصطلاح سالکان اشاره بحقیقت و طریقت و شریعت سه خوان جماعتی از
نصاری که سه خدا میخوانند خدای عزوجل و عیسی و مریم علی نبینا و علیهما السلام سه خواهر و سه خواهران بنات و آن سه
ستاره است از جمله هفت ستاره بنات النعش و چهار دیگر را نعش خوانند سه دامنی نوعی از قباچه با چاکهای دراز و جامه که سه
چاک دارد دو از پیش و یک از قفا و این قسم جامه مخصوص رقاصان ولایت باشد سه دختر مرادف سه خواهر سه دوری مرادف
سه جاده سه دیر عمارتی بوده مشتمل بر سه گنبد که نعمان بجهت معبد بهرام گور ساخته بود و دیر بزبان پهلوی گنبد را گویند سه روح
موالید ثلثه که روح حیوانی و روح نباتی و روح جمادی باشد سه رود طنبور سه تاره و نیز چنگ و رباب و بربط سه شاخ بمعنی
سه روح سه ظلمات و سه ظلمت تاریکی صلب پدر و تاریکی شکم مادر و تاریکی زهدان مادر و نیز سه تاریکی که یونس علیه السلام
را پیش آمده بود یکی ظلمت شب دوم ظلمت دریا سیم ظلمت شکم ماهی سه علم علم الهی علم طبیعی و علم ریاضی سه غرفه دماغ و سه
غرفه مغز مرادف سه ایوان دماغ سه فرزند و سه فرزند آخشیجان موالید ثلثه سه قرقف بفتح هر دو قاف سه کاسه
است در مذهب ترسایان و سه نوع شراب سه کومک خارخسک سه گانه جام و پیاله شراب خوری و سه کاسه شراب که
علی الصباح خورند سه کنبذان قلعه سنگوان که در شیراز به سپیدان مشهور است سه گوهر حیوان و نبات و جماد سهم الحشم نام
عهده ایست چنانچه سرلشکر و بخشی فوج سه مرتبه طفلی و جوانی و پیری و عبارت از ادنی و اوسط و اعلی سه نتاج موالید ثلثه

سه نوبت ایام کودکی و جوانی و پیری و تهجد و اشراق و چاشت و در قدیم بهمین اوقات ثلثه نوبت می نواختند امّا از زمان سلطان
سنجر پنج نوبت مقرر شد سه نوع موالید ثلثه سهو العقد سهوی که در شمار عقد انامل واقع شود سهو الفکر چنانچه لفظ عود درین بیت
عرفی ست ؎ بال طاؤس از گلاب و عود رضوان پرورد ؛ تا نماید مروحه در موسم گرمای من ؛ چه مناسب گرما صندل است نه عود
از بهار عجم سیاست کر سفاک و خونریز سیاه بادام چشم معشوق سیاه بید نوعی از بید سیاه پستان زنی که
فرزندش نه زید و اگر به پسر غیر شیر دهد او هم بمیرد سیاه پوش شب گرد و عسس و میر بازار و چاؤش و ماتمی و سوگوار و صاحب
تعزیت و شبانان سیاه پیزی اضافت غلام بیرآری سیاه بمعنی غلام آمده و سیاه معشوق را نیز گویند سیاه تاب آهن صیقل
کرده را آب لیمو ترکرده به وصفی بر آتش میگذارند که بنفشجی شود و آن را سیاه تاب گویند سیاه چرده سیاه رنگ و کنایه از معشوق
سبز رنگ سیاه چشم بازنگاری و نیرنگی مروت و بی وفا و این لفظ گاهی در صفت معشوق واقع میشود بدو وجه یکی سیاهی
چشم که موجب حسن است دیگر بی وفائی سیاه خانه بندی خانه و خانه بدین و خیمه صحرانشینان سیاه خانهٔ وحشت
دنیا و قبر سیاه درون گناهکار و ظالم و سنگدل سیاه دست بخیل و ممسک و بی حمیت و رذیل سیاه دل مرادف
سیاه درون سیاه دلی بدطینتی و قساوت قلبی سیاه دیده مرادف سیاه چشم سیاه روی شرمنده و بی آبرو سیاه
زن زن فاحشه سیاه سال سالی که امساک باران در آن واقع شود بلی سیاه نحس و شوم است سیاه کاسه مرادف سیاه دست
سیاه کرد بمعنی سیاه کار که فاسق و فاجر و ظالم و بخیل باشد سیاه گر مرادف سیاه درون سیاه گوش نام جانوری درنده
سیاه مست بدمست و بسیار مست سیاه نامه گناهکار و فاسق و ظالم سیاه و سفید مرادف سپید و سیاه سیاهی
بادام مدادی که از پوست بادام سازند و این بهترین از اقسام وی بود سیاهی ده شرمنده کن و خجل ساز و طاقت ده
و آرایش ده و خلافت ده سیاهی لشکر عبارت از آن کسان است که محض برای نمودن کثرت سپاه باشند و بکار جنگ نیایند
سیب آزایش برای معجمه قسمی است از سیب مخصوص صفاهان سیب آفتابی سیب داغدار و پژمرده سیب بخور نوعی از
سیب که بسیار خوشبو باشد و پوست آن را مانند عود بخور کنند سیب تا فرود آمدن هزار چرخ زند مثلی است مشهور
یعنی تا چشم بهم زنی چرخ هزار چرخ زند و عجب چیزها بر روی کار آرد ماخذ آنکه پادشاهی بود سیبی در دست داشت و قاش
خربزه بکارد برداشته در دهان میکرد دران حالت بکشتن گناهکاری فرمان داد او عرض کرد که سیب را بهوا باید انداخت و
تا فرود آمدنش مهلتم بخشید سلطان همچنان کرد قضا را سیب همچنان در چرخ بود که کارد با قاش خربزه بحلق ملک فرو رفت
و قضا کار خود کرد و گناهکار از هلاک نجات یافت از آن باز مثل شد سیب چهار از عالم گل چهار سیب دست افشار
از عالم ترنج دست افشار سیب دلیلی بدال مهمله از اقسام سیب که مخصوص یزد است سیب سیمین از اقسام سیب
که در اکثر بلاد بهم رسد سیب عنبرین نوعی از سیب سیب مسکان از اقسام سیب که مخصوص است به طوس سیب نقشی
سیبی که صنعت پردازان ابیات بران نقش کنند اگر سرخ باشد ابیات زرد و بالعکس سیب و تیب از اتباع است بمعنی
سرگشته و متحیر و مدهوش و بمعنی سرگشتگی در شغل و کار نیز سیبی بدو کرده مساوی و برابر سیبی و بجودی مثل است
یعنی تحفه محقر و نیاز بسیار سی پاره عبارت از تمامی قرآن سیخ پر بچهٔ پرنده که هنوز پر خوب بر نیامده باشد و مانند خار

در نظر نماید سیخ جاروب و سیخک جاروب خسی که جاروب ازان سازند سیخ مهرابی اضافت گوشتی که بعد پختن بر سیخ
بریان می کنند تا بغایت نرم گردد سیر آهنگ بیای مجهول بلند آواز سیرابه پز بیای معروف از عالم نهاری پز هندوستان که
شوربا پخته فروشد سیر چشم کسی که هر چیز از مرغوبات بیند در وطمع نکند و این مقابل گرسنه چشم است سیر حاصل جائیکه زراعت
دران بهتر باشد سیر سور بیای معروف و واو معروف نام روز چهاردهم از ماه های شمسی فارسیان درین روز جشن کنند و گوشت و
سیر خورند و گویند که خوردن آن ایمن بودن از جن است و فرزند بمکتب دادن و پیشه و صنعت آموختن درین روز نیک دانند سی ستاره
پاک سی دندان سیلاب آب باران که از اطراف یکجا جمع شده روان گردد سیلاب ارغوانی خون روان و اشک
غمزدگان سیلاب فروانی بخشش بسیار نمودن سیلاب زعفران خون روان و اشک چشم سیلاب کند زمینی که آب سیل
آنرا رخنه ها افکنده باشد و آن رخنه ها را نیز سیلاب کند گویند سیل ارغوان خون روان سی لحن سرودی چند است که باربد ساخته
و برای خسرو پرویز نواخته و نام آنها بترتیب حروف تهجی این است آرایش خورشید آئین جمشید اورنگی باغ شیرین تخت طاقدیسی حقه کاوس
ماه روح رامش جان سبز در سبز سبز و بستان سرو سهی شادروان مروارید شبدیز شب فرخ قفل رومی گنج بادآورد گنج کاو گنج سوخته کین ایرج
کین سیاوش ماه بر کوهان مشکدانه مروای نیک مشکمالی مهربانی ناقوسی نوبهاری نوشین باده نیمروز نخچیرگانی و شیخ نظامی در
خسرو و شیرین ذکر اینها کرده و سه نام را ازینها که آئین جمشید و ماه روح و نوبهاری باشد نیاورده اما چهار نام دیگر که ساز نوروز و غنچه کبک
دری و فرخ روز و کیخسروی باشد آورده و چون برای هر یک لحن بیتی فرموده بنابران میباید که سی و یک لحن باشد حالانکه سی لحن مشهور است
والله اعلم سیل گاه دنیا سیم آور زن فاحشه که سیم از مردمان بچنگ آرد سیماب آتشین و سیماب آتشین سر
آفتاب سیماب پا مردم گریزپا همچو غلام و طفلی که از مکتب بگریزد سیماب جلوه مضطرب و بیقرار سیماب چشم اشک
سیماب در گوش کسی که گوش او کر باشد و چیزی نشنود ناشنوائی و کری نیز سیماب در گوش انباشته گران گوشتر
سیماب دل مردم بی جگر و ترسنده و واهمه ناک و کسی که دل او بر یک کار و بر یک جا قرار نگیرد سیماب دیده اشک سیماب ریز
تیغی که اضطراب سیماب دارد یا تیغی که جوهرش مانند سیماب موج زند سیماب سینه از اسمای محبوب سیماب کشته و سیماب
مرده سیمابی که آنرا خاکستر کرده باشند و نیز سیماب غلیظ کرده که بر پشت آینه مالند سیم اشاره ببدن سفید و کنایه از جوان که مقابل پیر
باشد سیم اسوار بزبان گیلان نوکران که بر در پادشاهان مرسوم خوار باشند و اسپ و سلاح دارند سیم بندی نوعی از چراغان که
شمع را بتار آهنی بسته روشن کنند و وقت شب چنان می نماید که گویا شمع ها در هوا افروخته است زیرا که تار آهن بشب نظر نمی آید و سیم در اینجا
بمعنی تار است سیم بهبهانی به دو بای موحده و دو های ملفوظه بر وزن لن ترانی نوعی از سیم مغشوش سیم پوش از عالم گل پوش
سیم تر اندام محبوب سیم حلال و سیم خام سیم خالص که بهندی چاندی گویند سیم دست افشار یعنی آن در دست
افشار گذشت سیم دغل بفتح دال و غین معجمه نقره غیر خالص سیمرغ آتشین و سیمرغ آتشین پر آفتاب سیم رود و شور
سیم دغلی و آن چیزی است که سیم بر روی آن پوشند سیم سحاب قطرات باران سیم سوخته نقره نرم و خالص و پاک و
بمعنی لاجورد نیز سیم شاخدار نقره خالص سیم قراری روپیه های خوراک و سیم خالص سیم قلب نقره غیر خالص
سیم قل هو اللهی تخته ایست از سیم که سورهٔ اخلاص بران کنده حمایل اطفال سازند سیم کاری جلوه گری و دلفریبی

سیم کاورس دار ماه با ستارگان **سیم کش** بفتح کاف استاد مفتول کش یعنی کسی که تار کلابتون سازد و مردم حرار
و چیزی گیرنده و چیزی واکشنده و بضم کاف مردم مسرف و بسیار خرج کننده و طالب مال و نگاه دارنده **سیم گداخته** نقره خالص
سیم گر از عالم زرگر **سیم گل** بکسر کاف فارسی گلی است سفید که خانه را بدان سفید کنند **سیم ماخ** به میم و خای معجمه نقره غیر خالص
سیم گون ستاره **سیمگون حصار** آسمان **سیمگون خشت** ماه **سیم محبول** با جیم و بای ابجد چشم که بعربی عین خوانند
سیم مجعول با عین بی نقطه مرادف سیم مجبول **سیم مذاب** آب صاف و شراب صاف **سیم ناب** سیم خالص **سیم**
ناقص نقره غیر خالص **سیم نبهره** بفتح نون و با و های ملفوظ زده و رای مهمله و های مختفی نقره غیر خالص **سیم نقره** سیم خالص
و اضافت سیم بنقره از عالم اضافت عام بسوی خاص است مثل کتاب قاموس **سی مهره** ماه **صیام** سی روزه ماه رمضان
سیمین صولجان هلال **سیمین فواره** ماه که قمر باشد و بجای فا قاف و نون هم آمده **سیمین نان** ماه شب چهارده
سینه باز سینه کشاده و بالیده و دو رنگ که بعربی ابلق گویند و چیزی که مانند سینه باز نقش‌ها داشته باشد **سینه بازی** دو رنگی
چراکه سینه باز دو رنگ می‌باشد **سینه بند** چیزی که بالای خوگیر اسپ بر سینه‌اش بندند و در هند پیتهی گویند و جامه که زنان
بر پستان بندند **سینه تاب** چیزی که سینه را گرم کند **سینه صاف** آدمی بی نفاق و زن بی پستان **سینه کش** آنکه سینه بر زمین
یا چیزی دیگر ساید **سی و دو جماعت** کنایه از تمام مذاهب و ظاهرا عبارت از هفتاد و دو ملت لیکن تعیین عدد آن معلوم نیست
از سه امام زاده که کارش بغیر طاعت نیست بدری رخی است که در سی و دو جماعت نیست **سیه بهار** بهار سبزه
و بهاری که از جدا ختها در گذشته باشد **سیه چال** بجیم فارسی چاه بی آب که مجرمان را در ان محبوس نمایند **سیه خانه** بدبخت و خانه
ویران و خیمه صحرانشینان عرب و کنایه از بندی خانه و خانه بدیمن و خانه ویران شده **سیه خانه آبنوسی** نالی که آنرا از
چوب آبنوس ساخته باشند و نوازند **سیه زبان** کسی است که دعای بد او اثر داشته باشد **سیه سر** آدمی زاد و قلم نویسندگی
و بمعنی زن نیز **سیه سرو** نوعی است از سرو و آنرا سرو سیاه نیز گویند **سیه قلم** تصویری که بسیاهی کشند و آن خاصه فرنگ است
و بمعنی معشوق **سیه چرده** نیز **سیه کار** فاسق و ظالم و بخیل و گناهکار و **سیه کاری** فاسقی و بدبختی و ظلم و شوخی **سیه کام**
بدبخت و نامراد **سیه گلیم** بدبخت و بی دولت و همیشه پریشان و مفلس **سیه مغز** کسی که سودا بر مزاجش غلبه کند و خلل
دماغ داشته باشد **نهر هفدهم در شین نقطه دار مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده**
شاریدن بروزن باریدن فرو ریختن آب و شراب و امثال آن و تراویدن آب از جراحت **شارد** **ف** شار بمعنی شهر و
پادشاه غرجستان و غشتی که در طلا و نقره و چیزهای دیگر کنند و شغال و چادری باشد بغایت نازک و رنگین که بیشتر زنان از آن
لباس کنند و شارک و عمارت عالی و شاهراه و رقص و سماع **شاشانیدن** متعدی شاشیدن شاشاند **شاشدن**
بکسر شین دوم مخفف شاشیدن سالم **شاشیدن** بروزن پاشیدن بول کردن و کمیز کردن و تر شدن و ترشح کردن شاشد **شاندن**
بروزن ماندن شانه کردن و مخفف نشاندن شاند **شاهندن** بروزن آکندن تقوی و صلاح داشتن و متقی و پرهیزگار بودن
صیغه مضارع و حال و امر و نهی نیامده **شاهیدن** بروزن پاشیدن پادشاهی و بزرگی کردن و بندگی کردن و صلاح و تقوی داشتن
سالم **شایستن** بروزن بایستن لایق و سزاوار شدن و درخور آمدن شاید صیغه مستقبل و ماضی بعید و اسم فاعل و امر و نهی نیامده

شائیدن در معنی و تصریف مانند شایستن شاید **شبلانیدن** بروزن و معنی چپانیدن شبلاند **شپلیدن** بالکسر صفیر زدن
وقت کبوتر پرانیدن و بفتح اول و کسر آن نیز بمعنی شیفته شدن و شیدا بودن و بمعنی افشردن شپلد **ف** شپل بالکسر مایه و مرتبه و پاچه شتر
و صدا و آواز بلند کردن و صدائی که کبوتربازان در وقت کبوتر پرانیدن از دهان کنند **شپوختن** بکسر اول و واو مجهول آسیب و
دکه زدن و صدمه از روی قوت و شدت رسانیدن و بمعنی افشانیدن شپوزد **شپیختن** بکسر اول و یای مجهول پاشیدن بود مطلقا خواه
از آب و غیر آن سالم **شپیلیدن** بکسر اول و ثالث مجهول افشردن و شیفتگی و دیوانگی کردن و صفیر زدن بوقت پرانیدن کبوتران شپیلد
شتابانیدن بکسر اول متعدی شتابیدن و شتافتن شتاباند **شتابیدن** بکسر اول شتاب و جلدی کردن در رفتار و هر کار
شتابد **شتافتن** بکسر اول و فای موقوف تیز دویدن و جلدی و شتاب کردن در راه و در هر کار و هر چیز شتابد **شجانیدن**
بفتح اول بسرما دادن چیزی و سرما خوردن شجاند **شجیدن** بروزن رسیدن سرمای سخت شدن و سرما خوردن سالم **شخالیدن**
بروزن و معنی خراشیدن و خلانیدن شخالد **شخائیدن** بروزن و معنی شخالیدن شخاید **شخشیدن** بروزن و معنی لغزیدن و از
جای افتادن شخشد **شخلیدن** بروزن فهمیدن صفیر زدن و پژمرده شدن شخلد **شخودن** بروزن نمودن مجروح کردن بدندان و
ریش نمودن بناخن و خراشیدن پوست روی و بضم اول نیز آمده شخاید **شخودیدن** بفتح اول و ضم آن و واو معروف بمعنی شخودن مت
شخولیدن بفتح اول و واو معروف صفیر زدن و فریاد و بانگ و نعره کردن و بناخن کندن و پژمرده شدن و بکسر اول نیز آمده
شخولد **شخیدن** بروزن رسیدن فرود افتادن از جای و لغزیدن شخد صیغهٔ امر و نهی نیامده **شخیلیدن** بفتح اول و یای معروف
پژمرده شدن و صفیر زدن شخیلد **شدن** بضم اول رفتن و گذشتن و بودن و واقع شدن شود **ف** نمیشود یعنی ممکن نیست **شدیاریدن**
بالضم جفت کاو راندن و زمین را شکافتن و مستعد ساختن بجهت زراعت سالم **شرمیدن** بالفتح حیا و شرم کردن شرمد **شریدن**
بروزن رسیدن تراویدن و بضم اول و ثانی مشدد بمعنی ریختن پی در پی بی فاصله شرد **شستن** بالضم پاک و پاکیزه با آب کردن
شوید **ف** شسته معروف و نیز کنایه از خوب و پاکیزه و صاف و بمعنی رو پاک و دستارچه نیز **ششتن** بالکسر مخفف نشستن ششیند **شغفتن**
بالکسر خارانیدن و جراحت کردن و تراویدن و چکیدن و چکانیدن سالم **ف** شغفت بالکسر کج و ناهموار **شغفیدن** بالکسر بمعنی
شغفتن سالم **شغلیدن** بالضم صفیر زدن کبوتربازان وقت کبوتر پرانیدن یا مهتران وقت آب دادن اسپان شغلد **شکافتن**
بکسر اول و کاف تازی رخنه کردن و چاک نمودن و به دراز چاک کردن شکافد **ف** شکاف ابریشم کلافکرده و شکافه بمعنی زخمه
مضراب و گهواره **شکافیدن** بکسر اول بمعنی شکافتن شکافد **شکردن** بکسر اول و فتح ثانی شکار کردن و شکستن دشمن و علاج و چاره نمودن
شکرد **شکردن** بضمتین سپاسداری کردن مت **شکردیدن** بکسر اول و فتح ثانی بمعنی شکردن مت **شکرفیدن** بکسر اول و فتح ثانی
لغزیدن و بسر در آمدن و بفتح اول نیز آمده شکرفد **شکریدن** بکسر اول و فتح ثانی بمعنی شکردن شکرد **شکستن** بکسر اول و فتح ثانی شکستن
شیشه و هر چیز نازک و دل بصدمه و آسیب و اعراض نمودن و تند شدن و خوردن و جاویدن و خجل شدن و هزیمت لشکر و جدا نمودن
و کردن لازم و متعدی هر دو آمده و گاهی بمعنی خم شدن و خشم دادن نیز آمده بطوری که از هم جدا نشود چون شکستن دامن و مانند آن
و آشفته و بی دماغ شدن شکند **ف** شکست معروف و بمعنی آوار شکست بمجاز نیز آمده و شکسته خراب و ضایع و بی رونق و حرف
لکنت دار و شکن بمعنی چین همچو شکن زلف و شکن اندام و شکن جامه و بمعنی مکر و حیله و فریب و اصول که در مقابل بی اصولی است

و لحن و سرود و نرمی و ملایمت شکفانیدن بضم شین و کاف تازی متعدی شکفتن و شکفیدن شکفاند شکفتن بکسر اول و ضم
کاف تازی واشدن و بهمین وا از هم باز گردیدن غنچه و خندان و خرم شدن آدمی و به مجاز جبین شکفته و زمین شکفته غزل نیز آمده و بمعنی چوب
زدن هم آمده و بکسر ثانی تعجب نمودن و حیران و متحیر گشتن شگفد صیغهٔ امر و نهی نیامده شگفتیدن بکسرتین تعجب نمودن و بکاف
فارسی هم آمده سالم شکفیدن بضمتین واشدن غنچه و خندان شدن مخفف شکوفیدن شکفد صیغهٔ امر و نهی نیامده شکنجیدن بکسر اول
و ضم ثانی مخفف شکنجیدن سالم شکوخیدن بضم اول و واو مجهول لغزیدن و بسر درآمدن و افتادن اسپ و آدمی و ترسیدن
و مبهت زده شدن و بفتح اول و کسر آن هم آمده شکوخد شکوفیدن بضم اول و واو مجهول کشودن و کشوده شدن و از هم باز گردیدن
و رخنه کردن و رخنه شدن و شکستن شکوفد و بفتح اول نیز آمده شکوفد شکولیدن بضم اول و واو مجهول پریشان ساختن و شورانیدن
و برآوردن و پراکنده کردن و بکسر اول نیز آمده شکولد شکوهیدن بکسر اول و واو مجهول ترسیدن و بیم بردن و واهمه کردن و بضم اول
بمعنی اظهار بزرگی کردن و کوشش سخن مردم انداختن و زیبا شدن شکوهد شکهیدن بکسرتین بیقرار شدن و بضم ثانی ترسیدن
مخفف شکوهیدن شکهد شکیبانیدن بکسر اول و ثالث مجهول متعدی شکیبیدن شکیباند شکیبیدن بکسر اول و ثالث مجهول
صبر و تحمل کردن و قرار و آرام گرفتن شکیبد شکیفتن بکسر اول و یای مجهول تعجب کردن و غریب آمدن و صبر و آرام و قرار گرفتن سالم شگریدن
بکسر اول و فتح کاف فارسی چیزی خوردن و شکار کردن و شکستن و شمن شگرد شماردن بضم اول و رای موقوف حساب کردن شمارد
ف شمار دوستی و محبت و مثل و مانند و زخم کاری شماریدن بضم اول حساب کردن شمارد شمردن بضمتین حساب کردن و
دادن شمرد شمائیدن بفتح اول متعدی شمیدن شماند شمیدن بروزن دمیدن و بمعنی رمیدن و بیهوش گردیدن و آشفته شدن و پریشان گشتن
و ترسیدن و نوحه و افغان کردن و گریستن و متنفر شدن و بوئیدن و بی و بی از تشنگی نفس کشیدن شمد ف شم بالفتح فریب و مکر و نفرت و دوری
پریشان و بیهوش و ناخن دست و پا و دُم بضم دال شناختن بکسر اول از کسی معرفت و شناسائی شدن شناسد شناسائیدن
بکسر اول متعدی شناختن و شناسیدن شناساند شناسیدن بکسر اول بمعنی شناختن شناسد شنائیدن بکسر اول شناوری
کردن و آب ورزی نمودن و این مصدر سوای مفید المبتدی در کتب دیگر یافته نشد شناید شنفتن بکسر اول و ضم ثانی شنیدن و بضم
اول و فتح آن نیز آمده شنود شنوانیدن بکسر اول و فتح ثانی متعدی شنفتن و شنیدن و شنویدن شنواند شنودن بکسر اول بمعنی
شنیدن شنود و در مفید المبتدی بفتح اول بمعنی شناوری کردن و مضارع آن شناید آمده شنویدن بکسر اول و فتح ثانی شنیدن و
بوئیدن شنود شنیدن بروزن رسیدن گوش کردن و بوئیدن و هجوم نمودن و جمعیت کردن شنود شوخیدن با واو معروف
چرگن شدن تن و جامه سالم شودن با واو معروف بمعنی شدن شود شورانیدن با واو مجهول متعدی شوریدن شوراند
شوریدن با واو مجهول از هم زدن و برهم زدن و درهم خوردن و درهم آمیختن و نیک ورزیدن کار را و شستن و پاکیزه ساختن آب و غصه
کردن و دیوانه شدن و در حرارت شدن شورد ف شور نمکین و آشوب و غوغا و فریاد و نحس و نامبارک و سعی و کوشش فرمای زدمی
شولیدن با واو مجهول درهم شدن و پریشان گشتن و متحیر و حیران و پریشان خاطر نشستن و درمانده گردیدن شولد شومیزیدن
بروزن مویجیدن زراعت نمودن سالم شویانیدن با واو مجهول متعدی شستن شویاند شهریدن بالفتح پریشان و پراکنده
شدن و از هم پاشیدن و پیچ و تیچ گشتن سالم شهلیدن بروزن و معنی شهریدن سالم شیاریدن بکسر اول زمین را شکافتن و بگاو

رلندن بجهت زراعت و زراعت کردن سالم **شیبانیدن** با ثانی مجهول آرد گندم و امثال آنرا در آب و غیره آمیختن و برهم زدن
و بمعنی لرزانیدن شیبانند **شیبیدن** با ثانی مجهول برهم زدن و آمیختن و آشفته شدن و لرزیدن **شیب ف** شیب مقابل بالا و
زمینی که بران باران باریده و حیوانات بالای آن تردد بسیار کرده باشند و بعد از ان آفتاب خورده و خشک شده باشد چنانکه تردد
بران دشوار بود و دنباله تازیانه و آشفته و مدهوش و متحیر و شتاب زده و گریه و نوحه و کون که بعضی در خوانند **شیفتن** با یای
مجهول برهم زدن و آشفته و مدهوش کردیدن و عاشق و واله شدن و دیوانه و متحیر گشتن شیفته **شیوانیدن** بر وزن و معنی
شیبانیدن شیوانند **موج دوم در مصادر مرکبه** **شاباش کردن** بخشیدن و نثار کردن طغرا **ع** به تحسین مستان
کیوان کلاه ٭ پیشاباشهای زر مهر و ماه ٭ **شاخ از پشیمانی برآوردن** بغایت نادم و پشیمان بودن **شاخ برآوردن** نهایت
خجلت و انفعال کشیدن **شاخ بر دیوار کردن** تکبر و غرور نمودن **شاخ شاخ شدن گلو** پاره پاره شدن گلو از قرائت بصوت
بلند **شاخ شانه کشیدن** ترسانیدن **شاخ شکستن** ادب کردن و از خود سری باز آوردن سلیم **ع** منع و تحسین
خویشتن بود ٭ زلف تو شکست شاخ سنبل ٭ **شال بکردن داشتن** مهیا بودن چه بیمار از بیم تصرف هوا شال بکردن میدارد **شال
کهنه داشتن** غایت مفلسی و تنکدستی زیرا که شال در اصل بمعنی کملی است و کهنکی آن دال است بر افلاس و بینوائی **شام دادن** طعام دادن
وقت شب **شام شکستن** طعام وقت شام خوردن **شان لشکر گرفتن** محله گرفتن سیادت **ع** شاد گشتم چون بکف
آئینه را جانان گرفت ٭ قصد من دارد که شان لشکر مژکان گرفت ٭ **شانه بدل کردن** در نسای ولایت تبدیل شانه هم مرسوم است
از عالم دستار بدل کردن مردان هند **شانه پیچیدن** اعراض کردن و رو گردانیدن **شانه خالی کردن** پهلو تهی کردن و
اعراض نمودن **شانه در آب داشتن** و **شانه در آب گذاشتن** مهیای آرایش بودن **شانه در ریش زدن** مستعد
و تیار شدن **شانه دزدیدن** مرادف شانه پیچیدن **شانه زدن** شانه کردن و آراستن **شانه شکستن** خایف و هراسان
ساختن **شانه کردن** اعراض کردن و بهانه نمودن **شانه کشیدن** مرادف شانه زدن **شانه کردانی کردن** اعراض کردن
و بهانه نمودن صایب **ع** انتقام دل شکستن مو به موازوی گرفت ٭ زلف را گذاشت عدلش شانه کردانی کند ٭ **شانه نهادن**
مرادف شانه زدن **شاه اندازی کردن** زیاده سری کردن و لاف و گزاف زدن **شب بر پا داشتن** تمام شب بیدار
بودن **شب بروز آوردن** و **شب بروز کردن** تمام شب بسر بردن به شغلی **شب پیمودن** شب بیدار بودن
بهر عنوان که باشد **شب خوش کردن** وداع کردن **شبخون آوردن** و **شبخون زدن** جنگ بشب کردن
شب درمیان دادن وعده کردن و ضامن دادن اعم از آنکه یک شب یا بیشتر درمیان باشد **شب زنده داشتن**
تمام شب بیدار بودن **شب شدن** آمدن شب و آخر شدن ایام جوانی و صحبت داشتن در شب با کسی **شب شکستن**
بسر شدن شب و بسر بردن آن **شبگیر زدن** و **شبگیر کردن** آخر شب کوچ کردن قافله و این اصطلاح اهل سفر است
و مقابل آن ایوار است با ثانی مجهول که راه رفتن وقت عصر باشد و بمعنی سیر کردن در شب نیز **شبیخون آوردن** و **شبیخون
زدن** جنگ بشب کردن **شتاب آوردن** و **شتاب انداختن** و **شتاب داشتن** و **شتاب کردن**
و **شتاب گرفتن** درنگ نا کردن و دویدن و جنگ کردن **شد و مد بستن** جاه بلند بخود بستن **شراب**

انداختن شراب ساختن **شرح کشاف انشا کردن و شرح کشاف خواندن** پرگوئی و هرزه درائی و بتکلف
حرف زدن **شرح گفتن** بیان کردن **شرع نهادن** ایجاد کردن شرع **شرمندگی یافتن** مثل شرم کشیدن **شریعت**
نهادن ایجاد کردن شرع میر معزی ؎ تمکر خزان به رزان نو شریعتی بنهاد ؛ که کرد بر همه عالم مباح خون رزان **شست**
و شوی خوب دادن زجر کردن و حرف درشت از راه نصیحت گفتن تا مخاطب از عمل ناشایسته باز آید اشرف ؎
با رقیب آن مه سر پشم اختلاط افتاده است ؛ شست و شوی خوب خواهم داد این جسپانده را ؛ **شست و شوی طرفه**
دادن مرادف شست و شوی خوب دادن **شسته شدن** غسل میت یافتن و این دعای بد است در حق معاند که گویند فلان شسته شود
ای غسل میت یابد **شش تار زدن** طنبور شش تار نواختن و شش بجول باختن که نوعی از قمار است **شعف دادن** مشتاق
گردانیدن و شعف بفتح اول و ثانی که عین مهمله باشد مشیفته گردانیدن **شکار افکندن** صید کردن و کشتن نخچیر **شکار کردن**
صید کردن و نیز مجازاً گرفتن چیزی باشد **شکایت بردن و شکایت داشتن و شکایت ریختن و شکایت**
زدن و شکایت کردن گله کردن و استغاثه نمودن **شکر از پسته ریختن** سخن بامزه گفتن **شکر در شیر کردن**
دغلی و حیالی از عالم آب در شیر کردن **شکر و شیر بودن و شکر و شیر کردن** بمعنی کمال اختلاط بلکه امتزاج باشد **شکر و قند**
شکستن شیرین سخنی کردن فغانی ؎ تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس ؛ هر چند که پیشش شکر و قند شکستیم ؛ **شکستن چشم**
نابینا گردیدن صایب ؎ ترسم ز گریه چشم گهربار بشکند ؛ این کاسهٔ گدائی دیدار بشکند ؛ **شکستن خواب** بیدار کردن بیوقت
شکستن در چیزی بند شدن و گردن در آن چیز **شکستن درد** زایل شدن آن چون ناله در گلو و آه در جگر **شکستن رنگ**
باخته شدن رنگ **شکستن شب** کم ماندن شب رکنای مسیح ع شبجو شکست وقت شبگیر است **شکستن گوهر**
گرشدن حسین ثنائی ؎ وصف عصای حاجب فهرست نمیکنم ؛ تا گوش از شنیدن گفتار نشکند ؛ **شکفتن بهار** شکفتن گلها
شکفتن دل انبساط خاطر **شکفتن زخم** وا شدن لب جراحت **شکم از عزا بر آوردن** شکم سیر کردن فقیر گرسنه
شکم انداختن مرادف شکم بر آمدن زلالی ؎ شکم انداخته ابر بهاری ؛ شده آبستن گوهر نثاری ؛ و بمعنی اسقاط حمل
ترجمهٔ هندیست **شکم باز کردن** عبارت از آنست که آدمی بعد از سیر شدن و پر خوردن بند جامه را از هم وا میکند و دست بر شکم می مالد
بخیال آنکه زود تحلیل یابد **شکم بخویش دزدیدن** نرسیدن **شکم بر آمدن** بلند شدن شکم بسبب آبستن **شکم بر پشت**
چسپیدن نهایت لاغر شدن **شکم بر زمین نهادن** مرادف ناف بر زمین نهادن **شکم چار پهلو کردن**
پر خوردن **شکم خاریدن** بهانه کردن و عذر آوردن **شکم داشتن** آبستن شدن طغرا ؎ بسی بنت العنب شوخ است
بی حرم حفظ او میکش ؛ که تا غافل شدی این دختر از مینا شکم دارد ؛ **شکم در خویش دزدیدن و شکم در خویشتن**
دزدیدن نرسیدن **شکم را ناف سفره کردن** پر خوردن **شکم سودن بر چیزی** خم شدن و شکم را بر آن چیز سودن
شکم گرفتن ترجمهٔ عبارت هندیست و این در کلام امیر خسرو دبسیار واقع شده **شکنبه بر سر کشیدن** نوعی از تعذیب و سیاست
شکنجه کردن بکسر اول رنجانیدن و تنگ نمودن کسی را **شکوفه کردن** قی کردن **شکوه بردن و شکوه داشتن و**
شکوه ریختن و شکوه زدن و شکوه کردن مرادف شکایت بردن **شلغم شلغم زدن** شلغم شلغم گفتن ثنائی

ع شلغم شلغم مزن که از تو ها شلغم نخرند اهل ادراک ها شلنگ تخته زدن مرادف تخته شلنگ زدن شمشیر آختن و شمشیر
آهیختن شمشیر کشیدن شمشیر افکندن شمشیر زدن شمشیر انتقام برکشیدن انتقام گرفتن از ظالم شمشیر خواباندن
شمشیر زدن شمشیر در بغل خوابیدن بکمال احتیاط خوابیدن مثل ترکش بسته خوابیدن شمشیر علم کردن شمشیر کشیدن
شمشیر کین برکشیدن انتقام گرفتن از ظالم شمشیر گرد آوردن بمعنی آنست که شیر دم خود را جمع کند شمشیر نهادن شمشیر زدن
شمشیر هوا کردن شمشیر کشیدن شمع برافروختن شمع روشن کردن شمع بر سر زدن ها از عالم گل بر سر زدن شمع برگرد
و شمع زدن و شمع سوختن شمع روشن کردن شمع کشتن و شمع گل کردن و شمع نشاندن شمع خاموش کردن
و شمع گل شدن و مردان و نشستن لازم آن است شمع نهادن روشن کردن شمع شنقار شدن بالضم بمعنی مردن سلاطین
چغتائی استعمال کنند شور افتادن بلند شدن آوازه شوره بستن سر کهل شدن شهادت گفتن خواندن کلمهٔ
شهادت شهر برهم زدن خراب و پریشان کردن آن را شهر گردان کردن بمعنی تشهیر کردن ساطع می نویسد که این ظالم خونخوار
که خون پدر چون شیر مادر میخورد اگر یک ماه شهر گردانش سازیم بی راه نخواهد بود شیرازه زدن و شیرازه ساختن و شیرازه
کردن شیرازه بستن شیر بریدن بمعنی فطام که کودک را از شیر باز داشتن است شیر بریدن بچیزی باز گرفتن طفل را از شیر مادر
بچیزی دیگر خوگر گردانیدن شیر خام خوردن غفلت کردن و خام طمعی نمودن شیردان برگشتن واژونه آویختن و آن
عبارت از تعذیب است و شکنجه کردن نزیهی کاشی ع بر سر خوان چو جلوه گر گردد ها شیردان طعام برگردد ها شیر شدن موی
سفید شدن موی که عبارت از پیری است شیرک ساختن بیای مجهول دل دادن و دلیر کردن و مستولی گردانیدن باشد کسی را
شیرک شدن بیای مجهول دلیر و چیره شدن شیرک کردن مرادف شیرک ساختن شیر نشستن بیای معروف حسرت
خوردن شیرین کردن بادام شکر پوش کردن آن شیشه بر سر بازار شکستن راز افشا کردن شیشه بر سر کشیدن خوردن
شراب دفعه یکبارگی خوردن آن شیشه بر سر کشیدن غواص آن است که غواص وقت غوطه خوردن در دریای شور برای محافظت
صورت و دم چیزی از آبگینه ساخته بر سر میکشید شیشه بر سنگ آمدن و شیشه بر سنگ افتادن منغص شدن عیش و افشای راز
شیشه بر سنگ زدن مرادف سنگ بر شیشه زدن شیشه در جگر شکستن مجروح کردن جگر و بی قرار ساختن شیشه
را بند زدن و شیشه را بند کردن پیوند کردن آن شیطانی شدن محتلم شدن طغرا ع زبسکه طبع من از عیش دهر
مجتنب است ها نمی شوم بعروس زمانه شیطانی ها موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها
شاباش کلمهٔ تحسین مخفف شاد باش و زری که نثار کنند و به مطربان و رقاصان و بازندگان دهند و بمعنی نیاز و پیشکش نیز آمده
رهی ع جبین برابر وزدگان نازیارها جان و دل شاباش دهد یا انداز یارها شابهار نام بتخانه در نواحی کابل شاخ آب موج
شاخ آبنوس مجمر آبنوس شاخابه جوی کوچک که از جوی بزرگ جدا شده باشد شاخ آفتابی خط شعاعی شاخ آهو
معروف و کمان و وعدهٔ دروغ و مطلبی که حصول آن مقدور نباشد از برهان و در بهار عجم نوشته که بمعنی وعدهٔ دروغ تنها
شاخ آهو نیست چنانچه بعضی گمان برده اند بلکه تمام عبارت برات عاشقان بر شاخ آهو است که بدان مثل زنند شاخ بدیوار
و شاخ بر دیوار کردن گشتن و مغرور شاخ بشاخ گوناگون و رنگارنگ و دور و دراز و گریه بسیار کردن شاخ بهانه

شغل و بهانه چنانکه گویند بهانهٔ فلان شاخ پیدا کرد یعنی بهانهٔ او شاخ در شاخ گشت **شاخ پیوند** مرادف برگ پیوند **شاخچه**
تهمت و افترا **شاخچه بندی** تهمت سازی و پیوند کردن درخت و لعبت بازی **شاخدار** نقرهٔ پاک و بغش لیکن تنها مستعمل نیست
بلکه نقرهٔ شاخدار و سیم شاخدار گویند و مردم خودبین و دیوث **شاخ و بر** **شاخ** مرادف شاخ **شاخ** **شاخ زر** در خزاین سلاطین
از زر شاخها ساخته نگاه دارند **شاخ زرین** قلم زرد رنگ و قلمی که بران کار زر باشد **شاخ زعفران** در هندوستان بر
چیز غریب و نادر اطلاق کنند **شاخسار** و **شاخساره** جائی از درخت که شاخهای بسیار ازان روئیده و افزاریست زرکشان
و سیم کشان را از آهن پهن که سوراخهای بزرگ و کوچک دران کنند و مفتول طلا و نقره ازان کشند تا باریک و هموار برآید **شاخ**
سمن کنایه از قامت محبوب **شاخ سنج** از عالم سخن سنج طغرا در تعریف طیلسانا گوید ؎ نخش ار بود تور را شاخ سنج؛
رسن زاد نهواندشش کاو گنج؛ **شاخ شاخ** چاک چاک و پاره پاره و گوناگون و رنگارنگ **شاخ شانه** قسمی از گدایان که
دو شاخ حیوان بر هم زنند چون ازان شاخها آواز منکر برآید مردم زود چیزی داده از سر وا کنند و به مجاز بمعنی ترساندن و تهدید
نمودن است و بمعنی مکر و تهمت نیز **شاخ صنوبر** قامت محبوب **شاخ غزال** خان آرزو نویسد که در محاورهٔ فارسیان بمعنی شاخ آهو
است مطلقا وحید ؎ زبان شرم نگاه توام چو شاخ غزال؛ چنان نه بافته برگید کرکه باز نشود؛ وازین دفع میشود اعتراضی که
بعضی از شعرا برین بیت ناصر علی کرده اند ؎ غمت آنجا که دارد ماتمی شوریده حالان را؛ پریشان تر ز موی سر کند شاخ غزالان را؛
که غزال آهوبره است و آهوبره شاخ ندارد و در بهار عجم مینگارد که غزال بالفتح آهوبره و فارسیان بمعنی آهو استعمال کنند و لهذا اضافت
شاخ بطرف غزال درست شده و صاحب برهان گوید که بمعنی اول شاخ آهوست که کنایه از کمان باشد و کنایه از هلال نیز **شاخ قند**
شاخهای چوب که کوزهٔ نبات بسته شود **شاخ گل** معروف و کنایه از معشوق و نیز چوبیکه بران گلها سراسر بسته باشند **شاخ گوزن**
و **شاخ گوزنها** در هوا هلال **شاخ گیسو** موهای فتیله شده و موهائیکه یکجا جمع شده باشد و آنرا بهندی لت خوانند **شاخ**
ناشکسته خود سرو بی ادب و خودنما که ارشاد پیر نیافته باشد **شاخ نبات** آنچه بصورت شاخ در کوزه های نبات بسته شود
و نام معشوقهٔ خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه **شاخ نرگس** قامت محبوب **شاخ و برگ** کنایه از طول و عرض حرف و حکایت
میر معصوم کاشی ؎ بود مجنون ریشهٔ از نخل صحرای جنون؛ عاقلان از قصهٔ او شاخ و برگی ساختند **شاداب** مرادف سیراب
شاد باد نام پردهٔ از موسیقی **شاد بهر** خوشی و خوشحالی و نام کنیزکی و کسی که از تمتعات دنیوی بهرهٔ وافر داشته باشد
شاد خواب خواب خوش و شکر خواب **شادخوار** و **شادخواره** خوشحال و شادمان و زنان فاحشه و مطربه و شراب
خوار و معاش گذرانند و بیزحمت و تنگی **شادخواری** شراب خوردن بیزحمت غیر **شادخواست** شوق و اشتیاق
شادخور مرادف شادخوار **شادروان** بضم ثالث و سکون رابع پردهٔ بزرگ مانند شامیانه و سراپرده و سایبان و فرش
منقش و بساط گرانمایه و زیر کنگرهای عمارت و شادربان بجای واو بای ابجد هم درست است و شاروان بدون دال مخفف آنست
و بالفظ کشیدن و گستردن مستعمل **شادروان خاک** زمین **شادروان مروارید** لحنی از سی لحن باربد **شادکام**
مرادف شادخوار **شادگونه** نهالی و توشک و بالاپوش پنبه دار و تکیه و تکیه گاه و زنان مطربه **شادمار** مار بسیار
بزرگ **شادورد** هالهٔ ماه و تخت پادشاهان و مطلق فرش و نام گنجی و نام پردهٔ از موسیقی **شادیچه** بالاپوش و لحاف و

کفش **شادی مبارک** کلامی است مشهور که در وقت تهنیت عروسی و ولادت و امثال آن گویند **شادی مرگ** آنکه از غایت
شادی بمیرد و نام جائی **شار مار** نوعی از مار بزرگ **شاشش بوکرده** یعنی بالغ شده **شاطرزاده** خدمتکار چست و چالاک **شاغر**
بارهٔ به موحده و رای مهمله دست دارندهٔ شاعر از عالم عاشق باره **شاف احمر** آلت تناسل **شاگردانه** زر اندکی که بعد اجرت
اوستاد بطریق انعام بشاگرد دهند ابوبیان **ق** و بهار عجم زری که استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد از اجرت و عطائی که به فقرا دهند
و بمعنی شاگرد نیز **شاگرد پیشه** لفظی است مستعمل دفاتر دربار سلاطین هندوستان **شاگردی** مرادف شاگردانه **شال**
پوش درویش چه شال در اصل فارسی چیزی خشن بافته را گویند مثل کمل و اینکه در هندوستان شهرت دارد اصطلاح دیگر است
شال پوشی مطلق لباس فقرا اختیار کردن **شال طوس** نوعی از شالها و رنگ طوس معروف است که قریب بکاکستری
می باشد **شال نمد** نمدی که از پشم برمالند نه از پشم گوسفند **شالی یا یه** شالی زار که برنج زار باشد و برنجی که هنوز از پوست برنیاورده باشند
شامت بخیر این کلام را وقت شام بطریق تفؤل باهم گویند از عالم شب بخیر **شام شب** طعام وقت شام وحید سه
هرگز غنی ندانی و درویش و پادشه را با او شام شب ندارد این اشتها ندارد **شام غربت و شام غریبان** شام مسافران
که وحشتناک می باشد خصوصاً در مفلسی **شام فام** آن باشد که چون کسی در شطرنج بازی خود زبون بیند شاه حریف را متواتر
کشت دهد و او را فرصت بازی دیگر ندهد **شان عسل و شان موم** آشیانهٔ زنبور که در ان شهد و موم می باشد **شانه آویز**
و شانه آویزی نوعی از تعذیب و آن آویختن آدمی بوضعی که دست او را بر شانه بندند **شانه باف** پارچه بسیار کنده و کم نرخ
شانه بها قیمت اندک **شانه بین** فال گیرندهٔ شانه و شانه بینی فال دیدن آن **شانه پیچ** سرکش و اعراض کننده **شانهٔ دست**
کف دست **شانه سر و شانه سرک** هدهد که آنرا مرغ سلیمان نیز گویند **شانه کاری** فریب و خوشامد و پیچیدن با کسی و
در آویختن **شانه گرما** سن چوبی که جولاهکان بر هر دو سر آن سوزنها محکم سازند و در پیش خود بر پهنای کار بندند **شانه گردانی**
اعراض کردن و بهانه نمودن **شانه گیر** سرکش و اعراض کننده **و شانه گیری** اعراض کردن و بهانه نمودن **شاه آفاق گرد** سکندر
ذوالقرنین **شاه ارش** مقداری است از سر انگشت میانهٔ دست راست تا سر انگشت میانهٔ دست چپ وقتی که دستها را
از هم بکشایند و بعربی باع گویند و آرش بفتحتین از سر انگشت میانهٔ دست تا مرفق **شاه اسپرغم و شاه اسپرم و شاه سپرغم**
و شاه سپرم ریحان که آنرا نازبو گویند **شاه انجم** آفتاب **شاه اندازی** دعوی بلند **شاه بالا** بمعنی هم دوش
و بزرگی ساقدوش خوانند و آن شخصی باشد که بقد و بالا و سن و سال موافق باشد با کسی که او را دامادی کنند و او را نیز مانند داماد
آراسته همراه داماد بخانهٔ عروس برند **شاه بندر** بی اضافت حاکم بندر و فک اضافت بسبب کثرت استعمال است و
حکم یک کلمه پیدا کرده **شاه بوی** بمعنی عنبر **شاه بیت** بیت بلند و خوبتر **شاه ترکان** افراسیاب **شاه تیر**
چوب بزرگ که بسقف خانه را بدان پوشند **شاه چین** آفتاب **شاه چینی** نوعی از حنا **شاه خاور** آفتاب
شاه خرگاه مینا آفتاب **شاه دارو** نام شراب انگوری که جمشید نهاده بود **شاه دانه** تخم بنگ **شاه باز**
آدم فاسق و اهل بخیه **شاه جان** مقصود جان **شاه چارم فلک** آفتاب **شاه درخت** درخت صنوبر
شاه رخ زرد و شاه روز آفتاب **شاه زربفت پوش** آسمان و روز و آفتاب **شاه زردی** زعفرانی

شاهد زعفرانی و شاهد شاه فلک و شاهد طغان چرخ آفتاب شاهد عدل گواه برحق و شاهد بمعنی محبوب استعمال
فارسی است شاهد فاستقم و شاهد لعمرک اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم شاه راه راه عام
و جادهٔ بزرگ و وسیع شاه رخ نام دو مهرهٔ شطرنج و شاه رخ خوردن آن است که کشتی به شاه دهند که بالضرورة از انجا رخ خیزد
که حریف رخ را بزند ظهوری ست *نیست جم ورنه خجلتی می برد٭ شاه رخ گو که شاه رخ می خورد٭ از بهار عجم و در خلاصهٔ بهار عجم نوشته
که مخفی نماند که شاه رخ نام هیچ مهره در شطرنج نیست اگر هست رخ است و شاه رخ باضافت عبارت از کشت رخ است و شاه رخ
خوردن کشت رخ خوردن است و در غیاث اللغات می نگارد که شاه رخ بمعنی شه رخی که در شطرنج می باشد و آن کشت دادن است
بحریف بطرزی که ضرب بر رخ او نیز واقع شود شاه رش مرادف شاه ارش شاه رود نام سازی شاه ریاحین گل سرخ
شاه زر رومی زعفرانی و خربزه شاه زنگ شب شاه سیارات و شاه طارم فلک آفتاب شاه طغان
چرخ آفتاب شاه عرب اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم شاه فلک آفتاب شاه قام بالقاف
بر وزن شاد کام آن است که چون کسی خود را در بازی شطرنج زبون بیند حریف را پی کشت گوید و او را فرصت ندهد تا بازی دیگر
کند و بازی قایم شود و لفظ قام اگرچه عربی است اما در استعمال شطرنج بازان آمده چنانچه لفظ مات که آن هم عربی است و هر کدام
بصیغهٔ ماضی شاه کار بر وزن راه دار بمعنی بیگار است که کار فرمودن بی مزد باشد یعنی مردم را کار فرمایند و اجرت ندهند
شاه کاسه کاسهٔ کلان شاه کال احول شاه گردون آفتاب شاه گوهران گوهری بود نزد خسرو پرویز که چون آنرا
بر رشته بسته بدریا می انداختند و بعد از ساعتی که برمی آوردند گوهری بسیار بر اطراف او چسپیده می بود شاه گویندگان
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم شاه لیمو نوعی از لیمو که بزرگ و ممتاز در نوع خود باشد شاه مثلث
بروج و شاه مثلثی آفتاب شاه مربع نشین خانهٔ کعبه باعتبار تربیع شاه مشرق آفتاب شاه مغرب هلال
اول ماه شاه نای سازی است معروف که به سورنای اشتهار دارد شاه نحل بفتح نون و سکون حای مهمله بمعنی پادشاه
زنبوران شهد و لقب امیر المومنین علی رضی الله عنه چه آن حضرت را یعسوب المومنین لقب است و یعسوب پادشاه زنبوران
شهد را گویند شاهنشاه مخفف شاهان شاه یعنی سرآمد پادشاهان که ذات باری تعالی باشد و کسی که دیگران بدو او پادشاه
شوند و چون حاصل آن قریب بمضمون رب الارباب است اطلاق این لفظ بر غیر حضرت جل و علا بقول بعضی علما کفر است
شاهنشاه زند و استا و شاهنشاه فلک آفتاب شاهنشاه وحدت اشاره بجناب سرور عالم
صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم شاه نشین بساط گران مایه و جای نشستن پادشاهان و نوعی از عمارت شاهوار
هر چیز خوب که لایق شاهان باشد از جواهر و اسباب خانه و امثال آن عموماً و در یتیم خصوصاً شاه ور دهاماه شاه
یک اسپه و شاه یک سواره آفتاب شاهین دزدی کم سنجیدن بچالاکی دست شایستهٔ بود و
شایستهٔ هستی واجب الوجود شب افروز ماه و کرم شب تاب و نوعی از زربفت که سیاه و سفید باشد شب افسانه
افسانه که برای خواب آمدن در شبها شنوند شب ابنوسی گل شب بوی شب اندر روز نوعی از قماش ابریشمی که
سیاه و سفید درهم بافند و آن چند قسم باشد شبان فریب نام مرغی است کوچک شبیه بابه شبانگاه بمعنی وقت

هنگام آمدن شب و جایگاه چارپایان که شب در آنجا باشند **شب انگیز** بیخ درخت بذر البنج **شبان وادی ایمن** حضرت موسی علیه
السلام **شبانور** بروزن طاهو و بروزن کلان تر هر دو مرغ عیسی که شب پره باشد **شبانه** هر چیز شب مانده و خمار آلوده شراب
که در شب خورند و هر محافظ عموما و داعی خصوصا **شباویز** نام مرغیکه خود را تمام شب از یک پای آویزد و آنرا مرغ حق گوی نیز گویند
شباهنگ نام ستاره کاروان کش که بعربی شعری خوانند و شباگاه که جایگاه ستوران باشد و بلبل **شب باره** زنی که
شب ها هرزه گردی کند چه معنی آن شب دوست است همچو غلام باره یعنی پسر دوست و شب پره نیز **شب باز** کسی که شب ها
بازی کند و صورتهای مختلف از پس پرده نماید و شب زنده دار و شب پره نیز **شب بازه** شب پره و بجای بای ابجد یای حطی نیز آمده
شب بازی یکی آنکه در شب بصور مختلفه بر آیند و امردان را بشکل زنان مشکل سازند دوم خیمه بر پا کرده اشکال منقوشه صفحه چرم و کاغذ
در نظر جلوه دهند **شب بخیر** کلمه ایست که وقت وداع گویند خصوصا در شب و کنایه از وداع و نیز وقت شب در هنگام آمدن و رفتن
یکدیگر میگویند **شب بدو نیم کرد** یعنی نیم شب گذشت **شب برات** باضافت شب پانزدهم ماه شعبان که در آن شب ملائکه
بحکم الهی حساب عمر و تقسیم رزق می کنند **شب بر سر دست آمد** و **شب بر سر خنک آمد** یعنی شب پیش آمد **شب بوی**
نام گلی است که شبها بوی خوش دهد **شب پرست** و **شب پرک** و **شب پره** مرغ عیسی و بعربی خفاش گویند **شب
پوش** کلاه و طاقیه و تخفیفه که شب ها بر سر نهند و برقع و لحاف و جامه خواب **شب پوی** آوازهای در نهایت آهستگی و شبیه
شب پیمای شب بیدار و دردمند و عاشق مهجور و بیقرار **شب تاب** ماه و جانوری پرنده شبیه به پروانه که دنباله
آن در شب مانند اخگری درخشد و بعربی ولد الزنا خوانند و تعریف گوهر را نیز شب تاب کرده اند **شب تازی** تاختی که
شبها بر سر دشمن آرند و بلفظ آوردن و بردن و زدن و چکیدن و خوردن و ریختن و کردن مستعمل **شب تک** نوعی از بازی
شب تیغ شب و هم عاشورا **شب چراغ** گوهری که در شب مانند چراغ افروزد **شب چراغک** کرم شب تاب
شب چره نقل مانند پسته و بادام که شب ها خورند و چراگاه کردن حیوانات در شب **شب چک** باضافت و فتح جیم فارسی
شب برات که شب پانزدهم ماه شعبان باشد **شب حامله است تا چه زاید** یعنی شب حامله حوادث و وقایع است
کسی چه داند که فردا نیک و بد چه خواهد زاد پس در هیچ حال نا امید نباید بود **شب خانه** حرم سرای شاهان و خانه که شب ها در بستان
در آن بسر برند **شب خمار** شبی که در خمار گذرد **شب خوان** بلبل **شب خوش** و **شب خوش باد** مرادف
شب بخیر **شب خون** تاخت بردن بر سر دشمن در وقت شب چنانکه غافل و بیخبر باشند **شب خیز** آنکه شب ها خیزد
شب در میان معامله به موعد شب و نیز مسافت از جائی تا جائی که شب در میان توان رسید **شبدیز** بروزن پرهیز
بمعنی سیاه رنگ و اسپ خسرو پرویز که سیاه رنگ بود و نام لحنی از موسیقی **شبدیز نقره خنگ** آسمان و شب و روز
و زمانه و دنیا **شب رنگ** نام سنگی است سیاه و نام گلی است سیاه رنگ بزردی مایل و نام اسب سیاوش **شب رو**
شب بیدار و سالک و عسس و دزد و عیار **شب زنده دار** کسی که تمام شب در عبادت بیدار ماند **شب زنگی** شب
سیاه **شبستان** خوابگاه ملوک و سلاطین خصوصا و هر خانه که شب در آن بسر برند عموما **شب سده** شب دهم
بهمن ماه که فریدون بعد فتح ضحاک در آن شب حکم بآتش افروختن کرد و این سده بمعنی عدد است که در رسم خط حال

بصاد مهمله نویسند **شب شبه گون** شب تاریک **شب طاق** شب نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سیم ماه رمضان که زهاد ایران
این شب ها را زنده دارند و شب قدر درین شب ها دانند و این شب احیا نیز گویند **شب عنبرین** شب تاریک **شب غاو**
جائی که شب ها گاوان و گوسفندان و دیگر جانوران در انجا بسر برند **شب غریب** بروزن عندلیب نان و حلوائی که در شب اول
بر قبر میت بجهت ترویح روح او قسمت کنند **شب فرخ** نام نوائی از موسیقی و نام لحن چهارم از سی لحن باربد **شب قدر** باضافت
نزد اکثری شب بیست و هفتم رمضان **شب کائنات** دنیا **شب کور** مقابل روز کور یعنی آنکه در شب نتواند دید **شب کوک**
و شب کوکه نوعی از گدایان که شب ها بر بالای مناری یا نشسته یا درختی که در میان محله واقع باشد بر آیند و باواز بلند یک یک از
مردم محله را نام برند و دعا کنند تا ایشان صدقه بدهند منبع **شب گر سموری نماید** یعنی شب حسن اندک هم بسیار بنظر
می آید **شب گرد** ماه و عسس و شب رو **شب گز** جانوریست که شبها مردم را گزد و آنرا ساس و ساسی هم گویند و در عرف هند کهتمل
خوانند **شب گل** باضافت و کاف فارسی شبلیکه در ایام بهار گلها شگفته و مردم بسیر آن آیند **شب گو** مهتر پاسبانان و خواننده
و گوینده شب **شبگون** بمعنی شب رنگ و گوهر شب چراغ و شب تاریک **شبگون عیار** آسمان **شب گیر** صبح و سحرگاه
و راهی شدن پیش از سحر و بعد از نیم شب و نام مرغی که وقت صبح صدای حزین کند و بمعنی شب خیز کاشی ــه ساقیا شبگیر شد شمع
شبستانی بیار * بزم روحانی بیاکن جام روحانی بیار * **شب گیسو فشان** شب تاریک **شب نشین** سه معنی دارد
اول محل نشستن شب ها دوم شبها در مجلس نشستن سیم نشینندهٔ شبها **شبنم** معروف و بالفظ برخاستن و چکیدن و زدن و نشستن
مستعمل **شبنم گریه** اشک **شبنم گوشواره** مروارید گوشواره **شبنم مژگان و شبنم مژه** اشک **شب نهه**
بکسر نون و فتح ها گنج و زر و جواهری که زیر زمین پنهان کنند **شب نیاسودان** شب بیداران و عاشقان و دزدان
شب نیمه کرد بکاف تازی بمعنی نیم شب گریخت **شبهای طاق** مرادف شب طاق **شبیخون** مرادف شبخون **شب یلدا**
شبی است بغایت دراز و طویل و در آن شب آفتاب در برج جدی است و بعضی گویند که شب اول زمستان است که یازدهم
جدی باشد و بعضی شب آخر قوس را گویند **شپاشاپ و شپشاپ** آواز پیکان تیر که پی در پی در جائی بخورد **شپ شپ**
مضطرب و بی تمکین و زود زود و آواز تیر انداختن پی در پی و شاخ درخت **شتاب خورده و شتاب زده**
بمعنی **شترپا** گیاهیست که برگ آن بکف پای شتر ماند **شتر جادو** صورت شتر که حیوانات دیگر اجزای او باشند **شتر حجره** کلام بی نسبت که الفاظ او باهم
نامربوط باشد و امر ممتنع الوقوع **شتر خان** شترخانه سلیم ــه بحر از موج قدحت احسانش * میدهد یادی از شتر خانش * حذف های خانه در دیگر مواقع
مثل گاو خانه و امثال آن جایز نیست **شتر دل** کینه ور و نامرد **شتر دلی** بی دلی و نامردی ضد بهادری و آنرا بزدلی نیز گویند **شتر سواری** کنایه از روزه خوردن زیرا که در سواری
شتر گرسنه است و عرب از سفر سخت خوردن روزه مباح است سلیم ــه خوش آنکه نکرده در همه عمر * جز در رمضان شتر سواری * **شتر غلط** فنی است از کشتی **شتر کره** بچه شتر
کنایه از موج یا **شتر کینه** ناموافق و کینه ور **شتر گاو و شتر گاو پلنگ** جانوریکه بعربی زرافه گویند **شتر گربه** هر چیز مخالف ناهمجنس و مکر و حیله و دو چیز که در عادت
بلندی و پستی و کوچکی و بزرگی باشد و کنایه از قول و فعل بهم آمیخته از ملایم و ناملایم **شترمرغ** نام مرغیست آتشخوار که بعربی نعامه خوانند **شتر مور** گویند که در جنگل مغرب چه
بقدر بزغاله بزرگ و گوساله کوچک میباشد **شجرهٔ کلیم** درختی که موسی علیه السلام در وادی ایمن بحوالی کوه طور تجلی انوار حقتعالی بران درخت شاهد نموده بود و این را
شجرهٔ طور و نخل طور نیز گویند **شجرهٔ موسی** با یای معروف درخت توت جشتی **شحنهٔ پنجم** حصار مریخ **شحنهٔ چهارم و شحنهٔ**

چهارم کتاب اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **شحنهٔ چهارم حصار** آفتاب و عیسی علیه السلام **شحنهٔ دریای عشق** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **شحنهٔ شب** عسس و دزد و عاشق و گرفتار **شحنهٔ شب و سحر** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و کنایه از عسس و محافظ شب روان **شحنهٔ غوغا و شحنهٔ غوغای قیامت** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **شحنهٔ نجف** اشاره بجناب علی ابن ابیطالب رضی الله عنه **شخ کمان** بالفتح مرادف سخت کمان **شد پهلوان** آواز بلند که کشتی گیران در اول کشتی گرفتن برکشند **شد عراقی** نام مقامی و هم صوتی که پهلوانان و لوطیان در عالم مستی برکشند **شد کن** یعنی بلند کن مقابل پست کن و نیز گویند که فلان کس شد بلندی بسته است یعنی جاه بلندی بخود سپرده **شد مخالف** آواز بلند که برای از جا بردن حریف برکشند **شد و مد** بهر دو دال مشدد لفظ عربیست فارسیان آنرا بمعنی شان و شوکت و تکلف استعمال کنند **شُدَّه بَنْد** واقعه نویس **شراب بگردان** امر بخوردن شرابست در عربی چه هرگاه شراب را قلب بعض کنند اشرب شود و کنایه ازین است که مردم را شراب بده **شراب پخته** شراب رسیده که آنرا شراب مقطر و شراب چکیده نیز گویند **شراب پشت والد** شرابیکه ادویهٔ مقویهٔ مستی در آن انداخته باشند مثل جوز و مانند آن و مقابل این بادهٔ بی پشت است **شراب زدگی** کمال بیهوش شدن از نشاء شراب **شراب زده** بر آمده از شراب که هیچ غیب آن نداشته باشد و آنکه از خمار سیه حال شده باشد **شراب صبح** شرابیکه بدان صبوحی کنند **شراب طهور** شراب پاک که در بهشت نصیب بهشتیان خواهد شد **شراب قرق** بهر دو قاف و رای مهمله مفتوح شرابیکه بجهت منع حکام و سلاطین کمتر بهم رسد **شراب کهربائی** نوعی از شراب که رنگش مایل بزردی باشد **شراب گذشته** شراب بی مزه از کیف افتاده **شراب لب شیرین** شرابی که تلخ و تند نباشد و پارهٔ شیرینی دارد **شراب موصل** بفتح میم شرابی است که در یک من آن چهار من آب داخل کنند **شراب نوش گوار** شراب عسل و شراب بی خمار **شراب نیم رس** شرابی که نضج آن کامل نشده باشد **شربا شربان** بفتح هر دو شین معجمه این لفظ ترکی است معنی آن در چراغ هدایت مقدمة الجیش و براول در مصطلحات کسی است که چون دو صف برای جنگ مقابل هم شوند از قشون خود برآمده پیش آهنگی کرده جنگ آغاز د **شرب الیهود** معنی لغوی آن شراب خوردن یهود است و چون آن قوم شراب بر سبیل اخفا میخورند بمعنی نهان شراب خوردن مستعمل است **شربت الماس** شیر آبدار **شربت حیوان و شربت خضر** آب حیوان **شربت دار** کسی که مربا ها و آچار ها سازد و انواع حلوا ها پزد و آنرا در عرف حال رکاب دار گویند **شرحه** بالفتح پارچه پارچه **شرر در پیرهن** مضطرب و بیقرار **شرم آلود و شرم زده و شرم سار و شرم گین و شرمناک و شرمند** و بمعنی **شرم جای** جای ستر عورت **شرم ساخته** شرمی که بتکلف باشد و قریب بامعنی است شرم حضور و شرم حضوری **شرمگاه** جای ستر عورت **شست آویز** نوعی از شکنجه و آن چنان است که آدمی را بر دو انگشت بسته بجای بلند یا بر چوبی آویزند **شستک** آلهٔ چرمین که مابونان برای دفع حکه بکار برند و بمعنی گیرد قضیب نیز **شست گردشست گیر** تیر انداز و کمان گر **شستگی الفاظ** سلاست آن **شست میر** تیر انداز کامل **هزشست و شو** معروف و با لفظ دادن و کردن مستعمل **شش آماسیده** بضم اول مردم بد دل و بد اندرون **شش ارکان ستهٔ ضروری** را گویند اول هوا دوم اکل و شرب سیوم حرکت و سکون بدنیه چهارم حرکت و سکون نفسانیه مثل غضب و فرح پنجم خواب و بیداری ششم استفراغ و احتباس استفراغ مثل خروج بول و غایط و احتباس عدم خروج اینها **شش انداز** بر وزن پس انداز کسی که شش بجای بازی میکرده باشد

و آن نوعی از قمار است و آزاد و شخصی که شش گوی الوان یا دراز چوب یا غیر آن بهر دو دست بگیرد بر هر دستی سه عدد در هوا اندازد
و میگیرد هر شش را چنانکه بر زمین نمی افتد و پیوسته چهار عدد آن در هواست و ماه شب چارده **شش بانو و شش بانوی** پیر شش
سیاره سوای آفتاب که زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و قمر باشد **شش بندان** درخت تاک صحرائی که بشیرازی سیاه دارو
و بعربی کرمة الاسود خوانند **شش پر** نوعی از گرز آهنی که شش پهلو دارد **شش پستان** بضم اول و کسر بای فارسی زنیکه پستان او نرم و بزرگ
و افتاده باشد و کنایه از زن پیر نیز و بفتح اول دشنامی باشد زنان را چه ایشان را بسگ نسبت کنند و سگ را نیز گویند **شش تو پنج** نوعی از قمار و
کنایه از معرض تلف خسرو ۵ تا شدی بهر هفت و نه در رنج نقد عصمت فتاده در شش پنج ؛ **شش پنجباز** محیل و مکار **شش پنجزن**
قمارباز و آزاد و کامل و شخصی که هر چه دارد در معرض تلف آرد **شش تا** طنبور شش تار **شش جهت** پیش و پس و چپ و راست و بالا و پایین **شش**
خاتون بمعنی شش بانو **شش خان و شش خانه** خیمهٔ مدور و پرده و سراپرده **شش خنج** بروزن شطرنج کردکانی که درون آن خالی کنند و بجهت
قماربازی پر از سرب سازند **شش دانک** عبارت از مثقال **شش دانکه** چیزیکه در نوع خود تمام اجزا بوده مافوق نداشته باشد و چون کسی
در محاوره کامل عیار باشد گویند بدین کار شش دانگه است **شش در و شش دره** مردار خانه و آن خانه است که مهره دران بیکار میباشد
و کنایه از جائیکه رهائی ازان دشوار باشد و مجازا بمعنی عاجز و حیران و متحیر نیز و کنایه از شش جهت عالم **شش در تنک** دنیا و شش جهت
و بمعنی خجالت نیز **ششدر فنا** دنیا **شش دری** بروزن جعفری دنیا و خانهٔ شش در **شش رو درکون** بفتح کاف اشاره به شش روز است
که آفرینش عالم دران شش روز شد **شش روزن** دنیا باعتبار شش جهت و کنایه از حیوان باعتبار سوراخهای گوش و دهان و بینی و پس و
پیش و کنایه از شش کوکب **شش روزه** عالم که در شش روز ساخته شده است **شش سری** زر خالص **شش ضرب و شش ضربه**
داوی است در بازی نرد و نیز شش بازی را گویند که بجای از حریف برد **شش ضرب نتیجهٔ خوب** کنایه از گوهر و زر و مشک و
شکر و عسل و اقسام میوهها بحذف ضرب نیز **شش طاق** نوعی از خیمهٔ مخصوص سلاطین **شش طرف** مرادف شش جهت **شش**
عروس و شش عروس رعنا بمعنی شش خاتون **شش قبرغه** شخص غلامی داشت بس ابله روزی گفتش تمام مردم عالم هفت
قبرغه دارند و ترا شش است می پسری غلام در رنج دراز افتاد و درین غم جان داد ازان باز بر شخص ابله مستعمل شد و قبرغه بفتح قاف
و ضم موحده و رای مهمله ساکن و غین معجمه استخوان پهلو که مرآدمی راست **ششم زمین** ولایت روم **شش مسکن** کنایه از صدف
دنیا فه و کان زر و نیشکر و درخت میوه دار و خاری که ترنجبین بران جمع شود **شش و پنج** قمار و هر چیز که در معرض تلف باشد
و شش و پنج بازی کنایه از مکر و حیله **شش و پنج زنان** قماربازان و آزادگان کامل و شخصی که هر چیز که دارد در معرض تلف
آرد **شش بندان** بابای حطی بروزن فرزندان شش روز بعد از ماه رمضان که روزه ها داشتن سنت است **شعبده باز و**
شعبده بازه و شعبده بار برای مهمله بازیگری که کارها و بازیهای تعجب افزا ظاهر کند **شعبهٔ رقص** نرینه نام شعبه از
موسیقی **شعر آمده** شعر بدیهه که بی فکر و تامل گفته شود و آن مقابل شعر آورده است **شعرباف** بالفتح کسی که قماشه ابریشمی بافد
مثل قطنی و زربفت و مانند آن **شعر مردمک** پلک چشم آدمی و حیوانات دیگر **شعله آواز** آواز پرسوز که در دلها اثر کند شعله
شعله بالا و شعله جولان و شعله خوی و شعله دیدار و شعله رخسار و شعله روی و شعله عذار و شعله
قامت و شعله مزاج از اسامی محبوب **شعله تاک** شراب انگور **شعله جوال و شعله جواله** آن است که سرچوبی

آتش در وی زنند و آنرا بگردانند و در گردانیدن بصورت دایره بنظر در آید **شعله زاده** ابلیس و شیطان **شغب ناک** صاحب آوازه
شغب بفتحتین از توابع است بمعنی پراکنده و پریشان **شفادار** و پازهر **شفاعت گر** کسی که گناهکار را بیامرزاند **شفشاهنج** و
شفشاهنج تختهٔ آهنی که در ان سوراخهای بزرگ و کوچک کرده باشند و سیم کشان طلا و نقره را ازان بکشند تا باریک و مفتول شود
و بهندی جنتر گویند **شفشاهنگ** بمعنی شفشاهنج و حلاج و کمان حلاجی و آن چوبی باشد که در وقت پنبه زدن بر زه کمان میزنند
و بمعنی شاخسار نیز **شقایق نعمان** نوعی از لاله **شقدار** بالکسر حاکم دیهات و عامل پرگنات **شق عصا** بفتح اول و کسر قاف مشدد
مخالفت جماعهٔ اسلام و جنگ و جدال **شکار انداز** بمعنی اسم فاعل و مصدر هر دو آید **شکار جرگه** و **شکار قمرغه** نوعی از
شکار که مردم بسیار دست یکدیگر گرفته نخچیر را احاطه نمایند و در عرف هند هتا جوڑی گویند **شکاشک** آوازهایی که بهنگام راه رفتن
برآید **شکافه زن** سازنده و مطرب **شکایت گستر** گله‌مند و شکوه کننده **شکراب** رنجشی که در میان دوستان آید
و بدین معنی شکر زنگی و شکر رنجی نیز آمده و بمعنی شکر در شیر و آب گداخته **شکر انگور** نوعی از انگور **شکر بادام** لب و چشم معشوق و
زردالوی خشک کردهٔ دانه برآورده که مغز بادام بجای دانه در میان آن گذاشته باشند **شکر برگ** نوعی از شکرپاره **شکر بوره**
و **شکر بوزه** و **شکر بیره** و **شکر بیزه** سنبوسه که درون آن از قند و مغز بادام و پستهٔ نیم کوفته پر کنند و بپزند **شکر پالنگ**
شکرپاره نوعی از حلوا که بعربی قطاع گویند **شکر پنیر** نوعی از پنیر لطیف و شیرین و خوش نمک **شکر پیچ** کاغذی که در ان شکر و امثال
آن پیچند **شکر چش** نمونه **شکر حرف** شخصی که لب بالا یا پائین او شکافته مادرزاد باشد و کنایه از محبوب **شکر خوار** درختی است که خار
بسیار دارد **شکر خام** شکر خالص و لفظ خام بدین معنی بسیار آمده چنانچه نقرهٔ خام و عنبر خام و می خام **شکر خند** و **شکر خنده**
تبسم یعنی در زیر لب خنده کردن و خنده‌ای که از کمال خوشی باشد که خندهٔ شیرین نیز گویند و مقابل آن زهر خند **شکر خواب** خواب
خوش و خواب سحر **شکر خواره** نام مرغی است **شکر دخت** از عالم شیرین پسر **شکر دهان** مرادف شکر حرف **شکر**
رنجی و **شکر زنگی** آزردگی و رنجشی که میان دوستان گاهی واقع شود **شکر رنگ** نوعی از رنگ سرخ و این خجالت
هم باشد و ناخوش و بیزار **شکر ریز** آنچه در شب عروسی بر سر داماد و عروس نثار کنند و بمعنی جلوه کردن نیز چه وقت جلوه کردن بر سر عروس
داماد شکر ریزی کنند و بعضی گویند آنچه از خانهٔ داماد بخانهٔ عروس فرستند و کلام شیرین و فصیح و بلیغ و شعر خوانندگی و خوش طبع و بذله
گوی و گریهٔ شادی و لب خوبان و قناد و شیرین گفتار **شکر ریز طرب** گریهٔ شادی و قیل سخنهای شادی **شکر ریزی** گریهٔ شادی
و گفتار خوش و سخنهای شیرین و نرم و آهسته **شکر زبان** شیرین گفتار **شکر زخمه** تیری که بر نشان رسد از مصطلحات و در برهان کنایه از
رسیدن تیر است بر نشانه **شکر سماع** کسی که نغمهٔ او بغایت شیرین و خوش آینده باشد **شکر سنگ** سنگی باشد سفید که چون آنرا
سایند بر موضعی که خون ازان می آمده باشد باز دارد **شکر سوار** کسی که حرکات و سکنات او بغایت شیرین و خوش آینده باشد **شکر**
شکن شیرین گفتار **شکر عقیق رنگ** لب معشوق **شکر قلم** حلوائیست که آنرا شکر برگ گویند و بمعنی شیرین قلم نیز **شکر لب**
معشوق و کسی که لب بالا یا پائین او شکافته باشد **شکر لنگ** کسی که فی الجمله لنگ باشد **شکرینه** نوعی از حلوا که بعربی ناطف خوانند
شکست آستین و مانند آن کنایه از چین و شکنج آن **شکست بازار** کساد بازار **شکست دامن** چین و شکنج آن **شکست**
دل رنج دل و آزار دل **شکست زلف** چین و شکنج آن **شکست قدر** ذلت و خواری **شکست کار** بی رونقی کار **شکست**

نامه جبین و شکنج آن **شکست نفس** کسر نفس **شکست و مکست** بکسر اول میم از اتباع است بمعنی ماضی شکستن باشد یعنی میسر
ازین شکست **شکسته بسته** چیز محقر و کم بها و فرومایه **شکسته بسته در کار ما کرد** در مقامی گویند که کسی از عداوت اندک اخلال
در کار کسی کند **شکسته بند** شخصی که علاج اعضای شکسته کند **شکسته جعد** از اسمای محبوب **شکسته رنگ** زرد رنگ **شکسته**
زبان آنکه زبان فصیح ندارد یا آنکه لکنت داشته باشد **شکسته ناخن** یعنی قوت و بی استعداد **شکک شکک** مرادف شکاشک
شکفته جبین کشاده جبین و تازه رو **شکفته روی** خندان روی و حشاش و بشاش **شکل حماری و شکل عروسی**
و شکل مامونی هرکدام نام شکلی خاص در علم هندسه **شکم با آب زن** مردم بد معامله و داد و ستد بافراط **شکم بنده** پرخوار
که بعربی عبد البطن خوانند و کنایه از چاکریکه بنان نقط چاکری کند **شکم پاره** اسبغول که آنرا بزرقطونا گویند **شکم پرداز و شکم**
پرست و شکم پرور بسیار خوار و خوشش خواره چاکر بی ماهیانه که به تنها طعام بازپس مانده از سفره اکتفا نماید و خدمت کند
شکم چار پهلو شکم بسیار پر **شکم خوار و شکم خواره** سخت گرسنه و بسیار خوار **شکم خواری** گرسنگی و بسیار خواری **شکم**
دار آنکه شکم کلانی داشته باشد و آنرا در عرف هند تندیلا خوانند **شکنجه آب نمک** نوعی از تعذیر که گناهکار را از بخوردن آب نمک
می کنند **شکنجه کش** گرفتار و در شکنجه کشیده **شکن در شکن** خم در خم و زلف شکن در شکن و خم اندر خم در کلام صایب و غیره دیده شد
شکن کاری کار شکنی کردن و حرف بیصرفه و بی محل گفتن و بی عزت کردن و شکست دادن بطعن **شکوفه رنگ** سفید **شکوفه**
سر کودک علتی است که موی سر آدمی و موی مژه را بریزاند **شکوفه مس** چون مس را گداز نهند و آب بران ریزند کفی از ان بر روی مس
بهم میرسد **شکافستان** از عالم چمنستان **شگون گیر** آنکه بشگون کار کند **شلل گوش** بر وزن نمد پوش سگی که موی
بسیار بر گوش او رسته باشد و گوشهایش فرود آویخته **شماغنده** هرچیز بدبوی عموما و زن بدبوی و متعفن خصوصا **شمامه عنبر**
آنست که عنبر را در شبکه طلا یا نقره گذارند و آنرا در دست دارند و می بویند **شمامه کافور** آفتاب و ماه در روشنائی روز **شمشاد**
شمایل پرست شمشادیکه در بادهای شمالی بحرکت آید **شمشیر گوشتین** بمعنی تیغ گوشتین که زبان باشد **شمع الهی** قرآن شریف
واسلام و آفتاب و ماه **شمع انگوری** شراب **شمع ایمن** بفتح همزه و فتح میم آنچه موسی علیه السلام در وادی ایمن بر درختی تجلی نور حق تعالی
دیده بود **شمع بالا و شمع قد** از اسمای محبوب **شمع خاور** آفتاب **شمع را در پس گذاشت** یعنی عمر را بسر برد و دست از دنیا
شست **شمع زرین لگن و شمع زرنگاری لگن** آفتاب **شمع سحر** صبح کاذب و آفتاب **شمع صباح و شمع صبحی و**
[illegible] آفتاب **شمع فلک** آفتاب و ماه خصوصا و جمیع کواکب عموما **شمع کشاده** شمع برافروخته **شمع**
کشته و شمع مرده شمع خاموش **شمع مزعفر و شمع هفت چرخ** آفتاب **شمع یهودی و شش** شراب سرخ **شمغند**
شمغند و مرادف شماغنده **شناگر و شناور** شنا کننده **شنگ بیز** بر وزن رنگریز شرابیکه از درخت خرما حاصل شود **شوخ**
ترازو ممنوع در عمل **شوخ چشم و شوخ دیده** بیشرم و بیحیا و آنکه چشمش در مردم زود اثر کند **شوخ زبان** گستاخ گوی **شوخ طبع**
و شوخ طبیعت تیز طبع **شوخگن و شوخگین** جامه و بدن که پرچرک باشد و بهندی میلا گویند **شوخگینی پوست** دست
و اعضا که از کثرت کار سطبر و سخت شده باشد **شوخی لده** از عالم عشرتکده **شوربخت** بدبخت **شورپا** چارپای از اسپ
و استر و خر که وقت رفتن سمهای پاهای او از هم دور باشد و سائیده شود **شورچشم** آنکه چشمش در مردم زود اثر کند و ضرر رساند

وتبلدی عیون گویند **شور سلح** مرادف سلح شور **شور و مور** از اتباع است بمعنی شوم وضعیف وشور وغوغا وبحذف واو عطف که
شورمور باشد مورچهای خرد و کوچک **شوره پشتی** شوخی وکج ادائی **شوره کلام** پریشان گوی **شوریدگی کار** اختلال کار و
برهمی کار **شوریده بخت** بدبخت **شوریده راه** گمراه وپریشان مذهب **شوریده رنگ** مردم رند **شوریده سر و**
شوریده مغز دیوانه **شوریز** بروزن نوخیز زراعت کننده **شوی مال** شخصی که آهار و شستن تار جامه که می بافند بمالد **شهادت**
سربسته گواهی وشهادتی که دران شک وریب وساختگی وغرض نباشد واز روی راستی واخلاص بود **شهادتگاه** قتلگاه
شهادت مستور شهید شدن شخصی در شهر که قاتل آن معلوم نباشد **شهپر** اولین بال جانوران پرنده **شه تار** اولین تار و
تار کننده که در سازها بندند **شه حجله** آفتاب **شهد افتاده** یعنی در شهد افتاده **شهدک** با کاف تصغیر لذت جماع **شه دو پاس**
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم وآفتاب وآدم علیه السلام ودل که قلب باشد **شهر آرای** زیب و زینت
وآیین بستن شهر وکسی که شهر را آیین بندد **شهر آشوب** آنکه در حسن وجمال آشوبندهٔ شهر باشد ومدح وذمی که شعرا اهل شهر را گویند
شهر انگیز یعنی شهر آشوب وآن نظمی است که تعریف یا ذم اکثر مردم شهر دران باشد **شهر بند** حصار دور شهر و زندان و زندانی **شهر**
تاش همسایه وهم شهر **شهر خدا** ماه رجب **شهر روا** باضافت زری که در شهر رایج باشد وآن را شهروا بحذف رای دوم نیز گویند
شهر زرین نام شهری از عمارات سلیمان علیه السلام **شهر زنان** شهری بوده که ساکنان آنجا از شاه تا وزیر واز برنا تا پیر قاطبةً
زنان بوده اند **شهر سبز** نام شهری از توران نزدیک سمرقند **شهر ناپرسان** شهری که کسی در انجا بداد کسی نرسد **شهر نبی** مدینهٔ
منوره افضل الصلوة والسلام علی صاحبها **شهروا** برای مفتوح زر قلبی بوده که پادشاه شهری مسکوک کرده رایج ساخته بود
ودر غیر شهر او روائی نداشت **شه روزه** گدائی که هر روز بر در یکی از محلات شهر وکوچه وبازار بگردد وگدائی کند **شهریار** پادشاه
بزرگتر وکلان تر وبزرگ شهر نیز **شهسوار دشت ارژن** کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم چه دشت
ارژن فلک را گویند باعتبار ستارگان **شهسوار فلک** آفتاب واشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم
شه کار فریب ودغای عظیم **شه نیم روز** بمعنی شه دو پاس ورستم را هم گویند بسبب آنکه سیستان را نیم روز خوانند
شهوت کلبی علتی است که هر چند خورد اشتهای طعام همچنان باشد **شهید زار و شهیدستان** مرادف شهادتگاه
شیاف احمر آلهٔ تناسل **شیب بلا** دنیا **شیب پالا** بمعنی زشتی پالا وآن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد
وبدان چیزها صاف کنند **شیب و بالا** زمین وآسمان وراست ودروغ وگرم وسرد وداد وستد ونرم وسخت وآمد را نیز
گویند از راه دیگر **شیب و تیب** از اتباع است بمعنی سرگشته ومدهوش وشتاب زده **شیخ نجدی** شیطان
ولقب ابلیس زیرا که چون قریش برای قتل جناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم جمع شدند ناگاه شیطان بصورت پیری
درآمد پرسیدند که کیستی گفت من شیخم از ملک نجد می آیم ودرین مشورت با شما شریکم **شید الله** الواط در لغت شیدا
تصرف کرده شید الله گویند یعنی دیوانهٔ خدا **شیر آبی** نهنگ **شیر آسمان** برج اسد **شیر افگن** قوی دلیر **و شیر البشر**
کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم **شیر انداز** با ثانی معروف پستانی که پر از شیر باشد وازان قطره قطره
شیر بچکد وبا ثانی مجهول مردم دلیر وبهادر **شیر اندام** کسی که سینه اش فراخ وکمر باریک وبازو ستبر بود **شیر اوژن**

بای فارسی مرادف شیرافکن **شیر با** شیربرنج **شیر بکه** آنرا مایه زنند تا چون حغرات لبسته گردد **شیر بالش و شیر بساط و شیر چتر و شیر درفش و شیر دیبا و شیر دیوار و شیر رایت و شیر سراپرده و شیر فرش و شیر قالی و شیر لوا** نقش شیر که برین چیزها کنند و اطلاق شیر قالی بر شخص پرلاف و گزاف نیز کنند **شیر برفی و شیر برفین** صورت شیر که اطفال از برف در راه ها سازند و از دیدن آن اسپان رم خورند و این رسم اکثر در شهرهای سردسیر رواج دارد **شیر بریده** باضافت شیر بنیر شده **شیربها** چیزی از قماشه و جواهر و زر و سیم که در هنگام دامادی و کدخدائی از جانب داماد بخانهٔ عروس بفرستند و بترکی ساچق و بهندی بری گویند **شیر پشمین** صورت شیر که از پشم سازند **شیر پولادخای** مردم دلیر و شجاع و اسپ پرزور **شیر جامه** پستان زنان و حیوانات دیگر و کاسه و پیاله که شیر دران کنند **شیر چرخ** برج اسد **شیر حاجی** حصاری که بر دور حصار درون باشد **شیر حق** جناب امیر المومنین علی رضی الله عنه **شیر حوض** صورت شیر که بر مجرای حوض سازند تا آب از دهانش بریزد **شیر خانه** بیای معروف میخانه **شیر خدا** ترجمهٔ اسد الله یکی از القاب حضرت علی رضی الله عنه **شیر خشت** نام داروئی مسهل و نوعی از نان که خمیرش از شیر باشد **شیر داغ** بثانی مجهول جامهٔ پیش باز آستین کوتاه **شیردان** گوسفند را غیر از شکنبه بالای شکنبه چیزی مثل کدو باشد و کبابیان پر از گوشت و مصالح و برنج کرده میفروشند و بمعنی پستان نیز **شیر در قرابه** نوعی از زنگ ها و آن نیلی مایل بسفید است **شیر دل** مردم دلیر و شجاع و شیردلی جوانمردی **شیر زاد** دوائیست که آنرا بوزیدان گویند و خوردن آن شیر را زیاده کند **شیر زده** طفلی که در ایام شیرخوارگی شیر کم خورده باشد و بدان سبب ضعیف بماند **شیر زنه** چوبیکه بدان ماست را بشورانند و بر هم زنند تا مسکه از دوغ جدا شود **شیر زور** لقب بهرام گور **شیر سپهر** برج اسد **شیر سنگی** صورت شیر که بر سر قبر پهلوانان از سنگ ساخته نصب نمایند و این علامت آنست که او پهلوان بود **شیر سوار و شیر سوار فلک** آفتاب باعتبار اینکه برج اسد خانهٔ اوست **شیر سیستان** رستم دستان **شیر شادروان** صورت شیر که در سایبان ها و سراپرده ها نقش کنند **شیر شرزه** شیر برهنه دندان و خشمگین و کنایه از حضرت علی رضی الله عنه **شیر شرزهٔ غاب** کنایه از حضرت شاه مردان علی رضی الله عنه **شیر شنجرف گون** بثانی معروف شراب سرخ **شیر صبح** سپیدهٔ صبح **شیر طاقی** بثانی مجهول بر وزن زیرجاقی متفرد و بی بدل **شیر علم** تصویر شیر که بر جامهٔ علم دوزند **شیر غلط** فنیست از کشتی **شیر فلک** برج اسد **شیر فلوس** صورت شیریست که در یک طرف فلوس باشد و در طرف دیگر نام شهر باشد و این در صفاهان و شیراز رواج دارد **شیر قلاب** آهنی که قلندران بر سر دوال کمر دوزند و آن اکثر بصورت شیر باشد از عالم جرس **شیر کنجشک** مرغیست بزرگ و درنده و مردارخوار **شیر گردون** برج اسد **شیر گیر و شیر گیری** با هر دو یای معروف مردم نیم مست و کسی که کیفش رسا باشد و از جا در نیاید و خودداری نماید نظامی راست زمستی کرد با شیری دلیری * که نام مست آمد شیرگیری * و بیای مجهول بهادر و شجیع **شیر لعاب** شهد که عسل باشد **شیر مال** نوعی از نان **شیر ماهی** نوعی از ماهی **شیر مرد و شیر مردم** مردم دلیر و نزد ارباب سلوک شخصی که سرد و گرم مجاهدات در راه عالم ملکوت و جبروت کشیده و تلخ و ترش ریاضات در مسافرت عالم لاهوت چشیده و از حظ نفس فارغ شده و بذکر خدا مانوس گشته و از بلاها تلذذ یافته و از نعیم هر دو جهان نفرت گرفته باشد **شیر مرغ** بی اضافت و بیای معروف شب پره چه او می زاید و بچهٔ خود را شیر میدهد و باضافت کنایه از محال و چیز عجیب و کمیاب **شیر مرغزار فلک** برج اسد **شیر مست**

بیای معروف برهٔ فربه و اطلاق آن بر غیر بره من حیث الاستعاره نه من حیث الاستعمال شیر مگس عنکبوت شیر کلو صورت
شیر که از نمد سازند شیر نیک با یای معروف نوعی از خوشش است که بر رو و اندام اطفال بر آید شیر و سنج ناآشنا و مخالف
و سنج بکسر سین مهمله و فتح بای تازی و آخر خای معجمه نمک شیر و شکر معروف و قماشی است ابریشمی راه راه شیرهٔ روان باصطلاح اطبا
شیرهٔ رقیق شیرین باف قسمی از پارچهٔ لطیف شیرین دهنان شاهدان شیرین کلام شیرین کار قناد و مردم مسخره و
کسی که سخنان شیرین و لطیف و طرفه میگفته باشد شیرین کاری کار را بوجه احسن سرانجام دادن شیرین لبان
محبوبان شیرینی خوران جشنی که در وقت مقرر نمودن نسبت عروس و داماد پیش از کتخدائی کنند و در عرف هند آنرا منگنی
خوانند اشرف ـه چو عقد گفتگو بستی دهانش ٭ شدی جان صرف شیرینی خورانش ٭ و می توان گفت که کنایه است از حالتی که
وقت نکاح بر سر عروس شیرینی را نثار کنند و این اولی است شیرینی شنبه خان آرزو میگوید که رسمی است در ایران
که سلاطین روز شنبه شیرینی بامرا و خاصان درگاه خود تقسیم می نمودند و این ظاهراً ازانجهت باشد که روز جمعه فاتحه بزرگان
خوانده روز شنبه تقسیم میکرده باشند و وارسته می نویسد که اهل ایران مقرر دارند که روز شنبه صبح از خواب برآمده شیرینی خورند
و به حضار قسمت کنند زعم آنها آنکه اگر در شنبه بعیش بگذرد تمام هفته بخوشی سر آید والا خلاف آن و تاویلات دیگر از رشیدهٔ
مردم هند است انتهی و هر دو همین یک بیت شفیع اثر به سند آورده اند ـه معلم دارد آئین فلک باز ٭ ز دستانش ٭ دهد شیرینی
شنبه زمین جبهه طفلان را ٭ و عبارت ملحقات برهان قاطع نیز مطابق قول وارسته است شیشه باز آنکه به شیشه بازی
کند و محیل و دغاباز و قتاب شیشه بازی فنی است از رقاصی که رقاصان شیشه و صراحی پر از آب و گلاب بر سر گذارند
و رقص آغازند و با وصف حرکات رقص شیشه از سر نمی افتد و بمعنی حقه بازی نیز آمده شیشه بر سنگ شکسته و خراب
شیشه بندی نوعی از صنعت است که انگشتان بر دهان نهاده آواز کنند بظرافت و تمسخر شیشهٔ جان زم دل مقابل
سنگ جان شیشهٔ حجام شیشهٔ که حجام بدان خون از بدن کشد و بعضی از امراض شیشه خالی باشد و خون دران نبود و این برای
امالهٔ ماده بود و این رسم ولایت است و در هندوستان شاخ رواج دارد و شیشه مطلقاً رواج ندارد شیشهٔ خونات آسمان
شیشه دل زم دل مقابل سنگدل شیشهٔ روزن شیشهای الوان که در تابدانها تعبیه کنند شیشهٔ ساعت شیشهٔ
باشد که اوقات و مقادیر روز و شب بدان معلوم کنند و آن دو شیشه بود که دهن هر دو ملتصق باشد و از ریگ پر کنند چون
ریگ شیشه بالا بتمامه در شیشهٔ پائین فرود آید آنرا یک ساعت قرار دهند شیشه گرخانه کارخانهٔ شیشه ساز شیشه گردن
محیل و دغاباز و شعبده باز شیشه گردن احمق و بی عقل شیشه گلزار شیشه که بر اوراق تصاویر گذارند تا آسیب نم
وغیره بدان نرسد پس اگر صورت مذکور از ذی حیات باشد آئینهٔ تصویر و الا شیشهٔ گلزار خوانند از چراغ هدایت و در مصطلحات
شیشه که گلها دران سازند شیشهٔ ماه آسمان و کنایه از ماه نیز شیشهٔ نبات شیشه که نبات دران ریزند تا بسته شود
شیوا زبان فصیح زبان و بلیغ بیان چه شیوا با یای مجهول و الف کشیده بمعنی فصیح و بلیغ باشد شیوهٔ براز
اول جنس ناقص نمودن و بعد از آن جنس کامل بنظر خریدار نمایش دادن تا تمیز نیک و بد کرده قدردانی کند شیوه گر از
عالم عشوه گر نهم شد هم در صاد بی نقطه مشتمل بر دو موج موج اول در مصادر مرکبه صابون زدن

شستن بصابون **صابون کسی بکسی رسیدن** چون دو نفر باهم بجنگند یکی دیگری را گوید که صابون من بجامهٔ تو نرسیده است
خواهی دانست مراد آن باشد که هنوز ضرب دست من نچشیده و فیض کسی بکسی رسیدن وحید ؎ نمد پوشم هم کشته مفتون او ؛
بهر کس رسیده است صابون او ؛ **صاد کردن** اصطلاح مرزایان دفتر است که ارباب دول کاغذهای مطلب که از نظر
میگذرد برای منظور داشتن آن صاد مینویسند و همچنین چیزی را که انتخاب کرده باشند بران صاد مینویسند **صاف گذشتن**
بشتاب تمام رفتن گویند ازینجا صاف گذشتیم **صبوحی زدن و صبوحی کردن** شراب خوردن در وقت صبح **صحبت بر آمدن**
کوک شدن اختلاط مفید بلخی ؎ بچشمش مفید آشنا نیست مشکل ؛ که صحبت برآید به بیمار کمتر ؛ **صحبت برار کردن** موافقت
صحبت **صحبت کردن** باهم نشستن اگرچه اشعار اساتذه باینمعنی بسیار است چنانکه طالب آملی گوید ؎ هلاک این ظرافت
میتوان شد ؛ که خوشتر طبعانه با من کرد صحبت ؛ لیکن در روزمرهٔ حال قباحتی پیدا کرده و بمعنی جماع کردن شهرت گرفته **صحبت
گذشتن** بسر آمدن مدت هم نشینی **صحبت نشستن** کوک شدن اختلاط رهی شاپور ؎ ز الفت دل و پیکان یار در شکم ؛
که صحبت من و او هرگز این چنین ننشست ؛ **صد شاخ گردن** صد پاره کردن **صدقه شدن** قربان شدن میر نجات
ع صدقات میشوم ای مثل تو در عالم نیست ؛ **صرف خورد و خواب شدن زندگانی** انهماک آدمی در تنعم
و لذات دنیوی **صرفه بردن** سبقت نمودن و پیشی گرفتن و نفع بردن و فایده گرفتن و غالب آمدن **صرفه دادن** نوبت و
فرصت دادن سلیم ؎ خندهٔ شوخ تو فرصت بتغافل ندهد ؛ زلف در بردن دل صرفه بکاکل ندهد ؛ **صرفه نگاهداشتن**
احتیاط کردن **صرنا زدن** ناله و فریاد کردن و صرنا زدن شکم قراقر و آواز آن و لفظ صرنا در اشعار ملا فوقی بمعنی آلهٔ تناسلی
بسیار است **صفا زدن** مرادف خوش باد زدن که صلا زدن باشد رضی دانش ؎ دامنی بر آتش گل چون صبا باید زدن ؛
سیر چشمان گلستان را صفا باید زدن ؛ **صفرا بر سر کسی افکندن** صاحب صفرا گردانیدن کسی را **صفرا شکستن** حرارت
شکستن **صفرا کردن** خشم کردن و اعراض نمودن و استفراغ و قی کردن **صفر کردن** بالکسر خالی کردن **صلا زدن**
مرادف آواز کردن **صلح دادن** آشتی کردن میان دو مخالف **صورت برداشتن** مرادف طرح برداشتن که خواهد آمد
صورت بستن کار با صلاح آمدن کار **صورت دادن** تصویر کشیدن **صورت دادن کار** با صلاح آوردن کار
صید افکندن و صید انداختن شکار کردن صید و کشتن نخچیر **صیقل زدن** صیقل کردن **موج** دوم در **مشتقات**
مرکبه و دیگر **مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها** **صابون سلطانی** تقسیم نمودن حاکم چیز را بر جماعتی **صاحب
افسر گردون** کنایه از حضرت عیسی علیه السلام **صاحب التاج** آفتاب **صاحب الزمان** لقب حضرت امام
مهدی علیه السلام **صاحب امضا** بکسر همزه و سکون میم وزیر و نویسنده **صاحب جوزا** کوکب عطارد چه برج جوزا
خانهٔ اوست **صاحب خاطران** شاعران و اهل سخن و خوش طبعان **صاحب خبر** حاجب و نقیب و ایلچی **صاحب
خطران** سلاطین و امرا و مشاهیر **صاحب دل** آنکه آنچه در عالم است در خود یابد **صاحب دیوان** صدر مسند و در
عرف حال تنها ملّان گویند **صاحب رای** وزیر و کنایه از بوعلی سینا باعتبار اینکه وزیر فخر الدوله پادشاه ری بود **صاحب
ری** کنایه از بوعلی سینا و در اصطلاح وزیر را صاحب گویند **صاحب سفران افلاک** سبعهٔ سیاره **صاحب سنگ**

مردم با وقار و غیبت کننده و طعنه زننده **صاحب صابی** کنایه از حضرت عیسی علیه السلام **صاحب صفین** بکسر صاد و تشدید
فا اشاره بحضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه **صاحب عین دبران** برج ثور **صاحب فراش** بیمار **صاحب فصل**
الخطاب کنایه از حضرت داؤد علیه السلام **صاحب قران** بلی اضافت و کسر قاف کسی است که بهنگام سقط نطفه پدر
تا وقت ولادت او قران عظمی باشد یعنی همه کواکب در یک برج جمع باشند و برج قران در طالع وی واقع شود و بضم قاف و مد الف
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **صاحب کف بیضا** کنایه از حضرت موسی علیه السلام **صاحب مرده**
مقطوع الاضافه مضموم المیم نفرینی است که بیشتر در حالت غضب گویند یعنی ای مالک مرده **صادر و وارد** آینده و رونده
که مسافر باشد **صاع زر یوسف** آفتاب **صاع ستان** زکوة خوار یعنی فقیر و محتاج **صافی کشادیری** که بوقت رها شدن
از شست صاف و آزاد برآید **صباح الخیر** کلمه ایست که سحرگاه احبا عند الملاقات باهم گویند مقابل شب بخیر **صباح کنان**
و **صباح گویان** صباح الخیر گویان **صباغ اثمار** ماه **صباغ الارض** آفتاب **صباغ سنگار** ماه **صباغ جواهر** آفتاب
صباغ فلک ماه **صبح آخرین** صبح صادق **صبح اولین** صبح کاذب **صبح پسین** صبح صادق **صبح پیشانی**
از صفات اسپ **صبح پیشین** صبح کاذب **صبح ثانی** صبح صادق **صبح خند** آنکه خنده او در صفا مانند صبح باشد **صبح خیز**
آنکه بامداد برخیزد و آنکه در آخر شب برای دزدیدن مال مردم رود و کنایه از زاهد و عابد **صبح دل** مردم صاف دل و روشن ضمیر و پرهیزگار
صبحدم و **صبحدمان** بامداد **صبح دوم** صبح صادق **صبح راست** صبح صادق **صبح راست خانه** یعنی صبح راست
و بجای نون میم هم آمده که راست خانه شد **صبح روان** بلا اضافت جوانان صندیران و مسافران **صبحگاهان** بامداد **صبح محرم**
صبح عاشورا **صبح ملمع نقاب** و **صبح نخست** و **صبح نخستین** صبح کاذب **صبح نشینان** عابدان و سحرخیزان **صبح**
وطن صبحی که مسافر بعد رسیدن بخانه خود بوده باشد و آن بسبب دیدن خویشان مسرت انگیز می باشد **صبغة الله** بالکسر ملت و
دین محمدی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **صحبت پاشیده** صحبت تمام شده و مردم از جا رفته تا نیرسد گوشه گیری با حضور دل
عجایب دولتی است ٭ دانه دام هما کن صحبت پاشیده را ٭ **صحت خانه** طهارت خانه و این لفظ موضوع حضرت [illegible]
است و اهل ایران ادبخانه و ضروری و مقدم جا گویند از بهار عجم **صحت نامه** رساله ایست در موسیقی از نصیر طوسی **صحرا نوش**
صحرا نورد **صحرای سیم** بکسر سین و سکون تحتانی صبح صادق و صفحه کاغذ **صحرای قدسی** عالم لاهوت **صحن ارم** باغ
صحن دو رنگ دنیا **صحن سیم** بکسر سین و سکون تحتانی صفحه کاغذ سفید و قرص ماه **صحن عظیم** و **صحن وسیع** سطح ارض
و روی زمین **صحیح نگار** اخبار نویس **صحیفه تیغ** سحر روشنائی صبح کاذب **صحیفه زر** آفتاب و رخ زرد و برگهای خزان
دیده و رخساره عاشق **صدای گوش** آوازی که بگوش رسد و نیز آوازی که بسبب خلو از دماغ پیدا شود **صد برگ** گلی است
که برگهای بسیار دارد و آنرا در هندوستان هزاره گویند و بمعنی گلی که در هندوستان شهرت دارد: در کلام استادان دیده نشده
صد پیوند گیاهی که بعربی عصا فیر الراعی گویند و خرقه **صد چراغ** درختی از چوب تراشند و بر شاخهایش چراغها افروزند از عالم
سرو چراغان **صد در صد کرمان** جائیست در کرمان که هر یکی از حدود آن صد فرسنگ است از عالم هزار جریب صفاهان
صد دهن بمعنی صد قسم آواز و آنکه اول چیزی بگوید و بعد از آن چیزی دیگر و مضمون هر یک جداگانه بود **صد نشین**

بالانشین صد شاخ صد پاره صدف آتشین صدف روز آفتاب صدف زانو کاسهٔ زانو صدف صبح آفتاب
صدف صد و چهارده عقد اشاره بقرآن شریف باعتبار یکصد و چهارده سوره صدف فلک فلک الافلاک
و آفتاب و نیز شکلی است که جانب شمال از پنج ستاره بنات النعش و سه ستارهٔ دیگر بصورت صدف مینماید و بمعنی جرم فلک و جرم ماه
نیز صدف گون ملغ پیاله که از بلور ساخته شده باشد صدف مشکین رنگ آسمان باعتبار کبودی صدقت شوم
بفتح هر سه حرف اول بمعنی تصدق تو شوم یعنی قربان تو شوم صدقهٔ جاریه مثل نهر و چاه و پل و مسجد و غیره صد کوزه اگر فلانی
سازد یکی دسته ندارد یعنی اگر فلانی صد حرف گوید یکی اصل ندارد صد و چهارده و صد و چهارده عقد مراد از
سورتهای قرآن شریف که صد و چهارده است صد هزار بیدق ستارکان صراحی بازی نوعی از رقص از عالم شیشه بازی
صراحی قد و صراحی گردن از اسمای محبوب صراف اختران آفتاب صراف خزان آفتاب و باد خزان و فصل خزان
صرح ممرد بفتح اول و ضم میم و تشدید را بمعنی قصر درخشان و کنایه از آسمان صرصر کوه پیکر اسپ و شتر قوی هیکل و جلد صرع
ستارکان لرزش و جنبش یعنی ستارکان صرف بیجاده رنگ شراب زعفرانی صرفه کاری احتیاط کردن صره
جبال کان فیروزه و امثال آن صفای قلندری حسن چار ضرب صف تیغ دو طرف تیغ صف جگر که مرادف تنکار
قرغه صفحهٔ تیغ آسمان دو طرف تیغ صفحهٔ تیغ سحر روشنی صبح اول و آسمان صف خاصه گروه پیغمبران علیهم السلام
صفرای روی آتش زردی روی آتش صفر دار بسیار کم و اندک صف باجان جائی که کفش بار دران گذاشته
باندرون درآیند و این مجاز است و معنی ترکیبی آن جای بوسه دادن چرا که مرکب است از باج بجیم فارسی بمعنی بوسه و آن که کلمه نسبت است
صف نعال مرادف صف باجان صفه صفا جائیست در نجف اشرف صفیر خواب آوازیکه از گلوی خفته برآید صلاح
سمرقندی مولوی حبیب الله در رسالهٔ مزیل الاغلاط نوشته که صلاح سمرقندی غلط عوام است و صحیح صلای سمرقندیست
زیرا که اهل سمرقند بخوش خلقی و جوانمردی شهرت دارند و براندک طعام صلای عام زنند فلیکه طعام بسیار داشته باشند و خان آرزو
گوید که صلای سمرقندی طلب سرسری که از ته دل نباشد یعنی صلای دروغ از ملحقات برهان قاطع صلح کل با دوست و دشمن به آشتی
بسر بردن صلیب اکبر کنایه از تقاطع خط استوا است با خط محور که خط شمال و جنوب باشد و تقاطع میل شمالی و میل جنوبی و تقاطع
فلک تدویر را نیز گویند صلیب باد پره چوب چهار گوشه که در تابه‌ها بجهت منع خول حیوانات سازند صلیبی خط خط چهار گوشه و جریب مساحت صندوق
[illegible] بکسر سین از دار در محاوره گویند قفس صندوق سرکشی نیستم که حرفهای مردم را پنهان دارم صندلی نامه قصهٔ جنگ کردن پسران امیر حمزه
صنعت سخن شعر که کلام موزون باشد صنم خانه بت خانه صنوبر خرام و صنوبر قامت و صنوبر قد از اسمای محبوب
صواب دید صلاح و تجویز صور آه فریاد و نعره و آواز بلند دردناک صورت احوال کاغذی از عالم محضر که برای اثبات دعوی
بمهر و دستخط ثقات رسانند صورت باز شخصی که روزانه اشکال مختلفه سازد و در هندی بهروپ گویند صورت بازی
صورت خود را بوضع و شکل و رنگ و دریش دیگری ساختن و بهندی بهروپ گویند صورت بی معنی کسی که ظاهرش خوب
و باطنش هیچ نباشد صورت جادو تصویری که مصوران دران صورتهای دیگر حیوانات کشند و تمام آن صورت را
صورت جادو گویند و هر صورت جزوی را نام جداگانه بود مثل فیل جادو و شیر جادو و اسپ جادو و مانند آن و این اصطلاح

مصوّر انست **صورت خوان** شخصی که در بازارها نشیند و اشکال و صور اهل قیامت و ملایکه و عذاب دوزخ را بمردم نماید و احوال
هر یک بیان کند و از مردم چیزی ستاند **صورت در پرده** تصویریکه بر پرده کشند **صورت ساز** مصور **صورت نشین** مصور و مجسم
صورت نویسی نقل نویسی خط دیگری بی آنکه الفاظ را فهمیده باشند **صور صبحگاهی** آه و ناله و فریاد و فغان سحرگاهی **صور علمیه** بضم
اول و فتح واو باضافت همه موجودات که قبل از ظهور در علم حقسبحانه ثابت بودند **صور نیم شبی** آه و ناله و فریاد و فغان نیم شبی **صومعه داران**
فلک ملایکه مقربین **صیقل مس آفرینش** آفتاب و صیقل مس آفرینش و صیقل مصر آفرینش هم بایمعنی آمده **نهر نوزدهم در ضاد**
نقطه دار مشتمل بر مرکبات مشتقه و غیرها ضامن وجه مال ضامن **ضحاک ماران** نام پادشاهی که بعد از جمشید شده بود گویند
دو مار از دو کتف او بر آمده **ضراب خانه** دار الضرب که آنرا درم سرا نیز گویند **ضرب اصول** با صول زدن دستک و انگشتک
و مانند آن **ضرب الفتح** نوعی از نواختن کوس و نقاره که در وقت فتح نوازند و آنرا شادیانه گویند **ضرب المثل** چیزی که باو مثل
زنند **ضربت لازب** ضربی که هر چند به شود نشان آن بماند و لازب بمعنی چسپنده **ضرب شطرنج** تضعیف بیوت شطرنج
مسیحی س بهر خانه ز جود شاه بی رنج ٭ هزاران گنج بیش از ضرب شطرنج ٭ **ضعف التألیف** آنچه بر خلاف محاوره باشد
ضعیف نالی مرادف زار نالی **ضمن اللفظ** صنعتی است در علم شعر که از میان لفظی لفظ دیگر مذکور سازند از غیاث **ضیافت**
آب حمام تواضع خشک **نهر بیستم در طای بی نقطه مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده طبانیدن**
بفتح اول متعدی طبیدن طباند **طبیدن** بر وزن و معنی تپیدن که بیقراری کردن و برجستن و حرکت کردن است طبد **طرازیدن**
بفتح اول پیراستن و آراستن و ساختن چیزها و نقش و نگار کردن طرازد **ف** طراز بفتح اول نقش و نگار و زیب و زینت و قاعده
و قانون و طرز و روش و شهریست حسن خیز و جائی که در ان جامهای قیمتی بافند عموما و کارگاه دیباباقی خصوصا **طرقانیدن**
بالفتح متعدی طرقیدن طرقاند **طرقیدن** بالفتح از هم شکافتن و باز شدن طرقد **طرکیدن** بکاف تازی بر وزن و معنی
طرقیدن طرکد **طلبیدن** بفتحتین جستجو کردن و سوال نمودن و درخواستن و خواندن و استعمال آن بسکون دوم محل تأمل است
طلبد **طلوعیدن** بضم اول و واو معروف طلوع کردن طلوعد **تنبیه** باید دانست که طای حطی در زبان فارسی نیامده و این
مصادر طائیه منقول از زبان عرب است **موج دوم در مصادر مرکبه طاق ابرو نمودن** ناز و کرشمه نمودن **طاق بر**
نهادن فراموش کردن و ترک دادن چیزی **طاق زدن** نوعی از جستن است و بمعنی رمیدن و رم کردن نیز **طاق کردن**
جدا کردن **طاوس وار رفتن** نوعی از ورزش کشتی گیران که واژگونه شده خود را طاوس رقصان نمایند و آنرا در عرف
هند مور چال گویند **طبانچه از روزگار خوردن** تصدیعات زمانه کشیدن **طبع تیز کردن** مشتاق و حریص گردانیدن
طبع را بچیزی **طبق زدن** ورم کردن عضوی از اعضا و عملی که زنان با هم کنند و آن سائیدن عضو مخصوص است بایکدیگر **طبل از**
زیر گلیم بر آمدن ظاهر شدن راز کسی **طبل امان زدن** زنهار و امان خواستن **طبل تهی زدن** لاف بمعنی زدن
طبل خوردن رمیدن و خود را کناره کردن **طبل در زیر گلیم بودن** پوشیده ماندن راز کسی **طبل در زیر گلیم زدن**
پنهان داشتن امری که ظاهر و هویدا بود و شهرت یافته باشد **طبل در زیر گلیم ماندن و طبل در زیر گلیم نهادن** بی نام
و نشان بودن چه رسم است که چون پادشاهی یا امیری بمیرد طبل و نقاره او را واژگون ساخته گلیمی بران انداخته همراه تابوت برند

طبل رحیل کوفتن کوس رحلت کوفتن یعنی هنگام کوچ نقاره نواختن تا اهل قافله خبردار شده آماده سفر شوند **طبل رسوائی زدن** رسوائی خود آشکارا ساختن **طبل سیم زدن** **عسس** عبارتست از طبلکی در نیم شب زنند برای امتناع سیر مردم نظیری ؎ ملک خفت و عسس طبل سیم زد شدیم از زحمت اغیار فارغ **طرح افشاندن** بنای چیز انداختن طالب آملی ؎ ای خوش آن شب که بر سر کویش طرح آه و فغان بیفشانی **طرح برداشتن** چیزی را مثل چیزی ساختن **طرح دادن** مرادف بطرح فروختن و آن فروختن جنسی است از روی حکومت و زور و ترک کردن و رو گردانیدن **طرح دادن رخ** روی گردانیدن چنانچه ؎ گلی که طرح دهد رخ بنوبهار این است لبی که میشکند دید نش خمار این است **طرح ریختن** بنای چیزی انداختن **طرح سینه دادن** واکردن سینه **طرح کردن** بنای چیزی انداختن **طرف ابرو جانب کسی داشتن** و **طرف ابرو جانب کسی بلند کردن** تعظیم کسی نمودن **طرف بربستن** و **طرف بستن** بالفتح نفع یافتن و چیزی حاصل کردن از کسی و از جائی و بدین معنی بصلهٔ از آرند و بدون آن در کلام اساتذه دیده نشد الا طرف بستن بمعنی مقابل شدن بدون صلهٔ از آمده و طرف بفتحتین نیز آمده **طرف برداشتن** بالفتح فایده حاصل کردن **طرف شدن** مقابل و حریف شدن **طرف کلاه و برقع و مانند آن شکستن** خم دادن گوشهٔ آنها را **طرف گرفتن** حمایت کردن و گوشه نشینی و سر حد گیری **طرفها داشتن حرف** متحمل معنی بسیار بودن و پهلو داشتن حرف **طرقوا زدن** یکسو شوید وداه دهید گفتن **طغرل شدن** مردن سلاطین چغتائی **طفل بر در مسجد افکندن** و **طفل به مسجد افکندن** چون زن فاحشه از نطفهٔ حرام فرزندی بار آرد نهانی آنرا بر در مسجد افکند و برگردد تا هر که بسر وقتش رسد بردارد داثر ؎ طفل اشکی کز غم دنیا ز طبعت زاده است شرم بادت گر بچشم آنرا به مسجد افکنی **طفل در گریبان افکندن** و **طفل در گریبان انداختن** بفرزندی برداشتن او و او رسم ولائیست که خاتونیکه پسر ندارد و پسر رضیع یکی را از اقربا و اقوام خود به تبنی گیرد پسر را در گریبان کرده از دامن بر می آرد و حید ؎ ز دل زائیده طفل اشک چشم از خویش میدانند چو فرزندیکه اندازند مردم در گریبانش **طفل را از پستان بریدن** و **طفل را از شیر باز کردن** و **طفل را از شیر بریدن** و **طفل را از شیر وا گرفتن** باز داشتن طفل را از خوردن شیر اشرف ؎ خط مشکین آلهٔ قطع محبت میشود باسیاهی طفل را مادر ز پستان میبرد بنای قافیهٔ این غزل بر لفظ میبرد است که ماخوذ از بریدن باشد **طلا کردن** باصطلاح اطبا مالیدن دوای رقیق بر عضو بر خلاف ضماد که آن رقیق نباشد **طناب خوردن بر چیزی** و **طناب زدن بر چیزی** و **طناب نهادن بر چیزی** پیموده شدن و پیمودن **طنابی شدن دکان** و مانند آن عبارت از خط کشیده شدن آن ظهوری در تعریف نور سپور گوید که در هر دکان راسته بازارش که بتار شعاعی طنابی شده کار هزار سود و سودا است **آید** **طنبور از جوال بیرون کردن** فاش کردن راز **طنبور از غلاف بیرون آوردن** و **طنبور از غلاف بیرون کردن** فاش کردن راز **طوفان کردن** کار بزرگ کردن **طوق بردن** آنست که مبارزان هنرمند بر سر نیزه یا مناره حلقه نصب کنند و از دور تیر می اندازند بقصد آنکه تیر هر که از اندرون آن حلقه گذر کند این حلقه از آن وی باشد **طول و عرض قرار دادن** چیزی را رتبه عظیم القدر مقرر کردن **موج سیم** در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات **اضافیه و توصیفیه و غیرها** **طارم اخضر** آسمان ف ۔ ه حرکت ۔ های طارم اختلافست

بعضی بدو قافیه مفتوح آورند و بعضی مضموم و سالک قزوینی بدین شعر ~~سیاره~~ ازین طبقه طارم، خوانند اورا ابوالمکارم مکسور
آورده **طارم انگور** مراد داربست که چفت باشد **طارم فیروزه و طارم نیلگون و طارم نیلوفری** آسمان
طاس آب گون آسمان **طاس بازکسی** که با طاس بازی کند از عالم شیشه باز و بمعنی شعبده باز و فریب دهنده **طاس**
چهل کلید بیشتر بعضی آنست که بر یکدسته کلید های آهنی ادعیه نقش کنند و همچنین بر طاسی و کلید های مذکور را دران طاس
اندازند پس دیگر ادعیه را خوانده آب دران طاس پر کنند بعد ازان برای حصول مرادات آب مذکور را بر سر خود ریزند و نزد بعضی
نوعی است خاص از طاس که بر شکلی و وضعی معین سازند **طاس زر** آفتاب **طاس ساعت** پیمانهٔ ساعت که معروفست
طاسک سرنگون و طاس نگون آسمان **طاعت گاه** پرستش گاه **طاق آبگون و طاق ازرق** آسمان
طاق ایوان تیزی پیش ایوان **طاق بازیچه رنگ** آسمان **طاق بندی** نقشیکه بصورت طاق بر دیوارها سازند
برای تقابل و خوشنمائی **طاق خضر** آسمان **طاق شکر** بوره سنبوسه شکری **طاق طارم و طاق فیروزه**
و طاق فیروزه رنگ و طاق کحلی و طاق لاجوردی آسمان **طاق مدنی** نوعی از طاق عمارت
طاق خرابطاقی که بر سر ابلین ترتیب سازند **طاق مقرنس** آسمان و صفهٔ حضرت سلیمان علیه السلام **طاق نمائی**
بمعنی طاق بندی **طاق نیلوفری** آسمان **طاق نیم خایه** آسمان و طاق نیم خانه بجای تحتانی نون هم آمده **طاق و قرم**
و طاق و ترنب بضم فوقانی و های قرشت از لغات مترادفه است بمعنی طمطراق و کر و فر و خودنمائی **طاق و جفت**
بازی معروف قمار **طاق و طرم** بمعنی طاق و ترم **طالع چپ** طالع نحس و شوم **طاوس آتش پر و طاوس آتشین پر**
آفتاب **طاوس پران چرخ اخضر** فرشتگان و ستارگان **طاوس خلد** حور و غلمان بهشتی **طاوس**
عرش جبرئیل علیه السلام **طاوس علوی آشیان** آتش **طاوس مشرق خرام** آفتاب و آسمان **طایر سدره**
و طایر سدره نشین جبرئیل علیه السلام **طایر قبله نما** چیزی باشد بصورت مرغ که در قبله نما نصب کنند و رویش همیشه
جانب قبله باشد **طایر قدس و طایر قدسی** فرشته و جبرئیل علیه السلام **طباشیر صبح** سفیدی صبح صادق **طب النسا**
کتابی که خاصه معالجات امراض نسا دران مذکور است **طبخ حضور و طبخ نظر** از غایت اهتمام پیش چشم طبخ طعام فرمودن
طبع جامد طبع کند و ناموزون **طبع کافوری** مزاج سرد و خشک و طبع سوداوی و طبع کند **طبع مخالف** نفس اماره
طبق زن مرادف سحر باز **طبق زنبور** خانهٔ زنبور **طبل از برای خود میزند** ای حرف پوچ میگوید و کسی گوش نمیکند
طبل باز وقتی که شکار اندازان برای شکار جانوران میروند و جانور در آب باشد یا بر کنار آب طبل میزنند و ازان جانور بپرواز
می آید و دران وقت باز و غیره را سر میدهند **طبل بازگشت** آنست که چون روزانه در فوج با هم جنگ میکردند وقت شام
طبل بازگشت میزدند تا هر دو بخیمه گاه روند **طبل بلخی** باصطلاح لوطیان مقعد **طبل تهی** لاف بمعنی **طبل رحیل**
آن طبل که در وقت کوچ زنند **طبل زیر گلیم** بی نام و نشان **طبلش دریده است و طبلش دریده شد** ای راز غیر
بر ملا افتاد و رسوا گشت **طبلک باز** مرادف طبل باز **طبل کوچ** مرادف طبل رحیل **طبل و اپس و طبل و اپسین**
بمعنی طبل ماتم یعنی طبلی که در عاشورا و ماتم نوازند و کنایه از دم واپسین نیز **طبیب قلب** زهره که مطرب فلک است و سرود گوی

خوش آواز و شیخ کامل که به تکمیل و ارشاد مریدان قادر باشد **طبیعت دزد** کسی که از هم صحبت خود وضع و طور خود را اخلاف
کند و نیز کسی که از هم صحبت خود وضع و طور او را فرا گیرد **طبیعت شناس** طبیب و معالج **طبیعت کرده** چون طفل رضیع خنده
کند یا حرف زند گویند طبیعت کرده است یعنی استعدادی بهم رسانده است **طرازگاه** دنیا **طرح روی آب** نقش
بی ثبات **طرح قانون** نوعی از اتوکشی که خطوط اتو مثل تار قانون دراز و بهم پیوسته باشد **طرح کش** محکوم و فرمانبردار و مظلوم
و مغلوب و زبون و سازندهٔ کار **طرفة العین** بالفتح یکبار بر هم زدن پلک چشم و کنایه از زمان اندک و بضم طا خواندن محض
خطا است **طرفدار** بر وزن طلبکار پادشاه و حاکم و جاگیردار و سرحدنشین **طرفدار انجم** آفتاب **طرفدار پنجم**
مریخ و پادشاه ترکستان **طرف شام** بفتحتین مرادف شام شب که طعام وقت شب است و مقابل آن طرف صبح نیز آمده
طرف صحبت مصاحب و رفیق که با او اختلاط کند چه طرف تنها بمعنی زن آمده **طرفه شش طاق** بضم اول دنیا و اسباب
دنیا **طرق آوازن** چوبدار و چاوش و یساول **طرهٔ ایوان** چیزی که از سنگ و چوب بر سر ایوان سازند و بعضی آنرا باران گیر
نیز گویند **طرهٔ باز** باضافت آنچه بالای تماغهٔ باز بندند **طره بازی** بازی است که اطفال بازند و آن چنان است که کرباسی
را مثل تازیانه تاب داده بر یکدیگر زنند **طری توکشته** بی اضافت شرمنده **طسق آسیا** بسکون سین مهمله و قاف چیزی که
در وقت آس کردن از گندم و جو و امثال آن کم شود و این لفظ عربی است از چراغ هدایت و در مصطلحات بکسر اول و جه معنی که
آسیابانان بسرکار پادشاه ایران رسانند و این از جملهٔ باجهای آنجا است انتهی و در هر دو کتاب همین یک بیت شفیع اثر
مرقوم است ه نارسته تخم کشت هنوز از زمین وقف ٭ بر زارعان حواله کند طسق آسیا ٭ **طشت بلند** و **طشت زر**
و **طشت زرین** آفتاب **طشت سیمین** ماه **طشت نگون** آسمان **طشت و خایه** مرادف تشت و خایه **طعنه**
تراش و **طعنه کن** و **طعنه گر** بمعنی **طفل آتش** و **طفلان آتش** شراره **طفلان چمن** نباتات نورسته **طفل چهل روز**
اشاره بآدم علیه السلام که گل او در چهل روز سرشته شد **طفل حال** و **طفل حاله** طفل نوزاده که زیاده از دو سه روز بر زادنش نگذشته باشد
طفل خونی آفتاب **طفل رزان** شراب انگوری **طفل زبان دان** طفلی که سخن استاد به یک شنیدن بفهمد و یاد گیرد و باستاد
باز گوید **طفل شب** ماه **طفل شش روزهٔ عالم** دنیا **طفل شش ماههٔ رز** شراب چه رسیدن شراب در شش ماه مقرر
داشته اند **طفل شیر** طفل شیرخواره **طفل مشیمهٔ رز** و **طفل مشیمهٔ رزان** شراب انگوری **طفل هند** و مردمک چشم
باعتبار سیاهی **طلادوز** چیزی که بتارهای طلا دوخته باشند **طلای جعفری** همان زر جعفری **طلای دست افشار**
طلائی که پرورداشت و بهر صورت که میخواست می ساخت **طلای دو بتی** اشرفی که هر دو رو صورت داشته باشد
طلای کشته از عالم سیماب کشته **طلایه دار** دیدبان و سردار فوج طلایه **طلبکار** خواهان و آرزومند **طلق حلال** بار زدن
و **طلق روان** و **طلق روان کوهری** شراب **طلوع کیف** رسیدن نشا **طمع خام** هوس بیحاصل **طناب صبح**
خطوط شعاعی **طناب تورق** همان سرکمند که گذشت از چراغ هدایت و در مصطلحات طناب قرق بهر دو قاف بی واو طنابی
که در سواری سلاطین و حکام بندند جهت امتناع آمد و رفت مردم عوام اثر ه زچین جبهه فرومایگان دنیادار ٭ کشیده اند طناب
قرق برای فقیر ٭ **طناب هوس** طول امل **طواف سر** کش بتشدید واو شخصی که میوه و غیره بر سر گرفته گرد کوچه و بازار گرداند

و بغرو شد و عسس شب یعنی دزد و راهزن طوردان بروزن دودمان اسپ و استر و شتر بزرگ بارکش و رونده لیز بار و درهفت قلزم
طوردان بضم اول و واو رسیده و کسر رای مهمله و روان معلوم بهمین معنی نگاشته طوطی پس آئینه شخصی که پس آئینه نشسته حرفها
زند برای تعلیم طوطی طوطی خط جوان سبزخط طوطی زرین قفس قلم ازکشف طوطی صحرا سبزهٔ صحرا طوطی
مقال فصیح طوق باز ظاهر آنست که از عالم شمشیر باز باشد یعنی بازی کننده بطوق طوق بهار قوس قزح طوق دار
بروزن شرمسار بسیار مرد مخطط و بنده و اسیر و گرفتار و قمری و فاخته و مانند آن طوق عنبر و طوق عنبرینه خط نورسته تمام مسدّد
طوق ماه هالهٔ ماه طول امل حرص دنیا طومار تصرف کاغذیکه رعایا و عمله و فعلهٔ محال تصرف عمال دران نوشته دهند
تا بدان دست آویز زر متصرف قدر الا از انها فهمیده گیرند و ازهمین عالم طومار و اصلات طویله دُر سلک مروارید طیب الادا
خوش آواز و خوش گوار طی کشش روزه دارنده طی در روزهٔ طی چنان باشد که بعد سه روز طعام خورند اگرچه بوقت شام
بسته چهار قطرهٔ آب افطار کنند طی لسان بالفتح و یای تحتانی مشدد مکسور خاموشی و گاهی کنایه از استعداد گفتن باشد
طیلسان مزعفر و طیلسان معصفر شعاع آفتاب و طیلسان بالفتح نوعی از ردا طیلسان مطر اشب
طیور سدره فرشتگان که مقام ایشان سدرة المنتهی است نهر بیست و یکم در ظای نقطه دار مشتمل بر دو موج
موج اول در معما در مرکبه ظرف لبریز شدن آخر شدن عمر ظرفیت داشتن حوصله داشتن موج دوم در
مشتقات مرکبه و غیرها ظرف زرحل ظرفی که زر محلول دران انداخته در نقش و کتابت بکار برند ظفرآیت
و ظفر پیکر و ظفرتوز هر سه در صفات شمشیر مستعمل ظفرساز مدبر فتح ظفرستان از عالم گلستان ظل الله و
ظل حق و ظل خدا خلیفه و پادشاه ظل زمین شب ظلمات ثلثه کدورات طول و عرض و عمق عالم سفلی و نزد
بعضی سه تاریکی که یونس علیه السلام دران مبتلا بود و آن تاریکی شب و تاریکی شکم ماهی و تاریکی قعر دریا باشد و نزد جمعی کدورت
طبعی و هوای نفسانی و خاصیت حیوانیست و پیش بعضی تاریکی مشیمه و تاریکی رحم و تاریکی شکم مادر باشد ظلمت آباد
عالم عدم ظل یزدان خلیفه و پادشاه نهر بیست و دوم در عین بی نقطه مشتمل بر سه موج موج اول
در معما در مفرده عطسیدن بالفتح عطسه زدن عطسه عفیدن بفتح اول آواز کردن و نالیدن و فریاد نمودن بسک
مست تنبیه باید دانست که عین هم حرف عربیست فارسیان نقل کرده اند موج دوم در معما در مرکبه عارض
افروختن غضبناک شدن عاصی شدن ازکسی و عاصی شدن برکسی یعنی ورزیدن و عدول از جادهٔ صواب
نمودن عبارت کردن سخن گفتن بکنایه عبرت پذیرفتن پند گرفتن و نصیحت گوش کردن عجب داشتن
عجب آمدن عدل بودن ترازو بی تفاوت و برابر بودن هر دو کفهٔ ترازو عذر آوردن و عذر بستن و عذر جستن
و عذر خواستن و عذر داشتن و عذر گفتن و عذر نهادن بهانه کردن ظهوری ~ کرم فرما بمطرب گفت ساقی
که عذر صوت استغفار بندم ~ عرض دادن و عرض داشتن و عرضه دادن و عرضه داشتن عرض کردن عرق
راندن سعی در کاری کردن عرق ریختن مرادف عرق راندن و بمعنی شرمنده شدن نیز عرق کردن خوی برآوردن و
بخشیدن چیزی خصوصا در حق العلاج و خجل شدن و خجالت کشیدن عشرت امروز بفردا افکندن عیش نقد به نسیه

فروختن عشق باختن عاشق شدن عشوه خریدن وعشوه خوردن نازکسی قبول کردن وآرزومند آن شدن بدرجه
ـــه کر صادقی تو عشوه ازان قرص خور مخور٭ ور مرد ره روی دم ازین ره دگر مزن٭ عشوه دادن وعشوه ریختن وعشوه
فروختن وعشوه کماشتن اظهار ناز کردن وفریب دادن عصا پیش نهادن تهیهٔ سفر کردن عطر پاشیدن معروف
و در هندوستان عطر مالیدن شهرت دارد وظاهرا از عطر پاشیدن گلاب وغیره باشد والا پاشیدن دیگر عطر نام رسوم نیست
عطر کشیدن عطر مالیدن عطسه زدن معروف که بهندی چهینکنا گویند عفو کردن خون بحل کردن خون عقاب شدن
خلبکار شدن بچیزی عقده درکار افتادن وعقده درکار شدن بند شدن کار وعقده درکار زدن متعدی آنست
علف شمشیر شدن مقتول شدن علم افکندن وعلم انداختن عاجز شدن وگریختن ودر وگردانیدن وغافل شدن علم
بخون چرب کردن در هنگام صف آرائی پیش دستی کرده یک دولی را از لشکر غنیم بدست آوردن ودر پای علم خود کردن
زده از خون علم چرب کردن این را شگون ظفر میدانند علم بردن وعلم بستن وعلم زدن وعلم کشیدن بر چیزی نصب
کردن علم بران علم شدن وعلم کردن مشهور شدن وکردن وظاهر شدن وکردن وبرین قیاس بمعنی تیغ برکشیدن وماننده آن
نیز آمده عمر از سر کردن عمر نو یافتن عمر خود بکسی دادن بخشیدن عمر خود بدیگری وحید ـــه میشود دل عاقبت از لعل مسکوش تر
خراب٭ شیشه عمر خویش را آخر بساغر میدهد٭ عمر در سر شدن آخر رسیدن عمر عمر ور شدن بفتح واو عمر بسیار بهم رسانیدن
وصاحب سن شدن وتمام شدن عمر وبآخر رسیدن زندگی عنان افکندن وعنان انداختن بچیزی حمله کردن وبتعجیل
روان شدن بسوی آنچیز عنان امل سبک شدن وعنان امل سبک کردن نومید شدن ونومید کردن عنان
باز کشیدن ماندن واز کار ایستادن وتوقف کردن وساکن شدن عنان باسپ سپردن سست کردن عنان تا اسپ
بر وفق خواهش خود برود عنان با عنان نهادن برابر ومتصل رفتن عنان بر آسمان سائیدن کنایه از کمال ارتقا
واعتلا عنان بر اسپ کردن تهیهٔ سواری کردن عنان بر ستاره سودن مرتبهٔ بلند یافتن عنان بر عنان
رفتن برابر ومتصل رفتن عنان تاب شدن سوار شدن عنان تاز کردن سواری کردن عنان تافتن سوار
شدن وبه صله از برگشتن واعراض نمودن عنان تیز شدن جلد وشتاب رفتن عنان دادن حمله کردن وبتعجیل
روان شدن ودوانیدن اسپ عنان در عنان آوردن وعنان در عنان رفتن برابر ومتصل رفتن
عنان دزدیدن باز ماندن از رفتن وپا کشیدن از رفاقت عنان دمان رفتن شتاب رفتن عنان
رها کردن مرادف عنان دادن عنان ریز رسیدن جلد وشتاب رفتن عنان زدن برگردانیدن عنان
زنان رفتن شتاب رفتن عنان سبک شدن سفر کردن ورحلت نمودن عنان سبک کردن
وعنان فرو گرفتن آهسته براه رفتن ودر کارها متامل گشتن وبتامل کار کردن عنان کردن بچیزی مرادف
عنان افکندن بچیزی عنان کش شدن مرادف عنان سبک کردن عنان گران کردن ایستادن سوار عنان
گرفتن مرادف عنان سبک کردن عنان گرم کردن شتاب رفتن عنان وازدن برگشتن واعراض نمودن
عنبر بمشک آمیختن مبالغه در تعطیر کردن عنقا شدن غایب وناپیدا شدن عود وشکر سوختن واین ظاهرا

ازان جهت است که برادهٔ عود را با قند آمیخته فتیله میساخته باشند نظامی ؎ شکر ریز آن عود افروخته؛ سر دود را چو عود شکر سوخته
از بهار عجم **عیار چیزی گرفتن** حال آن دانستن **عیب بردن** عیب ظاهر کردن صایب ع پردهٔ مردم دریدن بردن
عیب خود است؛ **موج سیم** در **مشتقات** مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها **عاجز نالی**
همان زار نالی **عاریت سرا** دنیا **عاشق آزار** و **عاشق دشمن** و **عاشق شکار** و **عاشق نواز** از اسمای محبوب
عاشق با بی اضافت نوعی از طعام که با سرکه یا آب لیمو پزند **عاشق پرانی** هر روز عاشق نوی بهم رسانیدن معشوق **عاشق**
پسند از عالم دلپسند **عاشق خشک** عاشق خسیس و بی صدق از عالم زاهد خشک و **عاشق لاغر** که از خواب و خورد و تکلم
رفته باشد **عاشق سگ جان** طالب دنیا و مردم حریص **عاشق نگاه** و **عاشق صفیر** و **عاشق قمار** و
عاشق مصیبت کسی که نگاه عاشقانه داشته باشد و برین قیاس سایر کلمات **عاشق و معشوق** دو نگین متغایر
اللون که در یک خانهٔ انگشتری باشند ابو المحسن شیرازی ؎ باوجود اتحاد از یکدگر بیگانه ایم؛ چون نگین عاشق و معشوق در
یک خانه ایم؛ **عاشق یک فصله** آشنای ایام دولت **عاقبت اندیش** دور اندیش و مآل اندیش ع **عاقبت**
میمون لولی را گذر بر چنبر است؛ دل نهادن به مشقت و خو کردن به محنت چه میمون را که از چنبر گذشتن تعلیم میدهند
محض برای آنست که مردم تماشای آن ببینند و چیزی دهند هرچند میمون نمیخواهد که از چنبر گذرد اما و بمانع می گذرد **عاقبت**
ندارد یعنی سر انجام خوب ندارد لهذا بی عاقبت بمعنی بد عاقبت مستعمل شنیده **عالم آب** مردم شراب خوار از ملحقات سید مان و در
بهار عجم عالم آب و عالم دیگر باصطلاح میخواران مستی و میکشی **عالم امر** عالم ارواح و ملایکه **عالم** ترکیب لام و میم شخصی که خود را صالح و
فاضل وانماید و جاهل و فاسق باشد و بفتح لام اشاره بعالم جاهلیت **عالم جان** عالم ارواح و دنیا و عناصر اربعه **عالم خاک**
دنیا و جسد آدمی **عالم دو رنگ** دنیا باعتبار شب و روز و مردم منافق و مکار **عالم علوی** آن جهان **عالم کون و**
عالم کون و فساد بفتح کاف دنیا **عاملان دریا و کان** سیارات سبعه **عامل جان** ذات باری تعالی و عناصر
اربعه **عامل دریا و کان** آفتاب **عامل طبع** روح حیوانی **عام و خاص** دیوان عالم که آنجا همه خاص و عام را بار است
عائشه لب جوی پرندهٔ است که بعربی صعوه گویند **عبرت شش روزه** آسمان و زمین و آنچه در وست و آنچه از ما
بفعل آید و آنچه از حوادث بفعل آید **عبرت گیر** پند پذیر **عبهر جانان** چشم معشوق **عبهر لرزان** کنایه از گیسوی مبارک
سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **عجب رو** دنام سازی **عجز پیشه** از عالم جور پیشه **عجوز خشک پستان** دنیا و زنی که هرگز
نزائیده باشد **عجوزهٔ فرتوت** دنیا **عدل پرور** دادگر **عده دار** بکر شرابی که هنوز از آن نخورده باشند و خم شراب **عده داران**
رزان خمهای پر از شراب که هنوز سر آنها نگشوده باشند **عذاب سنج** دل آزار **عذرخواه** تایب و نادم **عذر زمان**
حیض **عذر قدم** تواضعی که بجهت مردم کنند و تا در کوچه مشایعت نمایند و تواضعی که با مهمان و عذر قدم یکی فرمودن خدا
عذر لنگ عذر پوچ و نامسموع و بهانهٔ سست **عربده جوی** جنگ آور و فریب دهنده و بازیگر و حقه باز **عرش اکبر** دل آدمی
عرش ثانی کرسی که بر آن همه ستارگان هستند **عرش** و آن بی اضافت انبیا و اولیا و اهل الله و با اضافت روح انبیا و اولیا
عرش سبا بفتح سین بی نقطه تخت بلقیس زن سلیمان علیهما السلام که پادشاه شهر سبا بود **عرش** در آن مرادف **عرش**

روان بی اضافت **عرصات** و **خرگاهی** این مثل وقتی گویند که کسی حرفی را که در خلوت باید گفت در انجمن گوید **عرض بیگی**
کسی که سوال و حاجات مردم را بعرض پادشاه رساند **عرض حیات** بخوبی و خوشی گذشتن ایام زندگی و این را بهنای عمر نیز گویند
عرضداشت آنچه در هندوستان پادشاهزادگان و امرا بجناب خسروان و خردان به بزرگان نویسند **عرض عمر** لذت عمر
عرضگاه میدان شمار کردن سپاه **عرق آفتاب** و **عرق شعله** و مانند آن ادعای محض است طالب آملی سه آب در
دیدهٔ ما کسوت آتش بپوشد ۞ عرق شعله زند جوش نگوارهٔ ما ۞ از بهار عجم **عرق استخوان** هر چیز خائیده و جاویده شده **عرق**
بار آنکه عرق کرده باشد **عرق بهار** عرقی که از گل نارنج یا ترنج گیرند و خوشبو باشد و شکوفهٔ نارنج و ترنج را بهار گویند بخصوصیت و
بمعنی شراب نیز آمده **عرق پوش** مرادف عرق بار **عرق چین** نوعی از کلاه و قطیفه و رومال و هر چیز که بدان عرق پاک کنند
و طاقیه که زیر کلاه و دستار پوشند **عرق خانه** بفتحتین و بی اضافت جام **عرق ریز** شاگرد و خادم و ورزش کننده و دل بخته
و خجلت دهنده **عرق شکر** شراب قندی که در هندوستان رواج بسیار دارد **عرق فتنه** نوعی از عطریات و در هندوستان
عطر فتنه شهرت دارد **عرق کرده** اسپی که او را بکثرت سواری چنان کرده باشند که از دوانیدن و تردد فرمودن بسیار عرق
بر بدن او نشیند و نفسش تنگ نشود **عرق گل** گلاب **عرق گیر** خجل و شرمنده و پارچه که بدان عرق از بدن پاک کنند
عرق مدنی بالکسر رشته که بهندی نارو گویند **عرق ناک** مرادف عرق بار **عروس ارغنون زن** ستارهٔ زهره **عروسان**
باغ گلها و میوه ها و نهالهای نو برآمده و درختان میوه دار را نیز گویند **عروسان بیابان** شتران بارکش عموما و شتران اهل مکه خصوصا
عروسان خلد حوران بهشتی **عروسان درخت** شاخهای نو رستهٔ درخت **عروس باز** شخص خوش ظاهر و خودآرا
عروس جهان آفتاب و بطریق اضافت کنایه از جهان و بمعنی کوکب زهره نیز **عروس چرخ** آفتاب و زهره **عروس**
چمن هر یک از گل و میوه و شاخ تازه رسته و درخت میوه دار **عروس چهارم فلک** و **عروس خاوری** آفتاب
عروس خشک پستان دنیا و زنی که عقیمه بود **عروس در پرده** نام دوائی که کاکنج گویند **بخسم** آنرا هر زنی که هفت روز هر روز
هفت عدد بخورد هرگز آبستن نشود **عروس روز** آفتاب **عروس شوی مرده** دنیای فانی **عروس عدن** ماه و ستارهای
آسمانی و پرستار و خدمتگاری که شب ها با او دخول توان کرد و نزد بعضی آفتاب **عروس عرب** مکهٔ معظمه و خانهٔ کعبه **عروس عور**
رعنا آسمان و آفتاب **عروس فلک** آفتاب و آسمان نیز بطریق اضافت یعنی عروسی که آن فلک است **عروسک** بازی
دختری که بالعبت بازی کنند **عروس کخ** بضم کاف تازی و سکون خای نخذ صورت زشت که طفلان را بدان ترسانند و بفتح کاف
هم آمده **عروسک در پرده** مرادف عروس در پرده **عروس مرده شوی** دنیای فانی **عروس نه فلک** آفتاب و افلاک
بطریق اضافت **عروکوز** بفتح اول و تشدید رای مهمله و کاف عجمی و واو و زای معجمه شور و غوغای بی محل **عروهٔ زبان** شیر خشمگین
عزیز مرده کسی که دوست یا خویش او بمیرد و این دعای بد است که در ولایت رواج دارد از عالم صاحب مرده **عسس را باد**
میدهد که مرا بگیر این مثل در جائی زنند که کسی از زبان خود حرفی گوید که بدان حرف در بلا و تهلکه افتد **عسیل طبرزد** شیرهٔ نبات **عشر آیات**
سبق و درس ادب و عشر بالفتح ده آیت **عشر خوان** قاری قرآن که قرأت کننده و حافظ کلام الله باشد و مردم معزول و
طفل نوآموز قرآن خوان چرا که طفل را اول ده آیت بطریق تبرک سبق دهند و شخصی که بر گور مرده قرآن خواند **عشرهٔ کامله** بالفتح ده چیز

کامل و کنایه از ده روزهٔ حاجیان که سه روزه در ایام حج دارند و هفت بعد از حج و این حکم بر کسانی است که قدرت قربانی ندارند از غیاث
عشق باره بای مهمله و **عشق پرداز** بمعنی عشق باز عاشق و کبوتر باز **عشق پیچان** نباتیست که بر درخت بپیچد و گل آن سرخ باشد
عشوهٔ حل کرده ناز نمایان و آشکارا **عشوهٔ لاجوردی** نازهای رنگارنگ و بمعنی ناز بی محل نیز **عشوهٔ مرمری** عشوهٔ خوب **عصا**
شمشیر شمشیر راست که بجای عصا در دست دارند و آن دو قسم است یکی تیغهٔ او کج باشد و آنرا بهندی گپتی گویند و آنچه یک طرف یا دو طرف
دم داشته باشد و پهن بود آنرا دهوپ خوانند **عصاکش** آنکه کور را رهبری کند و بعربی قاید گویند **عصای آسیا** میل آسیا **عصای**
سه حرفی بمعنی کبر که سه حرف دارد **عصای سرحرف و عصای سرحرفی** بفتح سین مهمله و سکون رای مهمله مرادف چوب
سرحرف میرافضل ثابت سه نموده اند قلم را عصای سرحرفی بود طبیعت ایشان زبسکه کورسواد **عصمت کده** خانهٔ مریم علی نبینا
و علیها السلام **عضو از جا رفته و عضو از جا جسته** عضوی که از بندگاه بسبب زوری یا صدمهٔ بیجا شود **عضو به عضو** بمعنی
عضو عضو **عطارد منش** تیز طبع **عطای کبری** کنایه از عمر صد و بیست سال **عطر بیز** معطر خوشبو **عطر جهانگیری** عطر گلاب
سابق نبود و در عهد جهانگیر بادشاه پیدا گشته در نیصورت فارسی ولایت نبود لیکن ملا سالک یزدی در شعر خود آورده **عطر ریز و**
عطر افشان بمعنی و تیسین بمعنی مصدری نیز آمده **عطر سا** معطر خوشبو **عطر فروش** آنکه خوشبوئیها فروشد **عطر مثلثی** خوشبوئی
که مرکب از مشک و عنبر و خوشبوای دیگر باشد و بعربی غالیه و بهندی ارگجه گویند **عطسهٔ تیغ** آوازی که هنگام زدن تیغ بر می آید **عطسهٔ**
چاه صدائی که از چاه بر میگردد بسبب بانگ کردن در آن **عطسهٔ شب** صبح صادق **عطسهٔ شیشه** صدائی که هنگام ریختن شراب
از شیشه بر آید **عطسهٔ صبح** آفتاب **عطسهٔ عنبرین** بوی خوش مطلقا **عطسهٔ کمان** تیر عرفی است هر عطسه که از مغز کمان تو بر آید
ریزد بگریبان بقا خون عدم را یا **عطسهٔ گرز** آوازی هم زدن گرز **عطف دامن** فرود دامن و زاور جامه **عطف گاو زمین** منتهای
زمین که دریای محیط متصل بآن است **عطف گردن** رو گردانیدن خواه بنا رضا خواه بغضب **عفوگاه** جائی که آمرزش گناهکاران در آن
کنند **عقاب آسمان** چند ستاره است بصورت عقاب و آنرا نسر طایر نیز گویند **عقاب آهنین منقار** تیر پیکان دار
عقاب افکن حلقه بگوش یعنی مطیع و غلام چه عقاب بمعنی رشته است که در سوراخ گوش کشند برای انداختن حلقه **عقد**
انامل نوعی از شمار که بستن و کشادن انگشتان دست اسمای اعداد ملحوظ شود **عقد روان** متعه که در مذهب اهل تشیع جایز است
عقد زفاف نکاح **عقد شب افروز** ثوابت و سیاره **عقد شب و روز** ماه و آفتاب در دنیا **عقد تمکین** بفتح
نون و میم مرادف عقد روان **عقده کشا** چیزی که بدان عقده کشاده شود چون ناخن و نوک کارد و مانند آن از عالم دوزه کشا **عقدهٔ**
گردون راس و ذنب و هر دو را عقدتین میگویند و این اصطلاح اهل تنجیم است **عقرب پریشان** برقع **عقرب خانه** سوزن دان
و انگشت دان و منقل **عقرب ساعت** صورت عقربی است که بر وقت و ساعت تعبیه کنند **عقرب نیلوفری**
برج عقرب که خانهٔ مریخ است **عقل اول** نور مقدس سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و جبرئیل و عرش **عقل کل** بمعنی
عقل اول **عقول عشره** مرادف ده عقل **عقیق آبدار** لب معشوق **عقیق جگری** نوعی از عقیق یمنی که برنگ جگر میباشد
عقیق لب از اسمای محبوب **عقیق ناب** لب معشوق و اشک خونین و شراب سرخ **عکس لاله** هلال **عکس هلال** لاله
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد یعنی امری که ضرر آن متوقع باشد لازم آن است که پیش از وقوع آن به تدبیر صایب در

دفع آن کوشند تا مضرتی ازان نرسد **علاقه بند** آنکه ابریشم بافد و رشته وغیره لذا بریشم سازد **علاقهٔ دستار** طرهٔ دستار
علی الحال بزود و شتاب **علت آفتاب** یرقان **علت اصل و علت اولی** بمعنی عقل اول **علت سرخ** مرضی که
آنرا سرخ باده گویند **علت عالم** بمعنی عقل اول **علت قمی** طاعون و وبا چه سکنهٔ قم باین علت منسوب اند و بمعنی چیزهای
لاینحل چنانکه گویند کتاب علتهای قمی دارد **علت مشایخ** بیماری است که از یبوست سوداوی در مقعد بعضی پیران خارشی
پیدا شود که مقتضی مفعولیت گردد **علف خانه** دنیا **علل دریا و کان** آفتاب **علم آستین** طراز آستین **علم بازی**
در مشهد مقدس علی موسی رضا رضی الله عنه جماعتی باشند که هر سال علمهای روضهٔ منوره را بیرون آورده با آنها بازی کنند
یعنی گاهی بالا روند و گاهی پائین آیند و نیز علم باز جماعتی که در معرکه و هنگامه علم بازی کنند **علم بخش** حصه است از غنایم که
به سپاهی که در زیر علم حاضر بوده اند دهند **علم تربت** علمی که بر سر تربت نصب کنند **علم چهل صباح** علم چهل روز خمیر
آدم علیه السلام باشد **علم روز** صبح و آفتاب **علم سر خاک** علمی که بر سر گور نصب کنند **علم صبح** روشنائی صبح خواه کاذب
باشد یا صادق **علم کائنات** آسمان **علم ماتم** علمی که در ولایت پیش تابوت مردگان برند **علم مرده** مرادف علم ماتم **علم نظر**
علم مناظره که دران آداب بحث بیان کرده شود و بمعنی علم عقلی چنانچه منطق و حکمت **علم و قلم** هر دو لام مشدد باصطلاح لوطیان
حیالی و مکاری **علمهای روز** صبح صادق و کاذب و ستارهٔ صبح و آفتاب **علی الله** ناله و فریاد و ظاهرا مخفف توکلت علی الله
است و بالفظ بر آمدن و زدن و بر فلک رساندن مستعمل **علی قاپی** بقاف و بای فارسی نام مقامیست در صفاهان که آستانهٔ
امیر المومنین علی رضی الله عنه مقرر کرده اند از چراغ هدایت و در مصطلحات بمعنی دروازهٔ بلند است چه قاپی در ترکی بمعنی دروازه است
و کنایه ازان در دروازهٔ ملوک و سلاطین است **عماری دار و عماری کش** ساربان و ازین لفظ مستفاد میشود که عماری بمعنی
محمل نیز آمده از بهار عجم **عماری یکی** دو کس که بر یک محمل نشینند از عالم خانه یکی و عماری در اصل محمل است و بمعنی تابوت نیز
از مصطلحات **عمر آفتاب سر دیوار است** یعنی بآخر رسیده است **عمر ابد و عمر باقی و عمر جاوان و عمر**
جاوید و عمر پیوست و عمر موید بمعنی **عمر بلند** عمر دراز **ف** خان آرزو مینویسد که لفظ بلند بمعنی دراز چند جا
دیده بود یکی دامن بلند دوم روز و شب بلند سیم هندوی بلند بمعنی هندوی دراز قد چهارم عمر بلند پنجم تغافل بلند و اینها
همه مشهور است و حالا در کلام بعضی از شعرا بلند بمعنی مطلق دراز یافته و مقید بمعنی مذکوره نبود **عمر طبع** عمر یکصد و بیست سال
عمر فلانی برکوه است یعنی بآخر رسیده است **عمل خانه** جای نشستن عامل و حاکم که در عرف هند کچهری گویند
عملدار عامل و متصدی **عمل شمسی و قمری** باصطلاح کیمیاگران طلا و نقره ساختن **عمل طراز** عامل و متصدی
عمل طراز فلک عقل عاشره که آنرا عقل فعال نیز گویند **عمل قرطاسی** آنکه درویشان از جهت ترغیب ارباب کاغذی
بشکل روپیه تراشند و بنفس زدنی آنرا زر مسکوک سازند **عمل کیبو** نوائیست از موسیقی که بهندی دهناسری گویند
عمود رخش نرهٔ اسپ که ذکر فرس باشد **عمود صبح** روشنائی صبح کاذب و صادق **عناب تر** انگشت محبوب **عنان**
بر عنان برابر و همسر **عنان تاب** اسپی که بمجرد اشارهٔ عنان میگردد و مطاوعت میکند **عنان زنان** شتابان و
گریزان **عنان فکنده** جلد و شتاب **عنان کش** آهسته براه رونده و سخن بتامل گوینده و آنکه عنان سوار کشد **عنان**

گردش کنایه از کاوه دادن اسپ عنان گسسته شتابرو و مضطرب و سراسیمه عنان گیر آنکه عنان کسی را گیرد و این کنایه
از بازدارنده از رفتن هم باشد عنبربوی گلی است مشهور در ایران عنبر تر خط و زلف و خال محبوب و شب را نیز گویند عنبرچه
و عنبردان شمامهٔ عنبر و نوعی از زیور که برگردن اندازند عنبر لب باضافت خط نورسته عنبر لرزان کنایه از گیسو و این
معنی عنبرازران بجای لام الف هم آمده باعتبار نفع عام عنبرین سنبل زلف و موی محبوب عنبرینه مرادف عنبرچه
عنکبوت زرین تار آفتاب باعتبار خطوط شعاعی عوانان فلک سبعهٔ سیاره عود الصلیب دم صبح و نام دوائی
عودسوز مجمر عود سیمین دم صبح عود قماری عودیکه از قمار آورده شود و قمار بالضم نام شهری است در منتهای هند
قریب دریای شور بطرف جنوب عود گره عود سنگین که در آب غرق شود و این را عود غرقی خوانند عود گلابی و عود و
گلاب سفیدی و سیاهی عودی تخت آسمان عوض دارد گله ندارد یعنی هرچه تدارک پذیر باشد و به مافات آن
توان پرداخت شکوه ازان بیجاست عید اضحی روز گوسفندکشان عید روی محبوب عید غدیر و عید غدیر خم
عیدی است نزدیک روافض که روز هژدهم ذیحجه سرور عالم صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم در حق امیر المومنین علی رضی الله عنه بجائی که
غدیر خم نام داشت حدیث مَن کنتُ مولاه فهذا علی مولاه فرمود و غدیر خم موضعی است مابین مکه و مدینه عید فطر عید
رمضان و فطر بمعنی روزه کشادن است عید فقر و عید فقیر بریدن از خلق و واصل شدن بخالق عید قربان روز گوسفند
کشان عیدگاه نمازگاه عید عید گلابی آنکه در اوایل ربیع سلاطین و امرا عید کنند و گلاب و عطریات یکدیگر را دهند
عید مسیح روز مخصوص نصاری که دران روز از آسمان بدعای عیسی علیه السلام مایده فرود آمده بود عیسی خرد باضافت
و سکون رای مهمله خوشهٔ انگور و شراب عیسی درمان شراب انگور عیسی دهقان شراب عیسی ره نشین آفتاب و پرتو
آفتاب و طبیب حاذق که بر سر راه نشیند عیسی شش ماهه میوه هائی که تا شش ماه پخته شود و برسد عموما و انگور خصوصا عیسی کده
آسمان چهارم و خانه و صومعهٔ عیسی علیه السلام عیسی نه ماهه خوشهٔ انگور که ازان شراب سازند و شراب نیز عیسی هر درد شراب
انگور عیش پهلودار عیش ثابت و پایدار عیش ده روزه زندگانی و حیات اندک عین الحیات چشمهٔ آب حیات عین
الکمال چشم زخم عین الله بمعنی حفظ خدا عین النبی نام چشمهٔ در مدینهٔ منوره عین الهر بکسر های هوز جوهری بیش بها که
بهندی لهسنیه گویند منسوب به لهسن که در هندی سیر را در پیاز را گویند عینک دورنما عینکی که دور حروف نماید عینک هزار
بین و عینک هزار نما عینکی که از یک چیز بسیار نماید و ازین قبیل است عینک کثرت بین عین محیر بضم میم و فتح حای مهمله و تشدید
تحتانی و رای مهمله و عین نعلی قسمی از عین که حرفی است و این اصطلاح خوشنویسان است نهر مسبت و سیوم در غین نقطه دار
مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده غارتیدن بروزن وارسیدن غارت کردن و تاراج نمودن
سالم ف غارت کلمهٔ عربی است فارسیان آنرا تصریف کرده اند غالیدن بروزن مالیدن غلطیدن و غلطانیدن به پهلو
غالد ف غال آشیانهٔ زنبور و سوراخی که جانوران صحرائی مانند روباه و شغال وغیره دران بسر برند و مغاره که شبانان بجهت
گوسفندان در صحرا و دامن کوه سازند و غار و شکاف کوه غراشیدن بروزن و معنی خراشیدن و خشم گرفتن و قهر کردن
غراشد غرانیدن بروزن رسانیدن غضبناک و خشمگین و قهرآلود گردیدن غراند غربالیدن بالفتح غربال کردن و بروزن

نمودن و آرد بیزی کردن و در غربال بیختن و غله افشانیدن و صاف کردن و این مصدر مع التصریف جز بمفید المبتدی بنظر نیامد غرباله
غربیدن بالفتح خروشیدن ابر و رعد و صدا و آواز کردن آن هنگام باریدن باران و بالضم نیز آمده غربد غرشیدن بالفتح
مخفف غراشیدن غرشد غرمیدن بالفتح قهرآلود و خشمناک شدن غرمد غرنبیدن بضمتین آواز در گلو پیچیدن و شور و غوغا
و فریاد نمودن و خروشش و بانگ برآوردن و سخت خشم زده شدن و درون بجوشیدن سالم غریدن بروزن پریدن آواز بلند کردن
و فریاد زدن و با ثانی مشدد هم آمده و بضم اول و کسر ثانی مشدد و مخفف بانگ زدن شیر و گرگ از غایت خشم و پیچیدگی بر خود غرد
غریدن بفتح اول و ثانی مشدد و رابع موقوف بمعنی غریدن مست غریویدن بکسر اول و یای مجهول فریاد زدن و شور و غوغا کردن
و غریو کنانیدن غریوید غژیدن بروزن کشیدن نشسته براه رفتن چنانکه طفلان و مردمان شل براه روند و برهم چسپیدن و خزیدن
و طبقه طبقه بر روی هم گذاشتن غژد غلطانیدن بالفتح متعدی غلطیدن غلطاند غلطیدن بالفتح برگردیدن ازین سو
بآن سو و از آن سو باین سو غلطد غنودن بضم اول و واو معروف آسودن و آرمیدن و در خواب شدن و خواب سبک کردن و نیم خواب
کردن و در پینکی آمدن غنود غنویدن بضمتین بمعنی غنودن غنود غیژیدن بروزن و معنی خیزیدن است که بزانو و چهار دست و پای
نشسته براه رفتن باشد و در کشاف بسرین رفتن کودک غیژد موج دوم در مصادر مرکبه غاژ کردن بزای فارسی پنبه دانه از پنبه
بیرون کردن و پشم را زدن و مهیا ساختن از برای رشتن و بزای هوز هم آمده غاشیه بردوش کشیدن و غاشیه در
زیر بغل کشیدن اطاعت و امتثال نمودن غایبانه باختن شطرنج آنست که دو کس در مکان جداگانه یا شهر دیگر
بوده از روی مکتوبات شطرنج بازند و از حرکت مهره و خانهای آن نشان دهند جامی ؏ چون بر بساط وصل تو جامی نیافت
دست ؛ شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت ؛ غبار آوردن چشم خیره شدن چشم غبار برآوردن از چیزی خراب
و ویران کردن و نابود نمودن آن غربال کردن تفحص جستجوی بسیار نمودن غرقاب شدن غرق شدن در آب غرق
کشیدن تمام و کامل کشیدن غش کردن بیهوش شدن و در اصل غشی بتحتانیست و لفظ عربیست فارسیان بحذف آن
آرند طغرا ؏ برقصی که خوبان دلکش کنند ؛ بصوتی که عشاق زان غش کنند ؛ غلط دادن در مغلطه انداختن غلط
کردن بفتحتین سهو کردن و گفتن چیزی را بفراموشی غم داشتن غمگین شدن غنچه بستن غنچه آفریدن حافظ ؏ جان فدای
دهنت باد که در باغ وجود ؛ چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست ؛ غنچه خسپیدن و غنچه خوابیدن دست و پا جمع
کرده خفتن و این وقت تامل و فکر باشد غنچه شدن و غنچه گردیدن فراهم آوردن خود را و متامل بودن غنچه شکستن
و غنچه کندن غنچه چیدن زلالی ؏ دلی کو بی غم عشق است زنده ؛ بود چون غنچه از شاخ کنده ؛ غنچه نشستن دست
و پا جمع کرده نشستن و این وقت تامل و تفکر باشد غوره افشردن گریان ساختن و رشک نمودن و شماتت کردن و غالب
شدن غوره در چشم کردن عیش کسی منغص کردن موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و
توصیفیه و غیرها غار نعم زندان و گور عاصی غار و غور از اتباع است بمعنی هرج و مرج و آشوب و فتنه غاز غاز بمعنی از هم
شکافته و باز شده غازی اسپ قسمی از ماکولات اهل توران غاشیه بافان ریش مردم دراز ریش و خادم و مزدور ریش
که اکثر اوقات بآرایش ریش می پردازند و مردمان مسخره غاشیه بردوش فرمانبردار غاشیه دار رکابدار و جبرئیل علیه السلام

غالیا بار و غالیه بار و غالیه بیز بوی خوش دهنده و خوشبوی معطر و کنایه از زلف محبوب و باد صبا غالیه سای
خوشبوی ساز و خوشبوی فروش غایب باز شطرنج باز کامل که خود از حریف غایب نشسته بواسطهٔ دیگری مهره بجایها دواند و بر
حریف مات کند غبار خاطر کینه و اندوه خاطر غبار یتیمی که در تیکه بسبب یتیمی بر روی طفل پدید آید غبن فاحش خسارهٔ
صریح و بسیار غث و ثمین بفتح غین نقطه دار و ضم ثای مثلثه مشدد دو چیز نقیض یکدیگر چون اندک و بسیار و نیک و بد و قوی و ضعیف
و لاغر و درویش و معنی حقیقی آن لاغر و فربه است غراب زمین شب تاریک غربال آبگون آسمان غربت دیده و غربت زده
آنکه از وطن و شهر خود دور و مهجور باشد غرض مند حاجتمند غرقاب آب عمیق که نقیض پایاب باشد غرق چشمهٔ سیماب مغرور و
فریفته شدن بدنیا غرق چشمهٔ قیر فرو رفتن در آب و فرو رفتن بدنیا و فرو رفتن آفتاب غریب زاده لولی زاده که اکثر
مسافرین بلولیان کاولی اختلاط کنند ناظم تبریزی ع غریب زاده که تخمش برافتد از عالم ٭ نمیشود که نباشد کرنده و بدذات ٭ با وصف
این قباحت شعرا بمعنی مسافر زادهٔ بینوا آرند غزال کعبه در زمان جاهلیت آهورهٔ طلا در چاه زمزم یافتند و از آنجا برداشته در
کعبه آویختند و غزال کعبه نامش نهادند غزال فلک و غزالهٔ فلک آفتاب و برج حمل غزل باف و غزل پرداز شاعر
از س کمال تازه خیالی است نی غزل بافی ٭ که شاعر است بهرهٔ زیاده از نساج ٭ غزل خوان معروف و مطرب نیز غزل طراز شاعر
غزل گوی مرادف غزل خوان غضبان فلک آفتاب و مریخ غلام باره با رای مهمله شاهد باز امرد پرست و مقابل آن
دختر باره است از چراغ هدایت و در بهار عجم نوشته که تحقیق آن است که بمعنی معلم و معطی هر دو آمده غلام فلکم یعنی محکوم فلکم چون
کاری بخلاف توقع پیش آید گویند غلام گردش دیواری که حایل باشد میان حرم خانه و دیوانخانه غلط انداز جیب انداز و غلط انداز کرد
در غلط انداختن غلط بین آنکه چیزی را برعکس ماهیتش بیند غلغلهٔ غمزه مژه بهم زدن بناز و حرکت چشم غلوله کمان کمانی که
بهندش غلیل گویند غله دان بضم اول و فتح ثانی مشدد کوزهٔ که سر آن را بجرم گیرند و سوراخی در آن جرم کنند و راه داران و قماربازان
و غیرهما زر که از مردم گیرند در آن ریزند و با ثانی غیر مشدد هم آمده غله دان عدم بفتح اول زمین غم باده بیماری که بسبب غم
خوردن بسیار عارض شود غم خوار محبوب و چیزی که دور کنندهٔ غم بود غم خورک بوتیمار گویند که او بخوف کم شدن آب
آب نمیخورد غم دان دنیا و نام عمارتی غم زدای نام روز هشتم از ماههای ملکی غمزهٔ اختر روشنی ستاره بوقت دمیدن صبح
و نزد بعضی لرزش ستاره غمزه زن عشوه گر و محبوب غمزهٔ ستاره مرادف غمزهٔ اختر غمزهٔ سر تیز فرح و بسیار خوش منشی
از برهان و در کشف بمعنی حرکت مژه و هکذا فی السراج غمزهٔ گل شکفتن گل غمزهٔ لاجوردی ناز و غمزهٔ خشک و بی محل و غیر مکرر غمزهٔ
نسرین شکفتن گل نسرین غم فرسودگان غم زدگان غم گسار محبوب و غم خوار و چیزیکه دور کنندهٔ غم بود غنچهٔ آب حباب غنچهٔ
ارغوان شرارهٔ آتش و اخگر آتش غنچهٔ پیشانی بیدماغ و احمر و غنچهٔ تریاک غنچهٔ گل کوکنار غنچهٔ خسپ کسی که دست
و پا جمع کرده خسپد و مفلس غنچهٔ کبک دری نامی از سی لحن باربد که شیخ نظامی گنجوی قدس سره در کتاب شیرین و خسرو بجای
راه روح آورده که لحن هفتم باشد غندرود نفیر که برادر کوچک کرنا است و غند بالضم بمعنی فراهم و رود ساز را گویند غورکش افتاد
نوعی از نرگس سرخ بسبزی مایل و نوعی از زنبور کوچک غورهٔ ما مویز شد عبارت از آنکه بکمال رسیده ضایع گشت غورهٔ
آب بالضم حباب غورهٔ نقره مهرهٔ نقره ٭ در عربی قداس خوانند غوغای هراسندگان استغفار توبه کنندگان و تایبان

و آه پشیمانان ترسندگان **غوغائیان** کلبن بلبلان **غوک** **چوب** مرادف دسته چلک **غولان روزکار** طالبان دنیا و مردم بدسیرت **غول سیاه** شب تاریک **غیر** مگر شخص اجنبی که سابق از و ملاقات نشده باشد **غیوران شب** شب بیداران شب خیزان **نهر بیست و چهارم در فای سعفص مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده**

فاتوریدن بروزن بابوسیدن دور شدن و بیک سو رفتن و رمیدن سالم **فاتولیدن** بروزن و معنی فاتوریدن و راست کردن و دور کردن سالم **فاژیدن** بروزن باشیدن خمیازه کشیدن فاژد **فتادن** بکسر اول مخفف افتادن و افتادن فتنده صیغه اسم فاعل و امر و نهی نیامده **فتاریدن** بکسر اول دریدن و شکافتن و پراکنده و پریشان ساختن و از هم جدا کردن و بر کندن و ریختن فتارد **فتالیدن** بروزن و معنی فتاریدن و گسستن و بازگشتن و بفتح اول نیز آمده فتالد **فتردن** بروزن نکردن دریدن و پاره کردن فترد **فتریدن** بکسر اول و فتح ثانی مخفف فتاریدن و بفتح اول نیز آمده فترد **فتلیدن** بروزن و معنی فتریدن فتلد **فحتن** بالفتح بیهن ریختن سالم **فحمیدن** بروزن فهمیدن پنبه دانه از پنبه جدا کردن و بیرون آوردن سالم **فراختن** بفتح اول مخفف افراختن فرازد **ف** فراز بهن شده و بسته و گشاده و گشودن و پوشیدن دروازه و قریب و نزدیک و جمع و فراهم آمده و بعد از ین و عقب و پس و بار و کر و زمان و فروزکه از افروختن است و زیر و نگبند و بلندی و سرکش اعم از مردم و اسپ و آله تناسل و وصل و زیاده و زاید و در آمدن و فراختن و بعضی بمعنی خون هم نوشته اند **فراخیدن** بروزن تراشیدن موی بر بدن برخاستن و راست ایستادن و بمعنی از هم جدا کردن سالم **فرازیدن** بفتح اول وصل کردن و پیوند دادن فرازد **فراشتن** بفتح اول مخفف افراشتن و بکسر اول نیز آمده فرازد **فراشیدن** بفتح اول لرزیدن و خود را بهم کشیدن در ابتدای تب سالم **فراهختن** بروزن ندانستن آهیختن و آویختن مطلقاً و تربیت نمودن و ادب کردن سالم **فراهیختن** بروزن برآمیختن بمعنی فراهختن سالم **فرخمیدن** بروزن و ریدن بمعنی فحمیدن سالم **فرخویدن** بروزن بردمیدن پیراستن درخت تاک و غیر آن و بریدن شاخهای زیادتی مت **فرسایشدن** بالفتح کاهیدن و ریزیدن و خلل پذیرفتن و محو شدن و کهنه کردن و پامال کشتن چیزی بسببی و فرسانیدن بنون هم آمده فرساید **فرستادن** بکسرتین ترجمه ارسال فرستد **ف** فرستاده رسول و قاصد و چیزیکه کسی بکسی بفرستد **فرستن** بکسرتین مخفف فرستادن فرسید **ف** فرسته مرادف فرستاده و تصریف این جز در مفید المبتدی یافته نشد **فرستیدن** بکسرتین بمعنی فرستادن فرستد **فرسودن** بروزن فرمودن بغایت کهنه شدن و پامال کردیدن و از هم ریخته شدن و محو کردیدن فرساید **فرغاریدن** بروزن سرخاریدن چیزی را خوب تر کردن در آب و غیره و بهم سرشتن سالم **فرفتن** بکسرتین مخفف فرغیتن سالم **فرمودن** بالفتح و واو معروف گفتن و امر کردن کسی را بچیزی و کاری و بمعنی آمدن رفیعی سه ای به محنت خانه ام فرموده خاموشی چرا تا کر همان باقی است رنجش پس چرا می آمدی تا و بمعنی رفتن هم مستعمل است فرماید **ف** محاوره ایرانیان است که چون کسی از بهر تعظیم برخیزد او را گویند که بفرمائید ای بنشینید و زحمت نکشید و فرموده بمعنی فرمان و فرمایش و بمعنی فرمایشی نیز آمده **فروختن** بکسر اول مخفف افروختن و فرختن بحذف واو مخفف فروختن است فروزد **فروختن** بکسر اول ایضاً بیع کردن و بمعنی ظاهر کردن چون یار فروشی بمعنی اظهار کردن یاری خود با کسی فروشد **فرود آمدن** بکسر اول و واو مجهول نزول کردن از جائی بجائی فرو تر از آن و زیر آمدن چیزی و شخصی بود بجائی و از جائی و منزلی بجای دیگر رفتن و در آنجا بودن و اقامت کزیدن فرود آید **فرود آوردن** نازل گردانیدن و فرو فرستادن شخصی و

چیزی از جائی بجائی فرود آورد ف در صیغه‌های غیر سالم این مصدر واو را حذف کنند فروزانیدن بکسر اول مخفف افروزانیدن
فروزاند فروشانیدن بکسر اول متعدی فروختن که بمعنی بیع کردن است و بمعنی دور کردن و بیک طرف راندن و رفتن نیز فروشاند
فروشیدن بیع کردن و ظاهر کردن فروشد فروماندن بکسر اول درمانده و عاجز گشتن و سرگشته و متحیر شدن و تعجب کردن و
ملزم شدن و منتظر بودن و گذاشتن فروماند ف بدانکه کلمهٔ فرو زاید است بر سر مصادر و مفید معنی دیگر ترکیب نمیشود الا در بعض مصادر
که مفید معنی دیگر زاید بر اصل میشود چنانکه درین مصدر یعنی فروماندن و فرو فرستادن و فرو گذاشتن و فرو هشتن و فرو هلیدن و همچنین فرو ریختن
و فرو داشتن و فرو رفتن و فرو زدن و امثال آن معانی آن همه اصلی است و همچنین کلمهٔ فرا زاید است چون فرا آمدن و فرا رسیدن و
فرا رفتن و نظایر آن در استعمال فارسیان بر همان معانی اصلی خود است فرهختن بروزن برجستن تربیت کردن و ادب آموختن و آهیختن
و آویختن و بکسر ثالث نیز آمده سالم فرهنجیدن بروزن برهم چیدن ادب کردن و تادیب نمودن فرهنجد فرهنجتن بروزن انگیختن
ادب آموختن و تربیت و تادیب کردن و آویختن و آهیختن سالم فرهیدن بکسر اول و یای مجهول مکر و حیله نمودن و عشوه کردن
و غافل کردن به خدعه مر خصم را یعنی گفتن چیزی دیگر و کردن چیزی دیگر فریبد فریفتن بروزن شکیفتن بمعنی فریبیدن و غافل شدن
فریبد ف زیب عشوه و مکر و طلسم فریودن مخفف فریوریدن سالم فریوریدن بکسر اول و یای مجهول و واو مفتوح راست
شدن در دین و ملت و بر جادهٔ مستقیم شدن سالم فزودن بکسر اول و ضم زای نقطه دار مخفف افزودن و بضمتین نیز آمده فزاید
فژولیدن بکسر اول و واو مجهول مخفف اژولیدن فژولد فسانیدن بروزن رسانیدن مخفف افسانیدن فساید ف تبدیل نون
بیای حطی در صیغه‌های غیر سالم این مصدر سماعی است فسائیدن بروزن و معنی فسانیدن فساید فسرانیدن بضمتین متعدی فسردن
فسراند فسردن بضمتین مخفف افسردن و بکسر اول هم آمده فسرد فسوسیدن بروزن نکوهیدن دریغ و تاسف و حسرت
خوردن و مسخرگی و ظرافت کردن و از راه بیرون شدن و بیراهی کردن سالم فشاردن بفتح اول مخفف افشاردن و بمعنی خلانیدن
و بکسر اول هم آمده فشارد فشاندن بکسر اول مخفف افشاندن فشاند فشانیدن بکسر اول مخفف افشانیدن فشاند فشردن بکسر اول
و ضم ثانی مخفف افشردن و بضمتین نیز فشرد فکندن بکسر اول و فتح دوم مخفف افکندن فکند فلخمیدن بروزن برکشیدن پنبه بر زدن
و حلاجی کردن و بفتح اول و ثانی بروزن نفهمیدن نیز آمده سالم فلخودن بروزن فرمودن پنبه دانه از پنبه بیرون آوردن سالم فلخیدن
بروزن فهمیدن پنبه دانه از پنبه بیرون کردن و پنبه زدن و حلاجی کردن سالم فلنجیدن بروزن پسندیدن جمع کردن و اندوختن
فلنجد صیغهٔ امر و نهی نیامده فلیدن بروزن رمیدن چیزی را در جائی بزور فرو بردن چنانکه زخم شود و بد دل شدن و دل بد کردن و
بکسر اول هم آمده سالم فنجیدن بروزن رنجیدن خمیازه و خود را کشیدن پیش از آنکه تب بهم رسد و در حالت خمار شراب و خمار خواب
نیز سالم فنودن بضمتین بروزن ربودن فریفته شدن و مغرور گردیدن و آرام گرفتن و توقف نمودن در رفتار و گفتار و بفتح اول
هم آمده سالم فهمانیدن بالفتح متعدی فهمیدن فهماند ف بیخ صیغهٔ غیر سالم ازین مصدر به تبدیل نون با یای حطی نیز آمده چنانکه
فهماید فهمیدن بروزن رسیدن دریافتن و دانستن و وقوف بهم رسانیدن بر چیزی فهمد ف فهم کلمهٔ عربیست منقول بفارسی
فیریدن بکسر اول و یای معروف خرامیدن و پر نعمت شدن و افسوس خوردن و استهزا کردن سالم فییدن بروزن رمیدن
بد دل شدن از کسی و از چیزی و دل بد کردن سالم موج دوم در مصادر مرکبه فاش کردن ظاهر کردن راز و خبر مخفی فال

زدن و فال کشادن معروف اول نظامی ع عزم فال بد کاورد حال بد ۔ دوم اسیر ع فال رحمت میکشاید نامهٔ اعمال ما ۔ فتنه
بر چیزی شدن عاشق بر چیزی شدن فتنه بزیر سر بودن و فتنه بزیر سر داشتن فتنه انگیز و باعث هنگامه بودن
فتنه بزیر کلاه بودن و فتنه بزیر کلاه داشتن مرادف فتنه بزیر سر بودن فتنه در زیر سر بودن و فتنه در زیر
سر داشتن و فتنه در سر بودن و فتنه در سر داشتن مرادف فتنه بزیر سر بودن فتنه را از جائی بجائی بردن
سخن چینی کردن و غمازی نمودن فتنه را کمر بستن برانگیختن فتنه و فساد فتنه را کمر کشادن تسکین دادن فتنه یعنی
فرونشانیدن شور و غوغا فتنه را در انبان داشتن گوشه نشینی و خلوت گزینی فتنه فراچنگ آوردن
در چنگ آوردن فراخ رفتن بشتاب و تعجیل رفتن فراز کردن در بستن در فرا گرفتن آموختن و یاد گرفتن و شامل بودن
و معلوم کردن و کسب کردن و مطالعه نمودن فراهم آوردن یکجا گرد آوردن و جمع کردن فرج گفتار داشتن گویند
هر که فرج گفتار با خود دارد دلهای مردم به محبتش مایل شود عالی ــه گردید عزیز تار بوده ۔ از خواهر خویش فرج گفتار ۔ به خاک
کردن فرج گفتار زوال محبت آرد فرد شدن تنها شدن فرس افکندن عاجز ساختن فرس نهادن مغلوب شدن و
عاجز آمدن فر فر نوشتن زود و بشتاب نوشتن فرمان بردن اطاعت کردن فرمان رسیدن اجل مقدر رسیدن
فرو خوردن تحمل کردن فرو خوردن اشک ضبط گریه فرو خوردن خشم ضبط خشم فرو خوردن گریه ضبط
گریه فرو رفتن در چیزی نفوذ کردن و بند شدن در چیزی فرو شدن روز و فرو شدن مهر زوال حیات و بسر آمدن
عمر فرو کش شدن ماندن و توقف کردن در جائی فرود آمدن فرو کش کردن دعوی کردن بالجاجت و سماجت و اقامت کردن
و در جائی ماندن و توقف نمودن فرو گذاشتن ارسال کردن و اهمال نمودن و تقصیر کردن و ضایع ساختن و معاف داشتن فرو
گرفتن زدن سخت فرو گشتن ناپدید شدن فرو مالیدن بکسر اول برچیدن و پیچیدن و افشردن فرو هلیدن گذاشتن و
افکندن فره بردن سبقت بردن چه فره بکسر اول و ثانی سبقت و بیشی است فریاد بر آوردن و فریاد داشتن نالیدن
و شور و فریاد کردن فریب خوردن مغرور شدن و فریب یافتن فریب دادن مکر کردن با کسی فسانه ساختن
هلاک کردن طالب ــه چشمت که صبر و هوش طالب بغمزه برد ۔ خواهد فسانه ساختن از یک فسون مرا ۔ فسانه شدن هلاک
شدن فسانه کردن مرادف فسانه ساختن فسردن خاطر و فسردن دل سرد شدن آن فقاع در کوزه بودن
بضم اول تنگ عیشی و بدحالی فقاع کشادن و فقاع کشودن بضم اول لاف زدن و تفاخر کردن و نازش نمودن و آروغ زدن
فقع کشادن و فقع کشودن بضم اول و فتح ثانی بمعنی فقاع کشادن فکر تر تازه داشتن و فکر تر تازه کردن
اندیشه منصوبه تازه بودن فلفل بر آتش ریختن افسون تسخیر خواندن فلفل در آتش افکندن بیقرار ساختن و افسون تسخیر خواندن فلک اندازه
کردن بلند مرتبه شدن و بزرگی یافتن فلک خوردن و فلک کردن نوعی از تعذیب اطفال که معلمان کنند و آن واژونه آویختن است سلیم ــه
زمانه مکتب اطفال گشته پنداری ۔ که هر که هست درو شکوه از فلک دارد ۔ لیکن ازین شعر ظهوری بمعنی تسمه که معلمان بر اطفال بندند
معلوم میشود ــه گر چه تادیب خلق بر فلک است ۔ کهکشان هم برای او فلک است ۔ و بمعنی فنی از کشتی و دفع آن فن
خوردن دغا خوردن فندق بستن بضم اول و ثالث سر انگشتان بحنا رنگین کردن که آن بفندق میماند فندق

زدن دست چپ را مشت و غنچه ساخته سر انگشت سبابهٔ دست راست را بنوعی در مابین انگشت سبابه و وسطی دست چپ زدن که صدائی ازان برآید چنانچه در مغنیان و مطربان مستعمل است **فندق شکستن** بوسه دادن و گرفتن **فندقی کردن** مرادف فندق بستن **فن زدن** زبون کردن **فواق در گلو افتادن** بند شدن گلو **فوت شدن** مردن و از دست رفتن چیزی **کار موج سیم** در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها **فاتحهٔ فکرت** ابتدای اندیشه و سخن اول **فاتحه ضرب** مرادف اصول فاتحه **فاضل آب** آبی که بسرشاری از نهرها بدر رود **فال شانه** فالیست که از شانه گیرند **فال طغرا** فالیست که بر ابتدای صفحهٔ قرآن مجید بسم الله یا اسم حق تعالی برآید و این مبارکست **فالک باز** فال گیری که در بازار نشسته برای مردم فال بگیرد **فال گوش** فالی که مردم از شنیدن کلام دیگران گیرند و این رسم در هندوستان نیز میان زنان شیوع دارد **فانوس خیال و فانوس خیالی** فانوسی که دران صورتها کشند و آن صورتها بهوای آتش چراغ بگردش درآید و کنایه از آسمان **فانوس گردان** مرادف فانوس خیال **فانوس تاریخ** فانوسی که تاریخ را خالی کرده و نقشها دران کنده چراغ افروزند چنانچه در هندوستان از کاغذ تلخ خرد سازند **فتح باب** در باز کردن و کشاد کار و ابتدای فصل بارندگی و بمعنی بارندگی نیز و نظر دو کوکب با هم که خانهای ایشان مقابل باشد همچو عطارد که خانهٔ او جوزاست ناظر باشد با مشتری که خانهٔ او قوس است **فتنهٔ خوابیده** فتنهٔ سربسته و پوشیده **فتیلهٔ عنبر** باضافت و فک آن فتیله که از عنبر سازند و بوی خوش دهد **فحل آفاق و فحل آفاق دنیا** **فخر خانه** جای نازیدن **فذلک** باصطلاح اهل حساب جمع بعد از تفصیل را گویند و این مثل مفرده بود میر معزی اگر شمار کند آنچه کرد در یکسال ، فذلکش نتوان یافت در شهور و سنین **فراخ آستین** جوانمرد کریم **فراخ بین** کسی که همه را یکسان بیند **فراخ دامانی** صاحب جمعیت و سامان بودن و برین قیاس دامان فراخ **فراخ دست** مرادف فراخ آستین **فراخ دهن** بسیار گو و پوچ گو و بدزبان **فراخ رو** بفتح را شتاب رونده و کسی که از حد خود بیرون رود و مسرف و هرزه خرج و بضم را مردم کشاده رو و خندان و کسی که پیوسته بعیش و عشرت گذراند و با مردم خوش خلقی کند **فراخی گاه** جائی که دران ماکولات و مشروبات بسیار بآسانی توان یافت **فرارسیده** ترجمهٔ شامل **فراست شناس** قیافه شناس و قیافه علمیست که بدان از صورت سیرت شناخته میشود **فراسر** بمعنی برسر **فراسوده** بسیار کهنه شده و از هم رفته **فراش غضب** کسانی که در حضور پادشاه فارس هر وقت حاضر باشند تا حکمی که بقتل و دست بریدن و امثال آن بطور عرف و شرع از پادشاه صادر شود همان زمان فراش غضب بعمل آرند **فراغ بالی** بی تشویش معاش کردن **فراغت خانه** خلوت خانه **فراغت کده** از عالم عشرتکده **فراف** آوازهای و نفیر از عالم شباشب **فراکن** بفتح اول و کاف جوی نو کنده عمیق که دران تازه آب روان شده باشد و جوی بلند همچو جوئی که در کرگوه وغیره کنده باشند و بمعنی بلند هم آمده **فراویز** سجاف جامه وغیرآن **فرت فرت** بکسر هر دو فا جلد و شتاب و مغاف **فرجام گاه** گور که قبر باشد **فرجه جو** بالضم فرصت جوینده **فرح آباد** بجای مهمله نام جائیست در ایران **فرخ روز** نام لحنی از سی لحن باربد بقول شیخ نظامی گنجوی قدس سره **فرد اعلی و فرد اول** چیز بسیار خوب پسندیده **فرد خانه** مسافرخانه و خلوت و چله خانه **فرد نوا** بی اضافت کسی که بی دیگری سراید **فرزند آب** حیوانات آبی و حباب **فرزند آفتاب** لعل و یاقوت و جواهر کانی **فرزند خاور** آفتاب **فرزند شادی** باضافت مراقبه که سر بجیب فرو بردن درویشان صاحب حال است **فرزندش کجاست** یعنی مولدش کدام جاست **فرزین بند** آنست که فرزین تقویت پیاده کند و پیل او باشد

مهرهٔ حریف را پیش آمدن ندهد چراکه اگر مهرهٔ حریف پیاده را کشد فرزین انتقام او خواهد گرفت **فرزین نهاد کج منش** **فرس**
اصطرلاب میخی باشد در وسط اصطرلاب قدری مرتفع بشکل سر اسب **فرس طنبور** بمعنی خرک و آن چوبی یا استخوانی باشد که
بر طنبور نصب کنند **فرسنگ سار** علامتی که در راه بجهت دانستن مقدار فرسنگ سازند **فرش باستان** زمین **فرش**
انداز فرشی که در راه سلاطین و داماد اندازند **فرشته تنان** ارواح و کواکب و اولیاء الله **فرشتهٔ سحاب** میکائیل علیه
السلام **فرشتهٔ صوری** اسرافیل علیه السلام **فرش خاک** زمین **فرش دو رنگ** روزگار باعتبار شب و روز زمین
فرش عاج برف که روی زمین را سفید کرده باشد **فرع خواران خاک** آدمیان **فرفروزان** رب النوع انسان یعنی
پرورش کننده آدمی **فرمان بالمشافهه** حکمی که سلاطین روبرو دهند و آن محتاج مهر و نشان دفتر نمیباشد **فرمان بر**
خدمتکار **فرمانبردار** مطیع **فرمانده** پادشاه و امرا و اکابر **فرمانروا** پادشاه نافذ الامر **فرمودنیها** اوامر **فرود اشت**
پایان و آخر چیزی **فروزان** فر مرادف فرفروزان **فروزندهٔ خاور** آفتاب **فروکش** اقامت کننده در جائی و نیز بمعنی
فرود آمدن نیز **فرومایه** بی هنر و فقیر و آنکه کارهای کمینه کند **فرهنگ سار** بمعنی نسخ و آن در لغت بمعنی باطل نمودن چیزی
و باصطلاح اهل تناسخ عبارت از آنست که چیزی صورتیکه دارد رها کند و صورت دیگر بهتر از آن گیرد مثلاً صورت حیوان رها کند و
صورت انسان قبول نماید **فرهومند** مرد نورانی و پاکیزه روزگار **فریاد چراغ** مثل شیون چراغ عبارت از آواز کردن آنست
فریاد خوان و **فریاد خواه** دادخواه و مظلوم **فریاد صنوبر** و **فریاد عرعر** آنست که بانگ نسیمی و بادی آواز از برگهای
اینها برخیزد **فریاد کوش** علتی است که آنرا بتازی ردی الطنین خوانند **فریب گاه** طلسم و جائیکه طلسم در آنجا بسته باشند
فزع اکبر قیامت **فسرده بیان** کسی که سخنهای او خنک و بی مزه و پوچ و بیهوده باشد **فسرده پستان** زنیکه هرگز نزائیده و
عقیمه و زن پیر **فسرده دل** مردم دل مرده و افسرده و مردم سخت دل و بی مهر **فسرده قدم** سست قدم و ثابت قدم هر دو آمده **فسون**
جدائی افسونی که برای جدائی دو کس خوانند و بعربی دعاء البغض گویند **فشا فاش** و **فشافش** آواز تیر انداختن از پی هم
فشرده قدم ثابت قدم **فصل الخطاب** احادیث نبوی که فاصل است میان حق و باطل و هر کلام فصیح **فصول**
چهارگانه زمستان و تابستان و ربیع و خریف **فضاله چین** چمن پیرا یعنی آنکه شاخهای زیاده از درختان دور کند **فضایل اربعه**
حکمت و شجاعت و عفت و عدالت **فضله چین** مرادف فضاله چین **فضله زار** جای انبوهی نجاست و پلیدی **فضول**
نفس بفتح اول و لام موقوف و سکون فا ناصح و واعظ **فطرت اول** پیدایش ارواح **فکنده سر** بفتح سین مراقب و
خجل و شرمنده **فکنده سرین** کسی که چهار زانو و مربع نشیند **فلان از فلان** لاف زدن و گزاف گفتن **ف** **فلان** بالضم
شخص غیر معلوم و فارسیان بالفتح استعمال نمایند و گاهی ها و گاهی یا الحاق کنند **فلان چیز تنگ شده** یعنی کم بهم میرسد
فلان چیز قحط نیست ای کمیاب نیست **فلان چیز مهر است** یعنی در بند افتاده است و رایج نیست **فلان چیز**
نازل شده است یعنی از قیمتی که داشته تنزل کرده است **فلان دو کمان میکشد** یعنی پر زور است **فلان کفش**
پیش پای فلان نمیتواند گذاشت یعنی رتبه اش نمیدارد و این بیشتر مقولهٔ زنان و لایت است تأثیره چون بقصد
جلوه آید قامت رعنای تو ٭ سرو نتواند گذارد کفش پیش پای تو ٭ **فلان و بهمان** و **فلانی و بهمانی** مرادف بهمان و فلان

فلانی بحرف من نمی باشد یعنی حرف مرا نمی شنود **فلانی بر بستر جای خود خندیده است** در مقام نفرین و دشنام گویند
فلفل و کافور چون کافور بالخاصه از طبیعه هوا کرد برای منع آن فلفل در طبله گذارند چه نگاهداشتن کافور خاصهٔ فلفل است سلیم ست کیمیائی
به از افیون نبود پیران را شاهد این سخنم فلفل و کافور بس است **فلک اطلس و فلک اعظم و فلک الافلاک** عرش **فلک**
پرده بردار یعنی قیامت قایم کرد **فلک پرده دار** عرش که فلک اطلس باشد **فلک ثابت** عرش **فلک ثوابت** کرسی
که جای جمله ستارگان است بجز سبعهٔ سیاره **فلک در یخ ما افتاده** کنایه از رنج و محنت دنیا است **فلک زده** مفلس و
تهی دست **فلک ساده** عرش **فلک سیر** تندرفتار و تیزرو خواه انسان و خواه حیوان **فلک محیط** عرش **فلک کوکب**
کرسی که فلک البروج باشد **فلک نواز** ناقابل و جاهل که نوبه دولت رسیده باشد و خود را گم کند **فنا روز** جائیست در سمرقند که برات
در آنجا بغایت نیکو میشود **فنا کده** خانهٔ نیستی **فندق بند** سرهای انگشتان که به حنا رنگ کرده باشند **فندق سنجاب رنگ** زیر
فندق سیم ستاره **فن شیر** از فنی است از کشتی **فن و فرج** بفتح هر دو فا ظاهرا هر دو مرادف هم انداز عالم چهند و بند که
لفظ هندیست در اصطلاح کشتی گیران و بمعنی فن کشتی **فوت دولت** رفتن و زوال دولت و همچنین فوت وقت و فوت کار
و فوت نماز **فوجدار** حاکم بیرون شهر چنانکه کوتوال حاکم اندرون شهر و در عرف هند بر فیلبانان نیز اطلاق کنند **فوطه دار** شخصی
که فوطه بسته باشد و نیز کسی است که چون بحمام در آیند رخت کنده را باو سپارند **فوطه ربا** دزد طرار که دستار از سر مردم رباید
فوطهٔ نان جامه که بالای خوان اندازند **فی الجمله** قدما بمعنی حاصل کلام و مجمل سخن استعمال کنند و در جمله ترجمهٔ آنست و در عرف
حال بمعنی من وجه استعمال میشود **فیروز جنگ** با نجم موقوف آنکه بر وکلیچ دشمن ظفر نیابد و آنکه همیشه مظفر و منصور باشد **فیروزه**
بادامی فیروزه که بشکل بادام بود **فیروزهٔ بوسحاقی** نوعی از فیروزهٔ قیمتی که معدن آن در نیشاپور است و ابو اسحاق کنیت
شخصی که این فیروزه را میکند **فیروزه تاج** تاج کیخسرو و سالکان و فقرا **فیروزه تخت** آسمان و تخت کیخسرو **فیروزه چشم**
کبود چشم **فیروزهٔ حبابی** فیروزه که بشکل حباب برانگیخته و گنبددار باشد **فیروزه دریائی** اضافت آسمان **فیروزهٔ**
رگ دار نوعی از فیروزهٔ قیمتی **فیروزه سقف** آسمان **فیروزه طشت** تخت کیخسرو و آسمان و بنات النعش **فیروزه کاخ**
دنیا **فیروزه گون دریا** آسمان **فیروزهٔ مرده** فیروزهٔ بد رنگ مقابل فیروزهٔ زنده که فیروزهٔ خوش رنگ است **فیروزه مرقد**
دنیا **فیض اقدس** فیض حقتعالی بواسطهٔ روح اعظم و بدین فیض شیونات ذاتیه و اعیان ثابته ثابت گشتند **فیض مقدس**
بخلاف فیض اقدس چه این فیض از جانب حقتعالی بوساطت روح اعظم فایز شد و بدین فیض وجود ارواح و نفوس بهم رسید
فیل باران بلا اضافت باران بشدت و نزد بعضی باران آخر برشکال که در هندی هتیه گویند و این گویا ترجمهٔ فیل باران است **فیل بند**
یکی از اصطلاحات شطرنج که برای حفاظت شاه و دیگر مهره های خود در پس پیل خود و پیاده نهند تا این مهره تقویت و تائید بهم رسانند
و مهرهٔ حریف را باین طرف آمدن ندهند و نیز دیوار چوب و راست که به قلعه سازند **فیل تل** تودهٔ چیزی که بقدر قامت فیل باشد **فیل زور**
معروف و نیز فنی است از کشتی **فیل زهره** معروف و نام درختی **فیل گوش** نام گلی از جنس سوسن و گل نیلوفر و نام دارو و نام حلوائی
فیل میمونه فیلی بوده که لندهور بن سعدان بران سوار میشد و او یکی از پهلوانان دست راست حضرت امیر حمزه بود **بحر بیست**
و پنجم در قاف مشتمل بر دو موج **موج اول** در مصادر مرکبه **قابو یافتن** فرصت یافتن و انعام کشیدن **قاره**

بر سنگ زدن ناخوش کردن عیش **قافیه تنگ شدن** عاجز شدن در گفتار و کردار **قالب تهی کردن** پهلو تهی کردن
و بیهوش شدن و جان دادن و مردن **قال کردن** حرف زدن و خواندن نغمه **قامت کردن** قد قامت الصلوة گفتن **قایم**
ریختن عاجز شدن در جنگ ناکردن **قبا بدوش کردن** پوشیدن جامه **قبا بریدن** جامهٔ نو قطع کردن **قبا بستن** آماده و مهیا
شدن **قبا پرداختن** قبا آراستن و بمعنی دوختن مجاز است **قبا تنگ شدن** بی طاقت شدن و تنگی معاش **قبا در بر کرد اند**
راست و چپ کردن قبا حافظ ؎ یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست ٭ بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان ٭ **قبا شدن پیراهن**
چاک شدن آن **قبا کردن** چاک کردن پیراهن و جامه و بمعنی پوشیدن قبا نیز آمده **قبا کردن کسی را جامه** باد دادن اشرف ؎ در افتاد
قیامت میکشی آزار ٭ اگر برهنه تن را قبا توانی کرد ٭ **قبا کندن** بیرون کردن قبا از بدن **قبا گرداندن** تغیر لباس کردن اشرف ؎ چو گلشن ز
میرود دست من از تغیر رنگ ٭ با همه تعظیمش گلستان در قبا گرداندن است ٭ **قبا نو کردن** جامهٔ نو پوشیدن **قبای مصحف پوشیدن**
قسم خوردن بقرآن **قبل کردن** بفتحتین محاصره کردن منیر ؎ خط ترا که بود سرنوشت آیهٔ فتح ٭ چرا قبل نکند شهر حسن موکب او ٭
قبول افتادن مقبول شدن **قبول داشتن** قبول کردن **قد افراختن** ایستادن **قد الف چون میم کردن** مراقبه کردن و ترتیب
زد و بردن **قدح آشامیدن و قدح پیمودن و قدح چشیدن و قدح خوردن و قدح زدن و قدح کشیدن و قدح**
نوشیدن شراب خوردن **قدح بر سر زدن و قدح بر سر کشیدن** شراب بکمال رغبت خوردن **قدح بر سر کسی شکستن**
رسوا کردن کسی را **قدر افتادن جنگ و کشتی و قدر بودن جنگ و کشتی و قدر کردن جنگ و کشتی** برابر بودن و برابر
کردن جنگ و کشتی **قد کشیدن** ظاهر و نمایان شدن و بتعظیم برخاستن **قدم از جائی بریدن** ترک آمد و شد آنجا کردن **قدم**
از جان بر آوردن ترک جان گفتن **قدم افشردن** ثابت قدم بودن **قدم بر سر چیزی نهادن** ترک آن کردن
قدم بر سر کار خود نهادن بمقصد و مراد خود گذاشتن **قدم جفت کردن و قدم جفت نمودن** مرادف با جفت کردن
قدم در راه کشیدن باز ماندن از رفتار **قدم در میان دو کس داشتن و قدم در میان دو کس گذاشتن** واسطه شدن
برای خیر خواهی **قدم را کلبانگ بر راه زدن** بشتاب بسیار راه رفتن **قدم زدن و قدم سنجیدن و قدم سودن**
راه رفتن **قدم شمرده نهادن و قدم شمرده گذار کردن** آهستگی کردن در رفتن از بیم و هراس یا از تجنب و با احتیاط تمام
راه رفتن **قدم گشادن** راه رفتن **قدم کشیدن** راه رفتن و نیز آهسته آهسته رفتن و بمعنی مرادف با کشیدن است
قرآن خوردن و قرآن فرو خوردن قسم قرآن خوردن شانی تکلو ؎ شانی به ترک عشق تو سوگند میخورد ٭ باور مکن اگر
همه قرآن فرو خورد ٭ **قران گذراندن** نجات یافتن از تصدیع چه قران بکسر کنایه از تصدیع باشد **قروت شدن صحبت**
بفتحتین برهم خوردن صحبت **قروتی شدن کار و قروتی شدن معامله** برهم خوردن کار و صورت نگرفتن معامله **قزوینی شدن**
در خشم آمدن چه مردم آنجا مغلوب الغضب اند **قسمت بودن و قسمت شدن** روزی شدن و باضافت هم گویند مثلا
ع طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد ٭ **قسم زدن** قسم خوردن اسیر ؎ غرور حسن جنون از کسی نمی آید ٭ قسم بحرف
خط و خال میزند زنجیر ٭ **قصب السبق بردن** پیش دستی نمودن در تاختن و غالب آمدن **قصد کردن** اراده خون کسی کردن
قصه دراز کردن بسیار گفتن سخنان بی فایده و بی حاصل **قطره برداشتن و قطره زدن و قطره فشاندن و قطره کردن**

وقطره کشیدن دویدن وسعی کردن وتیز رفتن **قفا خاریدن** شرمنده شدن **قفل افکندن وقفل انداختن وقفل**
بستن وقفل ریختن وقفل زدن وقفل نهادن بمعنی **قفل بر در آسمان زدن** ترک صلوة کردن وخلاف شرع نمودن
قفل بر دهان ودست کسی زدن ترک دعوی کردن وخاموش گردانیدن از بهار عجم **قفل بر زبان کسی انداختن**
وقفل بر زبان کسی زدن ساکت وخاموش گردانیدن ورشوت دادن نیز **قفل بر لب خود نهادن** خاموش شدن
قفل پیچیدن بزور دست بی کلید واکردن قفل وحید ــه در دل از خواهش اسباب جهان هیچ نبود؛ قفل این خانهٔ خالی
بعبث پیچیدند؛ **قفل در راه بودن** مطلق بند بودن راه **قفل درست کردن** کشاده داشتن در بر سایل **قفل شدن**
دریا وقفل گردیدن دریا بند شدن راه بسبب آب **قفل شدن سکه** بند شدن آن با داه خود **قفیز بر آمدن** بضم
بای فارسی آخر شدن مدت حیات **قلم از چیزی بستن** قلم راست کردن **قلم بدم خنجر افتادن وقلم بدم شمشیر افتادن**
دندانه دار شدن خنجر وشمشیر ودم شمشیر برگشتن از غیاث اللغات وغیره ودر مصطلحات که ماخذ غیاث است قلب بای تازی
بجای قلم نوشته وسند در هردو مفقود فتامل **قلم بر آفتاب راندن** ریش بر آوردن **قلم برداشتن از کسی وقلم برگرفتن**
از کسی معاف ومرفوع القلم ساختن او را **قلم بستن بر کسی** زایل کردن قدرت کتابت از کسی **قلم تیز کردن** قط زدن قلم
را تا خوب نوشته شود **قلم جعد کردن** نوشتن ورسم کردن **قلم داخل خط ساختن** اصلاح دادن خط **قلم در**
سیاهی نهادن قلم بر سخن کسی کشیدن ورقم بدبختی کشیدن وبسزا رسانیدن **قلم درکشیدن** محو کردن وخط باطل کشیدن
قلم در ناخن شکستن نوعی از تعذیب **قلم راندن** نوشتن **قلم رفتن** مقدر شدن **قلم زدن** نوشتن **قلم ساختن** دو پاره
کردن چیزی بیک ضرب وتراشیدن وبریدن **قلم سر شدن** تراشیده شدن قلم طغرا ــه در کار تیره بخت فلک نیز
عاجز است؛ با تیغ آفتاب قلم سر نمیشود؛ **قلم سر کردن** ابتدا به تحریر کردن **قلم شدن** بریده شدن **قلم شکستن بر هیچ**
حواله کردن وسپردن **قلم قلم کردن** دوپاره کردن چیزی بیک ضرب وتراشیدن وبریدن **قلم کشیدن** مرادف قلم
درکشیدن **قند زر آمدن** بضم اول ودال ابجد بمعنی شب تاریک آمدن **قنطر کردن اسپ** بالفتح قیزه کردن اسپ
قورق شدن بضم قاف اول وواو اعرابی این لفظ ترکی است بمعنی منع شدن از ــه قورق شد گفتگوی می بدان
نحو؛ که ساقی نامه شد از نسخه محو؛ **قول دادن** عهد واقرار کردن وپیمان دادن **قیامت کردن** کارهای عجیب کردن
وستم کردن وزیاده از طاقت درکاری کمال نمودن **قیفال از دست مردمک دیده زدن** خون گریستن
قیل وقال کردن بحث ومباحثه وگفتگو کردن **قیمه قیمه کردن** ریزه ریزه کردن تا تیر ــه نمیدهد دل روشن زدست
همواری؛ برنگ کج گرش از تیغ قیمه قیمه کنند؛ **قیمهٔ کسی کشیدن** عضو عضوش از هم بریدن وریزه ریزه کردن **قیه وسقست**
کشیدن قیه بالکسر جیق وسقست بضم هردو سین مهمله وسکون هردو فوقانی صفیر الواط در مقام زشت کردن حریف قیه وسقست
میکشند **موج دوم در مشتقات مرکبه ودیگر مرکبات اضافیه وتوصیفیه وغیرها** **قاب خانه** قمارخانه
چه قاب ببای موحده استخوانی که بدان قمار بازند **قاب قوسین** یعنی اندازهٔ دو کمان واین عبارت از نهایت
قرب است ونیز اشاره به ابروی محبوب **قابل امانت** آدمی زاد **قاتق نان خود بهم رسانید** بفوقانی قبل القاف

یعنی چیزی از کسب حلال بهم رسانید و از پریشانی برآمد **قادر انداز** تیرانداز و کماندار یکه تیر او خطا نکند **قادر دست** مرادف قادر انداز
قاروره برج قاروره که از قلعه اندازند و قاروره نام یکی از آلات حرب است **قازگانش سرنگون شد** کنایه از کمال پریشانی و پریشانیست
و معنی حقیقی آنست که هرچه در دیگ بود همه ریخته شد و قازگان در ترکی دیگ بزرگ را گویند **قاش زرین** حنای زین **قاشق تراش**
آنکه چمچه‌ها بسازد **قاصد چرخ** ماه و آفتاب **قاضی چرخ** و **قاضی فلک** ستارهٔ مشتری **قافله باشی** سردار
قافله **قافله سالار رشد** ای جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم وفات یافت **قافله شد** یعنی انبیا علی نبینا
و علیهم السلام رفتند **قاف و دال** هرزه گوئی و هرزه کاری و بمعنی قول و دلیل و کنایه از طمطراق و آزاری و دال نیز گویند **قافیه سنجان**
شاعران و مردمان موزون طبع **قافیهٔ شایگان** قافیه که مشتمل باشد بر ایطای جلی که حرف زایدرا با اصلی قافیه گردانند **قاقم**
اندام معشوق صبیح **قاقم انگشت نما** قاقمی که موی دراز بقدر انگشت دارد **قاقم پوش** سفید پوش **قاقم نمای** سفید
نمای و روشن نمای **قالب کاری** عمارتیکه سقف آن از آهک و سنگ یا خشت بوضع گنبد سازند و در هندوستان
ریخته گویند **قالب مثالی** بدن مثالی که بپیش حکمای اشراقین و صوفیه مقرر است **قال مقال** گفتگوی بسیار **قاله قاله**
مرادف قال مقال **قالیچهٔ سلیمان** و **قالیچهٔ سلیمانی** بساط سلیمان علیه السلام که تخت آن حضرت را بران می‌گستردند
و باد آنرا برداشته می‌برد **قامت خم خورده** بمعنی قامت خمیده **قانون نواز** دستور دان و مطرب **قایم انداز** شطرنج
باز و نرد باز بی نظیر و مردم عاجز و ناتوان و بمعنی غالب نیز آمده **قایم پنجم آسمان** کوکب مریخ **قباق افگنی** هدف
زنی **قبای بلند** جامهٔ دراز **قبای پیشواز** قبائی که از پیش گشاده باشد و مانند پیراهن نبود **قبای راه** جامه که در اثنای
سفر پوشند و آن رنگ حرکت‌ها بدارد و جامهٔ راه نیز بهمین معنی آمده **قبای زربفت** معروف و آسمان **قبای صورتی**
مرادف جامهٔ صورت **قبای کج** جامه که بند بیرونی از جانب چپ بندند مثل جامهٔ هندوان **قبای کحلی** آسمان **قبای معلم**
آسمان دنیا **قبر کوهانی** قبریکه مانند پشته ساخته باشند **قبق انداز** بمعنی تیرانداز هدف زننده **قبک آب** بالضم و التشدید
حباب **قبلهٔ جمشید** آتش و شراب سرخ و آفتاب و جام جهان نما **قبلهٔ دهقان** و **قبلهٔ زردشتیان** و **قبله گاه مجوس**
آتش **قبلهٔ هر دیده** آدم علیه السلام **قبهٔ آب** حباب **قبهٔ اخضر** آسمان **قبهٔ زبرجدی** و **قبهٔ زربفت** آسمان **قبهٔ**
زرین آفتاب و عمود صبح **قبهٔ سرافراز** و **قبهٔ سرافراز مینا** و **قبهٔ علیا** آسمان **قبهٔ فلک** فلک نهم که عرش باشد
قبهٔ گردندم و **قبهٔ مینا** آسمان **قتل عام** کشتن جماعه از انسان و غیر آن **قچباز** بالضم آنکه گوسفندان سرزن با هم بجنگانند
قحط در علف خانه افتاد یعنی عمر با آخر رسید چه علف خانه کنایه از دنیاست **قحط فلان چیز نیست** ای کمیاب
نیست چه قحط بالفتح خشک سالی و به مجاز بر کمیابی و نایابی متاع اطلاق کنند **قدح زرین** قاش زین و خانهٔ زین **قدح**
لاجوردی آسمان **قدح مریم** نام گیاهیست دوائی **قدر انداز** مرادف قادر انداز **قدر مایه** اندکی از چیزی **قدغنچی** بجیم
فارسی کسی که بر قدغن مامور باشد و قدغن از عالم اهتمام پادشاهان هندست و قدغنچی از عالم چوبدار اینجا **قد فلان ندارد**
یعنی با و مساهمت و برابری نتواند کرد **قدم جای** جای قدم نهادن و طهارت خانه **قدم خاک** با ضافت زمین **قدم**
خانه مستراح یعنی پایخانه **قدمگاه** مرادف قدم جای **قدمگاه آدم** سراندیب که اول قدم آدم علیه السلام بر روی زمین در آنجا

رسید **قرآن خوان** معروف و شخصی که او را از حکومت و منصب معزول کرده باشند **قرآن سرا** قاری **قرابهٔ زرین** آفتاب **قرار**
داده مسلم الثبوت **قراسورن** بهر دو رای مهمله خدمتی مقرر در ایران برای تنبیه و تادیب دزدان و راهزنان و این لفظ ترکی است و
بفارسی آزاد دزدگیر گویند **قراول خانه** مکان بودن قراولان و قراول در عرف بمعنی شکار انداز است که برق انداز باشد از چراغ هدایت
و در مصطلحات مکانی باشد بلند یک فرسخ از شهر دور جمعی از چارسان شبان روز بالای آن چشم براه باشند اگر سپاهی غنیم از دور بینند برای
اخبار درونیان شهر آتشی برکنند و قراول در ترکی بر دیدبان اطلاق کنند و میرشکاری را که صید از دور بیند نیز قراول گویند **قرای صاحب
طیلسان** ستارهٔ مشتری و نزد بعضی زحل **قرای طیلسانی** کوکب زحل **قرب دو سر کمان** یعنی بنزدیکی بقدر دو گوشهٔ کمان
قرب فرایض آنکه حق تعالی مانند سالک فاعل و مدرک باشد و بنده با قوی و اعضا و جوارح خود بمنزلهٔ آلهٔ وی شود و نزد بعضی قرب
حق تعالی که بنده را بسبب ادای فرایض حاصل شود **قرب قاب قوسین** بمعنی نزدیکی دو سر کمان **قرب نوافل** آنکه بنده
سالک فاعل و مدرک باشد و حق تعالی آلهٔ وی شود و نزد بعضی قرب حق تعالی که بنده را بسبب التزام نوافل حاصل شود **قرش مال**
بفتحتین مطربی که همراه کاولی است ع **قرص خورشید در سیاهی شد** یعنی آفتاب فرو رفت **قرص روئین** بمعنی گهرپال
ساختهٔ هندیان فارسی دان است **قرص زر و قرصهٔ زر** آفتاب **قرص زر مغربی** آفتاب در محل غروب **قرص سیمین**
ماه **قرص گرم و سرد** زرین که آفتاب و ماه باشد **قرص هفت دره و قرص هفت رود** آفتاب باعتبار هفت آسمان
قرض بغداد بد است مثلی است مشهور در ایران چه قرض دادن بغدادیان که سوداگران آنجا باشند بسیار بد میباشد حتی که از مدیون
نویسانیده گیرند که اگر وعده نرساند دو برابر بدهد **قرض بی وجه** قرضی که وجه ادای آن در نظر نباشد **قرض خواه** آنکه بکسی قرض داده باشد
قرض دار آنکه از کسی قرض گرفته باشد **قرطهٔ فستقی** پیراهن سبز که بسرخی زند **قرعهٔ ذات الرقاع** مرادف استخارهٔ ذات الرقاع
قرعه زن آنکه بفال قرعه زند **قرمزی روز** شفقی که پیش از طلوع آفتاب و بعد از صبح بهم میرسد **قرون خالیه** بضمتین و خای
معجمه زمانهای گذشته **قراگند** جامهٔ پنبه دار ابریشم آگنده و نهالی و توشک و جامهٔ خواب **قزل اله** بکسرتین و سکون لام و همزهٔ
مکسوره و لام بهای مختفی نوعی از ماهی که بسیار سرخ رنگ بود و این لفظ ترکی است **قزلباش** در ترکی بمعنی سرخ سر چه قزل سرخ و
باش سر است **قصاب شکن** فنی است از کشتی و آن زور برگردن حریف آورده بزمین زدن است چنانکه گوسفندان را قصاب
قصب السبق در عرب رسم است که یکان نی بزمین فرو کنند و دو کس با هم گرو بسته اسپ را تازند هر که آن را از جا کنده پیش انداز
برده باشد و قصب نی و سبق پیش دستی است **قصب دوخته** بمعنی قصب پوشیده **قصب سه دامنی** دنیا باعتبار طول و
عرض و عمق و جامهٔ چاک دار **قصب مصری** شعاع آفتاب درق **قصر حساب** شبکه است که حکمای هند آن را کوتهه خوانند
و آن اقسام میباشد مربع و مستطیل و عریض **قصر دوازده دری** آسمان هشتم باعتبار دوازده برج **قصر شیرین** نام جائی است در
کوه بیستون که صورت شیرین و گلگون که از کارپردازی فرهاد است در آنجاست و نام معموره نیز **قصه کوتاه** این وقتی گویند
که خواهند سخن را بپایان رسانند و مجمل بیان نمایند و القصه و سخن کوتاه و سخن مختصر و الحاصل نیز بدین معنی است **قضای بد** بلای ناگهان
قطرهٔ آب تیغ و شمشیر و پیکان تیر و اسلحهٔ صیقل زده **قطره دزد** ابر که سحاب باشد و بمعنی آفتاب نیز **قطرهٔ زرد** آفتاب
قطره زن هرزه گرد و هرزه کار که بر یک جا و بر یک کار قرار و ثبات نگیرد و تیز رفتار **قط زن** معروف هرچند مصداق این لفظ

حقیقت کاتب است یا کارد لیکن بر نقط مجازا اطلاق کرده اند **قطع نظر از چیزی** یعنی آنچیز را ذکر نمی کنم تا اطناب در کلام واقع نشود
قطعهٔ دیوانی کاغذیکه خط دیوانی که معنی آن گذشت بران نوشته باشد **قطیفهٔ حمامی** جامهٔ پشمی که بعد غسل بدن بدان پاک
کنند و کلیم شب پوش **قفاگاه** آنقدر موضع از پس سر که قفا دران واقع شود **قفاگیران** مظلومان و دادخواهان **قفایش بزمین**
خورد یعنی پشتش بزمین رسید **قفای فلک** حوادث فلکی **قفس سیمابی** آسمان **قفل آسمان** کفر و شرک و زندقه
قفل ابجد قفل برنجی که بست و کشاد او بترکیب خاص حروف ابجد باشد **قفل رومی** نام نوائی از موسیقی **قفل زبان بند و قفل**
زبان بندی افسونیکه از خواندن آن زبان مردم را بند کنند **قفل فرج استر** حلقهٔ زر و نقره که بر فرج استر بند کنند تا از باد حفت
نتواند شد و استر حامله نگردد زیراکه چون استر حامله شود بسبب ضیق فرج بچه زادن نتواند ناچار شکمش شکافته بچه بکشند و استر ضایع
شود **قفل فلک** مرادف قفل آسمان **قفل وسواس** تکهٔ آهنی که حلقها از آهن بران نصب کرده اند و دو میل آهنی که
هر دو سرش هم وصل کرده ازان حلقها گذرانیده اند و بستن و کشودن آن خالی از اشکالی نیست و آنرا بهندی گورک دهندا گویند
قفهٔ منار نشیمنی که بالای منار باشد و آنرا گلدسته نیز گویند **قل احمدی** بضم اول و حای حطی دست بزور تمام بر عضوی از
اعضای کسی زدن و این اصطلاح الواط است و ترکان آنرا حق نظر بیکی گویند و حق نظر بیک شخصی بوده که در اهتمام در خانهٔ پادشاه
دست بر سینهٔ مردم بزور تمام میزد و این ضرب بنامش مشهور شد **قلاسنگ** بفتح اول فلاخن **قلب اقبال** لا تقابا باشد
قلب اندود زریکه در میان آن مس یا رُوی بود و صانع آنرا قلب کار و ممیز او را قلب شناس گویند و قلب بمعنی زر ناسره و کم قدر
نیز آمده **قلب داران** جوانان که فوج میانه با آنها استقامت داشته باشد **قلب عقرب** بر تع و نام منزلی از بیست و هشت
منازل قمر **قلب گاه** آن مقدار مکان که دران فوج قلب تواند بود و قلب بمعنی فوج میانه هم آمده **قلبه رانی** شیار کردن زمین
قلزم پنج شاخ کف دست و انگشتان مردم سخی و صاحب همت **قلزم نگون** آسمان **قلعهٔ بغداد** باصطلاح لوطیان شکم
از غیاث **قلعهٔ بیدر** نام قلعه ایست بالای کوه شیراز و کنایه از زن باکره و عضو مخصوص زنان که تنگ و بکر باشد **قلعهٔ قلعی**
آسمان **قلعهٔ کهربا پیکر و قلعهٔ کهرباگون** دنیا **قلعه نشین** محاصره کرده شده و محاصره کننده **قلما سنگ** بر وزن نیکارنگ
فلاخن **قل ماش** بالضم کنایه از مرد دروغ گوی بی اعتبار و این در اصل قل ماشیت بود یعنی بگو چیزی را که میخواهی فارسیان در ان تخفیف
کرده بمعنی ماخوذ استعمال کرده اند اسیری لاهجی سه عشق گوید عاشق قلاش شو، عقل گوید زاهد قل ماش شو، **قلم افشان**
با ضافت قلمی که برای افشان طلا و نقره باشد **قلم بر فلان نیست** یعنی بر وی حساب و پرسش نیست **قلم بند** سازندهٔ مو قلم که
نقاشی بدان کنند و آنچه بقید تحریر آورده شده باشد **قلم پا** با ضافت استخوان کعب و بی اضافت بمعنی پا بریده **قلم پاک کن**
بضم کاف دوم پاک کنندهٔ قلم و آن پارچهٔ پشمینه یا کرباس باشد که بدان قلم سیاهی آلوده را پاک کنند **قلم تاک و قلم سوسن**
و قلم گل و قلم نرگس شاخهای تاک و سوسن و گل و نرگس چه اکثر نهالان با قلم در خاک می نشانند و تخم نمیکارند **قلم تراش**
نوعی از کارد دراز دسته که بدان قلم تراشند **قلم جدول** بی اضافت قلمی که بدان جدول کشند **قلم چه** شاخچهٔ درخت که در زمین
نشانند **قلم خورده** چیزیکه قلم بطلان بر و کشیده باشند **قلم دست** بی اضافت معروف و کسی که بقلم کار کند مثل قلم زن و
مصور و با ضافت استخوان آرنج **قلم دیده** نوشته شده و مبتذل **قلم رو** ملکی و ولایتی که دران نوشتهٔ قلم پادشاهی یا امیری رود

ومردم آنجا نوشته او را قبول نمایند و درین لفظ از ترکیب اسم و امر معنی اسم ظرف پیدا شده یعنی محل روان بودن قلم کسی خلاصه معنی قلمرو
ملک مطیع است **قلم زن** نویسنده و مصور **قلم فرنگی** دو قسم است یکی آنکه با دسته بود از شیشه و بلور یا دندان ماهی و عاج و یا چوب
صندل و غیر آن و آن احتیاج مداد ندارد و حروف که از آن کشند مشابه سواد سرمه باشد دوم آنکه چوبی را بعد قلم متعارف از درون خالی
نموده چیزی که بدان نوشته شود در آن کنند ظاهرا جزو اعظمش سنگ سرمه است و اغلب که قلم سرب هم عبارت ازین قلم فرنگی
است **قلم کار** چیزی که بقلم نقش کرده باشند و نوعی از پارچه که بنقوش الوان منقش باشد **قلم نیست** یعنی حساب و پرسش نیست
قلم نیشکر باضافت بیانی نیشکر **قلندر ریچه** آلت تناسل از عالم ملازاده **قلندر خانه** مسافرخانه و قلندر کسی که تجرید و تفرید از کونین
دارد **قلندر دیده را گوید** یعنی هر که بی غرض و آزاده رو است حرف راست میگوید و گفتن او بمنزله گفتن چیزی است که بچشم خود دیده باشد
قلیه خوار قلتبان و دیوث و بعضی قلته خوار بفوقانی بجای تحتانی نوشته اند چه قلته نزد ایشان بمعنی دیوثی است و این ماخوذ است
از قلتبان بمعنی کسی که وجه معاش او از دیوثی باشد **قلیه را از مزه برد** مبالغه در پوچ گوئی است **قلیه سعدی** قلیه که از گوشت
و چرب روده و تخم مرغ پزند **قمار ره و راه قمار** مثلی است در جائی گویند که کسی چیزی کند و کردن آن نداند و اصل این در بازی قمار
است و حاصل معنی آن است که تا از راه و رسم قمار آگاه نباشی شروع در آن خوب نیست و جرات مناسب نیست **قندیل**
چرخ ستارگان **قند آب** شراب قندی و شربت **قند پارسی و قند عسکری و قند گرجی و قند محمودی و قند**
مصری هر کدام نوعی از قند لطیف **قند خام** شکر **قند دوباره** لبهای معشوق و قندی که دو بار صاف کرده باشند **قند زتیغ دار**
پوستین تابدار **قند زشب** بالضم سیاهی شب **قند مکرر** مرادف قند دوباره **قندیل آب** نوعی از قندیل آبگینه بلوری
که آن را آب پر کرده و روغن بران انداخته فتیله میان آن روشن نمایند **قندیل ترسا** قندیلی که در کلیسها آویخته باشند و کنایه از ماه و
آفتاب **قندیل چرخ** آفتاب و ماه **قندیل حی** شخصی که بهتم افروختن شمع و چراغ وغیره باشد **قندیل دو سر** آسمان **قندیل شب**
سیاهی شب **قندیل عیسی** آفتاب **قوت مسیح** شراب یکشبه **قوت مسیح** یکشبه خرما که تر باشد **قو در فلان جا**
نمی پرد و قو در آنجا نمی شود بواو معروف مثلی است و آن در محلی گویند که هیچ کس را دخل در آنجا نباشد و از حال آنجا کسی
خبردار نبود و بسیار جای وحشتناک بود و قو بالضم جانوریست آبی سفید رنگ از قاز بزرگتر اکثر در سمت مازندران هم رسد که
از برای بالین با پرهای او بکار آید و ظاهرا لفظ ترکی است **قورخانه** کارخانه مصالح توپ خانه از سرب و باروت وغیره از ملحقات
برهان و در بهار عجم نوشته که قور در ترکی سلاح را گویند و قورخانه سلاح خانه نه کارخانه توپ خانه **قوس قزح** کمان شکلی رنگین
و ملون که در هوای ابر ظاهر شود **قوم فیل** اشاره باصحاب فیل **قوی دست** توانا و قوی بازو و غالب **قهقهه شیشه**
قلقل شیشه **قیامت پیشه و قیامت پیکر و قیامت جلوه و قیامت خرام و قیامت نگاه** از اسمای محبوب
قید بند قلعه و حصار **قید فرنگ** نوعی از قید مخصوص اهل فرنگ **قیزه بندی** بالفتح بستن پارچه بر عورت و بند کردن سر
دیگر آن بطرف سرین و آن را لنگوته گویند **قیمت اول یوسف** قیمتی که برادرانش نزد تاجر بعد برآمدن از چاه بآن فروختند
قیمت سنج و قیمت گر در عرف حال مقیم گویند **قیمت مندی** نرخ و ارزش **قیمه سر موری** بی اضافت لفظ
سر نوعی از قیمه که بسیار خرد و باریک کرده باشند **مهر بیت و ششم در کاف تازی** مشتمل بر سه موج **موج اول در**

مصادر مفرده کابانیدن متعدی کابیدن کاباند کابیدن بروزن و معنی کاویدن که کندن و خراشیدن باشد و بمعنی شکافتن
کابد کاستن با سین بی نقطه موقوف کاهیدن و کم شدن و گداختن و گداخته شدن و بمعنی کم کردن نیز آمده کاهد ف کاست دروغ
و کاه علف خشک کاشتن با شین نقطه دار موقوف تخم افشاندن و زراعت کردن و برگشتن و برگردانیدن چون روی کاشتن
بمعنی برگردانیدن روی و در شاهنامه بدین معنی بسیار مستعمل است و تنها گذاشته رفتن از روی مکر و فریب کارد ف کار صنعت
و هنر و پیشه و کشت و زراعت و جنگ و جدال و بمعنی سخن نیز کافتن بروزن یافتن ترکانیدن و شکافتن و به دراز چاک
کردن و کاویدن و جستجو کردن کافد کافیدن بمعنی کافتن کافد کالیدن ژولیده و درهم شدن و درهم کردن و آمیختن و گریختن
کالد کاویدن کافتن و جستجو کردن و کسی را بدست و زبان آزار دادن و کنیدن کاود ف کاو دلیر و شجاع و خوش قد کاهیدن
کاستن و کم شدن و نقصان پذیرفتن و ضعیف و نحیف گردیدن کاهد کبیدن بکسر اول و بای ابجد از جای کشتن و از جای کشیدن
و گردانیدن سالم کپیدن بروزن تپیدن ربودن کپد کراجیدن بروزن تراشیدن بانگ و فریاد کردن مرغ خانگی در وقت
بیضه نهادن و با جیم فارسی هم آمده سالم کراشیدن بروزن خراشیدن تباه شدن کار و آشفته و پریشان گردیدن سالم
کرانیدن بروزن رسانیدن متعدی کردن کراند کردن بالفتح بفعل آوردن و بمعنی شدن نیز آمده کند ف کرد بالفتح کردار
که کار و عمل باشد اعم از نیک و بد و شاخی که در وقت پیراستن از درخت بریده باشد کرسیدن بروزن ترسیدن فریب دادن
و فروتنی کردن سالم کرشیدن بفتحتین بروزن طلبیدن بمعنی کرسیدن و چاپلوسی نمودن و آدم را بازی دادن و بفتح اول و سکون
ثانی هم آمده سالم کرسیدن بفتح اول و ثالث مجهول فریب دادن و چاپلوسی کردن و با کاف فارسی هم آمده سالم کرفیتن بروزن
و معنی کرخیتن و بکاف فارسی هم آمده سالم کرزیدن با زای هوز بروزن برچیدن پیراستن سالم کزردن بضم اول و فتح زای هوز
چاره جستن سالم کژاریدن با زای فارسی بروزن تراشیدن پاره کردن و به معنی کژارد کساردن بروزن شماردن غم خوردن
و باده خوردن کسارد ف لفظ کسار را بغیر از غمگسار و میگسار با لفظ دیگر مستعمل نکرده اند کستن بالضم کوفتن غله که هنوز از کاه
جدا نشده باشد سالم کشادن بضم اول باز کردن مقابل بستن و بمجاز خندیدن و شکفتن چون غنچه کشادن و بمعنی سر دادن چون
تیر کشادن و بمعنی فراخ کردن و گرفتن چون جهان و کشور کشادن و بمعنی تاختن از کمین چون از کمین کشادن و بمعنی خواندن چون افسانه
کشادن و بمعنی فاش و رسوا کردن چون راز کشادن و بمعنی ظاهر شدن و کردن و جاری شدن و کردن چون آتش کشادن و دود کشادن
و چشمه کشادن و آب کشادن و خون کشادن و دریا کشادن رضی دانش ؎ شبهای هجر نی او داد از سحر گرفتم ؛ آتش ز دل کشادم
آب از جگر گرفتم ؛ سلیم ؎ غم عشق را از عدم با خود دل ما در وجود آورد ؛ در انجا زخم را بستیم و خون او کشود اینجا ؛ کشاید ف کشادی
بیای معروف بمعنی کشاد که مصدر است در نیصور یای زایده با رشید یزدجردی در تعریف قلعه گوید ؎ در بلندی چو بخت شاه جهان ؛ در
کشادی چو دست این جا گرد ؛ و در بهار عجم نوشته که کشاد و کشایش و کشادی و کشود حاصل بالمصدر کشادن که بمعنی واکردن و وا شدن
هر دو آمده دوم بالفظ یافتن و اول بمعنی کشاده هم مستعمل کشانیدن کشیدن و نمودن کشاند کشتن بالضم ذبح کردن و بسمل
نمودن و جان ستدن و آن گاهی با سلحه باشد چون تیغ و خنجر و گاهی بزهر و امثال آن کشد ف کشته بالضم معروف و مشتاق
چیزی بغایت الغایت کشتن بالکسر مخفف کاشتن سالم ف از خسرو شیرین ماخوذ میشود که کشتن بمعنی درودن [illegible] غله

بمعنی نیز آمده چنانکه ع که کشتن دیر باید کاشتن زود ۵۱ از کشف اللغات **ف** کشته بالکسر آلو زردالو و شفتالو و امرود و امثال
آن که دانه آنها را برآورده خشک کرده باشند **کشفتن** بضمتین کشودن و شکافتن و پراکنده شدن و کردن و پژمرده شدن و کردن
و سوخته و نابود کردیدن و بفتحتین هم آمده سالم **کشودن** بضمتین مرادف کشادن کشاید **کشیدن** بر وزن رسیدن دراز کردن
و شدن و چیزی را بخود کشیدن و سنجیدن و بیرون آوردن و نوشیدن و خوردن و جماع کردن چنانکه در دشنام گویند که او را خر
بکشد و این ماده یان را اسپ فلان کشیده است کشد **ف** کش بالفتح نام شهری و ستارهٔ زحل و سینه و هر گوشه عموماً و گوشه
ران خصوصاً و بغل و تهیگاه و دست در بغل کردن و از روی ادب دستها بر تهیگاه نهادن و خوش و نیک و زخم و ریش که بر دست
و پای ستور بهم رسد و انزان زرداب بیرون می آید و کشیده نقشی که بر پارچه دوزند و مشتی که خواهند بر کسی زنند **کشش** بفتح اول
و کسر دوم ناز و غمزه و راه رفتن ستانه روزی بر سبیل تواتر و رفتار با ناز و غمزه و شادمانی و جاذبه با یما و اشارات و مطلق کشیدن
کغانیدن بر وزن رسانیدن متعدی کغیدن کغاند **کغفتن** بالفتح از هم باز شدن و کردن و شکافتن و ترکانیدن سالم **کغفیدن**
بر وزن رسیدن بمعنی کغیدن سالم **کغیدن** بر وزن کشیدن بمعنی کغفتن بالفتح کغد **ف** کف چیزی سیاه که بر ابروی عروس
مالند و خرفه که عربان بقلة الحمقا خوانند و چیزی غلیظ که بر روی آب می نشیند و از جوش و غلیان دیگ بهم رسد **کلندن** بضم اول و
فتح ثانی تکانیدن و افشانیدن قالی و دامن و مثال آن سالم **کلندیدن** بر وزن پسندیدن کندن و کافتن زمین سالم **کاریدن**
تبسم کردن سالم **کنبوریدن** بفتح اول و سکون ثانی و واو معروف فریفتن و فریب دادن سالم **کنبیدن** بر وزن رنجیدن چیزی را
از جائی کشیدن و برآوردن و بضم اول بر وزن کنجیدن بمعنی برجستن سالم **کنانیدن** بضم اول متعدی کردن و بفتح اول متعدی
کندن و کندیدن کناند **کندن** بالفتح کاویدن و ریش کردن و برآوردن و بمعنی رمیدن و گریختن و جدا کردن و چیدن و برهم شدن
کند **ف** کند بفتح اول و سکون ثانی شکر که معرب آن قند است و جراحت و ریش و گریز **کندیدن** بر وزن خندیدن بمعنی
کندن کند صیغهٔ اسم فاعل و امر و نهی نیامده **کنوریدن** بفتح اول و واو معروف آدم بازی دادن و مکر کردن و فریفتن مردم و بکسر اول
هم آمده سالم **کوالیدن** بر وزن رسانیدن اندوختن و بالیدن و نمو کردن غله و بضم اول هم آمده کوالد **کوستن** بر وزن و معنی کوفتن
کوسد **کوشانیدن** بواو مجهول متعدی کوشیدن کوشاند **کوشیدن** با واو مجهول کوشش کردن و سعی نمودن در کارها و جنگ و
کارزار نمودن کوشد **ف** کوش بر وزن توش بمعنی جد و جهد نموده و بدست آورده باشد **کوفتن** با واو مجهول و فاء موقوف
آسیب و آزار رسانیدن و آزار کشیدن و مانده شدن و پامال کردن کوبد **ف** کوب ضربی و آسیبی و کوفتی که از چوب
و سنگ و مشت و امثال آن بکسی رسد و آنرا بعربی صدمه گویند و قسمی از بوریا و آله که فیلبانان فیل را بدان رانند و کوفت مراد
معنی اول کوب که صدمه باشد و کوفته نوعی از کباب که گوشت را به مصالح بکوبند و غلوله ها ساخته در دیگ ریزند و مردم نادان
و احمق **کولیدن** با واو مجهول کندن و کاویدن زمین و ریشه کندن و برآوردن از زمین سالم **کویستن** بر وزن گریختن کوفتن
غله و غیر آن و بکسر اول و فتح آن و بحذف یای تحتانی هم آمده سالم **کویستیدن** بر وزن گزیدن بمعنی کویستن سالم
کیبیدن بر وزن پیچیدن بیک سو رفتن و تحاشی نمودن و از جای گشتن و از جائی بجائی کشیدن و گردانیدن کیبد موج دوم
در مصادر مرکبه **کاج خوردن** سیلی و گردنی خوردن و گریختن **کار از پیش افکندن** و **کار از پیش برداشتن** سرانجام

دادن کار کار از پیش رفتن و کار از پیش شدن روا شدن کار کار از کار برخاستن پیدا شدن امری از امری
کار از کار گذشتن فوت شدن تدبیر کار ؎ ای کار ساز خلق بفریاد من برس ٭ زان پیشتر که کار من از کار بگذرد ٭ کار
از کسی رفتن و کار از کسی آمدن متمشی شدن کار کار افتادن با کسی معامله افتادن با کسی کار باز شدن سرانجام
یافتن کار کار بجان رسیدن قریب بهلاک رسیدن کار بخدا افتادن از تدبیر و چاره درگذشتن تاثیر ؎
حق شناسان زپی مطلب آسان نروند ٭ کار دشوار چو افتد بخدا می افتد ٭ کار براحت رسیدن سرانجام یافتن کار و کار
انجام دادن و بند کردن متعدی آنست کار بسر افتادن پیش آمدن کار کار بستن بعمل آوردن کار بگوشه
چیدن فراموش کردن و از یاد بردن کار بند شدن عمل کردن و اطاعت و فرمانبرداری کردن و بمعنی برنیامدن حاجت
نیز کار تنگ گرفتن عاجز کردن و بتنگ آوردن و دشوار گردانیدن کار کلیم ؎ برطاقت ما کار چنین تنگ مگیرید ٭ آیید
خوش گران تنگ مبندید میان ٭ کار چون زر شدن خاطرخواه سرانجام یافتن کار کار دادن بکسی کار فرمودن بکسی
کارد از گوشت گذشتن بتنگ آمدن و قریب بهلاک شدن کار داشتن با کسی معامله داشتن با کسی کارد
باستخوان رسیدن بتنگ آمدن و قریب بهلاک شدن کارد بحلق مالیدن ذبح کردن و گلو بریدن کارد خوردن
برچیزی رسیدن کارد بران چیز کار در پا افگندن و کار در پا انداختن و کار دراز کردن و کار دراز گرفتن دشوار
گردانیدن کار و اہمال و تعطیل آن نیز کار درگره افتادن و کار درگره ماندن برنیامدن حاجت کار درگره انداختن
مہمل گذاشتن کار صایب ؎ خودنمائی کار گوهر درگره انداخته است ٭ قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود ٭ کار دست
بسته کردن کردن کاریکه از دست دیگران باسانی صورت نگیرد کار زار شکستن ظفر یافتن بر حریف کار سخت
گرفتن مرادف کار تنگ گرفتن کار فرمودن بعمل آوردن و درج نمودن کار کسی افگندن با کسی تفویض امر کسی بکسی
کار کسی تمام ساختن و کار کسی ساختن کشتن کسی را کار کسی شدن مردن کسی کاروان زدن حمله آوردن
دزدان بر کاروان از قبیل راه زدن کار و بار گره شدن برنیامدن کار تاثیر ؎ تاثیر گر گره زند یار بر جبین ٭ کی کار و بار عاشق
شیدا شود گره ٭ کار یک رو کردن قطع معامله و قطع دوستی کردن کاسه انداختن اسپ سم زدن اسپ
بر زمین کاسه بخون زدن خون خوردن کاسه بر سر شکستن مورد افشای راز شدن کاسه بر سر کسی شکستن
رسوا کردن کسی را کاسه برکف داشتن دریوزه کردن کاسه بند کردن خوشامد کردن و طمع داشتن و کاسه
پیش کسی بند کردن خود را بجهت امری پیش و بامید منفعتی بخانه اش آمد و شد داشتن است اشرف ؎ میکند از بهر دے
نوشخند ٭ دختر رز پیش لبش کاسه بند ٭ کاسه پیش کسی داشتن احتیاج خود پیش کسی گفتن کاسه زدن شراب خوردن
کاسه سرنگون شدن مفلس و نادار شدن رفیع واعظ ؎ چشم و چراغ گلشن هستی شوی اگر ٭ مانند لاله کاسه
ترا سرنگون شود ٭ کاسه شدن کوشیدن و تلاش نمودن و خمیده گردیدن کاسه شکستن خراب و پامال کردن
کاسه کشیدن و کاسه نوشیدن شراب خوردن کاسها بهم خوردن وقوع هنگامه و غوغای عظیم کاغذ دفتر
شکستن تراشیدن کاغذ مذکور باندازهٔ قالب آن کافور خوردن عدم رجولیت یعنی قطع مردی کردن کافور در

محاسن کشیدن سفید گردانیدن ریش کافور گستردن ریخته شدن برف کاکل کسی شکستن برانگیختن شخصی را بر کاری و زیب و زینت دادن کالا آب کردن قیمت زیاده از ارزش کردن کام برداشتن آنست که چون طفل متولد شود قابله بانگشت عسل کام او بردارد و برمقی در حلق او ریزد و کام برگرفتن نیز همین معنی دارد ظهوری ﮯ بزهرت دایه کام برگرفته است، بشهد دیگرانم رغبتی نیست، کام خاریدن میل کردن و خواهش نمودن بچیزی کام شکافتن گلو شکافتن کام کشیدن و کام گرفتن کامیاب شدن اشرف ﮯ کام دل را زان دهن خواهم کشید، از دهان او سخن خواهم کشید، کاه پارینه بباد دادن لاف زدن و حکایات و سخنان گذشته بجهت عظم شان خود گفتن و بر گذشته فخر کردن و نازیدن و کار بیفایده کردن کاه در دهن گرفتن عجز کردن و زنهار خواستن چه زنهاری برگ کاه در دهن گرفته امان میخواهد و این رسم هندوستانست کاه کهنه بباد دادن مرادف کاه پارینه بباد دادن کباب انداختن بختن کباب سلیم ﮯ حسن بخواهند مستان ز شمع و گل چه کار، هر که رو شسن کرد آتش ما کباب انداختیم، کباب چیزی بودن شیفته و مفتون چیزی بودن کباب رسانیدن بختن کباب کباب زدن کباب خوردن کباب کشیدن برآوردن کباب از سیخ و گوشت از دیگچه در رکابی و صحنک از عالم طعام کشیدن یا کباب را از سیخ کشیدن سلیم ﮯ بزم باده کشان هر کسی کند کاری، یکی شراب کشد دیگری کباب کشد، کبک شکستن بی کم کردن کتف برزدن شادی کردن و خوشحالی نمودن کج نشستن مرادف حمایل نشستن که بناز و غرور نشستن است کچه گل کردن ظاهر شدن و فاش کردیدن چیزهای پنهانی و راز نهانی و کچه بفتح اول و ثانی بمعنی زنخ و جاییکه موضع رستن بیرون آمدن باشد کرامت کردن دادن کرسی نشین کردن حرف خود از عهدهٔ دعوی خود برآمدن و حرف خود راست و درست ساختن کرم پلاس بودن بکسر کاف تازی در صدد عیب جویی بودن طالب آملی ﮯ هر دو کرک لباس هم بودند، بلکه کرم پلاس هم بودند، کرم فرمودن ارزانی داشتن و عطا کردن کرم کار داشتن بکسر اول و ثالث بجد بودن در کاری و شوق بسیار کاری داشتن یحیی کاشی در مذمت اسپ گوید ﮯ چو خار ز زخم پشت خویشش بسیار، عجب مشمر که دارد کرم این کار، کرم کشتن بکسر اول و ضم کاف دوم که تازی است بمعنی مذاق زدن است و آن دست بازی و ملاعبت با خوبان کردن و بعضی گویند که خود را بهم فشردن است از ذوق و همین بتحقیق پیوسته اشرف ﮯ کرم میوهٔ کرم خورده آید بنظر، از دور بر نگ عاشقان کرم کشیم، و بمعنی دفع شهوت کردن زنان حکه بر بکرمینه چنانکه عادت آنهاست نیز آمده کره کشیدن بچه برآوردن و کره بالضم و تشدید دوم و تخفیف آن بچهٔ خر و اسپ و استر کساد ساختن نرخ کم کردن نرخ کس کباب خوردن بضم اول مطیع زن و بی عزت شدن کس کفتار داشتن با هر دو کاف تازی مرادف فرج کفتار داشتن کسوت جان دادن خاصیت جان دادن و حیات دادن و زنده کردن کس و کاسه بر طبق عرض نهادن رسوا کردن تاثیر ﮯ تا کس و کاسهٔ تو بر طبق عرض نهم، قلیه زردک و همت جای گزر بورانی، کسی را با کسی سنجیدن کسی را همقدر و برابر کسی دانستن کسی را بباطن کسی گذاشتن بدعای بد واسپردن کسی را بر چوب بستن در پیش گاه دیوان عدالت چوب بلندی نصب کنند و عصات را بدان بسته چوب و تازیانه زنند گشاد دادن کار برآوردن حاجت گشادن بخت و گشودن بخت آمدن اقبال و رسیدن ایام سعادت گشادن عطسه جستن عطسه کشتی بخشک بستن افراط امساک و بخل نمودن

واهب ه درین زمانه که کشتی بخشک بسته محیط ؛ غنیمت است که در دیده آب می آید ؛ کشتی پاک شدن آخر شدن
هنگامهٔ کشتی ؛ کشتی شدن بالفتح شناوری کردن و شناور شدن کشتی قدر بودن بالضم برابر بودن دو کس در کشتی
چه قدر بفتحتین بمعنی برابر و مساهم بسیار مستعمل است شانی تکلو ه هنوز غاشیهٔ من بر دوش کیوان است ؛ هنوز کشتی من با مهاجران
قدر است ؛ کشتی گرفتن بالضم کشتی کردن و بعربی مصارعه گویند کشتی گره شدن بالضم برابر شدن کشتی دو کس با یکدیگر
و عدم رجحان یکی بر دیگری کش زدن بالفتح فنی است از کشتی و آن دست در گردن حریف زده زور کردن و او را بر زمین زدن
است و نیز لب بر کشیدن جام شراب کشودن ابرو وا شدن ابرو کشودن خاطر انبساط دل کشیدن بزم عرضه دادن سامان
نشاط کشیدن زنگ برای مجمه زنگ بستن وحید ه ضعف دل بنگر که این آئینه در دریای خون ؛ تا قیامت گر بماند زنگ بر
نتواند کشید ؛ کشیدن کمان و کشیدن خدنگ معروف اول شهرت دارد دوم تاثیر ه نازک اندامی که ما را جامه در
خون میکشد ؛ بر گرفتاران خدنگ از قد موزون می کشد ؛ کف دعا برداشتن و کف دعا گرفتن باضافت دست بدعا
برداشتن اثر ه در راه انتظار داخل فقیه شهر ؛ دایم کف دعا چو ترازو گرفته است ؛ کف رفتن بالفتح چیزی از میان بردن
از راه فریب و دزدیدن اشرف ه بهر کف رفتن نهد انگشت بر حرفم حسود ؛ خرده گیری خرمنم را خوشه چینی کردن است ؛
کف زدن بمعنی کف رفتن و دستک زدن نیز وحید ه چون شرر آنکه دلش گرم خیال تو شود ؛ رقص از کف زدن سنگ
تواند کردن ؛ کفش پاره کردن نهایت سعی و تلاش کردن کفش پیش پای کسی داشتن و کفش پیش پای کسی نهادن
خدمتکاری او کردن کفش پیش پای مهمان گذاشتن و کفش پیش پای مهمان ماندن باعث شدن بر رفتن مهمان
صایب ه خنده روئی میهمان را گل بجیب افشانده است ؛ تنگ خلقی کفش پیش پای مهمان ماندن است ؛ کفش تا بتا کردن عوض
کردن کفش بکفش دیگری کفش خواستن تهیهٔ سفر کردن و بسفر رفتن کفش دریدن نهایت سعی و تلاش کردن کفش
کندن کفش از پا دور کردن و این مقابل کفش پوشیدن است کفشکی کردن با کاف تازی و یای معروف فنی است از کشتی
کفش نهادن اقامت کردن و از سفر باز آمدن کف غنچه کردن پنجه گرد ساختن و مشت کردن کف کردن خون
و خوردن چیزی سوده به کف و پیدا شدن کف از چیزی از قبیل عرق کردن کف کردن دهان از حسرت آب بدهان آمدن
کفن آهنچی کردن دزدیدن کفن کفن بر چوب کردن دادخواستن کفن پاره کردن شفا یافتن از بیماری صعب
و نجات یافتن از آفت و مهلکهٔ سخت کفن خریدن پارچهٔ کفن خریدن کفن کردن کفن ساختن کفن و تیغ بدست
گرفته آمدن کنایه از کمال عذرخواهی که در پیش سلاطین کنند نه دیگری کف نیاز برداشتن و کف نیاز گرفتن
دست بدعا برداشتن کلات کردن بفتح و تای قرشت فنی است از کشتی کلاغ زدن و کلاغ گرفتن طعنه زدن و
استهزا کردن کلام نرم کردن سخن سنجیده و ملایم گفتن کلاوه کردن چیزی جمع کردن آن کلاه از سر کسی برداشتن
و کلاه کسی برداشتن سه جا مستعمل است اول چون کسی مژده آرد پیش از آنکه بگوش مخاطب کشد کلاهش را از سر بردارد
تا مژدگانی نگیرد مژده نگوید آقا رهی ه چنان بفال مبارک شده است دیدن گرگ ؛ که سگ بمژده کلاه از سر شبان برداشت ؛
دوم پرسش احوال کردن وحید ه نمی بینی ز سوز عشق جز درد پریشانی ؛ برنگ شمع برداری اگر از سر کلاه من ؛ سیوم چون

شخصی از شخصی آزرده باشد و دستش باو نرسد گویند چه میکوئی کلاهش را بردار سلیم ؎ ای مور باین اندام سر خیل سلیمانی ٭ دیگر چه از و خواهی بردار کلاهش را ٭ **کلاه افکندن** مراد از تعظیم است چراکه در بعضی ملکها برای تعظیم دیگری کلاه خود را از سر بر گیرند چنانکه در اهل فرنگ معمول است **کلاه انداختن** شاد شدن و خوشحالی نمودن و بمعنی عاجزی کردن نیز آمده و کلاه انداز بمعنی باشتیاق تمام طلب کند نیز نوشته اند **کلاه بر آسمان افکندن و کلاه بر آسمان انداختن و کلاه بر انداختن** شاد شدن و خوشحالی نمودن **کلاه بر سر کسی نهادن** معتبر شمردن و عظیم وانمودن او را **کلاه بر فلک افکندن و کلاه بر فلک انداختن** شاد شدن و خوشحالی نمودن **کلاه بر کشیدن** مرادف کلاه افکندن **کلاه بر هوا افکندن و کلاه بر هوا انداختن و کلاه بهوا افکندن و کلاه بهوا انداختن** شاد شدن و خوشحالی نمودن **کلاه پیش کسی نهادن** عاجزی نمودن و سجده کردن **کلاه را قاضی کردن** مبالغه است در نهایت انصاف یعنی اگر منصف حق گو حاضر نباشد کلاه را منصف کرده حسن و قبح امر باید دریافت وحید ؎ طلاق دادن دنیا اگر ترا هوس است ٭ کلاه قاضی و دل در برت گواه بس است ٭ **کلاه شکستن** برگردانیدن گوشهٔ کلاه و کج گذاشتن کلاه بر سر و بمعنی فخر کردن و این حاصل معنی آنست **کلاه کج کردن و کلاه کج نهادن** نخوت و غرور بهم رسانیدن **کلاه کسی بر سر کسی گذاشتن** مرادف دولاب گردانی کردن **کلاه گوشه شکستن** فخر کردن **کلاه نهادن** تواضع و عجز و زبونی نمودن و سجده کردن و سر بر زمین نهادن **کلاه یله نهادن** نخوت و غرور بهم رسانیدن **کلک بر سر کسی بستن** بلا و جنجال بر سرش آوردن گویند بر سرم چه کلک بستی کلک اول و ثانی مفتوح در دست آسمان تأثیر ؎ خنده برق زند گرمی خاکستر ما ٭ چه کلک بسته ای آتش می بر سر ما ٭ و چون بلائی از سر وا شود گویند کلک کوتاه یعنی در دسرکم **کلک در میان افکندن** بالکسر تهیهٔ نو شستن کردن **کلوخ انداز کردن** گلگشتی و جشنی و نشاطی که بسبب نزدیک شدن ماه رمضان در آخرهای شعبان کنند صایب ؎ روزه نزدیک است می باید کلوخ انداز کرد ٭ زاهدان خشک را رندانه از سر باز کرد ٭ **کلوخ بر لب زدن و کلوخ بر لب مالیدن و کلوخ بر لب نهادن** مخفی کردن امری که در نهایت ظهور باشد و از کردهٔ خود منکر شدن **کلوخ چین کردن** عمارت نا مستحکم بنا کردن سالک قزوینی ؎ کسی که فکر خیالات خود متین نکند ٭ ز فکر خام بغیر از کلوخ چین نکند ٭ **کلوخ خشک بر لب مالیدن** مرادف کلوخ بر لب زدن **کلوخ در آب افکندن** خواهان جنگ و فتنه و آشوب شدن **کله بر کلهٔ کسی زدن** بفتح اول و ثانی مشدد دعوی برابری داشتن **کلید افکندن** رسم ولایت است که چون زنان آنجا بفال متوجه شوند افسونی بر کلید دمیده بر سر راه اندازند صایب ؎ با همه مشکل کشائی خاک باشد رزق من ٭ بر سر ره چون کلید اهل فال افتاده ام ٭ **کمان از طاق بلند آویختن** دعوی کمال کردن و از ظهور امر عظیم و کار عجیب تفاخر کردن **کمان افکندن و کمان انداختن** از عالم سپر انداختن است در حالت ضعف و مغلوبی خود **کمان بر کسی زدن** متقابل کمان خوردن **کمان بلند کردن** کمان کشیدن **کمان پر کش کردن** کشیدن کمان بحدی که معهود استادان این فن است و ما فوق آن متصور نباشد باقر کاشی ؎ چون کمانی را که پر کش کرده باشی سر دهی ٭ نیستی می آید از دنبال هستم میرود ٭ **کمانچه زدن** در شورش آوردن جامی ؎ میخواستم کمانچه زدن اهل زهد را ٭ این کار را بکام دل من رباب کرد ٭ **کمان کسی کشیدن** حریف و متقابل کسی شدن و هم آورد او گشتن و از عهدهٔ او بر آمدن **کم چیزی گرفتن** بالفتح و باضافت نابوده و نابود انگاشتن آن آزاد شارح دیوان

انوری نوشته که لفظ کم در مقام معدوم و نفی مطلق استعمال کنند چنانکه گویند زید کم مرتکب معاصی میشود و غرض عدم ارتکاب باشد قدسی
ـــه ما را نبود هیچ غمی غیر غم عشق ؛ گیریم کم خویش بگیریم کم خویش ؛ **کمر از آب بستن** ادعای صفائی آب کردن **کمر از میان**
کسی گشادن معزول گردانیدن وی را از کاری **کمر باختن** طاقت نیاوردن کمر و متحمل نشدن باری را و بیطاقت ماندن از
بیم و غم **کمر بر میان بستن** کمر بند بر میان بستن **کمر بستن** اختیار کردن و قوی دل شدن در کارها و اهتمام نمودن در آن کار
و مقابل و برابر شدن در جنگ و آماده شدن برای کاری و تهیهٔ سفر کردن **کمر بستن آب** منجمد شدن و یخ بستن آب **کمر دزدیدن**
از عالم سر دزدیدن **کمر سیخ کردن** راست نشستن و بمعنی اندک توقف و آرام کردن تاثیر ـــه از نخستین نکهت
مست و خرابم کردی ؛ کمری سیخ نکردم که کبابم کردی ؛ **کمر گشادن و کمر کشودن** ترک دادن و قطع نظر کردن و توقف
نمودن و باز ماندن از کاری و آسایش کردن و فراغ کردن **کمر کشیدن بر چیزی** استوار بستن کمر به قصد غالب آمدن
بر آن و ترقی نمودن از آن **کمر گسستن** از ترد و باز ماندن و آسایش کردن نظیری ـــه غلط سنجان عامی دشمنانند ؛
کمر در صحبت اغیار مگسل ؛ **کمر نه بستن** بنون نفی قایم و دیرپا نشدن سلیم ـــه هرکس که بنیاد ما خیزد کمر نه بندد ؛ چون کوه خصم ما را
هر عضو کوه کمر باشد ؛ **کم زدن** ترک گفتن و بد گفتن و حقیر و فرومایه شمردن و نیز خود را وقعی نگذاشتن **کم گرفتن** ترک دادن
و واگذاشتن و ناشده انگاشتن **کمند حلقه کردن** مستعد صید و شکار بودن و آمادهٔ جنگ و پیکار شدن **کمی کردن** تقصیر
کردن **کمین کردن** در کمین گاه نشستن **کنار خشک داشتن** مفلس و تهیدست بودن سلیم ـــه وصل تو گران
بها است ای گوهر ما ؛ همچون دریا کنار خشکی داریم ؛ **کناره گرفتن** اجتناب کردن از چیزی **کنارهٔ ورق**
چیدن بریدن گوشه و کنارهٔ ورق **کنایه زدن** عبارت کنایه آمیز گفتن **کند زدن** رم کردن و کناره گرفتن و کند
بالفتح بمعنی گریز است طغرا ـــه ندارم قوتی ورنه چو تیر از کمان جسته ؛ ازین مهمان سرای بی حلاوت میزدم کندی ؛ **کند شدن**
بازار بالضم کاسد شدن بازار **کند شدن دندان** بادل مضموم از مضغ باز ماندن دندان بسبب اکل شیء حامض **کند شدن ناخن**
باز ماندن ناخن از گرفت **کنده شدن** بالضم بند شدن **کنده کردن** بالضم نام داوی از کشتی و آن پای خود را در پای
حریف بند کرده زور بر سینهٔ حریف آوردن است **کندیل کردن** بادل مکسور بمعنی کشتن چه کندیل چیزیست حلقه دار که از ریسمان سازند
و چون حلقه اش در گلوی کسی بند کنند فوراً جانش بر می آید گویند کندیلش کردیم **کنگر کندن** رنج و تعب کشیدن و کار بحاصل کردن **کوتاه**
شدن معروف و تمام شدن **کوتاه شدن زبان** خاموش شدن **کوتاهی کردن** تقصیر کردن و دریغ داشتن و بمعنی کمی جامه
نیز آمده است و اطلاق آن به نسبت قد و بالا باشد **کوچ کردن** از منزلی بمنزل دیگر نقل و تحویل کردن و گریختن و غروب کردن **کوچه**
دادن گذاشتن راه برای کسی تا بگذرد **کوچه فتادن** غریب شدن و بغربت افتادن **کوچه یافتن** راه یافتن **کوزه شکستن**
خراب و پامال کردن **کوزه کشیدن** مقدار کوزه می خوردن **کوس بر پیل بستن** استوار کردن آن بر پیل ؛
تهیهٔ کوچ نمودن برای جنگ **کوس برکشیدن** کوچ کردن **کوس خوردن از چیزی** صدمه و آسیب رسیدن از چیزی
کوس زدن کوچ کردن **کوس زدن باکسی** دعوی برابری و همسری کردن باکسی **کوس فرو کوفتن** از منزلی بمنزل دیگر نقل
و تحویل نمودن و نقاره نواختن **کوک زدن** دو پارهٔ جامه را باهم پیوند کردن بطریق استعجال تا در دوختن کم و زیاده نشود سوزنی

ـه خس بود در لفظ تازی کوک واند شاعری؛ کوک زن بر سوزنی گر خویش زانه لفظ خس؛ **کوک شدن** موافق شدن ساز با سازی
کوک شدن صحبت برآمدن صحبت و موافقت آن **کوک کردن** موافق ساختن اعم از ساز و آواز وغیره؛ **کون جنبانیدن**
نیم تواضع که آن شعار اغنیای مواستکبار است سلمان ساوجی ـه خواجه از فرط بزرگی هیچ کون نشد از دماغ؛ لاجرم هر بزرگان کون
بجنباند زجا؛ و بمعنی رقص مسخرگی نیز آمده **کون خاریدن** پشیمان شدن **کون را بسر شکم نهادن** کان دادن و عدار بران کردن **کوه تا**
کوه رسیدن ننگ غایت عروج نشاء ننگ **کوه کوه** از سر پریدن **ننگ کال** برطرف شدن نشاء ننگ و عبارت از هوشیاری
کوه کوه رسیدن کیف رسیدن دماغ از هر کیفی که باشد **کیسه از چیزی دوختن** صاحب مال و مالک آن شدن **کیسه بر چیزی دوختن**
ازان امید وارفایده بودن **کیسه بر دوختن** توقع داشتن بازاط **کیسه بصابون زدن** خرج کردن زر و خالی نمودن کیسه از آنچه
در وهست **کیسه پاک ساختن** مرادف **کیسه بصابون زدن کیسه دوختن** توقع داشتن **کیسه صورت کشادن** مسخ شدن
یعنی صورت اصلی خود ما رها کردن و صورت دیگر بهر ازان گرفتن **کیسه کردن** دلالی کردن و به مجاز سرزنش کردن **کیسه لاغر کردن**
مرادف **کیسه بصابون زدن کیک در پاچه افکندن و کیک در پاره افکندن** اضطراب و بطاقتی و بیقراری کردن و مضطرب ساختن
کیک در شلوار افتادن بیقرار و مضطرب شدن **کیک در شلوار افکندن** مرادف **کیک در پاچه افکندن کیک در شلوار کردن**
مضطرب ساختن ملک قمی ـه ابنه را کرده موش در انبان؛ کیله را کرده کیک در شلوار؛ **کیک در موزه افتادن** مرادف **کیک در شلوار افتادن**
کیک در موزه افکندن مرادف کیک در پاچه افکندن **موج سیم** در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها
کاتب جان حضرت باریتعالی **کاتب وحی** حضرت عثمان ابن عفان رضی الله عنه **کاخ ماه** برج سرطان **کاخ فلک اول کاخ مشتری** برج قوس و
برج حوت و آسمان ششم **کار آب** باضافت شراب خوری بازاط **کار آب و آتش** است یعنی کار دشوار است که ساختنش باختیار خود نیست باشد آنکه چون
آب و نمک طعام بقاعده نباشد یا برنج زنده باند آقا بطبخی گویند چه کردی او گوید **کار آب و آتش است کار آفرین** حق تعالی **کار آگاه** کسی که از
حقیقت کارها خبر باشد و مردم صاحب فراست و منهی و قاصد و جاسوس و منجم و حکیم **کار آمد** شخص کار آمدنی **کار بر** بضم موحده هم
کار بسته باضافت کاری که موقوف باشد **کار بند** عامل و فاعل **کار پیچ** پارچه که کشیده گران لفافه کار خود سازند
بجهت محافظت آن **کار چراغ خلوتیان** کنایه از افروختن مدام و روشن ساختن جای تاریک و دود افکندن **کار**
چوب افزاری که جولاهان تار جامه را بدان گرفته باشند و بعضی مسیح گویند **کارخانهٔ فلک** دنیا و آسمان نیز بطریق اضافت
کاردار هر کار و وزیر پادشاه و بمعنی عهده دار و خدمتکار نیز آمده **کاردان فلک** ـه سیاره **کاردان** مرادف **کار آگاه کاردانان**
فلک سبعهٔ سیاره **کاردان فلک** کوکب عطارد و کواکب دیگر نیز **کار دستهٔ خود را نمی بردای** کسی جز در تن خود را آزار
نمیدهد **کار دست بسته** کار مشکل و کار نمایان که از دست دیگران بآسانی نه برآید **کار دیده کار آزموده کار رفته** از
کار رفته کار زار جنگ **کار زار افتاده** کسی که جنگها را بسیار دیده و تجربه کرده باشد **کار ساز** باریتعالی و بمعنی خدمتگار مانند آن
مجاز است **کار سخت** باضافت **کار** بزرگ و عمده **کار سنج** مرادف **کار آگاه کار شناسان** دانایان و منجمان و اصحاب
فراست و اهل تجربه و قاعده و قانون دانان و عارفان **کار طلب** شجاع و بهادر و **کار طلبی** بهادری و جنگجوئی **کار غلامان**
کار خوب باشد آنکه اغنیای ایران غلامان را بیشتر بکسب و فنون عمده مثل حدادی و نجاری و زرگری و نقاشی و امثال آن مشغول

سازند و در هر فن یک فنی نمایند ازین رو کار خوب را کار غلامان گویند **کارفرما** صاحب امر **کارفروبسته** مرادف کاربسته
کار قدیم مبتذل **کارکرد** بمعنی کارکردن و عمل **کارکیا** بکسر کاف دوم عربی مقلوب الاضافه است بمعنی خداوندکار و آن عبارت
از پادشاه باشد از سراج و لطایف و در برهان بکاف دوم فارسی پادشاه و وزیر و کارفرما و کاردان و هر یک از عناصر اربعه **کارگاه**
جای کارکردن جولاهان و دنیا **کارگاه پر وسواس** دنیا **کارگاه فلک** مرادف کارخانهٔ فلک **کارگاه کن فکان** و
کارگاه کن فیکون دنیا و مافیها **کارگر** مخفف کاریگر که کارکننده باشد و بمعنی تاثیرکننده و بمعنی صفت شخص هم آمده و مرکب حسب و
چالاک **کارگران** بی اضافت و فتح کاف فارسی جمع کارگر و متصدیان کارخانجات و با اضافت و کسر کاف فارسی کار بزرگ
و عمده **کارگزار** آنکه حاجات مردم را قضا کند **کارمند** خدمتکار **کارنامه** هنر و صنعتی که کسی کم تواند و جنگ نامه و تاریخ و
دستورالعمل و مرقع تصاویر **کاست** کار دروغگو **کاسهٔ آتشین** آفتاب **کاسه باز** کسی که کاسه بازی کند و آن از قصه و
بازی است و تحقیق آنست که کاسه باز کسی باشد که خرقه می پوشد تنها و از زیر خرقه کاسه و ظرفهای دیگر بر می آرد و گاهی کاسه را آب
برآرد و کبوتری بر سر آن باشد پس این مرادف طاس باز باشد و بمعنی مکار و حیله گر نیز **کاسه بزیر** کاسه فنی است از کشتی که
جامهٔ خود را بجامهٔ حریف بپیچد و بعضی گویند در زیر زانوی حریف دست بردن و از جا برداشتن **کاسهٔ بندبسته** کاسهٔ پیوند کرده
کاسه پرداز مرادف سفره پرداز **کاسه پشت** کشف و آسمان **کاسهٔ پیر** ماه بدر **کاسه تن** کسی که از جمیع طبیعتها
بی بهره باشد و مردهٔ آدمی و مردم کوژپشت و منحنی **کاسهٔ جغرات** ماه بدر **کاسهٔ درویشان** اکلیل شمالی که از جملهٔ چهل و هشت
صورت فلکی است و آن هشت ستاره باشد مانند تاجی متصل به میزان و عقرب **کاسه رسم** فرستادن چیزی در همسایگان
باهم که بهندی بهاجی گویند **کاسه رو** و نام سازی **کاسه سرنگون** بی اضافت مردم صاحب همت و جوانمرد و با اضافت
آسمان از برهان و در مصطلحات بی اضافت مفلس و نادار خان خالص ع حباب را نبود جز خیال پوچ بسر هوا پرستی این
کاسه سرنگون پیداست ؛ **کاسه سیاه** مرادف سیاه کاسه که ممسک و بخیل باشد **کاسهٔ فغفور** پیالهٔ چینی **کاسه کجا**
و کاسه کجا بر کسی است که ناخوانده بر خوان مردم حاضر شود **کاسه گاه** نقارخانه **کاسه گر** شخصی که کاسه و طبق میسازد و نام نوعی از
و نام مطربی و نقارچی **کاسه گردان** بی اضافت شخصی که بر در خانها و دکانها رود و گدائی کند و ساقی و با اضافت آسمان
کاسهٔ گردون آفتاب **کاسه گرم تر از آتش** مثلی است در حق شخصی که برای کار شخص دیگر که صاحب معامله باشد ازو گرمتر
شود و کنایه از امر محال و دشوار چه گرمی کاسه از آتش است و گرمتر بودنش از آتش دشوار **کاسه لیس** پرخوار و شکم خواره و گدا و
حریص و دون همت و خوشامدگو **کاسه مار** نوعی از مار **کاسهٔ مینا** و **کاسهٔ نگون** آسمان **کاسه نواز** نقارچی و مردم هرزه درای
و ژاژخای **کاسه و کوزه** اثاث البیت **کاسهٔ همسایه** فرستادن همسایگان و برادران چیزی را بیکدیگر که آنرا در عرف هند
بهاجی گویند و بمعنی تنها کاسه نیز آمده **کاسهٔ همسایه دو پا دارد** یعنی ازین خانه بآن خانه و ازان خانه باین خانه میرود
یعنی چیزیکه همسایه بهمسایه فرستد عوض دارد **کاسهٔ یتیمان** مرادف کاسهٔ درویشان **کاشانهٔ چشم** محاورهٔ قدماست
و کاشانهٔ آئینه و کاشانهٔ ساغر و کاشانهٔ کمان در کلام متأخران واقع شده و خان آرزو میگوید که اغلب که هر سه
درست نباشد بلکه غلط است و نمی فهمد این را مگر کسی که ماهر باشد در فن بلاغت واله هروی ع شد دختر رز با زبانهٔ ساغر

ازخانهٔ مینا بسوی خانهٔ ساغرها ازکوچهٔ تاک ابتدی بلعه چه میشد هی ازره خم جانب کاشانهٔ ساغرها ازبهار عجم **کاشی کاری** نوعی از صناعت که در عمارت کنند **کاغذ اندازه** باضافت کاغذی که مصوران نقش بسیاه قلم بران کشند و آنرا سوزن زده کنند و باز بر کاغذ سفید گذاشته و زغال در پارچهٔ باریک بسته بران افشانند و آن نقش صورتی پیدا کند بعد ازان بسیاه قلم استخوان بندی آن درست کنند **کاغذ باد** کاغذی که اطفال برشته بسته بر هوا پرانند و آنرا کاغذ اطفال نیز گویند **کاغذ بتی** کاغذی است خاص فرنگ که چون آنرا بغور نظر ببینند شکل بتی ازان مرئی شود و عکسی ظاهرا همان است **کاغذ بری** بضم با کم کردن جمع زر از کاغذ از روی دزدی و خیانت و این اصطلاح اهل دفاتر است **کاغذ بندگی** خط بندگی و این مجاز است **کاغذ تصویر** مرادف کاغذ اندازه **کاغذ چسپانده** دو کاغذ بهم پیوسته که آنرا در هند وصلی گویند **کاغذ حلوا** کاغذی که حلوائیان حلوا دران پیچیده فروشند و به مجاز چیز بی اعتبار را گویند نوعی از کاغذ نفیس **کاغذ دفتر** کاغذیکه محرران دفتر حساب بران نویسند و آنرا باصطلاح ارباب دفاتر هندوستان فرد گویند **کاغذ دفتری** کاغذ کم قیمت ناصاف که مصرفش در دفاتر است **کاغذ دوائی** نسخهٔ که اطبا به بیماران نوشته دهند **کاغذ روزن** کاغذی که بر تابدانها تعبیه کنند **کاغذ زر** کاغذی که مبلغی دران پیچیده بکسی دهند و کاغذی که دران تفصیل زر نقدی که تحویل کسی کرده باشند نویسند و برات و پروانهٔ تنخواه زر نقد و کاغذی که طلا کوبان اوراق طلا و نقره دران پیچند یا بران چسپانند و ورق طلا و کاغذی که از کسی نویسانیده گیرند بعد ازان که زری بوی سپرده باشند تا از کاغذ شتهای او در شهر دیگر بوصول در آید و این را باصطلاح صرافان هند هندوی و در فارسی سفته بر وزن کفته خوانند **کاغذ سمرقندی** نوعی از کاغذ خوب که در سمرقند سازند **کاغذ سوزن دوز** **کاغذ سوزن زده** مرادف کاغذ اندازه **کاغذ کبود** کاغذی باشد کبود رنگ که عطاران ولایت دواها دران پیچیده دهند و بکار دیگری نیز آید از چراغ هدایت و در مصطلحات کاغذ کبود دوا آنکه در ولایت رسم است که دوا در کاغذ کبود پیچند و پیچیدنش در کاغذ سفید شگون ندانند مخلص کاشی ست کر نسخه های شعرم از کاغذ کبود هست خالی ز حکمتی نیست چون کاغذ دوائی **کاغذ گر** شخصی که کاغذ سازد و در عرف کاغذی گویند **کاغذ گرده** مرادف کاغذ اندازه **کاغذ گیر** کاغذی که بر روزن خانه بندند و نیز پنجه مانندی از عاج و شاخ که خاتم بندان سازند که بهنگام نوشتن بکار نویسندگان آید و پنجره و دریچه که به طلق و کاغذ گرفته باشند **کاغذ مسطر** کشیده معروف **کاغذ هوائی** مرادف کاغذ باد **کاغذین باغ** تخته های گل کاغذ که در شادی و جشن عروسی سازند **کاغذین پیراهن** و **کاغذین جامه** جامهٔ کاغذ که فریادیان پوشند و کنایه از عجز و بیچارگی و تظلم و زاری **کاغ کاغ** آواز کلاغ و آواز زاغ **کاف ران** شکافی که قریب ران است و آن کنایه از فرج باشد **کافر حربی** مقابل کافر ذمی بذال معجمه که مطیع الاسلام بود و از و جزیه گیرند حربی آن است که با او حرب واجب باشد **کافر کتابی** شخصی که دین منسوخ دارد مثل عیسوی و موسوی **کافر ماجرائی** بی اضافت ظلم و بیداد **کافر نعمت** ناسپاس و این لفظ همیشه مقطوع الاضافة آید **کاف لولاک** اشاره بسرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **کافور بار** هر چیز بغایت سرد و بسیار خوشبوی و بمعنی برف بار **کافور بویه** نام گیاهی است خوشبوی **کافور خوار** سرد و نامرد و عقیمه **کاف و لام** کنایه از کل و آن شخصی که سر او موی نداشته باشد و کنایه از گزاف و لاف و دروغ و کذب و لهو و لعب **کاف و نون** مراد از لفظ کن **کاکل افشانی** پریشان کردن کاکل از جهت عرض رعنائی **کاکل شمع** دودی که بر سر شمع باشد **کاکل صبح** اول صبح **کالای بد بریش خاوند** یعنی متاعی را که در خریدن

آن مضایقه کنند بواسطهٔ بد بودن آن در انوقت بایع را میرسد که این حرف گوید یعنی بد است به بیش شما است نه بیش ما کالجوش نوعی
از ماحضر که درویشان پزند کاله دان سله و سبدی که زنان پنبهٔ رشتن و ریسمان رشته شده را دران گذارند کام را کام یاب
کامگار پادشاه ذی اقبال و جانور شکاری که بغایت صیاد باشد کام ناکام بمعنی البته و ناچار کام و ریژ بارای بی نقطه تحتانی
کشیده و زای فارسی زده مراد و مقصد و هوا و هوس کان کن بفتح کاف شخصی که کان میکند و فرهاد کان یسار موقوف
توانگر و مالدار کاوانی درفش علم فریدون منسوب به کاوه آهنگر کاورسه کاری مرادف خرده کاری و کاورس نوعی از
غله که ریزه و باریک باشد کاو و کاو تفحص و تجسس و داغ زخم را بناخن کاویدن کاو و کلو آلهٔ تناسل کاولی ساز کسی که چشم
کج کند یا بینی درهم کشد و کاولی بمعنی لولی است کاویانی درفش مرادف کاوانی درفش کاه اگر از تو نیست کهدان ها
از تست مثلی است مشهور یعنی طعام اگر از غیر است شکم خود از تست چرا پر سیر میخوری از امتلا خواهی مرد کاه ربا صمغ درخت
جوز و بعضی گویند در حدود روس چشمه است که بر میجوشد و چون باد می وزد بسته میشود و بعضی گویند سنگی است زرد کاه کشان
شکل راهی است از ستارهای خرد باهم آمیخته که شبها در آسمان پیدا می گردد و بعربی مجره گویند کاهل پای امرود کاهل پای مرود
کاهل پای درخت شخصی که همه روز زیر پای درخت امرود وا کشیده باشد و هیچ کار از دستش بر نیاید میرسد هر نفس گردد
آشنای مرود ها است از کاهلان پای مرود ها و کنایه از کاهل تن ناکاره کاهل قدم سست قدم کباب برگ تاک کبابی که
از برگ تاک سازند کباب حسینی و کباب دارائی و کباب شامی و کباب قندهار و کباب قندهاری
و کباب ورق هرکدام نوعی از کباب کباب تراز ران آهو بر کالهای برف که در زمستان می بارد کباب در
نمک خوابیده کباب نمک سوده کباب سنگ نوعی از کباب که بر سنگ بریان شود کباب گذشته
کباب سوختهٔ از کار رفته کباب کل بضم کاف دوم که فارسی است نوعی از کباب کباب هندی نوعی از کباب
که رنگش سیاه باشد کبش فدائی گوسفند قربانی کبکان بزم ساقیان و مطربان و شاهدان محفل کبک رقاص
اسپ شوخ و بازیگر کبوتر باز رند بر کار کبوتر پر پا باضافت و هر دو بای فارسی قسمی از کبوتر که پر بپا دارد و دست پرداز باشد
کبوتر دم بفتح دال دهان بر دهان مطلوب گذاشتن و زبان مطلوب را مکیدن و بوسهٔ خاطر خواه خوردن و بضم دال باصطلاح خطاطان قلمی
بطرز خاص تراشیده که مشبه به دم کبوتر باشد کبوتر دو بامه و کبوتر دو برجی شخص هرزه دری که یکجا قرار و ثبات نگیرد کبوتر وار آب
داد و کنایه از پایاب و آن رودی که پیاده توان گذشت از برهان و در سراج بهمین معنی در الفاظ نه حرفی کبوتر در آب با دال نیز می نوید
کبوتر یاهو نوعی از کبوتر که صدای یاهو دهد کبود پشت آسمان کبود جامه شهری است از مازندران کبود حصار و کبود طشت
آسمان کتابت کشمیر مکتوبی که حروف پیچیده ناخوانا داشته باشد چنانکه حروف برهمهٔ هند کتاب زده کتاب کرم خورده
کتاب گذشته کتاب کهنه و دیرینه که از حیز انتفاع افتاده باشد کتاب نمدی کار بیهوده و چیز بی اصل و بی حقیقت و کنایه
از فرج کتان مثقالی نوعی از کتان نفیس کتخدا صاحب خانه و بمعنی لایق و سزاوار و معتبر و کارساز و پادشاه و مردی که زن داشته باشد
و نزد منجمان دلیل روح است چنانکه کدبانو دلیل جسم باشد و کیفیت و کمیت عمر مولود از این دو دلیل استخراج کنند و اگر یکی از این دو نباشد
عمر مولود را بقائی نیست کتغ شیر بر وزن ملخ گیر ماستی که شیر و روغن و نمک دران ریخته خورند کتف ساره بر وزن خشت پاره

موضعی از پشت اسپ که پیش زین بران باشد **کتف گاه** موضعی از بدن آدمی که دران دوش می باشد **کت کار و کتکر** در و دگر کتکن
بروزن مخزن چاه جوی که کاریز کن باشد **کت و مت** بضم اول و میم از توابع است بمعنی بعینه چنانکه گویند فلانی کت و مت بفلانه کس میماند
یعنی بعینه باو میماند **کج آغند و کج آکند** جامهٔ که درون آنرا بجای پنبه ابریشم کج پر کرده باشند و در روز جنگ پوشند **کج باز** بد معامله
و مفسد **کج بحث** مرد بیهوده تعزیرکه نافهمیده سخن گوید **کج بیع** بد معامله **کج پلاس** بد معامله و مفسد و **کج پلاسی** بد معاملگی و مفسدی
کج دار و مریز مثلی است مشهور بمعنی عجایبات و احکامی که بجا آوردن آن دشوار باشد و صاحب کشف اللغات تفسیر آن چنین
کرده که قهر و لطف باهم برآمیز و مدارات زبانی **کجک** **زمان** چیزیست که زنان ولایت از پرهای مرغابی باهم پیوند داده یک
پرش در موهای سر قایم کرده جهت خوشنمائی هنگام تقطیع و خودآرائی می آویزند **کج کلاه** محبوب و معشوق **کج مج** آنکه سخنش
فصیح نباشد و زبانش بکلمات خوب جاری نشود در رفتار و الفاظ نادرست **کج معامله** بد معامله **کج واج** بمعنی کج باز و این
مرکب است از کج بمعنی معروف و واج که مبدل باز است بمعنی بکون **کچه بازی** آنکه جمعی از حریفان دو جانب نشینند و حریفی از یکجانب
پنهان از حریفان مقابل کچه در دست پنهان کند و همه رفیقانش مشت می بندند اگر یکی از حریفان مقابل کسی را که کچه در دستش باشد
بشناسد او برده باشد و الا حریفان طرف ثانی و کچه انگشتری بی نگین که آنرا در هند چهله گویند **کحال شریعت** اشاره بسرور عالم صلی الله
علیه و آله وصحبه وسلم **کحل دان** سرمه دان **کحلی پرند** تاریکی شب **کحلی پوش** سیاه پوش **کحلی چرخ** آسمان اول و سیاهی آسمان
و سیاهی شب **کحلی روز و کحلی شب** تاریکی شب **کخ زنده** بروزن شرمنده دیو که در مقابل پری است **کخ کخ** بکسر هردو
کاف کلمه ایست که در محل نفرت گویند و بمعنی آواز خنده و بضم هردو کاف آواز سرفه **کدخدا** مرادف کتخدا **کدخدائی** جشن و شادی
کدو دانه کرم معده **کدو مطبخ** ظرفی که گدایان بی نوا طعام خود دران طبخ کنند اثر سے تا برد بهره زخوان کرمش میکرد دنا سر فغفور کدو
مطبخ دست فقرا **کدو نیمه** ظرف شراب خوری **کدوی حجام** کدوئی باشد کوچک و مدور که حجامان بعد استره زدن بر زخمهای
حجامت چسپانند تا خون کشد **کدوی نرگس** کدوئی که نرگس دران نگاه دارند بعد ازانکه آنرا پر آب کرده باشند از عالم نرگس دانهای
چینی و گلی **کدیمین** دست رنج چه کد بمعنی سعی و کوشش و یمین بمعنی دست راست **کرابنده** آنکه وجه معاش او از کرایه باشد مثل
خربنده **کردگار** بالکسر نام بار تعالی و نیز بمعنی عمار ردکی سے نه چون پور میر خراسان که او شد عطار رانشسته بود کردگار **کرده کار**
مردم جلد و کاردان و کار آزموده **کردی و مردی** بفتح اول و ضم میم این عبارت در مقامی صرف کنند که بمجرد ارتکاب فعلی ضرر
عاید شود از عالم یکه و جنازه یعنی چنان یک تیر زند که از رسیدن آن تیر حریف صاحب جنازه شود و ازین مطلع عزیزی بکاف فارسی
معلوم میشود و معنی آن غیر معنی اول و ظاهرا هردو مثل باشند سے شد رایته ردی من از کوی تو کردی ٭ اینجاست موجه مثل کردی و مردی
از بهار عجم **کرسی اصطرلاب** چیزی است بلند در اصطرلاب که عروهٔ اصطرلاب بدو بسته باشد **کرسی پیکان** چیزی است
که متصل به پیکان تیر سازند از عالم خاتم بندی و بعضی گویند که استخوانی است که زیر پیکان گذارند **کرسی خاک** بضم اول و سکون
ثانی زمین و بضم اول و ثانی ماکیانی که از بیضه نهادن باز استاده باشد **کرسی خط** باصطلاح خوشنویسان برابر بودن حروف
است در نوشتن بهر وضعی که نویسند **کرسی دار** بی اضافت صدرنشین و باضافت کرسی است که زیر دار گذارند و شخص
مصلوب بابران گذاشته بردار رود **کرسی دار مجلس طور** حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام **کرسی زر** آفتاب و ردزو

سرین سیم بر نان کرسی **شرف** برج حمل کرسی **شش گوشه** دنیا **کرسی عقد** که برابر بودن دانه‌های سلک گوهر و در کمال انتظام و خوبی بودن سلک گوهر **کرسی نشین** صدر نشین **کرکسان فلک** اشاره به نسر طایر و نسر واقع **کرکس ترکش** باضافت تیرهائیکه در ترکش گذارند **کرکس فلک** شعری و آن ستاره ایست از ثوابت **کرم پیشه** جوانمرد و بخشنده **کرم شب افروز و کرم شب تاب و کرم شب چراغ** پرنده معروف بسیار خرد که شبها در برشکال و در هوای سرد روشنی از بادمش ظاهر میشود و ازین مقطع علی خراسانی متحقق میشود که بدین معنی تنها شب تاب نیز مستعمل است

بجهد از سینهٔ سوزان علی در شام هجر * شب روان عشق را دل همچو شب تاب است و بس

کرمن وارمن بواو عاطفه مغرب و مشرق از غیاث **کرهٔ آب** با تشدید ثانی موج آب و بی تشدید ثانی حباب که زمین را احاطه کرده است **کرهٔ چرخ** آفتاب **کرهٔ لاجوردی** آسمان **کرهٔ ناکشاد** بضم اول بچه اسپ که هنوز بران سواری نکرده باشند **کرهٔ وهم** سوز آسمان **کژ خاطران** مردم ناموزون و کج طبیعت **کژدم عقرب** و نام یکی از دوازده برج فلک **کژدم غواره** جانوریست موذی در دیار خوزستان **کژدم طاس آبگون و کژدم فلک و کژدم گردون و کژدم نیلوفری** برج عقرب **کژ زخمه** بدعمل و دغاباز **کژمژ زبان** طفلی که نوسخن در آمده زبانش بکلمات فصیح جاری نشده باشد و بمعنی غیرفصیح نیز **کسب هوا** نشستن در خانهای سرد و کسب کردن باد سرد برای دفع گرمی **کس بیکسان** خدا تعالی **کسته زن** بالضم قلتبان و این غلط مشهور است و صحیح کس ده زن از اهل زبان به تحقیق رسیده از بهار عجم **کس کباب** با دال مضموم و بی اضافت فاحشه و کلوله **گس شش** بضم کاف اول و فتح کاف دوم دیوث و قلتبان **کس گربه** بضم اول و کسر ثانی خرمهره که آنرا کوڑی گویند **کسوت کافوری** برف **کسوت گری** ترجمه کردن **کس و کوی** بهر دو کاف تازی اقربا و رفقا **کشاد دل** انبساط دل **کشاد کار** برآمدن حاجت **کشاد نامه** بسکون دال فرمان پادشاهان و طلاق نامه و پروانه معافی **کشاده پیشانی** شخصی که در کارها تازه رو باشد و بمعنی جوانمرد و بخشنده **کشاده جبین** کسی که با همه کس خندان برخورد و هیچ گاه متألم و ملول نشود **کشاده دل** جوانمرد و بخشنده و خرم و خوشدل **کشاده روی** مرادف کشاده پیشانی **کشاده زبان** فصیح و شیوا زبان **کشاکش** کششهای پی در پی و محنت و تردد **کشاورز** بفتح اول و چهارم و در آخر زای معجمه مزارع و دهقان **کشت بان** مزارع **کشت زار** زراعت نورسیده و سرسبز و زراعت پخته و رسیده نیز و زمین مزروع **کشت زار دیو** دنیا **کشتگان زنده** شهیدان **کشت مند** زمین زراعت کرده شده **کشتن گاه** بالضم جای قتل کردن **کشتهٔ سیماب** سیمابی که اکسیریان آنرا کشته و طلا ازان سازند و نیز سیماب غلیظی که بر پشت آینه طلا کنند **کشتی خود را دریائی کرده** ای بکاری و مهمی که در دل بود دیگدل شده **کشتی دریا فشان** پیالهٔ شراب **کشتی رونده** **صبح** شتر که عربان بعیر خوانند **کشتی زر** آفتاب و ماه نو و پیالهٔ زرین که باندام کشتی سازند **کشتی غم** دنیا **کشتی کش** بفتح کاف ملاح و شراب خوار **کشتی گاه** ساحل **کشتی لنگر گیر** سفینه که بسبب گرانی لنگر بجای خود ایستد **کشتی نوح** پیاله و دل آدمی **کشش خاطر** شوق **کشکاب** آش جو **کشک دار** بکسر تین پاسبان و چوکی دار **کش کشان** مخفف کشان کشان **کشکنجیر** بالضم مخفف کوشک انجیر چیزیکه بدان دیوار قلعه شکنند و بمعنی توپ مجاز است و بمعنی گوله نیز و معنی ترکیبی آن قلعه

شکاف باشد کشکهای پرتو خطوط شعاعی **کشمان** بر وزن رهمان زمین مزروع **کش مکش** و **کش مکشان** کشیدن و واگذاشتن و
باز اعاده کردن و بمعنی کشاکش و دار و گیر **کشود کار** بر آمدن حاجت **کشورخدا** پادشاه **کشوردار** حارس شهر و حصار **کشورکشایان**
سلاطین **کش و فش** شان و تجمل و کر و فر و بهر دو از اتباع اند **کشیده روی** دراز روی که بعربی مخروط الوجه گویند **کشیده ریش** دراز
ریش و بعربی مخروط اللحیه خوانند **کعب پیاله** چیزی که زیر پیاله سازند تا بر زمین درست نشیند و آنچه در پیاله باشد نیز **کعب غزال**
نوعی از شکر پاره و نوعی از حلوا و بمعنی شراب نیز **کعب غزا** مخفف آن است **کعب کرگ** مهره است که آنرا بعضی شاطران در پای
خود بندند باعتقاد آنکه هر که آنرا بندد هرچند دود ماند کرگ مانده نشود **کعب لنگری** نام شخصی است که بسیار حریص خوردن و پرطمع بود و
نانی که برای تقسیم محتاجان باشد **کعبهٔ جان** مراد و مقصد جان **کعبهٔ جهان گرد** آفتاب **کعبهٔ خلوت** حق تعالی و مرشد **کعبهٔ رهرو**
آفتاب **کعبهٔ محرم نشان** بضم میم و سکون حای بی نقطه آفتاب **کف آبگینه** باضافت آبی که مانند کف بر روی آبگینه پیدا شود هنگام
گداختن و نزد بعضی رتم آبگینه **کف افسوس** از عالم لب افسوس **کف الخضیب** بفتح اول و تشدید یا ستاره است سرخ رنگ
جانب شمال که چون بدایرهٔ نصف النهار رسد وقت اجابت دعا است و بدون الف و لام تعریف بمعنی دست رنگین **کف بیضا**
مرادف ید بیضا که آینده می آید **کف پائی** باضافت و بی اضافت نوعی از تعزیر که گناهکاران و اطفال را کنند و با لفظ زدن و
خوردن مستعمل **کفچل پوش** پوششی باشد که بر پشت اسپ اندازند **کف چنار** برگ چنار که بشکل پنجهٔ آدمی می باشد **کفچه نول** باد او
معروف مرغی که منقار او بکفچه می ماند **کف دریا** چیزی باشد سفید شبیه باستخوان پوسیده و آنرا بعربی زبد البحر خوانند **کف دست**
بیابان بی خس و بی خار و بی پشته **کفر حقیقی** عبارت از فنا باشد **کف سفید** بی اضافت مردم صاحب همت که بسبب بخشندگی
مفلس و پریشان می باشد و با اضافت برف و ید بیضا که معجزهٔ موسی علیه السلام باشد **کفش آهو** سم آهو **کفش بان** آنکه کفشهای
خداوند را نگاهبانی کرده باشد **کفش پوش** شاطر و عیار **کفش جسته** باضافت و فتح جیم تازی کفش نعل دار که پاشنه اش بلند باشد
کفش رباد دزد **کفش نه و موزه مخواه** یعنی رخت اقامت بیفکن و ترک سفر کن **کف عایشه** بیخی است زرد تیره رنگ و آنرا
پنجهٔ مریم نیز گویند **کفل پوش** مرادف کفچل پوش **کف مرجان** شاخهای مرجان **کف مریم** مرادف کف عایشه **کف مس** بکسر
ثانی چیزی است سفید مانند نمک چون مس را بگدازند و آبی بر روی آن ریزند جوشش میزند و کفی از آن جوش بر روی آب می ماند و آنرا
بتازی زهرة النحاس گویند **کف موسی** مرادف کف بیضا **کفن آهنج** نباش و کفن دزد **کلاپشت** و **کلاپشته** بضم اول
جامهٔ سیاه و سبز که آنرا از پشم گوسفند بافند **کلاپیسه** بفتح اول و بای فارسی و یای مجهول و سین مهمله گردیدن چشم از حال
خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت مباشرت یا بجهت ضعف و سستی و یا بواسطهٔ خشم **کلاچه گیر** خوشامدگوی
و چرب زبان و طرار و اخاذ و این ظاهرا مبدل کلازه برای تازی است که بالفتح و بالضم پرنده است سبزفام که مانند هدهد تاج
دارد و او را سبزک نیز گویند **کلاغ هرگز بیامش نمی نشیند** ای نهایت بخیل و ممسک است **کلاک موش** موش صحرائی
کلام مستدام کلام الهی و وحی **کلان تر** در محاورهٔ ایران شخصی را گویند که مرتبه اش از وزیر کم و بدیگر ارکان بالا باشد و اختیار
امور رعایا و شهر بدو تعلق دارد و بمعنی زمین دار نیز **کلان روضه** کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم
کلان کار فهمیده کار و تجربه کار و کسی که کارهای عظیم سرانجام دهد **کلاوهٔ چرخ** گردش چرخ و منطقهٔ فلک **کلاه اندازد**

یعنی بشتاب و تعجیل تمام طلب کند **کلاه بارانی** کلاهی که در باران پوشند و بمعنی حباب نیز **کلاه تتری** کلاه ملوکانه **کلاه چرخ** آسمان و آفتاب **کلاه داری** پادشاهی چه کلاه دار پادشاه را گویند **کلاه زمین** آسمان و آفتاب و ماه و رستنی که از زمین نمناک و دیوارهای حمام بر می آید و آنرا سماروغ خوانند **کلاه زنگله** کلاه چرمیست که بران زنگله دوزند و این مخصوص گناهکارانیست که آنهارا تشهیر دهند **کلاه سلیمان و کلاه سلیمانی** کلاهی که عمر عیار داشت و در قصهٔ موضوعهٔ حمزه مشهور است که چون عمر کلاه مذکور را بر سر میگذاشت از نظرها غایب میشد **کلاه شب پوش** کلاهی که بشب پوشند **کلاهش در هوا میر قصد** کنایه از کمال خوشی بهم رسانیدن باشد **کلاه گاه گاهی** نوعی از کلاه که فقرا بر سر دارند سالک قزوینی ؏ میتواند کلاه گاه از لذت دنیا گذشت؛ هر که همت بر کلاه گاه گاهی میکند؛ **کلاه ملک** بضم میم پادشاه **کلاور** پادشاه **کلبتین** ابزار آهنگران و مسگران و جراحان **کلبهٔ احزان** مصیبت خانه و بندی خانه **کلبهٔ نیلوفری** آسمان **کل دشنه کش** بهر دو کاف تازی مفتوح کسی است که باندک چیزی از جا برود و بر سر خارش آید و دست بخنجر کند **کلک پیر** ظاهر آنست که عبارت از نویسنده باشد لیکن ازین بیت ملا طغرا بمعنی کلک فروش مستفاد میشود ؏ اگر کلک پیر انمی شد پدید؛ عطارد قلم از کجا می خرید؛ **کلک خیب** بفتحتین مفلس پریشان حال و گدای بیخان و مان که شبها از بی چادری بر سر تنور و گلخن افتاده باشد چه کلک بمعنی گلخن است و بعضی بجای خیب لفظ جیب بفتح جیم فارسی نیز نوشته اند و کلک بمعنی خاکستر مرقوم ساخته **کلک شکر نیشکر کلک فرنگی** همان قلم فرنگی **کلک کبوتر دم** بضم دال باصطلاح خوشنویسان نوعی از قلم تراشیده **کل کل** بفتح هر دو کاف تازی شور و غوغا و هرزه گوئی بیجا **کل مرغ** بالفتح نوعی از کرکس که بر سر آن نباشد **کل مکل و کل مل** مرادف کل کل **کلو نبده** بضم اول بزرگ و مهتر غلامان **کلوخ امرود** نوعی از امرود بزرگ و نا هموار بی مزه **کلوخ انداز** سوراخهائی که زیر کنگرهای دیوار قلعه سازند و سیر و گشت و شراب خوری که در هفتهٔ آخر ماه شعبان کنند و نزد بعضی نام سلخ ماه شعبان و بنیرهٔ فرزند و فلاخن **کلوخ چین** بسته که از کلوخهای چیده سازند و آن کنایه است از کار خوب نکردن و خوب نگفتن سخن **کلوخ راه** مانع و حایل **کلوخ کوب** آلتی است که مزارعان بدان کلوخ کلان را کوبند و بشکنند **کلهٔ بنگ** ظاهرا بمعنی مقدار مشتی و کف دستی از بنگ است **کله پربادی** کبر و غرور **کله خشک** مردم سوداوی مزاج و تریاکی **کلهٔ خضرا** آسمان و کله بکسر اول و فتح ثانی مشدد خیمه که از پارچهٔ تنک بجهت دفع پشه و مگس سازند و به بنه خانه شهرت دارد و گاهی عروس را در ان آرایش دهند **کلهٔ دخانی** بکسر اول و فتح ثانی مشدد آسمان و ابر سیاه و شب تاریک **کله دراز** با اول مفتوح و لام مشدد شخصی که شور و غوغای بیهوده کند **کله زده** بکسر اول و فتح ثانی مشدد تخت و اورنگ بامتکا و سایبان **کلهٔ سایلی** بفتح اول و ثانی بمعنی بدبختی و سیاه گلیمی و برهنه دان و کافران هم اطلاق کنند و کلاغ بسیاری که بر سر مرداری هجوم کرده باشند از برهان و در سراج بضم اول نوشته **کله شیر** مرآب که بصورت کله شیر سازند و از ان راه آب در حوض ریزد و آنرا شیر دهان نیز گویند **کله قند** قالب قند و این باضافت و بی اضافت هر دو آمده **کله گوشه بر آسمان** کنایه از عظمت مرتبت و سرفرازی **کله گوشه ملک** بضم میم پادشاه زاده **کله مشکین** بضم اول زلف و کاکل **کله منار** مناری که کلهٔ دزدان و رهزنان دران چینند برای عبرت گرفتن دیگران و باصطلاح لوطیان مزه باشد **کلهٔ ناقوس** از عالم نای کلو و طبل شکم **کله نگار** بکسر اول و فتح ثانی مشدد

زاش چه کله خیمه را گویند کله نیلوفری آسمان کلیچه سیم ماه شب چهاردهم کلیدانه قفل کلید ایمان کلمهٔ شهادت
کلید بهشت کلمهٔ شهادت کلید پیچ نوعی از پیچیدن رقعه که بشکل کلید پیچند و بدوستان بفرستند کلید دار آنکه کلید
کارخانجات بتحویل او باشد کلید ساعت چیزیست که از آهن وغیره سازند و مدار بست وکشاد وقت بران باشد کلید
عقل کسی است که کارها بتدبیر او مفوض باشد کلید غلط کلیدیکه از قفل دیگر باشد و در قفل دیگر اندازند کلید گنج حکیم
کنایه از بسم الله الرحمن الرحیم کلید وقت مرادف کلید ساعت کلیم دست کسی که در کارها ید بیضا داشته باشد و عجایب
ونوادر ازو برآمده باشد کمان ابرو از اسمای محبوب کمان بلند کمان دراز خانه کمان بهمن قوس قزح کمان پشت
کوزه پشت کمان تنگ مقابل کمان بلند کمان جوله با واو مجهول بمعنی قربان یعنی جائیکه کمان را دران گذارند کمان چرخ
قوس قزح و نیز یکی از ادوات قلعه گیری کمان حکمت نوعی از منجنیق که بدان تیر اندازند کمان حلقه کمانی که زه نکرده باشند کمان
حنا مرادف تیر و کمان حنا که گذشت کمان دان قربان کمان دراز خانه مقابل کمان کوته خانه کمان رستم قوس قزح
کمان زنبوری تفنگ که بعربی بندق خوانند کمان ساده آفتاب ماهتاب کمان سام و کمان شیطان
قوس قزح کمان صدمن و کمان صدمنی کمان بسیار زور کمان فلک برج قوس که برج نهم از فلک البروج باشد
کمان فولاد کمانی که پهلوانان کشند و چلهٔ آن از زنجیر باشد کمان قروهه و کمان گروهه و کمان گرهه هر سه باضافت
کمانی که بدان گلوله و مهرهٔ گل اندازند و بی اضافت گلوله کمان و قروهه و گروهه بر وزن و معنی گلوله باشد کمان کوته خانه مقابل
کمان بلند کمان گردن شتر نجیب که آنرا بختی نیز گویند و عبارت از چیزی ضعیف و نحیف که غیر از رگ و پی و استخوان چیزی نماند
نباشد کمان گردون بمعنی کمان فلک و قوس قزح نیز کمان گیر کماندار یکه در فن تیراندازی بی نظیر باشد و لقب پهلوانی که
آرش نام داشت و او تیری مجوف از سیماب و دیگر ادویه ساخته بود و حرارت آفتاب آنرا جذب کرده که از حدود آمل بمرو میرسید
کمان مهره بمعنی کمان گلوله کم بخت مدبر و بید ولت گویا از طالع بد نقش کم میزند کم بغلی نا داری و بی چیزی کم بودگی در
شمار نیاوردن خود را و بعضی بمعنی دست و پا گم کردن و سر رشتهٔ کار از دست دادن آورده اند و اغلب که بدین معنی گم بودگی بضم کاف
فارسی باشد از بهار عجم کمر آفتاب خطی که بر مرکز آفتاب گذرد و هیچ محور دایره و کنایه از کوه و بتجوزات آن کمر بر کمر بلندی بر
بلندی متصل و باهم پیوسته و برابر کمر بسته مستعد و مهیا و نوکر و ملازم کمر بند چیزیکه بر میان بندند و نوکر و خدمتکار کمر چین
جامهٔ چین دار و این مخصوص هند است و در ولایت این را عیب دانند چرا که لولیان و رقاصان میپوشند کمر دار خادم و نوکر و
خدمتکار و محبوب کمر در کمر مرادف کمر بر کمر کمر رستم بمعنی کمان رستم کمر سار بسین و رای مهملتین تنگ اسپ که عبارت از بند اسپ
است کمر سنگ میانهٔ سنگ کمر کش بفتح کاف دوم مردم شجاع و دلاور و پهلوان کمر کوه میانهٔ کوه و آفتاب و آسمان
چهارم و عیسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام و بیت المعمور کمرگاه میان و درین صورت کر بمعنی کمربند باشد که بر میان بندند
کمر وحدت چیزیست درویشان را که از ابریشم و ریسمان بافند و اکثر در کمر بندند و گاه با تکای آن نشینند چون بر دو زانو و کمر پیچند صائب
سه زمن تلاطم این بحر بی کنار مپرس ٭ که خوشتر از کمر وحدتست گردابم ٭ کمر هفت چشمه کمر بند هفت جواهر مرصع بمناسبت
هفت ستاره و این مخصوص سلاطین کبار باشد کم زبان کسی که هر چه او را فرموده باشند بجا آورد و در برابر آن زبان عذر

نکشا بد ... مدر بان و گفتار او دیگر را کم باشد **کم زده** بروزن غم زده شخصی که پیوسته در قمار نقش کم زند **کافر و منافق** و کم زده جنیه کفار و منافقان **کم زن** بالفتح صاحب تدبیر و رای و شخصی که خود را و کمالات خود را عظمی ندهد و سهل انکارد و بی دولت و شخصی که پیوسته در قمار نقش کم زند و بمعنی کم همت نیز **کم سال** خرد سال **کم صلا قاعده** است مقرری که دران حروف مهمله را بترتیب لف و نشر مرتب تغیر مید هند و معجمه را بحال خود گذارند و آن این است ـه کم صلا و حطله در سع ۞ حرف منقوط را بجایش دع ۞ علی خراسانی ـه وصل میکرد و بترتیب حرفها اسم اله ۞ قرب میجویم باد من از حساب کم صلا ۞ پس واو چون بالف و صاد بالا و لام با ها بدل کنند اله حاصل آید **کم طالع** مرادف کم بخت **کم ظرف** تنک حوصله **کم عیار** بلی که از وزن مقرری کم باشد **کم فرصت** معروف و فرصت جوی مه اندیش و قابو طلب طغرا ـه چرخ کم فرصت زمن بسیار خواهد کرد یاد ۞ در جهان بیند چو بی مونس غم آینده را **کم کاسه** بخیل و کم همت و ممسک و نان مخور و کم کاسگی بخل و امساک **کم کشیده است از فلان** ای کم زحمت کشیده است از و بطریق استفهام **کم کم** آهسته آهسته **کم کم نقاب** بضم هردو کاف آواز کافتن نقب زن **کم مددی** باکسی کم مدد کردن و مدد کردن باکسی و کم روان شدن سیاهی **کمند افکن** قوت جاذبه **کمند اندازی** کمند از دست انداختن یعنی ترک آن کردن **کمند معنبر** موی معشوق **کمند وحدت** مرادف کمر وحدت **کم و کاست** مقابل بسیار یعنی کم مستعمل میشود پس لفظ کاست درچنین مواقع زاید باشد **کمیت نشاط** بضم اول شراب ارغوانی **کمین گاه** جائی که بقصد دشمن یا شکار دران پنهان شوند **کناره گرد** آنکه براطراف گردد و درمیان نیاید **کنجکاوی** بالضم تفحص و تلاش و دقت و غور و امعان **کندا مویه** بضم اول و میم موی یا درزاد یعنی موئی که چون طفل زائیده شود در بدن او باشد **کندا داله** بضم اول و الف کشیده و فتح لام مرد قوی هیکل و امرد درشت اندام فربه از سراج و در برهان بجای دال دوم واو نگاشته **کند بصر و کند بیان و کند جواب و کند چشم و کند دست و کند ذهن و کند رای و کند سواد و کند سوال و کند فهم و کند نظر** معروف از بهار عجم **کند پیر** بالضم پیرزن سالخورد **کند چشمی** بالضم مقابل تیز نظری **کند گوش** کسی که گوش او کم شنود یعنی چیزی را بلند باید گفت تا بشنود **کندمند** بفتح اول و میم عمارتی که خراب شده و از هم ریخته باشد **کند و کوب** بروزن نغز و خوب تشویش و بیقراری **کنده** یا بالضم چوب مستطیل سوراخ کرده که پای اسیران دران بند کنند **کنده چهار بند** دنیا **کنده کاری** بهردو کاف تازی مفتوح نقشها بر زر و چوب و سنگ و امثال آن کندن از عالم تنقر کمین و آنرا کنده گری نیز گویند **کن فکان و کن فیکون** بالضم مراد از عالم موجودات **کنگر کبریا** نهایت جبروت از راه عروج **کن مکن** بضم اول و فتح میم مردم متردد خاطر و پادشاه صاحب حکم **گواره دان** بروزن جفا کشان شخصی که گوسفند و گاو و امثال آنرا بچرانیدن برد و بعربی سراح گویند **گوال غنچه** غازه باشد که زنان بر روی مالند **کوتاه پا** جانوری است مانند گوزن و خرگوش نیز **کوتاه پاچه** بمعنی کوتاه پا و شخصی که بسیار کوتاه قد باشد و نیز جانور صحرائی که به قامت گوسفند یا کلان تر از آن باشد **کوتاه نظر** شخص ناعاقبت اندیش و صاحب غفلت و بخیل و ممسک **کوته بال** کوتاه قد و برین تقدیر مخفف کوتاه بالا باشد **کوچ بکوچ** رفتن بتواتر و بی دربی و اسپ و مرکب دزدان و راهزنان **کوچک ابدال** باصطلاح قلندران مرید خرد سال را گویند از چراغ هدایت و در بهار عجم کوچک ابدال و کوچک فقیر باضافت و بی اضافت مرید قلندران را گویند نه اینکه مرید خرد سال بلکه کوچک از پیر در فقر مراد است **کوچک دل** خوش خلق و دردمند و برین قیاس کوچک دلی **کوچ گاه** جائی که از انجا بیشتر کوچ کنند و زمان کوچ کردن و

بمعنی راه نیز **کوچ بلوچ** از توابع است نام طایفهٔ از صحرانشینان و موضعی است میان صفاهان و کرمان **کوچهٔ بازار** کوچه که راه
در بازار داشته باشد **کوچهٔ باغستان** دنیا **کوچهٔ باغ** کوچه که راهی در باغ داشته باشد **کوچهٔ بن بست** **کوچهٔ بست**
کوچه بند یعنی محفوظ و کوچه که بهر دو سر آن دروازه بنا کرده باشند **کوچهٔ بند زلف** تارهای زلف **کوچهٔ تنگ شکر**
نام محلهٔ بسیار تنگ در صفاهان **کوچهٔ خطر** دنیا و میکده و کوچهٔ معشوق **کوچهٔ خموشان** قبرستان **کوچهٔ سلامت**
کوچه که برای گرفتن قلعه زیر زمین کنند و قلعه گیران بدان راه دارند **کوچهٔ فولاد** نام محلهٔ در صفاهان **کوچه گرد** آنکه در کوچها گردد
کوچهٔ مشکیان کوچه‌ایست در صفاهان که مشکیان در ان میباشند **کوچهٔ لو** محلهٔ از صفاهان که زنان فاحشه و لولیان و
کاولیان در انجا باشند مثل راجوارهٔ دهلی از چراغ هدایت و در مصطلحات است محلهٔ لولیانست مطلقا **کود کش** کناس و کود باوا و
مجهول سرگین و غایط **کودک غازی** بازیگر پسری که بپیش آهنگی قوم خود کند و از چنبر بگذرد **کور آب** کسی که بسیار تشنه باشد
و آب اندک خورده و سراب نیز **کور باطن** کند فهم و کج طبع **کور بخت** بدبخت **کور چشم** نابینا **کور دل** مرادف کور باطن
کور ذوق آنکه ذوق نداشته باشد **کور فهم** مرادف کور باطن **کور مقری** بضم میم کور مادرزاد **کور موش** نوعی از موش
باشد بغایت گنده و بدبوی و کریه منظر در روز بیرون نیاید **کور میخ** میخ سر بزرگ چوبین که در طویلهٔ اسپان بکار برند **کور نگاه**
نابینا **کور نمک** مردم نمک بحرام که پاس نمک ندارد **کوره پز** خشت پز **کورهٔ تابان** کیمیای سپهر منجمان و رمالان
و رصدبندان خم نشین **کوره ده** ده خراب و کم آباد **کورهٔ فخار خانه** بتشدید خای معجمه داش خشت پزی که بهندی پجاو
خوانند **کوری چشم فلان** یعنی برغم او و صایب ع کوری چشم حسودان بینش باشد زیاد همچو آتش خار گر در دیدهٔ ما ریختند
کوری و کبودی تاریکی و به مجاز اندوه و غم **کوزه بازی** نوعی از بازیگری **کوزه پشت** شخصی که پشت او خم باشد و آسمان
ع **کوزه چون پر شود آب از سر او میریزد** یعنی هر چیز که بکمال رسد آخر بزوال می انجامد **کوزهٔ قفس** ظرف گلین که برای دانه
و آب مرغان در قفس بندند **کوزهٔ قمار** ظرفیست که کوزه باززری که بقمار ملذان وام دهد چون به تفاریق از انها باز ستاند در ان
جمع کند **کوزه گر** کلال **کوزه گردانک** بازی باشد و آن دو کوزه است که یکی را بر سر بینی و یکی را بر رشته بگرداند **کوزهٔ نادیده**
آب و همچنین سبوی نادیده آب ظرفیکه مستعمل نباشد **کوزهٔ نبات** قالبی که شیرهٔ نبات در ان ریزند تا منجمد شود **کوزه ور**
صاحب و مالک کوزه **کوسر و خشت** یعنی آن کوکه سر خود را بر خشت زند و این در محلی گویند که بشخصی سخن کنند و او نشنود حافظ
ع مدعی گر نکند فهم سخن کوسر و خشت ، از بهار عجم **کوس صبح** آوازهٔ صبح و نوبت آخر شب **کوفته بریان** نوعی از طعام
کوفته حال خراب حال **کوفته خاطر** رنجیده خاطر **کوفته خوار** قلتبان و دیوث **کوکب کفش** مرادف گل کفش که
می آید **کوکو** معروف و آواز قمری و نوعی از ماکولات که از بیضهٔ مرغ سازند **کون بارگی** کان دادن **کون خر** باضافت احمق و
بی تمیز **کون سوخته** شخص از نام و ننگ در گذشته **کون کشی** قرم ساقی کون و مقابل آن کس کشی بود **کوه اخضر** کوه قاف
کوهاموی نوعی از بازی که خاک را توده کرده موی در میان آن پنهان سازند و آب بدان بریزند و گل کنند و شرطی بندند و بر دور
آن گل نشینند و موی را طلبند هر که بیابد شرط ببرد و بعربی بقیری خوانند **کوهان ثور** برآمدگی پشت گاو و بمعنی پروین **کوه برکوه**
عنبر مطبق که آن طبقه طبقه بر روی هم نشسته باشد **کوه پاره** اسپ **کوه پایه** دامن کوه و نام کوهی که ارمن ولایتی است

ازان و بمعنی کوهستان نیز **کوه پشت** بر وزن و معنی کوژپشت و با واو مجهول قوی پشت **کوه پیکر** پیل و اسپ بزرگ هیکل **کوه تا کوه** بمعنی از سر تا پا مستعمل است **کوه تیغ** روشنی بسیار **کوه جگر** مردم صاحب حوصله و دلیر **کوه رونده** اسپ و فیل قوی **کوه زر مرد** مراد از شی محال از غیاث **کوه سنج** چیزیکه وزن کوه داشته باشد و آن بتخمین و قیاس است و بمعنی وزن کننده کوه و مراد ازان حق تعالی است **کوه شکن** و **کوه کن** لقب فرهاد که در کوه بیستون صنعتها کرده **کوه کوب** اسپ و شتر و فرهاد **کوه کوه** مرادف کوه تا کوه **کوه کنج** کنج بزرگ **کوه کین** با کاف فارسی بر وزن پوستین خداوند بزرگ **کوه ماران** تلی است در کشمیر **کوه مخزون** کوهی است سیاه در ارمن چنان مینماید که گویا سوخته شده است **کوههٔ آب** جست و خیز آب که موجهٔ بزرگ باشد **کوههٔ آسمان** بلندی آسمان **کوهه زن** موج زن کوهه گرفته چین گرفته **کوی هفتاد** راه دنیا **کوی یافت بچه** که آزاد در کوی یافته باشند و بعربی لقیط گویند **که چه** بمعنی برای چه ظهوری ع هم تو کین ورز و کینه دار که چه ٭ هم تو غمخوار و غمگسار که چه ٭ **کهربا رنگ** بمعنی زرد رنگ و چیزیکه صفت خاصیت کاه ربا دارد و کنایه از سبک دست و رباینده و بردارنده **کهربای شمعی** نوعی از کهربا **کهن پوستین** شخص سال خورده که پوست اندامش بسبب مرور دهور به پوستین کهنه مشابه بود **کهن پیوند** خانه زاد **کهن خرابات** دنیا **کهن دامی** در مکر و فریب کامل بودن **کهن دیر** آسمان و دنیا **کهن سلسله** زندانی کهنه **کهن طاق** آسمان **کهن فرش** زمین **کهن کو** بهر دو کاف تازی نام رگیست که آزاد در تازی عرق النسا گویند **کهن کیسه** مالدار **کهن گرگ** دنیا و آسمان **کهن لنگ** کسی یا چیزیکه در جائی باشد و ازان بر آمدن نتواند **کهنهٔ باصفا** پیری که چون جوانان شگفته رو و ظریف خو باشد **کهنهٔ بی نمازی** و **کهنهٔ حیض** و **کهنهٔ رنگین** هر سه بمعنی لتهٔ حیض **کهنه سوار** استاد پهلوانان و سرآمد پهلوانان و بهادران **کهنهٔ شب** پارچه که بعد از جماع کس و کیر را بدان پاک کنند **کهنه فروش** کسی که اشیای مستعمل بفروشد **کهنه فعل** مکار و محیل و تجربه کار **کهنه فعلی** تجربه کاری و مکاری **کهن یار** خانه **کیچ کیچ** بر وزن پیچ پیچ بمعنی کوچک کوچک و اندک اندک و آهسته آهسته **کیر خر** مرادف کون خر **کیر کاشی** چیزیست که بشکل آلهٔ تناسل سازند و در کاشان ساخته میشود و بکار زنان آید و آزاد در تازی قنباوره گویند **کیسه دار** شخصی که چیزها بوقت ارزانی بخرد و نگاه دارد و در ایام گرانی بفروشد **کیسهٔ شطرنج** کیسه که دران مهرها و بساط شطرنج نگاه دارند **کیسهٔ گل کار** خریطه که معماران اوزار خودها دران گذارند **کیسه مال** دلاک و شخصی که در حمام بدنهای مردم را بکیسه مالش دهد **کیش فدا** در زمان سابق چون اکابر بجنگ میرفتند کیش مرصع با خود میداشتند که اگر حال جنگ منقلب گردد و دشمن تعاقب کند جهت مشغولی او کیش مذکور اندازند تا ایشان را فرصت رفتن دست دهد و کیش بیای مجهول تیردان **کیف دان** ظرفی باشد که خانهای متعدد درآن باشد و حقهای معاجین دران گذارند **کیمخت ماه** باضافت آسمان **کیمیا ساز** و **کیمیا سنج** و **کیمیا گر** و **کیمیائی** آنکه به دواها طلا و نقره سازد **کیمیای احمر** بمعنی اکسیری که طلا ازان سازند **کیمیای جان** شراب **کین سیاوش** نام لحن بیستم از جملهٔ سی لحن باربد **کینه توز** و **کینه خواه** و **کینه دار** و **کینه سنج** صاحب عداوت و بدمهر **کینه کش** بفتح کاف و سکون شین تلافی کننده بدی **کینه کوش** و **کینه گر** و **کینه ور** صاحب عداوت و بدمهر **کیهان خدیو** بزرگ و یگانه و پادشاه عالم و این لفظ بجز باری تعالی بر کسی دیگر اطلاق نکنند

نهر بیست و هفتم در کاف فارسی مشتمل بر سه موج

موج اول در مصادر مفرده **گاشتن** بر وزن داشتن گردانیدن سالم **گالیدن** بر وزن نالیدن دور شدن گاله

ف گال دو ر مقابل نزدیک و نام غله که آنرا کاورس گویند و غوزه و غلاف پنبه و شغال و فریاد و آواز بلند و غلطیدن و فریب دادن و نوعی از عنبوت و خروس و سرگینی که بر پشم و پنبه آویخته و خشک شده باشد گالیدن بر وزن سائیدن جماع کردن گاییه گپیتن بالضم بمعنی گفتن است گداختن بضم اول و خای موقوف آب شدن و نرم گردیدن چیزها چون زر و سیم از آتش یا زدر و قوت از بیماری و غم یا دل و جگر از سوز درد یا گوشت و چیزها از جوشیدن گدازد گدازانیدن متعدی گداختن گدازاند گذاردن بضم اول و رای موقوف نهادن و ترک دادن و ادا کردن و پیش کردن و گذرانیدن گذارد ف بعض محققان نوشته اند که گذاردن بذال معجمه بمعنی ترک کردن و برای هوز بمعنی ادا کردن است ف گذارش عرضه داشتن و عرض کردن و بالفظ کردن و شدن مستعمل و گذاره آنچه از حد در گذرد و مست طافح و مستی گذاره و دماغ گذاره مستی است که شخص را از کمال بیهوشی و بیخودی در کوی و برزن بگرداند گذاشتن بر وزن و معنی گذاردن که نهادن و ترک دادن باشد و برای هوز نیز آمده گذارد ف گاهی برای بلاغت کلام لفظ فرو بر سر این مصدر در آرند پس معنی آن ترک دادن باشد فقط گذرانیدن بضم اول و فتح ثانی متعدی گذشتن و بمعنی پیش نمودن و بیرون بردن گذراند گذشتن بضم اول و فتح ثانی عبور کردن از جائی بجائی و رفتن از پیش شخصی و جائی و پیش افتادن و ترک دادن و تجاوز کردن از گناه و به مجاز بمعنی مردن و واقع شدن مصیبت گذرد گرازیدن بر وزن شماریدن خرامیدن بناز و تکبر و گذاردن و بکسر اول بمعنی گداختن و گداخته شدن در کشف آورده و گفته که بکسر اول و کاف تازی هم بمعنی خرامیدن آمده گرازد ف گراز بضم کاف فارسی خوک نر و خرام و رفتار با ناز و تبختر و بیل که زمین را بدان کنند و طپش و اضطراب که مردم را از جراحت بهم رسد و کوزه که مسافران همراه دارند و چوبی که گوسفند و گاو و خر را بدان رانند و بالش و نمو که از بالیدن و نمو کردن است و مرد شجاع و دلیر گراشیدن بر وزن و معنی خراشیدن و پریشان شدن و کردن گراشد گرالیستن بر وزن ندانستن قصد نمودن و خواهش کردن و نافرمانی کردن و بکسر اول هم آمده گراید گرائیدن بر وزن سرائیدن قصد و میل نمودن و حمله بردن و نافرمانی کردن و در شرح مخزن بمعنی خرامیدن هم آورده و بکسر اول نیز آمده گراید گرختن بضم اول و کسر ثانی مخفف گریختن سالم گردانیدن بالفتح متعدی گردیدن و بمعنی گنانیدن که متعدی کردن باشد گرداند گردیدن بالفتح منقلب گشتن و چرخ زدن و بمعنی شدن و بمعنی مطالعه نمودن چون در کتاب گردیدن و ورق ورق گردیدن و بمعنی گذشتن چون گردیدن سال و بمعنی شکستن چون گردیدن رنگ و بمعنی رونق و رواج و گرمی بازار چون گردیدن دکان گردد ف گرد بالفتح خاک عموما و خاک برانگیخته خصوصاً و آسمان و یکی از بهانهای آفتاب و بوی خوش و نفع و فایده و عکس و غم و اندوه و شادی و بمعنی دبرق و جنسی از ابریشم گرزدن بضم اول و فتح ثانی علاج نمودن سالم گرزیدن بضم اول و فتح ثانی بمعنی گرزدن سالم گرستن بکسرتین مخفف گریستن سالم گرفتن بکسرتین مقابل گذاشتن لازم و متعدی هر دو آمده و بمعنی اسیر و گرفتار کردن و ستدن و قبول کردن و گمان بردن و بیقین دانستن و بتصله از بمعنی کشیدن و برآوردن چون گلاب از گل و روغن از بادام و دلو از چاه گرفتن و بمعنی پرسیدن چون خبر و احوال گرفتن و بمعنی دوا و لقمه خوردن چون آب گرفتن بهر دو معنی و بمعنی تر کردن چون گرفتن باران و بمعنی چیدن چون ناخن گرفتن و بمعنی یافتن چون جا گرفتن و بمعنی آموختن چون سبق گرفتن و بمعنی اختیار کردن چون شیوهٔ چیزی گرفتن و بمعنی اندودن چون بگل گرفتن و بمعنی نشو و نما کردن چون گرفتن نهال و درخت و بمعنی بریدن مخلص کاشی ؎ کشکول فقر را چو شد شاخ بی ثمر !! دست ار دهنده نیست سزایش گرفتن است !! و بمعنی بند کردن ظهوری ؎ عشق هرجند که بود گرفت !! باز قفل است بر در دل ها !! و بمعنی کندن چون دندان گرفتن و بمعنی فرض کردن صایب ؎ من گرفتم بر نیارد موج شمشیر از نیام !! از هوای خود خطر دارد حباب زندگی !! و بمعنی شروع کردن ہاتفی در خاتمهٔ تیمور نامه و شمار مصنفات خود گوید ؎ گرفتم ز مجنون و

بیل نخست و دران صورت دعویم شد درست و بمعنی برداشتن چون کرفتن دل و بمعنی کرفتن ماه و آفتاب که کسوف و خسوف باشد
کیرد **ف** کرفت مواخذه واعتراض و طعنه و جرم و جنایت و غرامت و تاوان و بالفظ ماندن و کرفتن مستعمل و کرفته طعنه و سخنی که
بطریق سرزنش کویند و بالفظ زدن مستعمل و نیز کنایه از کسی که چندان نفع از و نباشد و ملول و ناخوش و اسیر لاف و خسیس و ممسک
و هر چیز که راه او مسدود شده باشد و مزد کار و اجرت پیشی **گرویدن** بکسر اول و فتح ثانی ایمان آوردن و سر باطاعت نهادن و پذیرفتن
و بر دل محبت و اطاعت کسی را کره بستن کرود کرو **یانیدن** بالکسر متعدی کرویستن کروایند **کریختن** بضم اول و یای مجهول و خای
موقوف رمیدن و کریز کردن کریزد کریز **انیدن** بضم اول متعدی کریختن و کریزیدن کریزاند **کریزیدن** بضم اول بمعنی کریختن کریزد
کرلیستن بکسر اول و یای معروف و سین موقوف کریه کردن و در برهان قاطع بمعنی فریب دادن و حیله نمودن و چاپلوسی
کردن هم کفته اما تصریف این مصدر و مصدر غیر سالم بجز معنی اول یافته نشد کرید **گرئیدن** بالکسر بمعنی کریه کردن کرید **کریغتن** بروزن
و معنی کریختن سالم **گزاردن** بروزن شماردن اداکردن و نقش و طرح کردن اول نقاشان و طراحان کزارد **ف** **گزار** بیشتر فساد
و نقش باریک و کم رنگ نقاشان و مصوران که بجهت اندام و اسلوب میکشند و بعد از آن رنگ آمیزی کرده پرداز میدهند
و قرض پس دادن و نماز کردن و خواب که مقابل بیداریست **گزاریدن** بضم اول بمعنی کزاردن و سخن کفتن و بمعنی کزانیدن یعنی
دراز کردن و پیشکش کردن کذارد **گزافیدن** بکسر اول بیهودگی کردن و هرزه کفتن سالم **گزانیدن** بفتح اول متعدی کزیدن
کزاند **گزردن** بضم اول و فتح ثانی چاره نمودن و چاره جستن و چاره شدن سالم **گزودن** بروزن نمودن نیش زدن و آزار
رسانیدن کزاید **گزیدن** بروزن وزیدن نیش زدن و کزند رسانیدن خواه باآله خواه بزبان خواه بدندان انسان باشد یا حیوان و تاثیر هوای
سرد و سرما هم کزیدن باشد و بمعنی بریدن و ترسیدن هم آمده و سخن درشت کفتن و موجب وحشت شدن کزد **ف** **گز** بالفتح
پیمانه باشد از چوب یا از آهن که بدان جامه و قالی و پلاس و زمین و امثال آن پیمایند و درختی باشد که بیشتر در کنارهای آب رود و دخانه
روید و آنرا بعربی طرفا کویند و نوعی از تیر بی پیکان که دو سر آن باریک و میان آن کنده می باشد و نوعی از مار **گزیدن** بضم اول
برچیدن و انتخاب نمودن و اختیار نمودن و پسندیدن و بزرگ ساختن کزیند **ف** **گزین** کزیده و انتخاب کرده شده **گساردن**
بروزن و معنی کذاشتن و خوردن شراب و غم لاغیر کسارد **گساریدن** بضم اول بمعنی کساردن کسارد **گسترانیدن** بضم
اول و فتح ثالث متعدی کستردن کستراند **گستردن** بضم اول و فتح ثالث پهن کردن و فرو چیدن و فراز کردن بساط و فرش یا
دام یا غیر آن از امثال آن و بفتح اول نیز کسترد **گستریدن** بالضم بمعنی کستردن کسترد **گسستن** بضم اول و کسر ثانی بریدن و
جدا کردن و شکستن و سست کردانیدن و در کشف بمعنی کشادن نیز آمده و بفتح ثانی نیز کسلد **ف** **برکست** بمعنی کسیخته و بمعنی
برکردانیده هم آمده **گسلیدن** بضم اول و کسر ثانی و لام بمعنی کسستن کسلد **گسیختن** بضم اول و یای مجهول و خای موقوف
بمعنی کسستن سالم **گشادن** بضم اول باز کردن در مقابل بستن و وا شدن کشاید **ف** **کشا** د فراخ و فتح و ظفر و خوش و خوشی
و رها کردن تیر از شست **گشتن** بالفتح منقلب و معکوس شدن و کردیدن و شدن و کشت کردن و محو ساختن و نظاره کردن
کردد **ف** **کشت** سیر و نظاره و خربزه و حنظل و کشته معکوس و احول **گفتن** بالضم سخن کردن و حرف زدن و در غیاث
اللغات بمعنی کردن هم نوشته کوید **گلانیدن** بضم اول بکانیدن و افشانیدن دامن جامه و قالی و امثال آن کلاند **گماشتن**

بضم اول و شین موقوف داشتن شخصی بر سر چیزی و کاری و شخصی کاردف گمار صدا و آواز پای بهنگام راه رفتن و بمعنی چمچه نیز
کنجانیدن بالضم متعدی کنجیدن کنجاند کنجیدن بالضم در آوردن و راست آمدن چیزی در چیزی و در آمدن در جای تنگ و مجاز
بمعنی سزاواری و لیاقت کنجد ف کنج بالضم کنجایش و حصه و رصدی که در میان جمعی از مردم کنند و بهر کس قسمتی رسانند گندیدن
بالفتح بدبو شدن و بوی گرفتن و بوی ناخوش آمدن گند صیغه اسم فاعل نیامده گوارانیدن بضم اول متعدی گواریدن گواراند
گواریدن بروزن شماریدن زود هضم شدن و هضم کردن و فرو رفتن چیزی در حلق بآسانی از خوردنی و آشامیدنی گوارد گوالیدن
بضم اول بالیدن نبات و حیوان و اندوختن و بالیدن عموما و بفتح اول هم آمده گوالد گوزیدن گوز کردن یعنی باد از راه اسفل بر آوردن
گوزد گوهریدن بالفتح چیز را بچیزی عوض و بدل کردن مت گیرانیدن بیای اول معروف متعدی گرفتن و در بیای حساب
آوردن و لبسزا و لی محصلان شدید مبتلا ساختن گیراندف گیرانده بیای حساب آمده و قید شده از راز و تحصیل در آید
موج دوم در مصادر مرکبه کاز و ار زدن فنی است از کشتی که بهندی دهوبی پتک گویند کام شمرده نهادن
مرادف قدم شمرده نهادن گان دادن جماع دادن شفائی ع کی دانستم عاقبت خواهد دادن آن گان دادن نتیجه این زانی بلا
چراغ هدایت و در ملحقات برهان قاطع نوشته که گان بکاف تازی بمعنی کون است اگرچه در ینجا واو مقتضی الف شدن نیست مگر بسبب این
بدل کردند تا کلمه فحش صریح بر زبان نگذرد گاو در خرمن کسی بستن تصرف کردن در ملک غیری گاو زادن میراث و نفع کثیر یافتن
گاو کون کردن طهارت کردن و ریدن گپ زدن سخنان دروغ گفتن گدائی داشتن دریوزه کردن صایب ع
من آن بی نیازم درین بزم صایب ٭ که همت زدلها گدائی ندارم ٭ گذر آوردن گذر کردن گذر کردن از چیزی گذشتن از
چیزی گران بار شدن آبستن شدن گران بودن بیمار اشتداد بیماری که بیم مرگ دران غالب باشد نصرت ع پروانه
نادم صبح مشکل که دیر ماند ٭ بیدار باش ای شمع بیمار ما گران است ٭ و بمعنی مشرف بر مرگ بودن آن نیز آمده گران رکاب شدن
حمله کردن و از جا رفتن و سوار شدن گربه از بغل افکندن ترک مکر و حیله و فریب کردن گربه تنبان کردن سوا کردن
گربه در انبان داشتن مکر کردن و حیله ورزیدن گربه در بغل داشتن مکر و حیله کردن گربه در زندان کردن نهایت
بخل و غایت خست کردن گربه کشتن شب اول مثلی است مشهور مورد آن کسی است که بعد رو دادن زن خود و تسلط و تغلب
او بچاره آن که دشوار است پرداز و تهدید لا حاصل کند گرد آوردن و گرد آوری کردن بالکسر فراهم آوردن و جمع کردن
گرد آوردن دکان مرادف دکان برچیدن گرداندن شراب دور شراب گرد بر آمدن بالکسر بتلاش و تفحص گرداگرد
چیزی گردیدن گرد بر آوردن از چیزی بالفتح پامال کردن و نابود و هلاک و خراب ساختن گرد پای حوض گردیدن
سرد رگم و هرزه گردیدن و بعضی بمعنی رسوا گردیدن گفته اند گرد پیچ کردن جمع کردن و در قبض و تصرف خود آوردن گرد چیزی
دیدن نمونه چیزی دیدن گرد چیزی گردیدن طوف کردن و قربان شدن و رغبت نمودن آن گرد خوردن گرد آلود شدن
صایب ع میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت ٭ نیست در عشق تمنای دگر مجنون را ٭ گرد سر کسی رفتن و گرد
سر کسی شدن و گرد سر کسی گردیدن صدقه و قربان او شدن گرد کار گشتن بالاول مکسور مرتکب کاری شدن
گرد کردن بالکسر جمع کردن و بالفتح ظهور کردن سالک قزوینی ع غبار آشنائی در نظر ما ست ٭ مکن در راه چشم ای

تو تیا گردد؛ گرد گردن تیر بلند رفتن تیر و باین معنی گرد گردن مخصوص به تیر نیست بلکه در چیزهای دیگر نیز مستعمل میشود همت ے گرد باد
آسا درین ویرانه گردی میکنم؛ نقش پائی هم نخواهد ماند از ما بر زمین؛ گردن باریک داشتن ملایم و هموار بودن گردن
بشمشیر خاریدن قرار بکشته شدن دادن گردن بناخن خاریدن و گردن خاریدن عذر آوردن و بهانه کردن و
اظهار تفکر و تحیر نمودن و درنگ کردن گردن دعوی کشیدن مدعی امری شدن و ناز کردن گردن کج داشتن و گردن
کج کردن سر عجز فرود آوردن صایب ے بیش دریا چه ضرورست کنم گردن کج؛ منکه قانع بدم آب چو شمشیر شوم؛ گرد نماندن
از چیزی اثر نماندن آن چیز گردن نهادن فروتنی کردن و فرمانبرداری و اطاعت نمودن گردنی کردن سرکشی کردن و نافرمانی
کردن گرده پوشیدن بالفتح در حالت کشتی گیری خاک مالیدن پهلوانان بر بدن گرفت کردن اعتراض کردن و مالش
دادن ساز گرفتن آواز بند شدن آواز و همچنین بمعنی بند کردن نیز سلیم ے بگلشن دام زلف و سرمهٔ چشمش ز صیادی؛ یکی بلبل
گرفت و دیگری آواز بلبل را؛ بخلاف گرفتن بمعنی انخساف ماه و آفتاب که تنها لازم آمده گرفتن چراغ خاموش کردن چراغ
گرفتن خاطر رنجیدن خاطر گرفتن درخت نشو و نما کردن آن گرفتن دل معروف و آن اکثر لازم مستعمل میشود بمعنی تنگ
آمدن دل و آزرده شدن و گاهی بمعنی برگرفتن دل و برداشتن خاطر از چیزی نیز یحیی کاشی ے آرزوی سلطنت جاه و دولت بیجا
گرفت؛ گر دل از دنیا بگیری میتوان دنیا گرفت؛ گرفتن راه سد راه شدن گرفتن رخنه بند کردن سوراخ گرفتن سخن در
دل اثر کردن آن گرفتن عالم تسخیر عالم و شایع شدن چیزی در جهان گرفتن لب خاموش شدن گرفتن ناف
بریدن ناف گرفتن نمک اثر نمک خوارگی در کسی که حرام نمکی کرده باشد سلیم ے خراب لعل لبت کی شراب بگیرد؛ که
چشم را نمک او چو خواب میگیرد؛ از چراغ هدایت و در مصطلحات نوشته که گرفتن نمک کسی را بجزای کور نمکی گرفتار آمدنش کلیم ے
در چمن دیده ز نظارهٔ گل میپوشیم؛ تا نگیرد نمک آن لب خندان ما را؛ گرفتن نهال نشو و نما کردن آن گرفته زدن نیزه و طعنه
و لاف زدن و سرزنش کردن و گزاف گفتن گرگ بند کردن زبون و خفیف و اسیر کردن گرگ در پیراهن داشتن صحبت
ناجنس داشتن گرگ در گله افکندن هلاک کردن گله گرم جوشیدن بسیار محبت کردن و تپاک نمودن گرم در کار
کسی افتادن بجد مشغول شدن در کاری گرم رفتن تیز رفتن گرم شدن معروف و بعتاب و غضب آمدن گرم شدن بازار
بسیار بهم آمدن مردم در آن گرم شدن سجده گرمی هنگامهٔ سجده و برین قیاس گرم شدن نظر گرم شدن سر از می
و گرم شدن سر از شراب رسیدن دماغ به نشاء گرم شدن هنگامه مرادف گرم شدن بازار گرم کردن شتاب
کردن و تعجیل نمودن و حریص ساختن و بتهور و غضب در آوردن گرمی کردن محبت کردن گرو بردن سبقت بردن گرو
نوشتن مشق خط کردن اطفال باهم گرو بسته از روی بحث گره از کار گشادن حل مشکل کردن گره بباد زدن حرکت
لغو نمودن و تکیه و اعتماد بر کار بی بقا کردن گره به بند قبا زدن مرادف رشته بانگشت پیچیدن گره بر بند زدن و گره بر
بند بستن مرادف رشته بانگشت پیچیدن گره بر کار زدن فرو بستن کار گره بر گلو زدن بند نمودن گلو از خوردن و آشامیدن
و بمعنی خاموشی نیز گره بر گوش زدن سخن کسی نشنیدن و کر شدن گره بسایه زدن مرادف گره بباد زدن گره در ابرو
افکندن روی ترش کردن گره در کار افتادن توقف افتادن در بر آمدن کار گره در کار افکندن خلل افکندن

در کار کسی گره در گلو زدن بند کردن گلو گره زدن ذخیره نهادن مال دنیا جمع کردن گره شدن کار بر نیامدن کار گره گشادن
معروف و حل مشکل کردن گریبان چراغی گرفتن پرتوی و نوری و صفائی بهم رسانیدن گریبان دامن کردن مراقبه
کردن و سر بگریبان فرو بردن مردمان درویش و صاحب حال گریبان ریختن از چیزی درست گردانیدن گریبان از چیزی
بیدل ست تا توانم گلفروشش چاک رسوائی شدن * چون سحر بیدل ز هر عضوم گریبان ریختند * از بهار عجم گریبان کردن
قبا کردن رفیع ست هر که یکدم در ره افتادگی با نشست * خاکساری دامن او را گریبان میکند * گریبان گرفتن رسم ولایت
است که در معذرت تقصیر گریبان خود گرفته استعفا نمایند صایب ست گل ز رخش جیب قبا چاک زد * پیش لبش غنچه گریبان
گرفت * و بر جنگ آمدن نیز میلی ست دامان ناز بر زد و تیغ جفا گرفت * سرمست در رسید و گریبان ما گرفت * گریبان گرفته
آوردن بزور و استیلا آوردن گریبان ها بدامن رفتن چاک گریبانها تا بدامن رفتن گریستن آئینه مرادف آب بر آئینه
ریختن گریستن هوا بارش کردن و باران باریدن گریه انداختن ریختن اشک گریه در آستین دزدیدن نم اشک در
آستین چیدن گریه در گلو داشتن مهیای گریه بودن گریه در گلو گره شدن بند شدن گریه در گلو و آن حالتی است که آدمی را
از فرط حزن دست دهد گریه کسی به انبان فرو شدن کنایه از کمال کامیابی او گز کردن بگز پیمودن سلیم ست اثر با له
اهل هوس نیست * هوا گز میکند تیر هوائی * گز گز جستن شوخی و چستی تمام جستن گز مز کردن بگز پیمودن گزیدن چشم چشم زخم رسانیدن
صایب چنانکه نیل بود مانع رسیدن چشم * بخط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم * گسستن رشته محبت موقوف شدن دوستی
میان دو کس گسستن غوغا برطرف شدن شور و غوغا گشاد دادن کار حاجت کسی بر آوردن گشادن بخت سعادت
ایام و فیروزی طالع گشت کردن نظاره کردن گل آگین کردن بالضم پرساختن پیاله و صراحی از شراب لعلی گل از چراغ گرفتن
روشن کردن چراغ گل انگیختن ایجاد کردن و گل آوردن شاخ گل با آب افکندن و گل با آب انداختن بالضم فتنه و هنگامه
تازه برپا کردن گلبانگ بر قدم زدن جلد و شتاب رفتن و گلبانگ در اصل آواز پیکان و شاطران است گلبانگ کشیدن
شور کردن گل بچشم افتادن پیدا شدن سفیدی در چشم و آن علتی است معروف گل بر تارک زدن و گل بر دستار
زدن استوار کردن کل بران گل بر سر چیزی زدن بالضم تعظیم و توقیر آن نمودن گل بر سر زدن و گل بر فرق
زدن استوار کردن کل بران گل بر سر گذاشتن و گل بر سر بستن معروف و اول مشهور دوم صایب ز سوز عشق گل گل
بر سر و دستار می بستم * سر شوریده منصور را بر دار می بستم * گل بستن گل پوش شدن گل تراشیدن ایجاد کردن یعنی
گلها و نقشها و ابیات و مانند آن از کاغذ تراشیدن گل چیدن معروف و تماشا کردن و فیض برداشتن گل خواندن
باصطلاح قماربازان ولایت همه نقد خود را در یک بار برد و نهادن گل دادن بمعنی ایجاد کردن گل و گل آوردن شاخ حکیم رکنای مسیح
رباعی از عکس رخت گل اسیران گل داد * وز بوی خوشت دهان شیران گل داد * تا از بر رویت ای جوان باز گذشت * چون
گلبن ز عصای پیران گل داد * گل در آب افکندن و گل در آب انداختن بالضم فتنه و هنگامه تازه برپا کردن
گل در آب کردن و گل در آب گرفتن بالکسر در فکر کاری بودن و سامان تعمیر چیزی جمع کردن گل در چراغ افتادن
خاموش شدن و روشن شدن چراغ تاثیر ست حسن بی عاشق نماند بهر صورت که هست * در چراغ افتد چو گل پروانه بلبل میشود *

گل در چشم افتادن مرادف گل بچشم افتادن **گل راست کردن** مرادف گل دادن **گلزار ساختن** شگفته و خرم کردن
و گلزار شدن لازم آنست **گِل سرشتن** خمیر کردن **گل شدن** بالضم ظاهر شدن و فاش گردیدن و نهایت عظمت و بزرگی یافتن
و بالکسر آلوده شدن **گل شدن آب** بالکسر گدر شدن آب **گل شدن چراغ و گل شدن شمع** بالضم روشن شدن و خاموش
شدن چراغ و شمع **گل شکستن** گل چیدن **گل فرستادن** بالضم کسی را برای مقابله خود طلبیدن و این رسم کشتی گیران ولایت
است و گل مذکور را گل کشتی و گل جنگ و گل هنگامه نیز گویند **گلک بستن آتش** بضم اول و فتح ثانی مشتعل گردیدن و برافروختن
آتش **گل کردن** بالضم خاموش کردن و بمعنی روشن کردن نیز وحید ـــه افتاد نگاهش بلب و عارض جانان ٭ پروانه گلا
گرد که گل کرده چراغ است ٭ و بمعنی ظاهر شدن و نمودار گردیدن و بالکسر سرشتن و خمیر کردن **گلک زدن** بضم اول و فتح ثانی
سرزنش کردن و طعنه زدن **گل کشیدن بر چیزی** بالکسر تطلیه کردن و مالیدن گل بران چیز نظامی ـــه گلی کر کشی بر ستون
سرای ٭ گل افتد نشان لیک ماند بجای ٭ **گل کندن** گل چیدن از قبیل غنچه کندن که گذشت **گل گل شگفتن** بهزار رنگ
شگفتن و شادمان شدن **گل گل کردن** مرادف گل گل شگفتن اشرف ـــه کرد گل گل چهره تامی در اباغ انداخت ٭
حسن آب آورده است و طرح باغ انداخته ٭ **گل نشاندن** از عالم نهال نشاندن **گلو پاره کردن** بسیار شور و غوغا نمودن
گلو گرفتن بمعنی خفه کردن **گلوی لب گرفتن** خاموش گردانیدن **گله داشتن** شکوه کردن **گل هم‌چشمی فرستادن**
مرادف گل فرستادن **گلیم از آب برآوردن و گلیم از دریا برون آوردن و گلیم از سیاهی بیرون آوردن و**
گلیم از موج بیرون بردن از مهلکه نجات یافتن **کم گرفتن چیزی** معدوم انگاشتن آن چیز را و قصد نه نمودن با آن چیز
گناه کسی از کسی خواستن بمعنی شفاعت کردن او **گنبد ساختن سرین** برداشتن برای فعل بد **گوارا افتادن صحبت**
موافق آمدن صحبت **گوز بر گنبد افشاندن و گوز بر گنبد انداختن** حرکت لغو و بی‌حاصل کردن **گوساله مرده پر کاه کردن**
رسمی است مستمر که چون بچه گاو و گاو دوشان بمیرد در پوست او کاه پر کرده در نظر گاو دارند تا آن را بچه خیال کرده شیر دهد ناظم هروی ـــه تا
صاحب طمعان ستایش چاه کنند ٭ تا در دل جاه پروران راه کنند ٭ دل جوئی گاو نیست تیر است مراد ٭ گوساله مرده چو پر کاه
کنند ٭ **گوش افتادن** کر شدن و ناشنودن **گوش افکندن و گوش انداختن** متوجه شدن و ملاحظه نمودن
گوش بانگشت گرفتن بند کردن سوراخ گوش بانگشت تا شنیده نشود **گوش بپا کردن** مرادف گوش افکندن
گوش بدر داشتن و گوش بر در داشتن منتظر بودن و انتظار کشیدن **گوش بر تافتن از کسی** اعراض نمودن
گوش بر حرف گشودن متوجه استماع آن بودن **گوش برداشتن** ناامید شدن و قطع نظر کردن از انتظار و بمعنی
انتظار کشیدن هم آمده **گوش بر زنگ بودن** منتظر بودن و گوش بر آواز زنگ شاطران بودن **گوش پر کردن**
از چیزی و گوش پر شدن از چیزی بسیار شنوانیدن و شنیدن از چیزی **گوش پهن داشتن و گوش پهن کردن**
امید چیزی داشتن و انتظار کشیدن که مراد شنیده شود **گوش تر شدن از چیزی** متلذذ شدن از سماع **گوش تیز کردن**
متوجه شدن و ملاحظه نمودن **گوش خاریدن** توقف کردن و فکر نمودن و گوش مال دادن **گوش خراشیدن** ایذا رسانیدن
بگوش **گوش دادن** شنیدن و متوجه شدن **گوش داشتن** متوجه شدن و دیدن و نگاه داشتن و نگاه کردن **گوش دراز**

کردن مرادف گوش پهن داشتن **گوش ساغر مالیدن** ساغر را بکف آورده می نوشی کردن **گوش سبک داشتن** بحرف هرکس گوش داشتن و این بمقتضای تلون مزاج بود **گوش سخن کردن** میل کردن بشنیدن **گوش شدن** شنیدن و متوجه شدن بر حرف و حکایات کسی بکمال حضور دل **گوش کردن** شنیدن و نگاه داشتن و نگاه کردن **گوش کسی برتافتن** آگاهانیدن **گوش گشادن** مرادف گوش پهن داشتن **گوش کشیدن** سخن شنیدن و متوجه شدن **گوش گرفتن** تنبه شدن و اعتراف بجهل خود کردن **گوش کشتن** مرادف گوش شدن **گوش مالیدن** بدون دعوی بکار عظیم مستعد شدن و بمعنی آگاهیدن و آگاهیده شدن هر دو آمده **گوش نهادن** سخن شنیدن و متوجه شدن و ترک دادن و واگذاشتن و انتظار کشیدن که برا شنیده شود **گوشهٔ ابرو بلند شدن** و **گوشهٔ ابرو بلند کردن** این حالت در مقام بیدماغی باشد صایب ه کدام گوشهٔ ابرو بلند شد یارب ٭ که همچو قبله نما قبله گاه می لرزد ٭ **گوشهٔ ابرو جنبانیدن** و **گوشهٔ ابرو نمودن** اشاره بگوشهٔ ابرو نمودن **گوشهٔ باغی گرفتن** گوشه نشینی و خلوت گزیدن **گوشهٔ چشم بچیزی داشتن** و **گوشهٔ چشم بچیزی کردن** التفات کردن **گوشهٔ چیزی شکستن** خم دادن گوشهٔ آنرا چون کلاه و مانند آن **گول خوردن** بالضم فریب خوردن **گوهر سفتن** انشای سخن کردن و قصه خوانی **گوهر شکستن** دست دادن دولت و منصب و خندیدن و خنده کردن از برهان و در بهار عجم نوشته که تحقیق آنست که کنایه از زایل کردن دولت و منصب **گوهر بستن بر چیزی** نثار کردن گوهر بر آن چیز **گوی بردن** و **گوی ربودن** زیادتی کردن و فایق آمدن و غالب آمدن **گوی شدن** و **گوی گشتن** سر بزانو نهادن و بمراقبه رفتن **گیراندن چراغ** بر فروزانیدن چراغ **گیر شدن ناخن** و **گیر کردن ناخن** بپای معروف بند شدن ناخن طغرا ه هیچ جا ناخن من گیر نکرده است چو گل ٭ مگر از دست تو در سینهٔ من گیر کند ٭

موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها **کازرگاه** نام موضعی از هرات و موضعی در شیراز مدفن شیخ شیراز ع **کازر گرو خویش بدکان دارد** ٭ یعنی اگر کسی خواهد که اجرت کازر دریغ دارد او در واقع زیان خود میکند چرا که قماش او بقبض کو یا رهن است **کازروار** فنی است از کشتی **کاواهن** آهنی که بر سر قلبه نصب کنند و زمین را بدان شیار کنند **کاو مبشیه** دنیا **کاو پرواری** گاو فربه و پرواری بالفتح خانهٔ تابستانی که سرد باشد در آن جانوران چارپایه را نگاه دارند و پرورش نمایند تا فربه شود **کاو پشت** آسمان **کاو پیکر** نام گرز فریدون که باندام سر گاومیش از آهن ساخته بودند **کاو تازی** خود را غالب و پرزور وانمودن از جهت تحذیر حریف و لاف و گزاف و دعوی بیجا کردن **کاو تکیه** تکیهٔ کلان طولانی که ارباب دول بر مسند نشسته پس پشت گذارند **کاو چشم** فراخ چشم و نزد بعضی انگور کوهی و نام گل **کاو چهر** مرادف **کاو پیکر** **کاو دل** بد دل و نادان **کاو دم** بضم دال نفیری که برادر کوچک کرناست و هر چیز و شکلی که یک سر آن پهن و سر دیگر آن باریک باشد **کاو دنباله** هر چیز و شکلی که یک سر آن پهن و سر دیگر آن باریک باشد **کاو دوش** و **کاو دوشه** ظرفی باشد خاص که در آن شیر گاو دوشند **کاو رس** **سیم** ستاره **کاو رسهٔ نقره گون** گوهر تیغ و گاه این لفظ را اطلاق بر کهکشان نیز کنند **کاو رنگ** مرادف **کاو پیکر** **کاو ریش** بی عقل و خام طمع و مسخره **کاو زرد** **کاو زرین** باضافت صراحی طلا و **کاو ساری** زرگر **کاو زمین** کنایه از آن قوتی است که خدا تعالی در مرکز زمین خلق کرده است و گاوی که زمین بر پشت اوست **کاو زور** کسی که بی ورزش کشتی گیری در نهایت زور و قوت باشد **کاو زوری** بی ریاضت فنون کشتی نهایت زور نمودن **کاو زهره**

بددل و جبان و سنگی که در میان زهرهٔ گاو منکون شود **گاو سار** جاهل **گاو سفالین** صراحی و ظرفی که از سفال بهیأت گاو ساخته باشند **گاو سنگ** بروزن آب رنگ سنگی که آنرا گاو زهره گویند و چوبیکه بدان گاو را رانند و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده **گاو سیمین** صراحی و ظرفی که از نقره بصورت گاو ساخته باشند **گاو ش نه لیسید** کسی که عجب و تکبری دارد و سخت و سست روزگار ندیده و تربیت بر دست عزیزی نیافته باشد **گاو عنبر** جانوریست دریائی شبیه بگاو که عنبر فضلهٔ او است و مالدار فایده ده **گاو فلک** برج ثور **گاو قصه شده است** یعنی رسوا شده است و رمز مخفی ظاهر گشته **گاو کار** باضافت گاویکه بآن زمین را شیار کنند **گاو کون** بی اضافت احمق و بی عقل **گاو گردون** برج ثور و گاویکه بگردون بندند **گاو گلین** بمعنی گاو سفالین **گاو نه لیسید** مرادف گاو ش نه لیسید **گاو ورزه** باضافت بمعنی گاو کار **گاه بگاه** مرادف **گاه بیگاه** که وقت بی وقت باشد **گچ شیرین** نوعی از گل که در عمارت بکار برند **گچ کاری** از عالم گل کاری **گچ گشته** باضافت بضم کاف دوم تازی گچ آب رسیده و از کار رفته **گدازش گر** آنکه چیزی را گداز دهد **گدا طبع** دنی و خسیس **گدا غازی** بروزن دغابازی زنان و پسران ریسمان باز و معرکه گیر **گدازش پذیر** لایق ادا کردن **گذارش کن** و **گذارش گر** ادا کننده **گذرنامه** مرادف خط جواز و تعبیر نامهٔ خواب **گذر نیست** ای چاره و گریز نیست **گرانبار** باردار و بارور اعم از درخت و حیوان و انسان و شخصی که مال و غنایم بسیار دارد و انسان و حیوان آبستن **گرانپای** مغرور و کاهل **گرانپایه** مردم بلند مرتبه **گران پرواز** آنکه پرواز به دیر کند **گران پشت** مردم قوی پشت و بارکش و حمال **گران جان** مردم سخت دل و بسیار پیر و رعشه ناک و کاهل و فقیر و بیمار از جان سیر آمده و آهار و پالوده **گران چشم** مرادف شوخ چشم **گران خواب** آنکه خوابش سنگین باشد و دیر بیدار شود و این در تعریف چشم و مژگان مستعمل است و در وصف بخت نیز **گران خوار** بسیار خوار و شکم پرست **گران خوی** مخالف و ناساز **گران خیز** مرادف گرانپای **گران دست** آنکه کارها بدیر کند و شجاع و سخی و قوی **گران دود** ابر سیاه و بخاریکه از زمین برآید **گران رکاب** کسی که روز جنگ بحملهٔ خصم از جا نرود و ثابت قدم باشد و مردم با تمکین **گران سایه** مردم عالی رتبه و ذات فیاضی که زود از جا نرود و کسی که حضور او مرغوب نباشد **گران سر** بفتح سین مهمله متکبر و مدمغ و مخمور و جاهل و سپه سالار **گران سرشت** متکبر و صاحب تمکین و مردم کاهل **گران سرین** مرادف گرانپای **گران سنگ** مردم با تمکین و قانع و صابر و بسیار وزن **گران قدر** مردم بلند مرتبه **گران کیسه** ممسک و بخیل **گران گوش** کسیکه دیر بشنود و کر و برین قیاس گران شدن گوش **گران گیر** دیر گیر و سخت گیر و آنکه در کارها صبر و ثبات ورزد **گران مایه** هر چیز قیمتی و نفیس و آنکه مایه بسیار داشته باشد **گران مغز** مست و مخمور و جاهل و متکبر **گران نظر** آنکه از روی ناز و تبختر از گوشهٔ چشم به مردم می بیند **گربهٔ براق** بفتح بای موحده دوم قسمی است از گربه که موهای بدنش نسبت بگربهای دیگر بلند و براق باشد **گربه بید** قسمی است از اقسام بید که برگهایش به پنجهٔ گربه ماند و پشم دارد و آنرا بید مشک نیز گویند و گربه خلاف نیز چه خلاف در تازی بید است **گربه چشم** کبود چشم **گربه در انبان** مکر و حیله و مکار **گربه سان** بسین مهمله و **گربه شانه** بشین معجمه و **گربه گون** بکاف دوم فارسی محیل و مکار چه حیلهای گربه در گرفتن موش مشاهده گردیده باشد **گربهٔ مشکین** نوعی از گربهٔ صحرائی **گرد آسیا خورده است** ای مردم چاشته خوار و حرام خوار است **گرد آفتاب** بفتح اول و کسر ثالث غباریکه در پرتو آفتاب از روزنه ظاهر گردد و آنرا ذره گویند **گرد آلوده**

گرد آلوده هر چیز غبار آلوده و شخصی که اسباب و اموال دنیوی را حاصل ساخت از اینجاست که گرد آلوده سازد کنایه از اسباب و اموال
دنیوی بکسی بدهد و گرد آلود ساختن کنایه از چیزی از اسباب و اموال دنیوی داده راضی ساخت آورده اند **گرد اگرد** بفتح اول پی در پی و همیشه
در گردش و بکسر اول اطراف و جوانب **گرد باد و گرد باده** بالکسر بادیکه خاک را بشکل مناری بر آسمان برد و با لفظ پیچیدن مستعمل
گرد بازو بسیار فربه و تنومند **گرد بالش و گرد بالین** بالکسر نوعی از بالین خرد بشکل کماج که در وقت خواب بزیر رخساره گذارند
و بهندوستان گل تکیه خوانند بفتح کاف فارسی **گرو بر** بالکسر و بضم موحده برمهٔ نجاران که بدان چوبها سوراخ کنند و آن ترجمهٔ مثقب
است **گرد پای** بالکسر پیرامون تخت و اطراف جای نشستن **گردران** بکسر اول استخوان ران که بران گوشت بسیار باشد و کنایه
از عیش و رفاهیت **گرِدِزِه** و بکسر اول و ثالث و ضم را عقد مروارید که زنان برگرد رو می بندند و نام زیوری و بی اضافت آئینهٔ فولادی
که مدور میباشد **گردزم** د بفتح اول و کسر ثالث سبزهٔ نورسته و خط نو دمیده **گرد شب** بفتح اول تاریکی شب **گردش بالین**
شب جمعه رسم ولایتیست که شب جمعه البته بحرم سرا مشتابند و اصلا بیرون نمی روند و نمی خوابند بل آنرا شگون بد دانند اثر
مه روز میکده بیرون اگرچه می نکشی ؛ که رسم نیست شب جمعه گردش بالین ؛ بلی گردش بالین نقل کردنست از جائی
بجائی معز فطرت ع گردش بالین مبارک باد بیمار ترا ؛ **گردش قرعه** غلطیدن قرعه **گرد فلان چیز گردم و گرد فلانم**
هر دو صحیح است بمعنی قربان شوم اول مشهور است دوم وحید مه گرد آن طفل نو آموزم که در مشق جفا ؛ تیر را بر سینهٔ غیر مکرر میزند ؛ **گردک** بکسر اول خانهٔ
که برای نوعروس و داماد سازند و بعربی حجله خوانند **گردکان** **برکنبد** ناپایدار و بی ثبات **گرد گریبان** با اول مکسور و دال
مهملهٔ موقوف پیراهن **گردگیر** بالضم شجاع و دلاور گیرنده و نام پسر افراسیاب **گردمشت** نوعی از قبضهٔ کمان و گرفتن آن
طغرا مه اگر قبضه شه بود گردمشت ؛ دهد تا و کش داد خصم درشت ؛ **گردن افراخته** مردم زیبا و خوش شکل و دلاور
و مردانه **گردنامه** بکسر اول دعائی است که بر اطراف کاغذ نویسند و نام غلام و کنیزکی که گریخته باشد درمیان آن رقم سازند
و زیر سنگ یا خاک دفن کنند البته آن گریخته بدست آید و سکه و نقش نگین و نزد بعضی کاغذی گرد که دعا بران نوشته بمیخ بر ستون
خانه استوار کنند یا زیر خاک یا سنگ پنهان نمایند تا مردم گریخته باز آید **گردنان** **نظم** **و گردمان** **نظم** شعرای نامدار
گردنای بالکسر کلمه سیخ و چوبیکه بران غلطکی نصب سازند و بدست طفلان دهند تا راه رفتن بیاموزند و قسمی از بازیچهٔ
اطفال که آنرا بهندی لتو گویند **گردنای چرخ** آسمان از زمان و در کشف بالکسر قطب شمالی و جنوبی **گردن**
باریک ملایم و مطیع **گردن بند** نام زیوری **گردن زن** جلاد **گردن شتر** همیان پر زر **گردن شکن** اطلاق آن
بر جلاد و غیر آن نیز آمده **گردن فراز** مرادف گردن افراخته و متکبر و سرکش و سست و گردن سیخ مثله **گردن کش** مردم با قوت
و قدرت و نافرمان و متکبر و سست **گردن کشان و گردن کشان** **نظم** شعرای صاحب قدرت و شعرای نامدار
گردن گاه بهر دو کاف فارسی مفتوح نام جائیست از ایران در راه کعبه و بعضی گویند راهی که بر بلندی کوه واقع شود **گردون تک**
مرکب تیز تک **گردون سرشت** متکبر و با تمکین و کامل و ناموافق و فرومایه و خونریز **گردون گردان** و **گردون مینا**
آسمان **گردهٔ چرخ** آفتاب و ماه **گرده گاه** بالضم کمر که جای گرده باشد **گردهٔ گردون** آفتاب و ماه **گرد یتیمی** آبداری و
صفائی مروارید صائب مه در نقطهٔ خاکست نهان گر خبری هست ؛ در پردهٔ این گرد یتیمی گهری هست ؛ **گرز** **عصبی**

نرهٔ حیوانات گرسنه **چشم** بخیل و ممسک و حریص و فقیر و گدا و مردمی که از قحط و غلا برآمده باشند **گرسنه چشمان کنعان**
برادران یوسف علیه السلام **گرفتاران دل** عاشقان **گرفتگی خاطر** انقباض خاطر **گرفته دل** ملول و ناخوش
گرفته لب مردم خاموش و خاموشی **گرگ آشتی و گرگ آشنائی** صلح بانفاق و آشتی ظاهری **گرگ افسونگر** دنیا
و آسمان **گرگ باران دیده** آزموده کار و گرم و سرد دیده روزگار **گرگ بازو گرگ بازی** در کاشان متعارف است که
گرگ را سر برهنه و مردم از پیش او می گریزند **گرگ بند** گرفتار و اسیر و زبون و خفیف **گرگ پالان دیده** مرادف گرگ
باران دیده چه بازیگران ولایت گرگ را پالان می بندند **گرگ دو** بسرعت رفتن و پویه کردن و قطره زدن **گرگ سیمین**
سهم مردم قوی و پرزور و زیادتی کننده **گرگ فسونگر** دنیا و آسمان **گرگ مست** معشوق و آزار دهنده و جفاکار
گرگ مسیحا دم بفتح دال صبح **گرگ میدواند** یعنی از سخن چینی در میان دو کس خصومت می اندازد **گرگ میش**
بی اضافت نیک ظاهر بد باطن **گرگ ویژه** بواو چیزی برنگ گرگ و آن خاکستریست و بمعنی جامهٔ اطلس نیز **گرگینه**
سلاحی است که از پوست گرگ دوزند **گرما خورده و گرمازده** مرادف آفتاب خورده **گرما فزای** نام ماه سیم از سال
ملکی **گرم ترشتاب** **گرم جوشی** محبت و اختلاط کردن و تپاک نمودن **گرم خون** بسیار اختلاط کننده **گرم خونان چمن** گلها
و ریاحین **گرم خیز** مردم سحرخیز و زود بیدار شونده و سبک روح و چالاک و جلد و تیزرو و صوفی و نمازشب کن و قایم اللیل
گرم دل عاشق و دل سوخته **گرم دماغی** تکبر و غرور **گرم روان** بشتاب روندگان و عاشقان بی صبر و سالکان چالاک **گرم**
سوت نوعی از پارچه های پوشیدنی از چراغ هدایت و در بهار عجم نوعی از جامهٔ ابریشمی بود و آن از ریسمان بود و این هندی است
و اصلش گرم سوت فارسیان بجهت قرب مخرج با را بمیم بدل کرده اند یا غلط ایشان است **گرم سیر** بالتحتانی مجهول زمینی و جائی که
بالخاصیه گرم باشد مقابل سردسیر **گرم کین** دشمن قوی **گرم گاه** میانهٔ روز که هوا در نهایت گرمی باشد و جای جنگ **گرم و سرد**
محنت و راحت و سخت و سست و بدی و نیکی و حوادث زمانه **گرم و سرد چرخ** آفتاب و ماه و حوادث فلکی **گرم و سرد روزگار**
چشیده آنکه محنت و راحت زمانه دیده باشد **گرمه بیز و گرمه ویز** غربال سوراخ تنگ **گرمی خونابه** بسیاری و تعجیل در گریه **گرمی زبانی**
گرمی ظاهری که از ته دل نباشد **گره بر** طرار و کیسه بر **گره برباد** بی اعتبار و ناقایم **گره بر گره** شکل بر شکل و پیچ در پیچ **گره بندان سال گره**
ملهوزی است و دلگشائی این گره بندان **گره از کار روزگار گشادن** **گره پیشانی** بی اضافت کسی که در پیشانی او گره باشد و کنایه از خم
ابرو و بدماغی و این فعل را گره بر جبین زدن و گره در ابرو زدن و گره برابرو زدن و آوردن و انداختن و گره بر رو زدن و گره گشتن
ابرو گویند **گره بچه** کمترین گره خرد که جوهریان جواهر در آن بندند و بزبان جوهریان هند پوتلی است **گره خاطر** ملال خاطر **گره طاعون**
غلوله که نزدیک زهار و بغل از مواد و موی پیدا شود و آن بالخاصیه مهلک باشد **گره گردان** نوعی از بازی **گره گوشت**
باضافت غدد و آن گرهی است سفید که در میان گوشت می باشد **گریبان دشت** جائی که در میان دشت باشد **گریبان**
کوه کمر کوه و جائی که در میان کوه بود **گریبان گردی** گریبان مشهور و گردی بضم کاف تازی نوعی از پوشش اهل ولایت
و بعضی گویند که آن جامه است که پیش از زمستان در فصل پائیز پوشند و چون زمستان رسد کاهی پوشند **گریبان گیر** معذرت
و مقابله کردن **گریز پا** انسان و حیوان گریزنده **گریزگاه** جائی که گریخته بدان پناه گیرند **گریه پرستان** زاری کنندگان

گریهٔ تاک شراب انگوری **گریهٔ خامه** نقوش و ارقام خامه **گریهٔ رگ تاک** شراب انگوری **گریهٔ روحانی** غم و اندوه بسیار که در ظاهر
بسبب آن چشم تر نشود **گریهٔ سرد** گریه که از شادی بهم رسد و صحیح اشک دروغ که از درد دل نباشد میر بدیع الزمان ؎ گریهای سرد زاهد
را نمایه کارست ؛ میشود از بارش باران دی دیوارست ؛ **گریهٔ شیشه** ریخته شدن شراب در جام از شیشه **گزارش گر** تعبیر کنندهٔ
خواب و گذارانده و آورنده و برنده و قبول کننده **گزارش نامه و گزارنامه و گزاره نامه و گزرنامه** کتاب تعبیر خواب و کتاب
تفسیر **گزانگبین** نام حلوائی **گزبازی** نوعی از رقص **گزپا** نام طایریست که پایش دراز باشد **گزی بکوزی** هر دو کاف عجمی کنایه از
نهایت بی قدری و بی اعتباری اشرف ؎ دانائی عاریت دو روزی است ؛ دریش ملی گزی بکوزی است ؛ **گستاخ دست** چابکدست
و جلد کار کننده **گسسته مهار** مردم بی قید و سرکش و ستیزنده **و سخن ناشنو گسسته نور** هلال و پیاله که از طلا و نقره باندام کشتی ساخته باشند
و تار نیک و مکدر **گشادنامه** فرمان پادشاهان که بعربی منشور خوانند و عنوان کتابت و فرمان **گشاده دل** کریم و بخشنده و خوشحال ؛
فرح **گشاده زبان** مردم فصیح و بلیغ **گشاده هنگامان** فصول اربعه که بهار و تابستان و پائیز و زمستان باشد **گشت برگشت**
پیچ برپیچ و نام رستنی که بعربی عشقه گویند **گشنیز حصرم** شراب انگوری **گفتار درهم** کلام پریشان **گفتار قلم** گویائی قلم **گفت**
پهلو دار مرادف حرف پهلودار **گفتگوی فرنگی به سگ** فرنگیان را رسم است که سگ پرورند و مدام با خود دارند و بازی
کنند و چیزهای غریب درین امر نقل کرده اند **گفت و قدم** قول و فعل **گل آتشی** ظاهرا همان است که بهندی سیدا گلاب گویند **گل آسمان**
آفتاب **گلاب** عرق گل سرخ و با لفظ افشاندن و انداختن و بردن و پاشیدن و چکیدن و ریختن و زدن و ستدن و کشیدن
و گرفتن مستعمل **گلاب افشان** شیشهٔ کوچکی که گلاب و امثال آن دران کنند و آنرا گاهی از سیم و گاهی از طلا و بلور سازند
گلاب چشم اشک **گل ابر** بضم و اضافت قطرهٔ ابر **گل ابریشم** نوعی از گل که مانند ابریشم ریشه دارد **گلاب زن**
ظرفی که گلاب دران کرده بر مردم افشانند و آنرا در هندوستان گلاب پاش خوانند **گل افسار** بضم و بی اضافت از لوازم زین آنچه
از نقره یا طلا و غیره در افسار اسپ بصورت گل باشد و بر کلهٔ اسپ بندند **گل افشان** نوعی از آتشبازی که آنرا آتش بار و گلریز
و بهندی پهلجهری گویند **گل انداز** آنقدر مسافت که اگر گلی اندازند تا آنجا تواند رسید **گل اندام و گل جبین و گل چهر و گل چهره**
و گل رخ و گل رخسار و گل رو و گل عذار از اسمای محبوب و گل اندام بمعنی اسپ هم آرند **گل بار** بالضم محله ایست در صفاهان
و نیز جائی است در حوالی طارم قریب به شیراز و این هر دو را کوچه گلبار نیز گویند **گل باغ نعیم** بهشت **گلبام و گلبانگ**
در اصل آواز پیکان و شاطران است بعد ازان بمعنی آواز استعمال یافته و آواز بلبل و آواز قلندران که بیک بار کشند و بمعنی
آواز خوش و مژدهٔ نیک نیز و با لفظ بلند شدن و زدن و برچیدن زدن و کشیدن مستعمل **گل بجالت** بالضم عبارتیست که در وقت
تحسین و تعریف گویند **گل بحری** بکسر اول نوعی است از گل و ظاهرا از دریا آرند و آن گلی است سرخ رنگ مثل شنگرف **گل**
بدن در تعریف معشوق گویند و نوعی از قماش مشهور **گل بدنامی** آتشک و آن مرضی است مشهور **گل بند و گل بندی** نوعی از
جامهای رنگین **گل بی خار** رخسار ساده عذاران **گل بیگانه** گل خودرو و بمعنی گل نیز **گل پاپوش** گلی که از ابریشم و کلابتون بر کفش
دوزند **گل پارسی** بضم اول و کسر ثانی گلی است بغایت سرخ رنگ و خوش رنگ و آنرا گل صد برگ و لالهٔ صد برگ نیز گویند و بکسرتین
مرادف گل سرشو **گل پرورده** بکسر اول قالب و جسد آدمی **گل پیاده** باضافت بر گل خودرو از چراغ هدایت و در مصطلحات گلگ

ساق ندارد مثل نرگس و لاله و سوسن و هر گل که ساق دارد آنرا گل سوار گویند و سرو سوار بمعنی سرو بلند و سرو پیاده سرو کوتاه باشد و در برهان
هر گلیکه درخت آن بزرگ نباشد و جمیع گلهای صحرائی نیز **گل پیرا** از عالم چمن پیرا **گل تابوت** گلهائی که بر سر تابوت میت اندازند
گل تر باضافت عارض خوبان و دست محبوبان و لعل تر **گل تریاک** گل کوکنار **گل تسبیح** مرادف امام سبحه که گذشت
گل جام شیشهای رنگین که در روزن خانه و حمام تعبیه کنند **گل جعفری** گلیست زرد رنگ **گل چشم** داغی که در سیاهی
دیده گل کند و گل بمعنی داغ بسیار است **گل چکان** بفتح جیم فارسی نوعی از مصنوعات آتشبازان و آنرا گل فشان نیز گویند و بکسر
جیم فارسی درختی است که بهندی مهوه گویند **گل چین** معروف و امر بایمعنی هم هست و نام زنی ولی شعار که خدا را در خواب دیده بود
گل حجر بضم اول و کسر ثانی آتش زیرا که از سنگ بیرون می آید **گل حکمت** بکسر اول و دوم و سیم آنچه پارچهای کرباس بگل
رقیق آلوده کرده بر ظرف گلی یا شیشه وصل کنند تا با آتش ترقیده نشود **گل حلوا** نقشهائی که بر حلوا سازند از پسته و بادام و
ورنگ زعفران وغیره و از چراغ هدایت و در بهار عجم گلی است زرد رنگ صحرائی که بوی خوش و شیره شیرین دارد و آن را
داخل حلوا سازند و نیز لخت حلوا چنانکه گویند یک گل ازین حلوا بدهید که بخورم **گل خار** رنگی است شبیه برنگ گل خار و آن نباتیست
خاردار مایل بکبودی که گلسرخ دارد و بهندی کتائی گویند **گل خطائی** بضم همان قلغه که بوته است خوشرنگ و آنرا خوش نظر نیز
گویند **گلخن** بالضم آتشگاه حمام چه گل بمعنی اخگر آتش و خن خانهٔ زمینی را گویند و نوعی از آتشدان و مجازاً بمعنی جای انداختن خس و خاشاک
نیز **گلخن تاب** آنکه برو فته حمام را گرم کند **گل خنجر** گلهائی که از کوفت و زر نشان وغیره بر خنجر نشانند و نیز چیزی مرصع از سنگ
یا طلا و مانند آن که بر خنجر بعلاقه نصب کنند و بند خنجر را از آن بگذارند و بهندی پهول کتارا گویند **گل خودرو** گلی که بصحرا و
حوالی باغ خود بخود روید **گل خورشید** نام گلی که عاشق خورشید است و بهندی سورج مکهی گویند **گل خیر** نتیجهٔ نیک
خان خالص ⁂ نیست جز زخم خار در راهت ⁂ گل خیر برهنه پائی ها ⁂ بلی گل بمعنی نتیجه در کلام فصحا آمده **گل دار** داغ دار **گل دام**
در اصل دام خرد است اما در عرف بمعنی مطلق دام **گلدان** ظرفی که گلهای چیده دران گذارند و ظرفی که گلها را دسته بسته
دران نهند از عالم نرگس دان **گل داودی** در هندوستان گلی است زرد و سفید هم میباشد **گلدسته** معروف و نیز جای
بلند که در مساجد برای اذان موذنان سازند تا آواز دور رسد و قبهٔ منار همان است **گل دوروی** گلی است که بیرون آن زرد
و درون آن سرخ باشد و عربان ورد الفخار گویند **گلدوز** چیزی که دران نقش گلها دوخته باشند **گل رعنا** گل دو رنگ و آن
گلی باشد از اندرون سرخ و بیرون زرد **گل رنگ** سرخ **گل روی سبد** مرادف گل سرچین که می آید **گلریز** پارچه که
گلهای سرخ دران باشد و نوعی از آتشبازی و آنرا گلریز آتشبار نیز گویند و موسم ریختن برگ گلها و گلریزان نیز خوانند **گلزار** معروف
و بمعنی شگفته و خرم و نام لحنی از موسیقی **گل زرد** فلک آفتاب **گل زمین** بالفک والاضافه قطعهٔ زمین خوب **گل سبحه**
مرادف امام سبحه **گلستان زاده** گل و سبزه و کنیزک زاده **گل سرخ** آفتاب و رخسارهٔ معشوق **گل سرچین** و **گل سر سبد**
و **گل سر شاخه** گلی که بهتر از نوع خود باشد و کنایه از سرمایهٔ رونق و چیزی که از امثال خود بهتر و معزز و ممتاز باشد **گل سر شو**
بکسر اول گلی که زنان و بعضی جوانان موی سر خود را بدان شویند و آنرا گل جعد سا نیز گویند **گل سفید** نوعی از گل سرخ و سفید
و خوشبوی باشد چنانچه در هند **گل سیوتی** **گل شب افروز** نام گلی است **گل شب بو** معروف که شبها بو دهد **گل شبنم زده**

گلی که شبنم بروی افتاده باشد **گل شکر و گل بشکر** مرکبی که از شکر و برگ گل سازند و گاهی بجای قند شهد اندازند و آنرا گلنگبین گویند
گل شگفت یعنی امر غریبی باشد **گلشن سرا** مرادف بستان سرا **گلشن قدس** عالم جبروت **گل شیرین** بکسر اول کنایه از حالی و
وضعی که از دیدن آن رغبت و شوق دیگری را دست بهم دهد تاثیر ؎ گل شیرین او از ما زلیلی نگاهش همچو لیلی صد طفیلی ؛ از چراغ
هدایت و در مصطلحات مایه و اصل هر چیز تاثیر ؎ تنش از گل لطافت بیشتر داشت ؛ گل شیرین او موازکمر داشت ؛ **گل صبح**
سپیدهٔ صبح **گل صدبرگ** گل سرخ و گلنار و گلی زرد رنگ که آنرا بهندی گیند گویند **گل صدبرگ آسمان** آفتاب **گل طره**
تارهای مقیش که باهم جمع کرده بر دستار گذارند **گل عباسی** معروف و آنرا لالهٔ عباسی نیز گویند **گل عشر** بضم مرادف سرعشر
گل غنچه بضم اول و سکون ثانی گلگونه و سرخی که بر رو مالند و غنچهٔ گل نیز **گل فشان** مرادف گل افشان **گل فلان خیریست**
ای نتیجهٔ آن است **گل قحبه** بضم اول و کسر ثانی گلی است که بیرون آن زرد و درون آن سرخ باشد و عربان ورد الفجار گویند
گل قند معروف و لب معشوق **گل کار** بالکسر بنا و معمار **گل کاغذی** گلهائی که از کاغذ الوان بر سازند **گل کامه** بکاف تازی
دوم نقلی بود که بعد از کشیدن گلاب میماند و بکار رنگ کردن و چهاپه کردن جامها آید **گل کشتی** بضم رسمی است که پهلوانان
ایران بحریف خود گل بفرستند و آنرا کنایه طلب جنگ و کشتی مقرر کرده اند **گل کفش** بضم اول گلی از ابریشم و کلابتون بر
کفش دوزند و هم از چوب سازند و در پاشنهٔ کفش تعبیه کنند و گلهای عاج دران بر چین سازند و آنرا گل پاپوش نیز گویند
گل کوبی سیری و گشتی که در اول بهار کنند و آنرا در هند بسنت خوانند **گل کوزه** نسرین و نرگس چه قلم آنرا در کوزه کرده در خانه نهند
گلگشت سیر جاهای مرغوب و بالفظ زدن و کردن مستعمل **گل گفتی** یعنی خوب گفتی **گل گل** بسیار شگفته و خندان **گل گلاب**
باضافت نام گلی معروف که گلاب عرق آن است و مشهور بدین معنی تنها گل است که فرد کامل است از نوع گل و در هندوستان
بمعنی شرابی است دو آتشه و آنرا با گلهای مذکور کشند **گلگون** سرخ و نام اسپ شیرین و مجازا هر اسپ بهتر **گلگون پوش** سرخ
پوش **گلگون چرخ** آسمان **گلگونه** سرخی که بر رو مالند و بالفظ آلودن و بستن و دادن و زدن و کردن و کشودن و کشیدن
مستعمل ع **گلگونهٔ دهٔ ادیم آدم** کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **گلگیر** بالضم مقراضی که گل شمع و چراغ
بدان گیرند و بالکسر بنا و معمار **گل ماله** بالکسر آلتیست معماران را که بدان گل و آهک بر دیوار مالند **گل مختوم** بکسر اول گلی است دوائی
وجه تسمیه آنکه بر لطیف و نرم میشود و نقش مهر زود خوبتر میگیرد **گل مخمل** گلهائی که در میان مخمل بافند **گل مشکیچه** نام گلی است که رنگش
سیاه باشد و گل مشکی همان است **گل مهتاب** سایه که در مهتاب از درختان بر زمین افتد و نام گلی که در هند گل چاندنی
گویند و بدین معنی فارسی ساختهٔ اهل هند باشد **گل مهره** بالکسر هر گلوله که از گل سازند عموماً و مهرهٔ کمان گروهه خصوصا و کرهٔ زمین و
کنایه از آدمی **گل میخ** بی اضافت میخی که سر آن پنج شاخه یا هفت شاخه سازند و خلخال و دست و رنجن را بدان بند سازند
از ملحقات برهان و در بهار عجم نوعی از میخ که سرش پهن می باشد **گل میزان** زهره چنانکه گل خار عقرب کنایه از بهرام است **گل نار**
نوعی از درخت انار است که سوای گل ثمر ندارد و شکوفه و گل انار و هر گل سرخ بزرگ را نیز گویند **گلنار فارسی** قسمی از انار که
گل آن صدبرگ و بغایت سرخی و کلانی دارد **گل نبشته** بکسر اول و ثانی و ثالث گل مختوم و آن دوائی است مشهور **گل نشاط**
بضم اول و کسر ثانی شراب **گل نفسی** بالضم خوش کلامی ع **گل نم دیده را آبی تمام است** یعنی صاحب استعداد را

بانک تحرکی کارش منتظم آید چنانکه گل نم دیده را بانک آبیکه باو برسد از هم میپاشد گلوبند آنچه از مروارید و جز آن در گلو بندند گلو
بنده بسیار خوار گلوسوز خوشنما و خوش آینده و بغایت شیرین و اطلاق این اکثر بر حسن است و گاهی غیر آن نیز چون حسن گلوسوز شهد گلوسوز
و نگار گلوسوز گلوله کمان بی اضافت کمانی که از آن گلوله اندازند گلوی آسیا سوراخ وسط آسیا که دانه از آن راه ریزند تا آس
گردد گلوی سرخ سرخ روده و آن محل گذشتن آب و دانه است کلهای پیکانی لاله‌های پیکانی مثل گل عباسی کلهای شراب
سرخی یا عرق که از خوردن شراب بر روی پدید آید آصفی ؏ خوش آن مستی که از رخسار زیبایت نقاب افتد ؛ بجای پرده بر روی تو
کلهای شراب افتد ؛ کله بان شبان کله دوست بفتح اول بر وزن همه اوست درد گلو و سرفه کله گاه بهر دو کاف عجمی
در اصطلاح جائیست که مردم اجلاف و هرزه در انجا جمع شوند گل همچشمی و گل همکاری مرادف گل کشتی گل یک چشم
باصطلاح لوطیان نرد گلی کرکس او اول فتانی گل کار و بنا کلیم شوی بیخ چوبک اشنان و نزد بعضی بیخ زعفران گلیم گوش
بی اضافت و کاف دوم عجمی جمعی از نسل قابیل بن آدم علیه السلام اند که در حدود بلاد مشرق سکونت دارند و گوشهای آنها بمثابه
بزرگ است که یکی را بستر و دوم را لحاف سازند گلین گوی کرهٔ خاک گل یوسف گل بوستان افروز و نزد بعضی گلی است
زرد گم بودگی هراسان شدن گم زده گمراه گم زن بالضم معدوم و خراب کننده و تارک گم شدهٔ لب دریا شخصی که شناوری
و آب ورزی نداند و در کرانهٔ آب غرق شود گم کرده پی بی نشان و کسی که کاری چنان کند که دیگری پی به مطلب او نبرد گنبد آب
حباب گنبد آبگون آسمان گنبد آفت پذیر و گنبد اخضر و گنبد ازرق آسمان گنبد اعظم فلک
الافلاک گنبد بازیچه رنگ و گنبد بر رفته و گنبد تیزرو و گنبد جان ستان و گنبد چار بند آسمان
گنبد چل دختران گنبد است در ولایت گنبد حراقه رنگ و گنبد خضرا و گنبد دوار و گنبد
دود گشت و گنبد دور گشت و گنبد دولاب رنگ و گنبد دولابی و گنبد سیماب گون
و گنبد شکرف و گنبد صوفی لباس و گنبد طافدیس و گنبد فیروزه و گنبد فیروزه خشت و گنبد
فیروزه گون و گنبد کهن و گنبد گردان آسمان گنبد گل غنچهٔ گل و پیالهٔ زرین گنبد گیتی نورد آسمان گنبد مایل
فلک چهارم گنبد معنبر موی سر معشوق اگرچه موی را به گنبد مناسبتی نیست اما وقتی این تشبیه میتوان کرد که معشوق سر برهنه
کرده باشد گنبد مقرنس و گنبد نارنج و گنبد نارنگ و گنبد نیلوفری آسمان گنج آب آورده اشک
گنج الهی قناعت و کلام خدا تعالی گنج افراسیاب نام گنج چهارم از گنجهای خسرو پرویز گنج باد و گنج بادآور و گنج
بادآورد و گنج بادآورده هر چهار نام گنج دوم از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز و نام نوائی و لحنی و مال مفت گنج بار نام گنج هشتم
خسرو پرویز گنج حکیم اشاره بسورهٔ فاتحه که سورهٔ اول قرآن باشد گنج خاکی آدم علیه السلام و فرزندان او که بنی آدم است گنج
خضرا نام گنج ششم از هشت گنج خسرو پرویز گنج دار نام نوائی از موسیقی گنج دیبه نام گنج سیم از هشت گنج خسرو پرویز گنج
دیوار بست نام گنجی که در زیر دیواری بود و گنجی که در میان دیوار بستی انبار کرده باشند و گنجی که مثل دیوار بلند افتاده باشد
گنج روان نام گنج قارون گویند پیوسته در زیر زمین حرکت میکند و کنایه از آسمان و شراب گنج سوخته نام گنج پنجم
خسرو پرویز و نام لحنی از تصنیف باربد گنج شاد و گنج شادآورد نام گنج هفتم خسرو پرویز گنج شایگان مرادف

گنج بادآور یعنی گنج بسیار **گنجشک** **توئی توئی** **گوی** جانوری که در هند طوطی خوانند **گنج عروس** نام گنج اول خسرو پرویز و نام یکی
از تصنیفات باربد **گنج فریدون** نام نوائی است از موسیقی **گنج کاوس** نام لحن هفدهم از سی لحن باربد **گنج گاو** و نام گنجی از گنجهای
جمشید و نام لحنی از مخترعات باربد **گنج نامه** کاغذی یا چیزی دیگر که جای پنهان کردن گنج و مقدار زر دران مرقوم یا منقوش باشد
گنج نه و **گنجینه گشای** صاحب و مالک گنج **گندآور** بر وزن خنیاگر مردم شجاع و دلاور و سپه سالار **گندناگون** سبز رنگ
مایل باندک سیاهی **گنده پیر** زن سال خورده **گنده دماغ** و **گنده مغز** متکبر و سرکش **گنده مغزی** تکبر کردن و هرزه گفتن
و درشتی نمودن و سخن تکبر گفتن **گنگ ده زبان** گل سرخ و آنرا گنگ صد زبان هم گویند باعتبار صد برگ **گوانگل** و **گوانکله**
تکمه و حلقه که بر گریبان پیراهن دوزند چه گو بمعنی تکمه و انگل بر وزن جنگل بمعنی حلقه باشد و کنایه از آفتاب نیز **گواه عاشق صادق**
در آستین باشد یعنی قول و فعل او همین گواه اوست **گواه لباسی** آنکه گواهی او فروغ صدق نداشته باشد **گوبایزه** طعامی
است متعارف در بلخ و نام تره بد بو **گوتازی** مخفف گاو تازی که لاف و گزاف و دعوی بیجا باشد **گوده بجرام** مرد تنبل و
هیچ کاره و گوده مغز هر چیز **گوراگور** بمعنی زود از دو **گور با مدفون** باضافت کنایه از ان ماهی که یونس علیه السلام فرو
برده بود **گور چشم** پارچه که وقت بافتن چشم گور خر بران نقش کنند از عالم بلبل چشم **گورخانه** مقبره و مدفن **گور سرین**
از اسمای محبوب بمعنی گرد سرین **گورگشاونه** شخصی که شبها گور بگشاید و کفن مرده ببرد و بعربی نباش گویند **گورکن** بفتح کاف دوم
عربی جانوری چارپایه که بهندی بجو گویند **گوررگور** بمعنی جلد جلد و نوعی از پرنده **گورگیاه** گیاهی است که گورخر آنرا برغبت خورد **گورگیر**
آنکه گور صید کند **گور نامدفون** مرادف گور با مدفون **گور نفس** باضافت و فتح نون و فا بدن آدمی **گوزآب** بر وزن مهتاب
آشی که از برنج و نخود و گوشت پزند **گوز بر گنبد** حرکت لغو **گوز شکسته** آسمان **گوزگند** سخنان لاف و گزاف و دروغ **گوزنه**
بزای معجمه میدان گوی بازی **گوساله فلک** برج ثور **گوسفند از برای قربانی است** یعنی آنکه دلاور و مردانه است درگاه
خداوند نعمت خود برای قربانی است بخلاف سگ و گرگ که این کاره نیستند **گوسفند انداز** فنی است از کشتی **گوسفند تسلیم**
گوسفندی که در قربانگاه برای قربان کردن حاضر سازند و به مجاز شخص مطیع و فرمان بردار **گوسفند چرخ** برج حمل **گوسفند کشان**
بضم کاف دوم روز عید قربان **گوش آرای** و **گوش آوای** شخصی که هر چه شنود خوب فهمد و یاد گیرد و قریب بهمین معنی است
گوش تیز **گوش به در** و **گوش بر آواز** و **گوش بر در** و **گوش بر راه** و **گوش بر صدا** مترصد و منتظر **گوش بستر** بمعنی گلیم
گوش **گوش پیچ** گوشمال و پارچه که بجهت دفع سرما بر دور سر و گوش پیچند و آگاهیدن و ادب دادن **گوش پیچیده**
شاگرد و گوشمال داده و ادب کرده **گوش پیرای** مرادف گوش آرای **گوشت آمیخ** و **گوشت آهنگ** قلابی که بدان
گوشت از درون دیگ بیرون آرند و زغن **گوش تاب** بمعنی گوش پیچ **گوش تا گوش** از ین سر تا آن سر **گوشت ترنج**
سفیدی که زیر پوست ترنج باشد و بتازی شحم الاترج خوانند **گوشت خر** چیزی که هیچ بکار نیاید **گوشت ربا** بمعنی گوشت
آهنج **گوش جنبانیده است** یعنی از غفلت برآمده و آگاه گشته است **گوش چین** مردم خبیث تنگ حوصله که هر چه
بشنود بیش همه کس باز گوید **گوش خارک** و **گوش خبه** بفتح رابع و بای ابجد هر چیز که بدان گوش خارند و کرمی که بگوش مردم فرو رود
و هلاک سازد مرادف هزار پا **گوش خر** و **گوش خرک** جانوری که آنرا هزار پا گویند **گوش خورده** گوشمال خورده و بسماعت رسیده

چنانکه گویند گوش خورده اثری دارد و شاگرد **گوشدار** نگاه دارنده **گوشداری** پرداخت احوال و تربیت و محافظت و نگاه داری **گوش دریا** صدف **گوش دریده** دف **گوش زد** سخنی و حرفی که یکبار دیگر شنیده باشد و سخنی که به شخصی گویند تا وقتی از اوقات بکار آن شخص آید **گوش سرای** کسی که هرچه بشنود نیکو فهم کند **گوش سنگین** آن گوش که به دیر شنود **گوش زنگ گرفته** یعنی ذوق شنیدن ندارد یا خوب نمی تواند شنید **گوش قلم** تنها و جریده **گوش کاو خوابیده** است یعنی از حوادث و فتن خبر ندارد و غافل است **گوش گذار** رسانیدن بگوش **گوش گران** مرادف گوش سنگین **گوش گردون کر** در مقام حصول مراد و کامیابی گویند یعنی آسمان بشنواد تا بر سر حسد نیاید و آنرا بهم نزند **گوش گرفته** مرادف گوش سنگین **گوش لب** بی اضافت آنکه خطش هنوز ندمیده باشد **گوش ماهی** مرادف گوش دریا و بمعنی پیالهٔ کوچک نیز **گوش مردم افتاده** ای امر مخفی آشکار گشته **گوشواره** باصطلاح میرزایان دفتر وسط عرض ورق دفتر است که عقد میزان در انجا نویسند و باصطلاح شعرا مطلعی که بعد مقطع آرند و نام زیوری که در گوش کنند **گوشوارهٔ فلک** هلال **گوشهٔ مالش** کنارهٔ مسند **گوشهٔ جام شکسته** هلال **گوشهٔ زنجیر** حلقهٔ زنجیر **گوشه کار** با اضافت و بی اضافت کار آراسته **گولاک** موج بزرگ **گوله بار** با واو مجهول بار سنگینی که بر پشت بردارند از چراغ هدایت و در مصطلحات بکاف تازی و دال و معروف پشتاره که بر پشت بردارند **گومباش** یعنی گو که نباشد آمر غایب است **گوناگون** رنگارنگ و جنس بجنس و انواع **گوهر آدم** ذات آدم و فرزند آدم و خاک **گوهر آسمان** جرم آسمان و کواکب **گوهر آگین** مردم شجاع و دلاور و پهلوان **گوهر آمای** چون گوهر بمعنی ذات هم آمده پس گوهر آمای بمعنی هستی بخش نیز صحیح باشد **گوهر بار** جوانمرد و واعظ و ناصح **گوهر تر** با اضافت اشک چشم و سخن با آب و تاب **گوهر تف دار** بفتح فوقانی گوهری که داغ سفید داشته باشد **گوهر خانه خیز** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم **گوهر خای** بمعنی گوهر خانه خیز **گوهر زای** بزرگ زاده و اصیل زاده و نیکوکار و عادل و هنرمند و فصیح **گوهر سفته** سخن مبتذل و مشهور **گوهر شب تاب** نوعی است از لعل که شبها مثل چراغ می تابد و لهذا گوهر شب چراغ هم خوانند **گوهر فروش** جوهری و شاعر **گوهر فروش کنعانی** مالک که یوسف علیه السلام را از اخوان خریده بمصر برد **گوهر کش** دست برنجن و دستینهٔ مرصع **گوهر گرای** حاصل کنندهٔ گوهر **گوهر مریخ صفت** زغال و آنرا گوهر صفت مریخ هم گویند **گوهر مطهر** هر چیز پاکیزه و نیک **گوهر ملک** بضم میم و سکون لام و کاف بادشاه و بادشاهزاده **گوهر نیم سفت** کلام سربسته و مغلق و کلامی که تمام قواعد و قوانین و صنایع و بدایع سخن در ان صرف نشده باشد و درین بیت نظامی گنجوی علیه الرحمه ـ تو دانی که این گوهر نیم سفت :: چه گنجینها دارد اندر نهفت :: کنایه از سکندر نامهٔ بری است **گویای گهواره** حضرت عیسی علیه السلام و گویای مهد هم گویند **گوی باز** آنکه با چوگان بازی کند و بازیگری که چند عدد گوی در دست گرفته یک یک را بر هوا اندازد و باز گیرد **گوی پیراهن** معروف که تکمه باشد **گوی زر** و **گوی زرد** و **گوی زرین** آفتاب **گوی ساکن** کرهٔ زمین و نقطه هائیکه بر خط گذارند **گوی سیم** و **گوی سیمین** ماه **گوی کوکناری** حیران سر در گریبان **گوی گردان** جانوریکه سرگین را غلوله کند و بغلطاند و ببرد و بعربی جعل و خنفسا گویند **گوی گریبان** معروف که تکمه باشد **گهر خانهٔ اصلی** جوار و قرب حق سبحانه **گهر عقد فلک** ستارهای آسمانی **گهر گستر** جوانمرد و سخی و ناصح و واعظ و فصیح **گهر مهره** بی اضافت مهره که در مغز مار باشد گویند بدست هر که افتد دولتش در ترقی باشد **گهر نیم رو** قسمی از مروارید که یک طرفش

کرد و طرف دیگرش مسطح باشد و آن سهل البیع است **که گیر** بهر دو کاف عجمی اسپی که تن به سواری ندهد و اگر برو سوار شوند بجهد هرچند
مهمیز زنند قدم بر ندارد گهوارهٔ **دیو** فنی است از کشتی که دو حریف یکدیگر را تکان دهند تا یکی دیگری را بی خبر کرده بر زمین نوازد و کنایه
از آدم بد طینت **گهوارهٔ فنا** دنیا و عالم **گیاه آبگینه** گیاهی است که بدان آبگینه را جلا دهند و بعربی شجرة الزجاج گویند **گیاه نمشک**
خرفه که بعربی بقلة الحمقا خوانند **گیتی آفرین** از صفات ایزدی است **گیتی بان** پادشاه هفت اقلیم **گیتی پژوه** دنیا طلب و پادشاه
گیتی پناه پادشاه عادل **گیتی گروه** آدمیان **گیتی نورد** جهان گرد و آفتاب و سکندر و اسپ و آسمان **گیر و دار و گیر و بدار**
فرمان دهی و حکم رانی و جنگ **گیسو بریده** بی ادب و بمعنی زن بی‌حیا نیز **گیسو دار** سید و مولازاده یعنی پسر غلام و پیرزاده و ستارهٔ
دم دار و آلت تناسل **گیسو کمند** از اسمای محبوب **گیسوی چنگ** تارهای چنگ **گیسوی ماتم** عبارت از آن موها است
که زنان در ماتم کشایند **نهر بیست و هشتم در لام مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده لابیدن** بر وزن
و معنی لافیدن و بانگ کردن لابد **لافیدن** سخنان زیاده از حد خود گفتن و هرزه گوئی و پرگوئی نمودن و خودستائی و خودنمائی
کردن و بی حیائی نمودن لافد **لاندن** بر وزن ماندن افشاندن و جنباندن لاند **ف** لان بی حقیقتی و بی وفائی و بمعنی مقام و محل
انبوهی چیزها مانند نمک لان یعنی نمک سار و بمعنی کود و مغاک نیز **لانیدن** بر وزن مالیدن بمعنی لاندن لاند **لائیدن** بر وزن
خائیدن مالیدن و هرزه گوئی کردن و آلوده کردن و سخن گفتن و لاف زدن لاید **ف** لای نوعی از بافتهٔ ریشمی و گل تیره و سیاه
که در حوضها و جویها نشیند و درد شراب و امثال آن و تای کاغذ و جامه و ریسمان همچو یک لای کاغذ و یک لای جامه و یک لای
ریسمان و درهٔ کوه **لبیدن** بر وزن رسیدن سخنان لاف و گزاف زدن و هرزه گوئی کردن سالم **لخشیدن** بر وزن بخشیدن لغزیدن
لخشد **ف** لخشان چیزی صاف که پای بران لغزد و لخشه شعله و اخگر آتش و سرشک آتش که از چوب تر برآید و نوعی از آش آرد
لرزانیدن بالفتح متعدی لرزیدن لرزاند **لرزیدن** بر وزن ورزیدن بحرکت و جنبش در آمدن اندام از شدت تب و سرما
و یا هیبت خواه اندام آدمی خواه حیوان خواه شاخهای درختان از جنبش باد یا دست آدمی و غم چیزی خوردن صائب زانقلاب
چرخ میلرزم بآب روی خویش ٭ جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده ام ٭ و غمخواری و مهربانی کردن نیز لرزد **لشتن** بالفتح تماشا
و تفرج کردن و بالکسر لیسیدن سالم **لغزانیدن** بالفتح متعدی لغزیدن لغزاند **لغزیدن** پای از پیش رفتن و افتادن و فرو خزیدن
و بلغت ما وراء النهر بمعنی دوشیدن و آشامیدن آمده لغزد **لنجیدن** بالفتح بر دن کشیدن چیزی از جائی بجائی و آمیختن و
آویختن و باین معنی بالکسر هم آمده لنجد **لندیدن** بالضم خود بخود سخن گفتن از روی قهر آهسته در زیر لب لندد **لنگیدن** بالفتح بسبب
رسیدن صدمه پای از رفتار درماندن و هنگام رفتن مستقیم نبودن لنگد **ف** لنگ بالفتح معروف که بعربی اعرج گویند و آلت
تناسل و ماندن قافله یک روز و دو روز در راهها **لوسیدن** با واو مجهول فریب دادن و فروتنی کردن و چاپلوسی
نمودن و بازی دادن سالم **لوغیدن** با واو مجهول دوشیدن و آشامیدن و ریختن لوغد **لوکیدن** با واو مجهول در نشستن
و ناهموار براه رفتن و بازانو و کف دست نشسته براه رفتن طفلان سالم **لیزیدن** با یای اول معروف آمیختن و لغزیدن لیزد
لیسانیدن با یای مجهول متعدی لیسیدن لیساند **لیسیدن** با یای مجهول زبان بر چیزی مالیدن لیسد **لیشیدن** بر وزن
دویدن خائیدن و جاویدن لیشد **موج دوم در مصادر مرکبه لب بدندان خستن** مثل لب گزیدن در وقت تعجب

لب بدندان گرفتن در وقت ندامت و پشیمانی باشد لب برچیدن فراهم آوردن لبها است خواه برای گریه
یا خنده اول باقر کاشی ؎ خوش آن پیری که بریاد جوانی ؛ لبی برچینم و طفلانه گریم ؛ دوم ظهوری ع لبی برچیده ساقی تا دگر بارم
خنده ؛ لب برلب دادن و لب برلب شکستن و لب برلب نهادن مقابل لب باز گرفتن در گرفتن و
برداشتن بوصل از ثنائی ؎ در شرح لبت بگاه بوسه ؛ لب برلب ارغوان شکستم ؛ لب بستن مقابل لب گشادن که سخن
گفتن است لب بستن از سخن خاموش بودن و ترک سخن کردن لب بلب جستن بضم جیم لب بسیار جستن و از هر کس سراغ
مطلوب پرسیدن لب بیکدیگر زدن لب بستن و خاموش شدن لب تر کردن شراب خوردن و سخن گفتن لب
تهٔ دندان کشیدن مرادف لب بستن لب چش کردن چیزی بلب چشیدن صایب ؎ بوسهٔ شیرین دهانان را اگر همچو قند
کرده ام لب چش لشیرینی چو دشنام تو نیست ؛ لب دادن بوسه دادن و رخصت دادن و بدین معنی مرادف زبان
دادن است لب داشتن لیاقت و شایستگی داشتن لب دعوی را مهر کردن خاموش شدن و از دعوی درگذشتن
لب را چشمهٔ خضر ساختن شراب خوردن همیشه بی فاصلهٔ شبی یا روزی لب زدن خاموش شدن و سخن گفتن
هر دو آمده و بمعنی دشنام دادن و بد گفتن لیز سفید کردن تبسم کردن لب شیرین شدن و لب شیرین کردن
نرم خندیدن و تبسم کردن لب کسی گرفتن از سخن باز داشتن لب گردان کردن حوض پر کردنش که آب از سرش
بدر رود و لب گزیدن معروف در مصطلحات نوشته که آن در چهار حالت رود هد یکی از ندامت و پشیمانی دوم از خشم و
غضب سیم از شرم چهارم در منع و در غیاث اللغات نوشته که لب گزیدن تاسف و ندامت کردن و خشمگین شدن و شرم
و حیا نمودن و بمعنی منع کردن است انتهی و اشعار اساتذه گواه قول اول است رفیع ؎ فتنه هر که بلعلش چشم خوبان ؛ گزند از
شرم لبها را بدندان ؛ واله هروی ؎ قلم بختم سخن لب گزید یعنی بس ؛ که دلنشین نبود گفتگوی طولانی ؛ لب مکیدن
معروف و این در دو جا مستعمل میشود اول در وصل معشوق که بعد از بوسه لب مکیدن است دوم در مقام خوف و هراس
تاثیر ؎ نقل مکد لب ز شکر خند او ؛ گل تر آن خنده آهسته است ؛ لب و دندان داشتن مرادف لب داشتن
لبیک زدن لبیک گفتن و جواب دادن لپه زدن به تشدید بای فارسی موج زدن لت خوردن لگد کوب
شدن و لت خوردن کار برهم خوردن آن و لت خوردن مهره مضروب شدن او است لت کردن مخلوط کردن
لته بدهن تپاندن دست مال پیش دهن گرفتن در حالت افراط خنده چنانکه گویند اختیارش از خنده رفت و لته
بدهن تپاندن از بهار عجم لجام در سر کردن مرادف اسپ را لجام انداختن لحد بستن قبر ساختن بالای زمین از
خشت و گل و لفظ لحد بالفتح و سکون حاست در عربی و فارسیان بالتحریک استعمال کرده اند لرزیدن دل پیچ و تاب
خوردن دل لشکر انگیختن فراهم آوردن لشکر لشکر شکستن مغلوب و ناتوان شدن کلیم ؎ حسن هم مانند عشق افتاده
میسازدش ؛ لشکر زلف بتان ناشکند منصور نیست ؛ لشکر کردن فراهم آوردن لشکر لشکر کشیدن به مقابله مستعد
جنگ شدن لعل از سنگ تراویدن حاصل کردن چیزی بمشقت بسیار لعل از سنگ دادن بدست آوردن
چیزی با نهایت مشقت و رنج و بکسی دادن لعل از سنگ زادن بدست آوردن چیزی در نهایت صعوبت و سختی

لعل با طبرزد جفت کردن حرف زدن و سخن گفتن شیرین و رنگین لقمهٔ آهن چشیدن زخم خوردن لقمهٔ آهن کشیدن
زخم خوردن و زنجیر برپای داشتن لقمه دادن فتح کردن بر قاری که در قرأت بند شده باشد لقمه گرفتن قبول کردن لقمه لگد برابر
زدن داعیهٔ رفعت نمودن و مردم دیگر را بچشم کم دیدن لگد بر کار زدن برهم زدن کار لگد بگور حاتم زدن مرتبهٔ سخاوت
بکمال رسانیدن و این بر شخصی اطلاق کنند که باوجود مایهٔ کم جود بسیار کرده باشد لگد زدن تفنگ عقب صدمه زدن تفنگ
بعد سر دادن لگام انداختن باز داشتن مرکب را از سرکشی و نافرمانی کردن لگام بر اسپ کردن و لگام بر اسپ
نهادن و لگام بر سر اسپ کردن و لگام بر سر اسپ نهادن بمعنی لگام خائیدن سرکشی و نافرمانی کردن
لگام دادن حمله کردن و متوجه شدن لگام کشیدن احتیاط کردن در کاری لگام لیسیدن مطیع و منقاد بودن لم دادن
بالفتح واکشیدن و خوابیدن بفراغت چه لم بمعنی آسایش است لمن الملک زدن مر کرا است ملک گفتن لنگر از کف دادن
بی تمکین شدن و مضطرب گشتن لنگر انداختن قرار گرفتن و مقام کردن و تحمل ورزیدن لنگر باختن بی تمکین شدن و مضطرب
گشتن لنگر کردن قرار گرفتن چه لنگر آهن گرانی است که کشتی را بدان نگاه دارند صایب ؎ لنگر نکرده ایم چو گوهر درین محیط
از بوستان دهر چو شبنم گذشته ایم ٭ لنگر نگاه نداشتن مرادف لنگر باختن لنگ کمر خوردن بالکسر رسیدن زد و
صدمه بر کمر و نیز فنی از کشتی لنگوته بستن ترک دنیا گفتن و عزلت گرفتن لنگه کشیدن بالکسر کشیدن پای کسی و لنگ و لنگه
هر دو یکی است بمعنی پای میر نجات ع لنگه اش را بکش و بر سر خاکش انداز ٭ لوزینه بگاو دادن وضع شی بغیر محل صایب ؎
بشیران طعمه از پهلوی خود کردن دهد اما ٭ اگر گاوی دهن را واکند لوزینه می بارد ٭ لو و لیس زدن ظاهرا بمعنی لب چش کردن
و اندک خوردن است فوقی یزدی ؎ کسی کز سفرهٔ همت لو و لیسی زند دیگر ٭ چرا باید کشیدن از خسیسان منت نانش ٭ موج سیم
در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها لاابالی بضم حرف ثالث که همزه باشد صیغهٔ واحد
متکلم مضارع بمعنی باک ندارم و در فارسی بمعنی شخص بیباک و بی پروا مستعمل است و بجای همزهٔ مضموم واو نوشتن و خواندن
خطا است از غیاث لا بر لا تو بر تو و ته بر ته و نوعی از حلوا لاجورد خم و لاجوردی خم و لاجوردینه خم و لاجوردی
سقف آسمان لاجورد قبا از عالم گل پیراهن لا علاج و لا علاجا بتنوین بمعنی ناگزیر و ناچار لاف باف و لاف پاش
و لاف پیمای و لاف زن و لاف سنج بمعنی از بهار عجم لاف گاه از عالم خوابگاه لاک پشت کشف که
آنرا سنگ پشت نیز گویند و لاک بمعنی کاسهٔ چوبین است لالا سر آخواجه سرا یعنی غلامی که آلهٔ تناسل او را بریده باشند لالای چشم
مردمک چشم باعتبار سیاهی آن چرا که لالا غلام را گویند و غلام حبشی سیاه باشد از غیاث لالهٔ الوند و لالهٔ پیکانی و لالهٔ
خودرنگ و لالهٔ خودروی و لالهٔ داغدار و لالهٔ دلسوخته و لالهٔ رومی و لالهٔ زرد و لالهٔ سعید و لالهٔ
سرنگون و لالهٔ سرخ و لالهٔ شقایق و لالهٔ صحرائی و لالهٔ قرمزی و لالهٔ کوهی و لالهٔ لال و لالهٔ متعارضی و
لالهٔ نعمان از اقسام لاله ف در چراغ هدایت می نویسد که ظهیر الدین محمد بابر بادشاه در واقعات بابری نوشته که قریب
پنجاه نوع لاله در اطراف کابل بملاحظه در آمد چون دیدم که از احاطهٔ حصر بیرون است حکم کرده شد که دیگر تلاش نکنند لالهٔ چوغاسی
قسمی است از لاله که سیاه می باشد لالهٔ خطائی درختی است که برگهایش سرخ و مزرد بود و آنرا بترکی قلغه و بفارسی خوش نظر گویند

وبرین تقدیر از انواع لاله نباشد لالهٔ دختری نوعی از لاله که کنار او رقش در غایت حمرت باشد و میانه اش سیاه و آنرا
آدگون نیز نامند و بتازی شقایق النعمان خوانند لاله رخ و لاله رخسار و لاله روی و لاله عذار و لاله لب
و لاله بناگوش و لاله بدن از اسمای محبوب لاله سار نام مرغ خوش آواز لاله سرا مرادف لاله سار لالهٔ صد
برگ لاله که برگ گلهایش بسیار باشد و آنرا در هندوستان هزاره گویند لالهٔ طور آتش طور لالهٔ عباسی نوعی از لاله و
بعضی گویند که همین گل متعارفست لیکن گل عباسی شام بشکفد و لالهٔ عباسی صبح لالهٔ غلیان لاله که در غلیانهای مینائی
سازند و نرگس و سوسن نیز لاله لاله از عالم گل گل لالهٔ موم چنانکه در هندوستان گلها از موم و کاغذ میسازند ظاهرا در ولایت
هم میساخته باشند از بهار عجم لای جگر خون جگر لای کش شراب خوار لب آتش فشان لب معشوق و لب شخصی که
از دهان او آه سوزناک و نفرین بر آید و طعنه زننده لب آفتاب شعاع آفتاب که متصل بسایه باشد لب تیغ مرادف
دامن تیغ لباس راهب لباس سیاه لباس روغنی یکی آنکه برای محافظت از آب در موسم باران جامها را در روغن
کتان چرب کرده خشک سازند و بپوشند دوم آنکه زنان و مردان رعنا جامهای خود را که بسیار باریک و تنک باشد رنگین یا غیر
رنگین بروغن خوشبوی یا عطریات دیگر چرب سازند و می تواند که مراد از ان مطلق جامهٔ چرب بود چنانچه جامهٔ عصاران و طباخان
لباس زنگاری سبزه لباس شمعی شمعی نوعی است از رنگ سبز مایل بسیاهی که آنرا در عرف هند مونکیا تیلیا گویند لباس
عباسی کنایه از لباس سیاه زیرا که خلفای عباسیه سیاه پوشی را شعار خود ساخته بودند لباس عنبرسا لباس سیاه لباس
قلمی و لباس قلم کاری رخت قلم کار لباس مرصعی جامهٔ که زه گریبان و دور دامن او را در های سفته آویزند لبالب
و لب بلب و لب تا لب یعنی از ین لب تا آن لب که عبارت از مجموع و تمام باشد و بمعنی مملو و پیالهٔ مملو و پر از
شراب لب پر ا نخود و کشمش و نقل و اقسام میوهای خشک دخوردنی مطلقا و علف چارپا لب چش چاشنی که برای
دریافت مزهٔ چیزی کنند لب خضر کرانهٔ آسمان که کنایه از افق باشد لب خند و لب خنده بی اضافت تبسم
لب ریز مملو و پیالهٔ مملو پر از شراب لب سنگ بی اضافت خاموش لب شکر کسی که لب چاک از ما در زاد
باشد و بعضی گویند که در اصل لب شتر بود بسبب کراهت تشبیه لب شکر گویند و بمعنی شیرین لب و این در تعریف معشوق آرند
لب شمع مصطلح است مثل زبان شمع راغب ازدیلی ع می مکد شمع زلذت لب خود را راغب لب شیرین
بی اضافت خندان رو لب کشتی کاه بفتح کاف گذرگاه رود که بعربی معبر خوانند و ساحل لب گریبان جائی از
گریبان که سنجاف و زه بر ان دوزند و آن طرف بالا است لب نان پارهٔ نان و کنارهٔ نان لب و دندان
لیاقت لب و سنگ بواو عطف خاموش لب و لنج بجیم تازی پیرامون دهان که لب باشد از مصطلحات
و در بهار عجم بهمین معنی بجای بای تازی کاف تازی آورده لپ لپ بفتح هر دو لام آواز آتش خوردن و آب خوردن سگ
لت انبار و لت انبان و لتنبار و لتنبان حریص و بسیار خوار و شکم پرست و عربان جوعی خوانند و گاه این لفظ را
بطریق قدح و دشنام هم استعمال کنند و لت بالفتح شکم را گویند لت بفتح هر دو لام پاره پاره لجن بهشت احمق و کول
لخت در تختهٔ دروازه لخت دوز پینه دوز یعنی شخصی که بر کفش پاره شده پینه دوزد لخلخهای عنبری گوئی است

از عنبر و مشک وغیره که بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند و کنایه از ساعات شب لرفیلی بضم لام و کسر رای مهمله و فتح فا و سکون
تحتانی و لام بآخر رسیده جماعه از مردم لر که طایفه ایست مشهور و از ان فیلی بسیار دزد و راهزن باشند و لر طاهر تاتی بطای مهمله و
هر دو تای قرشت نام قبیله لسان الحق انسان کامل لشکرشکاف شجیع و دلاور لشکرشکن دلاور و تیغ زن لشکرشکوف
بکسر شین دوم لشکرشکاف و لشکرشکن و دلاور لشکرشناس عارض و نقیب لشکرکش سردار لشکر لشکرگاه خیمه دار و مغزی
ـه که کاری لشکری بر کوهسار از چوب خویش بار بتوانند که لشکر که زند بر کوهسار لشک لشک و لشکه لشکه بالفتح پاره پاره
لطایف سته اول لطیفه نفس و محل آن ناف باشد دوم لطیفه قلب و محل آن دل است که جانب یسار باشد سیم لطیفه
روح و محل آن در سینه جانب یمین باشد چهارم لطیفه سر و محل آن فم معده که مابین یمین و یسار سینه باشد پنجم لطیفه خفی و محل آن
در پیشانی باشد ششم لطیفه اخفی و محل آن کاسه سر باشد لطف کفی یعنی از لطف کفی لطیفه طراز آنکه سخن نیکو گوید لعاب
آفتاب و لعاب شمس سراب که از دور مثل آب نماید لعاب عنکبوت طراحی و نقاشی و تنیده عنکبوت لعاب
گاو کاغذ سفید و سفیده صبح و برف و شبنمی که روی زمین را سفید کند لعاب گوزن بمعنی لعاب گاو و کنایه از روشنی آفتاب
و برق و نوعی از تریاک لعاب لعل شراب سرخ و آفتاب و ظاهر آن است که بمعنی لعاب کوه باشد چراکه آفتاب از پس
کوه برمی آید از بهار عجم لعاب لعل سان شراب سرخ لعاب مگس و لعاب نحل عسل و شراب نیز لعبتان دیده مردمان
دیده و شاهدان لعبت بازی مرادف شب بازی لعبت خانه صورت خانه لعبت زرنیخ آفتاب لعبت مطلقه
مردم گیا و آن گیاهی است شبیه بانسان لعبت معلقه مردم گیا لعل آب شراب لعل آبدار لب معشوق لعل بوکرک
قسمی است از لعل که بصورت گرده باشد چه بوکرک بکاف اول عجمی و دوم تازی در ترکی گرده است لعل بازی و لعل عقربی و لعل
قطبی نوعی از لعل لعل پیکانی لعلی که آنرا بشکل پیکان تراشند و زنان آنرا گوشواره سازند لعل خفتان لقب یکی از فرزندان حمزه که
قصه موضوعه اش شهرت دارد و ظاهرا نامش قاسم است از چراغ هدایت و در مصطلحات کنایه از مریخ و لقب یکی از امرای دست
چپ امیر حمزه که قصه مصنوعه اش مشهور است لعل خوشاب لعل سیراب و لب معشوق لعل دوشابی نوعی از لعل که رنگ
آن به دوشاب ماند لعل رگ دار لعل معیوب لعل روان شراب سرخ لعل سپید چیز نایاب لعلستان از عالم
کوهستان لعل سفته شراب سرخ لعل شکربار و لعل شکرخا لب معشوق لعل طراز آرزینده لعل و نگارنده لعل نیز
لعل فشان از صفات ساقی لعل فلک آفتاب لعل قبا خون و جگر و شراب سرخ لعل قبائی مستی و سکر لعل کلوخی لعل
تراش نیافته لعل گهربار لب معشوق لعل گداخته شراب سرخ لعل گر ایجاد کننده لعل لعل گر آفتاب روشن کننده آفتاب
لعل گوهر پوش لب معشوق لعل گهربار لب معشوق لعل لب معشوق لعل مذاب شراب سرخ و خون لعل ناسفته
سرود بخوانندگی تازه و تصنیفات بکر و سخنان دلکش و تازه لغت دان و لغت ساز و لغت نویس معروف لغت
لیسی کاسه لیسی و آتش الی اللقمه بکلوش فرو نمیرود یعنی نهایت بخیل و خسیس است لقمه خلیفه قسمی است از حلوا لق و دق
بالفتح از توابع است بمعنی زمین هموار و سخت که گیاه و درخت نداشته باشد لکد تخت خورده است و لکد روزگار
خورده است کنایه از آن است که از آنکه قدر عافیت ندانسته بود پشیمان است لکد کوب و لکد کوبه مطلق ضرب خواه از لگد

باشد و خواه از غیر لکد و بمعنی کوفته و پامال مجاز است **لک لک پای خود در آب نهاد** کنایه ازان است
که زمستان رفت و تابستان آمد و لک لک مرغی است که گردن و پای و منقار دراز دارد **لک و پک** بفتح اول و بای
فارسی از اتباع است بمعنی اسباب خانه از کاسه و کوزه و فروش و پوشیدنی وغیره که کهنه شده باشد و بمجاز بمعنی بضاعت
مزجات و بمعنی نیز هنر آمده و شد با تعجیل و بضم اول و بای فارسی هر چیز کنده ناتراشیده **لک و پک بر هم زده** یعنی
اثاث البیت را فروخته نقد کرده **لگام از سر گرفته** توسن سرکش و خودسر و بدین معنی است بی لگام **لگام ریز شتاب**
و جلد **لنگ بره** بتشدید یدا نوعی از آش که از آرد گندم سازند **لنگ خاکی** بالکسر حریف را بخاک نواخته پا بر پشتش
زدن **لنگر دار** چیزی بسیار گران **لنگر گیر** کشتی که بسبب گرانی بجای خود تواند ایستاد **لنگ سرکش** بالکسر نوعی است
از کشتی که پای خود را به عضوی از اعضای حریف بند کرده بزور کشیدن است **لنگ کمر** بکسر لام و اضافت نوعی است
از کشتی که پا در پای حریف بند کردن و زور بر کمرش آورده بر زمین انداختن است **لوت و پوت** بضم اول و بای فارسی
از توابع است بمعنی اقسام خوردنیها و ماکولات و مشروبات **لوح پا** باضافت مرادف پا افشار **لوح پاک** تخته ساده بی نقش
و **لوح ساده** مثله و نیز کنایه از احمق و بی خبر **لوح تربت** تخته سنگ که آیات و ابیات و مانند آن بران کنده بر قبر نهند و گاهی
همچنان ساده و بی نقش نهند **لوح خاموشی** بمعنی خاموشی و لوح را استعاره کرده اند **لوح دو رنگ** دنیا باعتبار شب و
روز **لوح دیوان** لوحچه که بر دیوانها از طلا یا رنگ سازند **لوحش الله** در اصل لا اوحشه الله بود بمعنی وحشت ندهد او را الله و این
را فارسیان در محل تعظیم و مقام استعجاب گویند و اگر گفته شود که نفی ماضی بلا نمی کنند نه بلا گویم مسلم لیکن در کتب قدیمه بلا هم آمده
چنانکه شیخ الرئیس در اکثر مواقع قانون آورده که لا کان و صاحب کامل الصناعه نیز ماضی بلا می آرد از ملحقات برهان قاطع **لوح
طلسم** تخته مس و برنج و سنگ و جز آن که دران وجه کشادن طلسم و حقیقت آن کنده یا نوشته باشند **لوح قبر و لوح مرقد و لوح
مزار** مرادف لوح تربت **لوح ناخوانده** علم لدنی که مخصوص انبیا و ائمه است و کتب غیر مروجه و لوح محفوظ **لورکند** بروزن هوشمند
زمینی که آنرا سیلاب کنده باشد **لوطی اللهی** بمعنی لوطی خدائی و لوطی بیباک نامقید که در زبان هند آنرا بانکا گویند و رسم است که هر
لوطی ولایت بیکی از سلاطین و امرا منسوب میباشد گویند فلان لوطی بهمان امیر است یا لوطی فلان پادشاه است میر نجات ؎ ما مر
در نظر سوختگان شاهی تو، نوچه شیر خدا لوطی اللهی تو، **لوله پیچ** قماشی که مثل لوله آفتابه بپیچند **لهنه جانگر** سنگی است در موج گاه
دریای اعظم و آب آن دریا همچو سیماب است و آفتاب هم دران غروب میکند گویند هر که آن سنگ بیند چندان بخندد که بمیرد و
عرب آنرا حجر الضحک خوانند **لیف و صابون** اختلاط بیجا و آمیزش بی محل **لیقه دان** دوات و لیقه چیزیکه در دوات
اندازند و در عربی بصوف شهرت دارد **لیلة الاسری** شب معراج **نهر بیست و نهم در میم** مشتمل بر سه موج **موج
اول در مصادر مفرده** **ماسیدن** شیر را ماست کردن و منجمد شدن هر چیز سیال **مالیدن** مالش دادن و تنبیه
و گوشمال دادن گویند او را بسیار مالیدیم و این مجاز است **مالد ف مل** معنی فاعل و مفعول هر دو دارد همچو عدو و مال بمعنی مالنده و [illegible]
و پامال بمعنی مالیده یا و بمعنی متاع هم آمده **ماندن** بر وزن راندن باشیدن و توقف کردن و گذاشتن و شبیه و مانند شدن چیزی
بچیزی و متعدی و لازم هر دو می آید و به مجاز بمعنی پای کم آوردن **ماند ف ان** خانه و اسباب و ضروریات خانه و بمعنی ما که متکلم

مع الغیر ست و بمعنی ما راکه در مقابل شما را باشد و بمعنی مثل و مانند و باقی و جاویدان **مانستن** بروزن دانستن شبیه و مانند کردیدن و بصفت
چیزی شدن مانند **مانیدن** بمعنی مثل و مانند بچیزی کردیدن و بمعنی رها کردن و نهادن ماند **مجیدن** بروزن رسیدن خرامیدن و دیدن و
بکسر اول هم آمده سالم **مخیدن** بفتح اول خزیدن و لغزیدن و جنبیدن و جسپیدن و نافرمانی کردن و عاق و عاصی شدن فرزند از فرمانی پدر و مادر
مخدف مخ بالفتح آتش و زنبور و لجام سنگین و نابود شده و برطرف کردیده **مردن** بالضم قطع حیات نمودن ضد زیستن و بمجاز بمعنی قربان
و فدا شدن میرد **مروسیدن** بفتح اول و واو مجهول علالت کردن بچیزی و رنج بردن در کاری هنگام مفلسی سالم **مزیدن** بروزن
و معنی مکیدن مزد **مشتن** بالضم مالیدن دست بر چیزی یا چیز را در چیزی سالم **ف** مشت بالضم گره کردن پنجهٔ دست و جمع نمودن انگشتان
و مردم قلیل و گروه اندک و بیخ گیاه و مشته دستهٔ هر چیز عموما و دستهٔ ندافان و حلاجان خصوصا **مکانیدن** بفتح اول متعدی مکیدن
مکاند **مکیدن** بفتح اول چیز را بدهان از چیزی درکشیدن چون کشیدن بچه شیر از پستان و شیره از فواکه و کشیدن پشه خون از بدن مکد
ملنجیدن بکسر تین برکشیدن و آویختن سالم **منکیدن** بالفتح آهسته سخن کردن در زیر لب از روی قهر و از بینی حرف زدن و بایمعنی بالضم
هم آمده سالم **مولیدن** با واو مجهول خزیدن و لغزیدن و باز کردیدن و دیر ماندن و بودن و باشیدن مولد **ف** مول معشوق زن
و بازگشت که کنایه از توبه باشد و ناز و غمزه و حرامزاده **مویدن** با واو مجهول گریه کردن و نوحه کردن موید **ف** موی معروف
که عربان شعر خوانند **میختن** بایای مجهول و خای موقوف شاشیدن میزد **ف** میز مهمان و اسباب مهمانی و کرسی که بربالای آن
طعام خورند و پیشاب که بعربی بول گویند **میدن** بروزن دیدن نو بودن مقابل کهنگی سالم **میرانیدن** بایای معروف متعدی
مردن میراند **میزیدن** بروزن بچیدن شاشیدن میزد موج **دوم در مصادر مرکبه ماجرا کردن** قصه و جنجال نمودن
مسیح کاشی ست ای آنکه با شکسته دلان ماجرا کنی ؛ ما از تو ایم گر کشی ور رها کنی ؛ **مار بدست دیگری گرفتن** کار دشوار
فرمودن دیگری را **مار بدست گرفتن** کار دشوار کردن **مار خوردن** رنج و سختی بردن و غم وانده خوردن **ماکیان بر**
در کردن غایت بخل و نهایت خست نمودن **مال بکوری رفتن** از بی پروائی و بی خبری مالک مال بی مصرف تلف شدن
ماه ماه گفتن رسمی ست که ما در یا دایه یا کسی دیگر بوقت روشستن اطفال که گریه و زاری کنند بسوی آسمان اشاره نموده ماه ماه
گویند تا اطفال بدان مشغول شده از گریه باز مانند و این بهانه ست سلیم ست روزگار از نسبت پاکان کند اصلاح ما ؛ دایه شوید
روی طفلان را و گوید ماه ماه ؛ **ماه نو کردن** ماه نو دیدن مخلص کاشی ست میزند سی روزه شامش خنده بر صبح عید ؛ ماه
را هر کس بروی دلربائی نو کند **مبارکباد کردن و مبارکباد گفتن** ادای تهنیت نمودن یحیی کاشی ست ؛ دادای که پیش از
وعدهٔ وصل از وفا ؛ از گرفتاران مبارکباد میکردی مرا ؛ **مبارک مرده آزاد کردن** در قدیم الایام برای صحت مریض جانوری
را که در سبر بیمار کردانده رها میکردند عبارت ست از کار بی حاصل و این مستنبط ست ازین قصه که مردی مبارک نام غلامی داشت
و شب و روز آن را در خرکار داشت چون بمرد گفت مبارک را آزاد کردم این مثل بدان مشهور شد اسیر ست دل بمرد
از خرابی شاد کردی ؛ مبارک مرده آزاد کردی ؛ **مته بر خشخاش نهادن و مته بر ذره نهادن** در کاری غور تمام کردن
و مته بفتح اول و ثانی مشدد برمهٔ نجاران ست که بدان چوب و تخته را سوراخ کنند **مثل شدن** مشهور شدن **مثل عطارد**
بودن دبیر و منشی و وزیر و مدبر بودن **مجلس گفتن** وعظ گفتن کذا فی الغرمنج از بهار عجم **محاسن از آسیا سفید کردن**

کال بلا بودن محاصره کردن تنگ فرو گرفتن محرف زدن خلاف کردن محشی کردن حاشیه نوشتن مخصوص دم بودن
ماندن یک دم یا یک نفس از حیات یعنی نفس آخر مدار داشتن جامه و امثال آن دیر پا بودن جنسی و چیزی و دیر خدمت
کردن آن مدار کردن خان آرزو گوید که بسر بردن و گذران نمودن است بچیزی و مدار گذشتن بچیزی لازم این است و در مصطلحات
می نویسد که مدار کردن و مدار گذشتن و مدار گردیدن هرسه گذران نمودن و بسر بردن و بسر رفتن ست مخلص کاشی ست بی آن
خدمت از شمع رخصت پروانه خواهم شد؛ که بی تو گردیدن نمیکرد مدار من؛ ولست گردون هزار جامه تن تار تار کرد؛ این نیکوان
قبا چه قدرها مدار کرد؛ اثر ست باد آن دهان گردیدم از هر لذتی قانع؛ گذشت از هیچ مانند فلک دایم مدار من؛ مدد کردن
طبیعت اعانت نمودن طبیعت بدفع براز و مواد اشرف ست بهر جواب نکته طبع سقیم تو؛ درمانده ایم بلکه طبیعت مدد کند؛
بلکه درینجا بمعنی شاید ست مدد دادن سیاهی باصطلاح میرزایان دفتر جاری نمودن مداد ست چون سیاهی از سر حرف دا
نشود گویند مدد دهید مذاق زدن ظاهر نمودن بی اختیاری شوق بوس و کنار و غیر آن که در محل رغبت و شهوت دست دهد
مذهب کردن دین و آیین کردن خسرو ست گیرم که تو مژگان را بی کار نمیخواهی؛ خون ریختن خلق مذهب نتوان کردن؛
مربع نشستن چارزانو نشستن مربع نوشتن نقش چار در چار نوشتن مرحبا زدن و مرحبا کردن مرحبا گفتن و این
را در وقت پیش آمدن چیزی بخوشی و خرمی گویند مرده چیزی بودن عاشق او بودن مرده در کافور خواباندن رسوم
اهل اسلام است صایب ست چو مرده است که خوابانده اند در کافور؛ کسی که در شب مهتاب می برد خوابش؛ مرگ کسی دیدن
مرادف پشت سر کسی دیدن مروارید بستن خدمت و منصب نو یافتن و ترقی در احوال بهم رسیدن و خجل شدن و خجالت
کشیدن مرهم افکندن و مرهم بستن و مرهم زدن و مرهم کردن و مرهم نهادن بمعنی مریخ و کیوان دیدن
انگشت و زغال نیم سوخته در منقل دیدن مزاج گرفتن قایم مزاج گشتن مزاد کردن متاع بفتح اول نرخ متاع بالا کردن
طغرا ست متاع درد ترا آنچنان مزاد کنم؛ که هیچ کس نکند جرات خریداری؛ مزار بستن گور درست کردن مزه شکستن
بفتح اول تبدیل و تغیر لذت کردن اشرف ست چه شکست بخت واژون مزه شراب ما را؛ بشراب ما فکنده مزه کباب ما را؛
مژگان را بر روزدن اعراض کردن و رو تافتن مژگان بر دیده فشردن و مژگان بهم سودن مژگان
بهم بستن مژگان سفید کردن پیر و معمر شدن مژگان گرم کردن مرادف چشم گرم کردن مژه در چشم شکستن
بیقرار کردن و بی نور شدن چشم نیز مژه گرم کردن مرادف چشم گرم کردن مسطر بستن مسطر کشیدن مسطر
دوختن ساختن مسطر تاثیر ست صفیر خامهٔ ما صوت بلبلان دارد؛ از بهشت [illegible] که گل دوختند مسطرها؛ مسطر زدن و
مسطر نهادن مسطر کشیدن مس کوفتن مرادف تشت زدن مسمار کردن خانه ویران کردن خانه و این محاوره
مقرری ست ساطع ست آنکه بازو ربازوی اسلام؛ خانهٔ کفر را کند مسمار؛ مشت بیضه کردن گرد کردن مشت برای
زدن کسی مشروط با کسی بودن عهد و پیمان ارادت با او درست داشتن مشق دادن تعلیم کردن مشق تمبان بند
مشق بسیار کردن مشق زدن مشق کردن مشق کشان کردن بسیار مشق نمودن و رسانیدن مشق وحید ست
زکار سنگ بکوه کن زبان میکرد؛ به موج سنگ سینه مشق خود کشان میکرد؛ مشق کشیدن مشق کردن صایب ست

گرچه عمری شد صبا مشق ریاحین می‌کشد؛ خجلت بوی زمین زان خط مشکین میکشد؛ **مشک بر داغ افشاندن و مشک
بر زخم افشاندن و مشک بر داغ بستن و مشک بر زخم بستن و مشک بر داغ ریختن و مشک
بر زخم ریختن** تازه کردن داغ و زخم و ایذا رسانیدن چرا که زخم از مشک تباه شود **مشک در چیزی ریختن** خوشبو گردانیدن
آن **مشک در شراب کردن** بالضم بیهوش کردن **مشک را کافور کردن** موی سیاه را سفید کردن **مشورت
با کلاه کردن** خان آرزو نوشته که معنی آن نهایت هشیاری و حزم و کنکاش است با هر که باشد و وارسته میگوید که آن مرادف
کلاه را قاضی کردنست که گذشت و هر دو سند آن همین یک بیت سلیم آورده اند ؎ بی ترک سر چو عشق میسر نمیشود؛ کنجی نشین
و مشورتی با کلاه کن؛ **مصحف خصم کسی گردیدن** نفرین و دعای بد باو کردن تاثیر ؎ خط خوبان غنیم عاشق بر آید و
گردد؛ که یارب کرده نفرینش که مصحف خصم او گردد؛ **مصحف خوردن** قسم مصحف خوردن اشرف ؎ عارضش را زخم کردی
باز منکر میشوی؛ جای دندانست پیدا مدعی مصحف مخور؛ **مصحف سفید شدن** نشان قیامت است ؎ بر خط زدی
تراش و جهان در ندامت است؛ مصحف سفید گشت نشان قیامت است؛ از بهار عجم **مطبخ سفید داشتن** یعنی از طعام خالی داشتن
مطلب افتادن بمعنی مقصود شدن صایب ؎ مطلب افتاده را تندی و بدخوئی تو؛ غرض از نامه نه امید جوابست مرا؛
معامله رفتن و معامله کردن باهم سودا کردن **معجر بر سر کشیدن و معجر بر سر گرفتن و معجر بستن** بمعنی
معجزه شکستن باطل کردن آن آزاد لالی ؎ لعلت به تبسمی شکسته؛ صد معجزه پیمبری را؛ اعوذ بالله من هفوات الشعرا
معده پر کردن و معده تنگ کردن شکم پر کردن و بسیار خوردن **معرفت شنیدن** کلام عرفان شنیدن
معلق زدن واژگون گشته باز بسرعت راست شدن چنانکه کبوتران و دار بازان کنند و **معلق آمدن** نیز باین معنی آمده
و کبوتری را که معلق زند کبوتر معلق خوانند صایب ؎ شد چون کبوتران معلق فلک مسیر؛ هر خشت از بروج فلک سای این
حصار؛ **معلق کشیدن** نوعی از ورزش کشتی گیران و آن کله بر زمین گذاشته بآن طرف غلطیدنست **مغز بردن** بسیار گفتن
و درد سر دادن و بیدماغ کردن **مغز تر کردن** حرف زدن و سخن کردن و صحیح الفکر گردانیدن دماغ را **مغز در سر کردن** مامور
شدن و سکوت ورزیدن نظامی ؎ بگفتارش مغز را تر کنم؛ بگفت کسان مغز در سر کنم؛ **مغز دیده بر مژگان دویدن**
گریه خونین کردن **مغز روشن کردن** مرادف مغز تر کردن **مغز شیر بر آوردن** کمال قوت و غلبه نمودن **مفت زدن**
سود کردن و نفع یافتن بی محنت **مفرح دادن و مفرح رسانیدن** بیکار گردانیدن کسی را از کاری لیکن نه بضعف و نزار و
ضعیف ساختن بلکه منهمک گردانیدن وی را در لذت عشرت و فرحت نظامی ؎ رحیقم برقص آورد آب را؛ عقیقم مفرح دهد
خواب را؛ نشاط اندر آرد بخوانندگان؛ مفرح رساند بدانندگان؛ **مقراض بر سر کسی راندن** مرادف سر کسی تراشیدن
مقیم افتادن ثابت و بر جا بودن **مکاس کردن** نهایت جستن از نرخ **مکر بر آب زدن** بالفتح فریب دادن تاثیر ؎
این گریه‌های بوالهوس از سوز عشق نیست؛ مکری برای قرب تو بر آب میزنند؛ و مکر بر آب راندن و مکر تازه بر آب زدن نیز همین
معنی دارد **مکیث کردن** درنگ نمودن و تاخیر کردن **مگس پرانیدن** کسادی بازار **مگس در توی پیراهن بودن**
از عالم خار در پیراهن بودن **ملاحظه کردن** اندیشه کردن **ملخ زدن کشت** کنایه از آن تباه کردن و خوردن آنرا ملخ

فربه کردن زیاده کردن و قوت دادن مملکت منت داشتن بر کسی ممنون کردن کسی را منش برخاستن ستوه آمدن
و ملول شدن از چیزی منش برهم خوردن برهم زدن طبیعت که بتازی غثیان گویند منش تیز کردن حریص و مشتاق کردن مو از
زبان برآمدن عاجز شدن در گفتگو غنی ؎ برآنم که مرا مو از زبان در وصف گیسویش ؛ مو از کف برآمدن و مو از کف دست
برآمدن و مو از ناخن برآمدن و مو بکف برآمدن امر محال بوقوع آمدن مو برآوردن چشم رستن مو در چشم که باصطلاح
اطبا آن را شعر منقلب گویند و آن به بینائی زیان دارد و درد دیده موگرفتن نیز همان است مو برآوردن زبان عاجز گشتن زبان در
سخنگوئی مو برآوردن زبان قلم بکار ماندن قلم از نوشتن مو بر اندام برخاستن و مو بر اندام راست شدن و مو
بر بدن برخاستن و مو بر بدن راست شدن کنایه از قشعریره است و آن حالتی باشد که در تب لرزه پیش از تب
و گاهی از بیم و هراس واقع میشود و بمعنی خشم آلود شدن مو بر بستن مستعد شدن و مهیا گردیدن برای رفتن مو بر تن برخاستن
و مو بر تن راست شدن مرادف مو بر اندام برخاستن مو بر تن تیغ کشیدن در کمال غضب و خشمناکی آمدن مو بر
زبان سبز شدن ظاهر شدن مو بر زبان مو دادن چون کسی بر زنی عاشق شود و وصلش دست ندهد موی در کاغذی
پیچیده توی صندوق گذاشته پیش معشوقه میفرستد و غرض از آن اعلام ضعف و نخافت بود در محنت هجر اگر معشوقه هم مشتاق او
باشد او هم در جواب موی میفرستد مو در آسیا سفید شدن کنایه از کمال ابلهی سلیم ؎ پیریم و طفل خنده به تدبیر ما کند ؛ چون
صبح موی ما شده در آسیا سفید ؛ مو در میان نگنجیدن کمال یکتائی و اتحاد در اخلاص مورچه پی زدن چیدن موی ریش
از بیخ و ستردن آن مو در پیراهن ریختن مضطرب و بی آرام ساختن موری در طاس افتادن به بلا و شکنجه دائمی گرفتار
شدن چه موری که در طاس افتد بیرون نمی تواند آمد که پای او در طاس بند نمی تواند شد تا برآید سلیم ؎ چیست در قید فلک حال
خلایق دانی ؛ مورچه چند گرفتار طلسم طاس اند ؛ مو زدن بر چیزی مو بستن بر چیزی مو زدن ترازو و مو زدن کفه و مو
زدن میزان راجح شدن یک پله ترازو بر پله دیگر صیدی ؎ میزان دوستی سر موئی نمیزند ؛ ناز و نیاز لیلی و مجنون برابر است ؛
موزه در پا آوردن مضطرب و سراسیمه شدن موزه در گل ماندن درمانده شدن و پای بند گشتن و دشواری کشیدن
موزه نهادن ترک سفر کردن و اقامت نمودن موش در انبان داشتن غارت و تاراج شدن شفائی ؎
خدایا تا آن بدسگال روبه باز ؛ که دارم از حیلش موش غصه در انبان ؛ موشک واکردن سردادن موشک که نوعی است
از آتش بازی و بهندی چهچهوندر خوانند مو فرستادن مرادف مو دادن مو کشادن رسم است که در ماتم موها را وا میکنند
و پریشان می سازند موگرفتن چشم مرادف مو برآوردن چشم موم برافروختن شمع برافروختن و اظهار حق نمودن
موی زنخ کندن حیران و سراسیمه بودن موی سر فتیله شدن و موی سر نمد شدن اول چنان است
که موهای سر جا بجا بسبب بهم پیوستگی صورت رسن بهم رساند دوم آنکه همه موی سر در یک جا بسته مثل نمد گردد مهار
بر سر کردن و مهار برکشیدن مطیع و منقاد کردن مهار در بینی بودن مطیع و منقاد بودن مهار در بینی
کردن مطیع و منقاد کردن مهتاب بگز پیمودن و مهتاب پیمودن کارهای محال و بیهوده و هرزه کردن مهر
آوردن بر کسی و مهر ورزیدن بر کسی بالکسر بمعنی مهر برداشتن از کسی و مهر بردن از کسی و مهر برگرفتن از کسی

بالکسر ترک صحبت کردن و بیزار شدن از کسی مهر بر لب زدن بالضم خاموش بودن و خاموش کردن مهر بر لب کردن بالضم خاموش
و ساکت گردانیدن مهر بریدن از کسی مرادف مهر داشتن از کسی مهر فرو رفتن بالکسر آخر شدن عمر مهر کردن بالضم معنی
آن در مصطلحات نوشته که موقوف کردنست صایب ؎ مهر کرّم روشن نامه فرستادن را ٭ دوزخی را چه ببیک بال کبوتر بندم ٭
و خان آرزو نگاشته که مهر کردن چیزی زیر مهر داشتن آن چیز است اشرف ؎ این زمان که برف افتاده است هر سو کوه کوه ٭ مهر کرده
سنگ و تیغ خویشتن را کوهسار ٭ و برین قیاس مهر بستن و زدن و کشیدن و گذاشتن و نهادن بصله بر بمعنی زیر مهر داشتن است مهره از کف
افشاندن و مهره از کف بردن مغلوب شدن و باختن مهره از کمین بیرون جهاندن غالب آمدن و بسر مدعا رسیدن مهره
بطاس افکندن و مهره بطاس انداختن و مهره در جام افکندن و مهره در جام انداختن و مهره در طاس افکندن و
مهره در طاس انداختن خبردار گردانیدن و مهره در طاس افتادن لازم آنست ماخذ آنکه در زمان کیان رسم چنان بود که طاسی یا جامی
از هفت جوش بر پهلوی فیلی می‌بستند و چون پادشاه سوار میشد مهره نیز از هفت جوش در میان آن می‌انداختند و ازان صدای عظیمی برمی‌آمد و مردم
خبردار شده سوار میشدند و در عرف حال بمعنی کوس زدن مستعمل مهره در ششدر بودن محبوس بودن و عاجز شدن مهره در گردن
جمع شدن شکسته شدن گردن میان بکردار کمان کردن متواضع بودن و قامت خم کردن میان دادن اجازت دادن
فغانی ؎ تو میان دهی و گرنه بخیال در نگنجد ٭ که چنان کمر گدائی من بی‌ادب کشایم ٭ میخانه بر سر کشیدن از عالم ساغر بر سر کشیدن
و این ادعا و مبالغه است میخ چشم کسی بودن و میخ چشم کسی شدن رنج و تصدیع دادن کسی را و مخل وی گشتن میدان
بر نیزه بستن رخصت جنگ دادن میدان بسر آمدن عمر بآخر رسیدن و قیامت قایم شدن میدان بطرح دادن و میدان
طرح دادن بسیار شتاب و جلد رفتن میدان دادن مرادف کوچه دادن و بمعنی جای خالی کردن برای کسی از روی تعظیم
میدان گشاده یافتن وسعت و فراخی عیش و عشرت میدان کشیدن و میدان یافتن جمع کرده خود را پس رفتن
برای بر جستن و این در کوسفندان سرزن بسیار ظاهر است و در قابو بودن و قابو یافتن صایب ؎ که بظاهر زاهد از دنیا کند پهلو
تهی ٭ از فریب او مشو غافل که میدان میکشد ٭ و له ؎ در سخن به رخش خط عنبر افشان یافت ٭ فغان که طوطی از آئینه باز میدان یافت ٭
می در گریبان کردن بزور شراب دادن میرزائی کشیدن برداشت ناز و شان کسی نمودن میخ بستن سیداشدن
ابر میل در چشم کشیدن و میل در دیده کشیدن کور کردن و نابینا ساختن میل در سرمه زدن چشم سرمه رنگ
گردانیدن چشم نظامی ؎ چو در سرمه زد چشم خورشید میل ٭ فرو رفت گوهر بدریای نیل ٭ میل در نظر کشیدن مرادف میل
در چشم کشیدن میل کشیدن کور کردن و دور گردانیدن و از پیش راندن و سرمه کشیدن مینا بر سر کشیدن و مینا بر هم
خوردن و مینا چیدن و مینا شکستن و مینا کشیدن بر خوردن شراب و بعضی گویند مینا کشیدن شراب خوردن به مینا
چنانکه بساغر خورند و مینا بر سر کشیدن بیکبارگی خوردن آن از راه کمال شوق موج میم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات
اضافیه و توصیفیه و غیرها ماءاللحم باصطلاح اطبا آبی باشد که داروها و گوشت دران انداخته بطریق عرق کشند و باصطلاح طباخان
آب منبع ع ما تر گفته ایم و آمده ایم ٭ چون پناه بکسی برند و آن را مربی خود دانند میگویند ماتم دیده بمعنی ماتمی ماجرا سرگذشت
و قصه و واقعه و هنگامه و گفتگو و با لفظ خواندن و راندن و رفتن و کردن و گفتن مستعمل ماج و موج بمعنی بوس و لوس و بعضی بوسیدن

ولیسیدن چنانکه گربه بچهٔ خود را کند **ماحضر** طعام بی تکلفی که حاضر و مهیا باشد و آنرا حاضری بود درویشانه نیز گویند **مادر آب و**
آتش بکسر رای قرشت شخصی که از روی سوز گریه کند **مادر اندر** و **مادندر** و **مازندر** زن پدر که مادر غیر حقیقی باشد **مادر باغ**
زمین و نیز باغ باعتبار اشجار و اثمار **مادر بخطا** لفظ متعارفست در دشنام مشهور و مادر بخطن که حرفیست مهمل بمقابل آن گرسنی شیز
شده طغرا ســ طعنهٔ مشک خطائی زده مادر بخطن؛ بسکه پیدا شده مادر بخطا در کشمیر؛ از بهار عجم **مادر فرزندکش** دنیا
ماده بر عضو ضعیف میریزد این مثل در جائی میگویند که با وجود قوی آسیب بضعیف رسد و حادثه و هر غریب را تصدیع دهد
مارافسا و **مارافسار** و **مارافسان** و **مارافسای** مارگیر و افسونگر زهر مار و مجازا بمعنی مطلق افسونگر **ما را هم ازین**
نمد کلاهی هست یعنی ترا آنچه میسر شده بخشی ازان ما را هم و چون کسی بدولت دنیا یا کثرت اولاد نازد گویند ما هم ازین نمد کلاهی داریم
این همه نازش و تفاخر چرا و چون گویند فلان کس را ازین نمد یک کلاه رسید مراد آن باشد که بکلیات آن رسید جزوی از آن نصیب
او گردیده **مارپا** طایفه است در کوه البرز که سر و روی ایشان بانسان ماند و باقی بصورت مار و بطریق مار بسینه و شکم راه روند از
سراج **مارپلاس** باضافت و بی اضافت چلپاسه و وزغه و حربا **مارپیچ** پرخم و نزد بعضی بپیچ علم و آنچه مصوران شکلی
بوضعی کشند که گویا چند مار با هم پیچیده اند **مارپیکر درفش** شب و آسمان **مارچوبه** بیخ گیاهی است که دافع زهر مار و کژدم است
مار حمیری ضحاک که از قبیلهٔ حمیر بود و کنایه از زنجیر و زلف **مار خانگی را نمی کشند** این مثل در جائی گویند که کسی با کسی قرابتی
یا ربطی دارد و این دیگر هرچند باو آزار رساند او در پی مکافات آن نباشد **مارخوار** کاوکوهی که آنرا گوزن خوانند گویند مار را میگیرد
و میخورد و بعضی گویند نوعی از گوسفند کوهی است **مار در پیراهن** دشمن نزدیک **مار دوزبان** مردم منافق **مار شکم سوراخ**
نای هفت بند که استادان نائی نوازند **مار ضحاکی** زنجیر که بر پای مجرمان نهند و گیسوی محبوب **مارگرزه** بضم کاف فارسی
و سکون رای مهمله و فتح زای معجمه مار سیاه گنجه دار **مارگزیده از ریسمان میترسد** مثلی است مشهور یعنی هر که از موذی آزار
کشیده باشد همیشه از مثل و شبیه او خایف می باشد و مارگزیده از ریسمان می رمد قریب باین معنی است **مارگیری** مکاری و حیالی
مارماهی ماهی که بصورت مار بود **مار مصری** نیزهٔ مصری **مار مویزک** نوعی از مار که تن خود را در خاک پنهان کند و
سر خود را که مثل مویز باشد نمایان دارد و چون بگمان مویز کسی دست بران انداز د بگزد **مار مهره** مهره است که از قفای سر مار
بر می آرند و پادزهر نیز **مار نه سر** آسمان **مار یعقوبی** طایفه از ترسایان **ماڑ و موڑ** از توابع است بمعنی فریادی که موش
در وقتی که گربه را بیند یا ماری قصد گرفتن او کرده باشد کند **ماست بندپیر** سازماسوا بکسر سین مهمله آنچه سوای ذات
باریتعالی است همه موجودات و مخلوقات است **ماش عطار** غله است که آنرا منک خوانند **ماشوره** عاج گردن معشوق
ماصدق مضمون و معنی **ماقل و دل** کلام قلیل که دلالت کند بر مراد و مدعای بسیار **ماکیان زاغ رنگ** شب **ماکیان**
سحر صبح صادق که از سبب او بیضهٔ آفتاب پیدا میشود **مالامال** بسیار کثیر و پرملو **مال داده** بی اضافت چیزی که
بقیمت خریده باشند و غلام نیز **مالش گری** ملاعبت با زنان **مال صامت** زر و نقره و مانند آن **مال غایب** مالی که
مالکش پیدا نباشد مثلا شخصی بسفر رود و موت و حیاتش بسبب امتداد مدت مشکوک باشد بحکم پادشاه عصر مال او را به امینی
سپارند تا بتصرف غیر نرود و چون مالک از سفر برگردد باو و الا بعد تحقیق مردنش به ورثه سپارد **مال کاسب** جنس در مدار

و مال بازاران مال کاسد مالی که کم فروخته شود مال ناطق حیوانات چون اسپ و اشتر و خر آن مال و جهات نقد و جنس و اشیا
و اسباب خان خالص ~ برخاست هر که زودتر آنرا فتاب زوست ؛ مال و جهات مملکت شیراز صبح ؛ مانند آباد
اشاره بعالم برزخ و آن عالمی باشد میان ملک و ملکوت ماه آب ماهی که خورشید در اسد آید و آن ماه برشکال است از مصطلحات
و در برهان قاطع بمعنی آبان ماه است که ماه اول خزان باشد و آن بودن آفتاب است در برج عقرب و درین ماه بادهای بی منفعت
بسیار وزد ماه برکوهان بی اضافت نام لحن بیست و یکم از سی لحن باربد ماه بارو ماه پاره صاحب حسن و خوش صورت
ماه پرست عاشق ماه پیکر و رفش شب ماهتاب تر نوماه و بمعنیه ماه مجاز است و نوعی از آتش بازی ماهتاب آتشبار
و ماهتابی آتش بار برای مهمله نوعی از آتشبازی که اکثر در جشن ها سر دهند و روشنائی او چون ماه تابدار میباشد ماهتابی
جای بلند و سطح بی سقف و دیوار که پیش ایوان و صحن باغ و سرا سازند و بهندی چبوتره گویند ماه چوشاخ گوزن ماه باریک
و خمیده که ماه شب اول و دوم و سیم باشد ماه چهار هفته نابود و ناچیز و معدوم ماه خانگی از اسامی محبوب ماه خرگاهی ماه
هاله نشین چه خرگاه ماه بمعنی هاله آمده و کنایه از شاهد مهوش ماه روزه بی اضافت بمعنی تاریخ و آن نگاهداشتن سال و ماه و روز است
ماه سیام ماهی که حکیم مقنع بزور سحر و شعبده ساخته بود ماه سی روزه ماه بسیار باریک و هلال و معشوق بیمار و ضعیف ماه
سی شبه بمعنی ناچیز شده و محو گردیده و برطرف گشته ماه شکسته ماه نو که هلال باشد ماه قصب پوش و ماه قصب
دوخته شاهد کتان پوش ماه کاشغر بمعنی ماه سیام و کنایه از خوبان و مهوشان ترک ماه کش باضافت بمعنی ماه کاشغر و کش
بالفتح شهریست که کوه سیام در نواحی آنست ماه کنعان یوسف علیه السلام ماه مزور و ماه مقنع بمعنی ماه سیام ماه منجوق
چتر باضافت قبه زرین که بر سر چتر نصب کنند ماه نخشب بمعنی ماه سیام ماه نو هلال و نام ماه اول است از سال ملکی ماهوار
ماهیانه و آن علوفه است که ماه در ماه بنوکران دهند ماهیابه نوعی از نان خورش و آن آنیست که ماهی را دران مدتی انداخته
حل میسازند و خورند و بعربی صحنا خوانند و در شهر لار و نواح آن رواج دارد ماهی بلورین انگشت معشوق ماهی پشت هر چیز
که میانش بلند و اطرافش پست باشد و خرپشته ماهی چرخ برج حوت ماهی دان حوض ماهی زرین قسمی است از ماهی که
در میان ریگ پیدا میشود و چنان پرقوت می باشد که ده یازده گویند ماهی سپهر برج حوت ماهی سرب ماهی های سرب
که بر اطراف دام بندند ماهی قزل آله باضافت نوعی از ماهی که سرخ رنگ باشد ماه یک شبه هلال ماهی گویا زبان ماه
یمانی اشاره بروی منور جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم ماهی نخواهی دمش کیر بضم دال مثلی است مشهور بمعنی
آنکه اگر کار کسی نکنی بحیله از سر واکن ماهی چشمه خضر زبان و دهان معشوق مایده خرگهی نعیم آسمانی مایده سالار
سفره چی و در هندوستان چاشنی گیر خوانند مایده نه سفره چی مایعرف بیای حطی مضموم تمامی مال نه بساط مایه دار
هر چیز که باو گند کی و ضخامتی باشد و بزبان گیلان جماعتی که در عقب لشکر می ایستند و مالدار و صاحب ثروت مایه شب
تاریکی شب مایه صدق اشاره بحضرت ابی بکر صدیق رضی الله عنه مایه ور عالم دانشور مبارک باد و مبارکبادی
تهنیت و بالفظ دادن و زدن و کردن و گفتن مستعمل مبارک مرده جانوریکه آنرا میگذارند برای صحت مریض مبشر بنام
کنایه از حضرت عیسی علیه السلام چه مردم را بشارت داد بآمدن سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم متاع آب دارد

متاع آب بردار متاعی که گنجایش گفتن قیمت دروغ دران باشد و متاعی که قیمتش زیاده ازارزش کرده باشند **متاع آب دیده**
و **متاع آب زده** متاع معیوب بآب ملوث **متاع بزر نزدیک** کالای نفیس که مشتری بخریدن آن مایل باشد **متاع**
بردار متاع رایج کثیر المنفعت **متاع تنگ** متاع نایاب و گران قیمت **متاع دروغ بردار** مرادف متاع آب دار **متاع**
روی دست مرادف جنس روی دست **متاع سر دست** مرادف جنس روی دست **متاع شیرین** جنس گران بها
و کمیاب **متاع غرقی** آلهٔ تناسل **متاع غرور** مرادف کهنهٔ بی نمازی داراب جویاست بسرخ و زرد جهان دل منه که پیوسته
مزاج مرد نفور ست از متاع غرور **متاع کس مخر** متاع کاسد سهل البیع **متاع نیک از هر دکان که باشد** یعنی هنر و خوبی
از هر که باشد پسندیده است **متاع مترس از بلائی که شب درمیان است** یعنی از بلائی و مکروهی که هنوز بوقوع نیامده
خود را در معرض غم و الم نباید انداخت چه ممکن است که فلک تا صباح بکام تو گردد و عسرت بعشرت مبدل شود **متولی چیره زبان**
کوکب عطارد **مثلث نشان** دیگر از اراذب پیش خود دو زانو نشانند **مثلثهٔ آبی** برج سرطان و عقرب و حوت **مثلثهٔ آتشی**
برج حمل و اسد و قوس **مثلثهٔ بادی** برج جوزا و میزان و دلو **مثلثهٔ خاکی** برج ثور و سنبله و جدی **مثلثهٔ مائی** مرادف مثلثهٔ
آبی **مثلثهٔ هوائی** مرادف مثلثهٔ بادی **مجاوران فلک** سبعهٔ سیاره و ثوابت **مجاهز ارواح** اشاره بذات پاک حقتعالی
و کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **مجاهز کان** آفتاب **مجسطی کشای** شخصی که حل مسایل کتاب مجسطی که در علم
ریاضی نوشته اند کند **مجلس افروز** شراب انگوری و شمع و نام نغمه و محبوب **مجلس نویس** شخصی که بموجب حکم پادشاه حالات
و رودا د مجلس پادشاهی مینوشته باشد و آنرا در هندوستان حضور نویس گویند **مجمر آتش** آفتاب **مجمرهٔ نقره پوش** مینا و
عالم **محبوب خشک** معشوقیکه از و انتفاع نتوان کرد **محجوبهٔ احمد** اشاره بهمزهٔ احمد که حرف اول احمد است **محراب جمشید**
آفتاب و آتش و جام جهان نما و شراب **محراب شکر بوره** سنبوسهٔ قندی **محراب گاه** مسجد **محرمان فلک** سبعهٔ سیاره
محرم غار غایت رازدار لیکن مشهور و مستعمل یار غار است **محشر سیاه** و **محشر خرام** و **محشر قد** از اسمای محبوب **محض عدل**
اشاره به امیر المومنین جناب عمر رضی الله عنه **محک زر ایمان** حجر اسود و آن سنگی باشد سیاه و یک رکن از ارکان کعبه است
محک زرین حجر اسود و سنگی که طلا را بدان امتحان کنند **محل نظر** جای اعتراض **مخالف مال** قهر کنندهٔ دشمن
و سخی و صاحب همت **مختار حق** کنایه از سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **مخدرات فلک** سبعهٔ سیاره **مخدوم کره**
بضم کاف تازی و رای مشدد عبارت از مخدوم زاده از عالم خر کره و شتر کره و این در مقام هجو ملیح بلکه توهین و تحقیر گویند **مخصوص**
دم ای در سکرات **مخصوص قم فانذر** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **مخمل دو خوابه** مخمل دو رویه
یا آنکه خوابه دراز داشته باشد **مخمل گورگ** و **مخمل گرگ** بکاف فارسی و واو مجهول و فتح رای مهمله و بدون واو نوعی از مخمل **مخمل**
مشکی مخمل سیاه **مدبران فلک** سبعهٔ سیاره **مد بلبل** نالهٔ بلبل **مدرس افلاک** مشتری و عطارد و ابلیس **مد سرمه**
خطی که از سرمه در چشم کشند **مد نظر** چیزیکه پیش نظر باشد **مذکر سماعی** شوهریکه مطیع و فرمانبردار زن خود باشد و زنش برو
غالب بود **مراحل نشین** هر یک از کواکب سبعهٔ سیاره و مسافر **مربع خانه** نور خانهٔ کعبه **مرتبهٔ جمع الجمع** مقام وحدت
و ظهور اول **مرجان پرورده** لب معشوق و شراب انگوری **مرد آهنگ** سلاحی باشد کج مانند چوگان **مردار خانه**

در بازی نرد خانه باشد که مهره دران خانه در ششدر یا ششدر افتد و بیرون آمدن نتواند مردافکن از قبیل شیرافکن و صیدافکن مردان
علوی سبعهٔ سیاره و هفت اوتاد که بزرگان عالم غیب اند مردان مرد یعنی مردانیکه بنسبت مردان آنها را مرد توان گفت
واز جنس ذکور ایشان را افضل باشد در حق شجاعت تام مردانیکه در شجاعت و قوت بصفت مردی باشند پس بر تقدیر اول ترکیب اضافی بود
و بر تقدیر ثانی ترکیب توصیفی باشد مرد فلان چیز نیست ای لایق آن چیز نیست مرد قماری مرد دست دزد فرومایه مرد
کارآمد و مرد کاری شخص کاردان که کارها را نیک سرانجام دهد مردگیر سلاحی باشد کج مانند چوگان مردگیران نام جشنی که
مغان در پنج روز آخر ماه اسفندارمذ کنند و درین روز زنان بر مردان تسلط بهم میرسانند و هر آرزوئی که دارند بفعل آرند مردم آبی
نوعی از حیوان آبی که بصورت انسان می باشد مردم آهنگ مردم کش و مردم آزار و بمعنی مردگیر مردمداری ظاهرداری
و پاس خاطر مردم نگاه داشتن مردمزاد آدمیزاد چه مردم آدمی را گویند مردم ستا مداح برای طمع مال مردم گیا گیاهی باشد
شبیه بآدمی مرد میدان حریف و مقابل مرده او بر زنده تو بار است مثلی است یعنی او در کمال بی استطاعتی
بر تو غالب است و تو با وجود استطاعت حریف او نمی توانی شد مرده دل ضد زنده دل مرده ذوق آنکه حس ذوق او
باطل شده باشد مرده ری بر وزن سفره چی مال و اسبابی که از کسی بعد از مردن مانده باشد و بعربی میراث خوانند مرده ریگ
خان آرزو گوید که آن بضم میم و سکون رای مهمله و دال مهمله و های مختفی و رای مهمله و یای مجهول و کاف فارسی بمعنی ناچیز و مردم
فرومایه سلیم ع هرزه گوئی چند همچون سرخوشان میکده ؛ مرده ریگی چند همچون ساکنان بادیه ؛ و در کتب قدیم بمعنی میراث
مرده نوشته اند انتهی و در مصطلحات نوشته که مرده رنگ بضم میم و نون مقدم بر کاف عجمی کسی است که رنگش مثل مرده شده
از غایت خوف یا از افراط غم سلیم ع هرزه گوئی چند همچون سرخوشان انجمن ؛ مرده رنگی چند همچون تشنگان بادیه ؛ سالک
قزوینی ع زاهد من و زنده رود باده ؛ جوی عسل تو مرده رنگ است ؛ قافیهٔ غزل سنگ و زنگ است و این شعر از انجاست
ع ناخوانده دریده نامهام را ؛ یعنی که جواب نامه جنگ است ؛ بنده راقم میگوید که مرده ریگ بیای حطی بمعنی فرومایه در
اشعار اساتذه یافته ام ظهوری ع مانده این مرده ریگ فرش زمین ؛ آنکه بر عرش بید تن جولان ؛ عارف طهرانی ع
مرده ریگ است به پیش لب تو آبحیات ؛ ناتمام است به پیش رخ تو ماه تمام ؛ محتمل که درین هر دو بیت مرده رنگ بنون
مقدم بر کاف عجمی باشد مرده شوبرده و مرده شوشسته نفرینی است که در وقت ناخوش شدن از چیزی
گویند مرده فیروزه همان فیروزهٔ مرده که عبارت از بدرنگ باشد مرده کش بفتح کاف آنکه مرده را بر دوش برداشته
برد مرزبان و مرزوان حاکم سرحد و زمین دار و نگاهبان مرسله پیوند قلم که بدان چیزی نویسند مرصع خوانی یکی
حرف ساخته گفتن دوم رنگین کلامی و خوش سخنی سیم تمهید قصه خوانی مرض اکار مرادف علت مشایخ مرغ آبی
باضافت و فک آن قاز و بط مرغ آتش باز قسمی از آتشبازی مرغ آتش خوار کبک و سمندر مرغ آتش افروز
و مرغ آذر افروز ققنس و آن مرغی است که هزار سال عمر کند و بعد ازان هیزم بسیار جمع کرده خود را بسوزاند و بمعنی پروانه نیز
مرغ آغالی باضافت جای باش مرغان چه آغال جای حیوانات و طیور است مرغ افتاب علم آتش مرغ آمین
کف الخضیب زیرا که نزد منجمین مقرر است که هر که وقت طلوع کف الخضیب دعا کند مستجاب میشود از چراغ هدایت و در

مصطلحات فرشته است که در هوا پرواز کند و همیشه آمین گوید هر دعائی که بآمینش رسد مستجاب شود رفیع ــ گلشن عاشق دعا گو را ای بلبل به
زمرغ آمین نیست ؛ مرغ الهی روح و نفس ناطقه مرغان اولی اجنحه فرشتگان مرغ انداز ناجاویده فرو بردن طعام بحلق که
بعربی بلع گویند و این کنایه از شخصی است که دندانهایش ریخته باشند و اشتهای بسیار داشته باشد مرغان سدره و مرغان عرش
فرشتگان مرغان فلک فرشتگان مرغ باغ بلبل مرغ بام بلبل و قمری و موذن مرغ بسم الله بسم اللهی که بر شکل مرغ
نویسند مرغ بیضهٔ فولاد تصویر مرغ که از آهن ساخته بر خود فولاد نصب کنند چراکه بیضه بمعنی خود فولادی است مرغ چشم بسته
مرغ نوگرفته که اجفان او از رشته وغیره دوخته باشند مرغ چمن بلبل مرغ چمن زاد مرغی که مولود او در چمن بوده باشد مرغ
حق گو مرغی است که شبها بدو پا از درخت آویزان شده باواز بلند حق حق گوید و آنرا مرغ زیرک نیز گویند مرغ خوش خوان
بلبل مرغ دانا طوطی سخن گو مرغ دست آموز مرغ مانوس مرغ دل بی اضافت ترسنده و باضافت بمعنی دل و عقل را
نیز گویند مرغ دوست مرغی است سخن گو که لفظ یا دوست میگوید مرغ دیبا صورت مرغی که در دیبا بافند مرغ زرکین
تاج خروس و دراج مرغ روز آفتاب مرغزار عقبی بهشت مرغ زحل خوار آتش انگشت دان مرغ زر آفتاب و صراحی
طلا که بصورت مرغابی و امثال آن سازند مرغ زرین و مرغ زرین بال جانوری است که در ملکهای سردسیر بهم رسد مرغ
زیرک شارو که بهندی مینا گویند و مرغ حق گو و بعضی مراد از ابلیس دارند و بعضی از هاروت و ماروت از غیاث مرغ زیرک
سار شارو مرغ ژند خوان بلبل مرغ سبزوار نوعی از ماکیان که زیر حلق گوشت سرخ باشد و پرهای رنگارنگ دارد
و بیضهٔ آن از بیضه های دیگر سخت تر و نوک دار باشد و در بیضه بازی بسیار بکار آید مرغ سحر بلبل و خروس و قمری و سالک سحر خیز مرغ
سحر خوان بلبل و قمری و خروس مرغ سلیمان هدهد که آنرا شانه سر و بوبو گویند مرغ شب آویز مرغی است که خود در شبها
از یک پا آویزد و حق حق گوید تا وقتی که قطرهٔ خون از گلوی او بچکد و آنرا مرغ حق گو نیز گویند مرغ شب آهنگ بلبل مرغ
شب خوان بلبل و خروس مرغ شب خیز بلبل مرغ شب و روز ماه و آفتاب مرغ صبح و مرغ صبح خوان
بلبل و خروس مرغ طرب بلبل و مغنی و سازنده و کبوتر نامه بر و بدو معنی اول مرغ مطرب هم گفته اند بطریق اضافت مرغ عیسی
خفاش که شب پره باشد مرغ فلانی دوست میخواند چون کسی بحصول مرادی فایز شود در کمال نشاط باشد گویند امروز مرغ
فلانی دوست میخواند یعنی دماغش چاق است خان خالص ــ هر لحظه چرا مرغ دلم دوست نخواند ؛ گل دیده ام امروز که بلبل
شده ام باز ؛ مرغ فلک فرشته مرغ قبله نما مرادف طایر قبله نما مرغ کاغذ نوعی از کاغذ باد مرغک دانا طوطی
سخنگوی مرغ گرگ بکاف اول مضموم و رای مهمله ساکن مرغی را گویند که بر سر تخم نشیند تا بچه برآرد مرغ گوشت ربا غلیواج
مرغ لب سخن و کلام خواه نظم باشد خواه نثر مرغ مجنون مرغی که بر سر مجنون آشیان کرده بود مرغ مسمن مرغ فربه
و پرورده مرغ مسیح و مرغ مسیحا مرادف مرغ عیسی مرغ نامه و مرغ نامه آور و مرغ نامه بر هدهد قاصد و کبوتر
مرغوله خوانی بذله سنجی و خوش سرائی مرغ همایون و مرغ همایون فال هما مرغ یاقوت پر و مرغ یاقوت
پیکر آتش مرقع دار خلیفه مرقع دار ابلیسی طایفهٔ شیطانی و خلیفهٔ ابلیس و کنایه از اعمال ناشایسته کردن در لباس تقوی
و تصوف بطریق خطاب هم آمده و باین معنی مرقع دار امانی هم آمده مرکب جم بلد مرکب چوبین تابوت مرکب

زمین پشت شتر و کوهان **مرکز چرخ** زمین **مرکز خورشید** آسمان چهارم و دنیا **مرکز مثلث** و آن چهارست مرکز مثلثهٔ
آتشی و مرکز مثلثهٔ هوائی و مرکز مثلثهٔ آبی و مرکز مثلثهٔ خاکی و کنایه از زمین باعتبار ابعاد ثلثه **مرگ آمد** اجل رسید **مرگا مرگ**
و مرگا مرگی بلای عام و مرگ عام که بمعنی طاعون گویند **مرگ پیچ** نوعی از پیچ دستار که یک پیچ از دستار منصب داده حلقه وار
بطرف گوش و گردن می آویزند **مرگ ماهی** بکاف فارسی چیزیکه آنرا در دریا اندازند ماهی آنرا خورده مست گردد و بر روی آب آید
و چون آخر سبب مرگ ماهی گردد بدین نام موسوم گشت **مرگ موش** السم الفار **مرگ نو** فتنهٔ تازه و بمعنی عشق نیز **مرگ نو**
مبارکباد در محلی گویند که فتنهٔ تازه برپا شود **مریخ آفتاب علم** آتش شعله ناک **مریخ ذنب فعل** حلقهٔ زنجیر که بر پای
ستوران گذارند و آنرا مریخ ذنب فعل زحل سیما هم گویند **مریخ زحل خوار** زگالی که اخگر شده باشد و انگشتدان و مجمر **مریخ سلب**
بفتح سین و لام و سکون بای ابجد لباس سرخ و سرخ پوش **مریخ نبرد** کسی که در جنگ ها مظفر و منصور باشد **مریم عور** شاخ
درخت انگور است در ایام خزان و برگ ریزان **مزاجدان** کسی که در مزاج کسی تصرف کرده باشد و بر نیک و بد آن اطلاع خوب داشته
باشد **مزاج گوهران** عناصر اربعه **مزاجگوی** خوشامدگوی **مزاج گوئی** موافق مزاج کسی حرف گفتن و مزاجدانی **مزد بز** مزدور و
آنرا مزدبره و مزده بر نیز گویند **مزد دندان** مرادف دندان مزد **مزدور دیو و مزدور دیوان** شخصی که کارهای لایعنی کند که در آن
نه فایدهٔ دنیا باشد و نه نفع آخرت و چنین شخص را هیزم کش دوزخ نیز گویند **مزرعهٔ خاک** زمین و جسد انسان و حیوان و گور که
محل دفن انسان باشد **مزرعهٔ دانه سوز** دنیا و عالم **مژدگانی** چیزی و نقدی که بمژده رسان دهند و بمعنی مژده نیز **مژگان آفتاب**
خطوط شعاعی **مژگان برگردیده و مژگان برگشته** مژگان سربالا کشیده **مژگان خورشید** خطوط شعاعی **مژگان دراز**
و مژگان سیاه و مژگان فرنگ از اسمای محبوب ملا محمود جامی ؎ مصور چون بفکر چشم آن مژگان فرنگ افتد ؛ قلم
را از نی نرگس کند در وقت تحریرش ؛ **مژگان زرین** مژگان میگون **مسافران والا** اشاره باولیاء الله و طالبان دین حق **مس**
بند بفتح اول شخصی که پای بند کسی یا چیزی شده باشد که بواسطهٔ آنکس یا آن چیز بجائی نتواند رفت و بضم اول نیز **مست بند** مرادف
مس بند و شخصی که گرفتار محنت و غم و رنج باشد **مست طافح** بسیار مست **مست گذاره و مستی گذاره** مست طافح و مطلق
بیهوش **مست لایعقل** بسیار مست و بیهوش **مست مستان** بی اضافت بسیار مست **مستمند** بضم اول غمگین و اندوه
ناک **مسجد آدینه** مسجدیکه در آن نماز کنند **مسدس عالم** شش جهت **مسرهٔ چرخ** بفتح اول و کسر ثانی ماه که قمر باشد **مس گر** از عالم زر
گر مسلسل گوی حرف مربوط و بیجا را گوینده **مسند آسودگان** قبر و دنیا **مسند جم** مرادف مرکب جم و هوای نفسانی
مسهای زراندود دوستی آشنایان بنفاق و دروغهای راست مانند **مسیح یکشبه** می دوشاب **مشار الیه** مردم عمده
و معتبر و ترجمهٔ آن انگشت نماست **مشبک** قلعه مجمره و عود سوز و آسمان **مشت آتشی** باضافت **و مشتی آتشی** طالمان و آتش
پرستان و دیوان **مشتا سنگ** سنگ فلاخن **مشت افشار و مشت فشار** طلای دست افشار و شرابیکه از انگور
پیش رس رساینده باشند **مشت تیغ** قبضهٔ تیغ **مشت خاک و مشتی خاک** کرهٔ ارض و دنیا و آدمی **مشت رنده و**
مشت رنده بفتح های مهمله رندهٔ درودگران که بدان چوب و تخته تراشند **مشت زن** کشتی گیر و پهلوان و غلام نازنین که خواجه را
مشت زند **مشت مال** نوعی از ورزش کشتی گیران و دلاکی کردن **مشتنک** بضم اول و فتح ثالث دزد راهزن و معنی آن است تنگ

است که مفلس و پریشان باشد **مشت و درفش** امر دشوار **مشتی زیاد** گروه مخالف و مردود و حقیر و اندک **مشتی شرار**
ستارهای آسمان سبعهٔ سیاره **مشتی غبار** گروه مردمان و کرهٔ زمین **مشرق کشاده بال** زر و **مشرق کشاده زال زر** یعنی
صبح دمیده و آفتاب برآمده **مشعبدان حقهٔ سبز** ماه و آفتاب و بعضی کواکب سبعه را گفته اند **مشعل کشان** قومی است
از کفار گویند که ایشان مشعل را کشته بخانهٔ تاریک جامهٔ دختران انداخته بچند پسران امر کنند که هر یکی جامه بردارد صاحب
آن جامه در نکاح او باشد **مشعل وادی کلیم** تجلی که موسی علیه السلام را در وادی ایمن در تاریکی ظاهر شده بود **مشعلهٔ خاوری** و
مشعلهٔ روز و **مشعلهٔ صبح** آفتاب **مشعلهٔ گیتی فروز** آفتاب و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم
مشک بیز آنچه بوی خوش بسیار از و آید **مشک چرمی** فرج زنان **مشکدانه** نوائیست از موسیقی **مَشک دَر**
بفتح اول و دال ابجد جانوریست که مشک آب را پاره و سوراخ کند **مشک سقائی** فنی است از فنون کشتی **مشک سود**
مشک آلود **مشک فروشان** مردمان خلیق و خوش خوی **مشک فشان از قفا** شخصی که در وقت حرف زدن بوی خوش
از دهانش برآید **مشک مالی** نام لحنی از مصنفات باربد **مشکین جَو** بفتح جیم خال سیاه **مشکین جاه** خال خوبان **مشکین ختام**
شرابیکه در آخر بوی مشک دهد و این کلمه بعضی در صفت شراب گفته اند **مشکین سنان** مژگان معشوق **مشکین کلاه** کلاه
سیاه و معشوق کلاه سیاه و گیسو و کاکل و زلف خوبان **مشکین مهره** کرهٔ زمین **مشکین وفادار** گل نسرین و آن گلی باشد سفید و
کوچک و خوشبوی که از اول بهار تا آخر تابستان بر درخت بماند **مشیمهٔ دنیا** و **مشیمهٔ عالم** آسمان و آفتاب **مصباح هفت و
چار** یعنی روشن کنندهٔ هفت کشور و چار مذهب و این اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم **مصحف بغلی** قرآنی که
اوراق کوتاه داشته باشد چنانکه در بغل نگاه توان داشت **مصحف سجاوندی** مزین و مکلف **مصحف یاقوت** مصحف بخط یاقوت
که نام خوشنویسی است **مصر زلیخا بنیاد** قالب و جسد آدمی که بنیاد روح است **مصرع برجسته** مصرع خوبی که بفکر بفیض مبدأ فیاض
از غیب برسد **مصرع پرکن** لفظ زیادتی که برای وزن و قافیه در شعر آرند و معنی بدون آن تمام میشود و باصطلاح اهل معنی آنرا حشو
متوسط نامند **مصرع پیچان** و **مصرع پیچیده** مصرعی که مضمونش دقیق باشد **مصرع تند** مرادف مصرع برجسته **مصرع
تنگ** مصرع کوتاه ظهوری ؎ دهم دیگی مصرع تنگ جا :: زر و خلعت و اسپ و باغ و سرا :: **مصرع تیز** مرادف مصرع
برجسته **مصرع ریخته** مرادف مصرع برجسته **مصروع خاوری** آفتاب در محل برآمدن و فرو رفتن **مصری مار** مرادف مار مصری
مصلحت دید نیکو اندیشیدن از عالم صوابدید **مطبخی باغ** بالفتح آفتاب **مطرب فلک** زهره **مطلب بن لبت**
مطلبی که مشکل بود **مطلع دولخت** مطلعی که هر دو مصراعش مضمون جداگانه داشته یکی بر دیگری موقوف نباشد چنانکه صائب
گوید ؎ ای روی چون بهشت ترا کوثر آئینه :: رخسار آتشین ترا مجمر آئینه :: **مطلق العنان** و **مطلق خرام** اسپی که به محض اشاره بلکه
بمجرد اراده راه رود و چپ و راست بهر سو که گردانند گردد و بهیچ عایقی مقید نشده در کمال اطلاق باشد و مطلق العنان بمعنی آزاده
بی تعرض نیز **معجر زرنیخ** برگهای خزان دیده و گلهای زرد و شعاع صبح صادق **معجر غالیه گون** شب **معجزهٔ مسیح** مائده که
از آسمان بجهت عیسی و مریم علیهما السلام نازل شد و مرده زنده کردن عیسی نیز **معجون کش** چیزیکه معجون بدان از معجون دان
کشند و بردارند **معدانبار** بفتح اول و همزه و **معده انبار** بسیار خوار و شکم پرست **معده اش برگشته** یعنی هرچه میخورد

برمیگردد و طبیعت هضم نمیتواند کرد **معرج گران فلک** فرشتگان و ستارگان **معرفت آموز** و **معرفت زای** و **معرفت سوز**
معروف و درستیم ادعاست **معرکه ساز** مثل زرباز و میمون باز و غیره که در بازار معرکه گرم کنند و بمعنی کشتی گیر نیز آمده **معرکه**
طاس باز مجمعی که در انجا بازی بطاس کنند **معرکه گیر** مرادف معرکه ساز **معشوق مینوائی** چیزیکه در پریشانی و بیکاری برای
شغل طبیعت بکار آید **معشوق پران** معشوق بام کن سلیم ۵ حیف باشد که زبیمهری تو شکوه کنیم٭ ما که معشوق پران همچو
کبوتر بازیم٭ و معشوق پرانی مقابل عاشق پرانی **معشوق تنگ دل** دنیا **معشوق خیالی** معشوقی که در خارج موجود نباشد
و در خیال عاشق متخیل شود و حسنی که در آئینهٔ خیال عاشق رو نماید **معشوق سنگدل** دنیا **معشوقهٔ روز مینوائی** مرادف
معشوق مینوائی **معلق زن** بازیگر و رقاص و مردم لوند و حیز و مخنث و شخصی که نماز را بسرعت تمام گذارد **معلم اول** باصطلاح حکما
ارسطو و باصطلاح اوشان شیطان **معلم ثانی** کنایه از ابونصر فارابی **معمورهٔ عمرو لیث** شهرستانی از حجه گویند که بنا را عمرو لیث
بنا کرده است **معنی بالا** معنی بلند **معنی بیگانه** معنی که پیش از من کسی آنرا نبسته باشد **معنی پیچیده** مضمونیکه بی تامل و تفکر نتوان یافت
معنی شکار آنکه صید معنی کند **مغاک ظلمت** و **مغاک ظلمت خاکی** زمین و جسد آدمی **مغاک غار** گور **مغز خورده**
احمق و بی عقل **مغز دار** مقابل بیمغز **مغز قلم** مغز استخوان **مغ کده** شراب خانه و خانهٔ آتش پرستان **مغلی قند** بضم اول و ثانی
و قاف و دال اشاره به مغل بچه های مهرو و خونریز **مغیلان بادستان** و **مغیلان گاه** دنیا **مغفول کش** کسیکه تار دهل و نقره و
غیر آن کشد و در هندوستان آنرا تارکش گویند **مفرج گران فلک** فرشتگان و ستارها **مفرح گرمی** فرحت و سایه‌ها
مفرش زرنگار گون سبزهٔ نورسته **مفرش کش** فراش **مقابل کوب** چیزیکه مقابل خود را از روی بلندی با خوبی پست
سازد **مقامات رضوان** هشت بهشت **مقام مصلا** جائیست که ابراهیم علیه السلام در انجا نماز گذارده بود **مقراض شتر**
گردن نوعی از مقراض که کج می باشد **مقراض هندی** نوعی از مقراض که پان را با آن پیرایش کنند یا آنچه فوفل را با آن ریزه ریزه نمایند
مقرر است یعنی تحقیق و ثابت است نایب حاکم ایران از عالم صاحب هندوستان بر کاغذها مقرر است دستخط میکند **مقری**
تسبیح و **مقری سبحه** مرادف امام سبحه **مقصود کلاغ باز** نام عیاریست **مقصود کن فکان** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله
علیه و آله و صحبه وسلم **مقلد پیشه** نقال و رقاص و خنیاگر **مقمر پیشه** قمارباز **مقیم منزل هفتم** زحل **مکتب خانه** و **مکتب گاه** جای
کتاب خواندن **مکرمچ** بفتح اول و کاف فارسی و سکون رای مهمله و میم مفتوح و جیم تازی جانوریکه بعربی تمساح گویند و بهندی مگرمچه
مگس پرانی راندن مگس **مگس بان** یا چیزی دیگر و کساد بازاری **مگس ران** آنچه بدان مگس رانند و بهندی چونری و مورچل گویند **مگس ران**
حنابسته مگس رانیکه از موی دم اسپ سازند و آنرا سرخ کنند **مگس گیر** عنکبوت **ملا روشنی** خفاش **ملازاده** بالتشدید
و التخفیف آلهٔ تناسل **ملایک پی** مبارک قدم **مل تنک** بضم فوقانی و نون و کاف تازی شخصی که حوصلهٔ شراب خوردن نداشته
باشد و بخورد و بعضی مل تنک بروزن کلنگ نیز آورده اند **ملجای نوح** کوه جودی که کشتی نوح علیه السلام در انجا فرود آمد **ملخ آب**
نوعی از ماهی که بهندی جهینگه گویند **ملخ پیاده** و **ملخ جهنده** غیر ملخ پردار است و بعضی گویند ملخی که هنوز پر نیاورده باشد
ملک آوازه بفتح اول و ثانی بمعنی بلند آوازه که مرد مشهور و معروف باشد **ملک ارشی** بروزن سلک حبشی کنایه از ملک
ایران زمین **ملک سرشت** و **ملک نهاد** مرد معصوم و عفیف **ملک نیمروز** آدم علیه السلام و جناب سرور عالم

صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم و رستم زال و حاکم سیستان ملک یمین بالکسر باصطلاح فقها غلام و کنیز ملمع کار مرد منافق و
مکار ملمع کار شیطانی کسیکه باطل را در لباس حق جلوه دهد منادی اسلام مقری و موذن منار کله همان کله منار
منار گلبار نام منار بلندیست که واقع است در گلبار و آن محله ایست در صفاهان منازل شناسان عارفان و مجردان
منبت گاه کشتی که دران چیزی روید شهری و دیهی که دران این قسم کشتها بسیار بود منبر آلودگان قالب و جسد فاسقان و
نامقیدان منبر کاک منبر یکه کاک پزان در دکاکین سازند و کاک پاره ها بران گذارند منبر نه پایه عرش من ترازو باضافت سوراخ
میانه شاهین ترازو که رشته دران کنند و هنگام سنجیدن آن رشته را بدست گیرند منزل بی منزلی آنست که بعربی لاخلا ولاملا گویند
وکنایه از عالم لامکان منزل جان بمعنی مقصد جان و کنایه از بدن انسان و عالم بالا منزل حزن و منزل خاکی دنیا منزل
شناسان عارفان و مجردان منزل شناسان پی گم کرده عارفان و مجردان خانی منزل گهی بیای نسبت ساکن منزل و
خیمه سفری پادشاهان منزل نهره فریب بفتح نون و بای ابجد دنیا منش گرد بالفتح کاف فارسی و دال الف کشیده رهزدگی
طبیعت و غثیان که قی و شکوفه باشد منش گشته کسی که طبیعت او برگشته باشد و مریض و معلول منشور نویسان باغ بلبل و قمری و امثال آن
منشی فلک عطارد منصوبه گشای مشکل گشای منظر چشم مردم دیده منظر نیم خایه دنیا و آسمان و گنبد و در بعضی کتب
خانه بنون هم بنظر آمده منع کلیم کنایه از جواب لن ترانی منقار تعار زبانه قلم و قار در ترکی سیاه را گویند منقار گل بکسر کاف
فارسی زبان منقار وقت و ساعت حلقه که بست و گشاد وقت ساعت موقوف آنست منهیان ربع
مسکون و منهیان سبع طباق سبعه سیاره من یزید مخفف هل من یزید معنی آن آیا کسی هست که زیاده کند و
فارسیان بمعنی دار البیع اشیا و بازار استعمال کنند موافق دوز خیاطی که جامه دوخته او براندام صاحب جامه راست آید و ضد
او را ناموافق دوز گویند موالید ثلثه و موالید سه گانه برسته و بررسته و جنبنده یعنی جماد و نبات و حیوان مو بمو
اندک و همه موبنیان باریک بنیان موج بوریا نقوشی که در بوریا افتد و برین قیاس موج خارا که نوعی از پارچه باشد موج بهار
جوانمرد و کثیر النفع موج حصیر مرادف موج بوریا موج خیز دریا موج گوهر تلاطم نور گوهر بسبب انعکاس شعشعه آفتاب موچینه
آنچه بدان موی برکنند و بعربی منقاش خوانند موداد چیزی که موی داشته باشد و بدان سبب معیوب بود چون چینی مودار
موذن تسبیح امام تسبیح موذن تسبیح فلک آفتاب مورچه عنبرین خط خوبان و نوخطان مور را شبنمی طوفان
است یعنی مکافات برعمل بقدر عامل اوست مور سوار و مور سواری باضافت مورچه کلان که پاهای دراز دارد مور
مالدار مور پردار مور میان و موی میان از اسمای محبوب ع مور همان به که نباشد پرش ع چه هرگاه مور پر آورد
عنقریب بمیرد و این را در جائی گویند که شخصی از معاش و مرتبه خود قدم را فراتر نهد و همان سبب استیصال دولت و اقبال او
گردد موزه برجسته موزه که پس آن بلند باشد موزه و کل مانکی و پای بندی موش خرما جانوری است که بهندی
گلهری خوانند موش خوار زغن موش دندان سجاف یا قیطونی که فاصله میان خطهایش پیدا باشد و آزاد رهند لهریه گویند
و رشته که برای زه پیراهن از ابریشم دو رنگ تابند و قیطون آنچه از نخ ابریشم بافند موشک پران باضافت و تشدید
را مرادف موش خرما موشک دوانی فتنه انگیزی و نوعی از آتشبازی اطفال موش کور باضافت شپره و نزد بعضی

جانوری است که در زیر زمین خانه کند و بیخ نبات خورد **موشکاف** مردم دقیقه رس و باریک بین و کسی که کارها بکمال دیانت
و نازکی سرانجام دهد و **موشکافی** باریک بینی **موش گر** با ثانی مجهول نوحه گر و آن زنی است که هرگاه شخصی بمیرد او در میان زنان
نشسته صفات آن مرده را یک یک شمارد و نوحه کند تا زنان دیگر آنرا شنیده بگریه و مویه در آیند **موش گیر** زغن **موکب**
داری جلوداری **موکب روان** حشم و خدم که همراه موکب باشند **موکبیان سحر** فرشته چند است که در شب معراج
همراه جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم بودند **مولا مول** بهر دو واو مجهول بمعنی تاخیر از پی تاخیر و درنگ
از پی درنگ **موی ازماست** آسان و بی مشقت **موی بند** هنرمند و کاریگر و بمعنی مشاطه مجاز است **موی مینی** و
موی دماغ و **موی زیاد** و **موی لب** هر چهار مترادف هم اطلاق دارند بر مخل ناهموار مکروه **موی چون دستار**
موی سفید **موی چینی** و **موی کاسه چینی** درزی باریک که در کاسهٔ چینی افتد و آن مانع آواز است **موی زنج کرن**
حیران و سراسیمه **موی کلاه** تیغهٔ سمور و قاقم که بر دور کلاه دوزند **موی کلک** موئی چند که مصوران و نقاشان بر
کلک بندند و آن در ولایت از موی سمور و در هندوستان از موی موش خرما باشد و این قسم کلک را موقلم گویند **موی**
گیاه سنبل هندی **موی مستعار** موئی چند مفتول از کو سفند یا آدمی و غیر آن که زنان در کاکلهای خود بافند برای
خوش آیندگی و این در هندوستان شایع است **موی نرگس** چیزیست که با غنچهٔ نرگس از قلم نرگس می بر آید و گل بر آن مشابه
موی و خمیر بواو عطف آسانی و آسودگی و موافقت و بدون عطف موذی و مخل که دور کردن آن از واجبات بود **مویه گر**
نوحه گر **موئینه** دوز پوستین دوز **مه پرست** عاشق **مهتاب** معروف که تاب مه بود و اطلاق آن بر ماه نیز آمده
مهتابی چیز مهتاب رسیده و زنگ شکسته و چوتره که برای سیر مهتاب سازند و تخت مهتابی همان است **مهتر رخت**
پیش خدمتی که رخت پوشاند **مهد بوس** مهد بوسیدن **مهد روان** آفتاب و آسمان و قالب **مهد کواکب** کرسی و
آسمان **مهد مینا** آسمان **مهد نفس موسی** صندوقی که موسی علیه السلام را بعد از ولادت از بیم فرعون در ان
گذاشته به دریا انداخته اند **مهر انبار** بالضم چوبی بود سر پهن که بر ان نقش کنند و بر خرمن و انبار بر روی گل زنند تا دزدان
خیانت نتوانند کرد **مهر جم** گویند که مهری بود نزد سلیمان علیه السلام که بر ان نقش اسم اعظم بود **مهر خاک** مهری که از خاک
کربلا سازند و اهل تشیع سجده بر ان کنند **مهر خاوران** بالکسر اشاره بحکیم انوری زیرا که او از خاوران بوده و در اول خاوری
تخلص میکرد و خاوران ولایتی است از خراسان **مهر خرمن** مرادف مهر انبار **مهر خم** بضم اول و رابع خاموشی و باین معنی
بجای خا جیم مفتوح و بجای جیم فا هم آمده و اصح این است **مهر دهان** خاموشی و روزه نیز که صوم شبه و جواب باصواب
مهر دهانان روزه داران **مهر دهان روزه داران** آفتاب **مهر سجود** مرادف مهر خاک **مهر سلیمان** و **مهر**
سلیمانی مرادف مهر جم **مهر شریعت** بالکسر اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و قرآن مجید
مهر شفا بضم میم و کسر شین معجمه آنچه عزایم خوانان بر ریسمان دمیده گره ها زده در گلوی مریض اندازند **مهر کربلا** مرادف
مهر خاک **مهر گل** بکسر کاف فارسی گلی است دوائی و آنرا گل مختوم نیز گویند **مهر گیا** بالکسر نباتی است بصورت آدم که هرکه آنرا
با خود دارد همه مردم او را دوست دارند و نزد بعضی گیاهی است که برگهای آن در مقابل آفتاب می ایستند **مهر نامه** مهری که

بر عنوان نامه برای اعتبار نامه کنند **مهر نبوت** نقشی که بر کتف مبارک جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم بود **مهر نماز** مرادف
مهر خاک **مهرورزی** شفقت و عشقبازی **مهر وصل** مهریست که بر جای وصل طوامیر طویل الذیل برای اعتماد کنند **مهرهای**
سیمابی کواکب و در موید الفضلا مهرهای سلیمانی نوشته **مهرهای فلک** ستارکان **مهره باز** مشعبد و حقه باز **مهره تب**
مهره ایست که بالخاصیه دفع تب میکند **مهره تریاک** زهر مهره **مهره جاندارو** مار مهره که پازهر باشد **مهره چین** حقه باز
مهره خاک کره زمین و قالب آدمی **مهره زده** مهره که آنرا زده از بساط یا تخته بردارند **مهره زر آفتاب** **مهره سیم** ماه و هر یک
از ستارکان **مهره سیمابی** ماه **مهره صفیر** خر مهره که آنرا سفید مهره و ناقوس نیز گویند **مهره هفتمین** زحل **مهره کش** آنکه
کاغذ و قماش را جلا دهد **مهره گل** و **مهره گلین** کره خاک و جسد آدمی **مهره گیس بند** مهره باشد که بر گیسوی اطفال برای دفع
چشم زخم بندند و گیس بکاف فارسی و یای مجهول مخفف گیسو است **مهره لاجورد** آسمان **مهره لت خورده** مرادف مهره زده
مهره مار جوهریکه در سر مار بهم رسد و آنرا در عرف هند من خوانند **مهره مشکین** کره زمین و دنیا **مهره و حقه** زمین و آسمان
مهمان خانه و **مهمان سرا** و **مهمان کده** دنیا و جائیکه پیوسته بمساکین طعام دهند و خانقاه وغیره و آنرا لنگر هم گویند
و خانه که برای فرود آمدن مهمانان مقرر کرده باشند **مه مرد** بکسر اول و فتح ثالث مرد بزرگ و مردم ریش سفید محله و بازار **مهم ساز**
در اصل بمعنی کارساز است و باصطلاح لوطیان ولایت قرمساق باشد **مهمل نیایه** جاهل **مهمل کده** دنیا **مهندس فلک** زحل و
منجم **مهواره** بر وزن گهواره ماهیانه که بنوکران دهند **میان پا** و **میان پاچه** و **میان ران** هرسه بی اضافت بمعنی شلوار
و کنایه از فرج نیز **میان خانه** باصطلاح موسیقیان آواز متوسط **میان دار** میانجی و بدین جهت بمعنی زنان دلاله که زنان مستوره
را بفسق و فجور ترغیب کنند آمده **میان داری** دلالی و در کاری واسطه بودن و قلتبانی و باصطلاح کشتی گیران دو کس با هم
کشتی گیرند آنها را از هم وا کردن و نگذاشتن که باهم زور کنند **میان سرائی** نوعی از انگور **میان گیری** توسط و وضع
افراط و تفریط **میانه روی** اختیار کردن درجه توسط در هر کار **می برنا** مقابل شراب کهنه **می پخته** دوشابی باشد که چندان
بجوشانند که بقوام آید و نزد بعضی نوعی از شراب که بعربی عقید العنب خوانند **می پرست** دایم الخمر **میجلدت** بجیم فارسی
یعنی پیش رفت دارد کارت از بهار عجم **میخ چرخ** قطب شمالی و قطب جنوبی **میخ درم** و **میخ دینار** سکه آهنی که بر
درم و دینار زنند **میخ دوز** عدیم الحرکة و استوار **میخ قدم** بی اضافت کسی که پا شکسته گنجی نشسته باشد و بجائی نرود
میخک قرنفل **میخ کده** دار الضرب **می خوش** ترش و شیرین راست مزه **میدان اغبر** زمین **میدان خاک**
زمین و جسد آدمی و حیوانات دیگر و آنرا میدان خاکی و میدان خاک فراخ هم گویند **میدان سنگ** نام جائیست در
قزوین **میدان عاج** کاغذ سفید **میده سالار** شخصی که نان می پزد **میمینه** سفره چی **میر آتش** داروغه توپخانه **میر آخر**
داروغه اصطبل **میر آش** کسی که مردم را به آش خوردن طلبد و ظاهرا خوان سالار است **میر بار** آنکه مردم بار دهد برای
آمدن بحضور امرا و این را در هندوستان داروغه دیوانخانه گویند **میر بحر** داروغه گذر دریا **میر چوپان** مهتر و سر
شبانان **میر ده** و **میر صد** سردار ده کس و صد کس چنانچه از کتب تواریخ واضح میشود لیکن در هندوستان اطلاق آن
بر سردار قاصدان و چوبداران کنند **میر دیوان** نایب و پیشکار **میرزا** این لفظ بیشتر در القاب پادشاهان و پادشاهزادگان

داخل بود حالا بر بزرگ زادگان و سرداران سپاه اطلاق کنند و در ایران بر سادات نیز اطلاق آن آمده غالبا میر در اصل امیر
بود الف آن حذف شد پس معنی ترکیبی آن امیرزاده باشد و مرزا بحذف تحتانی نیز بدین معنی در کلام استادان واقع است
میرزا کبیری نوعی از خربزه **میر سامان** همانست که آنرا در هندوستان خانسامان گویند **میر سپاه** همان که آنرا در
هندوستان بخشی گویند **میر سلاح** داروغه قورخانه **میر شب** و **میر شبگیر** شحنه عسس **میر شکار** مهتر توشقچیان **میر عدل**
داروغه عدالت **میر عرض** آنکه حاجات مردم را عرض دهد **میر لشکر** مرادف میر سپاه **میر منزل** آنکه پیش از ورود لشکر
ترتیب منزل دهد **میر میدان** دلاور و شجاع که با حریف خود مردانه پیش آید **میر هشت** هشت و **میر هشت جنان**
رضوان **میر هفتمین** زحل **می زده** شخصی که بسبب بر خوردن شراب میل بخوردن چیزهای دیگر نکند **می سوار** و **می پیاده**
باده در مینا و در قدح از بهار عجم **میش بهار** نام گلی است که آنرا گل گاو چشم گویند و نوعی از ریاحین و بمعنی ابر هم آمده **می**
شعری فش شراب سرخ **میش مرغ** بای اضافت بر نده‌ایست آبی که آنرا حواصل گویند **می شیراز** شراب منسوب بشیراز و آن کمال شهرت
دارد **می گذشته** مرادف شراب گذشته **می گزیده** آنکه از خوردن شراب مزاجش ضرر یافته باشد **میلا میل** یعنی میل ما
میل و میل در میل و بمعنی پی در پی و همه و هم آمیخته **می لب شیرین** شرابیکه در تلخیش نوعی شیرینی باشد **میل تاج** در زمان
پیشین میلی بر تاج تعبیه میکردند **میل سرخ** نام کوهی در حوالی یزد **میل صبح** صبح کاذب **میل طلا** حلقه طلا که در دست
کشند برای زینت چنانچه اطفال را معهود است **میل فرسنگ** مناره که بر سر هر فرسنگی سازند **میل گنبد** آهن یا
مس مستطیل که بر سر گنبد اکابر و سلاطین نصب کنند و آن اکثر ملمع بطلا باشد **میم کاتب** با اضافت نابینا و کور **میم مطوق**
بمعنی الف کوفی است که آنگردی باشد از برهان و در بهار عجم کنایه از موحد **میمون باز** آنکه معاشر او از بازی میمون باشد
و بمعنی محیل و مکار مجاز است **مینا جگر** سلیم الطبع و نرم دل **مینا رنگ** سبز رنگ **مینا سم** سیاه سم و سبز سم **می ناهار**
امر ناگوار چه شراب ناهار بجهت خلو معده بر ناگوار باشد **مینای حبابی** شیشه که حباب داشته باشد **مینوی خاک**
گور و قبر **میوه دار** درخت میوه و نگهبان میوه **میوهٔ دل** فرزند و سخن و شعر **فهرس سی ام در نون مشتمل بر سه موج**
موج اول در مصادر مفرده ناخوستن بواو معروف و سین موقوف چیزرا بپای کوفتن سالم **نازیدن** نو رسته
گردیدن و فخر کردن و افزون آمدن در مرتبه از کسی و استغنای معشوق از عاشق که مبنی بر انگیزانیدن شوق باشد **نازد** فاز نو خیز
و نورسته و استغنای معشوق و درخت صنوبر **نالیدن** ناله و زاری کردن و بدرد و نا ری آواز بر آوردن و فغان نمودن **نالد**
فنال نایهای میان خالی و قلم نویسندگی هنقشهای باریک که از میان قلم بر آید و نی تیر و نی شکر و دودخانه و کلک و جوی
بزرگ و نام مرغی و ناله **نامیدن** نام نهادن و نام کردن و بنامی خواندن **نامد نا وانیدن** متعدی **ناویدن** سالم **ناویدن**
غنودن و نالیدن و خرامیدن و خمیدن و ماندگی گردیدن سالم **نائیدن** فخر و مباهات کردن سالم **نبشتن** بفتح اول و کسر ثانی
کتابت کردن و بکسر اول و ضم اول هم آمده نویسد **نتاسیدن** بکسر اول فراغ کردن و خوشحال بودن و عمر بفراغت گذرانیدن
سالم **نثاریدن** بکسر اول نثار کردن و این مصدر منقول از عربیست چه ثای مثلثه در فارسی نمی آید **نرزیدن** بفتح
اول بیرون کشیدن سالم **نرشیدن** بر زدن و بمعنی نزیدن بر زدن سالم **نسیدن** بفتح اول بنهادن و گذاشتن سالم **نشاختن** بر زدن

ومعنی نشاندن وتعیین کردن سالم نشاخیدن بکسر اول بمعنی نشاختن سالم نشاستن بروزن ومعنی نشاندن سالم نشاندن
بکسر اول ونون موقوف ضد برخیزانیدن وبمعنی نهادن مخفف نشانیدن نشاند ف نشان علامت وحصه ونصیب ونشانه
تیر وتفنگ نشانستن بکسر اول وچهارم نشانیدن نشاند نشانیدن بکسر اول بمعنی نشاندن نشاند نشستن بکسر اول
مخفف نشستن نشست نشستن بکسر اول وفتح ثانی ضد برخاستن وبمعنی ماندن وبودن نیز نشیند ف نشین قطب وآن
نقطه‌ایست از فلک وپوست درون مقعد نشکنجیدن بکسر اول وضم کاف گرفتن اعضا با دو سر انگشت یا دو انگشت یا دو سر ناخن
چنانکه بدرد آید سالم نشلیدن بروزن طلبیدن چنگ درزدن ودرآویختن بچیزی وچسپیدن ودو چیز را باهم دوختن وچسبانیدن
وباهم کوفتن وگرفتن وآویختن نشلد نشیدن بکسر اول مخفف نشانیدن وبمعنی نهادن سالم ف نشید سرود وخوانندگی
شعر نغوشاکیدن بفتح اول واو مجهول وکاف تازی از دینی به دین دیگر شدن ونقل کردن واختیار دین کردن سالم
نغزدین بالکسر نفرین ودعای بد کردن سالم نکوهیدن بکسر اول وواو مجهول سرزنش وملامت نمودن وشکایت کردن و
ناپسند داشتن وبه بدی ذکر کردن وعیب وبدگفتن ومذمت ساختن وبفتح اول هم آمده نکوهد نگاشتن بکسر اول وشین موقوف
نوشتن ونقاشی کردن نگارد ف نگار بت که بعربی صنم خوانند ونقش ونقشی که از حنا بر دست وپای محبوب کنند ومحبوب نگرستن
بکسر اول وثالث وفتح کاف فارسی مخفف نگریستن نگرد نگریدن بروزن ومعنی نگرستن نگرد نگریستن بکسر اول وفتح ثانی و
یای معروف وسین موقوف دیدن ونگاه کردن نگرد نگندن بروزن فکندن آجیده کردن جامه وبخیه کردن سوزنی سالم
ف نگنده بخیه وآجیده جامه وسوزنی ودفینه یعنی آنچه زیر زمین وغیره نهان کنند نمشیدن بروزن فهمیدن کام یافتن
وبمراد رسیدن سالم نمودن بفتح اول وواو معروف ظاهر کردن وشدن وبه ظهور آوردن ودر نظر آشکار کردن وبمعنی
کردن ودر بهار عجم بضمتین دیدن ودیده شدن نماید نمیدن بروزن دمیدن امل کردن وبضم اول ناامید شدن سالم نواختن
بفتح اول وخای موقوف سرائیدن وبانگ زدن وخوش کردن ونوازش نمودن ودلجوئی ساختن وبمراد رسانیدن وباصطلاح
کشتی‌گیران حریف را بر زمین زدن نوازد ف نواخت موافق دلایق ونواخته نیز وخیرات وتکلفات وانعامات نواریدن
بفتح اول ناجاویده فرو بردن نوارد ف نوار چیزی باشد پهن که آن را از ریسمان بافند نوازیدن بفتح اول بمعنی نواختن نوازد
نوالیدن بروزن دوانیدن نالیدن وزاری کردن وجنبیدن سالم نوانیدن بفتح اول فریاد وناله کردن وجنبیدن و
جنبانیدن وبرآوردن وجنبانیدن وخرامیدن وخرامانیدن وخمیدن وآگاه شدن وآگاهانیدن نواند ف نوان کوژ وخمیده
وکهنه که مقابل نو باشد ولاغر وضعیف وآگاهی وهشیاری واسپی که رنگش میان زرد وبور باشد نوائیدن بفتح اول ناله
وفریاد کردن وبانگ زدن وخرامیدن ودمیدن وندا کردن سالم نوردن بفتحتین مخفف نوردیدن سالم نوردیدن
بفتحتین پیچیدن وطی کردن وبی نام ونشان ساختن و[illegible] کردن وگذاشتن نوردد ف نورد پیچ وتاب ونام افزاری است جولاهگان
را وشبیه دمانه وهم قدر وهمتا وهم وزن وبرابر وانداخته وجمع آمده وجنگ وخصومت ولایق وپسندیده ونورد پیراهن
[illegible] وبروزن نوشانیدن بواو مجهول [illegible] نوسیدن نوشاند نوشتن بفتحتین فرو پیچیدن
و [illegible] نوردیدن نوردد نوشتن [illegible] ف نوشته مصدر مرقوم

ونیز نامه و کتاب نوشتن بر وزن دوختن نوشیدن و آشامیدن نوشد نوشیدن بر وزن کوشیدن آشامیدن
و خوردن و مخفف نیوشیدن بمعنی شنیدن هم آمده نوشد ف نوش گوارا و سازگار و تریاک و شهد و آبحیات نوفیدن باد او
مجهول غریدن و برهم خوردن و شوریدن مردم و صدا کردن عموماً و صدائی که از بسیار مردم و جانوران بهم رسد خصوصاً و جنبیدن
و فریاد کردن سگ نوفد نویدن بر وزن دویدن زاری کردن و نالیدن و جنبیدن و لرزیدن نوید ف نوبنقیض کینه و دلیر
و پهلوان و ناله و زاری و لرزه و نود بفتحتین عددی است که عربان تسعین گویند و موضع اسفل که بعربی دبر خوانند نویسانیدن
بهر سه حرکت اول و یای معروف متعدی نوشتن که بمعنی کتابت کردن و رقم نمودن است نویساند نهادن بکسر اول گذاشتن
و وضع کردن و دور کردن و بمعنی بستن چون تهمت نهادن و جرم نهادن و بمعنی قرار دادن چون تاوان نهادن نهد ف
در مصطلحات الشعرا نهادن را بمعنی جماع کردن نوشته و این بیت اشرف بسند آورده ست ای بی خبر از ان جهان دل جسته
بسیار چون تو آمد و او را نهاد و رفت ۞ بنده راقم میگویم که درین بیت لفظ نهاد بمعنی گذاشت هم چسپان است ف
نهاد کی جامه که نگاه دارند و در اعیاد پوشند نهاریدن بفتح اول چیزی اندک خوردن و بکسر اول گداختن و کاستن و ترسیدن
و باین معنی بفتح اول هم آمده است نهازیدن بفتح اول ترسیدن و واهمه کردن و بیم بردن نهازد نهستن بکسر نهادن
و گذاشتن سالم نهشتن بر وزن و معنی نهستن سالم نهفتن بکسر اول و ضم ثانی پنهان کردن و پنهان شدن و بفتحتین و بکسرتین
نیز در غیاث اللغات نوشته سالم ف نهفت پوشیده و خلوت خانهٔ ملوک و جایکه در میان دیوار بجهت ذخیره گذاشتن
سازند و نام شعبهٔ از موسیقی نهیدن بر وزن رسیدن اندیشه کردن و غم خوردن و نهادن و گذاشتن و باین معنی بکسر اول
هم آمده سالم ف می تواند شد که صیغه های غیر سالم این مصدر بمعنی نهادن همین باشند که در نهادن گذشت نیازیدن
بکسر اول حاجت خواستن سالم نیائیدن بکسر اول زاری کردن و عاجزی نمودن است نیوشیدن بر وزن نکوهیدن
شنیدن و گوش کردن و جستن و طلبیدن و تجسس نمودن نیوشد موج د دم در مصادر مرکبه ناخن بدل زدن و
ناخن بدل شکستن و ناخن بر دل زدن تصرف در مزاج کردن و اثر در دل نمودن و بیقرار کردن و مرغوب خاطر گردیدن
ناخن بر یکدیگر زدن جنگ انداختن میان دو کس ناخن بسنبلک آمدن از امر ناملائم پیش آمدن ناخن بند بودن
و ناخن بند کردن علاقه بهم رساندن و جای سخن یافتن ناخن بهم زدن جنگ انداختن میان دو کس ناخن پائیدن
نوعی از تعذیب و آن کف پای زدن و چوب زدن است که ناخن از آن خود بخود می پرد ناخن تیز کردن طمع زیاده کردن و توقع
بیجا داشتن ناخن در جگر شکستن تصرف در مزاج کردن ناخن در دل افشردن و ناخن در دل زدن و ناخن
در دل فرو بردن و ناخن در دل فرو کردن تصرف در مزاج کردن ناخن در دیده ریختن کمال آزار دادن
و رنجانیدن ناخن در سینه زدن تصرف در مزاج کردن ناخن زدن جنگ انداختن میان دو کس و تصرف در
مزاج کردن طالب آملی ست به صانعی که بمنقار عندلیب بهار ۞ نموده تعبیه چندین نوای ناخن زن ۞ ناخنک زدن
بهره و ناخن چیزی را گرفتن و زور نمودن شفائی ست به تنگ شکرت از بسکه ناخنک زده است ۞ نمانده است در انگشت نیشکر
ناخن ۞ و چیزی را بدو انگشت بر داشته در دهن کردن ناخن گذاشتن نهایت بیم خوردن و عجز نمودن صائب من کیم

صایب که دست از آستین بیرون کنم شور بیا با نیکه ناخن میگذارد شیرها ؛ **ناخن گرفتن** ناخن تراشیدن **نار افشاندن**
گریه کردن بسوز و خون گریستن و اشک گلگون ریختن **ناردان افشاندن** و **ناردان باریدن** مرادف نار افشاندن
نارنج زدن مرادف ترنج زدن سنجر کاشی ست داغش نبود برین دل رنج زده ؛ خوش کرده مرا زخلق نارنج زده ؛ **نازش کردن**
ناز کردن و مباهات نمودن **ناشتا شکستن** ناهاری کردن و اندک چیزی خوردن **ناف افتادن** از جا رفتن ناف
بسبب تحمل بار سنگین یا زور فوق مقدور کردن یا خوف عظیم و **ناف بر زمین نهادن** و **ناف بر زمین گذاشتن** و **ناف افکندن** متعدی
اوست صایب ست میکشد دامن چو زلف سرکش او بر زمین ؛ می نهند در چین ز غیرت ناف آهو بر زمین ؛ داراب جویا ست بسکه
بار منت زلفت کشیده ؛ میگذارد ناف آهو بر زمین ؛ اشرف ست نافهٔ مشک نباشد به بیابان ختن ؛ ناف افکنده به همراهش
آهوی خطا ؛ **ناف بر خوشی زدن** آن است که پیش ارباب تجارت مقرر است که اگر ماما چه در وقت بریدن ناف طفل نوزائیده
خوشحال باشد و به خوشحالی ببرد آن طفل پیوسته خوشوقت بوده بخوشحالی بگذراند گویند ناف او را بخوشی زده اند و همچنین اگر در ساعت
نیک بریده باشند **ناف بر غم زدن** برخلاف ناف برخوشی زدن **ناف تراشیدن** هلاک کردن **ناف زدن**
و **ناف گرفتن** ناف طفل نوزائیده بریدن **ناف گسیختن** مرادف ناف افتادن قدسی ست زبهم کمان زنگ خورشید ریخت ؛
زبیم سنان ناف گردون گسیخت ؛ **نافهٔ مشک یافتن** بلند آوازگی و نیکنامی و شهرت یافتن و نام نیک بهم رسانیدن **ناله
دادن** ناله کردن وحید ست شاخ گل بر یاد لعلش جام پر می میدهد ؛ شاخ آهو از فغانم نالهٔ نی میدهد ؛ مخفی نماند که لفظ دادن بمعنی
کردن در مواضع مخصوصه آمده مثل ناله دادن و آواز دادن و گذر دادن و انصاف دادن **ناله در جگر شکستن** و **ناله در گلو
شکستن** ضبط کردن ناله **ناله ریختن** و **ناله زدن** ناله کردن سالک ست اگر تار تنم ناخنی زند مطرب ؛ هزار ناله بریزم ز
پرده پردهٔ گوشش ؛ **ناله فرو خوردن** ضبط کردن ناله **ناله کشیدن** ناله کردن **نام از جهان برداشتن** محو کردن نام
نام از شکم افتادن معدوم شدن نام **نام از عالم سترده کردن** محو کردن نام **نام بر آفاق رفتن** و **نام بر آمدن**
نامدار شدن و شهرت گرفتن **نام بر آوردن** نامور شدن **نام بردن** نام ذکر کردن **نام برگشتن** بعلم تبدیل یافتن نام بیمار
از روی فال نیک تا شفا یابد و این مرسوم ایران است اشرف ست تا چشم خوش تو ناتوان گردیده است ؛ مژگان تو برگشته چو نام
بیمار ؛ و نام بیمار گردانیدن متعدی اوست **نام بریخ زدن** فراموش کردن و محو ساختن **نام حلقه کردن** و **نام حلقه
کشیدن** نام کسی از دایرهٔ اعتبار برآوردن چه میرزایان دفتر بهنگام ابطال نام کسی حلقه بر وی کشند و چیزی را حلقه کشیدن
نیز همین معنی دارد مخلص کاشی ست حلقه می باید کشیدن گوش را ؛ بسکه بیکار از سخن نشنیدن است ؛ **نام در آب
فرو شدن** معدوم شدن نام **نام در ملک پهن شدن** و **نام دویدن** نامدار شدن و شهرت گرفتن **نام زد
کردن** مقرر کردن کسی را برای کاری **نام زیر و زبر کردن** و **نام ستردن** محو کردن نام **نام کردن** و **نام نهادن**
و **نام دادن** بمعنی نخستین بمعنی نام بر آوردن نیز آمده **نام کسی پهن شدن** شهرت گرفتن نام کسی **نام گرفتن**
نامدار شدن و یاد کردن و ذکر نمودن **ناموس بردن** آبرو بردن **نامه را زبانی کردن** مضمون نامه به پیغام ادا کردن
نان از تنور سرد پخته بیرون آمدن وقوع امر غریب **نان بخون تر شدن** محروم بودن و منفعت نیافتن مبا.

ـه انصفای دل نباشد حاصلی درویش را؛ نان بخون تر شود مسیح صداقت کیش را؛ نان بدیوار زدن و نان بر دیوار
بستن کار بی حاصل کردن صایب ـه مبرم صایب ازین عالم افسرده بیرون؛ نان خود چند چو خورشید بدیوار زنم؛ نان بخون تر شده
مالیدن خان آرزو گوید که غایت حرص و صرفه و کار بی حاصل کردن است اشرف ـه بی باده نمیرود غذایم بگلو؛ هم
ازان همیشه نان بر شیشه؛ وارسته می نویسد که آن نهایت بخل و خست نمودن است سلیم ـه سلیم از چشم عبرت بر فلک؛ خورشید
را بنگر؛ که همچون مدخلان بر شیشه می مالد حیاتان نان را؛ نان بروغن افتادن خاطر خواه منتفع شدن و نقش خوب نشستن و
بدولت رسیدن نان حادثه خام بودن حادثه مغلوب و نامراد بودن نان خوردن و نمکدان شکستن
نمک بحرام بودن و ناسپاسی کردن نان در آب زدن نان بآب تر کردن نان در آستین خوردن افراط
بخل نمودن یعنی از خضار نان در آستین پوشیده خوردن نان در انبان گذاشتن و نان در انبان نهادن توشه
سامان سفر کردن نان در انبان یافتن موجود و مهیا یافتن اسباب معاش نان در خون افتادن محنت
شاقه پیش آمدن نان در روغن افتادن مرادف نان بروغن افتادن نان زدن و نان شکستن نان خوردن
نان شیرین بودن نایاب بودن و بهم رسیدن نان نان گربه به تیر دوختن کمال افلاس داشتن نان نمکشیدن
بروزن عالم دیدن از جهان کامی ندیدن و مرادی حاصل نکردن نان و نمکدان شکستن حرام خواری کردن نبض چیزی
بچنگ آوردن و نبض چیزی بدست آوردن واقف شدن بحقیقت آن چیز نخ برای کسی تافتن مرادف
ریسمان برای کسی تافتن نخ بر چیزی پیچیدن سر رشته اش کم کردن ظهوری در مخاطبه شعرای عصر گوید ـه خیالات
چون موخوش است آن زمان؛ که ژولیدگی نخ نه پیچد بران؛ نخل بستن نهال نشاندن ندا دادن ندا کردن نرخ بالا
کردن بسیار کردن نرخ نرخ بستن بهای چیزی مقرر کردن نرخ شکستن کم کردن نرخ نرخ کردن نرخ نهادن
بهای چیزی مقرر کردن نردبان هر بام بودن پریشان اختلاط بودن نردبانی براه افکندن و نردبانی براه انداختن
و نردبانی براه نهادن و نردبانی در راه افکندن و نردبانی در راه انداختن و نردبانی در راه
نهادن در اثنای راه سر حرف با رفقا باز کردن تا مسافت بی تعب طی شود طالب آملی ـه کمر عمر را در خموشی تباه؛ ز گفتار
نه نردبانی براه؛ نرگسی برداشتن طنز و سخریه کسی تحمل کردن نرگسی زدن بمعنی چشمک زدن و طعن و کنایه نمودن نرم
کردن مطیع و فرمان بردار کردن نزاکت کردن اظهار نازک مزاجی خود کردن سلیم ـه صد نزاکت میکند بر شربت
کوثر سلیم؛ جام می تا بدستش داده ببین چون میخورد؛ خان آرزو گوید که در ترکیب مصرع دوم یک گونه خللی است چنانکه
بر متامل زبان دان پوشیده نیست و بر تقدیر تسلیم خالی از اسلوب غرابت نیست و لفظ نزاکت که ماخوذ است از نازک فعل
صناعی عربی دان فارسی زبان است چه نازک لفظ فارسی الاصل است و در عربی مطلقا نیامده و این از عالم مترش است که صاحب
مدار الافاضل در شعر خود آورده نسخه برداشتن از چیزی و نسخه بردن از چیزی و نسخه برگرفتن از چیزی
و نسخه نوشتن از چیزی نقل گرفتن نستعلیق حرف زدن الفاظ فصیح و بلیغ به تکلف گفتن و الفاظ به مخرج
ادا کردن نسق شدن بفتحتین مقرر شدن نشستن آتش خاموش شدن آن نشستن آفتاب بمغرب در شدن

آفتاب **نشستن تب** مفارقت تب **نشستن تیغ و نشستن تیشه** بریدن و درآمدن آن در زخم **نشستن چراغ** خاموش
شدن آن **نشستن چون خاک** نشستن باکمال حلم و خوار و زار و سرافکنده **نشستن نشستن خانه و نشستن بام** دو صورت
دارد اول آنکه بعد ساخته شدن و تمام گشتن خانه یک گونه نشستی کند و در زمین فرو نشیند و لهذا گاهی در اثنای در و دیوار و سقف
رخنه و چاک پیدا می‌شود دوم بمعنی افتادن خانه است اشرف ؎ از نشیند کان کسی چو نماند ؛ عاقبت خود نشست خانهٔ ما با نشست
کردن بام و خانه نیز بهر دو معنی بنظر آمده و ریختن خانه و بام متعدی آن است **نشستن زمین** فرو رفتن آن از جز خود **نشستن سر شراب**
از جوش افتادن شراب **نشستن بصورت کار** اصلاح پذیرفتن کار **نطق زدن** سخن گفتن **نظاره داشتن** تماشا کردن
نظر آب دادن خنک کردن چشم را و تماشا کردن و دیدن چیز مرغوب **نظر افکندن بر چیزی و نظر انداختن بر چیزی**
مرادف چشم افکندن بر چیزی و نظر افتادن بر چیزی لازم آن است **نظر بر پشت پا داشتن** شرم و حجاب نمودن **نظر بر چیزی**
بستن و نظر بر چیزی دوختن مرادف چشم بر چیزی دوختن **نظر برداشتن** اعراض کردن **نظر بر زمین انداختن** فرو نگریستن
بر زمین خواه از شرم و حیا و خواه از تواضع و ادب و خواه از غم و اندوه **نظر داشتن** تربیت یافتن و فیض پذیر شدن **نظر داشتن**
بر چیزی تماشا کردن آن **نظر دیدن** تربیت یافتن و فیض پذیر شدن اسیر ؎ نه از صیاد می‌ترسم نه از دام ؛ نظر از چشم آهو
دیده‌ام من ؛ **نظر زدن** نظر کردن **نظر کردن** فیض دادن تاثیر ؎ کی بود چنین دیده بدیدار تو گستاخ ؛ گویا نظری کرده
امشب نظرم را ؛ **نظر کسی در پی کسی بودن** نظر بر کسی در حق کسی بودن **نظر گردانیدن** اعراض کردن و در رفتن و نظر گرفتن
مثله **نظر گرم کردن** نگاه کردن وحید ؎ دل بیتاب من از شوق تماشا سوزد ؛ بیش از آنم که بروی تو نظر گرم شود ؛ **نظر یافتن**
تربیت یافتن و فیض پذیر شدن **نعل افکندن** بشتاب و تعجیل رفتن و درماندن و درمانده شدن و عاجز آمدن **نعل بر زدن**
نعل بستن **نعل بریدن** داغ بصورت نعل بر بدن سوختن **نعل در آتش افکندن و نعل در آتش داشتن و نعل در آتش**
کردن و نعل در آتش نهادن کسی را بیقرار کردن **نعل ریختن** مرادف نعل افکندن **نعل کهنه بحلوا دادن** رسم است در
ولایت که نعلهای کهنه را در عوض حلوا میدهند چنانچه در هند دستان آهن کهنه در عوض نخود بریان **نعل وارگون بستن** مردم
را در جستجوی خود در شک انداخته بطرف خلاف مقصود سرگردان کردن **نعل وارون زدن** سخن برعکس گفتن صایب ؎
حسن از دایرهٔ عشق نباشد بیرون ؛ نعل وارون مزن ای فاخته کوکو بگذار ؛ **نغمه کردن** سرودن **نفس از ته دل بر آوردن**
بخوشی دل و فراغت مدارا کردن **نفس بلند شدن** دراز شدن سخن **نفس در دهان گرفتن** ضبط نفس کردن **نفس درست**
کردن اندک آرام گرفتن **نفس در سینه دزدیدن و نفس در گلو کردن** ضبط نفس کردن **نفس راست کردن** اندک توقف
نمودن و آرام گرفتن **نفس زدن** نفس کشیدن و نفس انداختن مثله **نفس سوختن** تنگ شدن دم از کثرت رنج بردن و محنت کشیدن
چنانکه بعد از دویدن و غوطه زدن حالتی طاری شود و بمعنی محنت کشیدن نیز **نفس سوختن غواص در آب** ضبط کردن غواص
نفس خود در آب **نفس گشادن** کلام کردن **نفس گسستن** ضبط نفس کردن **نفیر آوردن** هجوم آوردن و ناگاه بر سر چیزی
فرود آمدن **نفیر کردن و نفیر گذشتن** فریاد و فغان نمودن **نفی کردن** دور کردن و نیست کردن و از شهر بدر کردن
نقد جان در گره بستن محافظت جان و تن آسانی **نقره به آهن رسیدن** بتنگی و بدی و فراغت به ریاضت و خوبی

به غم رسیدن **نقش افتادن** آفریده شدن و مصور گردیدن حافظ ـه حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد ٭ این همه نقش
در آیینهٔ اوهام افتاد ٭ **نقش بر آب ریختن و نقش بر آب زدن** محو کردن و برطرف ساختن و ارتکاب امری بیـ
فکار عجیب سرانجام دادن و منصوبهٔ تازه انگیختن **نقش بر آب کشیدن** کارهای عبث و بی ثبات و بی حاصل کردن **نقش**
برخاستن بصلهٔ از بمعنی زایل شدن **نقش برداشتن و نقش برگرفتن** بمعنی نقل برداشتن **نقش بردن** بصلهٔ از بمعنی
زایل کردن **نقش بستن** آفریدن و تصویر کردن و تصور و تخیل نمودن و نقش نه بستن بودن نفی و عکس آن باشد **نقش برداز**
کردن بصلهٔ از بمعنی زایل کردن و نقش شکستن مثله **نقش چیزی داشتن** استعداد و حوصلهٔ آن چیز داشتن **نقش رفتن**
بصلهٔ از بمعنی زایل شدن **نقش ریختن** بصلهٔ از بمعنی زایل کردن **نقش زدن** داو بردن **نقش ستردن** بصلهٔ از بمعنی
زایل کردن **نقش کسی به تیر زدن و نقش کسی به خنجر زدن** بکمال دشمنی کردن **نقش گرفتن** قبول کردن حق این است
که بمعنی مذکور تنها گرفتن است پس تخصیص نقش با آن بیجا باشد صایب ـه چنین که من ز لباس تعلق آزادم ٭ عجب که پهلوی
من نقش بوریا گیرد ٭ از بهار عجم **نقش نشاندن** اعتبار پیدا کردن **نقش نشستن** اعتبار پیدا کردن و بمعنی ثبت گردیدن
و قایم شدن نقش و حاصل شدن مطلوب غنی ـه یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم ٭ چون نگین با نقش تا بنشست یار برخاستیم ٭
نقط چیدن برابر نهادن نقاط برای تعلیم اطفال چنانکه معلمان کنند **نقطه ریختن** فال رمل زدن **نکبت کلافه کردن**
بالفتح بکمال افلاس گذراندن **نکته گرفتن** عیب گرفتن و حرف گیری کردن **نگار بستن** منقش و رنگین کردن **نگاه چراندن**
مرادف چشم چراندن **نگاه زدن** نظر کردن **نگاه کردن** دیدن و تماشا کردن **نماز بردن** پرستش کردن و عاجزی نمودن
نم از رخسار چیدن مرادف اشک از رخسار چیدن **نماز مرده کردن** نماز جنازه خواندن **نمازی کردن** پاک کردن
و صاف نمودن نظامی ـه کو زنی که با شیر بازی کند ٭ زمین جای قربان نمازی کند ٭ **نم بیرون دادن** ریزش کم کردن
گویند فلان نم بیرون نمیدهد یعنی یک قطره ریزش ندارد پر ممسک است و بمعنی راز گفتن نیز **نمد بخری گذاشتن** بجای معجمه
باصطلاح لوطیان بمعنی ناگاه گریختن **نمد بکردن افکندن** دلدخواهی کردن **نمد در آب داشتن** مکر کردن و در فکر حیله و
دغا بودن **نمک انباشتن و نمک ریختن و نمک سودن و نمک کردن** بصلهٔ در نمک افکندن **نمک**
انگیزیدن و نمک انگیختن گریه کردن و اشک ریختن **نمک بر جگر داشتن** محنت بر محنت و عذاب بر عذاب کشیدن
نمک بر زخم پاشیدن معروف و رنجانیدن کسی را که رنجیده باشد **نمک بستن و نمک پاشیدن و نمک راندن**
و نمک زدن بصلهٔ در نمک افکندن **نمک تازه کردن** از سر نو عهد و فا بستن و چاکر و ملازم شدن **نمک خوردن**
و نمکدان شکستن نمک بحرامی کردن محمد زمان لاهیجی ـه نمکیدن لب شاهد و زخم کردن ٭ نمک خوردست و نمکدان شکستن ٭
نمکدان بر زخم سرنگون بودن و نمکدان بر زخم شکستن مبالغه در کاوش زخم است **نمکدان در آتش**
افکندن شور و غوغا و فریاد کردن و فتنه برانگیختن **نمکدان شکستن** حق ناشناسی کردن و بیوفائی ورزیدن **نمک در آتش**
افکندن و نمک در آتش گذاشتن شور و غوغا و فریاد کردن و فتنه برانگیختن **نمک در چشم خواب ریختن**
قطع خواب کردن **نمک در چشم زدن** اذیت رسانیدن **نمک در کاسهٔ کسی کردن** عیش کسی منغص ساختن و رنجانیدن

نمک در کون گذاشتن بیقرار کردن نمک ریزیدن گریه کردن نم نداشتن بنون نفی مفلس و نادار بودن ننگ
کشیدن خجل شدن نواخوانی کردن سخن خوب و خوش گفتن و حرف ظرافت آمیز و طیبت انگیز گفتن اشرف ع با اهل صومعه
زاهد کند نواخوانی ؛ نوازدن مرادف نواخوانی کردن نعمت خان عالی سه گل رفت و هیچ گوش با فسانه ات نکرد ؛ بلبل نوا و کر
بمن بینوا زن ؛ نوباوه کردن ثمر نورسیده خوردن نوبر کردن چشیدن ثمر تازه یا بقول تازه و این مجاز است حتی که حاصل
کردن هر چیز آمده چنانکه گویند فلانی فارسی نوبر کرده است طالب آملی سه طالب کام جو کجا نوبر حال ما کند ؛ نیست نصیب بوالهوس میوه عشق
پاک ما ؛ نور گسترانیدن آشکار کردن و دیدن و ظاهر نمودن و گشودن و التفات کردن و نیک گفتن نهال ساختن سرسبز کردن و
کاشتن نهال نشاندن کاشتن درخت نیاز بردن هدیه بردن اسیر سه هر کس به بزم عشق نیازی برد اسیر ؛ پروانه بلی زبانی و بلبل نوا برد
نی بناخن کردن و نی در ناخن کردن و نی در ناخن شکستن تعذیبی است که نی را سر تیز و باریک تراشیده در ناخن شکنند نیفه
سست کردن آماده شدن بجهت خفتن و خوردن نیکی کردن و در آب انداختن بی توقع عوض با کسی نیکی کردن نیل بر چهره
مالیدن رو سیاه گردانیدن و از رحمت محروم داشتن نیل بزبان رفتن شهرت دادن امر غیر ممکن چراکه زنگیان چون نیل
از کار رود حرف دور از کار را شهرت دهند و این را علاج کار نادانند و این مثل در ایران و هند مشهور است نظام دست غیب سه
حرف وصل من و او گویند هر زبان رفته مگر نیل فلک ؛ نیل کشیدن داغ سیاه نهادن نیل گری کردن سبزه رویانیدن
نیم ته کردن از کمر گرفته انداختن نیم خیز کردن نوعی از تعظیم و آن نیم قد برخاستن است نیم کاسه زیر یک کاسه داشتن
مکر و حیله نمودن طغرا سه زماه چارده هرگز نرسید آن هلال ابرو ؛ که چندین نیم کاسه زیر یک کاسه چرا دارد ؛ نی نشاندن
از عالم نهال نشاندن موج نسیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها نااندیش ظاهر
و بدیهی که احتیاج بفکر ندارد نابرید و نابریده غیر مختون در مقام تحقیر استعمال کنند نابسود هر چیز که نو باشد و دست زده و دست
خورده نشده باشد نابکار هر که بکاری در نیاید و بدکردار نابود معدوم و مفلس و پریشان نابودمند مفلس و فقیر نابهره بزرگ
و فرومایه و زر ناسره و نهان ناروا سراسیمه و بی آرام و بی التفات و بی بیم و بیدانش ناتراش و ناتراشیده مردم درشت
ناهموار و بی ادب و سفله ناتلنگی بکسر تا و لام ستم ظریفی و مفسدی حسن بیگ طهرانی سه نیست یک ذره رحم در دل تو ؛ میکشی
ناتلنگ می آئی ؛ ناتمام نیم کار و احمق و در کار نارسیده ناتوان بی طاقت و ضعیف ناتوان بین حاسد و آنکه بر ناتوان
ستم کند و آنکه ضعف بصارت داشته باشد ناجرانجام بضم جیم و سکون رای منقوطه ناتمامی که بعربی الی غیر النهایه گویند
ناچار لابد و ضروری و لاچار بلام غلط عوام است و قیاس آن بر لاعلاج خطا است زیرا که ترکیب کلمه عربی با کلمه فارسی بی ضرورت
مجوز نیست ناچیز محقر و فرومایه ناحفاظ بی شرم و بی حیا ناخاست کسی که از جای خود نتواند برخاست یعنی زمین گیر
ناخدا مخفف ناوخدا یعنی صاحب ناو که کنایه از کشتی و جهاز است ناخن آفتاب آتش و خطوط شعاعی و ناخن محبوب ناخن
بدندان حیران و متأسف و متعجب و حیرت و افسوس ناخن بر بالضم بای ابجد مقراض و قیچی ناخن بریان نوعی از صدف که
بسیار خوشبوی باشد ناخن پیرای افزاری که حجام ناخن بدان گیرد و حجام نیز ناخن چشم شب ماه نو و ماه از برج ناخن چیدن
مرادف ناخن پیرای و این فعل را ناخن چیدن و بریدن گویند ناخن خامه نوک قلم ناخن خاره کژدم و آن ورمی است که اندر بن

ناخن پیدا شود و ناخن را تا به ما سازد **ناخن خود میخاید** یعنی نهایت خسیس و لئیم است **ناخن خورشید** مرادف ناخن آفتاب
ناخن خوش نوعی از صدف که بغایت خوشبوی باشد **ناخن دخل** ایراد و اعتراض **ناخن دیو** مرادف ناخن خوش **ناخن**
روز آفتاب **ناخن زن** موثر در مزاج **ناخن سیم رنگ** ستاره و کرک **ناخنک دیده** همان ناخنه که از امراض چشم است
ناخن گرفته ناخنی که سرش را چیده باشند **ناخن گل** برگ گل **ناخن گیر** معروف و چیزی از زم که ناخن در ان بند شود **ناخن ندارد**
که پشت خود را بخارد یعنی نهایت مفلس و پریشان است **ناخنهٔ چشم شب** ماه نو که هلال باشد **ناخواست** و
ناخواسته بی طلب و بی تلاش و بی اختیار و هر چیز که برپای کلفته شده باشد عموماً و زمین بای کوفته شده را گویند خصوصاً **ناخوان**
خطی که خوب خوانده نشود مقابل خوانا **ناخواه** کاری که بی خواست و اختیار بفعل آید **ناخوش** ضد خوش اکثر اطلاق آن بر اشخاص
باشد و گاهی بر اشیا و احوال نیز **ناداشت** بی شرم مفلس که چیزی طلبند اگر ندهند اعضای خود را ببرند و مفلس و مردم بی اعتقاد
ناداشتی بی شرمی و بی اعتقادی و پریشانی و افلاس و بی اخلاصی **نادان ده مرده گوی** نادان بسیار گوی و هرزه گوی
نادر برابر بی اضافت نالایق و ناشایسته و بی قدر **نادرست** مقابل درست معروف و نیز معطی و کودن **نادر**
مقابل مرادف نادر برابر **نادیدگی** مفلسی و بی چیزی **نادیده** خسیس و لئیم و رذیل **نادیده گرد** چیز پاک و صاف که
گرد و غبار بران نرسیده باشد یا کسی که گرد او را ندیده باشند تا بدیدنش چه رسد **نارای** نادان **نار باغ سینه** پستان
نارپستان بی اضافت زن سخت پستان **نار خو** مردم آتش مزاج و کلند **ناردان** به الف و انار و بمعنی منقل و
آتشدان مستحدث است **نارس** میوهٔ نارسیده و ناپخته و همچنین شراب خام که خوب و قابل خوردن نشده باشد و اکثر درین
دو معنی مستعمل میشود و بعضی اطلاق آن بر گلهای ناشکفته کنند **نارست** مخفف نیارست چنانکه گویند نارست خواندای نیارست
خواند **نارسیده** خام و نابالغ و بی بهره و باکره **نارکند** بر وزن خاربند انارستان **نار مزاج** نازک مزاج **نارنج گون**
حقه آسمان **نارنج نشان** نارنجی که نشان تیر کنند و این مرسوم کمانداران است **نارور** بر وزن دادگر زنی که پستان او
مانند انار باشد **نارین قلعه** نام قلعه است از ایران از چراغ هدایت و در مصطلحات نام قلعهٔ بغداد که واقع است در غربی شهر
نازاد زنی که فرزند از و نشده باشد **نازبالش** و **نازبالین** بالشی که هنگام غنچی در زیر سر نهند و بالشی که در زیر خساره گذارند
نازک بدن معروف و نوعی از رستنی شبیه به بستان افروز لیکن ساقش سرخ و خوش رنگ بود **ناز نوروز** نام نوایی
از موسیقی **ناساز** و **ناسازکار** مخالف و ناموافق **ناسازی** مخالفت کردن و بد وضعی **ناسرایش** زبان حال چنانکه سرایش زبان
قال است **ناسفته گوهر مژگان** اشک **ناسگالیده** قول یا فعل که بی تامل و اندیشه کنند **ناشایست** و **ناشایسته** ناسزا
ناشسته روی آنکه روی خود نشوید و ناپاک باشد **ناشکر** کافر نعمت **ناشکیب** بی صبر و بی قرار **ناشناخت** بمعنی ناشناخته
و این خلاف قیاس بکابی شناخت است از غیاث **ناصیه داران پاک** ملائکه و عابدان و زاهدان **ناصیه زار** و
ناصیه سای بسین سجده گاه و نخستین از عالم گلزار **ناصیه کوب** ساجد **ناظر** در سرای نویسنده که بر در سرای حکام نشیند
تا هر کدام از نوکران که بچاکری نیایند بنویسد و او را در هندوستان ناغه نویس گویند **ناف آسمان** قطب فلک **ناف ارض**
مکهٔ معظمه و کعبة الله **ناف پیچ** پیچشی که در ناف بهم رسد و درد پیچش ناف **ناف خاک** مرادف ناف ارض **نافرمان** آنکه امتثال

کنند نافرمودنی نواهی نافرهیخته و نافرهیخته مردم بی ادب و زشت و بی ادبی و زشت روئی ناف زمین مرادف
ناف ارض ناف شب و ناف روز میانهٔ شب و میانهٔ روز ناف عالم مرادف ناف ارض نافه آف نافهٔ آهوی مشک
نافهٔ آهو زلف و کاکل معشوق نافه بوی کننده دهان و سخن چین ناف هفته روز چهارشنبه نافه موی اضافت پیری که
موهایش مثل موی نافه سفید باشد نافه ناف آهوی مشکین ناقبول نامقبول و ناپسندیده ناقص چشم نابینا ناقص
خلقت و ناقص طینت کسی که نقصان ذاتی داشته باشد ناکام نامراد و ناچار ناکرده کار آنکه بر حقیقت کار هیچ
اطلاع نداشته باشد ناکس مردم فرومایه و بدخو ناگرفت ناگاه ناگزاران و ناگزر و ناگزران و ناگزیر ناچار و لاعلاج
ناگوار و ناگوارد بضم کاف فارسی بدمزه و بدذایقه و طعام ناپخته در معده و تخمه و امتلا و کنایه از مردم بدرزق و نادلچسپ
ناگوهر عرض که در مقابل جوهرست نال قلم رشته که از قلم برآید ناله شرر آه سرد نالهٔ سرو و نالهٔ صنوبر همان فریاد سرو
نام آباد و ده ویران مثل مشهورست از عالم اسم بی مسمی نام آور مشهور صاحب نام چه در نیکی و چه در بدی نام بردار
مشهور و معروف نام برده کسی که نام او در صدد مذکور شده باشد و این را در مقام مشار الیه استعمال کنند نام جوی بهادر و شجیع
نام خدا از جهت تبرک و تحسین گویند و بمعنی قسم خدا نیز نامراد آنکه مراد او کم برآید و نامرادی برنیامدن حاجت نامرد کسیکه
بر جماع قادر نبود نامردم ناکس و هیچکاره چه مردم لفظی است که بر مفرد و جمع اطلاق کنند نامزد منسوب و مقرر و لشکریکه
بجهت مهمی بطرفی روانه کنند و دختریکه بعد از چندگاه دیگر بخواهند نامشخص کسیکه بر یک وضع و حالت نباشد نامور
مرادف نام آور ناموس اکبر جبرئیل علیه السلام و دستور بزرگ و شریعت ناموسگاه مقام جنگ نامهٔ چهارم
قرآن شریف نامه سفید نهایت صالح و نیک افعال نان آبی و نان پنجه کش و نان تفتان و نان خطائی و
نان زنجبیلی و نان سنگک و نان شیرمال و نان فیروزخانی هر کدام نام نانی نان آتش روی آفتاب نان
آتش آلوده خورده است یعنی مرد بیکار و مفت خوارست نان با مخفف نان بائی که طباخ و خبازست نان بناخن منجود
یعنی نهایت خسیس و فرومایه است نان تلخ نان سرد شده و شب مانده و کهنه نان جوی گدا و طالب دنیا نان حلال قوتی که
بکسب و زراعت بهم رسد و طاعت و زهد نان خرچنگ ماه باعتبار برج سرطان که خانهٔ اوست نان خواه نام تخمی است
خوشبوی که بهندی اجواین گویند و بمعنی گدا نان خودش بگلو نمیرود یعنی نهایت خسیس و فرومایه است نانخورش چیزیکه با آن نان
خورند و بعربی ادام و بهندی سالن گویند نانخورش خانه سرکهٔ انگوری که بعربی ادام البیت خوانند نان دهقان نان
پادشاه نان راه توشهٔ مسافر نان ریشه فروش کسی است که لختهای نان فروشد سیفی ؎ آنکه چون شاه گل آراسته
اش می بینی شوخ نان ریشه فروش است بصد شیرینی نان زرین آفتاب نان سفید فلک ماه نان سوزن دار
نانی که در آن سوزن نهاده بخورد سگ موذی دهند تا هلاک شود نان سیمین نان صبح آفتاب نان فلانی بخته یعنی
اسباب معاش او را حاصل است نان کشک نانی که از آرد جو و گندم باشد نان کلاج نانی که از نشاسته و تخم مرغ پزند نان
کلاغ گیاهیست که تخم آن را بر نان پاشند و بر زمین نمناک روید و کلاغ او را دوست دارد و نزد بعضی گلیست که آن را آفتاب پرست
خوانند نان کور موقوف بخیل و ممسکی که از نان او کسی منتفع نتواند شد و حرام نمک نان گرجی نانیست که مثال دایره میانه تهی

باشد نان گرم چرخ آفتاب نان لاکو بکاف تازی و واو معروف نانیست که در گیلان رواج دارد نان مسی نانیکه از آرد ماش
و گندم و جز آن پزند نان میگوید و جان میدهد یعنی بسیار مفلس است نان نوکری غذائیکه از نوکری بهم رسد نانیوشان
ناگهان و بی خبر ناوک سحری دعای بد که در آخر شب کنند ناوکفل باضافت فاصله که در گوشت دو کفل اسپ باشد بسبب
فربهی و بهندی پرنالی گویند ناوک قلبی آه ته دلی و بمعنی تجویز ناوک کاکل ربا همان تیر کاکل ربا ناونا وان بر وزن
بادشاهان خرامان و جلوه کنان ناهراسن بیباک ناهموار پر نشیب و فراز و بی ادب و نالایق ناهنجار بیراه ناهوشمند
بیهوش نایاب چیزیکه بغایت کم یافته شود نای انبان نام سازی نایب تنگری خلیفه و بادشاه نایب عیسی
آفتاب و ماه نبض خورشید خطوط شعاعی نبض موجی نبضی است که چون موج رفتارش تواتر دارد و در غایت ضعف میباشد
نبیرهٔ رز شراب انگوری نتیجهٔ سنگ آتش و آهن و مس و طلا و نقره و لعل و یاقوت و مطلق معدنیات نیز نجار شروان
بکسر شین معجمه خاقانی که شاعر معروف است نحس اصغر مریخ نحس اکبر زحل نخاله گوی کسیکه حرف بی ته و بیمغز گوید و نخاله بضم
سبوس نخ تاک ریشه هائیکه بصورت رشته از شاخهای نورستهٔ تاک روید نخجیرگان و نخجیرگانی نام لحن آخر از سی لحن باربد
نخجیرگاو نام نوائی از موسیقی نخجیرگاه کمینگاه نخجیروال مرد شکاری نخل ایمن مرادف شجرهٔ کلیم نخلبند شخصی که صورتهای
درختان و میوه را از موم سازد و باغبان نخل پیش عماری نشان نخل پیوند مرادف برگ پیوند نخل تابوت آرایشی است
که بر تابوت مردگان کنند و این رسم در ایران شایع بود حالا در هنود هم یافته میشود و فقط نخل هم بدینمعنی آمده نخل طور
مرادف شجرهٔ کلیم نخل ماتم و نخل محرم مرادف نخل تابوت نخل مریم نخلی که چون مریم در زمان تولد عیسی علیهما السلام از درد
زه بیقرار شده در صحرا از زیر درخت خرما که خشک بود رفت از برکت آن عفیفه درخت مذکور سبز شد نخود بریز و نخود پز شخصی که
نخود و پسته و غیره را بو داده و بریان کرده فروشد و بهندی بهڑبهونجا خوانند ندا دد دل یعنی دل رخصت نداد پس مفعول محذوف
باشد ندامت زده پشیمانی خورده ع ندانم نبرنده ام یا بیایم مثلی است که در کمال تشویش گویند یعنی از سراپای
خود خبر ندارم نرگدا گدای بیشرم و حراف زبردست نرگس اشهل نرگسی که کاسهٔ او سیاه بود نرگس مینا چشم نرگس
دنباله دار چشم محبوب نرگس شهلا مرادف نرگس اشهل و چشم محبوب نرگس صدبرگ قسمی است از نرگس نرگس نیم
خواب چشم محبوب و چشم خواب آلوده نرگس و گل چشم و گوش مطلوب نرگسهٔ سقف چرخ ستارگان نرم آهن آهن بی
دست نرمادگی چیزیکه قفل بدان بسته شود و بهندی جهر خوانند بفتح جیم تازی مخلوط الها و رای مهمله نرم بر بضم بای ابجد
چاپلوس و حیله ور نام افزار درودگر و آهنگر نرم بیز غربال سوراخ کوچک نرم چشم سخت رو و بیحیا و بیرو نرم دست
نوعی از پارچهٔ ملایم نرم ساز صاحب حلم نرم شانه کاهل و جبان و مخنث و مطیع و ضعیف و کم قوت و کم قدرت نرم گردن
مطیع و منقاد نرم لگام اسپ خوش جلو یعنی سرکش نباشد و کنایه از مطیع و فرمانبردار نیز نرم نرم آهسته آهسته نرهٔ آب موج آب
نره بیمار بمار بسیار خوار نزل پرستنده نعمت خوار و طالب نعمت نستعلیق گو کسی که بسباختگی حرف زند و
الفاظ را به مخرج ادا کند و نیز کسی که بعبارت کتابی سخن گوید نستعلیق گوئی حرفها را ساخته گفتن و عبارت را به تکلف
ادا کردن نسر طایر شکلی است بر فلک بصورت کرکس که پران باشد بجانب شمال و نسر بالفتح کرکس نسر واقع ستاره است روشن

بصورت کرکس از بالا بغرود آینده نسق بند عامل ملک و قرار دهندهٔ قاعده نسل ادهم شرابی که از انگور سیاه ساخته باشند نسیان کده
مکان فراموشی نشان مردی آلهٔ تناسل نشانه فرسنک مرادف میل فرسنگ نشخوار بالضم آنچه گاو و شتر و گوسفند
خوردهٔ خود را باز از معده بدهن آورده بخایند و فرو برند و بهندی جگال گویند نشرهٔ طفلان آنچه با زعفران وغیره بر روی تختهٔ طفلان
نویسند نشکر دکارزاران اسفنج که ابر مرده باشد نشیمن دیو دنیا نصف دل خوش این عبارت در وقتی گویند که پارهٔ
مدعا حاصل شود و پارهٔ بماند و در مقام طعنه و کنایه نیز گویند نطع پوشان پهلوانان نطع جواهری چرمی باشد که جوهری مروارید
و جواهر بران انداخته در رشته کشد نطع و طشت رسمی بود مقرر سلاطین سابق که هرگاه پادشاهی را سری برید طشت
زرین می نهادند و نطعی بران فرش کرده سری بریدند نطعی پوش سر آمد پهلوانان نظارت پیشه نگاهبان و خواجه سرا
نظر آرای شروان خاقانی نظر بسته چشم بسته نظر بند قیدی و آنکه مردم او را در نظر خود بند دارند نظر تنگ
بی اضافت تنگ چشم که بخیل باشد نظر غلط انداز عبارت است از آنچنان نگاه معشوق که عاشقان را به غلطی اندازد
هر یکی چنان پندارد که خاص نگاه بسوی من کرده است نظر کردهٔ کسی احسانمند و ممنون کسی و از خاک برداشتهٔ او و پرورده
و تربیت یافتهٔ او نظرگاه آستان اولیا و ایوان بار عام سلاطین نظرگاه گریبان چاک پیراهن بر سینه نزدیک
گردن که سینه از آن نماید نظر یافتهٔ کسی مرادف نظر کردهٔ کسی نعرهٔ نوشانوش فریاد مستان در وقت می خوردن
نعلبندی زری که برای مراجعت به لشکر بیگانه دهند نعلبندی کرده است یعنی از راه دور آمده و بخوشی ناخوشی
چیزی گرفته نعل بها مرادف نعلبندی نعل پیکان سر پیکان که اکثر آلودهٔ خون باشد نعل در با اضافت تنگهٔ آهنی که
بر در زنند و حلقه بدان پیوست شود نعل در آتش و نعل در چرخ بی قرار و مضطرب نعل نزده نعل بسته و آن کسی که
جمیع اسباب او را جهت سفر مهیا کرده باشند نعل زرین ماه نو نعل شام ماه و کنایه از دمیدن صبح نیز نعل واژگون
و نعل واژون کردن کاری که مردم بدان پی نبرند و خبردار نشوند نعل و داغ رسمیست که قلندران و عاشق پیشگان
ولایت بر سینه داغ می کشند بصورت نعل نعمت جذر اصم نعمت هشت بهشت نعمت کده بهشت نعمت گستر
از عالم کرم گستر نعیم پاک اعمال شایسته که طاعت و عبادات باشد نغمهٔ عنقا نوائی از موسیقی نغمهٔ نیم رنگ نغمهٔ
ناتمام نفخهٔ روح دمی که جبرئیل در آستین مریم مادر عیسی علیهم السلام دمیده بود نفس آباد بفتحتین شش که متصل بجگر باشد
و سینه نیز نفس بازپس و نفس بازپسین دم آخرین نفس تنگ زمانی که در یک چشم زدن بگذرد نفس دراز
بی اضافت پرگوی نفس ربا کلامی که خواندن و تلفظ آن سهل باشد نه بدشواری نفس سوخته خاموش و شتاب زده و نفس گسسته
قریب بآن است نفس صبح دم صبح نفس کش بضم کاف چراغ و مانند آن که بزور نفس کشته شود نفس کل عرش و نفس کلی یعنی
هیئت مجموعی نفوس من انواع موالید ثلثه نفس مشک فشان نفس معطر نفس ناطقه باصطلاح حکما روح و جان نفس
واپسین دم آخرین نفیر داد خواهان فریاد و فغان مظلومان نفیر نامه فرمانی که حکام بجهت جمع شدن سپاه می نویسند
نقاب خضر آسمان نقاب عنبری شب و ابر نقاب نیلی شب نقارهٔ آفتاب زرد نوبتی که وقت شام
بر در ملوک زنند و آن یکی از پنج نوبت مشهور است نقب خانه ته خانه که زیر زمین سازند تا هر کس بران واقف نباشد

نقد جان روح و زر و سیم رایج **نقد جهان** موجودات **نقد روان** مرادف نقد جان **نقد شش روزه** دنیا و مافیها **نقد گیران** مردمانیکه رشوت میگیرند و طالبان دنیا **نقره یا** طایریست که رنگ پای آن سفید باشد و کنایه از بی اندام **نقرهٔ جمهور** نقرهٔ کم عیار **نقرهٔ خام** نقرهٔ خالص و خام بمعنی خالص بسیار آمده چنانکه عنبر خام و می خام خوب خام و کنایه از نرمی و صافی و پاکیزگی **نقره خنک** بی اضافت اسپی که رنگ آن مانند نقره سفید باشد و خنک در فارسی بمعنی مطلق سفید است **نقره خنک آتشی** آفتاب **نقره خنک زر آتشی** آفتاب **نقرهٔ شاخدار** نقرهٔ خالص که در عرف چند جاندی گویند **نقره گیران** مرادف نقدگیران **نقش آباد** شراب آتشی **نقش بحرام** کسی که قدی و قامتی و ترکیبی دارد لیکن بغایت کاهل و هیچ کاره بود **نقش بدنشین** نقشی که بمراد نه نشیند و قمار بدنشین ازین عالم است **نقش برآب** ناپایدار و بیحاصل و باطل **نقش بند** نقاش و منقش و نگاشته **نقش بند حوادث** خدا یتعالی **نقش بیغبار** دعای مظلوم ظالم را **نقش پرداز** نقاش و مصور **نقش پرکار کن** جمیع مخلوقات **نقش پرمور** بفتح بای فارسی بمعنی شان عسل و خانهٔ زنبور **نقش جهان** باغیست در صفاهان و نزد بعضی مکانیست در صفاهان و نزد بعضی میدانیست پیش دروازهٔ دولتخانهٔ شاه صفاهان که بر دور آن عمارت رفیعه واقع است **نقش حرام** مرادف نقش بحرام **نقش خاک گوهری** صورت مردم اصیل و نجیب و صالح **نقش دیوار** حیران و سراسیمه **نقش زیاد** اسم بلامسمی و آنچه قابل دیدن نباشد **نقش ساز** و **نقش طراز** نقاش و مصور **نقش عروسی** سرود یکه در هنگام شادی نکاح مخصوص است **نقش قرینه** نقش مقابل ای نقشی که در مقابل نقش دیگر باشد **نقش قندهار** صورت خوب و دلکش **نقش گر** نقاش و مصور **نقش کل** عرش و لوح محفوظ **نقش نیک** زمان خوب کند و بگذرد **نقطهٔ انتخاب** نقطه که بر حاشیهٔ کتاب محاذی بیت پسندیده گذارند و باصطلاح صوفیه ذات بحت حق سبحانه **نقطهٔ پرکار** کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم و آفتاب نیز **نقطهٔ جاگیر** زمین **نقطهٔ دایره** مرادف نقطهٔ پرکار **نقطهٔ روشن** تر پرکار قطب فلک و مرکز عالم و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم **نقطهٔ زره** سرمیخ که در حلقهٔ زره وصل کنند تا سر حلقه کشاده نگردد **نقطهٔ زرین** آفتاب **نقطهٔ سویدا** نقطهٔ سیاه که در دل است و این نقطه را سویدا نیز گویند **نقطهٔ شک** نقطهٔ که بر کلام مشکوک گذارند تا عند التحقیق نی تامل بیاد آید و باصطلاح صوفیه این جهان ظاهری **نقطهٔ گل** بکسر کاف فارسی مرکز زمین و کرهٔ زمین **نقطهٔ مقابل** حریف و همسر **نقطهٔ موهوم** نقطهٔ فرضی که در خارج نبود مثل نقاطی که در افلاک فرض نمایند چون نقطهٔ اوج و نقطهٔ حضیض **نقطهٔ نوکر** قطرهٔ کوچک بمقدار نقطه که از نوک قلم بر کاغذ ریخته شود **نقطهٔ نه دایره** مرکز زمین و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم **نقل بادامی** و **نقل پستهٔ** بادام و پسته که در شکر گیرند و این هر دو را نقل فرنگی نیز گویند **نقلدان** ظرف بسیارخانه که نقلها دران کنند و خورند و طاقهائی که باشکال عجیبه در دیوار های خانه سازند برای گذاشتن نقل و لوزیات **نقل ماتم** نقلی که در ماتم قسمت کنند و آن در ولایت سیاه سازند بخلاف هندوستان **نقل مجلس** بالضم مشهور و مذکور و بمعنی مسخره نیز **نقل مذهب** بالفتح انتقال کردن شخصی از مذهبی بمذهبی **نقل مکان** از جائی بجائی نقل نمودن برای مراعات سعد و نحس ایام و این را در عرف هند بینترا گویند بفتح بای فارسی و سکون تحتانی و نون غنه و فتح فوقانی و بقولی بسکون فوقانی و رای بالف کشیده و بعضی از عوام کالانعام

این دیار به تصحیح لفظ کوشیده پای تراب گویند بمعنی پا بخاک آلوده کردن یا گذاشتن و این غلط محض است از ملحقات برهان قاطع و چراغ هدایت
نقیبان بار فرشتگان **نکته بادی** سخن ملایم و دلپذیر و سخن لاف و گزاف و دروغ **نکته پرکار** سخن دلپذیر و دقیق نکته
موهوم دهن محبوب **نگار ارمنی** مراد از شیرین که فرهاد بر وی عاشق بود **نگار بسته** معشوق **نگارخانه** خانه که نقاشی کرده باشند
نگار دیده و نگار کرده حنا مالیده **نگارین زبان** آنکه محض بزبان لاف محبت و اخلاص زند و بدل چنان نباشد **نگاه انداز** آنقدر
مسافت که نگاه تا منتهای آن تواند رسید **نگاه تیز** نگاهی که از روی محبت و دل گرمی باشد و بمعنی نگاه جلد و شتاب نیز **نگاه شور** مراد
چشم شور **نگاه گرم** نگاهی که از روی محبت و دل گرمی باشد **نگوسار و نگونسار** هر چیز که آنرا سر از زیر آویخته باشند و شخصی که از خجالت
سر بزیر افکنده باشد **نگون طشت** آسمان و بخیل و خطا کرده و معیوب **نگه چرانی** مرادف چشم چراندن **نگه داره** نگاه دارنده **نگین**
خامه بی اضافت خامهٔ فولادی که بدان نقر نگین کنند و آنرا خامهٔ حکاک نیز گویند **نگین دان زمردیاه** آسمان از سراج **نگین دوالی**
دو نگین که در یک خانه سوار باشد و این را نگین عاشق و معشوق نیز گویند **نگین سوار** نگینی که در خانهٔ انگشتری تعبیه کنند و یا در زیور دیگر
نشانیده باشند و غیر نشانیده را نگین پیاده گویند **نگین شجری** قسمی از نگین **نگین نگین** قطعه قطعه **نماز دگر** نماز عصر **نمایش آب**
سراب **نم تاک** شراب انگور **نمد آب چین** گلیم پشمین که بدان بدن خشک کنند **نمدان** باصطلاح لوطیان فرج **نم زده و**
نم دیده نیز **نمد بید زده** نمدی که از کرم خوردگی چشمه چشمه باشد و بید نوعی است از کرم که پشمینه و کتاب خورد **نمد پوش** صوف پوش و
درویش **نمد تکیه** نوعی از نمد گستردنی **نم در جگر ندارد** یعنی مفلس و تهیدست است **نمد زین** نمدی که بر پشت اسپ نهند و زین را
بر بالای آن گذارند **نمد مال** آنکه به مالیدن نمد مباشرت کند و این فعل را نمد مالیدن گویند و میرزا بیدل نمد بافتن بسته و درین تامل است
از بهار عجم **نم دیده و نم زده** بمعنی **نمک اشک** تلخی اشک **نمک بچشمش گیرد** این قسم کلام در وقت نفرین کردن
و دعای بد گفتن استعمال کنند بسبب نمک حرامی شخصی یعنی چشم او کور شود **نمک بند** زخمی که در آن نمک انداخته بند کنند **نمک چش**
اندک چشیدنی که بدان نمک چیزی معلوم کنند و کنایه از چیز اقل قلیل و بمعنی نمک چشیدن نیز **نمک چشم او را گیرد** مرادف نمک
بچشمش گیرد **نمک حرام و نمک بحرام** مقابل نمک حلال یعنی حق ناشناس و کسی که در عوض نیکی بدی کند **ف** لفظ بحرام در
اصل با لفظ نمک مستعمل بود لیکن متاخران با لفظ دیگر هم استعمال میکنند چون حیرت بحرام و محبت بحرام و جز آن از بهار عجم **نمکدان**
معروف و دهان معشوق **نمک زار و نمک سار** بمعنی **نمک سود** هر چیز که بران نمک پاشیده باشند عموماً و گوشت قدید
و کباب گوشت قدید خصوصاً **نمک فلان چیز در آن است** یعنی خوبی و لطف وی در آن است **نمک گیر** کسی که بسزای
کور نمکی گرفتار شود و نیز کسی که نمک طعام چشد **نمک گیر شوی** مرادف نمک بچشمش گیرد **نم گیر** نوعی از شامیانه که برای
دفع مضرت شبنم برپا کنند **نم ندارد** یعنی مفلس و تهیدست است **نمودار** نمایان و مانند و دلیل و برهان **نمیدانیم سر ما بر**
کدام بالین است یعنی علم نداریم که قسمت کجا خواهد کشید و کجا بخواب عدم چشم خواهیم پوشید **ننگ نامه** بر وزن و
معنی جنگ نامه و نظم و نثری که بطریق هجو و بدگوئی باشد **نو آزاد دکانِ خاطر** خیالات نو و سخنان بدیع **نو آموز**
مبتدی و طالب علم و معلم صبیان **نواپرداز** مطرب **نوا جسته** باغی که درختان آنرا نو نشانده باشند **نواخانه** زندان
نوا خوانی سخن خوب و خوش گفتن و نیز استهزا و سخریه نمودن **نوازاده** پسرزاده و دخترزاده **نواساز و نواسنج**

ونواشناس ونواطراز مطرب نواگر خواننده وسازنده نواله بر بفتح اول ولام وضم بای ابجد کارد که بعربی سکین گویند وبفتح
بای ابجد نواله برنده وامر بنواله بردن باشد نواله پیچ خوان خادم وغلام نوای جان ناله جان وگروگان جان چه نوا بمعنی گ
وگروگان هم آمده نوای خارکن نغمه ایست از موسیقی نوای خسروانی نام لحنی از موسیقی نوای فاخته نغمه ایست از موسیقی
نوای قلندر نام لحنی وسرودی نوباوه بمعنی نورس لیکن اکثر اطلاق آن بر ثمر است وبمعنی مطلق تازه نیز آمده وبمعنی تحفه و
طرفه نیز نوپا آمده طفلی که تازه برفتار آمده باشد نوبر میوه نورسیده وزن نوخاسته که پستانش نوبر آمده باشد وزنی که بار اول حامله
شده باشد نوبهار فصلی از فصول اربعه ونام آتشکده بلخ ونام ماه دوم از سال ملکی ونام بتخانه ونوبهاری نام نوائی از موسیقی نوپیچ
عشقه وآن گیاهی است که بر درخت پیچد نوپر ونوپرواز مرغی که تازه پر برآورده باشد وقوت پرواز بهم رسانیده نوحه صنوبر
آوازی که از برگهای صنوبر خیزد مخفی نماند که هرچند برگهای هر درخت در وقت وزیدن باد همین حالت دارد لیکن صنوبر نسبت
بدرختان دیگر بسیار آواز دهد وآنرا نوحه صنوبر گویند وفریاد صنوبر نیز نوخط چیز نوبر روی کار آمده ومعشوق خط نودمیده ونو
خطی عالم سبزه نودمیده ایام بهار نودولت مرادف نیز دولت نوراهان چیزی که کسی از جائی برسم تحفه وپیشکش
بیارد ومژدگانی وخبر خوش وشعری که شاعران برسم ره آورد در خدمت اکابر خوانند وصله وجایزه شعر نیز نور بی زوال نور
حقیقت تعالی ونبوت وروح سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم نوریسین اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم نورسن چیز تازه پیدا شده
ونورسیده مثل ثمر نورس وگاهی بمعنی تازه رسته نیز آمده چون سبزه نورسن وبمعنی مرغوب ودلچسپ نیز نورساد نوربیگدو ونورمجرد ونور بحت که نور الهی است
وعذار بی خط نورعذار نور عیسی ومریم علیهما السلام نورفتار طفلی که نوبرفتار آمده باشد نورفلک آفتاب نورمبین اشاره
بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم نورنجه بروزن سرپنجه تالاب نورنخستین اشاره بجناب سرور عالم صلی الله
علیه وآله وصحبه وسلم نوروز روز نو وآن دو باشد یکی نوروز عامه که روز اول فروردین ماه است ودیگری نوروز خاصه که ششم فروردین
ماه است نوروز بزرگ نغمه از موسیقی نوروز خارا نام شعبه از موسیقی نوروز عرب نام سرودی نوروزی تحفه که در
نوروز بخدمت امرا برند نورهان ونورهانی مرادف نوراهان نوزادکان چمن نهالها وشاخهای نودمیده وگلهای نوشگفته
نوزادکان خاطر خیال نو وسخن بدیع نوشابه بضم اول نام زنی که پادشاه ملک بردع بود وآبحیات نوشانوش ونوش نوش
پیاپی نوشیدن نوشجان باضافت چیزی که ممد ومقوی حیات باشد یا مرغوب ومحبوب جان نوشخند خنده شیرین مقابل
زهرخند نوش خور نام روز پنجم از ماههای ملکی نوشدارو نام معجونی وشراب نوشکار شخصی که تازه صیادی اختیار کرده باشد
وبرین قیاس نوسفر ونوبیاز که بمعنی شخصی است که پیش ازین سفر کرده باشد وبمعنی کسی که نوعشق باشد نوش گوار خوش گوار نوش گیا
گیاهی است که دفع سموم کند نوش لب ونوشین جلوه از اسمای محبوب نوشین باده نام نوائی از موسیقی نوعروسان
چمن مرادف نوزادکان چمن نوعروسان روز درختان شکوفه کرده وآنرا نوعروسان نوروز ونوعروسان بهار هم گویند
نوقدم طفل نوبرفتار آمده وکسی که تازه قدم درکاری گذاشته باشد واین را مبتدی گویند نوقلم نوآموز در تصویر وتحریر نوکار
کسی که تازه بکاری آمده باشد نوکیسه نودولت نوگفاره ونوگواره بروزن کم شماره هرزه گوی وبدگوی نون قوسی
باصطلاح خطاطان نونی که بکمان حلقه ماند وتحریر چنین نون را تقویس نون گویند وباصطلاح لوطیان کنایه از فرج نونیاز

کسی که تازه بکاری آمده باشد و عاشق نو و طفل نومشق **نویدگر** صاحب نوید و مبشر **نهالگاه و نهالهگاه** شکارگاه و کمینگاه
صیاد **نهان پیکران** فرشتگان و جن و پری و امثال ایشان **نهان خانه** سردابه و ته خانه و خلوت خانه مطلقاً **نهانک**
در جای نهان داشتن سیم و زر و مانند آن که در میان دیوار یا گوشهٔ خانه سازند و نهند ره مخفف آن است **نه بام** آسمان
نه پایه نه آسمان و منبر خطیبان **نه پدر** نه آسمان که آنرا آبای علوی خوانند و هفت کوکب با دو عقدهٔ راس و ذنب **نه پرده**
نه آسمان **نه حجره** نه آسمان و اشاره به نه حجرهٔ حرمهای جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **نه حصار مینا و نه خراس**
و نه خرگاه نه آسمان **نه ده** آرایش زنان **نهر الماس** نام نهری **نهر ایلاق** رودخانه است در ایلاق گویند هرکه در آن غسل
کند چون بخواب رود محتلم گردد **نهر مجنون** نهری است مابین اردبیل و موصل **نه رواق و نه شهر بالا و نه صحیفه و نه صحیفهٔ**
گردون و نه طارم و نه طبق و نه قصر و نه کاخ نه آسمان **نه گوهر** لعل و یاقوت و فیروزه و الماس و نیلم و زمرد
و در و عقیق و مرجان **نهم چرخ** عرش **نه مقرنس** نه آسمان **نهنگان نیام** شمشیرهای در غلاف **نهنگ زرخفتان** شمشیر آبدار
نهنگ سبز تیغ هندی **نهنگ سیاه** شمشیر سیاه تاب داده **نهنگ فلک** برج حوت و برج سرطان **نهنگ نیام**
تیغ **نهنگ هندی** تیغ هندی **نه و ده** آرایش زنان **نهی در نواد** یعنی در سوراخ گذاری و بزبان آری و کنایه از این است
که معدوم سازی و بی نام و نشان کنی و نواد بفتح اول بمعنی سوراخ و زبان باشد **نیاز پاشی** عبارت از عرض نیاز بجد تمام
نی انبان نام سازی که از نی و چرم سازند و نی انبانی نوازندهٔ ساز مذکور **نی بست** بهندی چهپر **نی پیچ** باضافت نی قلیان
که دورش تار جست و برنج و آهن و نقره گیرند و آن پیچدار باشد **نیچهٔ عرق گیری** نی که گلاب و دیگر عرقها بدان کشند **نیچهٔ**
عیاری نیچه است که عیاران دارند و بیهوشدارو در ان پر کرده بر روی بینی شخص خوابیده گذارند و پف کنند بیهوشدارو
بدماغ صعود کند و چنان از خود برد که تا دیری با خود برنیاید **نیر اعظم** آفتاب **نیرومند** توانا و خداوند قوت و قدرت
نیزهٔ آتشین شعاع آفتاب در وقت طلوع و غروب **نیزه بکف** آفتاب ع **نیزه بکف و برهنه پیکر** آفتاب
نیزهٔ خطی نوعی از نیزه که بسیار راست باشد **نی سوار** طفلی که مرکب از نی کند **نیشتر بها** از عالم مرهم بها **نیش زنبور** نیش زنبور
نیشکر بالا و نیشکر قد محبوب **نیشکر خط** باضافت خط سبز و آنرا نیشکر خد بجای طا دال هم گفته اند **نی عرق گیری** مرادف
نیچهٔ عرق گیری **نیفه پوستین** روباه از سراج **نیک محضر** کسی که غایب را به نیکی یاد کند **نی گلاب کشی** مرادف
نیچهٔ عرق گیری **نیل چشم زخم** داغ سیاهی که برای دفع عین الکمال بر چهرهٔ اطفال گذارند **نیل خم آسمان** نحوست آسمانی
نیل داغ سیاهی داغ **نیل فلک** نحوست فلک و سیاهی آسمان نیز **نیلگون پردها و نیلگون خیام و نیلگون وطا**
آسمانها **نیلوفر ماتم** باضافت سیاه پوشان ماتم گل نیلوفر را از جهت سیاه رنگی بر سر زنند و کنایه از عمامهٔ سیاه **نیله**
کبود قسمی است از رنگ اسپان **نیلی بحر و نیلی پرده و نیلی حقه** آسمان **نیلی دوایر** آسمانها **نیم آدمی** کنایه از مطلق زن
نیم اِسکنی نام حلوائی است که به نیم شکری شهرت دارد **نیم اولاد** محله است در صفاهان **نیم باز** غنچهٔ نیم شگفته
نیم بر بوزن سیمبر فنی است از کشتی **نیم تاج** تاجی که از دیبا بافند و بجواهر مرصع کنند و بر سر نوعروس گذارند **نیم ترک**
بفتح فوقانی کلاه‌خود که در روز جنگ بر سر نهند **نیم تسلیم** دست بناف رسانیدن و خم شدن برای سلام نیم تسلیم است

ودست بر زمین گذاشتن و بر پیشانی گرفتن تمام تسلیم نیم تن نیم تنه وار خالق نیم جان عاشق نیم جرعه می و نیم سیر گلستان
و نیم غنچه تبسم در همه اینها قلت کمیت منظور است نیم جو سنگ سنگی که بوزن نیم جو باشد یا مقداری که بوزن نیم جو باشد
نیم چرخ نوعی از کمان نیم خانهٔ مینا آسمان نیم خایه گنبد و آسمان ظاهر که نصف آسمان باشد نیم دار ملبوس و مفرش استعمال
تمام نیافته و در اصل نیم مدار بود نیم دست مسند کوچک نیم دینار لب معشوق نیم راست نام پردهٔ موسیقی نیم رخ تصویر
یک چشمی نیم رس شراب و ثمری که خوب نرسیده باشد و نیز طایری که بال و پر نو برآمده که پرواز خوب از آن نیاید نیم رنگ رنگ باخته
و ناقص و ناتمام نیم رو همان کوه نیم رو که گذشت نیم ردخاکی بکسر میم یک طرف روی را بر زمین گذاشتن نیم زبان کم گو و شخصی که از
حیا و ادب یا صولت مخاطب سخن را تمام نتواند گفت نیم سفت و نیم سفته نا تمام و نیم سوراخ کرده و سخن ناتمام و سربسته و تراوش
اندک نیم شکری نام حلوائی نیم کار و نیم کاره شاگرد و مزدور در هر چیز نا تمام و کسی که بدست افزار دیگران کار کند و آنچه اجرت
یابد بمالک دست افزا حصه دهد نیم کله بکاف عربی نیم ساخته و ناتمام از غیاث نیم لنگ قربان که کمان را در آن گذارند و
بر کمر بندند و نزد بعضی ترکش و تیردان و بمعنی کمان هم آمده و نیمه خروار نیز و بمعنی خوب و خوش و زیبا هم آمده نیمهٔ دینار لب معشوق
نیمه قندیل ماه نو نیم هلال لب معشوق نیوه چمیسه بر وزن میوه شبینه بمعنی خلاج و آن حالتی است مر نفس انسانی را که باختیار
خود هر گاه خواهد از بدن عنصری جدا شود و باز هر وقت که خواهد بتن پیوندد نهرسی و یکم در واو مشتمل بر سه موج موج
اول در مصادر مفرده وابردن بر وزن واکردن پهن کردن خمیر نان بجهت لواش پختن و لواش نان تنک نرم بود
سالم واچیدن بر وزن پاشیدن چین از روی دور کردن و ریختن بساط شطرنج و دانه بمنقار چیدن مرغ و بدست بر چیدن
چیزی را واچیند واخیدن بر وزن واچیدن از هم جدا کردن و جدائی نمودن و پشم و پنبه بر زدن و حلاجی کردن سالم
وادادن برگشتن داده وادوسیدن بمعنی چسپیدن بچیزی سالم وارنگیدن انکار کردن و منکر شدن و
اعراض کردن سالم واکفتیدن بفتح کاف تازی صرفه بهم رسیدن بسبب تنگی کردن نفس از داخل شدن آب و غیره در
مجری آن سالم والمیدن بلام و میم دراز کشیدن سالم والوچانیدن بر وزن واسوزانیدن تقلید کردن یعنی حرف زدن
و گفتگوی شخصی را بطریق آن شخص واگفتن از روی ظرافت سالم ف والوچیدن باین معنی هم بنظر آمده اما صیغه از آن
یافته نشد وائیدن بر وزن سائیدن ترجمهٔ لزوم باشد سالم ورخوردن بر وزن و معنی برخوردن که دوچار شدن و کامیاب
گشتن باشد و رخورد ورزیدن بالفتح ملکه کردن و مواظبت بسیار در کاری داشتن و چیزی بدست کشیدن و حاصل
کردن و کشت و زراعت نمودن ورزد ف ورز بالفتح صنعت و حرفت و کار عموماً و صنعت دباغت خصوصاً و نام دودخانه
و پیاپی کار کردن و زمینی که چهار طرف آن را بلند ساخته در میان آن چیزی بکارند ورساخیدن بر وزن ترسانیدن
زبان بر چیزی مالیدن سالم ورشتن بفتحتین شستن و شست و شو دادن سالم وزوهیدن بفتح اول و واو مجهول چکیدن
آب باران از سقف و غیره مت وزیدن بر وزن رسیدن جنبیدن و موج زدن هوا و باد خصوصاً بمعنی جستن بفتح
جیم عموماً وزد وژولیدن بر وزن خروشیدن مخفف اوژولیدن سالم وشتن بالفتح رقصیدن و رقاصی کردن سالم
قف وشت بالفتح خوب و خوش و نیکو وشکردیدن بر وزن شب رسیدن کاری را زود ساختن سالم وشکریدن

بروزن پروریدن مخفف وشکردیدن سالم **وشکلیدن** بروزن بسربریدن مخفف وشکولیدن بالکسر هم آمده سالم **وشکولیدن**
بالفتح و واو مجهول چابکی کردن در کارها و بالکسر هم آمده سالم **وغستن** بفتحتین ظاهر و آشکارا کردن سالم **وکادن** بفتح
اول بمعنی جماع و مباشرت در این شعر سنائی که در حدایق البلاغه مرقوم است بنظر رسیده ؎ نیست که بالنونی وکادن را ؛
زن بد خو طلاق دادن را ؛ **ویدن** بروزن بیدن چاره جستن و علاج کردن و بالفتح هم آمده سالم **ف** عیکم برابر بسیار و گم متغایل
بیداو هر چیز عفص مانند مازو و پوست انار و چاره و علاج **ویدیدن** بروزن گرویدن کم شدن و ناپدید گشتن و نقصان کردن و
چاره و علاج جستن سالم **موج** دوم در مصادر مرکبه **واافتادن** دراز کشیدن و خوابیدن آصفی ؎ آصفی مرغ سحر
نعره زنانست هنوز ؛ گل بصد ناز قبا کرده و واافتاده است ؛ **وابوسیدن** روگردان شدن و بیدماغ گشتن اشرف ؎
از بوسه ام دل شاد کن ز انجام حسنت یاد کن ؛ کز بوسه کاهست رسته خط در عشق وابوسیده من ؛ **واپس افکندن** چیز را در پس
انداختن چیز را **واخوردن** ملاقات کردن **وازدن** بازگرداندن خان خالص ؎ سر زمعشوقی ما وازدنست چه سود است ؛
کاکلت مایه صد زلف ایاز است هنوز ؛ **وازدن متاع** از گرانی رو باز زدن آوردن آن **واسوختن** اعراض کردن و روگردانیدن
و سیر آمدن از عشق و بمعنی باز سوختن یعنی دوباره سوختن نیز آمده مثل سوختن زغال صایب ؎ واسوختن علاج تب عشق میکند ؛
این درد را بداغ دوا میتوان نمود ؛ تشبیهی کاشی ؎ از و حکایت واسوختن بمن مکنید ؛ نسوخته است چنانم که واتوانم سوخت ؛
چه وا بمعنی باز آمده چنانچه شیخ نظامی گنجوی علیه الرحمه در ظلم دارا گوید ؎ زخلق آنچنان بردپیوند را ؛ که سگ وا نه بیند خداوند را
واشدن شکفته شدن و از تکلف برآمدن و بی حجاب شدن و جدا شدن **واشدن بخت** اقبال و نیک شدن بخت
واقع شدن معروف و بمعنی دوچار شدن نیز حیرتی ساوجی ؎ دلم پاکست و چشم پاک ای محرم سرت کردم ؛ اگر واقع شود
این حرف ها خاطر نشانش کن ؛ **واقف شدن** خبردار شدن **واکردن** کشادن و فارغ بال نمودن سالک یزدی ؎
دل غیر تو بر هر چه نظر داشت رها کرد ؛ چون غنچه هوای تو مرا از همه واکرد ؛ **واکشیدن** مدلک غیمدن و خوابیدن و بزور و حیله چیزی
از کسی حاصل کردن و درین حالت صلهٔ آن اکثر با حرف از واقع شود و گاهی نه صایب ؎ هرگز نشد که بر سر حرف آورم ترا ؛ من کز دهان
غنچه سخن واکشیده ام ؛ **واگردیدن** و **واگشتن** مرادف بازگردیدن **وبا افتادن** نزول شدن وبا و وبا بالفتح مرگ عام که
بسبب فساد هوا بهم رسد اثر ؎ لذبسکه با مزاج عدو ساز کار نیست ؛ افتاده آب تیغ تو در ملک او وبا ؛ **وجب کردن**
بفتحتین پیمودن بوجب که بفارسی بدست خوانند سلیم ؎ از جنون این خرابه ما هر روز ؛ میکنم همچو آفتاب وجب **وجد کردن**
بالفتح حرکت کردن اندروی مستی و شوق **وجود نگذاشتن** بی اعتبار دانستن و بی بود انگاشتن **وجود نهادن** چیز را
اعتنا کردن بشان آن چیز و معتبر داشتن آن **ورق از سر واکردن** ماند لغت ورق کم و برآوردن ورق بیش بهاری گنجیفه
ورق برگشتن تغیر یافتن وضع و دگرگون شدن حال **ورق چیزی خواندن** احوال و اوصاف چیزی خواندن
ورق دریدن ترک دادن **ورق ریختن** مات کردن و خراب کردن **ورق سیاه کردن** مسوده کردن **ورق گردانیدن**
عوض و بدل کردن مهر و محبت به قهر و کین و یا برعکس و تغیر دادن اوضاع و اسلوب و فصل عیش کردن و عیب بی علی
خود نهفتن **ورق گردیدن** مرادف ورق برگشتن **ورق ورق گشتن** مطالعه خوب نمودن **ورمال زدن** **ورزال**

کردن گریختن از ترس جان و چیزی برداشته گریختن **ورمالیدن دامن** برمیان زدن و پاچهٔ ازار و آستین جامه را بالا کردن
وکنایه از گریختن **ورنم نهادن** آن است که شخصی را بکشند و در زیر خاک پنهان کنند و بر بالای او گل در یاسمین برویانند وکنایه از
نظر غایب شدن **وزق در زمین کردن** جادوئی کردن **وقت انگیختن** و وزق بفتحتین غوک که بعربی ضفدع خوانند **وزن**
برخویش گذاشتن خویش را بزرگ پنداشتن **وزیدن بوی** انتشار بو سنجر کاشی ست همه وسواس تمنا همه سودای وصال ؛
می‌وزد بوی جنون از گل اندیشهٔ ما ؛ **وضو داشتن** احتیاج وضو داشتن حسن رفیع ست کاهلی در نماز کرد امروز ؛ زاهد ما که وضو
دارد ؛ **وضو گرفتن** وضو کردن فوجی نیشاپوری ست دلهای پاک را ازازل فیض داده اند ؛ گوهر آب صافی طینت وضو گرفته ؛
وقر نهادن و وقع نهادن بالفتح معتبر داشتن **موج سیم** در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه
وغیرها **وابسته** بسته شده و متعلق **واپس** مرادف بازپس **واخواست** محاسبه و مطالبه و بازخواست **وادی**
ایمن صحرائی است که در آنجا ندای حق سبحانه به موسی علیه السلام رسید و نزد سالکان تصفیهٔ دل است که تجلی الهی را قابل باشد **وادی خاموشان**
گورستان **وادی عروس** نام بیابانی در راه مکه معظمه **وادی نمل** بیابانی که شاه موران با حضرت سلیمان متکلم شد **وارث تاج و**
نگین کنایه از شاهزاده **وارث داود** سلیمان علیهما السلام **وارسته** آزاد و فارغ البال **وارفته** مضمحل وکداز یافته
و از خود رفته و عاشق حیران **وازکی رنگ** هر چیز رنگین چون در جامه یا چیز دیگر سرایت کند وازکی خوانند **واسطة العقد** بکسر عین
مهمله و سکون قاف گوهر کلان بیش قیمت که در وسط حقیقی همه گوهرهای گلوبند و حمایل باشد و آنچه بمعنی امام تسبیح شهرت گرفته خطا است از
غیاث **واسطهٔ عقد نجوم** بکسر عین بی نقطه آفتاب **واسوخت** قسمی از نظم که بیت اخیرش مکرر می‌آید و آنرا ترجیع بند نیز گویند
واضع چار کتاب مراد از حق تعالی **والی عقرب** مریخ **واقعه طلب** مفسد و جنگجو **واقف باش** یعنی
خبردار باش **واگیر** خان آرزو نوشته که اول شنا کردن دم بعد از فراغ ورزش یازده یا بیست و یک شنا نذر شاه مردان کردن
و در مصطلحات نوشته که چون دو حریف باهم کشتی گیرند و یکی دیگری را بزمین اندازد او گوید من بی خبر بودم هان واگیر یعنی دوباره کشتی
باید گرفت **واگوئی** بازگفتن حرف شنیده را و بازدادن جواب گنبد و حمام نیز **والا دگر** بنا و عمارت کننده **والای فانوس**
جامه که بالای فانوس باشد **والی الحسب** بفتح حای مهمله و فتح سین مهمله کسی که در شرف مال و دین و علم و دیگر کمالات کامل باشد
والی سپهر پنجم کوکب مریخ **واماند** بسکون نون بمعنی بقا و قیام **وامانده** پس مانده و باقی مانده و پس خورده **وام زمین**
ذرهٔ خاکی که در وجود آدمی مرکب باشد چه این بمنزلهٔ قرضی است آدمی را از زمین **وانمود** عرض و اظهار اشرف ست از دست
تو دل بگریه خواهد افتاد ؛ غمهای تو وانمود خواهم کردن ؛ **وایا وای** شور و غوغای واقعه زدگان **وثاق پیرزن** بکسر واو خانهٔ
پیرزنی که در اندرون دولت خانهٔ نوشیروان داشت هرچند نوشیروان از او خواست که بقیمت اعلی بخرد او نفروخت **وجرگر**
بفتح اول و ثانی مفتی و فتوی دهنده **وجود اضافی** عالم ما سوی الحق **وجود حقیقی** ذات باریتعالی **وجود ساز معادن**
آفتاب **وجود عنقا دارد** یعنی عزیز و نایاب است **وحدت پیشه** موحد که همه چیز را عین حق بیند **وحی منزل** بضم میم و فتح
زای معجمه قرآن مجید **وخ جان** بالضم کلمه ایست که زنان ولایت در وقت ناز و جماع گویند چنانکه لفظ اوه زنان هندی **وخشوریند**
و وخشور نهاد شریعت باشد چه وخشور بالفتح بروزن رنجور پیغمبر را گویند **وخ وخ** بفتح هر دو کلمه ایست از توابع که در وقت خوش آمدن

چیزی گویند و گاهی از روی طعن نیز گویند **ورای پست و بلند** یعنی برتر و بالاتر از زمین بیرون زمین و آسمان را نیز گویند که عالم لاهوت
و عدم باشد **وردمزلی** بفتح واو و ضم میم و فتح موحدهٔ مشدد گلقند **ورزش خانه** جائی که ورزش و مشق کشتی گیری در ان کنند
ورزکار بر وزن شرمسار زراعت کننده **ورزگاو** گاوی که بدان زمین زراعت را شیار کنند **ورع پرستی** زهد و پرهیزکاری
ورق آفتاب رخسارهٔ محبوب و در اصطلاح گنجیفه بازان ورقیکه در ان صورت آفتاب نوشته باشد **ورق الخیال**
بنگ **ورق بادزبان** ودم نیز **ورق خام** کاغذ اصل میرزایان دفتر که حک و اصلاحی در ان واقع نشده باشد و از ان دیانت
و خیانت آنجماعه ظاهر شود **ورق داغ** هندسه که بر گوشهای پیشانی اوراق نویسند **ورق زیرنگین** ورق طلا و نقره
که برای افزایش رنگ و براقی آن زیر نگین لعل و یاقوت گذارند **ورکار** هر میوه که درخت ندارد و بوته و بیاره دارد همچو خربزه و
کدو و بادنجان و مانند آن و باصطلاح لوطیان کنایه از موضع مخصوص زنان **ورگوشی** بر وزن سرگوشی گوشوارهٔ درازی که تا بدوش
برسد **ورماندگی** درد شکم و اوجاع روده و احشا **ورنامه** بر وزن و معنی سرنامه **ورویف** بکسر هر دو واو و ضم بای عجمی
آهسته آهسته دم کردن فسونگران چنانکه داب آنها است **وزق در آستین** مردم حیرکن و نکبتی و مفتن **وزن سنگ**
قدر و قیمت و تمکین و وقار **وشاقان چمن** درختان گل و نهالهای نو نشانده **وضع بی شیرازه** طور و حال مختلف و این را
وضع اوراقی نیز گویند **وضع خنک** و **وضع کرخت** و **وضع ناگوار** طرز ناخوش و نامرغوب **وظیفه خوار** و **وظیفه
خور** راتبه خوار **وعده خلاف** آنکه وعده را وفا نکند **وعدهٔ سیرلی** و **وعدهٔ غلام بارگی** وعده خلاف و بی وفا
وعده گاه جائیکه باهم وعده کنند **وقت زود** و **وقت زور** وقت کارزار **وقت سحرگاه** از لفظ وقت
وگاه احد همارا یدست **وقت فلان تنگ است** و **وقت فلان تنگ افتاده است** و **وقت فلان
نازک است** یعنی فرصت بسیار کم است **وقت گرگ و میش** اول صبح که هنوز سیاهی در آسمان باشد **وقت و ساعت**
بعطف چیزیست از عالم گهریال که ساعت شبانروزی از ان در یابند و آنرا در عرف گهریال فرنگی گویند و بمعنی شیشهٔ ساعت نیز
وقف اولاد و **وقف اولادی** اصطلاح فقهاست و آن چیزیست که بر اولاد خود وقف کنند و متولی گردانند و
دیگر برادران دخل نباشد **وکیل در** وکیل دربار و نایب مناب **ولایت ستان** اولیاء الله **ولایت قالوا بلی** یعنی ایمان
ایمانیکه ارواح مومنان با خدایتعالی بدان میثاق و عهد کردند **ولد الزنا** حرام زاده و پروانه و دیگر حشرات که در ایام برشکال پیدا
میشوند و بطلوع ستارهٔ سهیل بمیرند **وله زده** عاشق و دیوانه خشم دیده و قهر کشیده **ولی عهد** کسی که بادشاه او را در حیات
خود مختار سلطنت گرداند **ویران شهر** بے اضافت نام جائیست که زعفران خوب در انجا بهم رسد **نهر سی و دوم** دریای
هور مشتمل بر سه موج **موج اول** در مصادر مفرده **هارونیدن** بر وزن پابوسیدن فرو ماندن و حیران شدن
سالم **هاڑوئیدن** بر وزن و معنی هارونیدن سالم **هاڑیدن** بر وزن پاشیدن گریستن و گریه کردن و نگریستن و نگاه کردن سالم
هراسیدن بکسر اول بیم بردن و واهمه کردن هراس **ف** هراسندگان ترسایان و صالحان و ترسندگان و پشیمان شدگان
هشتن بالکسر فرو گذاشتن و رها کردن و آویختن ملـ صیغهٔ اسم فاعل نیامده **هشیدن** بکسرتین بمعنی هشتن ملـ صیغهٔ اسم
فاعل نیامده **هلاکیدن** بفتح اول هلاک شدن و نابود گردیدن و افتادن مت **ف** **هلاک** لغت عربیست و این مصدر را زان

منقول گشته **هلیدن** بکسر تین بمعنی هشتن هلد صیغه اسم فاعل نیامده **هنجیدن** بروزن رنجیدن مخفف آهنجیدن اهنجد
ف **هنج** بالفتح دو چیز که بحسب کیفیت یک قدر داشته باشند و دو شخص که بریک اراده باشند **هوختن** بروزن سوختن
برکشیدن و بیرون کشیدن و آمدن و پیدا شدن سالم **هوخیدن** بروزن کوشیدن بمعنی هوختن سالم **هوشازیدن** بروزن
بجوشانیدن بغایت تشنه شدن سایر حیوانات مت **هوشیدن** بروزن جوشیدن تعقل کردن مت **هیلیدن** بروزن
پیچیدن بمعنی هشتن سالم **موج دوم در مصادر مرکبه** **هج کردن** بالفتح راست کردن علم و نیزه از بهار عجم **هد هد**
رفتن ترسانیدن و تهدید کردن **هر هفت کردن** آرایش هفت گانه نمودن که آن حنا و وسمه و گلگونه و سفید آب و زرک
و غالیه و سرمه است **هزار پیرهن گوشت گرفتن** بسیار فربه شدن و بالیدن **هزار رنگ برآمدن** بچندین طور
آراستن خود را **هفت پشت کسی را بسک آبی رساندن** کسی را بتعریف غیر واقع بکمال اغراق و مبالغه ستودن
همت باکسی دادن و **همت باکسی همراه کردن** بمعنی همراهی کردن احسان نمودن و رعایت کردن **همگیر شدن**
باهم رسیدن گویند من با او در فلان جا همگیر شدن تاثیر ــــ حسنت بخط سبز چو همگیر میشود • فرمانروای خطهٔ کشمیر میشود • **همه**
دادن مرادف سراپا دادن و اطاعت تامه نمودن نیز **هندوانه افگندن** نهایت بیم و ترس کردن **هندوانه**
در کون غلطیدن بسیار ترسیدن **هندوانه در کون کسی غلطانیدن** بسیار ترسانیدن **هوا پست**
کردن کم کردن آرزوی نفس **هوا پیمودن** حرکت لغو کردن **هوا خوردن** تصرف کردن هوا در مزاج میر صیدی ــــ
آن چشم ناتوان غم مردم کجا خورد • گر نار خوردن نکه خود هوا خورد • **هوا خوردن باده** زایل شدن کیفیت شراب چه تصرف
هوا مزیل نشاء شراب است **هوا در گره بستن** حرکت لغو کردن **هوا زدن** هوا رسیدن **هوا شکفتن** خرمی و رنگینی بهار
هوا گرفتن پرواز کردن صایب ــــ ز خاکدان تعلق گرفته ایم هوا • غبار دست ندارد بطرف دامن ما • **هوا یافتن**
تصرف کردن هوا در مزاج صایب ــــ بادم جان پرور شمشیر عادت کرده است • از دم عیسی هوا یابد دل بیمار من • **هوائی شدن**
پرواز نمودن و گم شدن **هوش کسی بردن** بیهوش کردن و متحیر ساختن **هو هو زدن مرغ** از عالم کوکو زدن فاخته **هیزم تر**
فروختن دغلی بکار بردن **هیضه زدن** قی و اسهال کردن بهم بسبب ناگواری طعام **هیکل بستن** وفات یافتن و
مردن **هیمهٔ تر فروختن** مکر و حیله و تزویر کردن **موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و**
توصیفی و غیرها **هادی مهدی غلام** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم **هاروت فن** ساحر
هارون [illegible]انه کردن **ما[illegible] هالگاه** میدان چوگان بازی **ها[illegible]ون چرخ** آفتاب **هاون کوب** کسی که برای اطبا
ادویه بکوبد و سپاهی ساز و جماع کننده **ها یا های** شور و غوغای ماتم زدگان **ها یا هوی** شور و غوغای ارباب طرب و میزبانی
و عروسی **های مشقق** بضم میم و فتح شین معجمه و تشدید قاف مفتوح های دوچشمی **های های** برهان قاطع مینویسد که بمعنی زود زود
و جلد جلد که تاکید در شتاب و تعجیل باشد و بمعنی ها یا های هم هست که شور و غوغای ماتم زدگانست و در مصطلحات مینگارد که این
لفظ از اصوات است در صفت ناله و آه واقع شود و بحذف یای آخر نیز جایز است مومن استرابادی ــــ های و هوئی میرسد امشب
بگوش هوش یار • همنشین از گریه پرهای ها معذور دار • لا محاله اعتراضی که بعض اعزه بر حذف آخر یای های های برین شعر شیخ

محمد علی حزین کرده اند ؎ دل بی تو چو شیشه شکسته ؛ از گریه های ماست ما را ؛ رفع میشود های هوی شور و غوغای میزبانی
و عروسی و بمعنی زود زود که تاکید در شتاب باشد هج و مج بتشدید جیم اول آواز بوسه هدیه دندان زری که فقرا را
بعد از طعام خورانیدن بدهند هر جائی چیزی که بر یک جا قرار نگیرد هرج و مرج از توابع است در محلی گویند که جمعی ناموافق
بر خلاف هم کاری کنند و هر کرا آنچه از دست آید کند هر چند فلانی میگوید من غلام شمایم شما هم خود انصاف کنید
که بچند خریده اید این مثل در جائی گویند که زید مثلا غلام عمرو خود را اقرار دهد و عمرو سلوک مالکانه بد کند هر چه این میزند آن
میر قصد و هر چه این می نوازد آن میر قصد یعنی آنچه این میگوید او میکند مراد از تابع بودن است هر چه بادا باد و هر چه
باد باد در مقام تسلیم و توکل گویند هر چه بر من میرود و هر چه بر من میگذرد و امثال آن در مقام وقوع مکروهات استعمال
کنند هر چه تمامتر است ای بنهایت تمام است هر چه خوشتر است ای بغایت خوب و پسندیده است ظهیر فاریابی
؎ گفتار تلخ زان لب شیرین نه در خور است ؛ خوش کن عبارتی که خطت هر چه خوشتر است ؛ هردو یکی بیای آخر معروف دنی
از کشتی که یکدست بالای دوش حریف و دست دوم هردو ساقش در آورده باهم منضم ساخته زور زنند هر روزه بمعنی پیوسته
و بمعنی ورد که هر روز خوانند هرزه چانگی بیهوده گوئی و ژاژخائی هرزه خرچ زر بی مصرف خرج کن و مسرف هرزه درای
یاوه گو و یاوه گوی هرزه درائی بیهوده گوئی هرزه دزد دزدی که چیزهای بیفایده دزدد هرزه دوی سعی بیفایده و هرزه
دو و هرزه رو و هرزه گرد قریب بمعنی هم هرزه زبانی و هرزه گوئی و هرزه لائی بیهوده گوئی هرزه مرس بمعنی هرزه گرد است
و مرس بالتحریک رسن و در محاوره فارسیان رسنی که در گردن شیر و سگ کنند صائب ؎ بیش ازین بیدردی حرص و هوس نتوان کرد
همعنانی بسگ هرزه مرس نتوان کرد ؛ هرزه وکیلی بموجب در معامله کسی دخل کردن هرسه دختر سه ستاره که متصل است بیک
پایه بنات النعش هرسه نوع موالید ثلثه هرکاره دیگ سنگی و نزد بعضی دیگ آهنی و نزد بعضی آلتی باشد حلوائیان را و نزد جمعی
هر چیز که در ان آتش زنند و شخصی که بهر کاری برآید هر کاری و مردی مثلی است مشهور بیدل ؎ بیا ز اهل طریق صلح کل هم عالمی
دارد ؛ تو و تسبیح و ما و می کشی هر کاری و مردی ؛ هر که شیر گرم خورده تا آب پف نکند نخورد مثلی است مشهور
که در محل احتیاط و حزم بسیار استعمال کنند و نزدیک است بهمین مثلی که در هندوستان شهرت دارد دوده کا جلا چهاچهه
پهونک پهونک پیئے هر هفت آرایش هفت گانه که مخصوص زنان باشد و آن حنا و وسمه و گلگونه و سفیداب و زرک و
غالیه و سرمه است و نزد بعضی پوشاک و زیور و حنا و سرمه و پان و مسی [illegible] است هزار آستین دریا
هزار آوا و هزار آواز بلبل هزار اسپ نام قلعه است از مضافات خراسان هزار افشان تاک صحرائی
هزار بیشه بیای تازی پیاله کلان و نیز چیزی که توی او چیزهای دیگر باشد مثلا کاردی است که در دسته اش مقراض و منقاش
و قلم و دوات و غیرها باشد یا ظرفی که ظروف دیگر توی او گذارند و عند الحاجت بر آرند هزار پا و هزار پایه کرمی است معروف
هزار پیشه بیای فارسی کسی که هنر بسیار داشته باشد هزار تا به نامی است از نامهای آفتاب هزار توی بضم تا چیزی است
که شکنبه گوسفند و غیره می باشد هزار جریب نام مقامی است در ایران که مسکن شیعیان باشد و نام باغی است بنا کرده
شاه عباس ماضی که هزار جریب زمین در ان است هزار چشمه علتی و ریشی باشد که بیشتر بر پشت آدمی بهم رسد و آنرا بعربی طاعون گویند

هزارخانه بمعنی هزار توی و شکنبه نیز **هزار داستان** بلبل **هزار دانه** تسبیح هزار دانه **هزار دستان** بلبل **هزار ستون** نام عمارتی که ابوالمحامد محمد تغلق بنا نهاده بود **هزار میخ و هزار میخی** خرقهٔ درویشان که بخیهٔ بسیار بران زده باشند و کنایه از آسمان پر کواکب **هزار یکی اوراست**... **هزار یهودی او را پیه در شکم است** یعنی شخص دوم هزار مرتبه بهتر از اول است و اول در ضمن دوم **هست و بود** مثلا کرباسی بخیاط دهند تا جامه قطع کند او گوید کرباس کم است بجامه نمی رسد گویند هست و بود کن یعنی هر قدر که هست درهمان جامه تیار کن **هستی دو روزه و هستی ده روزه و هستی موهوم و هستی ناقص** حیات چند روزه و این مقابل هستی جاودانه است **هستی فروش** کسی که برای خود هستی اثبات کند و در واقع چنان نباشد **هشت باغ و هشت باغ بقا و هشت بستان** هشت بهشت **هشت دهان** نام گلی **هشت گنج** عبارت از کنوز ثمانیهٔ خسرو پرویز است که گنج عروس و گنج بادآورد و دیبهٔ خسروی و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضرا و گنج شادآورد و گنج بار باشد **هشت ماوی و هشت مرعی** هشت بهشت **هشت منظر** هشت بهشت و هشت آسمان **هشت و چهار چشم فلک** دوازده برج فلک **هشت و مشت** بضم اول و میم از اتباع است بمعنی جنگ کردن با مشت و لکد و سیلی و امثال آن **هشت هزاری** باصطلاح کشتی گیران کسی است که روزی هشت هزار بار در ورزش تخته شلنگ کند **هشت هیکل رضوان** هشت بهشت **هفت آبا و هفت آسیا** هفت آسمان **هفت آینه و هفت اختران** هفت کوکب **هفتاد کشتی** بضم کاف کنایه از هفتاد علت است گویند امراضی که حیوانات را عارض میشود هفتاد است **هفتاد و دو شاخ** هفتاد و دو قوم و هفتاد و دو ترتیل قرآن و هفتاد و دو ملت **هفتاد و دو کشتی** هفتاد و دو ملت **هفتاد و هفت** بسیار **هفت اژدها** هفت کوکب **هفت اصل** هفت طبقهٔ زمین و هفت اقلیم **هفت اعضا** کنایه از مجموع بدن آدمی و آن سر مع گردن و سینه مع آنچه درو است و پشت مع آلات تناسل و هر دو دست و هر دو پای باشد **هفت الوان** طعامهای گوناگون و طعامی که از آسمان بجهت عیسی علیه السلام نازل شد و آن نان و نمک و ماهی و سرکه و عسل و روغن و تره باشد **هفت اندام** سر و سینه و شکم و دو دست و دو پا و باعتقاد بعضی سر و دو دست و دو پهلو و دو پا و نزد بعضی پیشانی و هر دو کف دست و هر دو زانو و هر دو پنجهٔ پا است و اینها را باصطلاح فقها مساجد گویند و بعد غسل مرده کافور بران مالند و پیش بعضی چشم و گوش و زبان و بطن و فرج و دست و پا باشد و نام رگی که چون آنرا بگشایند از جمیع اندام خون کشیده شود **هفت اورنگ** بنات النعش و هفت آسمان **هفت ایوان و هفت بام** هفت آسمان **هفت بانو** هفت کوکب **هفت برادران** هفت ستارهٔ بنات النعش **هفت بنا و هفت بنیان** هفت آسمان **هفت پاسبان** سبعهٔ سیاره **هفت پدر** سبعهٔ سیاره و هفت آسمان **هفت پرثریا** کوچک ترین ستاره که در پروین است **هفت پرده** پردهای چشم و هفت آسمان و هفت پردهٔ ساز **هفت پردهٔ ازرق و هفت پردهٔ نحلی و هفت پرکار و هفت پوست** هفت آسمان **هفت پیر** هفت استاد قرای قرآن که نافع و ابن کثیر و ابو عمرو و ابن عامر و عاصم و حمزه و کسائی باشد و هفت قرأت و هفت اخیار و هفت آسمان و هفت ستاره **هفت پیکر** سبعهٔ سیاره **هفت پیکر** هفت

آسمان و سبعهٔ سیاره **هفت تنان** اصحاب کهف و هفت اخیار که قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا باشند گویند اینها سیصد و پنجاه و شش کس اند و قوام عالم از برکت وجود ایشان است **هفت جوش** روئین که جمیع فلزات بهم آمیخته سازند از چراغ هدایت و در برهان هفت جسد است که باهم گدازند و از آن چیزها سازند و آن آهن و جست و سرب و طلا و قلعی و مس و نقره است **هفت چتر آبگون** هفت آسمان **هفت چراغ** و **هفت چشم چرخ** و **هفت چشم خراس** هفت کوکب **هفت چشمهٔ بهشت** که کوثر و کافور و میم و سلسبیل و بار و تسنیم و معین و زنجبیل **هفت حال** همیشه و علی الدوام و همه حال **هفت حجلهٔ نور** هفت پردهٔ چشم **هفت حرف آبی** جیم و زای نقطه دار و کاف و سین بی نقطه و قاف و ثای مثلثه و ظای نقطه دار **هفت حرف آتشی** الف و ها و طای حطی و میم و فا و شین و ذال نقطه دار **هفت حرف استعلا** خای نقطه دار و صاد و ضاد و غین نقطه دار و طای بی نقطه و قاف و ظای نقطه دار **هفت حرف خاکی** دال بی نقطه و حای بی نقطه و لام و عین بی نقطه و رای بی نقطه و خای نقطه دار و غین نقطه دار **هفت حرف هوائی** های ابجد و واو و یای حطی و نون و صاد بی نقطه و تای قرشت و ضاد نقطه دار **هفت حکایت** خواص هفت اندام هفت حکایتی که دختران بجهت بهرام گور میگفتند و آن حکایت‌ها را شیخ نظامی گنجوی در خمسه بنظم آورده **هفت خاتون** هفت کوکب **هفت خاصیت** خواص هفت اندام **هفت خراس** و **هفت خرد** و **آکوس** هفت آسمان **هفت خزینه** هفت عضو باطن آدمی که معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و گرده باشد و هفت آسمان **هفت خضرا** هفت آسمان **هفت خط** بمعنی خطوط جام جم که خط جور و خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و خط اشک و خط کاسه و خط فرودینه باشد و هفت اقلیم **هفت خلیفه** خلفای روح که هفت عضو باطنی باشد یعنی دل و شش و جگر و زهره و سپرز و معده و گرده و کنایه از روح حیوانی و عقل و باصره و سامعه و ذائقه و شامه و لامسه و کنایه از هفت اندام و هفت طور دل که اول آن صدر دوم قلب و سیم شغاف و چهارم و پنجم حبة القلوب و ششم و هفتم مهجة القلوب است و هفت عضو ظاهر که سجده گاه اند و آن پیشانی و دو کف دست و دو آینهٔ زانو و هر دو سر انگشتان شست پا باشد و سبعهٔ منحوسه که عطیسه و عریم و سر موش و کلاب و ذو زاویه و لحیان و کبد باشد **هفت خم** هفت آسمان **هفت خوان** راهی است بین ایران و توران که از آن راه غیر رستم و اسفندیار کسی نرفته و وجه تسمیه آنکه هفت عقبه دارد و کنایه از هفت آسمان **هفت دادران** هفت ستارهٔ بنات النعش **هفت دانه** آش عاشورا را گویند چه آنرا از گندم و نخود و باقلا و عدس و امثال آن پزند **هفت دخان** هفت آسمان **هفت دختر** خضرا و **هفت دُر** و **هفت درز** هفت کوکب **هفت در** **هفت** بمعنی هر هفت که گذشت و هفت خاصیت در هفت عضو آدمی و کنایه از هفت ستاره و هفت فلک و هفت کشور و هفت زمین و هفت شهر و هفت دریا و عدد چهل و نه **هفت دکان** هفت اقلیم **هفت دور** کنایه از هفت دوری است که هر دوری مدت هزار سال است و تعلق بیکی از سبعهٔ سیاره دارد و بعضی گویند که هر دوری هفت هزار سال است و مجموع آن چهل و نه هزار سال باشد و چون این ادوار تمام شود قیامت قایم گردد و هفت ستاره و هفت کشور **هفت ده** بفتح دال بمعنی آراسته و پیراسته و بکسر دال هفت آسمان و هفت اقلیم **هفت راه** هفت پردهٔ چشم **هفت رخشان** هفت کوکب **هفت رصد** هفت اقلیم **هفت رقعه** هفت طبق زمین و هفت کشور **هفت رقعهٔ ادکن** هفت طبقهٔ زمین **هفت رقعهٔ خضرا** هفت آسمان **هفت**

رنگ اول آن سیاه است و به زحل تعلق دارد و غبرائی که رنگ خاک باشد بمشتری و سرخ به مریخ و زرد بآفتاب و سفید بزهره و کبود بعطارد و زنگاری به قمر و نام کلی است و هر چیز منقش و هر هفت و آرایش زنان **هفت رواق** هفت آسمان **هفت زرد** نرگس صد برگ **هفت زمین** هفت اقلیم **هفت سقف** هفت آسمان **هفت سلام** سلام قولا من رب رحیم سلام علی ابراهیم سلام علی نوح فی العالمین سلام علی موسی و هارون سلام علی الیاسین سلام طبتم فادخلوها خالدین سلام هی حتی مطلع الفجر **هفت سلطان** سبعهٔ سیاره و سلطان خراسان و سلطان ابراهیم ادهم و سلطان بایزید بسطامی و سلطان ابوسعید ابوالخیر و سلطان محمود غازی و سلطان سنجر ماضی و سلطان اسمعیل سامانی راهم گویند قدس سرهم **هفت سیل** هفت آسمان **هفت شادروان** هفت آسمان و هفت اقلیم **هفت شادروان ادکن** هفت طبقهٔ زمین **هفت شمع** و **هفت شمع بی دخان** هفت کوکب **هفت شهر طلسم** نمرود طلسم آب طلسم حوض طبل آینه بت منادی بر مناره بر روی آب رفتن درخت سایه گستر **هفت طارم** هفت آسمان **هفت طبق** طبقات آسمان و هفت طبقهٔ زمین **هفت طفل جان شکر** هفت کوکب **هفت علف خانه** هفت اقلیم **هفت فرش** هفت طبقهٔ زمین و هفت اقلیم **هفت فرشته** ایام هفته اوریائیل جسدبائیل شمائیل رفائیل عنائیل جبرائیل عزرائیل **هفت فعل قلوب** حسبت ظننت خلت علمت رأیت وجدت زعمت **هفت قفل** تعویذ و هفت دعا **هفت قلعهٔ خیبر** کتیبه ناعم شق قموص نطاة وطیح سلالم **هفت قلعهٔ مینا** هفت آسمان **هفت قلم** ثلث است و محقق است و توقیع و ریحان و رقاع و نسخ و تعلیق **هفت کار** بر وزن بختیار چیزی که در آن هفت رنگ یافته شود **هفت کاسه** و **هفت کحلی** هفت آسمان **هفت کرده** بمعنی هر هفت کرده یعنی آرایش نموده **هفت کره** بضم کاف و فتح رای بی نقطه هفت آسمان **هفت گاه** هفت آسمان و هفت اقلیم **هفت گره** هفت آسمان و سبعهٔ سیاره و هفت کشور **هفت گنبد** هفت آسمان و هفت گنبد بهرام گور که به هفت منظر شهرت دارد **هفت گنجینه** طلا و نقره و قلعی و سرب و آهن و مس و برنج **هفت گیسو دار** هفت بنده و هفت ستاره و هفت آسمان **هفت مجره** هفت آسمان **هفت محراب** فلک هفت کوکب **هفت محیط** هفت آسمان و هفت دریا که دریای چین و دریای مغرب و دریای روم و بحر نیطس و بحر طبریه و بحر جرجان و بحر خوارزم باشد **هفت مرد** و **هفت مردان** اصحاب کهف و اخیار که هفت تنان گذشت **هفت مشعله** هفت کوکب **هفتم کشور** هندوستان **هفت ملت** از اعاظم ما مسموع شد که اصل هفتاد و دو ملت هفت است و دیگر منشعبات آن و تفصیل هفت ملت این است جبری قدری مشبه منزهه سنی شیعی خارجی از بهار عجم **هفت مندل** و **هفت منزل** هفت آسمان **هفت مهرهٔ زرین** هفت کوکب **هفت میوه** کشمش و برش و انجیر و انگور و شفتالو و خرما و آلوچه این هفت میوه را یک جا کرده میخورند و هفت میوه نامند **هفت نژاد** فلک هفت کوکب **هفت نطع** هفت طبقهٔ زمین و هفت اقلیم **هفت نقطه** سبعهٔ سیاره و زیور و آرایش **هفت نوبتی چرخ** هفت کوکب **هفت نیم خایه** و **هفت والای خضرا** هفت آسمان **هفت وجوه** صرف سه صحیح است و مثال است مضاعف و لفیف و ناقص و مهموز و اجوف **هفتورنگ** مرادف هفت رنگ

هفت و شش و پنج و چهار بعد سیاره و شش جهت و حواس خمسه و عناصر اربعه هفت و نه بمعنی هر هفت که حناد وسمه و سرمه و سرخی و سفیداب و زرک و غالیه باشد و نه زینت که سرآویز و گوشواره و سلسله و حلقه بینی و گلوبند و بازوبند و دست برنجن و انگشتری و خلخال است هفت و هشت کنا از خصومت انگیز و آواز و زیاد سگ هفت هیکل هفت آسمان و هفت زمین و تعویذ با و بازوبند ها هفت رفه بفتح اول و ثانی و را و فا بمعنی هر هفت و زیب و زینت هلال ابرو از اسمای محبوب هلال رکاب و هلال کمان از اسمای ملوک هلال معنبر ابروی محبوب هلال منظران خوش صورتان هلال هلال پاره پاره و لخت لخت هم آواز موافق و رفیق هم آورد دو حریف که با هم جنگ کنند هر کی را هم آورد گویند و بمعنی باولی که بپل و غیره را دهند هم آویز بمعنی اول هم آورد باشد همای بیضهٔ دین کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم همایون گاه دار الملک که پای تخت پادشاهان باشد هم باز شریک و حریف هم بر همراه و قرین و نظیر مقابل هم بندی ترجمهٔ ربط هم بوی هم خوی و طرز هم پا همراه هم پشت مددکار و مؤید هم تاز یا به دو کس در آب تاختن و تاراج نمودن شریک باشند هم ترازو هم وزن و برابر هم تک رفیق و همراه در تاختن هم تنگ موافق و برابر همچو روز بسیار روشن و آشکارا همچو فلان فلانی را به در شکم است یعنی شخص دوم هزار مرتبه به از اول است و اول در ضمن دوم است هم خانهٔ عیسی و هم خانهٔ مسیح آفتاب همخوابه آنکه با او یک جا خسپند هم خوان آنکه شریک سفره باشد در طعام خوردن هم داستان دو کس که پیوسته با هم سخن کنند و صحبت دارند و موافق و همراز و راضی و خرسند و راضی شدن و خرسند گردیدن نیز هم داستانی زری که از رعایا در وجه خراج میگیرند و بعضی مال الرضا خوانند هم داماد و هم دامان شوهر خواهر زن یعنی دو کس که دو خواهر بنکاح داشته باشند پس هر کدام هم دامان دیگری باشد و در عرف هند ساڑو گویند همدست شریک و رفیق و همنشین و هم زور و هم قدرت همدستان جمع همدست و بمعنی هم داستان و بمعنی دست بدست نیز همدم پیالهٔ شراب خوری و دو غواص که دم و نفس هر دو موافق باشد و هم سفر هم راد دو کس که در همت و سخاوت و شجاعت برابر باشند هم راز محرم اسرار هم رف شده اسپی که داخل در پنج سال شده و همه دندانهایش برآمده باشد و بجای فا واو هم آمده که هم رو شده باشد و در زبان عربی قارح خوانند هم ریش مرادف هم داماد هم زاد هم سال و رفیقی که در زاد و راحله شریک باشد و مشهور است که چون فرزندی متولد شود جنی هم با او بوجود می آید و با شخص همراه می باشد آن را نیز همزاد میگویند هم زانو همنشین هم زلف مرادف هم داماد هم زور مرادف هم آورد هم زولی برای تازی شخصی که از زمان طفولیت با شخصی معرفتی و محبتی داشته باشد و آن را در هندوستان هم جولی بجیم تازی خوانند و این لغت پشتو است و معنی آن در آن زبان هم سن و هم سال است هم زه هسمار کنایه از میخ کج است یعنی راست نباشد چه الف مسمار بمعنی میخ راست است هم سایهٔ مسیح آفتاب همسر برابر و عدیل و لهذا اطلاق آن بر هم خوابه و شوی نیز کرده شود هم سفران جاهل روح و جسد آدمی هم سلک شخصی که آن را بهندی سمدهی گویند هم سنگ هم وزن و هم قدر و هم مقدار هم شکم توامان یعنی دو فرزند که از یک شکم برآمده باشند همشیره خواهر هم عنان همراه و برابر و هم سیر هم قدم همراه هم سفر هم قلم [illegible] کار تحریر کسی است که از طرف حکام با دیوانیان در تحریر شریک باشد تا تفاوتی نتواند کرد

هم کار هم پیشه و شریک **هم کاره** آنکه با او یکجا طعام و شراب خورند **هم کاری** شرکت در کاری و هم پیشگی **هم کف** مرادف همدست **همگر** من حیث الترکیب بمعنی مطلق با هم کنندهٔ دو چیزست و در عرف بر نوکر اطلاق یافته **هم گوشه** هم جنس و همسایه **همگیر** با هم رسیده گویند من با او در فلان جا همگیر شدم و نیز گویند خطش همگیر شده است **هم لخت** نوعی از پای افزار چرمی و چرم زیر کفش و موزه **هم مقیل** همخوابه **هم نبرد** بمعنی هم کوشش **هم نفس** رفیق و همکلام **هم نفس صبح قیامت** طول مدت یعنی دور و دراز همچو قیامت است **همنشین** مصاحب و موجودات **همه سال** و **همه ساله** پیوسته و همیشه **همیشک جوان** نوعی گیاهی است که برگهای آن همیشه سبز و خرم و تازه باشد و آنرا بعربی حی العالم گویند **هند حنا** سیاهی حنا **هندسه** بازیچه و مکار **هندوانه بند نمیشود** در مقام ترسیدن گویند یعنی چنان کونش فراخ شده که اگر هندوانه را پرتاب کنی بند نمیشود و میرود و هندوانه ترتر بادشاه **هندو بار** دوات سیاهی و بمعنی هندوستان نیز **هندوی اژدها** تیغ هندی **هندوی باریک بین** و **هندوی پیر** و **هندوی چرخ** کوکب زحل **هندوی دریانشین** قلم نویسندگی **هندوی سپهر** و **هندوی فلک** و **هندوی گنبد گردان** و **هندوی هفتم چرخ** کوکب زحل **هنر آفرین** و **هنرپرور** و **هنرپیشه** و **هنرپیوند** و **هنرخداوند** و **هنردار** و **هنرسنج** و **هنرمند** و **هنرور** و **هنری** صاحب هنر **هنرفروش** آنکه عرض هنر کند **هنگام تنگ** و **نبرد** وقت جنگ **هنگامه بندی** نموداری **هنگامهٔ طفلان** دنیا **هنگامه گیر** معرکه گیرد بازیگر و شخصی که بر سر کوچه هنگامه گرفته نشیند و به فریب تعویذات داد دیه مردم را جمع کند تا چیزی از ایشان اخذ نماید **هوا ابر دارد** در علی گویند که شخص مخل در برهم زن کار حاضر باشد **هواپرست** تابع نفس اماره **هواجوی** طالب و عاشق و بمعنی فاسق و نفس پرست نیز **هواخواه** یار و محب **هوادار** دوست و خیرخواه **هوا شده** عنصری که مستحیل شده باشد بهوا **از عنادم هوا شکسته است** یعنی از گرمی بسردی میل کرده است **هوای ابر** معروف و کنایه از حاضر بودن مخل برهم زن کار صائب

هر نمازی کز صراحی در صفاهان فوت شد ؎ بی هوای ابر در اشرف قضا خواهیم کرد ؎ **هوای پرنیان پوش** هوای بهار **هوا خفتان پوش** هوای ابرناک **هوای سنجاب گون** و **هوای سنجابی** هوای ابرناک **هوای کار** آب و تاب کار **هول ناک** چیزی که از دیدن او هراس در دل پدید آید **هوی اول** باصطلاح کشتی گیران بمعنی بار اول **هویا هو** مرادف های هو **هوی نامه** هوئی که بر سر نامه و کتاب نویسند از جهت تیمن و تبرک و بالفظ کشیدن و داشتن مستعمل **هیاهو** ظاهرا قلب های هو بمعنی شور و غوغا باشد هاتفی ؎ چو از آب آنسو گذشت آن سپاه ؎ برآمد هیاهو زماهی بماه ؎ **هیچ کس** ناکس **هیچمدان** نادان و بی علم **هیچ مرد** مرد ضعیف و زبون **هیچ و پوچ** چیز سهل و بی مغز **هیربد** آتش پرست **هیکل خاکی** جسد آدمی **هیکل رضوان** بهشت **هی گیری** برای تنبیه است و گیرا مراز گرفتن در وقت تیر زدن بر هدف و سر دادن سگ بر شکار گویند **نهر سی و سیم** **دریای حطی** مشتمل بر سه موج **موج اول** در مصادر مفرده **یاختن** بر وزن ساختن بیرون کشیدن باشد مطلقا و برآوردن تیغ از غلاف یا چیزی دیگر را از جائی و بمعنی زدن و انداختن و آشکارا کردن و پرسیدن و سوال نمودن و قصد و اراده کردن و دست بقصد کاری دراز کردن **یازدن** یاخته حجره و خم کوچک و شبیه و مانند **یارستن** بر وزن دانستن توانستن و دست درازی کردن **یارد** صیغهٔ اسم فاعل و امر و نهی نیامده **یازدن** بکسر زای هوز

مخفف یازیدن ست یازیدن بروزن بازیدن بلند شدن و بالیدن و بهم دن و دست بچیزی دراز کردن و لمراد نمودن و برکشیدن و افکندن و انداختن و ناله کردن و نالیدن یازد یافتن بروزن تافتن پیدا کردن و حاصل نمودن و معلوم کردن یافه یاوه بیهوده و بی حاصل و ضایع و بکار نیامدنی یوزیدن بروزن بوسیدن باد وزیدن و طلب نمودن و جستن ست از عین المصادر تنبیه بنده راقم میگوید که امر این مصدر بمعنی طلب استعمال یافته چنانکه چاه یوز که در مشتقات مرکبه جیم فارسی گذشت موج دوم در مصادر مرکبه یاب کردن ایجاد نمودن است سیماب تو شنه سفر خود کرده ایم این درستم بازه است که نایاب کرده ایم یاد گرفتن حفظ کردن یارب کردن فریاد کردن و پناه بردن بخدا یار کردن چیزی را بچیزی آمیختن باهم یافتن بازی فریب خوردن یال بستن مغرور شدن و تعریض نمودن یخ بستن بسته شدن آب و موج و مانند آن یخ خوردن سرد مهری کردن و افسرده دل شدن یخ کردن بسته شدن آب و موج و مانند آن از سه شود افسرده صاف دل زسکون آب یخ میکند چو استاده است ید بیضا نمودن معجزه و کرامات نمودن یرقانی شدن زرد شدن یک آب خوردن یک نوبت آب سیر خوردن یک آش پختن بمقدار قلیل بچی کاشی سه میخورد خام گوشت را چو هژبر که ندارد یک آش پختن صبر یکایک کردن متاع گران ارزش کردن متاع یک باد و کردن راه گفتگو پیش کسی داشتن و در خلوت راه حرف داشتن یک پا شدن جلد رفتن یک پشت کارد ماندن غایت نزدیکی و قربت ابراهیم ادهم سه در جب آل صاحب تیغ دو سر علی یک پشت کارد مانده که گویند غالیم یک پهلو افتادن در کاری کرد بودن و به هیچ وجه از سر آن نگذشتن و یک سو و یک رو بودن در کاری یک تیغ کردن راست و درست و برابر و هموار کردن یک جانب افتادن و یک جانب شدن مقابل گشتن یک جلو رفتن بمقدار یک جلو یا دفعه رفتن تا تیر سه کر چنین کار زخرام قدش از پیش رود یک جلو تا به قیامت الف از خویش رود و جلو کمبرا ول و فتح دوم دواندن اسپ یک چشم بریدن و یک چشم زدن کنایه از زمان قلیل یک خانه گشتن کمان مراد از آنکه یک خانه کمان غالب و خانه دیگر مغلوب آید ای کج شود یکلد کر گرفتن ورق باهم چسپیدن اوراق یک دهن خندیدن کم خندیدن یک راه دو کردن راه حرف باکسی نداشتن یک رو کردن ترک آشنائی و دوستی کردن و اعراض نمودن و قطع کردن بالکلیه یک زدن یکبار پلک برهم زدن یک سر و گردن بالیدن از چیزی و یک سر و کردن بلند افتادن از چیزی و یک سر و کردن بلند شدن از چیزی و یک سر و کردن زیاده شدن از چیزی بسیار بالیدن و بلند بالیدن از آن یک سو کردن فیصل کردن و منع نمودن یک سو گرفتن کناره گرفتن یک شاخ چادر افکندن علامت از آنست که زن سلطه از راه شوخی چادر خود را بیک طرف اندازد یک شاخ کردن بی پرده کردن یک شکم سیر خوردن یکبار سیر خوردن یک طرف افتادن و یک طرف شدن طرف شدن و مقابل گشتن صایب سه با بزرگان یک طرف افتادن از عقل است دور محتسب بیجا کمر بسته است در ایذای خم یک کاسه کردن تمام در کشیدن از سه نگذشته است حسن تو چیزی برای کل یک کاسه کرده است چو می آب و رنگ ما

یک کرت آب خوردن یکنوبت آب سیر خوردن یک گردن گذشتن از چیزی بسیار بلند برآمدن از آن یک
مژه چشم شگفتن کنایه از زمان قلیل یک نیم نهادن یکطرف نهادن آصفی ست ؎ تا بستر راحت ز تو یک نیم نهادم
بالین اجل را سر تسلیم نهادم ؛ یکه خوردن و یکی خوردن ترسیدن از صولت کسی خود را پس گرفتن و سراسیمه و حیران شدن تاثیر
ست ؎ مه سراسیمه شد آندم که گل روی تو دید ؛ یکه خورد الف تا قد دلجوی تو دید ؛ عرفی ست ؎ دوشم ز لب جانان میل به سبو می‌شد
آوخ رقیب آمد از بیم یکی خوردم ؛ یللی واکردن ورق گردانی عیش به ریخ یوسفی کردن پادشاهی کردن یونس در دهان
ماهی شدن رفتن روز و آمدن شب موج سیم در مشتقات مرکبه دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها
یادبود یادگار یادداشته سخنی که لایق یادداشتن باشد یاد رفته است یعنی از یاد رفته است یادش بخیر در محل دعای
خیر در حق غایب گویند یادگار فرزند و چیزی که از کسی نگاه دارند تا بدیدن آن چیز شخص مذکور بیاد آید و یادگاری بیای نسبت نیز بهمین
معنی آمده یا دوست صدای گدایان ولایت از عالم شیء لله یارب ترجمه ای پروردگار و فارسیان در محل تعجب و دعا
استعمال کنند و باصطلاح شعرا ناله و افغان یار رس مددگار و یاری دهنده یار غار موافق و صادق و کنایه از جناب ابی بکر
صدیق رضی الله عنه یار فروشی تعریف آشنا کردن یارمند دوست و یاری دهنده یار مصمسانم امردیکه کون میدهد و
کون دهنده یارنامه کار نیک و نیکنامی یاری گر مدد و معاون یافه درائی یاوه گوئی یافه دهان هرزه گو و بیهوده گو یاقوت
اسکندری یاقوتها است که مردم اسکندر از ظلمات برداشته بودند یاقوت خام لب معشوق یاقوت روان
شراب سرخ و اشک خونین یاقوت سربسته دهن محبوب و لبهای خاموش او یاقوت سیلانی نوعی از یاقوت
خوب که از سیلان خیزد یاقوت قدح شراب سرخ یاقوت مذاب شراب سرخ و اشک خونین و خون یاقوت
میدان دار یاقوتی که پهن باشد و سطح آن مستوی و هموار بود یاقوت ناروان یاقوت رمانی و آن نوعی است از یاقوت
یاقوت نرم نوعی از یاقوت کم بها یال و کوپال بضم کاف عربی و واو معروف و بای فارسی بمعنی شان و شوکت و تن و توش
یاوه گرد یاوه گو هرزه گو پای معکوس پای کلان که طویل باشد بجانب دست راست کاتب یتیم بحر مروارید بزرگی که
ثانی و مانند نداشته باشد یتیم خانه جای باش عیار و دزد یتیم دریا مرادف یتیم بحر یخ بسیار آب کردن تا فلان چیز
صورت گیرد در محلی گویند که آن کار به مشقت و تعب بسیار صورت یابد یخ چال کوی که یخ در ان گذارند یخدان صندوق
اطعمه و حلویات یخدان کش کسی است که صندوق یخدان بر شتر بار کرده می برد و آن کهترین نوکران است یخ در بهشت
نوعی از حلوا یخ لخشک لغزشی که اطفال در یخ بستن کنند و این بازی اطفال ولایت است اشرف ست ؎ باز از صف
تجرید جبینک ؛ میرود خامه ام به یخ لخشک ؛ ید بیضا و ید بیضوی مشهور است و آن از جمله معجزات جناب موسی علیه السلام
بود گویند که هرگاه موسی علیه السلام دست از بغل بر می آورد نوری از دست او تا با آسمان تتق می کشید و عالم روشن میشد و چون
به بغل می برد برطرف می شد و بعضی گویند که در کف دست او نوری بود که چون آینه می درخشید و بجانب هر که میداشت بیهوش
می شد و چون دست به بغل می برد آن شخص بهوش می آمد و بعضی گویند که کف دست او سوخته بود و نشان سفیدی از سوختگی آتش
در دست او بود و الله اعلم ید طولی با اضافت و فتح لام بمهارت و کمال به صنایع و هنرها که بدست تعلق دارد یدک ار

سردار فوج طلایعه **یعنی چنین باشد** عبارتیست بمعنی شاید چنین باشد از چراغ هدایت و در بهار عجم مثلاً شخصی نقل کند صاحب مجلس
آنرا شنیده از دیگری برای تصدیق پرسد یعنی همچنین است که او میگوید یا نه **یعنی چه** برای چه **یعنی کشک** این مثل در جائی
گویند که اول چیزی گفته باشد و خلاف ضد آن منظور و مقصود باشد **یغما گاه** جائی که غنیمت در آن نهند **یک اسپه** شخصی که
یک اسپ داشته باشد و سوار تنها و آفتاب **یک انداز** تیر زبونی و تیر کوچک و بیگان دو شاخی و یکسان و برابر **یک بادام** بسیار کم
یک بام و دو هوا هرگاه در دهی یا شهری دو قانون نهاده باشند و بر یک قانون کار نکنند این مثل میزنند شاپور ــ بیمار نسیم کوی
یاریم کانجا دو هوا بود بیک بام **یک به دو** کلمه است که افاده معنی بیک ناگاه و ناگهان و غافل کند **یک بر دو گفت**
یعنی آنچه بود چیزی بران افزوده گفت **یک بر دو میزند** یعنی یکی را دو می کند چنانکه احول یک چیز را دو می بیند و نیز در مقام تعریف
کسی میگویند که در معامله و سوداد ستی تمام داشته باشد یعنی نفع دو چند بر می دارد در سودا **یک بغل** مقدار یک بغل که کنایه از مقدار
قلیل باشد چنانکه دو بغل کنایه از بسیار **یک بغل آغوش** و **یک چشم خواب** و **یک حرف رنگ** و **یک خنده گل**
و **یک دیده خواب** و **یک سرمه دان شراب** و **یک کف زمین** و **یک گل جا** و **یک لب نان**
و **یک مژگان خواب** درین قسم مواقع متعدده لفظ یک تعین مقدار بود اگر کم باشد کم و اگر بیش باشد بیش چون یک چمن گل و
یک بیابان آهو که درینها معنی کثرت ملحوظ است **یکبیک** ناگهان و بمعنی شبه و تعین هم آمده **یک پشت ناخن** و **یک
پشت کمان** مقدار قلیل **یک پیهن کشتی** دین اسلام چنانکه هفتاد و دو کشتی هفتاد و دو ملت باشد **یکتا** یک عدد و تمام تو گوی
و کنایه از خدا تعالی **یک تار** اندک **یکتا پیراهن** و **یکتای پیرهن** شخصی که یک پیراهن در بر داشته باشد **یک تنه** تنها
یکه **یک تهی** جامه یک تو **یک جلو** تیز رو **یک جهت** متفق **یک چشم** مردم ظاهر بین و مردمی که چشم کم نور میدارند و مردم
منافق و مردم موحد و آفتاب **یک چشمه کار** کار خوب و آراسته **یک چشمی** بیک نظر همه نیک و بد را دیدن **یک چند**
ایام معدود **یکدانه** نوعی از هار مروارید و نیز گوهر یکه بمثل باشد و عدیل ندارد و گردن بند **یک در دو گفت** مرادف یک بر دو گفت
یکدست یکسان و برابر و نیز یکدست و دو دست جامه و خلعت و رستم یکدست نام پهلوانیست از چراغ هدایت و در برهان کنایه از
چند چیز است که بیک و تیره و مثل هم باشند و یک چیز که تمام آن بیک نسبت باشد **یکدله** موافق و بی ریا و بی نفاق **یکدندانه** یکسان
یکدهن چیز قلیل **یک رشته** موافق و متفق **یک رشته تاب** مقدار کم **یک رقیب** کنایه از حقتعالی **یک رکابی** اسپ
کتل و مستعد کاری شدن و بمعنی یکجا شدن در کاری و شتابی نیز **یکرنگ** مردم صادق العقیده که یار بی نفاق و دوست بی ریا باشد
یکرنگی اخلاص مندی و دوستی که دران شایبه نفاق و ریا نباشد **یکرو** مخلص صادق و بی نفاق **یکرویه** بضم ثالث متفق و بی خلاف
و ظاهر و روشن و هر چیز که دو رویه نباشد و یکبارگی و ناگاه **یکرویی** بی ریائی و بیخلافی **یکسره** بی ریا و یکبار **یک سر** یعنی از یک
سر چیزی تا سر دیگر تن بیک نسبت باشد و بمعنی ناگهان و تنها نیز و یک سر اسر شله **یکسر هزار سودا** شخصی که تنها چندین خیالات
و حمایل در سر داشته باشد در حق او این مثل صادق آید **یکسره** یکبار و یکبارگی و از اول تا آخر **یکسواره** بهادر یکه تاز و آفتاب
یک شاخ چادر چادر یک پهن که از میان دوخته نباشد **یک شبه** معجر یکه از کاه سازند و آن بر نازک باشد و زیاده بر یک شب
نکنند و نیز و بعضی جامه ابریشمی بسیار باریک که روز زفاف برای داماد و عروس سازند اول هوالاصح **یک شست** کسیر شیر

نقطه دار بمعنی همنشین و کنایه از دو رفیق و دو مصاحب **یک غنچه** مقدار یک غنچه **یک فن و یک فنی** آنکه در یک فن و یک هنر کامل باشد **یک قد آدم** مقدار قد آدم **یک قلم** تمام و مجموع **یک کوچه راه** آن مقدار راه که مسافت یک کوچه داشته باشد **یک گره** موافق و مثل و مانند هم و متفق **یک گز روی کار دارد** یعنی بظاهر خوش است و ته ندارد و ماخذ آن قماشی است که یک گز از روی کارش خوب باشد **یک لخت** یکسان و بی نفاق **یک نشست** مرادف یک شست **یک نفس** دو غواص که دم و نفس هردو موافق باشد **یک نورد** بیک طریق و بیک نهج **یک و نیم** ساز صفتی باشد از صفات سازهای ذوی الاوتار و نوعی از فنون سازندگی **یکه باطل** باصطلاح میرزایان دفتر چیزی باطل که برای یاد داشت بر کاغذی نویسند شاید که روزی بکار آید **یکه بیت** شاه بیت ملا فوقی ست خانهای یکه بیت انطبع تو زیر و زبرش چار بازار رباعی گشته از طبعت خراب **یکه تاز** آنکه خود را تنها در فوج و لشکر زند و منتظر معاودن نباشد **یکه خوان** کسی که تنها نواسنجی کند **یکه و جنازه** نام تفنگ شاهزاده دانیال **یگانه کوی** مردم موحد **یلان باف** پارچه که خطوط منحرف دارد و اکثر از آن حاشیهٔ چادر و سنجاف قبا و چکن سازند **یلی زن** خواننده و سازنده **ینگی دنیا** بالفتح و کاف فارسی بمعنی دنیای نو و آن عبارت است از جزیرهٔ البسیار کلان که اهل فرنگ آنرا یافته اند و سابق کسی در آنجا نرسیده و ظاهر الفظ ترکی ست از چراغ هدایت و در مصطلحات نویسد که در لغت فرنگ معنی ینگی دیگر است یعنی جزیرهٔ دیگر **یوسف روز** آفتاب **یوسف زار و یوسفستان** بمعنی باز کاشی ست بسکه بسته است بال نقش جالت باز شد یوسفستان شد هر گوشهٔ بیت الحزنش **یوسف زرین رسن و یوسف زرین نقاب** آفتاب **یوسف زلیخا** مثنوی یوسف زلیخا اشرف ست پیر گشتی حرف عشق و عاشقی را در گذار خواندن طفلان بود یوسف زلیخا بیشترش **یوسف زرین نقاب** آفتاب زیرا بر یوسف **گرگ مست** محبوب **یوسف نگار** چیزی که نقش یوسف داشته باشد و کسی که نقش یوسف بکشد طالب آملی ست از باده برفروز رخ شاهدانه را یوسف نگار کن در و دیوار خانه را الحمد لله علی اختتام هذا

الکتاب والصلوة والسلام علی سیدنا و مولانا محمد و الآل و الاصحاب لمولفه قطعه

راقم ما از کرم کارساز کرد چو این نسخهٔ زیبا رقم فکر نمودم سنش آمد ندا مصطلحات شعرای عجم
۱۲۷۲

الحمد لله بتاریخ غرهٔ ذی قعده سنه ۱۲ هجری کتاب بحجم زیب

تحریر و زینت تسطیر یافت

قطعهٔ تاریخ طبع این کتاب از جناب کمالات انتساب سید غلام دستگیر صاحب مترجم سوپریم کورت قطعه

چو راقم ساخت بهر یادگار خویش در عالم بتحقیق رشک هفت قلزم نسخهٔ زیبا سوال سال طبعش دستگیر از طبع خود کردم ز نطق کلک راقم جوش زد بحر عجم گفتا

ایضاً از جناب فضایل مآب جامع منقول و معقول حاوی فروع و اصول مولوی محمد یحیی علی خان صاحب نقشبندی مفتی صدر این ضلع سیکاکل ست

چو طبع یافته بحر عجم کتاب نفیس ز کلک راقم شیرین سخن گرفته نظام نمودند زما فکر سال آن یاران کا ضیای چشم عجم از سروش گشت الهام
۱۲۷۷

ایضاً از جناب سخن سنج معنی پناہ منشی سید غلام علی صاحب برادر سید صاحب موصوف قطعہ

از بحر عجم چو کرد راقم ؛ بر اہل سخن گہر فشانی ؛ ہاتف سن طبع آن بدل گفت ؛ فیاض جواہر معانی ؛

۱۲۷۷

ا

صحت نامهٔ بحر عجم

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۳	که گه	که وگه	۴۰	۲۵	پارچه	پاچه
۴	۹	ورکشیدن	دبرکشیدن	۴۳	۱۴	می‌مراد وسکین	می‌مراد ناسکین
ایضاً	۱۷	مصد	مصدر	۴۴	۷	نازش	نازشن
۵	۲۷	مردان	مردمان	۴۸	۱۶	دبن	واین
۶	۲۵	آینه زنند	آئینه زنند	ایضاً	۱۹	بدندن	بدندان
۷	۲۳	آب داود	آب دارد	۵۰	۳	طرآن	آن
۸	۱	آب در	آب	ایضاً	۱۱	برعنائی	برعنائی خود
ایضاً	۸	شده کرد	شد کرد	۵۲	۱	کلیم	سلیم
۱۱	۱۵	این ار	این راز	۵۷	۸	ذهان	زبان
۱۶	۱۶	آتش زز	آتش زر	۶۲	۳	وو غرور	و غرور
۱۷	۱۶	روری	روزی	ایضاً	۱۱	یکاری	ازکاری
۱۹	۲۴	ناکرم کرده	کرم ناکرده	ایضاً	۱۲	بضم را	بضم زا
ایضاً	۲۷	الزمن	الرحمن	۶۳	۲۳	دراض	درارض
۲۱	۱۲	ارستن	آرستن	۶۶	۴	معنی	بمعنی
۲۲	۱	آغاردن آغارد	اغاردن اغارد	۶۷	۲۷	صاحب	صاحبان
۲۳	۴	کمودن	کردن	۷۱	۲۵	غنج	غنج
ایضاً	۶	زشک	رشک	ایضاً	۲۶	پوچ	پوچ
۲۶	۲۴	جوب	چوب	۷۹	۲۰	سلک	سالک
۳۰	۱	برک	ترک	ایضاً	۲۳	الشای	افشای
ایضاً	۲۷	محرور	محاوره	ایضاً	۲۴	میت	غیبت
۳۱	۱۸	لابفتح	بالفتح	ایضاً	۲۵	پوست کذا	پوست کنده
ایضاً	۲۴	سال	ماه	ایضاً	۲۷	عیبه فتر	عیب گرفتن
۳۲	۱۴	عزیر	عزیز	۸۱	۱۸	ارازل	اراذل
ایضاً	۲۴	دنب	ذنب	۸۲	۳	کم پایه	کم مایه
۳۵	۱۴	الغیر	الغیه	ایضاً	۱۲	پاسپان	پاسبان
ایضاً	۲۳	الوزایل	الرذایل	ایضاً	۱۳	پاسپان	پاسبان
۳۸	۹	مسبعه	سبعه	ایضاً	۲۰	غلی	دغلی
۳۹	۹	دماغ رر	داغ در	ایضاً	۲۱	پاک ری	پاک رای
ایضاً	۱۷	تحریص کردن	تحریص کردن و	۸۴	۱۷	آبه رو	آب رو

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۶	۳	بدغم	مدغم	۱۳۸	۲۱	رگ نمودن	رگ زدن
۸۷	۱۰	شاہنا	شاخهای	۱۴۳	۵	خاکینه	خاکینه
۸۸	۲۱	شراب دبیر فرتوت	شراب کهنه و پیر فرتوت	۱۴۶	۲	خشک زر	خشتک زر
۹۰	۱۴	پیل نبا	پیل بند	ایضاً	۷	خسک بند	خشتک بند
۹۲	۱۰	بگذارند	بگذرانند	۱۴۷	۱۴	نودار	نمودار
۹۶	۲۴	ضای	وزای	ایضاً	۱۶	نام اول	نام خط اول
ایضاً	ایضاً	بر سپهر	سپهر	۱۵۱	۱۰	بعوقت	بوقت
۹۹	۹	نغشه	تغشه	۱۵۲	۱	خوش باش	خوش باش گویند
۱۰۲	۲۳	تیردان	تیزدان	۱۵۴	۱۴	درلذشتن	درگذشتن
۱۰۴	۱۲	خازه	خانه	ایضاً	۲۰	بضم و فتح	بضم اول و فتح
ایضاً	ایضاً	گرای	گرامی	۱۵۵	۱۹	دارداد کردن	دار دار کردن
۱۰۶	۴	دودست	دودوست	۱۶۰	۶	بمودن	بودن
۱۰۸	۲۳	نیلک	نیغک	۱۶۳	۲۵	اظهار و شفقت	اظهار شفقت
۱۱۲	۱۵	وناز	و باناز	۱۶۴	۲۰	جرسم	جه رسم
۱۱۳	۲۷	سیسرح زدن	بچرخ زدن	۱۶۵	۱۲	بیکار	بیگار
۱۲۰	۲۷	چشم بد دور	چشم بد	۱۶۶	۲۵	عوایق علایق	عوایق و علایق
۱۲۱	۴	دور	دور	ایضاً	۲۷	راقم در مصطلحی	راقم در مصطلحات
ایضاً	ایضاً	بدرور	بد دور	۱۶۹	۲۰	دودوستی	دودستی
ایضاً	۷	مضایته	مضایقه	۱۷۱	۸	داددس	دادرس
ایضاً	۹	لوره	کوره	۱۷۷	۲۲	هتدی	هندی
۱۲۴	۷	عالم.	عالم و	ایضاً	۲۷	کذرانده	گذارنده
ایضاً	ایضاً	چهاربخ	چهار بخ	۱۷۹	۴	بگریبان سد	بگریبان نرسد
۱۲۶	۶	ساختی	باختی	۱۸۳	۱	بهانهٔ دنباله	بهانهٔ دنباله دار
۱۳۰	۱۰	پنجه	نیچه	۱۸۴	۱۵	که ابره	که از ابره
ایضاً	ایضاً	ایضاً	ایضاً	۱۸۹	۱۴	آلو	آلود
۱۳۱	۵	سوالت	حوالت	۱۹۱	۱۹	یافتن	یافتن ره
۱۴۳	۱۱	دارا زب	دارالضرب	۱۹۵	شماره	۱۹۵	۱۹۴
ایضاً	۱۴	خارراه ور	خار در	۱۹۴	شماره	۱۹۴	۱۹۵
۱۴۳	۱۵	اقامت گرفتن	اقامت کردن	۱۹۵	۱۱	روان شد	روان شدن

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
ایضاً	۱۲	مانندان وان	مانندآن رمان	ایضاً	۲۷	فوور	زور
ایضاً	۱۳	روان	روان	۲۲۸	۲۳	سزفروش	سبزفرش
۱۹۸	۱	زنگ وزکش	راک وزکش	۲۳۰	۲۶	سخنی کشتی	سخنی کشی
ایضاً	۲	باین معنی	باین نام	۲۳۴	۳	ناضل	ناصل
ایضاً	۳	کاب	اصحاب	ایضاً	۲۷	وکیک را	وهرکیک را
ایضاً	۱۷	ترکیب	ترک	۲۳۷	۱۷	مشددوماز	مشددراز
ایضاً	۲۷	دی ارکه	ونود درجه که	۲۳۸	۳	پاسیان	پاسبانان
۲۰۰	۱۴	نغوط	نغوذ	۲۳۹	۱۵	مردی ماآلا	مردی رامعنی آلا
ایضاً	۱۷	رعوت	دعوت	۲۴۱	۱۳	چرک را	چرک پا
ایضاً	۲۴	خراج	جراج	۲۴۳	۳	جرلب	حباب
۲۰۴	۵	ظنز	طنز	ایضاً	۲۷	مولید	موالید
۲۰۹	۱۸	زرده خاطر	زادهٔ خاطر	۲۴۴	۲۳	مخص س	مخصوص
۲۱۱	۱۰	ببهاے	ببهانے	۲۴۵	۱۵	دم	مردم
ایضاً	۲۴	سہ حصہ	سہ حصہ مس	ایضاً	۲۳	دشت افشار	دست افشار
۲۱۶	۳	درحرمت	درخصومت	۲۴۹	۷	نمات	نهایت
ایضاً	۴	ولجاجت کرن ستیه	ولجاجت کردن ستیهیه	۲۵۲	۱۲	شعراکبرین	شعرابرین
ایضاً	۲۴	جلاجل ودف	جلاجل دف	۲۵۳	۷	شال طوسی	شال طوس
ایضاً	۲۶	دردان	دردادن	۲۵۵	۹	شه بکه	شب ملایکه
ایضاً	۲۷	تغل	ثقل	ایضاً	۱۲	آمسی وشب و	آهستگی وشب د
۲۱۸	۱۸	قرات	قراوت	ایضاً	۲۲	هیز	هیمنر
۲۱۹	۷	محاوه	محاوره	۲۵۶	۲۳	غلط	غلط
۲۲۰	۱۴	کسی اشتن	کسی داشتن	۲۵۷	۳	سحنه	شحنه
ایضاً	۱۷	نیاز وباز	نیازوناز	۲۵۸	۱۳	دوزشد	روزشد
۲۲۱	۱	ے چون الخ	ے چون خودی ای مرکوه عینه قطره بارا ول	۲۶۰	۱۷	دربجرکت	درحرکت
ایضاً	۲۰	سرداشلتن	سرداشتن	۲۶۲	۱۹	شرخ	سرخ
۲۲۲	۱۲	بازآوردیم	بازش آوردیم	۲۶۴	۱۴	له	ناله
۲۲۳	۱۷	سردازدن	سروازدن	۲۶۷	۶	جمشیده	جمشید
ایضاً	۲۴	معزر	معزز	۲۶۸	۳	کرطبلی	ازطبلی
۲۲۶	۷	نکونشیارنش	نکونسارش	۲۶۹	۲۱	سعغر	سعتر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷۱	۲	بعلوم	معلوم	۳۳۶	۱۴	مودربیراهن	موردربیراهن
۲۷۲	۱۰	شدن کردن	شدن وکردن	۳۳۷	۴	برت	برف
۲۷۳	۱۷	عالم جان	عال جان	۳۳۹	۱۳	کاشغر	کاشغر
۲۷۵	۲۲	سوزن دادن	سوزن دان	۳۴۲	۲۵	همایون	همایون
۲۸۰	۱۹	رستاده	فرستاده	۳۴۳	۲۰	مسجدی که دران	مسجدی که روز آدینه دران
۲۸۳	۱۴	جوانمردکریم	جوانمرد وکریم	۳۴۶	۱	مرد	مردم
۲۸۴	۱۴	رتی	ردیق	ایضاً	۵	منبرکیه	منبرکیه
ایضاً	۲۳	بالمحق	بابدان لحق	۳۴۷	۱۷	هدهد مینا	هدهدمینا
۲۹۰	۱۸	کنند	کننده	۳۵۲	۲۰	ونایار	ونام بهار
۲۹۲	۲۵	وه وم	ودوم	ایضاً	۲۳	بهن	یهن
۲۹۶	۲۳	تای وقرشت	تای قرشت	۳۵۴	۴	سرخنه	رخنه
۲۹۹	۲۳	بقربت	بغربت	۳۵۵	۱۰	کیردد	کیرد
۳۰۴	۲۶	باسبان	پاسبان	۳۵۶	۳	بلبل نوکردکر	بلبل نوادکر
۳۰۵	۱۶	کفش جسته	کفش جسته	۳۵۸	۵	حقیقت	حقیقت
۳۰۹	۱۹	کوزهٔ کردانک	کوزه کردانک	۳۶۱	۵	زرتشی	زرتشتی
ایضاً	۱۹	زان ریزند	دران ریزند	۳۶۸	۲۵	تائیان	تایبان
۳۱۰	۵	خداوندبزرک	خداوند وبزرک	ایضاً	۲۷	منقول	......
ایضاً	ایضاً	محزون	محزون	۳۶۹	۳	هوشاریدن	هوشازیدن
۳۱۳	۹	قیدشد	قیدشده	۳۷۲	۱	السمان	آسمان
۳۱۴	۱۲	کرفتن رخنه	کرفتن رخنه	ایضاً	۱۷	زاقه	زاویه
ایضاً	۱۹	بازار	بازار	۳۷۳	۱۱	اوودیائیل	اوریائیل
۳۱۸	۳	لیسده	لیسیده	۳۷۷	۱	یک کرب	یک کرت
۳۲۰	۲۷	مقاتبه	مقابله	ایضاً	۶	مرکبه دیکر	مرکبه ودیکر
۳۲۳	۹	بنیا	بنا	ایضاً	۱۰	باررسن	باررس
ایضاً	۲۵	حوای	سوای	ایضاً	۲۰	مشقت تعب	مشقت وتعب
۳۲۹	۱۹	لاف باب	لاف باف	۳۷۸	۵	دٔهوا	دوهوا
۳۳۰	۲۴	لب مب	لب لب	ایضاً	۱۳	سشبه یقین	سشبه ویقین
۳۳۵	۲۰	مغزترکمن	مغزترکردن	ایضاً	۱۴	تنها	تنهاو
ایضاً	۲۵	کرتازهه	کرتازه	۳۷۹	۳	موافق مثل	موافق ومثل